
۱۰-۸۸





جلد ثانی شاهنامه فردوسی علیه الرحمة
آغاز داستان اسفندیار با پهلوان جهان گو بند
گشادن اسفندیار از بند بدستان جاماسپ وامدن بجنگ پدر

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهاندار داستان اسفندیار و جنگ کردن با ارجاسپ

همه خسته شد مرد جنگی بند
ز کشتار او تیره شد کرگسار
چو نزدیک شد باز لشکر کشان
گران نیز بگذشت بر جوششان
ز سپید اسفندیار ارجمند
ببند اندر آمد سپه گرد نش
بلشکر گه او دوش از پیش صف
چنین گفت کین را بر دو برای
از آن جایگه شد با وردگاه
بجنگ اندرون گفت گرم کجا
بارجاسپ گفتند کاسفندیار
غمی شد دل ارجاسپ زان گفت
سپه را بیان رزنگه برهمان
خروشی بر آمد از اسفندیار
بایرانیان گفت شمشیر جنگ
بکشتار در آن لشکر کینه خواه
همه دشت پای و سر دست بود
چو ترکان شنیدند کارجاسپ رفت
بنالی بر اسپشان بار اندر
ز خون یلان دلیر آغاز کرد
بخون در کفش خنجر افسرده بود
بلب بر آمد سرو تنش
نیایش همی کرد خود با پدر
بهشتم بجای آمد اسفندیار
بدو گفت شاها نواز خوبتر

به پیش صف اندرون جنگی بد
پیاده به پیش صف کارزار
بند و بر کمر بندش آن بد کمان
بتخت آن کیانی تن دو شش
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بخاک اندر افکند ارزان تنش
کشان و تن خون بر آب و رگت
ببند و بکشتن مکن هیچ رای
بجنگ اندر آورد دیگر سپاه
درفشش نه پیداست بر جای است
بجنگ اندرون بود با گرگسار
همی خواست در راه پایان گرفت

ندانم تو خاش چرا ماندهٔ
گزین کمان کیانی بجنگ
ز زین اندر او تخت اسفندیار
یکی تیغ الماس گون بر کشید
بنام جهان آفرین کردگار
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
فرستاد بدخواه را نزد شاه
کنون تا کرا بر دهد روزگار
ز لشکر بر سپید توران خدای
همانا که تیغ زن گند شیر گیر
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش
خود و سرکشان با هیونان پیش

گران داستانها چرا راندهٔ
یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
بدان تا کیانی بر گرگسار
همی خواست از تن سرش را برید
بینداخت در گردن گرگسار
کره زد بگردنش بر بالهنگ
بدست همایون زرین کلاه
که پیروز گردد درین کارزار
که زنده رامن نه بینم بجای
که گنگا اشتی تیره بر کوه و تیر
ز پیداست آن گرگ پیکر درفش
بر فتند دلبران گرفته پیش

## هزیمت شدن ارجاسپ از اسفندیار

ندا آید خیره گرفته بجنگ
سپاه اندر آمد به پیش سپاه
بر بین سرو تیغ در دشت بود
همه تو شنشان تن ز نبر اند کفت
همه دیو چون نوبهار آمدند
سری را بر ایشان نگه باز کرد
بر و کفتش از خود زن آزرده بود
جهانجوی شادان دل و تن درد
براق آفرینندهٔ دادگر
پیامبر بر گاه او گرگسار
ستایش نیابی بهر انجمن

نیام از دل و خون دشمن گرفت
بخون غرق شد خاک و سنگ و گیا
سواران جنگی همی تاختند
یکی را که بد باره بگریختند
بر ایشان بجنبید زور آزمای
خود و لشکر آمد بنزدیک شاه
نشستند شمشیر و جوشن بشیر
یکی جامهٔ سر کاران بخواب
پیک هفته در پیش یزدان پاک
ز جان و روان هشته تا آسمان
یکی بنده باشم زشتی بیاب

خود و همرهان سوی توران براه
بتو فیدان آوا او کوه و غار
ز توران زمین کوه و غار تنگ
بکشتی بخون کرد پی اژدها
بکار کار گرفتی نه پرده جستند
دگر تیغ و جوشن فرو ریختند
از آن پس تنگ کسی داد پناه
پر از خون بر تیغ روی کلاه
کشیده پیروز ز خفتان تیغ
پیامد سوی داور دادرای
همی بود که باید نازش پاک
تن آن هم لرزان چو از باد
همیشه نیکی نیاز نسیمای

ز هر بدکه بایم ز بونی کم
بلشکر گه آمد که ارجاسپ بود
سر از اسپ رد آنکه او برده بود
ز لهراسپ و زریر کین و کشید رود
بجنگ آنکه بر کینه گو کشته شد
بکمربم بر بینا تنگ تا رز نیام
بمردی سو شد و در دم اژدها
مرا جایگاه پرستش پس آب
گر پیش تو بر من یکی بنده ام
شوم باز خوانم از ارجاسپ گرگسار
بدو آفرین کرد و گشتاسپ گفت
بخواند آن زمان لشکر اندر سوی
بر ایشان بپرداخت گنجی درم
خروشی بر آمد ز درگاه شاه
بر فتن نهادن زمان پر سپاه
کنون زین سپس هفت خوان ایم
بگوییم تا آید محمود شاه
بدان گیر و دار و بدان رزم و بزم
گرامی جهان جاودان زنده باد
به برج حمل تاج بر سر نهاد
ز لاله پر و زنگس چشم
جوانش نماید بیابان آب
جو رخشنده گرد جهان آفتاب
بخند و زمین تا کمر بید هوا
بخورشید ماند همی تن شاه

بر و بین ز دست همیون گم
کر بین تیغ خون لهراسپ بود
بگفت آنکه از لشکر آزرده بود
و زان نامداران پروز یبرد
ندانستک ترکان تخت کس سپید
همه اندرون آتش آکنده ام
کنی خواهران را ز ترکان رها
همان زنده دادستان رامون ماه
ز تاج بر شاهی زر و بخشیدم
همانم بر و بوم توران زمین
که با نو روان و خرد باد جفت
بجایی که بد مهتری با کوهی
بمرد ایج دل را بخشش درم
که اسپ سر افراز تنها بجوه
شد از گرد خورشید روزگار سپاه

بفرمود تا بند بر دست و پای
ببخشید از آن رزمگه خواسته
وزان پس پیامد به پرده سرای
بدو گفت گشتاسپ کای رزمجوی
چو بر تخت بنشست با اقتدار
بدو بر فشم از پس کار بلند
سپارم ترا تاج شاهنشهی
چنین پاسخ آورد شاه سپهبد
فدای تو دارم تن و جان خویش
بتخت آورم خواهران از بند
برفت یزدان پناه تو باد
گزین کرد از ایشان ده و دو هزار
بتخت مهی تختی بانند باد
بیامون گشید به پرده سرای
از ایران بدشت آمد اسفندیار

## رفتن اسفندیار بروی دژ براه هفت خوان

کجا پیش او همچو بر بزم رزم
بزرگان گیتی و دارنده باد
اندر خاور و باختر گشت شاه
ز سنبل بنفشه و زنگار زیب
ز آواز او چرب باید جواب
رخ نرگس و لاله بنده رای
هو انجوانم گفت پادشاه
جوان در حمل رفت اندر کلاه

اگر بخت یکباره یاری کند
جو خورشید بر چرخ بنمود چهر
پر از غلغل رعد شد کوهسار
بر آتش دل ابر و بر آب چشم
جو بینا اگر دی جهان را ببین
بخند د بر و گوید ای شوخ چشم
که باران او در بهاران بود
اگر گیتی از خاک خشک

بر و همچنانش به پرده سرای
سوار و پیاده شد آراسته
ز هر گونه انداخت با شاه رای
تو ای شاد دل خواهر آن شید
جو کمی گفتی گو بود زبر دست
که گر تو توران رسی پی گزند
همان گنج بی رنج و تخت مهی
کزین تو بیند کسی روزگار
بخواهم سر و تخت و زنان خویش
بتخت جهاندار شاه بلند
بیاز آمدن تخت گاه تو باد
سواران اسب افکن گینه دار
یکی تاج بر گوهر شاهوار
درفشی بگیا پیکر او همای
سپاهی بدید اندر کارزار
همانا بر اندیشه خواندیم
بدان فر و آن چهره و این کلاه
بر بناطع من ساز کاری کند
بپارانت روی زمین ابر
پر از نرگس و لاله شد جویبار
خروشش بهانی و چشمش بخشم
که دنیایت باغش بای بجین
ز عشقی تو گریان نه زان در جشم
ز جون همت شهریاران بود
و گر آب دریا کرد در مشک

ندارد همان روز شاهیش باز
در بخشش بیابد ز بخشیدن رنج
نه آنکس که گردن نهد گنج خویش
ز رویین دژ اکنون جهان پیش [illegible]
سخن گوی دهقان چو بنهاد خوان
ز رویین دژ و کار اسفندیار
چنین گفت کو چون بیامد ز بلخ
بفرمود تا خوان بیاراستند
از آن پس بفرمود تا گرگسار
از آن پس بدو گفت کای تیره بخت
چو پیروز گردم سپارم ترا
وگر هیچ کژی بگردد فروغ
چنین داد پاسخ ورا گرگسار
بدو گفت رویین دژ اکنون کجاست
سپه چند باشد همیشه در وی
سه راهست ازایدر بدان جایگاه
یکی دو مه آب و گیاه [illegible]
یکی هفته آتش خور چارپای
بر از شیر و گرگ و پیلان دمان
دمش بند خورد نهنگ آید بر
یکی سوی دریا نوازند راه
از آن پس چو رویین دژ آید پدید
بگرد اندرش رود و آب روان
بصد سال اگر ماند اندر حصار
جوانمرد باید این سخنها شنید

ز درویش و ز شاه کردن فراز
نه آرام گیرد به روز بسیج
ببخشد نه اندیشد از رنج خویش

کف شاه ابوالقاسم آن پادشا
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد
جهان را جهاندار محمود باد

## آغاز داستان

ز راه و ز آموزش گرگسار
ز نار و کمان بر ز کشتار بلخ
می و رود و رامشگران خواستند
شود داغ دل پیش اسفندیار
رسانم ز تاج و تخت
بخورشید تابان برآرم ترا
بگردد دروغ از من فروغ
که ای نامور فرخ اسفندیار
که آن مرز از بوم ایران جداست
ز بالای او مرد دانای کوی
که از جابجا خواند [illegible]
گذر بر بزرگان ترکان دبیر
فرود آمدن را نبینی تو جای
که از جنگشان کس نیابد رها
ز گرد و کلاه و [illegible] بپیچ
یکی را کنون اندر آید بجاه
نه در دیده انسان [illegible]
که از دیده نقش تازه کرد روان
نه آهون بیابیش چیزی بکار
زبانی [illegible]

یکی جام زرین بکف برگرفت
همی راند تا پیشش آمد دوار
بفرمود گردان لشکر همه
بفرمود تا جام زرین چهار
[illegible] بنگ سرخ پیرم ترا
نیازارم آنرا که پیوند تست
میان تو بخنجر کنم بدو نیم
ز من نشنوی جز همه گفت راست
بدو چند راهست و ز چند سنگ
چنین داد پاسخ ورا گرگسار
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه
دگر آنکه راهش بود در دو ماه
سه دیگر شود در یکی هفته راه
فریب زن جادو از گرگ و شیر
زن جادو از جادوان بگذرد
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت
سراپا بتن [illegible] سپاه
بکشتی بر و بگذرد شهریار
هم اندر دژش کشتمند و گیا
بدو گفت ما را جز این نیست راست

چنین باد تا آب و گل را بجای
سر شهریاران بجنگ آورد
از او بخشش و داد موجود باد
نگه کن تا چه گوید سخن یاد گیر
یکی داستان راند از هفتخوان
که گشتاسب آنگاه اندر گرفت
سراپرده و خیمه زد بر پای
نشستند بر خوان شاه رمه
دمادم [illegible] بر گرگسار
بگویی همه بوم ترکان تراست
هم آنرا که پیوند فرزند تست
دل انجمن کرد از تو بیم
تو آن کن که از پادشاهان سزاست
کدامست از او راه بیم و گزند
که ای نیک دل خسرو نامدار
سپه را همی راند باید براه
در آمد بخورش [illegible] یابند راه
بهشتم برویین دژ آید سپاه
فزونست هم از اژدهای دلیر
بافسون [illegible] کیمی شود
که چون باد [illegible] برد درخت
[illegible] بسلیح [illegible] سپاه
چو آید بهامون ز بهر شکار
درخت برومند و هم آسیا
بکشتی به آن راه کوتاه تر



چنین پاسخ آورد پس گرگسار
بدو نامور گفت اگر بامیی
چنین داد پاسخ ورا گرگسار
بیابان گوزنان بسر بر سرو
بدانجا آید از راه برگشت یک
بیاراست خرم یکی بزمگاه
ز درگاه برخاست آوای کوس
سوی هفتخوان برنهادند روی
چو از راه نزدیک منزل رسید
بدو گفت لشکر تا این بدار
[illegible] بپوشید [illegible] جنگ
ببینند ترکان بر و یال اوی
کمان را بزه کرد مرد دلیر
ز پیکان پولاد گشته ستیر
یکی تیغ زهرآب گون برکشید
فرود آمد از نامور بارگی
برانگیخت سوی خورشید گرد
تو کردی تن پیل را چاک چاک
بماندند از آن کار ترکان شگفت
[illegible] شاهی بپای
هم آنگه [illegible] بهره گرگسار
بفرمود تا پیش [illegible] پای اوی
چنین گفت پس نامور گرگسار
عقاب دلاور بر آن راه شیر
ببینی تو فردا که [illegible]

گر به سخن خوان سرای شهریار
ببینی دل [illegible]
که یا نامور مرد بی باک دار
همی رزم شیران کند آرزو
شنیدند و پیامش از آن [illegible]
نهاده بسر بر ز گوهر کلاه

بدرد و بباد از تن گرگ کس
ز پیشم چه آید بگویی بتخت
نخستین به پیشم نواید دو گرگ
دو دندان بگرد ار پیل ژیان
بفرمود تا [illegible] نقش [illegible]
چو خورشید بنمود تاج از فراز

## رزم کردن اسفندیار با گرگان

ز لشکر یکی نامور برگزید
همی پیچ از گفته گرگسار
بپوشید بر پشت [illegible] تنگ
میان یلی چنگ و گوپال اوی
بزد بر سر [illegible] غرنده شیر
بیامد یکی پیش او [illegible]
عنان کرد [illegible] سر درکشید
بیزدان نمود آز و بیچارگی
دل پر ز درد و رخی پر ز گرد
تو باشی به نیکویی [illegible]
پس یکسر اندیشه اندر گرفت
بزرگی و رزم و سپاهی مرا
ز گردان جنگی و اسفندیار
بفرمود تا [illegible] زنان [illegible]
که ای شیر دل نامور شهریار
[illegible] گرچه باشد دلیر
چه گوید بشمشیر مرد دلیر

بشوتن یکی مرد بیدار بود
[illegible] پیش رو [illegible]
سپهبد چو آمد [illegible] گرگ
بهامون سوی وی [illegible] تاختند
بر آمد فغان تیرباران گرفت
نگه کرد [illegible] دل اسفندیار
سراسر بشمشیرشان کرد چاک
سلیح و تن از خون ایشان [illegible]
همی گفت کای داور کردگار
چو آمد سپاه و بشوتن فراز
که این گرگ خوانیم با پیل [illegible]
برفتند گردان فرخنده رای
یکی خوان زرین بیاراستند
سه جام می داد و رامش گرفت
دگر منزل [illegible] شیر آید بجنگ
بخندید روشن دل اسفندیار
جز این [illegible]

کمر گرزش خویش کردند پس
که باید ز پیکار او جا [illegible]
نر و ماده هر یک چو پیل سترگ
بر و یال [illegible]
بجز [illegible] باسود [illegible]
هوا [illegible] بگشاده [illegible]
زمین آهنین شد سپهر آبنوس
همی رفت با لشکر و بخت شاد
سپه را ز دشمن نگه دار بود
بدین کهتران بد نیاید [illegible]
چو گرگ آن بیاواز پیل سترگ
چو شیران همی گردن افراختند
بتندی کمین سواران گرفت
بمیدان [illegible] گشتند [illegible]
گل انگیخت از خون ایشان [illegible]
بران خاک بر پاک [illegible]
تو دادی مرا [illegible] کارزار
بدیدند [illegible] بجای نماز
که جادو [illegible] این دل [illegible]
برابر کشیدند پرده سرای
خورشها بخوردند [illegible]
که اکنون [illegible]
که با جنگ ایشان [illegible]
بدو گفت [illegible]
از آن جایگه برگرفتند [illegible]

شب تیره لشکر همی راندند / برو بر همی آفرین خواندند
چو خورشید از آن چادر لاجورد / یکی مطرفی کرد دیبای زرد
سپهبد بجای دلیران رسید / بیامون به پرخاش شیران رسید
بفرمود کامد پشوتن به پیش / ورا پند دادش ز اندازه بیش

## کشته شدن شیر بر دست اسفندیار

بدو گفت کین لشکر پهلوان / سپردم ترا من شدم ز میان
بیامد چو با شیر نزدیک شد / جهان بر دل شیر تاریک شد
که نر شیر و یکی ماده شیر / بیفکند پرخاش جوی دلیر
چو نر اندر آمد یکی تیغ زد / بسر بر یکی زیرش بتنگ رسید
ز نر تا میانش بدو نیم گشت / دل شیر ماده پر از بیم گشت
چو جفتش بر آشفت و آمد فراز / یکی تیغ زد بر سرش سرفراز
بریگ اندر افکند غلتان برش / ز خون لعل شد دست و چنگ و برش
بآب اندر آمد سر و تن بشست / نگهدار جز پاک یزدان نجست
چنین گفت یار دهش داد پاک / بدستم تو کردی دد اندر هلاک
هم اندر زمان لشکر آنجا رسید / پشوتن بر و یال ایشان بدید
بر اسفندیار آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
از آن پس بیامد یکی رهنمای / بنزدیک خرگاه و پرده سرای
نهادند خوان و خورشهای نغز / بیاورد سالار پاکیزه مغز
بفرمود تا پیش او گرگسار / بیامد بیاندیشه و بد روزگار
یکی جام می لعل فامش بداد / چو آمد مر آن جام می گشت شاد
بدو گفت یا مرد بدبخت و خوار / چو دیدی و فردا چه آید بکار
بدو گفت یا شاه پیروزبخش / ز تو دور بادا بد بد کنش
چو آتش به پیکار تنها فتی / چنین بر بلاها کمین یافتی
ندانی که فردا چه آید به پیش / بجنبانی از بخت بیدار خویش
از آن پس چو فردا بمنزل رسی / یکی کار پیش است از این یک
یکی اژدها پیش آید دژم / که ماهی برآرد ز دریا بدم
همی آتش افروزد از کام اوی / یکی کوه خاراست اندام اوی
از این راه اگر باز گردی رواست / روان بینی ار بند من بر گواست
درختی بیاید همی خویشتن / سیاهی شده زین نشان انجمن
چنین داد پاسخ که یابد نشان / ببندت همی برد خواهم کشان
ببینی که این تیز چنگ اژدها / ز شمشیر تیزم نیابد رها
بفرمود تا درگران آورند / سر افراز چوب گران آورند
یکی نغز گردون چوبین بساخت / بگرد اندرش تیغها در نشاخت
بسر بر یکی کرد صندوق نغز / بیارات آن درگر پاک مغز
بگردون درون مرد دیهیم جوی / دو اسب گرانمایه بست اندر وی
نشست آزمون را بصندوق شاه / زمانی همی راند اسپان براه
زره دار با خنجر کابلی / بسر برنهاده کلاه سنبلی
چو شد کار آن اژدها ساخته / جهانجوی از آن کار پرداخته
جهان گشت چون روی زنگی سیاه / ز برج حمل تاج بنمود ماه
نشست از بر شولک اسفندیار / برفت از پس لشکر نامدار
دگر روز چون گشت روشن جهان / درفش شب تیره شد در نهان
بپوشید خفتان جهاندار گرد / سپه را بفرخ پشوتن سپرد
پشوتن بیامد بنام جوی / پس او بزرگان دیهیم جوی
بیاورد گردون و صندوق پیش / نشست اندرو شهریار دلیر

## کشته شدن اژدها بر دست اسفندیار

دو اسب گرانمایه بست اندر وی / سوی اژدها تیز بنهاد روی
ز دور اژدها بانگ گردون شنید / خرامیدن اسب جنگی بدید
ز جای اندر آمد چو کوهی سیاه / تو گفتی که تاریک شد چرخ و ماه

دو چشمش

دو چشمش چو دو چشمهٔ تابان ز خون / همی آتش آمد ز کامش برون
جو اسفندیار آن شگفتی بدید / به یزدان پناهید و دم درکشید
همی جست اسبان کندش رها / بدم در کشید اسب را اژدها
زفر باز کرده چو کوهی سیاه / همی کرد غران بدو در نگاه
فرو برد اسبان و گردون بدم / بصندوق در گشت جنگی دژم
بکامش چو تیغ اندر آمد بتاب / چو دریای خون از دهانش براب
نه پردن توانست کردن بکام / گر شمشیر تیغ و کامش بدام
ز گردون و ز تیغها شد ستیغ / بر و بر فرو آورد لختی لختی
برآمد ز صندوق مرد دلیر / یکی تیغ چون آب در چنگ شیر
بشمشیر مغزش همی کرد چاک / همی دود زهرش برآمد ز خاک
از آن دود و آن زهر شد بیهش گشت / بشد از بی مغز و بی توش گشت
پشوتن بیامد هم اندر زمان / پس پشت او در سپاهی دمان
بترسید کو را غم آمد بروی / دلش پر ز خون گشت و پر آب روی
سپاهش همه بانگ برداشتند / پیاده شد از اسب بگذاشتند
پشوتن بیامد هم اندر شتاب / همی ریخت بر تارکش بر گلاب
جهانجوی چون چشمها باز کرد / بگردان گردنکش آواز کرد
که بیهوش گشتم من از دود زهر / ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
از آن خاک برخاست [illegible] / چو مردی که بیهش بود ز خواب
ز گنجور خود جامهٔ نو بجست / بآب اندر آمد سر و تن بشست
بیامد به پیش خداوند پاک / همی بود گریان و پیچان بخاک
همی گفت کین اژدها را که کشت / مگر آنک بودم جهاندار پشت
سپاهش برو بر بکرد آفرین / همه پیش دادار بر بر زمین
از آن کار بر دود شد گرگسار / کجا زنده شد مرده اسفندیار
سراپرده زد بر لب آب شاه / همانجا خیمها گردش اندر سپاه
می آورد و میخواره و خوان بخواست / بیاد جهاندار بر پای خاست
بفرمود تا داغ دل گرگسار / بیامد دوان پیش اسفندیار
می خسروانی سه جامش بداد / چو اندر مر آن جام می گشت شاد
بدو گفت کای مردم بی بها / به بین این دلاپیچ نر اژدها
از اینجا پس منزل چه پیش آیدم / کجا رنج و پیکار پیش آیدم
بدو گفت کای شاه پیروزگر / همی یابی از اختر خویش بر
تو فردا بمنزل جو آیی فرود / بپیش زن جادو آید درود
که دیدست از این پیش لشکر بسی / بکردست پیچان روان از کسی
چو خواهد بیابان چو دریا کند / ز بالای خورشید پهنا کند
ورا غول خوانند شاهان بنام / برو زن جوانی مشو پیش دام
به پیروزی اژدها باز گرد / نباید که نام اندر آری بگرد
جهانجوی گفتا [illegible] / ز من هرچه بینی تو فردا بگوی
کز من با زن جادوان آن کنم / گرفت و دل جادوان بشکنم
به پیروزی دادگر یک خدای / سر جادوان اندر آرم بپای
چو پیراهن زرد پوشید روز / سوی باختر گشت گیتی فروز
سپه برگرفت و بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
شب تیره لشکر همی راند شاه / چو خورشید بفراخت زرین کلاه
چو یاقوت شد روی [illegible] / بخندید روی زمین یکسره
سپه را همه بر پشوتن سپرد / یکی جام زرین و باده ببرد

## کشته شدن زن جادو بر دست اسفندیار

یکی ساخته نیز طنبور خواست / همی رزم پیش آیدش سور خواست
یکی بیشه دید همچون بهشت / که گویی سپهر اندرو لاله کشت
ندید از درخت اندر و آفتاب / بهر جای آبی چو روشن گلاب
فرود آمد از بارگی چون سزید / ز بیشه لب چشمه برگزید
یکی جام زرین بکف برنهاد / چو دانست کز می دلش گشت شاد

هم آنگاه طنبور را برگرفت / سراییدن از کام دل برگرفت
همی گفت بد اختر اسفندیار / که هرگز نبیند می و میگسار
نبیند جز از شیر و نر اژدها / ز چنگ بلاها نیابد رها
نیابد همی زین جهان بهره / بدیدار فرخ پری چهره
بیابم ز یزدان همی کام دل / مرا گر دهد چهرهٔ دلگسل
ببالای سرو و چو خورشید روی / فرشته ازمشک تا پاش موی
زن جادو آواز اسفندیار / چو بشنید شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کامد هژبری بدام / ابا جامه و رود و بشکرد جام
برآن زشت رویی بی آیین و ریت / بران ترک جادو بیاراست
بسان یکی ترک شد خوب روی / ز دیبای چینی برخ از مشک موی
بیامد بنزدیک اسفندیار / دو رخ چون گلستان و گل اندر کنار
جهانجوی چون روی او را بدید / سرود و می و رود برتر کشید
چنین گفت کای داور کردگار / بکوه و بیابان توی رهنمای
بجستم هم اکنون پری چهره / بتن شهره زد و ما بهره
بدادار زیبنده داد داد / دل پاک و جانم بر شنیده یاد
یکی جام پر بادهٔ مشک بوی / بدو داد تا جام گون کرد روی
یکی نغز پولاد زنجیر داشت / نهان داشت و جادو ازو بیخبر
بیازوش بر بسته بد زردهشت / بگشتاسپ آورده بود از بهشت
بدان آهن از جان اسفندیار / نبردی گمانی بیک روزگار
بینداخت زنجیر بر گردنش / بدانسان که نیرو ببرد از تنش
زن جادو از خویشتن شیر کرد / جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
بدو گفت بر من نداری گزند / اگر آهنین کوه گردی بلند
بیارای زانسان که هستی رخت / بشمشیر یابند کنون پاسخت
بزنجیر شد گنده پیری تباه / سر و موی چون برف و روی سیاه
یکی تیغ هندی بزد بر سرش / مبادا که بینی سر و پیکرش
چو جادو بمرد آسمان تیره گشت / بدانسان که چشم اندرو خیره گشت
یکی باد و گردی برآمد سیاه / بپوشید دیدار خورشید و ماه
ببالا برآمد جهانجوی مرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
پشوتن بیامد سبک با سپاه / چنین گفت با نامبردار شاه
نه بازم تو تابی دارد درنگ / نه جادو نه شیر و نه گرگ و پلنگ
بمانی بدین هم نشان جاودان / دل شیر داری و هوش ردان
یکی آتش از تارک کرگسار / بیامد بپیکار اسفندیار
جهانجوی پیش جهان آفرین / بنالید چندان رخ اندر زمین
جهان پیش او در سراپرده بود / نهادند خوان و جهان جوی بود
بزد خیم و فرمود پس شهریار / که یابنده بخت را ایزدار
بیامد بنزدیک اسفندیار / چو دیدار او دید آن شهریار
سه جام می خسروانیش داد / جوان مرد از آن جام می گشت شاد
بدو گفت ای ترک برگشته بخت / سر پر جادو به پیش بر درخت
که گفتی کی گشتاسپ بد یا برد / سر خویشتن پیش یا برد
دگر منزل اکنون چه بینم شگفت / کز این جادو اندازه نتوان گرفت
چنین داد پاسخ که ای کامگار / که با پیل جنگی کند کارزار
بدین منزلت کار دشخوارتر / گذار تو باشی و بیدارتر
که کوهی ببینی سر اندر هوا / بر او بر یکی مرغ فرمانروا
که سیمرغ خوانند و را کارجوی / چو پرنده کوهیست پیکار جوی
اگر پیل بیند برآرد بابر / ز دریا نهنگ و ز خشکی هژبر
نه بیند ز برداشتش از رنج / مداورا چو گرگ و چو جادو درنج
دو بچه است با او ببالای او / همان رای پیوسته با رای او
جدا و بر هوا رفت و گسترد پر / ندارد زمین هوش و خورشید فر
اگر باز گردی بود سودمند / نیازی بسیمرغ و کوه بلند
تهمتن بخندید و گفت ای شگفت / به پیکان بدوزم مرا و را دو کفت

ببرم بشمشیر هندی برش / بخاک اندر آرم ز بالا سرش
چو خورشید تابنده بنمود پشت / دل خاور از بیم او شد درشت
سر جنگجویان سپه برگرفت / سخنهای سیمرغ در سر گرفت
همه شب همی راند خود با گروه / چو خورشید تابان برآمد ز کوه
چراغ زمانه زمین تازه کرد / در و دشت بر دیگر اندازه کرد
سپه را بسالار لشکر سپرد / همان اسب و صندوق و گردون ببرد
همی رفت چون باد فرمان روا / یکی کوه را دید سر در هوا
بدان سایه در اسب و گردون بپای / روانزا با بیشه اندر گذار

## رزم کردن اسفندیار با سیمرغ

چو سیمرغ از کوه صندوق دید / پسش ناله و بانگ گردون شنید
چو کوه اندر آمد چو ابری سیاه / نه خورشید بد نیز روشن نه ماه
بدان بد که گردون بگیرد بچنگ / بر انسان که نخجیر گیرد پلنگ
بران تیغها زد پر و بال دبر / نماند ایچ سیمرغ را زور و فر
بچنگ و بمنقار چندی طپید / چو تنگ اندر آمد فرود آرمید
چو دیده نه سیمرغ را بچگان / خروشان و خون از دو دیده چکان
چنان بر بپیچید از جایگاه / که از سایه‌شان دیده گم کرد راه
چو سیمرغ از آن تیغها گشت سست / بخوناب گردون و صندوق شست
ز صندوق بیرون شد اسفندیار / خروشید با آلت کارزار
زره دار و شمشیر هندی بچنگ / چه زور آورد مرغ پیش نهنگ
همیزد بر او تیغ تا پاره گشت / چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت
بیامد بپیش خداوند ماه / که او داد بر هر بدی دستگاه
همی گفت کای داور دادگر / تو دادی مرا زور و فر و هنر
تو بردی تن جادوان را ز جای / تو بودی بدین نیکویم رهنمای
همانگه خروش آمد از کره نای / پشوتن بیاورد پرده سرای
سلیح و برادر سپاه و سپهر / بزرگان ایران و تاج و کمر
از آن کشته کس روی هامون ندید / جز اندام جنگ آور و درد خون
زمین کوه تا کوه پر پر بود / ز پرش همه دشت پر خون بود
بدیدند بر خون تن شاه را / کمی چهره گردی برخ ماه را
همی آفرین خواند لشکر بران / سواران جنگی و کنداوران
شنید آن سخن در زمان کرگسار / که پیروز شد نامور شهریار
بتن گشت لرزان و رخساره زرد / همی رفت گریان و دل پر ز درد
سراپرده زد شهریار جوان / بگرد اندرش دلیران روشن روان
زمین را بدیبا بیاراستند / نشستند و بر خوان و می خواستند
وز آن پس بفرمود تا کرگسار / بیامد بر نامور شهریار
بدادش سه جام دمادم نبید / می سرخ و جام از گل شنبلید
بدو گفت کای بدتن بدنشان / نگه کن بدین کار کرد جهان
نه سیمرغ پیدا نه شیر و نه گرگ / نه زان تیز جنگ اژدهای سترگ
نه جادو نه بیرون رعد و دمه / نه کوه و بیابان و دیوان همه
بمنزل که انگیز دانی با سوار / بود آب و جای گیا و چرا
بآواز گفت آنزمان کرگسار / که ای نامور فرخ اسفندیار
ترا یاد بود این دژ نیکبخت / بیارآمد آن خسروانی درخت
بیک کار پشیمان شود آن که مرد / نه اندیشه از روز کار نبرد
نه گر زد که آن یادت آید بتیغ / نه بینی تو در جنگ راه گریغ
ببالا یکی نیزه برف آیدت / ز برف روز کار شگرف آیدت
بجائی تو با لشکر نامدار / ببرف اندر ای فرخ اسفندیار
اگر بازگردی نباشد شگفت / ز بخت تو اندازه باید گرفت
همی دیده در خون لشکر شوی / تو پنداری اندازه دیگر شوی
مرا این درست است که با تو بخت / بدر بر بران مرز برگ درخت
دگر بگذری این نباشد شگفت / ز گفتار من کین نباید گرفت

وزان پس کز اندر بیابان دی | یکی منزل آید بزرگ و بسی
همه ریگ تفتست بر خاره شخ | بدو بگذرد مرغ و مور و ملخ
نبینی بجای یکی قطره آب | زمینش همی جوشد از آفتاب
نه بر خاک او شیر یابد گذر | نه اندر هوا کرکس تیزپر
نه بر شخ و ریگش بروید گیا | زمینش ز ده ریگ چون توتیا
بدانی که این کوه و ریگ و جل | نه با مرد جان و نه با اسب دل
ازانجا بپیچی درآید سپاه | نبینی یکی مایه در جایگاه
زمینش بکام نیاز اندرست | سراپاش تا خوزیان اندرست
نه پرّوَن بیابد خورش چارپای | ز لشکر نماند سواری بجای
از ایران و توران اگر صد هزار | بیایند گردان خنجرگزار
نشیند همه سال گرد اندرش | همه تیرباران کند بر سرش
فراوان نماند و گیتی همان | چو خلعت ببرده بدیده کمان
چو ایرانیان این بدید از گرگسار | شنیدند گشتند با درد یار
بگفتند کای شاه آزاد مرد | بگرد بلاها تو زانی مگرد
اگر گرگسار این سخنها گفت | چنین است وین خود نماند نهفت
بدین رزم همره گرا آمدیم | نه فرسوده از ترک را آمدیم
چنین راه دشوار بگذاشتی | بلای دد و دام برداشتی
کجا پیش ازین ما بدان شاه کرد | چنین رنجها بر نیارد شمرد
گر پیش تو آمد بدین تیغ خوان | ببین بر جهان آفرین آن جوان
چو پیروز گر باز گردی ز راه | دل شاد و خرم سوی تخت گاه
براه دگر گر شوی کینه ساز | همه شهریاران برندت نماز
از ایشان که گوید همی گرگسار | تن خویش را خوار یابد بدار
ازان پس که پیروز گشتیم و شاد | نباید سر خویش دادن بباد
چو بشنید اسفندیار این سخن | شد آن تازه رویش بکردار کهن
شما گفت از ایران بپند آمدید | نه از بهر نام بلند آمدید
کجا آن همه خلعت و بند شاه | کمرهای زرین و تخت و کلاه
کجا آن همه بند و سوگند و پند | بریدن از من و اختر سودمند
گر اکنون چنین سست شد باغتان | بر و بوم اگر کنده شد داغتان
شما باز گردید پیروز و شاد | مرا کام جز رزم چیزی مباد
بگشتا درین دیو ناسازکار | چنین پست شدتان دل از کارزار
از ایران نخواهم بجز رزم کس | پسر یا برادر مرا یار بس
جهاندار پیروز یار منست | سر اختر اندر کنار منست
بمردی بیاید کسی همبرم | اگر جان ستانم و گر جان دهم
بدشمن نمایم هنر هر چه هست | ز مردی و پیروزی و زور دست
بمانند همی کان سپه آگهی | ازین نامور فرّ شاهنشهی
که باید چه کردم بدستان و زور | بنام خداوند کیوان و هور
چو ایرانیان برگشادند چشم | بدیدند چهر ورا پر ز خشم
برفتند و پیشش کشان زرد شاه | که گر شاه بیند ببخشد گناه
فدای تو بادا تن و جان ما | برین بود تا بود پیمان ما
ز بهر تو ای شاه غمخواره‌ایم | ازان کوشش خویش بیچاره‌ایم
ز ما تا بود زنده یک نامدار | نپیچیم یک تن سر از کارزار
سپهبد چو بشنید از ایشان سخن | بپیچید زان گفتها تا کهن
بایرانیان آفرین کرد و گفت | که هرگز نماند سخن در نهفت
گر ایدون که گردیم پیروزگر | ز رنج گذشته بیابیم بر
نگردد زیانش بدل رنجتان | نماند تهی بی گمان گنجتان
همی رای زد تا جهان شد چو زنگ | برفت از بر کوه یاد پلنگ
برآمد ز درگاه شیپور و نای | سپه برگرفت و بیامد ز جای
بگرد آوریدش همی راندند | جهان آفرین را همی خواندند
سپیده چو از کوه سر بر کشید | بشد آن چادر لعل در شب پدید
ز خورشید تابان نشان کرد روی | همی رفت خورد و دیدش شاد روی

بمنزل رسید آن سپاه گران | همه گرزداران نیزه وران
بهاری یکی خوش منش روز بود | دل افروز با گیتی افروز بود

## گذار اندر منزل سیمرغ و باریدن برف

سراپرده و خیمه زد روز دی | بیاراست خوان و بیاورد می
هم اندر زمان تند بادی ز کوه | برآمد که شد نامور زان ستوه
جهان یکسره گشت چون پر زاغ | نداشت کسی پای بر کوه و راغ
بباریده ازان ابر تاریک برف | زمین را پر از برف و بادی سترگ
سه روز و سه شب هم بدانسان بگشت | دم باد از اندازه اندر گذشت
هوا بود گشت ابر چون مار شید | سپهدار ازان کار بیچاره شد
بآواز پیش پشوتن بگفت | گران کار ما گشت با باد جفت
بمردی شدیم اندر دم اژدها | کنون زور کردن نیارد بها
همه پیش یزدان نیایش کنیم | بخوانیم و او را ستایش کنیم
مگر کین بلا ما ز ما بگذرد | گزین کن پس از ما یکی مرد گرد
پشوتن بیامد به پیش خدای | که او بود بر نیکویی رهنمای
سپه یکسر از بانگ برداشتند | نیایش از اندازه بگذاشتند
همانگه برآمد یکی باد خوش | ببرد ابر و روی هوا گرد خش
چو ایرانیان را دل آمد بجای | ببودند بر پیش یزدان بپای
سراپرده و خیمها گشت تر | ز سرما یکی را نبد پای و پر
همانجا ببودند گردان سه روز | چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپهبد گرانمایگان را بخواند | بسی داستانهای نیکو براند
چنین گفت کاید نماینده بار | مدارید جز آلت کارزار
هر آنکس که هستند سرهنگ فش | که باشند ورا باید همه بارکش
به بیچاره آب و خورش برنهید | دگر آلت رزم یکسر نهید
نیازی همی آید بمانید بار | گشادست بر ما در کردگار
چو نومید گردند زین داد کسی | ازو نیک بختی بیابد بسی
به نیروی یزدان بپاییم دست | برین بدکنش مردم بت پرست
ازان دربکایک اکنون شوید | همه پاک با بخت و افروز شوید
چو خور چادر زرد بر سر کشید | پدید باختر چون گل شنبلید
بنه بر نهادند گردان همه | برفتند با شهریار رمه
چو بگذشت ازان تیره شب نیمیان | خروشش کلنگ آمد از آسمان
برآشفت ز آوازش اسفندیار | بیامد فرستاد نزدی گرگسار
گر گفتی بدین منزل آب نیست | همان جای آرامش و خواب نیست
کنون ز آسمان جای بانگ کلنگ | دل ما چرا کردی از آب تنگ
چنین داد پاسخ که ایدر ستور | بیابد یکی چشمه آب شور
دگر چشمه آب بینی چو زهر | ازان آب مرغ و دد از بهر بهر
سپهبد چنین گفت کز گرگسار | یکی را بسر ساختم کینه دار
که گفتار او تیز لشکر براند | جهاندار پیکی دمش را بخواند
چو یک پاس بگذشت ازان تیره شب | ز پیش اندر آمد خروش جلب
بجنبید بر بارگی شاه نو | ز قلب سپه رفت تا پیش رو
سپه را چو پیش لشکر سپید | یکی ژرف دریای بی بن پدید
همیدون که آمد بدان کاروان | کجا پیش رو داشتی ساروان
همی پیش رود ژرف گشت اندر آب | سپهبد بزد چنگ هم در شتاب
گرفتش دوان و کشیدش ز گل | بر سپهبد خوارتر آب و گل
بفرمود تا گرگسار از شتر | ببستند داغ دل پیش پای شتر
بزد و گفت کای بدتن خاکسار | گرفتار در دست اسفندیار
نگفتی که اندر نیابی تو آب | بسوزند از آگندشان آفتاب
چرا کردی این بند بر آب و خاک | سپه را همی کرده بودی هلاک
چنین داد پاسخ که گر گرگسار | مرا روز شایست چون بود مار
همی بیم ازتو بجستها بند | چه خواهم ازان جز بلا و گزند

سپهبد بخندید و بگشاد چشم / ز دم ماندن ترک و بنمود خشم
بدو گفت کای کم خرد گرگسار / چو پیروز گردم ممان کارزار
نیازارم آزا که فرزند تست / همانا که هم خویش و فرزند تست
بروئین دژت بر سپهبد کنم / مبادا که هرگز ترا بد کنم
همه پادشاهی سراسر تراست / چو با ما کنی در سخن رای راست
چو بشنید آواز او گرگسار / بر امید جانش شد آن شهریار
ز گفتار او ماند اندر شگفت / زمین را ببوسید و پوزش گرفت
بدو گفت شاه آنچه گفتی گذشت / ز گفتار خامت کنون آب گشت
گذرگاه این آب دریا کجاست / بباید نمودن بما راه راست
بدو گفت با آهن از آب کی / ببارد که دید ابر پیکار تیز
تنش فرو ماند اندر شگفت / هم اندر زمان بند از او برگرفت
بدریای آب اندرون گرگسار / پیاده همی رفت گرد بهار
سپهبد بفرمود تا مرکب آب / بر بستند در آب بر ماهتاب
بدریا یک بار شد بارگی / سپاه اندر آمد بیکبارگی
چو اندر بخشکی سپاه و بنه / بیامد میسره راست با میمنه
بنزدیک روئین دژ آمد سپاه / جهان شد ز گرد سپه تا بماه
بر جنگ جویان بجوشن نشست / پرستار شد پیش با پای بست
بفرمود تا جوشن و خود و گبر / بردند با تیغ پیش هژبر
کشیدند بفرمود تا گرگسار / بیامد بپیش یل اسفندیار
بدو گفت اکنون که گشتی بلند / ز تو خوبی و راستی گشت ...
جوانی تو بیهده ارجاسپ را / درافشان که کم جان لهراسپ را
چه کیهم که از خون فرشیدورد / دل لشکری گرد پر خون و درد
همان انده بهمان که بر کوه گشت / نگشت اندر ترکان ماهی و دشت
سر انشان ببرم بکین نیا / پدید آرم از مردی کیمیا
همه کودکانشان کام شیران کنم / بکام دلیران ایران کنم
سراسر بدوزم جگرشان بتیر / بیارم زن و کودکانشان اسیر
ز ارشاد خوانم ازین یاد کرد / بگوی آنچه داری به دل پیش کرد
دل گرگسار از آن تنگ شد / بروی و زبانش برآهنگ شد
بدو گفت تا چند گویی چنین / که بر تو مبادا مبادا آفرین
همه اختر بد بجان تو باد / بریده بخنجر میان تو باد
بخاک اندر افگند بر خون تنت / زمین لشکر و کوه پیراهنت
ز گفتار او تیز شد شهریار / برآشفت با تنگدل گرگسار
یکی تیغ هندی بزد بر سرش / ز تارک بدو نیم شد تا برش
بدریا فگندش تن اندر زمان / خور ماهیان شد تن بیگمان
وزانجایگه بارگی برنشست / بتندی میان یلی را ببست

## کشتن گرگسار بدست اسفندیار

بگرد بیابان یکی بنگرید / دو ترک اندران دشت بودند دید
همی رفت پیش اندرون جای تنگ / مکانی که نخجیر گیرند تنگ
ز بالا فرود آمد اسفندیار / بجنگ اندرون نیزه کارزار
بنیزه ز یالان جدا کردشان / پیاده ببالا و بردشان
ببالا برآمد چنو بنگرید / یکی سایه دار آهنین باره دید
سه فرسنگ پهنای بالا چهل / بجایی ندید اندرو آب و گل
ببهنای دیوار او بر سوار / برفتی بتندی برابر چهار
چو اسفندیار آن شگفتی بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کین را نشاید ستد / بر آورد بر روی من از کار بد
دریغ این همه رنج و بیگار ما / پشیمانی آمد همه کار ما
بپرسید و گفت این دژ آباد / چگونست و چندست روی سوار
ز ارجاسپ چندی سخن راندند / همه دفتر دژ برو خواندند
که بالا و پهنای دژ را ببین / دری سوی ایران دری سوی چین



بدوی اندرون تیغ زن صد هزار / سواران گردنکش و نامدار
همه پیش ارجاسپ چون بنده اند / بفرمان و رایش سر افگنده اند
خورش هست چندانکه اندر دژ است / بجوشند درون بار اگر بایدت
اگر در ببندد دو سه سال شاه / خورش هست چندانکه دارد سپاه
اگر خواهد از چین و ماچین سوار / بیاید بدرگش ناموری خواستار
نیازش نیاید بچیزی بکس / خورش هست و مردان فریادرس
از آنجا بیامد به پرده سرای / ز بیگانه بر دخت کرد جای
پشوتن بشد نزد اسفندیار / سخن گفت هرگونه از کارزار
بدو گفت جنگی کیانی درنگ / بسال فراوان نیاید بچنگ
مگر خوار گیرم تن خویش را / یکی چاره سازم بداندیش را
تو اندر بنه روز و شب دار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
تن آنگه شود پیکان ارجمند / سزاوار شاهی و تخت بلند
کز اندوه دشمن نترسد بجنگ / بکوه از پلنگ و بآب از نهنگ
بجایی فراز و بجایی نشیب / گهی در فراز و گهی در نشیب
چو بازارگانان درین دژ شوم / نگویم بکس تا گزین پهلوم
فراز آورم جان از مردی / بخوانم ز مردانگی و فریب
تو دیدبان و طلایه بپاش / ز مردانگی پیش مایه مباش
اگر دیدبان دود بیند بروز / شب آتش چو خورشید گیتی فروز
جهاندار گردان کارکرد پیش / ندانند جانم همی برد خفت
سپه را بیارای و زنده ستان / زره دار با خود و گرز گران
درفش من اندر برپای کن / سپه را بلب اندرون جای کن
بر و بازو و کرگ کاوسیان / جهان کن که خوانند اسفندیار
ازانجایگه ساروان را بخواند / به پیش پشوتن بزانو نشاند
بدو گفت صد بارکش سرخ موی / بیاور سرافراز با بانگ و بوی
ازو ده شتر بار دیبا کن / دگر پنج دیبای چین بار کن
دگر پنج از گونه گون گوهران / یکی تخت زرین و تاجی گران
بیاورد صندوق هشتاد جفت / همه بند صندوق ها در نهفت
صد و شصت مرد از دلیران گزید / کز ایشان بجز نام نیکی ندید
تنی هست از نامداران اوی / سرافراز و خنجر گزاران اوی
بفرمود تا ساربان کاروان / ببرند این کار بیکان ساروان
بپای اندرون کفش و بر تن گلیم / بیار اندرون گوهر و زر و سیم
سپهبد بزد روی بنهاد تفت / بکردار بازارگانان برفت
بسیج راه با نامور کاروان / یلان سرافراز چون ساروان
بدان نامداران خبر یافتند / فراوان بگفتند و بشتافتند
گرآمد یکی مرد بازارگان / چو بانگ درای آمد از کاروان
بزرگان دژ پیش باز آمدند / خریدار و گردن فراز آمدند
بپرسید هرکس ز سالار بار / گزین بار ما چیست کالای کار
چنین داد پاسخ که بار گران / بر شاه باید که گوهر فروخت
توانایی خویش پیدا کنم / چو زان ده و پنج پیدا کنم
شتر بار بنهاد و خود رفت پیش / که تا چون کند تیز بازار خویش
یکی طاس پر کرد گوهر چو آب / ز دیبا و چندی ز بیر شار
گره بر تافتش ساعد و آستین / یکی اسب و ده جامه دیبای چین
بران طاس پوشیده دیبای چین / حریر از بر روی مشک و عبیر
بنزدیک ارجاسپ شد چاره جوی / بدیبا بیاراسته رنگ و بوی
چو در پیش او رفت دیبا گرفت / که با شهریاران همه راز جفت
یکی مردم ای شاه بازارگان / پدر ترک و مادر از آزادگان

## رفتن اسفندیار بنزدیک ارجاسپ بشکل بازرگانان

ز توران بخرم بایران برم / بدیگر بسنجم دلیران برم
یکی کاروان گشن با منست / ز پوشیدنی جامه و برنشست

هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی / فروشنده‌ام هم خریدار جوی
جهان در پناه تو بگذاشتم / ز بیرون در کاله بگذاشتم
اگر شاه پندد که این کار داد / بدو داد ... ساروان
پس آنکه بمهر تو من بغنوم / بتخت تو از هر بدی ایمن شوم
چنین داد پاسخ که دلشاد دار / ز هر بد تن بهتر آزاد دار
همان گر گرایی بما چین و چین / نیازاردت کس ز توران زمین
نبود ایچ تا پس سرایی فراخ / بدو بر یکی کلبه در پیش کاخ
برو بین ... مرا ... / همه بارش از دشت بر بستند
بسازد بدان کلبه بازارگاه / همی داردش ایمن اندر پناه
برفتند ... / کشیدند بار اشتر ...
یکی مرد بخرد بپرسید و گفت / که صندوق ... جست ...
کشیدند ... پاهی خویش / نهادیم با جاره بر دوش خویش
که کلبه برساخت اسفندیار / بیاراست همچون گل نوبهار
ز هر سو فراوان خریدار خاست / بدان کلبه در تیز بازار خاست
ببود آن شب و بامداد پگاه / بایوان دوان شد بنزدیک شاه
ز دیبا و تخت و ... / همی برد پیش اندرون ...
بیامد ببوسید روی زمین / بر ارجاسب چندی بکرد آفرین
چنین گفت کین بار و کاروان / همی راندم نیز با ساروان
بدو داد ... بار و آفرین / که شاه سرافراز ...
بگوید بگیرد تا خواسته / بر چند همه کلبه آراسته
اگر ... شاه بیند ... گنج / پیاده دینار و سیما تا بسنج
بپذیرفتن از شهریار زمین / ز بازارگان بودنش یاد زین
بخندید ارجاسب و بنواختش / گرانمایه‌تر پایگه ساختش
چه نامی بدو گفت خراد نام / جهانجوی بازاری و شادکام
بدو گفت کای دل آرای مرد / به رنجی همی ... بکرد
ز دربان بباید ترا بار خواست / بنزد من آی آنگهی گفت ...
از آن پس بپرسیدش از دسترنج / از ایران و توران و ...
چنین داد پاسخ که من ... / کشیدم براه اندرون درد و رنج
بدو گفت ... کار اسفندیار / بایران ... بود ... کسان
چنین داد پاسخ که ای ... / سخن راند زین هر کسی باز روی
همی گفت کاسفندیار ایدر ... / بر آزاد گشت و ... کس
دگر گفت کو ... سخن / سپه بر دو شد ... سوی ...
که رزم آزماید بدو در زمین / بخواهد بمردی از ارجاسب کین
بخندید ارجاسب و گفت ... / بگوید جهان دیده مرد کهن
اگر کرکس آید سوی ... / مرا ... خوان و مردم بخوان
چو بشنید جنگی زمین بوسه داد / بیامد از ایوان ارجاسب شاد
در کلبه نامور ... / ز بازارگان ... آوای ...
همی بود چندی خرید و فروخت / همان هر کسی چیزی او را فروخت
ز دینارگان یک درم بستدی / همی ... بدین ... بزرگ
چو خورشید تابان ز گنبد گذشت / خریدار بازار او در گذشت
دو خواهرش ... از او ... بگوی / غریوان و ... سوی
بنزدیک اسفندیار آمدند / دریغ دل و خاک کار آمدند
چو اسفندیار آن ... بدید / دو رخ گرد از آن خواستن ...
شد آن کار ایشان دلش پر ز غم / بپوشید رخ با ... و گلیم
برفتند هر دو بنزدیک اوی / ز خون بر دو رخ بر نهاده دو جوی
بخواهش گرفتند بیچارگان / از آن مایه و مرد بازارگان
همانش چنین گفت کای ساروان / نخست از ... کاروان
که ... / همه مهتران پیش تو بنده ...
بایران ... / چه آگاهی است ای ...
از این سان دو دختر یکی پادشا / اسیریم در دست ناپارسا

به ... سر و پای و ... / بدو شادمان ... خویش
خنک آنکه ... / بر من دوان بر سر انجمن
بکرد ... خونین بخونین سرشک / تو باشی بدین ... آبنگ
برین بوم تن پاک ... / چه داری تو آگاهی از شهر ما
یکی بانگ بر زد برو ... گلیم / گرازان شدند آن دو دختر ز بیم
ز انگمن ... گیتی ... شاد / گر اسفندیار از بنه خود بیا
درگشاب آن شاه ... / بیامد چو آن ... کلاه و کمر
ز بهر خور خویش کوشنده‌ام / نه بینید ... فروشنده‌ام
جوانوار ... فرخ همای / بدانست و آمد دلش باز جای
ببوشید بر خویشتن ... / چو خواهر بدانست آواز اوی
جهان داغ دل ... / سرشک از دو دیده بر رخ براند
از ارجاسب جانش ... / همه جامه چاک و دو پای ...
چو دانست جنگ آور پاک رای / که او را همی باز داند همای
بر از خون دل و چهره چون ... / سرشک دو دیده ...
که کار جهان ماند اندر شکست / دژم گشت و لب را بدندان گرفت
بدارید هر دو لبان را ببند / بایشان چنین گفت کی ...
نماند ... از بر جنگ آمدم / نشانی بکام نهنگ آمدم
بخندید ... شاه در خواب خوش / کسی را که دختر بود آبکش
پدر را جهان باد و مادر زمین / بخواهم ... کار آذرین
بنزدیک ارجاسب آمد دوان / پس از کلبه ... مرد جوان
چنین گفت کای شاه فرخنده باش / جهاندار تا جاودان زنده باش
که بازارگان زان ... آگاه بود / یکی ... دریا بدین راه بود
ز دریا ... یکی تند باد / که ملاح گفت این ندارم ...
ز جان و تن و چیز عریان شدیم / بگشتی همه زار و گریان شدیم
پذیرفتم از دادگر یک خدای / اگر من شوم ایمن ایدر بجای
که باشند بدان کشور ایدر سری / یکی بزم سازم بهر کشوری
بخواهنده بخشم کم و بیش را / گرامی کنم مردم خویش را
بدین خواهش ... / کنون شاه ما را گرامی کند
ز ... / بنزدیک شاه جهان ...
از این خواهش ... جان ... / چنین ساختیم که مهمان کنم
چو ارجاسب بشنید از آن شاد گشت / سر مردمان ... باد گشت
بدین خواهش ... / بفرمود کامد گرامی ...
بایوان ... مهمان ... / اگر می بود ... میستان ...
جهاندار ... / بدو گفت شاه ...
در آن خانه تنگ و بام بلند / بدین بارگه من شوم ارجمند
دل نامداران همی خوش کنیم / بدین ماه ... آتش کنیم
بدو گفت از آن راه ... / بکاخ اندرون میزبان پادشا
فراوان بر آورد هیزم ببام / بیامد دوان ... شادکام
بگشتند اسبان و چندی به ره / کشیدند بر بام ...
شد از دود روی هوا ... / ز هیزم که بر بام و روی ...
می آورد و چون خورد ... / کسا ... همی ... بنده شد
ز پستی یکی شاخ نرگس ... / همه نامداران ...
شب آمد یکی آتشی بر فروخت / تو گفتی همی آسمان ...
بشب آتش و روز چون ... / جوانان که دیدبان ...
ز جایی که بد شادمان باز گشت / تو گفتی که با باد همباز گشت
بگفت آنچه از آتش و دود ... / ... پشوتن رسید
پشوتن چنین گفت ... / ... مرد دلیر
بر آمد ز ... کار ... / ... همی ...
ز ... سوی دریا سپاه / شد از ... خورشید تابان ...
همه ... بیاره خون / همه زیر خفتان و خود ...

بدو چون خبر شد که آمد سپاه — جهان تیره پیدا کرد سپاه
همه دز بر از نام اسفندیار — درخت بلا حنظل آورد بار
بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ — بنالید بر جنگ بیازید چنگ
بفرمود تا کهرم شیرگیر — برد لشکر و کوس و شمشیر و تیر
بطرخان چنین گفت کای نامور — برو تیز با لشکری جنگ ساز
به بر نامداران ده و ده هزار — همه رزم جویان خنجرگزار
نگه کن کزان جنگجویان که اند — ازین تاختن ساختن بر چه اند
سرافراز طرخان بیامد دوان — بدین روی دریا یکی ترجمان
سپه دید با جوشن و ساز جنگ — درفش سپهبد پیکر پلنگ
سپهکش بشوتن نبرد آزمون — سپاهش همه دست شسته بخون
بجنگ اندرون گرز اسفندیار — بزین اندرون باره نامدار
چو اسفندیار تهم را بجای — کس اورا بخواند شاه ایران خدای
سپه میمنه میسره برکشید — جهان شد که گفتی بی هامون
ز زخم سنانهای الماس گون — تو گفتی همی بارد ابر خون
بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی — هر آنکس که بد گرد پرخاشجوی
بشد تیز نوشاذر تیغ زن — همی جست پرخاش آن انجمن
بیامد سرافراز طرخان بپیش — گرازان بجنگ اندر آورد پیش
چو نوشاذر او را بهامون بدید — بزد دست و تیغ از میان برکشید
بکرکسار طرخان بدو نیم کرد — دل کهرم از وی پر از بیم کرد
جهان شد تبه پس سپه حمله برد — بزد کش همان بود و آن مرد خرد
بر افشان دو لشکر همه سر بکشت — ز ترکان یکی دو نخستین بکشت
سرافراز کهرم سوی دز برفت — گریزان و لشکر همه تاخت تفت
چنین گفت کهرم به پیش پدر — که اینک نامور شاه پیروزگر
از ایران سپاهی بیامد بزرگ — به پیش اندرون نامداری سترگ
بیالا چو اسفندیار است و بس — بدین در نیاید چنو هیچ کس
همان نیزه جنگ دارد بجنگ — که در گنبدان دز تو دیدی بجنگ
غمی شد دل ارجاسپ زان سخن — که نو شد دگر باره کین کهن
ز ترکان همی گفت پیروز شوید — نبرد یکسره سوی هامون شوید
همه لشکر اندر میان آورید — خروش شتر بر زیان آورید
یکی زنده زیشان ممانید نیز — کسی نام ایران مخوانید نیز
همه لشکر از دز براه آمدند — جگر خسته و کینه خواه آمدند
چو تاریک شد شب اسفندیار — بپوشید نو جوشن کارزار
بربند هندو قمار گشاد — یکی با بربان بشکان جست باد
سحاب دمی آورد و چو خورشید — همان جامه رزم و پوشید دیب
جوانان خوردند شد سر یکی ارجاسپ — می آورد و گشتند ازان شاد کام
چنین گفت کای جشن بستی برگ — اگر نام گیرم از اید درد
بکوشید و گرد از مردان کشید — پناه از بلا با بیزدان کشید
ازان پس بیلا زا به سو گرد — هر آنکس که جنبد تنگ و نبرد
شتک بهر ازیشان بیان حصار — که جویند با مرکسی کارزار
دگر گفت برو که در کشید — ز پیکار و خون تن خشن
بسیم بهر داکنت ازان سرکشان — نباید که یابم ازیشان نشان
که بود بند با مازی دو شی چپ — سرافشان بخنجر سر بزیست
خورد و شست مردان دلیران گرد — بشد تیز و دیگه باشیان سپرد
بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر — زمح دار و غران بکردار شیر
چو زخم خروش آمدن در سرای — دوان پیش آزادگان شد همای
ابا خواهر خویش به آفرید — بخون مژه در دو رخ ناپدید
چو آمد تنگ اندر اسفندیار — دو دو پوشیده راه بیچون نو بهار
چنین گفت با خواهران شیر مرد — که ایدر ببوید بیستان کرد
بد انجا که بازار کار منست — بی رزه و پیمنت راه اهمنست
بپاشید تا من بدین بارگاه — اگر سیر دمم یا ستانم کلاه



بیامد یکی تیغ هندی بمشت — کسی را که دید از بزرگان بکشت
همه بارگاهش جهان تیره راه — نبود اندران نامور جایگاه
زمین چرخ گشته و کوه کوفت — زمین همچو دریا بیاشوفت
چو ارجاسپ از خواب بیدار شد — ز غلغل دلش پر ز تیمار شد
بکوشید ارجاسپ از بارگاه — بپوشید خفتان و رومی کلاه
بجنگ اندرش خنجری آبگون — دهان پر ز خاک و دلی پر ز خون
بجنگ اندر آمد خنک اسفندیار — بدست اندرون خنجری کارزار
بدو گفت کز مرد بازارگان — بیابی کنون هیچ دینارگان

## کشته شدن ارجاسپ بر دست اسفندیار

یکی بیهده دارمت لهراسپی — نهاده بر و مهر گشتاسپی
برآویخت ارجاسپ و اسفندیار — از اندازه بگذشتشان کارزار
بزخم اندر ارجاسپ را کرد سست — ندید اندر تنش جایی درست
ز پای اندر آمد تن پیل وار — جدا کردش از تن سر اسفندیار
چو شد کشته ارجاسپ اندر زمان — خروشی برآمد ز خاقان دژ ناگهان
چنین است کردار گردنده دهر — گهی نوش یابیم ازو گاه زهر
چه بندی دل اندر سرای سپنج — چو دانی که ایدر نمانی مرنج
به پردخت از ارجاسپ اسفندیار — بجوانی برآورد از ایوان دمار
بفرمود تا شمع بفروختند — بهر سوی ایوان همی سوختند
شبستان او را بانجام سپرد — ازان جایگه رخت نامی ببرد
همان خواهر از بارایبان تاج — ز درگاه ارجاسپ لشکر براند
در گنج دینار را مهر کرد — بایوان بسودکش کیمی هم برد
بیامد سوی آخور برنشست — یکی تیغ هندی گرفته بدست
ازان تازی اسپان گزین کرد صد — بفرمود تا بر نهادند زین
برفتند ازان جای جنگی دو مرد — گزین سواران بروز نبرد
از ایرانیان نامور مرد چند — پدر ماند با ساوه ارجمند
چنین گفت ازین باره پیروز شوم — خرد زنده داران بهامون شوم
بترکان در دز بند بیخت — نگهدار باشد مرا نیک بخت
هر آنکه که آید نشانی که من — رسیدم بدان پاک جان انجمن
عود دیده بان بایدار دیده گاه — که افراخته تاج گشتاسپ شاه
جوانمرد گر دو ید بر سپاه — گریزان و دیر گشته از میکال
سر شاه ترکان ازین دیدگاه — چو انداخت باید به پیش سپاه
بیامد در با صد و شصت مرد — خروشان و جوشان بپشت نبرد
چو زد سپاه و بشوتن رسید — بر نامداران آفرین گسترید
سپاهش همه ماند در دز بگشت — که مرد جوان آن دلیری گرفت
چو ماه از بر تخت گیتی بگشت — سه پاس از شب تیره اندر کشید
همی پاسبان بر خروشید سخت — که گشتاسپ شاه پیروز بخت
چو ترکان شنیدند آن بد خروش — نهادند یک یک بآواز گوش
دل کهرم از پاسبان تیره گشت — روانش از آواز او تیره گشت
چو بشنید بالا بدان سان بگفت — که تیره شب آواز نوای ابین شنفت
بیامد و پیشاذ تا مر که بست — سرانشان بخنجر ببرند پست
چه گویی که زان به چه شاید — بیاید همی پاسبان باز دن
که یارد گشادن بدین کوه لب — ببالین شاهی چنین تیره شب
چو یاری کنند پاسبانان روز جنگ — بدین نامداران شود کار تنگ
دگر دشمنی مان بود خانگی — بجویید همی روز پیکار یکی
باواز بد گفتش و فال — بگوییم هنرش بگوبال
بدین گونه آواز بیرون شد — دل کهرم از پاسبان خیره شد
زلب نیزه اندر سوی نیزه — برآوازشان کوس کرنای دن
بگفت آنکه واز نیاکت — از آوای آن پاسبان در گذشت
کنون دشمن از خانه بیرون کنیم — ازان پس بدین گفته افسون کنیم

دل کهرم از ناسپاسان تنگ شد
کنون بی گمان باز باید شدن
پس اندر همی آمد اسفندیار
چنین گفت کاکنون چو ارزیم کام
بچهره جو تاب اندر آورد تخت
چنین تا برآمد سپیده دمان
بریخ سر گرد ارجاسب را
خروشی برآمد ز توران سپاه
بدانست لشکر گران کار چیست
گرفتند گرد دشت کین گشت با
جوانشاه بر دخته شد لب کباه
وزان همه پیش مرگ آمدند
بهر جای بر توده کشته بود
ز خون بر و رود همی موج خاست
دو جنگی برایشان برآویختند
برآوردش از جای و زد بر زمین
همی گرز بارید همچون تگرگ
همی موج زد خون بران رزمگاه
یکی کشته بر افراز بد باد کی
ز ترکان چنین ده هزاران تمام
دوان پیش اسفندیار آمدند
کسی را نماند از یلان زینهار
سراخیمه پرده بر داشتند
بر و بوم و درز و دو دار بلند
بپای بر دون که بر هر سوی

بپیچید و روشن برآژنگ شد
بدانم که این بد چه شاید بدن
زره دار با گرز گاو سار
جهانست با گرز اسفندیار
بران نامداران ببد جنگ سخت
بزرگان چین را پیامد زمان
جهاندار خون ریز لهراسب را
ز سر بر گرفته گردان کلاه
از آن رزمگه بر که باید گریست
بر جادوان روز برگشته باد
مباد اسپاه و مباد اکلاه
زره دار با گرز و ترگ بند
کسی را بکار روز برگشته بود
کر دانش و دست جنبان درست
گر کمندی بهم شان برآمیختند
همه لشکرش خواندند آفرین
زمین ماند از تگ و هوا از تگرگ
سری زیر نعل و سری با کلاه
گریزان همی راه جستند ریگ
دگر ماند کس نام ایشان نخواند
همه دیو چون نو بهار اندر
بکشتند از آن چینیان بیشمار
ببان کشتگان جای بگذاشتند
فرو شسته از داد بیجان کند
ز جایی که آمد نشان کوی

بلشکر چنین گفت کز جان شاه
بزرگان چنین پشت برگاشتند
چو کهرم بر باره در رسید
همه تیغها برکشیدند ز نیام
دو لشکر برایشان برآویختند
برفتند گردان و اسفندیار
به پیش سپاه اندر آمیختند
دو دو زند ارجاسب گریان شدند
همی گفت هر کس دلیر است اسپ
کرا باید اکنون سپردن به تن
سپه را بمرگ آمد اکنون نیاز
ده و دار برخاست از رزمگاه
همه دشت بی تن سر و یال بود
چو اسفندیار اندر آمد ز جای
تهمتن کمربند کهرم گرفت
دو دستش ببستند و بردند خوار
سر از تیغ یاران چو برگ از درخت
نداند کسی آرزوی جهان
مر آنکس که شد دردم اژدها
همه ترگ و جوشن فرو ریختند
سپهدار خونریز و پیدا نبود
ز کردان چنین نامداری نماند
بران روی در سراپرده
بشهر اندر ایوان نگونسار کرد
بفرمود تا آتش اندر زدند

دل من بر از رنج شد زین سپاه
بپشت آن سپه کار بگذاشتند
پس پشت ایرانیان زانه بید
بخنجر ز پیکار باید بیام
همی بر سپه یکدگر ریختند
بران سو که بد بارهٔ شهریار
ز پیکار ترکان بپرداختند
چو بر آتش تیز بریان شدند
سپهدار شیر اوکند اوژدها
دو دشمن کرد ایم ز بهمن
ز خلخ بر آورد دشت تا طراز
هوا شد بگرد از بر سپاه
بجایی جدا دست و کوپال بود
سپهدار کهرم بیفشارد پای
ربودش ز روی زمین بی درنگ
پراکنده شد لشکر نامدار
یکی از تخت رفت و یکی یافت تخت
همیشه بود داد او در نهان
بکوشید و هم زود نیابد رها
همه دیو با خون برآمیختند
سپاهش بپیدا که شاد بود
بتوران زمین شهریاری نماند
چو پیدا شد از مردی نیک سیم
برادرش را بد دگر دار کرد
همه شهر توران بهم بر زدند

بجایی یکی:

بجایی یکی نامداری نماند
جهانجوی چون کار ازان گونه دید
بر تخت بنشست فرخ دبیر
نخستین که نوک قلم شد سیاه
خداوند کیوان و ناهید و هور
خداوند جای و خداوند رای
دهیدم برامش بخوردن زمین
چو دستور باشد مرا شهریار
ازان کار آیین کردن ساختم
همه مغز مردم خورد شیر و گرگ
فلک روشن از تاج گشتاسب باد
جهیونان گنگ تکین و تیز رود
پی بر نیامد کران تا رسید
خردیافته مرد یزدان شناس
درختی بکشتم بباغ بهشت
بهشتم سر از یاقوت و زراندود
نماناد تا جادوان بن درخت
نوشته در فرخ ایشان است
دگر آنکه گفتی که خون ریختش
نگهدار دین باش آن خرد
همیشه دولت مهربان باد کرم
چو کین برادر بدیدم درشت
چو خون زنخستش تو خون ریختی
بیاوردت ارابد ارقه
همی خون سکاور زدر باز گشت

بچین و بخلخ سواری نماند
سرانرا بیاورد و در کشید

تو گفتی که ابری برآمد سیاه
دبیر نویسنده را پیش خواند

## فتح نامهٔ اسفندیار از پیروزی نزد گشتاسب

خداوند پیل و خداوند مور
خداوند نیکی ده و رهنمای
اگر هرگز بخوانم برو آفرین
بخوانم بر و جای گاو زنا
گرنادل بکینه به پرداختم
جز از دل بخوبید پلنگ سترگ
زمین گلشن شاه لهراسب باد
بایران فرستاد و سالار نو
یکی نامه بنبشت پر بند کلید
نبشتی ز یزدان شناسنده سپاس

خداوند پیروزی و فرهی
از و جادوان نام گشتاسب باد
اگر بر گشایم سپاسم سخن
بدیدار شاه دو خرم شوم
کسی را ندادم بجان زینهار
بر و بیش ز ارجاسب و کهرم نماند
چو بر نامه بر مهر اسفندیار
بماند از پی پاسخ نامه را
سر نامه بد آفرین از بخت
دگر گفت کز داد گیتی جدا

## پاسخ نامهٔ اسفندیار از شاه گشتاسب

تن آرا دو شاد ان دل نیکبخت
هنرهای پیوند خویش آمد
تنها رزم آمد آن ریخش
که جان از آتش خود پرورد
پر از شرم جان ب برآورد
از آن اندازه خونی ریختن برگ
چو شیران جنگی برآویختن
بران پر هنر جان بیدار تو
همه شهر ایران برآوازگشت

رسید آن نوشته تن دیگر من
یکی آنکه گفتی که خون تیغ را
تن شهریاران گرانی بود
سه دیگر که گفتی بجان زینهار
مباد از تو اپیش خون ریختن
دو دیگر از آن پیر گشته سپاه
همیشه بوی شاد و پیروز گار
چو نامه بخوانی سپه بر نشان
سوار و پیومان چو باد پا

بیارید آتش بزان رزمگاه
از آن چاره و جنگ جنگی بر آنند
قلم خواست از نزد چینی حریر
گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند بهرام و ماه و مشتری
همیشه همه کام لهراسب باد
سر و دولت گردد از غم کهن
ازین رنج دیرینه بی غم شوم
بگیاد دریابان سپاه آوردمان
جز از موبه و درد و ماتم نماند
بمادند و جستند جنگی سوار
بگفت آتش مرد بد کامه را
که پاینده بودا که نیکی بخت
بخواهم که او باشد نیکنام
گران باد و رز تیره و
همه برگ او زیب و رامش
که روشن شده شاه دانا یکی
بچشم خدا جادو کیمیا
ز رزم و گوش و جنگ نامی بود
ندادم کسی را ز جندان سوار
ز بی کینه با مهر آویختن
ز دل راست تر کرده بد کیمیا
روان از خود باد تا مور گاه
بدین بارگاهی اسر گشتاسپ
نزد دشمن شد ندان زمان

چو این نامه برخواند اسفندیار | ببخشید دینار و دربست بار || جز از گنج ارجاسب چیزی نماند | همه گنج خویشان او برفشاند

سپاهش همه زو توانگر شدند | از اندازه کار برتر شدند || شتر بود و اسبان بدشت و بکوه | براغ سپهبد ز توران گروه

همیدون بخواند از سوی درم | پراکنده از دشت و از کوهسار || همه گنج ارجاسب در بار کرد | نگهبان درم بخش آغاز کرد

هزار اشتر از گنج دینار شاه | چو سیصد ز دینار و تخت و کلاه || صد از مشک و از عنبر و کوه ران | صد از تاج و از نامور افسران

از افگنده دیبا و دیبا هزار | بفرمود تا بر نهادند بار || چو سیصد شتر جامه چینیان | ز مخمل و طوطی و وز زربیان

عماری بسیچید دیبا جلیل | کنیزک بفرمود چینی دو خیل || برنج چون بهار و دیبا کرد | بیاراست چو عروس و برفتن ببرد

ابا خواهران یل اسفندیار | برفتند بر روی چون ماه آ[illegible] || ز توشیده ریان ارجاسب گنج | بر تفت با بد [illegible] در دو برنج

دو خواهر دو دختر یکی مادرش | برادر دو با سوگ چینه برش || چو آتش برویین دژ اندر فگند | زبانه برآمد بچرخ بلند

همه باغ شهبد زدند بر زمین | برآورد گرد از بر و بوم چین || سر پورجاسب سپهبد افگند | پراکنده با شد و باجی جهت

براه اندکی سپه پیچید راه | سر اشان بنخجیر میشا || شمار راه سپری بیابان برید | پیشانها چو خورشید تابان آمد

سوی هفت خوان من بنخجیر | بنام شماره کم و بیش دید || بهولم بکنید سپه راه را | بچنم شمار سپه ماه را

سوی هفتخوان آمد اسفندیار | بنخجیر با لشکری نامدار || چو نزدیک آن جای سرایه | همه خواب کرد و [illegible]

هوا خوش گواره زمین رنگ | تو گفتی بپیرامنش آمد بهار || از آن جایگه خواسته برگرفت | همی ماند از آن اختر اندر شگفت

چو نزدیکی شهر ایران رسید | بجای دلیران و شیران رسید || دو هفته همی گشت با بوم و بار | همی بود از آن رنج و راه دراز

سه فرزند بر مایه بخش داشت | ز دیر آمدنشان دل اندر خم داشت || بپای سپاه و بپای سپه | ببخشید با هر یکی تاج [illegible]

بگشتا که راه [illegible] من گونه | ز دیر آمدنشان بپا شو فتم || زمین تو به [illegible] | که چون تو کردار دیگر [illegible]

از آن جایگه سوی ایران کشید | همه گنج سوی دلیران کشید || همه شهر ایران بیاراستند | می و رود و رامشگران خواستند

ز دیوارها جامه آویخته | ز بر مشک و عنبر همی بیخته || هوا پر ز آواز رامشگران | زمین پر سواران نیزه وران

چو گشتاسب بشنید رامش گرفت | بیاد آمد او جام می در گرفت || ز لشکر بفرمود تا هر که بود | ز کشور کسی کو بزرگی نمود

همه بر در گشتاسب بر چهره رو | بزرگان لشکر پذیره شدند || پذیره بر با نامور بخردان | بزرگان فرزانه و موبدان

بیامد بر پیش پیستا زه روی | همه شهر ایران بر آکنده گوی || چو روی پدر دید شاه جوان | دلش گشت شادان و روشن روان

برانگیخت از جای شبرنگ را | فروزنده آتش جنگ را || بیامد پدر را ببر درگرفت | پدر ماند از کار او در شگفت

همی خواند بر شاه آفرین | گذاری تو بنیاد از [illegible] || و زانجا بایوان شاه آمدند | جهانی و در اینک خواه آمدند

بیاراست گشتاسب ایوان و تخت | دلش بود خرم بدان نیکبخت || بایوان نهادند خوان | بسالار گفتا دلیران بخوان

بیامد ز هر گنبدی [illegible] | بنزدیک آن نامور شهریار || همه چهره و آنی بجام بلور | گسارنده را دید [illegible]

همی گفته و کشتن [illegible] | دل بدسگالان بمردی شکست || بسر خورد باشم یاد پدر | بدو جهان نیز یاد پسر

بپرسید گشتاسب از هفتخوان | بزم و سر گفت ای نیکخوان || بگشتاسب گفت آنکه اسفندیار | که در رزمگاه این مکن خواستار

بگویم به پیش تو فردا تمام | چو من برگشایم زبان از کلام || سخنهای دیرینه یاد آوریم | بگشاده لب را بیاد آوریم

چو فردا بیشتر تو بشنوی | به پیروزی داد کرد خسروی || برفته بر کسی که گشته است | یکی ما ز رنج دست ایشان [illegible]

بیامد کنون گشت هفت خوان | بنام جهاندار کیهان بخوان || که او داد بر نیک و بد دستگاه | خداوند گردنده خورشید و ماه

اگر شاه پیروز بیند داین | نهادیم بر جشن کردن [illegible] || کنون خورد باید می خوشگوار | که می بوی مشک آید از جویبار

## داستان رستم و اسفندیار

هوا پر خروش و زمین پر ز جوش | خنک آنک دل شاد دارد بنوش

درم دارد و نقل و نان و نبید | سر گوسفندی تواند برید

مرا نیست فرخ مر آن را که هست | ببخشای بر مردم تنگدست || همه بوستان زیر برگ گلست | همه کوه پر لاله و سنبلست

بپالیز بلبل بنالد همی | گل از ناله او ببالد همی || شب تیره بلبل نخسپد همی | گل از باد و باران بجنبد همی

چو از ابر بینم همی باد و نم | ندانم که نرگس چرا شد دژم || بخندد همی بلبل از هر دوان | چو بر گل نشیند گشاید زبان

ندانم که عاشق گل آمد گر ابر | چو از ابر بینم خروش هژبر || بدرد همی پیش پیراهنش | درفشان شود آتش اندر تنش

بعشق هوا بر زمین شد گوا | بنزدیک خورشید فرمانروا || که داند که بلبل چه گوید همی | بزیر گل اندر چه موید همی

نگه کن سحرگه که تا بشنوی | ز بلبل سخن گفتنی پهلوی || همی نالد از مرگ اسفندیار | ندارد بجز ناله زو یادگار

## آغاز داستان

چو آواز رستم شب تیره ابر | بدرد دل و گوش غران هژبر

ز بلبل شنیدم یکی داستان | که برخواند از گفته باستان

که چون مست باز آمد اسفندیار | دژم گشته از خانه شهریار || کتایون قیصر که بد مادرش | گرفته شب تیره اندر برش

چو از خواب بیدار شد تیره شب | یکی جام می خواست و بگشاد لب || چنین گفت با مادر اسفندیار | که با من همی بد کند شهریار

مرا گفت چون کین لهراسب شاه | بخواهی بمردی از ارجاسب شاه || همان خواهران را بیاری ز بند | کنی نام ما را بگیتی بلند

جهان از بدان پاک بی خو کنی | بکوشی و آرایشی نو کنی || همه پادشاهی و لشکر تراست | همان گنج با تخت و افسر تراست

کنون چون برآرد سپهر آفتاب | سر شاه بیدار گردد ز خواب || بگویم بدو آن سخنها که گفت | ندارد ز من راستیها نهفت

اگر تاج شاهی سپارد بمن | پرستش کنم چون بتان برهمن || وگر هیچ تاب اندر آرد بچهر | بیزدان که بر پای دارد سپهر

بمردی من آن تاج بر سر نهم | همه کشور ایرانیان را دهم || ترا بانوی شهر ایران کنم | بزور و بدل کار شیران کنم

غمی شد ز گفتار او مادرش | همه پرنیان خار شد بر برش || بدانست کان تاج و تخت و کلاه | نبخشد بدو نامبردار شاه

بدو گفت کای رنج دیده پسر | چه خواهد ز گیتی دل تاجور || همه گنج و فرمان و خیل و سپاه | تو داری برین بر فزونی مخواه

تم کرده

یکی تاج دارد پسر بر پدر   تو داری دگر لشکر و بوم و بر
گر او بگذرد تاج و تختش تراست   بزرگی و اورنگ و فرش تراست
چه نیکوتر از نره شیر ژیان   به پیش پدر بر کمر بر میان
چنین گفت با مادر اسفندیار   که نیکو زد این داستان شهریار
که پیش زنان راز هرگز مگوی   چو گویی سخن بازیابی به کوی
بکاری مکن نیز فرمان زن   که هرگز نبینی زنی رایزن
پسی خورد تشویر از آن مادرش   برفت آن یل اسفندیار از برش
بشد پیش گشتاسپ اسفندیار   همی بود با رامش و میگسار
دو روز و دو شب باده خام خورد   به خوب رویانش آرام کرد
سیم روز گشتاسپ آگاه شد   که فرزند او افسرا باشد
همی در دل اندیشه بفزایدش   همان تاج و تخت آرزو آیدش
بخواند آنگهی شاه جاماسپ را   همان فال گویان لهراسپ را
برفتند با زیجها بر کنار   بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز   نشیند بآرام بر تخت ناز
بسر بر نهد تاج شاهنشهی   بدو پای دارد بهی و مهی
بدست بزرگی برآیدش هوش   و یا خفته بر تخت پیش سروش
چو بشنید دانای ایران سخن   نگه کرد از آن زیجهای کهن
ز تیمار مژگان پر از آب کرد   ز دانش بر دل پر از تاب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم   بد از دانش آید همی بر سرم
مرا کاشکی پیش فرخ زریر   زمانه سپردی بچنگال شیر
ورا من ندیدی بر از خاک خم   فشاده از آن سان بخاک اندرم
و یا خود بکشتی پدر مر مرا   نکشتی بجاماسپ بد اختر را
چو اسفندیاری که در جنگ او   بدرد دل شیر از آهنگ او
ز دشمن جهان سر بسر کرد پاک   برزم اندرون نیستش ترس و باک
جهان از بد اندیش بی بیم کرد   تن از دینار ابد و ز سیم کرد
ازین پس غم وی ببایدکشید   بسی شور و تلخی ببایدچشید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد   سخن گوی و از راه دانش مگرد
هم از زود بشتاب و با من بگوی   کزین داستان تلخی آید بروی
ورا در جهان هوش بر دست کیست   کزان درد ما را بباید گریست
که چون زیر بر سپهبد بود   مر از پیش زان پس بد بود
بدو گفت جاماسپ ای شهریار   بدو بر بگرید همی روزگار
و را هوش در زابلستان بود   ز جنگ بد پور دستان بود
بجاماسپ گفت آنگهی شهریار   گر این روز را خوار باید داد
اگر من سر تخت شاهنشهی   سپارم بدو تاج و تخت مهی
نبیند بر و بوم زابلستان   نیاید کسی او ز کابلستان
شود ایمن از گردش روزگار   بود اختر نیکش آموزگار
چنین داد پاسخ ستاره شمر   که بر چرخ گردان نیابی گذر
ازین بر شده تیز چنگ اژدها   بمردی و کوشش نگردی رها
بر باشد همی بودنی بی گمان   نجست از و مرد دانا زمان
دل شاه از آن بد برآندیشید   ز پرسش زبان بازاندیشید
از اندیشه و گردش روزگار   همه بر بدی بودش آموزگار
چو برگشت شب گرد گردان خان   سپیده برآورد رخشان سنان
نشست از بر تخت زر شهریار   بشد پیش او فرخ اسفندیار
بسی بود پیشش پرستار فش   بر اندیشه دل تن کرده کش
چو در پیش شاه انجمن شد سپاه   همه نامداران و گردان شاه
همه موبدان پیش شه برده   همه پیش خسرو دو رخ جفت ده
پس اسفندیار آن یل پیلتن   برآوردش از درد آنگه سخن
بدو گفت شاها انوشه بدی   توی در جهان فره ایزدی
بسی داد و مهر از تو پیدا شده   همه تاج و تخت از تو زیبا شده
تو ای پدر من یکی بنده ام   همه بار دی تو بوینده ام

تو دانی

تو دانی که ارجاسپ از بهر دین   بیامد جهان با سواران چین
بخوردم من از بهر دین بهی   بدادار بخشنده و دیهی
یکی سخت سوگند خوردم بدین   بکشتم بگردان ایران زمین
که هر کس که آرد درین جنگ پشت   دلش تاب گیرد بسوی بهشت
میانش بخنجر کنم بدو نیم   نباشد مرا از کسی ترس و بیم
وزان پس که ارجاسپ بی جنگ   نه برگشتم از جنگ جنگی پلنگ
مرا خوار کردی بگفت گرزم   که جام و خورش خواستی بزم
ببستی تن من ببند گران   بجایی که هم آهنگران
سوی گنبدان دژ فرستادیم   ز خواری به بیگانگان دادیم
بزاد دل شده بلخ بگذاشتی   همه رزم را بزم پنداشتی
بدیدی همی تیغ ارجاسپ را   نگه کردی خون نیز لهراسپ را
که جاماسپ آمد مرا بسته دید   از آن بستگیها تنم خسته دید
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت   بدین نیز چندی بگوید سخت
بدو گفتم این بندهای گران   ز پنجر و مسمار آهنگران
بیزدان نمایم بروز شمار   بنالم ز بدگوی و بد روزگار
مرا گفت گر خون چندین سران   سرافراز و پاک زهای گران
بدان رزمگه چیره شهان تیر   همان خوار ارزم که بردند آب
ز ترکان که زیشان شده سیر تاب   همی پیچد از بند اسفندیار
نسوزد دلت بر چنین کارها   برین درد و تیمار و بازارها
سخنها چرا این نیز بسیار گفت   که گشتاسپ را با خرد بود جفت
غل و بند بر تن شکستم همه   دوان آمدم پیش شاه رمه
از ایشان نکشتم فزون از شمار   نبندم سخن هیچ بر شهریار
گر از من تو خواهی بشمار سخن   همانا که هرگز نیاید ببن
گسستم زتن سر ارجاسپ را   برانگیختم نام لهراسپ را
زن و کودکانشان برین بارگی   بیاوردم و گنج و تخت و کلاه
همه نیکویها نهادی بگنج   مرا مایه خون آمد و سود رنج
ز بس بند و سوگند و پیمان تو   همی نگذرم من ز فرمان تو
همی گفتم ار باز بینم ترا   زره و جوشن روان برگزینم ترا
بیارم ترا افسر و تخت عاج   که هستی بمردی سزاوار تاج
مرا از بزرگان بدین شرم خاست   که گوییند گنج و سپاهت کجاست
بهانه کنون چیست و من بر چه ام   بدین رنج پویان ز بهر چه ام
بفرزند پاسخ چنین داد شاه   که از راستی بگذری نیست راه
ازین بیش کردی که گفتی تو کار   که یار تو باد جهان کردگار
نبینم همی دشمنی در جهان   نه در آشکار و نه اندر نهان
که نام تو یابد نه پیچان شود   چه پیچان همانا که بیجان شود
بگیتی نداری کسی را همال   مگر بی خرد نامور پور زال
که اوراست تا بست و زابلستان   همان بست و غزنی و کابلستان
بمردی همی ز آسمان بگذرد   همی خویشتن کهتری نشمرد
همو پیش کاووس کی بنده بود   ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
بشاهی ز گشتاسپ راند سخن   که او تاج نو دارد و ما کهن
بگیتی کسی نیست هم نبرد   ز رومی و توری و آزاد مرد
سوی سیستان رفت باید کنون   بکار آوری رنگ و بند و فسون
برهنه کنی تیغ و کوپال را   ببند آوری رستم زال را
زواره فرامرز را هم چنین   نمانی که کس بر نشیند بزین
بدادار گیتی که او داد زور   بدارنده اختر و ماه و هور
که چون این سخنها بجای آوری   ز من نشنوی زان سپس داوری
سپارم ترا گنج و تخت و سپاه   نشانمت با تاج بر پیشگاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار   که ای پر هنر نامور شهریار
همی دور مانی ز رسم کهن   بر اندازه باید که رانی سخن
تو با شاه چین جوی جنگ و نبرد   تو با شاه خدان برانگیز گرد

چه جویی ز نزدیکی مرد پیر
که کاووس خواندی ورا شیرگیر
ز گاه سیاوش تا کیقباد
همه شهر ایران بدو بود شاد
ورا نام بودی خداوند رخش
جهانگیر و شیراوژن و تاج‌بخش
نه اندر جهان نامداری نو است
نبد گیتی و با عهد کیخسرو است
اگر عهد شاهان نباشد درست
نباید ز گشتاسب منشور جست
چنین داد پاسخ که اسفندیار
که ای شیردل پرهنر نامدار
هر آنکس که از راه یزدان بگشت
همان عهد او نیست جز باد دشت
شنیدی همانا که کاووس شاه
ز فرمان ابلیس گم کرد راه
سوی آسمان شد به پر عقاب
نزاری بیاری شد اندر آب
ز هاماوران دیو زادی بجست
بشبستان شادی ورا در ببست
سیاوش ز آواز او کشته شد
همه دوده زیر و زبر گشته شد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت
به پیش در او نباید گذشت
اگر تخت خواهی همی با کلاه
ره سیستان گیر و بر بای گاه
چو اندر نشوی دست رستم ببند
بیارش بیاز و به بسته کمند
ز وارون فرامرز و دستان سام
نباید که سازند پیش تو دام
پیاده دوان اندرین بارگاه
پیاده دوان تا به پیش سپاه
ازان پس نپیچد خود از ناکسی
اگر کام و گر گنج یابد همی
سپهبد بدو پاسخ چنین کرد
که شاه جهان گفت ازین بگذرد
نهانیت دستان و رستم بکار
همی راه جویی تو ز اسفندیار
ز آباد این تاج و تخت کیان
مرا گوش بس بود زین جهان
در رنج آیدت تخت شاهی بسی
ز گیتی مرا دور خواهی بسی
ولیکن ترا من یکی بنده‌ام
بفرمان و رایت سرافکنده‌ام
بدو گفت بر کار تندی مکن
بلندی پیابی تو تندی مکن
ز لشکر گزین کن فراوان سوار
جهان دیدگان از در کارزار
سلیح و سپاه و درم پیش تست
تو تندی بجان بداندیش تست
چه باید مرا بی تو گنج و سپاه
همین تخت شاهی و زین پیشگاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
که لشکر نباید مرا خود بکار
گرایدونکه آید زمانم فراز
بلشکر ندارد جهاندار باز
ز پیش پدر بازگشت او بتاب
هم از بهر تاج و هم از بهر آب
به ایوان خویش اندر آمد دژم
لبی پر ز باد و دلی پر ز غم
کتایون چو بشنید دل پر ز خشم
به پیش پسر شد پر از آب چشم
چنین گفت کای فرخ اسفندیار
ابا نامداران جهان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان
همی رفت خواهی بزابلستان
ببندی همی رستم زال را
خداوند شمشیر و کوپال را
ز گیتی همه بند ما در پیش
ببندی پر از تاب و پای کسش
سواری که باشد بنیروی پیل
به پیکار جز آیدش رود نیل
بدرد جگرگاه دیو سپید
ز شمشیر او گند شد ناپدید
همو شاه هاماوران را بکشت
نیارست گفتن کسی ز او درشت
بکین سیاوش از افراسیاب
ز خون کرد گیتی چو دریای آب
همان پیر تاج پسر را بیاد
کز تاج شاهی نیامد زیاد
گر او زین سپس تخت و تاج باد
بدین کشور شوم و تاراج باد
پدر پیر گشتست و برنا تویی
بجنگ و بمردی توانا تویی
به یکسو نیی نو در این چشم
میفکن تن اندر بلا از خشم
جز از سیستان در جهان جای هست
جوانی مکن تیز مشتاب دست
مرا خاکسار دو گیتی مکن
ازین مهربان مام بشنو سخن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
که ای مهربان این سخن یاد دار
همان است رستم که دانی همی
بهرهاش چون نامه خوانی همی
نکوکار تر ز او به ایران کسی
نبودند ازین پهلوانان بسی
خود او را بکشتن نباشد سزا
چنین بد نه خوب آید از پادشا
ولیکن نباید شکستن دلم
که چون بشکنی دل نزیبد گلیم

چگونه کشم

چگونه کشم سر ز فرمان شاه
چگونه گذارم من این پیشگاه
مرا گر بزابل سرآید زمان
بدان سو کشد آسمان بیگمان
چو رستم بیاید به فرمان من
ز من نشنود سرد هرگز سخن
بدو گفت کای زنده پیل ژیان
همی خوار گیری ز تیزی روان
پسند باشی تو با پیل تن
از ایدر مرو بی یکی انجمن
ببر پیش شیر ژیان هوش خویش
نهاده ببین گونه بر دوش خویش
اگر بشناسی رای نو رفت
همه کام بدگوی را بر مرنت
بدو رنج بهر گوی دگران چنین
که دانا نخواند ترا پاک دین
بیارید جوی از مژه مادرش
همه پاک برکند موی از سرش
نما در چنین گفت کای جنگجوی
که نابردن کودکان نیست روی
چو زن در پس در نشستند جوان
بماندش پس و تیره روان
ببر رزم باید بسی جایگاه
که دارد ببر زخم کوپال شاه
بسی لشکری خود نباید مرا
جز از خویش و پیوند و چندی
ببین گو نمیرد به تاریک شب
کتایون ز تیمار او خشک لب
شبگیر هنگام بانگ خروس
ز درگاه برخاست آوای کوس
چو پیلی بابت اندر آورد پای
بیاورد چون باد لشکر ز جای
همی راند تا پیش آمد دو راه
فرو ماند بر جای شاه و سپاه
سوی گنبدان بود راهش یکی
دگر سوی زابل که بود اندکی
شتر آنکه در پیش بودی بخفت
تو گفتی که با خاک گشتست جفت
همی چوب زد بر سرش ساربان
ز رفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال
بفرمود کش سر ببرند و یال
بدان تا بدو بازگردد بدی
نباشد مگر فره ایزدی
ببردند بر جاش چوبان سرش
بدو گشت هم در زمان اخترش
غمی گشت ازان اشتر اسفندیار
گرفت آن زمان اختر شوم خوار
چنین گفت کانکس که پیروز گشت
سر بخت او گیتی افروز گشت
بد و نیک مردو ز یزدان بود
لب مرد باید که خندان بود
از آنجا بیامد سوی هیرمند
همی بود ترسان ز بیم گزند
بزابل بجستند بر ده سرای
بزرگان لشکر گزیده ز رای
شراعی بزد و رود بنهاد تخت
بران تخت شد مرد نیک بخت
می آورد و رامش آراسته کار
نشستند بشوتن و نامدار
به رامش دل خویشتن شاد کرد
دل رادمردان ازو آباد کرد
چو یک جام بگذشت از سال خورد
ز رخ نامداران وشان به بزد
بیاران چنین گفت کز رای شاه
بپیچید و دور رفتم ز راه
مرا گفت بر کار رستم بپیچ
ز بند و زخواری میاسای هیچ
نکردم برفتم برای پدر
گوان شیر دل مرد بر خاش خر
بسی رنج دارد بجای پدران
جهان راست کرد او بگرز گران
همه شهریاران بدو زنده اند
اگر شهریارند اگر بنده اند
فرستاد باید بر او رسد
خردمند با دانش و یادگیر
سواری که باشد ورا افسر زر
بگیرد او را بیشم اندر فریب
گر ایدونک آید بنزدیک ما
در افشان کند رای تاریک ما
بخوبی دهد دست بند مرا
بدانش بپیچد گزند مرا
نخواهم من او را جز از نیکوی
اگر دور دارد سر از بدخوی
بشوتن بدو گفت این است رای
ببین باش و زین بازگشتن مپای
بفرمود تا بهمن آمد به پیش
سخن گفت با او از اندازه بیش
بدو گفت اسپ سیه برنشین
بیارای تن را به دیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی
نگارش همه گوهر پهلوی
بدان تا که هرکس که بیند ترا
ز گردنکشان برگزیند ترا
بدانند که هستی تو خسرو نژاد
کنی آفرین و دار بر تو یاد
بپیچی بالای زرین ستام
سرافراز ده موبد نیک نام
هم از راه تا خان رستم بران
مکن کار بر خویشتن بر گران

پیغام بردن بهمن پیش رستم از اسفندیار

درودش ده از ما و چندی تمام
بیارای گفتار و خوبی فزای
بگویش که هر کس که گردد بلند
جهاندار و از هر بدی بی گزند
ز داد او بیابد که دارد سپاس
که اویست جاوید نیکی شناس
چو باشد فزاینده نیکویی
بپرهیزد از کبر و ز بدخوی
بپرهیزد از کارهای درنج
بود شادمان در سرای سپنج
جو دوری گزیند ز کردار زشت
بیابد بدان گیتی اندر بهشت
به نیک و به بد ما همی بگذرد
چنین داند آنکس که دارد خرد
سرانجام بستر بود تیره خاک
ببر در روان سوی یزدان پاک
بگیتی هر آنکس که یزدان شناخت
بکوشید و باشهریاران بتاخت
همان بر که کاری همان بدروی
سخن هرچه گویی همان بشنوی
کنون از تو اندازه گیریم راست
بیاید بدین بر فزونی نکاست
که گنگ اشتی سالیان بی شمار
بدیدی بگیتی بسی شهریار
اگر باز جویی ز ما چند چند
بدانی که جویی نه اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه
که اندر خور ایوان و تخت و کلاه
گر از پیش نیکان ما یافتی
چو در بندگی تیز بشتافتی
جو تا یه جهان داشت لهراسب شاه
نگردی که زو سوی آن بارگاه
چو نوشیروان آن گشتاسپ داد
که گشتاسپ تا تاج بر سر نهاد
سوی او یکی نامه ننوشتی
از آن آیش بندگی گشته
ز رفتن بدرگاه او بنده وار
نخوانی کسی را همی شهریار
ز هوشنگ و جم و فریدون گرد
که از تخم ضحاک شاهی ببرد
نیی بر چنین تا بر گشتاسپ
که تاج فریدون بسر بر نهاد
جو گشتاسب بنشست بالحد
برزم و به بزم و برای و نگاه
پذیرفت پاکیزه دین بهی
زداد از بخشنده و دین بهی
جو خورشید شد راه کیهان خدیو
نهان شد ز آموزش و راه دیو
و زان پس که ارجاسپ آمد بجنگ
سپه چون پلنگان و شیر نهنگ
ندانست کس نامگرش راشمار
پذیرفته دینش ز نامور شهریار
بکه کوهستان کو از دشت چین
که جایی نه بینند پیدا زمین
همانا که تا رستخیز این سخن
میان بزرگان نگردد کهن
کنون خاوران تا در باختر
همی بشکند گردن شیر نر
ز توران بدادند همه دود و دم
جهان شد مر او را چو یک مهره موم
از آن گفتم ای نامور پهلوان
که او را تو اندرده واره روان
ز رفتن بدان نامور بارگاه
نگردی بدان نامداران نگاه
گرانی که بستی اندر جهان
همی خویشتن داری اندر نهان
فرامش نشاید از آن چون گذشت
نگرم مغز سر پاک بیرون گشت
ز شاهان کسی برچنین داستان
زبنده نباشند همه راستان
فراگفت پیشم ز پس خواسته
همان کشور و گنج آراسته
برآشفت یکروز و سوگند خورد
بروند سپیده دشت لاجورد
که او را انجمن نیست بر بارگاه
نبینند کس زین دم او سپاه
نه بالی نشست و نگشتی بدست
بگیرد کس از دست چیزی بدست
بجوکان بپیش اوری اندر نگاه
نبیند تا اینت بر بزمگاه
کنون من از ایران بدان آمدم
ببید شاه و پیش تو نامزدم
بپرهیز و بیچان شو از خشم اوی
ببیدی که خشم آورد خشم اوی
چو با من بپایی و پیمان کنی
روان از نشستن پشیمان کنی
بجو بشنید دورش بیزدان زده
بجان پدرم از جهاندار سیر
گر من ز تو پشیمان کنم شاه را
برافرازم این اختر و ماه را
بسوی تن بدین بر گواهی منست
روان و خرد رهنمای منست
گرمن چند ازین جستم از کنا
ولیکن همی از تو دیدم گناه
پدر شهریارست و من کهترم
ز فرمان او یک زمان نگذرم



همه دوده اکنون بپای ایستید
زدن رای و بسودن بدین کارتست
زواره فرامرز و دستان سام
جهاندیده رود این نیک نام
همه بنده ماییک یک شنید
بدین خوب گفتار من بگروید
نباید که آن خانه ویران شود
کنام پلنگان و شیران شود
جو پیوسته تا نزد شاه آمدم
بدو بر فراوان گناه آورم
از آن پس بیاشم بر پیش جای
ز خشم وز کین آرمش باز جای
نمانم که بادی بجنبد بر زند
بدانسان که از گوهر من سزد
سخنهای آن نامور پیشکار
چو بشنید بهمن بپیچید راه
بپوشید زربفت شاهنشهی
بسی برنهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده سرای
درفش درافشان بپی و دیبای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند
جوانی سرافراز و اسپی بلند
هم اندر زمان دیدبانش بدید
سوی زاولستان نهادند ریز
گرازنده ده سواری دلیر
بهر دای زرین سپاهی بزیر
پس پشت او خوار مایه سوار
نشانه گذشت از لب رودبار
هم اندر زمان زال زی دید پشت
کمندی بفتراک و گرزی بدست
چنین گفت کین نامور سرکشست
سرافراز با جامه خسرویست
زلهراسب دارد همانا نژاد
پی او بدین بوم فرخنده باد
ز دیده بیامد بدرگاه رفت
زمانی زاندیشه بر زد بخفت
هم اندر زمان بهمن آمد پدید
وزو رایت خسروی گسترید
بدانست مرد جوان زال را
بپرداخت آن خسروی یال را
چو نزدیک تر گشت آواز داد
چنین گفت کای مرد دهقان نژاد
سر انجمن پور دستان کجاست
که دارد زمانه بدو دست راست
که آمد بیادل یل اسفندیار
سراپرده زد بر لب رودبار
بدو گفت زال ای پسر کام جوی
فرود آی و می خواه و آرام جوی
تو با این سواران بپای ارجمند
پیاده دلا پیک بازچند
کنون رستم آید ز نخجیرگاه
زواره فرامرز و چندی سپاه
چنین داد پاسخ که اسفندیار
نفرمود تا نای و میگسار
گزین کن یکی مرد جوینده راه
گرامن پیاده به نخجیرگاه
چنین داد پاسخ که نام تو چیست
همی بگذری تیز کام تو چیست
برانم که تو خویش لهراسبی
که از تخمه شاه گشتاسپی
بدو گفت بهمن که من بهمنم
نبیره جهاندار روئین تنم
چو بشنید گفت آن سرفراز
فرود آمد از اسپ و بردش نماز
بخندید بهمن پیاده ببود
بپرسیدش و گفت بهمن شنود
بسی کرد خواهش که ایدر بیاست
چنین تیز رفتن نزاید درست
بدو گفت پیغام اسفندیار
نشاید گرفتن چنین دست خوار
گزین کرد گردی که دانست راه
فرستاد با او بنخجیرگاه
همیرفت پیش اندرون رهنمون
جهانجوی نام آور شیر خون
بانگشت بنمود نخجیرگاه
هم اندر زمان بازگشت او ز راه
یکی کوه بد پیش مرد جوان
برانگیخت آن باره پهلوان
بکمد از آن سوی نخجیرگاه
بدید آن بر و پهلوان سپاه
درختی گرفته بجنگ اندرون
بزد دست نشنید بی رهنمون
یکی نره گوری زده بر درخت
نهاده بر خویش گوپال و رخت
یکی جام بر می بدست دگر
پرستنده بر پای پیشش و بیم
همی گشت وحشی اندران مرغزار
درخت و گیا بود و هم جویبار
چنین گفت بهمن که این رستمست
دگر آفتابه سپیده دست
بجستن کسی مرد از اینان نبد
ندا از امدادان پیشش کشید
بترسم که با او یل اسفندیار
نتابد بهیجید پیر از کارزار
من این را یک سنگ بیجان کنم
دل زال و رودابه بیچان کنم
یکی سنگ از آن کوه خارا بکند
فرو هشت از آن کوه خارا بلند
ز نخجیرگاهش زواره بدید
هم آواز آن سنگ خارا شنید

خروشید کای پهلوان سوار   یکی سنگ غلتان شد از کوهسار
ز نخچیر رستم نه بنهاد گوش   زواره همی کرد از آن کوه خروش
همی بود تا سنگ نزدیک شد   ز گردش همه کوه تاریک شد
بزد پاشنه سنگ بنداخت دور   زواره بر او آفرین کرد و بور
غمی شد دل بهمن از کار اوی   بدید آن بزرگی و دیدار اوی
همی گفت اگر فرخ اسفندیار   کند با چنین نامور کارزار
تن خویشتن در جنگ رسوا کند   همان به که با این مدارا کند
گر ایدون کزو بهتر آید به جنگ   بگیرد همه شهر ایران به جنگ
نشست از بر باره بادپای   بر اندیشه از کوه شد بازجای
بگفت آن شگفتی به موبد که دید   از آن کوه پایه سپه اندر کشید
چو آمد به نزدیک نخچیرگاه   تهمتن بدیدش از آوردگاه
به موبد چنین گفت کین نامور است   من ایدون گمانم که لهراسپ است
بدیدش پیوسته با زواره بهم   به نخچیر هر کس که بیش و کم
پیاده شد از اسب بهمن چو دود   بپرسیدش و نیکویی بنمود
بدو گفت رستم که تا نام خویش   بگویی بیابی ز من کام خویش
بدو گفت من پور اسفندیار   سر راستان بهمن نامدار
مرا پهلوان زود در بر گرفت   ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
برفتند مرد و بجایی نشست   خورد با نامداران چیز و بدست
چو بنشست بهمن بدادش درود   ز شاه و ز ایرانیان بر فزود
وزان پس چنین گفت کای شهریار   چو آتش برفت اندر شهریار
سراپرده زد بر لب هیرمند   بزرگان پیروز شاه بلند
پیامی رسانم از اسفندیار   اگر بشنود پهلوان سوار
بدو گفت رستم که فرزند شاه   برنجید از ایدر بدین سو به راه
خوریم آنچه داریم چیزی نخست   پس آنگه جهان زیر فرمان تست
بگسترد بر سبزه بر خوان نرم   یکی گور بریان بیاورد گرم
پرستار خوان پیش بهمن نهاد   گذشته سخنها همی کرد یاد
بیاوردشان نیز بادافشاند   وزان نامداران گیتی بخواند
دگر گور بنهاد در پیش خویش   که هر بار گوری بدی خورد بیش
نمک بر پراکند و ببرید و خورد   نظاره بر او بر سرافراز مرد
همی خورد بهمن ز گور اندکی   نبد خوردنش زان او صد یکی
بخندید رستم بدو گفت شاه   ز بهر خورش دارد این پیشگاه
خورش چون بدین گونه داری جوان   چرا رفتی اندر دم هفت خوان
چگونه زنی نیزه در کارزار   چو خوردن چنین داری ای شهریار
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد   سخن گوی و بسیار خواره مباد
خورش کم بود کوشش جنگ بیش   بکف برنهیم آن زمان جان خویش
بخندید رستم به آواز گفت   که مردی نباشد ز مردان نهفت
یکی جام زرین پر از باده کرد   وز او یاد مردان آزاده کرد
دگر جام بر دست بهمن نهاد   که برگیر از آن کس که خواهی تو یاد
بپرسید بهمن ز جام نبید   زواره نخستین دمی درکشید
بدو گفت کای بچه شهریار   بتو شاد بادا می خوشگوار
از او بستد آن جام بهمن بچنگ   دل آزاده می خواست بدرنگ
همی ماند از رستم اندر شگفت   از آن خوردن و یال وان کوه و کفت
بخوردند و گشتند مرد و سوار   همی ماند بهمن بدو نامدار
بدادش یکی یک درود و پیام   از اسفندیار آن یل شادکام
چو بشنید رستم ز بهمن سخن   باندیشه شد مغز مرد کهن
بدو گفت آری شنیدم پیام   از اسفندیار آن یل نیکنام
ز من پاسخ این بر به اسفندیار   که ای شیردل مهتر نامدار
هر آنکس که دارد روانش خرد   سر مایه کارها بنگرد
چو مردی و پیروزی و خواسته   بیابابش و گنج آراسته
بزرگی و مردی و نام بلند   بنزد گرانمایگان ارجمند

بگیتی

بگیتی از ایشان گر اکنون تویی   جدا یکه داری سپهبد جوی
بیابیم بر داد و یزدان پرست   بگیریم دست بهی را بدست

## پاسخ دادن اسفندیار رستم را

سخن هرچه بر گفتنش روی نیست   درختی بود کش بر و بوی نیست
اگر جان تو بسپرد راه آز   شود کار بی سود بر تو دراز
چو مهتر سراید سخن سخته به   ز گفتار بد کام پردخته به
سخن چون برابر شود با خرد   روان سراینده رامش برد
ز کس را نگیرد بدی بند شاد   که گفتی که چون تو نزاد از نژاد
ز مردی و از جنگ و دانش خرد   همی بر نیاکان خود بگذرد
ز یزدان همی آرزو خواستم   بدیدار او دل بیاراستم
چو پیدات نامت به هندوستان   به روم و به چین و به جادوستان
از این بندها داشتم من سپاس   ستایش کنم پیش نیکی شناس
که دیدم پسندیده عهد ترا   بزرگی و گردی و مهد ترا
نشینیم یک با دگر شادکام   بیاد شهنشاه گیریم جام
بخواهش همی تیز بشتافتم   کنون آنچه جستم همه یافتم
به پیش تو آیم کنون بی سپاه   ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
بیادم برت عهد شاهان داد   ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
کنون ای سپهدار در کار بین   نگه کن تو گفتار و کردار این
گر از نیکویها که من کرده ام   همان رنج و آن کز تن خورده ام
پرستیدن شهریاران همان   از امروز تا روز پیشین زمان
چه یاد آمدش آن رنج بنیادیم   گران شهریاران کزند آیدم
همان برگ گیتی نبینی یکی   چو هند تمانه نبود رسی
پیامم بگویم همه راز خویش   ز گیتی برافرازم آواز خویش
ببندم بیازو یکی پالهنگ   پیاده زبر پایم نجرم پلنگ
از آن پس که من کرده ام تن نیل   شکستم فکندم بدریای نیل
گر از من گناهی بیامد پدید   کزان به سپهر من باید شنید
سخنهای ناخوش ز تن دور دار   به بد ها دل دیو رنجور دار
کنم آنچه هرگز نگفتت کسی   بمردی کنم یاد از آن پس بسی
بزرگان نه دارش پایگاه   ز دریا کنده نیست ای آشنا
همان تابش ماه نتوان نهفت   ز روبه توان کرد با شیر جفت
تو بر راه من بر سپه رو مریز   که من خود یکی مایه ام در ستیز
نه دیدست کس بند بر پای من   نه بگرفت شیر ژیان جای من
تو فرمان کن کز پادشاهان سزاست   کمان از در دیو بر دست راست
بمردی ز دل دور کن خشم و کین   جهان را به چشم جوانی مبین
بدل خرمی دار و بگذر ز درد   ترا آمد از پاک یزدان درود
گرامی کن این خانه ما به سود   مباش ایمن از بنده خویش زود
جهان جز بنام تو کمتر کی باد   کنون از تو دارم دل و مغز شاد
چو خواهی به نزدیک من با سپاه   بشادی بباشی بمانی دو ماه
بپاسایبان از رنج مرد و ستور   دل دشمنان کرده دار تنگ گور
همه دشت نخچیر و ماهی در آب   اگر دیر مانی بگیرد شتاب
به چنگم ز تو رزم و میدان جنگ   به شمشیر شیر افکنم یا پلنگ
چو خواهی که لشکر بپایان بری   به نزدیک شاه دلیران بری
گشایم در گنجهای کهن   کز اندر فکندم بشمشیر بن
بر پیش تو آرم همه هرچه هست   کجا گرد کردم به نیروی دست
بیار آنچه خواهی و دیگر ببخش   مکن تلخ بر ما چنین روز خوش
درم ده سپه را و تندی مکن   چو خوشی بیابی شنیدی سخن
چو هنگام رفتن فراز آیدت   بمیدان خسرو نیاز آیدت
عنان با عنانت به بندم براه   خرامان بیایم بنزدیک شاه
به پوزش کنم نرم خشم ورا   ببوسم سر و پای و چشم ورا

به رستم ز پیدار شاه بلند / که پیام جسرا کرد باید بند
همه هرچه گفتم ترا یاد دار / بگویش پیر باید اسفندیار
ز رستم چو بشنید بهمن نهفت / ابا موبدان پیش رستم برفت
تهمتن بره بر زبانی بماند / دو اسپه ز امرز ا پیش خواند
سخن را به نزدیک دستان روید / بنزد مه زاولستان روید
بگویش که اسفندیار آمدست / جهاندار یکی خوانسار آمدست
بایوانها تخت زرین نهید / بر و جامها خسروانی نهید
جهان تیم کرده کام کاووس شاه / وزان نیز باید ز جایگاه
بسازید چیزی که باید خورش / بباید که کم آید از پرورش
گزند دیک باپور شاه آمدست / برانگیخته و رزم خواهد همی
کسی کو ناماوراست و شاه دلیر / بشنید بیند از رزم یکی شت
شوم پیش او گر بدیرد نوید / بنگی بود مهتر یکی را امید
اگر نیکوی بینم اندر پرسش / ز یاقوت و زر آورم پرورش
ندارم از و گنج و گوهر دریغ / ز بر کیپژوان و ز کیوان دریغ
تو دانی که از تاب جاده مکن / سر زنخ پیلان بیابد کرنه
دو اره به و گفت مدشن دین / بجوید گیتی و رزم گر نیست گفت
دگر باز گردانم نا امید / نباشد مرا روز با او سپید
ندانم که گیتی چه اسفندیار / بمردی و رادی یکی شهریار
نباید نمود خرد کار بد / ندیدم ترا هیچ کردار بد
دواره بیامد بنزدیک زال / وزان روی رستم بپرداخت یال
پیاده روان تا لب هیرمند / سرش تیز گشته ز بیم گزند
عنان اکران کرد و پیش بود / همی بود تا بهمن آمد درود
چو بهمن درون شد به بهمن رسید / همی بود پیشش بر دریای
بهر پیسمان و فرخ اسفندیار / که چون دید بی از پهلوان سوار
چو بشنید بشتافت پیش پدر / بگفت آنچه بشنید از و پیر
نخستین درود شه رستم بداد / ز پیغام و پاسخ همی کرد یاد
همه دیده پیش پدر باز گفت / همان نیز نادیده اندر نهفت
بدو گفت چون رستم پیلتن / ز پیمان گیتی نیسر در انجمن
دل شیر دارد تن زنده پیل / نهنگان بیازد به دریای نیل
بیامد کنون تا لب هیرمند / ز جوشن ز گرز و ز برگستوان
به پیاده شاه آمد پیشش نیاز / ندانم چه دارد همی با تو رای
ز بهمن بر آشفت اسفندیار / ورا بر سپرا انجمن کرد خوار
بدو گفت کز مردم سرفراز / نه بینیم که با دل فشیند راز
وگر کودکان را بکاری بزرگ / ورنی نباشی دلیر و سترگ
تو گردن کشی از کجا دیدی / گر آواز روباه بشنید گوش
زد رستم همی بر جنگی کنی / دل نامداران همی بر شکنی
چنین گفت پس با پشوتن براز / گر آن شیر جنگ آورد رزمساز
جوانی همی سازد از خویشتن / ز نالش بیامد همانا سخن
نه مردم که اسب بینی نیکنام / بیالایش بر این زرین کمند
پس آن لشکر نامور صد هزار / بر فتند با فرخ اسفندیار
پیاده روان تا لب هیرمند / بتیزاک بر بپسند کند دکمند
اتان سوخته دشی بر آورد خوش / وزین روی اسب پیل با تاج و بخش
تهمتن ز نخجیر اندرآمد برون / پیاده همی راد دیل یا دردود
بسی آفرین کرد کز یک خدا / همی خواستم کو بود رهنمای
به نامداران زین جایگاه / چنین تند رست آمده با سپاه
نشینیم و گفتار فرخ نهیم / در آن سخن پاک پاسخ دهیم

## رسیدن رستم و اسفندیار بهم

جهاندار یزدان گوای منست / خرد دین سخن رهنمای منست
بگیر دم بهر جای کرد درفرغ / که من زین سخنها نگیرم فروغ

گر روی سیاوش اگر دیده‌ای / بدیدار روی تو تکیه همی
نمانی همی جز سیاوش را / جز آن تاج و از جهان بخش را
خنک شاه کو چون تو دارد / به بالا و فرت بنازد پدر
خنک شهر ایران که تخت ترا / پرستنده و بنده تخت ترا
از دم گفت آنکس که با تو نبرد / بجنبید ز تخت اندر آید بگرد
همه دشمنان از تو باهم باد / دل بدسگالت به دو نیم باد
همه سال از بخت تو بهره باد / ز بخت تو گیتی افروز باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار / فرود آمد از باره نامدار
دل پیلتن را بیرون گرفت / چو خشنود گشت اندرین بر گرفت
گزیده‌دان سپاس ای جهان پهلوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا / یلان جهان خاک بودن ترا
خنک آنکه چون تو پسر باشدش / یکی شاخ بند که بار آیدش
خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت / بود ایمن از روزگار درشت
چو دیدم ترا یادم آمد زریر / سپهدار اسب افگن شیر گیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
یکی آرزو دارم ای نامدار / که باشی بران آرزو کامگار
خرامان بیایی سوی خان من / بدیدار روشن کنی جان من
سزای تو گر نیست چیزی که هست / بگویم و با آن بسازیم دست
چنین پاسخ آورد ش اسفندیار / گرای شنید دل مهتر نامدار
هرآنکس که او چون تو باشد بنام / همه شهریاران بدو شاد کام
نشاید گذر کردن از رای او / گذشت از بر و بوم و از جادوی
ولیکن ز فرمان شاه جهان / نه بیچم روان آشکار و نهان
نباید بفرمود ما را درنگ / نه با نامداران این مرز جنگ
تو آن کن که بنیاد از روزگار / بران رو که فرمان دهد شهریار
تو خود بند برپای نه بی درنگ / نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه / سراپرده باز گردد
از این بستگی من جگر خسته‌ام / به پیش تو اندر کمر بسته‌ام
تمام که تاش بمانی نهید / وگر بر تو آید ز چیزی گزند
همه از من انگار ای پهلوان / بدی نامد از شاه من ای کیان
از آن پس که من تاج بر سر نهم / جهان بهشت تو اندر نهم
ز من دیگر داد باشد گناه / ز شرم آید از تاج و از روی شاه
وگر بازگردی نباید ستان / به هنگام بشگفد و گلستان
بیابی تو چندان ز من خواسته / که گرد بد بوده ام آبستنت
بدو گفت رستم که ای نامدار / همی چشم این روز از کردگار
که خرم کنم دل به بیداد تو / کنون چون شنیدم ما آن زائغ
دو گردن فرازیم پیر و جوان / خرد مند و بیدار دو پهلوان
نترسم که چشم بد آید بتو / سر از خواب خوش برگرا آید همی
همی یابد اندر میان دیو راه / دلت خیره گردد بر تاج و گاه
یکی ننگ باشد مرا زین سخن / که تا جاودان این بگرد دکهن
گر چون تو سپهبد ... / سر افراز شیری و گندآوری
بشادی بیایی سوی خان من / نباشی بدین مرز مهمان من
گر این کینه از مغز بیرون کنی / بگوشی و بر چند افزون کنی
ز من هرچه خواهی تو زیبا کنم / به دیدار تو رامش جان کنم
کمر بند که بند عاری بود / شکستی بود زشت کاری بود
نبیند مرا زنده با بند کس / گر روشن روانم ندیدت کسی
بپاسخ چنین گفت اسفندیار / کز ان ایلان جهان یادگار
همه داستان گفتی در فروغ / بگیری بگیرند مردان فروغ
ولیکن پشوتن بداند که شاه / چو فرمود چون من برتر راه
مرا کنون پیام سوی خان نفرغ / بوم شاد و خرم بمهمان تو
تو گردن به پیچی ز فرمان شاه / مرا تابش روز گرد سیاه

گردی

دگر آنکه گر با تو جنگ آورم    به بر خاش خوی پلنگ آورم
ز دانش کنم مهربان و رنگ    ز ناکی شاد اندر آرم به جنگ
دگر آنکه پرهیزم از نام شاه    بدان گیتی آتش بود جایگاه
ز آزاده گر چنین آمدست    یک امروز با من بسازیم دست
گر داند که فردا چه خواهد بدن    ببین داستانها نشاید بدن
بدو گفت رستم که ایدون کنم    شوم جامه راه بیرون کنم
یکی هفته نخچیر کردم همی    بجای بره گور خوردم همی
به هنگام خوردن مرا باز خوان    تو با دوده خویش نخچیر خوان
از آن جایگه رخش را بر نشست    دل خسته را اندر اندیشه بست
پیاده روان تا به ایوان رسید    رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت یا مهتر نامدار    رسیدم به نزدیک اسفندیار
سواریش دیدم چو سرو سهی    خردمند با زیب و با فرهی
تو گفتی که شاه فریدون گرد    بزرگی و دانش مر او را سپرد
چو دیدم فر و داد آن نامدار    همی تافت زو فره شهریار
چو بینی فزون آمد از آگهی    همی تافت زو فره شاهنشهی
چو رستم برفت از لب هیرمند    بر اندیشه شد نامدار بلند
بشوتن که به شاه داد این پیام    بیامد بدو پیش پرده سرای
چنین گفت با او یل اسفندیار    که کاری گرفتیم دشخوار خوار
بایوان رستم مرا کار نیست    ورا نیز ره دیدن ما نیست
همان گر نیاید بخوانش نیز    اگر گردنی بگرود با پیه قیز
دل ویژه برگشته گریان شود    کشته آتش بریان شود
بشوتن بدو گفت یا نامدار    برادر که یابد چو اسفندیار
به بر و به بالا که دیدم شما را بخت    که یک نامور تاج گر بخت
همه گشت از آن کار چون نو بهار    هم از رستم و هم ز اسفندیار
چو در کار زنان کردم اکنون نگاه    بند همی در جهان بوده راه
تو آگاهی از کار دین و هنر    ز فرمان یزدان و رای پدر
به پرهیز و با جان ستیزه مکن    نیوشنده باش از نیاکان سخن
شنیدم همه هرچه رستم بگفت    سخنهاش با مردمی بود جفت
نشاید دو پای و دستش به بند    نیاید سبک او بسوی بند
سوار جهان پور دستان سام    به بازی سر اندر نیارد به دام
بترسم که این کار گردد دراز    نبرد میان دو گردن فراز
بزرگی داراز شاه و دانا تری    بجنگ و بمردی تو دانا تری
که بزم جوید دگر رزم و کین    نگه کن که تا کیست با آفرین
چنین داد پاسخ ورا نامدار    که گر پیره بپیچم من از شهریار
ندید گیتی اندر نکو هیچ بود    همان پرسش یزدان بد و پیش بود
دو گیتی به رستم نخواهم فروخت    کسی چشم دین را به سوزن ندوخت
بدو گفت سرخیز کاید زمند    که پاک جان ابو دسود مند
همه گفتم اکنون ببین برگ خوان    دل شهریاران نبالود کین
سپهبد نخوالیکران خوان بخوان    کسی را بفرمود کورا بخوان
چو نان خورده شد جام می برگرفت    ز رزم و ز بزم نامه اندر گرفت
بیاد شهنشاه می باده خورد    از آن مرد خود همی یاد کرد
همی بود رستم به ایوان خویش    نخوردن نگه داشت پیمان خویش
چو دیر آمد بار آمد پیام بیکسی    نگه کرد رستم به ره بر بسی
چو هنگام نان خوردن اندر گذشت    ز مغز سرش آب برتن گذشت
بخندید و گفت ای یل نو جوان    بیارای و آن ادکار نجوان
که این است آیین اسفندیار    تو آیین این نامور یاد دار
بفرمای تا رخش را زین کنند    همان زین به آرایش چین کنند
شوم باز گویم به اسفندیار    که او کار ما را گرفت خوار
نشست اندر رخش رستان یل    خروشیدن رخش شد بر دو میل
بیامد دمان تا به نزدیک آب    سپه را بدید او به دشت آب



هر آنکس گران لشکر او ابد    دلش مهر و پیوند او برگزید
همی گفت هر کس که این نامدار    نماند به کس جز که سام سوار
تو گویی بر آن زین که زاد آمدست    همان رخش زیر اندر آمد درست
اگر هم نبردش بود ژنده پیل    نماند نماید بر شش ژنده پیل
خرد نیست اندر سر شهریار    که با هر گردی چو اسفندیار
بدین گونه از دیبا تاج و کلاه    بگشتش ده نامداری چو ماه
به پیری سوی گنج یازان ترست    بمهر و به بیم نازان ترست
چو آمد به نزدیک اسفندیار    نماند که پذیرد شش نامدار

## آمدن رستم لشکرگاه ایران و حدیث او با اسفندیار

بدو گفت رستم که ای پهلوان    نو آیین و نوساز و فرخ جوان
خرامی نیرزد به مهمان تو    چنین بود تا بود پیمان تو
سخن هرچه گویم همه یادگیر    مشو تیز با من تو بر خیر خیر
همی خویشتن بس بزرگ آیدت    وزین نامداری سترگ آیدت
همانا به مردی سبک داریم    همیدون به دانش تنگ داریم
بگیتی چنان دان که رستم منم    فروزنده تخمه جم منم
بخاید ز من جنگ دیو سپید    سر جادوان اندر آرم به راه
بزرگان که دیدند ببر مرا    همان زین زرین سزد مر مرا
چو کاموس جنگی و خاقان چین    سوار دلیری و مردان کین
که از پشت زینشان بخم کمند    ربودم سر و پای کردم به بند
نگهدار شاهان و ایران منم    به هر جای پشت دلیران منم
ازین خواهش من مشو بدگمان    مدان خویشتن برتر از آسمان
من از بهر این فر و اورند تو    بجویم همی رای و پیوند تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار    تبه گردد از جنگ من روزگار
که من سام یل را نخوانم دلیر    کز و پیش یک آشتی نیست شیر
بگیتی منم زو کنون یادگار    دگر شاهزاده یل اسفندیار
بسی پهلوان جهان بوده ام    بسی روز نوکرده بیموده ام
ز دشمن جهان پاک من کرده ام    بسی رنج و تیمار من خورده ام
سپاس از یزدان که بگذشت سال    بدیدم یکی شاه فرخ همال
که کین خواهد از من ایا پاک دین    جهانی بر و بر کنند آفرین
بخندید بر رستم اسفندیار    چنین گفت کای پور سام سوار
شدی تنگ دل چون نیامد خرام    بجستم همی زین سخن هیچ کام
چنین گرم بد روز و راهی دراز    نکردم ترا رنجه تندی مساز
همی گفتم از بامداد پگاه    بپرسش بیایم بر تو به راه
بدیدار دستان سوم شادکام    همی شاد دارم روان بی گمان
کنون تو بدین رنج برداشتی    بدشت آمدی خانه بگذاشتی
بیارام و بنشین و بردار جام    ز تندی و تیزی مبر هیچ نام
بدست چپ خویش بر جای کرد    ز رستم همی مجلس آرای کرد
جهاندیده گفت این نه جای منست    بجایی نشینم که رای منست
بفرمود بهمن که بر دست راست    نشستن بیارای از ایشان که خواست
چنین گفت با شاهزاده بخشم    که برو زم آیین و مگشای چشم
هنر بین و زین نامور گوهرم    که از تخمه سام کند آورم
هنر باید از مرد و فر و نژاد    کفی راد دارم دلی پر ز داد
سزاوار من گر ترا نیست جای    مرا هست پیروزی و نام و رای
از آن پس بفرمود فرزند شاه    که کرسی زرین نهد پیشگاه
بیامد بیاورد کرسی نشست    پر از خشم بویا ترنجی به دست
چنین گفت با رستم اسفندیار    که ای شیر دل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم از بخردان    بزرگان و بیدار دل موبدان
که دستان بد گوهر دیو زاد    بگیتی فزون زین نداد شاد
فراوان ز دانش نهان داشتند    همی رستخیز جهان داشتند

تنش تیره بود و روی و مویش سپید … چو دیدش دل سام شد ناامید
بفرمود تا پیش دریا برند … مگر مرغ و ماهیش را خورند
بیامد بگسترد سیمرغ پر … ندید اندرو هیچ آیین و فر
ببردش بجایی که بودش کنام … بدیدار او شد کنش شادکام
اگرچه که سیمرغ ناهار بود … تن زال پیش اندرش خوار بود
همی خورد از افگنده مردار اوی … ز جامه برهنه تن خوار اوی
برافکند سیمرغ ابر زال پیش … بدو گفت ازین کوه [illegible]
ازان پس که مردار او را چشید … برهنه سوی سیستانش کشید
بپذرفت سامش ز بی‌بچگی … ز پیری و نادانی و غرچگی
چنینند بزرگان و شاهان من … نیای من و نیکخواهان من
ورا برکشیدند و دادند چیز … فراوان برین سال بگذشت نیز
یکی سرو بد تا بسود [illegible] … چو با شاخ شد رستم آمد بر [illegible]
ز مردی و بالای و دیدار اوی … بگردون برآمد چنین کار اوی
ببین کو نبد پادشاهی گرفت … ببالید و با پارسایی گرفت
بدو گفت رستم که آرام گیر … چه گویی سخنهای نادلپذیر
دلت بیش کژی ببالد همی … روانت ز دیوان بنالد همی
تو آن گوی کز پادشاهان سزاست … نگوید سخن شاه جز راه راست
نژاد من از پشت سام [illegible] … که چون او به گیتی [illegible]
جهاندار داند که دستان سام … بزرگست با دانش و نیکنام
بزرگست و [illegible] … یکیست دوم [illegible]
همان نامور گرشسپ آن سام … نبد در زمانه چو او نیکنام
بکشتش بطوس اندران اژدها … که از چنگ او کس نیامد رها
بدریا بر ماهیان بر فروخت … هم اندر هوا پر کرکس بسوخت
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ … همش جنگ جستن بد و [illegible]
بسی پیل را برکشیدی بدم … دل نرم ازو یاد او شد دژم
یکی سهمگن دیو بد بر کمان … تنش بر زمین و سرش بر آسمان
همی ماهی از آب بردی بشست … سر از [illegible]
که دریای چین تا میانش بدی … ز تابیدن خور زیانش بدی
دو [illegible] زین کوه بیجان شدی … ز تیغ و دل سام بیجان شدی
بخورشید ماهیش بریان شدی … ازو چرخ گردنده گریان شدی
که ضحاک بودش بپنجم پدر … ز شاهان گیتی برآورده سر
همان مادرم دخت مهراب بود … کزو کشور هند شاداب بود
هنر هرچه اندر جهان سربسر … یلا نازم من جست با [illegible]
نیادی ازین نامورتر [illegible] … خردمند و گردن نه پیچید [illegible]
دگر [illegible] گنج و ناموری … که چون او نبد اندر گیتی [illegible]
همان عهد کاووس [illegible] … که برمن بهانه نیابی بدست
چو من برکشم تیغ چون آب … ز توران بچین رفت از [illegible]
زمین را همه پی بپیموده‌ام … بسی شاه بیداد کو گشته‌ام
مرا یار دل بود و پیش خرد … جز شمشیر تیزم جهانبخش بود
چو کاووس در جنگ مازندران … تن تنها برفتم بمازندران
نه من ازین شاه فرزند را … بکشتم دلیر و خردمند را
ز ارژنگ و [illegible] دیو سپید … نه [illegible]
در سیصد همانا ز روز سال … که تا من جدا گشتم از پشت زال
اگر کرده‌ای چو سهراب دیگری بود … برزم و بمردی و رزم آزمود
تبان و فریدون فرخ نژاد … کزو تاج بزرگی بسر برنهاد
همه پهلوان بوده‌ام در جهان … یکی بوده‌ام آشکار و نهان
دگر سام کو بود مادر نیا … بپرورد از جهان دانش کیمیا
ز تخت اندر آورد ضحاک را … بپرداخت سر و تاج او خاک را
سدیگر که چون من [illegible] کمر … [illegible] آسمان [illegible]

ازان خرمی روز هرگز نبود … [illegible] مرد بد راه بر [illegible] خود
که من بودم اندر جهان پهلوان … مرا بود شمشیر و گرز گران
بدان گفتم این تا بدانی همه … تو شاهی و گردنکشان چون رمه
تو اندر زمانه رسیده نوی … اگرچه بلند اختر و خسروی
تن خویش بینی همی در جهان … ز آگاهی از کارهای نهان
چو بسیار شد گفتهای [illegible] … همی جان اندیشه را [illegible]
ز رستم چو اسفندیار این شنید … بخندید و شادان دلش بر دمید
بدو گفت از رنج و کردار تو … شنیدم ز تو کار و کردار تو
کنون کارهایی که من کرده‌ام … ز گردنکشان سر برآورده‌ام
نخستین کمر بستم از بهر دین … تهی کردم از بت پرستان زمین
بگیرم از جنگ جویان [illegible] … که از کشتگان خاک شد ناپدید
نژاد من از پشت گشتاسپ است … که گشتاسپ از پشت لهراسپ است
که لهراسپ بد پور اورند شاه … که او را بدی از جهان تاج و گاه
هم اورند از گوهر کی پشین … که خواندی پدر بر پشین آفرین
پشین آنکه از گوهر کیقباد … خردمند شاهی دلش پر ز داد
همی رو چنین تا فریدون شاه … که اصل کیان بود و زیبای گاه
همان مادرم دختر قیصرست … که او بر سر رومیان افسرست
همان قیصر از سلم دارد نژاد … ز تخم فریدون با فر و داد
همان سلم پور فریدون گرد … که از خسروان نام گردی ببرد
بگویم من این کس نگوید که [illegible] … [illegible]
تو دانی که پیش نیاکان من … بزرگان و نیکان و پاکان من
پرستنده بودی تو خود با نیا … [illegible]
تو شاهی ز شاهان من یافتی … اگر چند بر کینه بشتافتی
بمانا که گیم همه هرچه هست … یکی [illegible]
که تا شاه لهراسپ آن شاه تخت … میان بسته دارم بمردی و بخت
مرا [illegible] که برگشت از راه دین … بکردم از آن پس بر او آفرین
ازان پس که [illegible] … [illegible]
بلهراسپ از بند من [illegible] … شد [illegible] رنگ روی زمین ناپدید
بیاورد جاماسپ آهنگران … که ما را گشاید ز بند گران
همی کار آهنگران دیر بود … مرا دل بر آهنگ شمشیر بود
[illegible] بر زدم … تن از دست آهنگران بستدم
برافراختم من سر از جای پست … همه بند بر هم شکستم بدست
گریزان شد ارجاسپ از پیش من … ازان سان یکی نامور انجمن
ز مردی ببستم کمر بر میان … همیرفتم از پس چو شیر ژیان
شنیدی که در هفتخوان پیش من … چو آمد ز دیوان و [illegible]
بجادو [illegible] اندر شدم … جهانی بران گونه برهم زدم
بگفتم بزرگان [illegible] … بجستم همه کین ایرانیان
بتوران و چین آنچه من کرده‌ام … همان رنج و سختی که من برده‌ام
همانا نبودست کو از [illegible] … [illegible]
یکی تیره دژ بر سر کوه بود … که از برتری دور از انبوه بود
چو رفتم همه بت پرستان [illegible] … همه [illegible]
ز ضحاک و تور و فریدون گرد … کس اندر جهان نام آن دژ نبرد
بمردی من آن بارها بستدم … بتان از همه بر زمین بر زدم
برافروختم آتش زردهشت … که با مجمر آورده بود از بهشت
به پیروزی دادگر یک خدای … بایران جهان آمدم باز جای
کجا را ابر جای دشمن نماند … بت [illegible] خانها [illegible]
بتنهاش خویشتن چشم برد … ببر [illegible]
سخنها کنون شد عماری دراز … اگر تشنه جامی [illegible] بر فراز
چنین گفت رستم با [illegible] … که کردار ماند زما یادگار
کنون داده باش [illegible] … ازین نام بردار مرد کهن

[Right margin note: هیچ دارد بود و رنگ [illegible]]
[Left margin note: بر همین [illegible]]

اگر من نرفتی بمازندران / بگردن برآورده گرز گران
گرفته پیشه با گیو گودرز و طوس / شده تیره از غم دو چشم خروس

جگرگاه دیو سپید / که دارد بیازوی خود این امید
ز بند گران بردمش سوی تخت / شد ایران بدو شاد و او نیکبخت

سر جادوان را بکندم ز تن / ستودان ندید و نه گور و کفن
مرا باید از من جهان خرم بود / همان تیغ تیزم جهان بخش بود

ازان پس که شد سوی هاماوران / ببستند پایش به بند گران
ببردم از ایرانیان لشکری / بجایی که بد مهتری یا سری

نگشتم بجنگ اندرون شاهشان / تنی کردم آن نامور کاهشان
جهاندار کاووس خود بسته بود / ز رنج و ز تیمار دل خسته بود

بایران بد افراسیاب آن زمان / جهان پر ز ترکان بد و بدگمان
بیاوردم از بند کاووس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را

بایوان کشیدم ز هاماوران / خود و شاه با لشکری بیکران
شب تیره تنها برفتم ز پیش / همی کام جستم ز آرام خویش

چو دید آن دو دهقان درفش مرا / بگوشش آمد آن بانگ رخش مرا
بپرداخت ایران و شد سوی چین / جهان شد بر آزاد و و آفرین

گرانبار کاووس چون آمدی / ز پشتش بیاوردم چون آمدی
چو کیخسرو پاک آمد ز نژاد / که لهراسب را تاج بر سر نهاد

بدرمان ولیکن گرانمایه مرد / ز ننگ اندران انجمن خاک خورد
که لهراسب را شاه بایست خواند / وزو در جهان نام چندین بماند

جهانداری بدین تاج گشتاسپی / بدین تاج و آیین لهراسپی
اگر گوییه بر و دست رستم ببند / نه بندد مرا دست فرخ بلند

وگر چرخ با من بیاید دوال / بگیرم گرانش دهم گوشمال
مرا نیز گویی که تا بستم کمن / برین گونه از کس نبردم سخن

مرا خواری از بوزش و خواهش است / همین بزم گفتن مرا کاهش است
ز تیزیش خندان شد اسفندیار / بیازید و دستش گرفت استوار

بدو گفت ای رستم پیلتن / چنانی که بشنیدم از انجمن
بیفشرد بازوت چون ران شیر / بر و یال چون اژدهای دلیر

میان تنگ و باریک چون پلنگ / نکاکرده که برگشته زو جنگ
بیفشرد دستش میان سخن / ز بس تا بخندید مرد کهن

بچخچه بر و بوم زاول گریست / همی پرورانند کیان را دلیر

رفتن آن مهتر اسفندیار با رستم

خنک زال کش بگذرد روزگار / بمانند گیتی چو تو یادگار

ز ناخن ز تو بخشش آب زد / بخندید ازانجای بر درد مرد
گرفت آن زمان دست مهتر بدست / بدو گفت ای شاه یزدان پرست

خنک شاه گشتاسب آن نامدار / که او پور دارد چو اسفندیار
خنک آنکه چون تو پسر زاد او / یکی پس گرایی که بر یاد او

همی گفت و چشمش بجنگ اندرون / همیداشت تا چهر او شد چو خون
همه ناخنش پر ز خوناب گشت / بروبر سپهبد برافتاب گشت

بخندید از ان فرخ اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار
تو امروز می خور که فردا ز رزم / بپیچی و یاد آیدت بزم

چو من زین زرین نهم بر سیاه / بسر بر نهم خسروانی کلاه
بنیزه ازان اسپ نهم بر زمین / ازان پس نه پرخاش جویی نه کین

و دست نبندم برم نزد شاه / بگویم که زو من ندیدم گناه
بر پا باشم به پیشش بخواهشگری / بیازم ز هر گونه داوری

رهانم ترا از غم و رنج و درد / بدانی که در جنگ جوینده مرد
بخندید رستم از اسفندیار / بدو گفت سیر آیی از کارزار

ز ناورد مردان آیی بگرد / کجا دیدی جنگ جنگ آوران
کجا یافتی ...

چه فر ... بر بوم ... نبرد
چه ذره ابو ... خلاح نبرد

گرز گران

اگر بر چنین روز گردد سپهر / بدو دست میان دو شخص یکی
بجای می سرخ خون اندرم / ببینی تو فردا که چون اندرم

گر از کوشش آید ازو درد / بتیغ و بگوپال باشد درود
ببینی تو ای فرخ اسفندیار / گرانی به و کوشش کارزار

که همه با غوش بر دارمت / دبود و بنزدیک زال آرمت
نشانمت بر نامور تخت عاج / نهم بر سرت بر دل افروز تاج

کجا یافتستم من از کیقباد / همه جان او شاد باد
گشایم در گنج بر خواسته / نهم پیش تو یکسر آراسته

دهم بی نیازی سپاه ترا / بچرخ اندر آرم کلاه ترا
ازان پس ببندم کمر بر میان / جهان هم چو بستم به پیش کیان

ازان پس بیایم بنزدیک شاه / گرازان و شادان بدان بارگاه
همه روی با لیزنی خو کنم / نشادی ترا افسر نو کنم

بپردی ترا تاج و افسر دهم / بگشتاسب بر نیز سپاسی نهم
چو تو شاه باشی و من پهلوان / نبدیا نماند تن اندر روان

چنین پاسخ آورد شاه اسفندیار / که گشتاسب پیشی نیاید بکار
ستم گر رسیده روز نیمی گذشت / کر پیکار و گفتار بسیار گشت

نیاید بچیزی که دارد بخوان / کسی را که بسیار گوید مخوان
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت / بماندند از ان خوردنش اندر شگفت

یل اسفندیار و گوان یکسره / نهاده ز هر سو بپیشش بره
همی خورد رستم از ان ها همه / شگفت اندر و ماند شاه و رمه

بفرمود مهتر که جام آورید / بجام اندر آن می سرخ خام آورید
ببینیم تا رستم اکنون ز می / چه گوید چه گوید ز کاووس کی

بیاورد یک جام می میگسار / که گشتن بمردی برو یادگار
چنین گفت پس با پشوتن پیلتن / که بر خوان بایست بیابید یار

جدا آب بر جام می افکنی / که تیزی نبینه کهن بیشکی
پشوتن چنین گفت بای کسار / که بی آب جامی دگر بیار

می آورد و از لشکر انجا بخواند / ز رستم همی در شگفتی بماند
چو هنگام رفتنش آمد فراز / ز می لعل شد رستم سرفراز

چنین گفت با او یل اسفندیار / که شادان بزی تا بود روزگار
می و هرچه خوردی ترا نوش باد / روان تنا ... تو خوش باد

بدو گفت رستم که ای نامدار / همیشه خرد بادت آموزگار
هر آن می که با تو خوری نوش گشت / روان خردمند را توشه گشت

گر این کینه از دل تو بیرون کنی / بکوشی و بر چند افسون کنی
ز دشت اندر آیی سوی خانه من / بوی شاد یک چند مهمان من

سخن هرچه گفتنی بجای آورم / خرد پیش تو رهنمای آورم
بیاسای چندی و با چه گوش / سوی مردمی یازد و ...

چنین گفت با او یل اسفندیار / که تخمی که هرگز نروید مکار
تو فردا ببینی ز مردان هنر / چو من ناختن را ببندم کمر

تن خویش را نیز مستای هیچ / بایوان شو و کار فردا بسیج
ببینی که من در صف کارزار / چه نام که با باده و میگسار

همانا شهر زاول بایوان شوم / بنزدیک شاه دلیران شوم
سنز پیش چیند ز کردار من / بجه بینه بین کار از ان من

دل رستم از غم برانده شد / جهان پیش او چون یکی بیشه شد
که گر من دهم دست بند ورا / و یا سرفرازم گزند ورا

دو کار است هر دو بنفرین و بد / گزاینده رسمی و آیین بد
هم از بند او بد شود نام من / بد آیین گشتاسب فرجام من

بگرد جهان هرکه راند سخن / نکوهیدن من نگردد کهن
که رستم ز دست جوانی بجست / بزاول شد و دست او را ببست

همه نام من باز گردد به ننگ / نماند ز من در جهان بوی و رنگ
وگر کشته گردد بدشت نبرد / شود نزد شاهان مرا روی زرد

که او شهریارا جوانا بگشت / بدان کو سخن گفت با او درشت
بمانند پس اندر گستردن بود / همه نام من نیز بی دین بود
وگر من شوم کشته بر دست اوی / نماند بزاولستان رنگ و بوی
گسسته شود نام دستان سام / ز زاول نگیرد کسی نیز کام
ولیکن همه خوب گفتن زمان / ازین پس بگویند در انجمن
اگر نیکیی ماند بودی ز من / خرد بی گمان را نه بودی ز من
چنین گفت با او سرافراز مرد / که اندیشه دوری مرا کرد زرد
که چندین بگوئی تو از کار بند / مرا بند و رای تو آرد گزند
کم آسمانی سخن دیگر است / که چرخ روان از کمان برترست
همه بند دیوان پذیری همی / ز دانش سخن برنگیری همی
ترا سال بر نامداران ز کار / ندانی فریب و بد شهریار
تو یکتا دل و ندیده جهان / جهانبان بزرگ تو گویند نهان
گرایدون که گشتاسب از تاج و تخت / نیابد همی سیری از روی بخت
همی گرد گیتی دواند ترا / بهر سختیی پرورانند ترا
ز روی زمین یکسر اندیشه کرد / خرد چون یکی نامورش کرد
که تا گیتی اندر جهان نامدار / که او بر نپیچد سر از روزگار
گران نامور بر تو آید گزند / بماند بدو تاج و تخت بلند
گر شاید که بر تاج نفرین کنم / وزین داستان خشت بالین کنم
بسی جان من در نکوهش نهی / مرا دل پر اندیشه و پیش نهی
تن رنج کاری بیکت خوش / جز از بد گمانی نیایدت پیش
مکن شهریارا جوانی مکن / چنین بر بلا کامرانی مکن
مکن شهریارا دل ما نژند / میاور بجان من و خود گزند
ز یزدان و از روی من شرم دار / مجو زیان خویشتن زینهار
نشانی نه بازیست این جنگ من / نگه کن مکن هیچ آهنگ من
همانا همی تاختن با سپاه / که بر دست من گشت خواهی تباه
بماند بگیتی ز من نام بد / بگشتاسپ باد این سرانجام بد
چو بشنید گردنکش اسفندیار / بدو گفت ای رستم نامدار
بدانای پیشین نگر تا چه گفت / بدانگه که با جان خرد بود جفت
که پیر فریبنده کانا بود / اگر چند پیروز و دانا بود
تو چندین همی رزم افسون کنی / که تا جنگ از زال بیرون کنی
تو خواهی که هر کس کزین بشنود / بدین خوب گفتار تو بگرود
مرا پاک خوانند نابکار / نه مرد هشیار و نیکی گزار
بگویند کو با غلام و دریغ / پیام ورا کرد چندی امید
سپهبد ز گفتار او سر بتافت / ازان پس بخیره بجنگ آر بشتافت
همه خواهش او همی خوار داشت / زبانی پر از خوب گفتار داشت
همی گفت شهر زمان شاه / بنام نه از بهر تخت و کلاه
بدو پایم اندر جهان خوب و زشت / بد و نیست در تخم بد و بیم زشت
نه آن مرد حوردی فزاینده با / بد اندیشگان از گزاینده با
تو اکنون بجوشی با ایوان بری / سخن هرچه بشنیدی اکنون بگوی
سلیحت همه جنگ را راست کن / ازین پس مپیمای با من سخن
بگاه آی و با جنگ چاره بجای / مکن زین سپس کار بیداد زان
تو مردانه بینی باوردگاه / که گیتی شود پیش چشمت سیاه
بدانی که پیکار مردان مرد / چگونه بود روز ننگ و نبرد
بدو گفت رستم که ای نیکخوی / ترا گر چنین آمدست آرزوی
ببینی که نه در دست مهمان کنم / سرت را بگرز گران درمان کنم
تو از بهلو خویش نشنیده / بگفت را ایشان نکرد دیده
که تیغ دلیران بر اسفندیار / نیاید باورد که بر کار
به بینی تو فردا بیستانش / همان گرد کرده عنان مرا
که تا نیزه با نامداران مرد / بجوشن باورد که در نبرد
لب مرد برنا پر از خنده شد / همی رستم آن خنده را بنده شد

برستم

برستم چنین گفت کای نامجوی / جز این گشتی زین سخن دگر مگوی
زمن کو هم درزیم اسپی چو کوه / بیگانه یکی مرد همچون گروه
گر از دست من را بیابی رها / بگرییده چو جگر با درست
وگر ریمه گردی باوردگاه / بدین دست برزین بر از ورد شاه
بدان تا چنین بند با شهریار / بخوبید باورده که کارزار
تو فردا جواب بدشت نبرد / شوی آگه از کار مردان مرد
چو رستم بیامد ز پرده سرای / همی بود به رزم ای بیای
نگه کرد گفت ای سرای امید / که جمشید در تو نشستی چو شید
همایون بدین کار کار و شتاب / بهنگاه کیچ زنیک خواه
در فرخی بر تو اکنون ببست / کس ز بر تخت تو نازنده باشت
شنید این سخنها یل اسفندیار / پیاده بیامد بر نامدار
برستم چنین گفت کای نیک رای / چرا تیر گشتی بپرده سرای
سزد گر برین بوم زاولستان / بند دانشش نام کلستان
که مهمان چو سیر آید از میزبان / ز گشتی برد نام بالین بان
سرا پرده گشتی که بهروزگار / که جمشید را داشتی دیرخان
که او را به یزدان پاکان نهفت / نه خوش روز بود و نه خرم بهشت
همان روز گز سر کار و شتاب / بدین بر دها دها و سایه داشت
همه کار یزدان همی بار جست / همان گردش اختران در نهفت
زمین زو سراسر پر آشوب بود / پر از غارت و خنجر و جوشن بود
کنون مایه دار تو گرشاب است / نشست تو در زیر جای نیست
نشسته بیکدست او پور زردشت / کر بازند را دست اندر نشست
بدیگر شوت گوزنیک بخت / که بیلیت او زیر بیشه تخت
بپیش اندرون فرخ اسفندیار / بدو شاد شد گردش روزگار
چو آمد بدر رستم نامدار / پس اندر همی دیدش اسفندیار
چو بگذشت از و بالشوتن بگفت / که کردی و مردی نشاید نهفت
ندیدم ازین گونه ای سوار / بنام که چون جز از کارزار
یکی زن بیلت برکوه گنگ / اگر با پلنگ اندر آید بجنگ
ز بالاش می بکند رفت روی / بترسم که فردا به بند فریب
همی سوزد از مهر پیش دلم / ز فرمان دادار و دل گشسلم
چو فردا بیابید باوردگاه / بر و بر کنم روز روشن سیاه
بشوتن بدو گفت بشنو سخن / همی گریم ای برادر مکن
ز آکنشتی بیش گوید سخن / ندارد همی دل ز بشنوم
میان را ورا که آزاد مرد / سر اندر نیارد باوازه درد
بتخت آمد آنش و بابادکار / بر فتنا با ایوان او بی سپاه
با ایوان او در روز فرخ گسیم / سخن هرچه بر سیش پاسخ گیم
همه کار نیکو ست زو در جهان / میان کمان و میان میان
همان مرزه بچه ز دستان نفر / دلش راست بیم ز پیمان نفر
تو چندین چه کوشی بکینی و خشم / بشو تا بر دولت کین و خشم
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / گر بر گوش کلستان کیت خار
چنین گفت گز مردم پاک دین / همانا ز بیم که گوید چنین
گر ایدونک دستور ایرانیان / دل و گوش و چشم دلیران تویی
همی خوار گیری تو این راه را / خرد باو آزردن شاه را
همه رنج و تیمار ما باد گشت / همی دین زردشت بیداد گشت
گر گویی که گر کرد فرمان شاه / بر پیچد به فرمان چه بود جایگاه
تو گویی ولی خود چنین کی کنم / گر از رای و گفتار تو بی کنم
مرا چند گویی گفت کار شو / ز فرمان گشتاسپ بیزار شد
گر ایدونک ترسی همی بر تنم / من امروز ترس ترا بشکنم
گر کسی بی زمانه بگیتی نمرد / نمرد آنک نام نکو می بمرد
تو فردا ببینی که در دشت جنگ / چه کار آورم پیش جنگی نهنگ
بشوتن چنین گفت کای نامدار / چنین چند گویی تو از کارزار

که تا تو رسیدی به تیر و کمان / ببندد بر تو ابلیس راه گمان
دل دیو را راه دادی کنون / همی نشنوی پند این رهنمون
دلت تیره بینم همی پر ستیز / کنون اینک کشتم کنم زیر تیز
چگونه کنم من کز ترس از دلم / از ایشان یکبارگی بگسلم
دو جنگی دو شیر و دو گرد دلیر / چو انجم که تابند گر آید بزیر
در ناموران هیچ پاسخ نداد / دلش گشت پر درد و سر پر ز باد
چو رستم بیامد بایوان خویش / بیندیشد بجز از رزم و درمان خویش
زواره بیامد به نزدیک اوی / ورا دید پژمرده و زرد روی
بدو گفت رو تیغ هندی بیار / همان نیزه و جوشن کارزار
کمان آر و بر گستوان آر و ببر / کمند آر و گرز گران آر و گبر
زواره بفرمود تا هر چه گفت / بیاورد گنجور او از نهفت
چو رستم سلیح نبردش بدید / سر افشاند و باد از جگر بر کشید
چنین گفت کای جوشن کارزار / برآسودی از جنگ یک روزگار
کنون کار پیش آمدت سخت باش / بهر جای پیراهن بخت باش
چنین رزمگاهی که غران دو شیر / بجنگ اندر آیند مرد و دلیر
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار / چه بازی کند در دم کارزار
چو بشنید دستان ز رستم سخن / بر اندیشه شد مغز مرد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان / چه گفتی که از تیره گشتم روان
تو تا برنشستی به زین نبرد / بنودی بکم زیک دل پاک مرد
بفرمان شاهان سرافراختن / همیشه دل از رنج پرداختن
بترسم که روزت سر آید همی / سر اختر بخواب اندر آید همی
من و رنج دستان ز بن بر کنند / زن و کودکان را به آب افکنند
بدست جوانی چو اسفندیار / اگر تو شوی کشته در کارزار
نماند بزاولستان رنگ و بوی / بلندی بر و بوم گردد بروی
ورا بد و ننگ او را رسد زین گزند / نباشد ترا نیز نام بلند
برین هر یکی داستانها زنند / بد آورده نام ترا بشکنند
که او شهریاری جوان است و گشت / نبرده یکی پهلوان از گشت
همی باش همواره پیشش بپای / وگرنه هم اکنون بپرداز جای
گریزان شوان پیشش اندر جهان / گر کس نشود نامت اندر جهان
گزین به ترا تیره گردد روان / به پرهیز از شهریار جوان
بگنج و برنج این جهان بازخر / ببر پیش دیبای چینی ببر
از او باز خر خویشتن را بچیز / سپاهش بخلعت بیارای نیز
چو برگردد او از لب هیرمند / تو پای اندر آور برخش بلند
چو اینش شدی بندگی کن براه / جهان تا ببینی یکی روی شاه
چو پیوند ترا کی کند با تو بد / خود از شاه کردار بد چون سزد
بدو گفت رستم که ای مرد پیر / سخنها برین گونه آسان مگیر
مرا روزگار بسیار گشت / بد و نیک چندی ببر بر گذشت
رسیدم به دیوان مازندران / نبرد سواران هاماوران
همان رزم کاموس و خاقان چین / که رزان [illegible]
کنون گر گریزم ز اسفندیار / تو در سیستان کاخ و گلشن مدار
ز خواهش که گفتی بسی راندم / ببود دفتر آفرین خواندم
همی خوار گیرد سخنهای من / بپیچد سر از دانش و رای من
گر و سر ز کیوان فزون آوری / روانش بر من فرود آوری
اندو بینی گنج و گوهر دریغ / همان گرز و گوپال و ختان تیغ
سخن چند گفتم بگفتن نشست / ز گفتن رباوت ندارد بدست
چو من کبر تو کشم بروز نبرد / سر او بجنگ اندر آرم بگرد
گراید و ننگ از او بود کارزار / دل از جان او هیچ خسته مدار
گر من تیغ را بر نگیرم بدست / سپردم نشان تا ببندم بشست
بپیچم باورد با او عنان / نه گوپال باید نه گرز گران
ببندم بیاورد گر رای اوی / بگیرم به نیرو کمرگاه اوی

نگویم به آغوش بر گیرمش / شاهی ز گشتاسپ بپذیرمش
سپارمش ایدر نشانم به ناز / ازان پس گشایم در گنج باز
چو مهمان من بود و باشد به روز / چهارم چو از چرخ گیتی فروز
بیارایم آن جادو لاجورد / بپیمایم آن جام یاقوت زرد
بیکبارها او ببندم کمر / دو ایدر نهم سوی گشتاسپ بر
نشانمش بر نامور تخت عاج / نهم بر سرش بر دل افروز تاج
ببندم کمر پیش او بنده وار / بجویم جایی از اسفندیار
گزیندار سرشت این شهر گی را / که او داد نام بزرگی مرا
تو دانی که من پیش تخت قباد / ز مردی چه کردم تو داری بیاد
نوزرهای اکنون که سیاه شوم / وگر بند او را بفرمان شوم
بخندید از گفت او زال زر / زبانی از اندیشه شد [illegible]
بدو گفت زال ای پسر این سخن / مگوی و جدا کن سرش از تن
که دیوانگان این سخن بشنوند / بدین خوب گفتار تو بگروند
یاری نشسته بجای درم / ز تخت و کلاه و ز گنج درم
جوانست یاری که خاقان چین / نه چندی همی نام او بر زمین
تو گویی که کاوس بر داردش / بنیرو و نیرنگ زال آرمش
بگوید چنین مردم سال خورد / بگردد ز ناپاسی گرد
تو با شاه ایران برابر مکن / به دار با گنج و رای کهن
بگفتم ترا آنکه بد رای من / تو بدان کنون ای پیر انجمن
بگفت این و بنهاد سر بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت ای داور کامگار / بگردان ز ما این بد روزگار
بدین گونه تا خور برآمد ز کوه / ناپیدن خور جهان شد ستوه
چو شد روز رستم بپوشید گبر / نگهبان تن کرد بر گرز ببر
کمندی بفتراک زین بربست / بران بارهٔ تیز تک بر نشست
بفرمود تا شد زواره به پیش / زواری سخن راند از لشکر خویش
بدو گفت رو لشکر آرای باش / بر کوه از ننگ بر پای باش
نهفتی همی رفت نیزه بدست / چو بیرون شد از جایگاه نشست
بیامد زواره سپه گرد کرد / بیاوردشان تا به پشت نبرد
همی رفت رستم زواره به پیش / گر او بود در پادشاهی به پیش
بیامد چنین تا لب هیرمند / همه لب پر از باد و جان پر گزند
سپه با برادر همانجا بماند / سوی لشکر شاه ایران براند
چنین گفت پس با زواره براز / که من دست این بدرگ دیو ساز
هم اکنون از این رزم گوئی که گم / روانها سوی روشنی ره کنم
بترسم که با او بباید زدن / ندانم گزین بد چه شاید بدن
تو اکنون هم ایدر سپه را بپای / شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر تند بایش هم زین نشان / بخواهم ز زابلستان سرکشان
تنها من خویش جویم نبرد / ز لشکر بخواهم کسی رنجه کرد
یکی باشد از تخت پیروزه شاه / که باشد همیشه دلش پر ز داد
گذشت از لب رود و بالا گرفت / همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید کای فرخ اسفندیار / هم آوردت آمد بیارای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن / ازان شیر پرخاشجوی کهن
بخندید و گفت اینک آراستم / بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی / کمان و کمند و تیر و جنگجوی
ببردند و بپوشید روشن برش / نهاد آن کلاه کیی بر سرش
بفرمود تا زین بر آن سیاه / نهادند و بردند نزدیک شاه
جواب سپه دید پرخاشجوی / ز بس زور و مردی که بود اندر اوی
نهاد آن بن نیزه را بر زمین / ز خاک سیه اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور / نشیند برانگیزد از گور شور
سپاه از شگفتی فرو ماندند / بدان نامدار آفرین خواندند
همی شد چو نزدیک تنگ رسید / مر اورا بران بارهٔ تنها بدید

پس از بارکی با پشوتن بکفت / که ما را نیامد بدیدار جفت
جو تنهاست ما نیز تنها دویم / ز پستی بیان تند بالا زدیم
پشوتن ز پس باز شد با سپاه / یلی نامور کرم کردش سیاه
کمان بر در رستم کش از دور دید / که کویست بباره رزی اورد دید
خروش آمد از بارۀ مرد و مرد / تو گفتی بدرید دشت نبرد
بران گونه رفتند مرد و برزم / که گفتی خود اندر جهان نیست بزم
جو رفتند نزدیک پیر و جوان / دو شیر سرافراز دو پهلوان
جنین کفت رستم باوای سخت / که یا مرد شادان دل نیک بخت
برین کونه مستیز و ایدون مکوش / بدانند یکبارکی ای کوش
اکر جنک جویی و خون ریختن / برین کونه سختی بر آویختن
بکو تا سوار آورم زابلی / که باشند با جوشن کابلی
تو ایرانیان را بفرمای نیز / کزان تا کو مرآید بمیدان تیز
بدین رزمکهشان بجنک آوریم / خود ایدر زمانی درنک آوریم
بباشند بکام تو خون ریختن / به بینی تکاپوی و آویختن
جنین پاسخ آورد اسفندیار / که جندین جه کویی همی نابکار
از ایوان شبکیر برخاستی / ازین تند بالا مرا خواستی
جرا ساختی بند و مکر و فریب / سمانا بتنکی نداری شکیب
جه باید مرا جنک زابلستان / وکر جنک ایران و کابلستان
مبادا جنین هرکز آیین من / روا نیست این کار در دین من
که ایرانیان را بکشتن دهم / خود اندر جهان تاج بر سر نهم
نهم پیش هرکه بجنک آیدم / وکر پیش جنک نهنک آیدم
ترا کر همی یار باید بیار / مرا یار هرکز نیاید بکار
مرا یار در جنک یزدان بود / سرو کار با بخت خندان بود
تو ای جنک جوی و من جنک خواه / بکردیم یک با دکر بی سپاه
به بینیم تا اسب اسفندیار / سوی آخر آید همی بی سوار
ویا بارۀ رستم جنک جوی / بایوان نهد بی خداوند روی

نهادند پیمان دو جنکی که کس / نباشد بدین جنک فریادرس

## رزم رستم و اسفندیار بار اول و خسته شدن رستم

بنیزه فراوان بر آویختند / همی خون ز جوشن فرو ریختند
زدند تا سنانها بهم در شکست / بشمشیر بردند ناچار دست
بآورد کردن برافراختند / جب وراست مردی همی تاختند
ز نیروی کردان و زخم سران / شکسته شد آن تیغهای کران
برافراختند آن زمان یال را / ز زین بر کشیدند کوپال را
همی زخم اندر آورد کرز / جو سنک اندر آید ز بالای برز
جو شیر ژیان مرد و آشفته / بدان زخم اندر اندا کوفتند
بشد دسته از دست کرز کران / فرو ماند از کار دست سران
کرفتند از آن پس دوال کمر / جواب تکاور برآورده سر
یکی بر دست یل اسفندیار / بدست دکر رستم نامدار
بنیرو کشیدند زی خویشتن / دو کرد سرافراز دو پیلتن
همی زور کرد این بر آن آن برین / نجنبید یک مرد بر پشت زین
پراکنده کشتند از آوردکاه / همی کشت کردان و اسپان تباه
کف اندر دهانشان شده خون و خاک / همه کبر و برکستوان جاک جاک
بدانکه که جنک یلان شد دراز / همی دیر شد رستم زال باز
جهان بدکمانشان کر او کشته شد / سرامداران همه کشته شد
زواره بیاورد زان سو سپاه / یکی لشکری شیر دل کینه خواه
بایرانیان کفت رستم کجاست / بدین روز خامش نشستن جراست
شما سوی رستم بجنک آمدید / خرامان بجنک نهنک آمدید
همی دست رستم بخواهید بست / بدین رزمکه بر نشاید نشست
زواره بدشنام لب بر کشاد / همی کرد کشتار ناخوب یاد

رکش

بر آشفت از آن پور اسفندیار / سواری بد اسب افکن و نامدار
جوانی که نوشاذرش نام بود / سرافراز و آزاده و رام بود
بر آشفت با لشکری آن نامدار / زبان زد بدشنام بکشاد خوار
جنین کفت با دیو کوهر منش / که فرمان شاهان کند سرزنش
بفرمود ما را یل اسفندیار / جنین باسکان ساختن کارزار
که بیجد سر از راه و پیمان اوی / که یارد که کشت ز فرمان اوی
کنون کر شما نادرستی کنید / بکار اندرون پیش دستی کنید
به بیند بیکار و جنک آوران / بتیغ و بپیکان و کرز کران
زواره بیامد ز دشت سپاه / دلاده برآمد از آن رزمکاه
زواره بفرمود کاندر نهید / سرانشان خود به پی سپر افزنید
بکشتند از ایرانیان بیشمار / جو نوشاذران دید بر خاست کار
سمند سرافراز را بر نشست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
یکی نامور بود الوا بنام / سرافراز اسب افکن و شاد کام
بکی نیزه در پیش رستم او داشتی / پس پشت او هیچ نکذاشتی
جوان دور نوشاذر او را بدید / بزد دست و تیغ از میان بر کشید
بزد بر سر و ترک آن نامدار / بدو نیمه شد تا میان سوار
زواره برانکیخت اسب نبرد / بشد نزد نوشاذر آواز کرد
کر او را فکندی کنون پایدار / جو تو مرد را من نخوانم سوار
زواره یکی کرز زد بر سرش / بخاک اندر آمد همانکه برش
باورد آن نامور کشته شد / سپه را همه روز برکشته شد
برادرش کریان و دل پر ز جوش / جوانی که بد نام او مهرنوش
غمی شد بدل زاد و لرزان تنا / برانکیخت آن بارۀ کوه کن
برفت از میان سپه پیش صف / ز درد جکر بر لب آورده کف
بیامد جوانه دوره دیدش ورا / که کینه شد آن شاه نام آورا
وزان سو فرامرز جون پیل مست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
برآویخت با نامور مهرنوش / ز دو رویه لشکر برآمد خروش
کرامی دو بدخواه جوی جوان / یکی شاهزاده یکی پهلوان
جو شیران جنکی برآشوفتند / همی تیغ بر یکدکر کوفتند
فرامرز برانکیخت اسب نبرد / بآورد که رفت با دار و برد
پس نامدار اندر آمد بکین / بیک زخم اندر فکندش بزین
یکی تیغ بکذارد کوپال تند / سر بادپایش بخاک افکند
بزد تیغ بر کردن اسب خویش / سر بادپای اندر افکند بیش
فرامرز کردش پیاده تباه / ز خون لعل شد خاک آوردکاه
جو بهمن برادرش آکشته دید / زمین زیر او جون کل آغشته دید
بیامد بنزدیک اسفندیار / بجایی که بد آتش کارزار
بدو کفت ای نره شیر ژیان / سپاهی بیامد از سکزیان
دو پور تو نوشاذر و مهرنوش / بزاری بلشکری سپردند هوش
تو اندر نبردی و ما دل بدرد / جوانان دو کی زادکان زیر کرد
بماند ز کردار نابخردان / بدین ننک تا جاودان
دل مرد بیدار شد پر ز خشم / بر از باد کام و بر از آب جشم
برستم جنین کفت کای دیو زاد / جرا کشتی از راه یزدان و داد
نکفتی که لشکر نیارم بجنک / تر آیین آرایش و نام و ننک
نداری ز من شرم و از کردکار / نترسی که بر بست روز شمار
ندانی که مردان پیمان شکن / ستوده نباشند بر انجمن
دو سکزی دو پور مرا کشته اند / وزان جهر کس هم نبر کشته اند
جو بشنید رستم غمی کشت سخت / بلرزید بر سان برک درخت
بجان و سر شاه سوکند خورد / بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
که این جنک هرکز نفرموده ام / کسی را که این کرد بستوده ام
ببندم دو دست برادر کنون / کر او بودشان رهبری بر فسون
فرامرز را نیز بسته دو دست / بیارم بر شاه یزدان پرست

بکین گرانمایگان شان بکش
مشوران بدین کار پیوند خویش
چنین گفت با رستم اسفندیار
که بر کین طاوس نر خون تار
ببینیم تا خوب و ناخوش بود
نه آیین شاهان سرکش بود
تو ای بدنشان چاره جوی گزاف
کر آمد تلنگی زمانه ز لاف
تن رخش با تو هم اکنون به تیر
برآمیزم ایدون چو مار پیر
بدان تا کرا خیز بندگان زین بس
ز بیننده خون خداوند پیس
اگر زنده مانی ببینی تو جنگ
بنزدیک شاهت برم بی درنگ
وگر کشته آیی ز پیکان تیر
بکین دو پور گرانمایه گیر
بدو گفت رستم که ای کینه جوی
چه آید سوی جنگ و کینه بجوی
ز یزدان شناس و ز یزدان گرای
کز اویست نیک و بد و رهنمای
کمان برگرفته دو تیر خدنگ
همی کرد شاد از روی خورشید رنگ
ز پیکان همی آتش افروختند
ببر بر زره را همی دوختند
دل اسفندیار اندران تنگ شد
بر او جوشن بر از رنگ شد
چو دو دست کرد او به تیر و کمان
نرستی کس از تیر او بی گمان
برنگ جگر خون شدی از جهان
شدی آفتاب از نهیبش نهان
یکی چرخ را برکشید از ستاغ
تو گفتی که خورشید شد در شعاع
بتیری که پیکانش الماس بود
زره پیش او همچو قرطاس بود
چو دزدان کمان برکشید و نشست
تن رستم و رخش جنگی بخست
همی انگه انداخت تیر از کمان
برخش و برستم درون شد نهان
همی تاخت بر گرد او اسفندیار
نیامد برو تیر رستم بکار
چو تیر از کمان شاه رستم بسی
تن رستم از تیر خسته شد بسی
چو نامد برو تیر رستم بکار
فرو ماند بر جای اسپ و سوار
بگفت انگهی رستم نامدار
که رویین تنست این یل اسفندیار
تن رخش از آن تیرها گشت سست
تن باره و مرد جنگی بخست
جوانان شاه از کار مرد و سوار
یکی چاره سازید پیچاره وار
فرود آمد از رخش رخشان چو باد
سر نامور سوی بالا نهاد
همان رخش خسته سوی خانه شد
جهان با خداوند بیگانه شد
ز بالای رستم همی رفت خون
شده سست و لرزان که بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار
بدو گفت ای رستم نامدار
چرا گم شد آن نیروی پیل تن
ز پیکان چرا کوه آهن بخست
کجا رفت آن مردی و گرز تو
بجنگ اندرون فرخی برز تو
گریزان ببالا چرا برشدی
چو آواز شیر ژیان کر شدی
بدان که دیوان ز گریان شدی
دد از تف تیغ تو بریان شدی
چرا شیر جنگی چو روباه شد
ز رزمش چنین دست کوتاه شد
زواره پی رخش تا گه بدید
گزان آب تن سوی خستگی کشید
سیه شد جهان پیش چشمش برنگ
شتابان بیامد بدان جای جنگ
تن رستم نامور خسته دید
همان جنگیانش ابا خسته دید
بدو گفت این اسب من زیر زین
بپوشم به بر تو خفتان کین
بدو گفت رو پیش دستان بگوی
که نام دوده سام شد رنگ و بوی
نگه کن که تا چاره کار چیست
ببین تا که بر خسته او اجیست
اگر من بدین کار اسفندیار
سری بی بهانه ام بدین روزگار
جهان دانم ای زال کامروز من
نزادم ز مادر بدین انجمن
چو رزمی تنی جاره رخش
من آنم کنون که بمانم روان
زواره ز پیش برادر برفت
دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
ز رهانی چنین بود اسفندیار
جز خستگی ای رستم نامدار
ببالا چنین چند باشی بپای
گر خواهی بدین مرز او رهنمای
کمان افکن از دست و ببر جان
برآهنج و بگشای بند از میان
پشیمان شو و دست را ده به بند
گزین پس نیابی تو از من گزند
برین خستگی پیش شاهت برم
ز کردارهایی که مانده برم
وگر جنگ سازی شو اندر کمین
یکی را نگهبان این مرز کن

گناهی که کردی ز یزدان بخواه
به پوزش مگر بخشدت آن گناه
مگر دادگر باشدت رهنمای
چو بیرون شوی زین سپنجی سرای
چنین گفت رستم که پیکار گشت
ز نیک و ز بد دست کوتاه گشت
تو اکنون چنین رامشی بازگرد
شب تیره مر کرگ جویند برد
من اکنون چنین سوی ایوان شوم
بیاسایم و یک زمان بغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش
نخواهم کسی را که دارم بپیش
زواره فرامرز و دستان سام
کسی را ز خویشان که دارند نام
بسازم کنون هرچه فرمان تست
همه راستی زیر پیمان تست
بدو گفت روشن دل اسفندیار
که ای پر فنش پیر ناسازگار
تو مردی بزرگی و رزم آزمای
بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
بدیدم من اکنون فریب ترا
نخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبی دادمت زینهار
بایوان شو و کوشش کن بکار
بدو گفت رستم که ایدون کنم
چو برخستگیها بر افسون کنم
چو برگشت از پیش اسفندیار
نگه کرد تا چون رود نامدار
چو بگذشت رستم چو کشتی برود
ز یزدان همی داد تن را درود
همی گفت ای داور داد و پاک
گر از خستگیها شوم من هلاک
که خواهد ز گردنکشان کین من
که گیرد دل و راه و آیین من
چو اسفندیار از پسش بنگرید
از آن سوی رود دشت خشکی بدید
چنین گفت کین را نخوانند مرد
یکی ژنده پیلست با شاخ و برد
جهان آفرین کو خرد خواستی
زمان و زمین را تو آراستی
گذر کرد با خستگیها بر آب
تن از زخم پیکان گرفته شتاب
چو اسفندیار آن جهانش بدید
سرش را سوی آسمان بر کشید
بگفتا خدایا تویی کامگار
نگه دار ما را ازین کارزار
همی گفت و میکرد ازان سو نگاه
که رستم همی رفت پویان براه
چو گفت این سخن شد سوی پرده جای
خروشیدن آمد ز پرده سرای
ز نوشاد کرد وز مهر نوش
پشوتن بیامد دلی پر ز جوش
سراپرده شاه پر خاک بود
همه جامه مهتران چاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار
نهاد آن سر کشتگان بر کنار
جهان زار بگریست بر مرد وان
که جان شه تنش اندرون ناتوان
چنین گفت با پشوتن که خیز
برین کشتگان آب دیده مریز
که سودی نبینم ز خون ریختن
نشاید بجان اندر آویختن
همه مرگ را ایم برنا و پیر
بر رفتن خرد باد آن دستگیر
بتابوت زرین دمیده نساج
فرستادشان زی خداوند تاج
پیامی فرستاد نزد پدر
که شاخ درخت تو آمد ببر
تو کشتی به آب اندر انداختی
ز رستم همی کهتری ساختی
بجرم اندرست کار اسفندیار
ندانم که چون خیزد از کارزار
نشست اندر آن تخت با سوک و درد
سخنها ز رستم همی یاد کرد
چنین گفت پس با پشوتن که شیر
بپیچید زین چنگال مرد دلیر
برستم نگه کردم امروز من
بدان زور و بالای آن پیلتن
ستایش گرفتم به یزدان پاک
کزو دیت امید و زو ترس و باک
که پروردگارش جهان آفرید
ببان آفرین کو جهان آفرید
جهان کارها اندر دست او
بدو پای چنین دست پیش او
همی برکشیدی بهامون نهنگ
بدم در کشیدی ستانش پلنگ
از امروز بیچم تنش را به تیر
گر از خون او گشت خاک آبگیر
پیاده به پیمان ز بالا برفت
سوی رود با گرز و شمشیر تفت
برآمد جهان خسته از آبگیر
سراسر تنش پر ز پیکان تیر
برانم که چون او بایوان شود
روانش از ایوان بکیوان شود
وز آن روی رستم بایوان رسید
مرا و را بدان گونه دستان بدید
زواره فرامرز گریان شدند
از آن خستگیهاش بریان شدند
ز سر بر کنیدند رودابه موی
برآورد زیشان همی خست روی

پیاده بزد دار کش دستش میان / همی کند از و گبر و ببر بیان
هر آنکس که دانا بد از کشورش / نشستند یکسر همه در برش
بفرمود تا رخش را پیش اوی / برد نزد هر کس که بد چاره‌جوی
گرانمایه دستان همی کند موی / بران خستگیها بمالید روی
چنین گفت رستم که این هم چه بود / گر از آسمان بود بیچاره بود
بگوید کس کاری که دشخوار تر / وز او جان مردم بتیمار تر
که من هیچ رو بین ز اسفندیار / ندیدم بمردی که کارزار
رسیدم بدیوان مازندران / خبر یافتم ز آشکار و نهان
گرفتم کمرگاه دیو سپید / زدم بر زمین بر چو یک شاخ بید
خدنگم بسندان گذر یافتی / زبون داشتی گر سپر یافتی
زدم چند بر گبر اسفندیار / چنان شد که بر سنگ بر سنده خار
گرفتم کمرگاه اسفندیار / گزاینده دست برداشت خوار
و را ور زدی دست سوی نهنگ / نهفتم شدی سنگ چون باد رنگ
همان گرز من که بدیدی پلنگ / نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
ندرد همی جوشن اندر برش / همان تا جامه پرنیان بر سرش
و هر چند من تیر بودیش کم / گران سنگ دل از فرودش کم
بخوید همی جز همه ناخوشی / بگسار و کردار سرکشی
بیاسوده و زنده‌اند کز شب تیره گشت / ازان تیرگی چشم و چهره گشت
برستم من از چنگ این اژدها / ندانم کزین چست آیم رها
چو اندیشم اکنون چه تدبیر رای / که فردا نگردانم از جنگش پای
بجایی روم کم نیابد نشان / زابلستان گر کند سرفشان
سرانجام از آن کار سیری او / اگر چه زند سیر دیر ایداو
بدو گفت زال ای پسر گوش دار / سخن چون بجای آمدی هوش دار
همه کارهای جهان را در است / بکر مرگ را کان دری دیگر است
ست که جای دانم من این داد گر / که سیمرغ را یار خوانم بر این
گرا و باشدم زین سخن رهنمای / بماند بر و بوم فرخنده جای
و گرنه شود بوم ما کنده ... / ز اسفندیار آن گو بدپسند
چو گشتند همداستان رای کند / گزین زال آمد بیالای تند
از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد / برفتند با او سه هشیار گرد
فسون کرد و بدن تنخ بالا کشید / ز دیبا یکی پر بیرون کشید
ز مجمر یکی آتشی برفروخت / بیالا از آن پر لختی بسوخت
چو یک پاس از تیره شب در گذشت / تو گفتی که آهن سیاه آب گشت
همی کرد او انگشتان از فراز / ز سیمرغ دیدش جهان ...
همانگه چو مرغ از هوا بنگرید / درخشیدن آتش تیز دید
نشسته برش زال با درد و داغ / ز پیروان مرغ اندر آمد بکرد
بشد زال با عود سوزان ز راغ / بستودش فراوان و بردش نماز
ز پرش سه مجمر پر از بوی کرد / ز خونش جگر بر دو رخ جوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود / که آمد ازینسان نیازت بدود
بدو گفت کین بد بدشمن رساد / که بر من رسید از بد بدنژاد
تن رستم شیردل خسته شد / ز تیمار او رای من بسته شد
کزان خستگی بیم جانست و بس / بیابان گونه خسته ندیدست کس
همان رخش گویی که بیجان شدست / ز پیکان بشب و روز پیچان شدست
بیامد بدین کشور اسفندیار / بگوید همی جز در کارزار
نخواهد همی کشور و گنج و تخت / بن و بیخ خواهد همی از درخت
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان / مباش اندرین کار خسته روان
بیار و نمایی بمن رخش را / همان سرفراز جهانبخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال / که رفتی بچاره برافراز یال
بفرمای تا رخش را همچنان / بیارند پیشم نوایید دوان
بیام آورد زال پیغام برد / همانگه بیامد گرانمایه گرد
چو رستم بر آن تند بالا رسید / نگه کرد و سیمرغ را دید ...

بدو گفت

بدو گفت ای ژنده پیل بلند / ز دست که گشتی بدینسان نژند
چرا رزم جستی ز اسفندیار / همی آتش افگندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر / چو اکنون نمودی بما پاک چهر
گراینده بد گرد رستم بگرد دست / کجا خواهم اندر جهان جای جست
همه سیستان پاک ویران کنند / بکام دلیران ایران کنند
شود کنده این تخمه نامدار / کنون بر چه رانیم رای و بخت
نگه کرد مرغ اندران خستگی / بدید اندرو راه پیوستگی
شمار آن از ان خستگی چون کشید / از و هشت پیکان به بیرون کشید
بران خستگیها بمالید پر / هم اندر زمان گشت با زور و فر
بدو گفت این خستگیها ببند / همی باش یک چند دور از گزند
یکی پر من تر بگردان بشیر / بمال اندران خستگیها بگیر
هم اندر زمان رخش را پیش خواند / فرو برد منقار بر دست راست
برون کرد پیکان شش از گردنش / نماند ایچ پیکان دگر در تنش
هم انگه خروشی بر آورد رخش / بخندید و دلشاد شد تاج بخش
بدو گفت سیمرغ کای پیلتن / تویی نامبردار هر انجمن
چرا رزم جستی ز اسفندیار / کز او میت روئین تن نامدار
بدو گفت رستم گر او رای بند / نکردی نبودی مرا دل نژند
مرا کشتن آسانتر آید ز ننگ / اگر بازمانم بنخجیر و جنگ
چنین داد پاسخ که اسفندیار / اگر سر بخاک آوری نیست عار
کز او میت شهزاده و رزم زن / فر ایزدی دارد آن پاک تن
گراید فرهنگ بانو نهمان کنی / دل از جنگ جستن پشیمان کنی
بجویی فزونی ز اسفندیار / ندارد کوشش و بخشش کارزار
کنی تابه او را تو فرو و از پیش / فدی داری او را همه چیز خویش
گراید بجنگ او را چاره زمان / چه اندیشه این بد به تیزی کمان
پس انگه یکی چاره سازم ترا / بخورشید سر بر فرازم ترا
چو بشنید رستم بدان شاد شد / که اندیشه کشتن آزاد شد
بدو گفت گر گفت تو نگذرم / اگر تیغ بارد هوا بر سرم
چنین گفت سیمرغ کز راه مهر / بگویم همی با تو راز سپهر
هرانکس که او خون اسفندیار / بریزد ورا بشکند روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج / رهایی نیابد نماندش گنج
بدینسان گیتیش شوربختی بود / وگر بگذرد رنج و سختی بود
بدین گفت همداستان گر شوی / بدشمن بیاکنون دلاور شوی
شگفتی نمایم هم امشب ترا / ببندم ز گفتار بد لب ترا
برو رخش رخشنده را برنشین / یکی خنجر آبگون بر گزین
چو بشنید رستم میان را ببست / وزان جایگه رخش را برنشست
همی راند تا پیش دریا رسید / ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد بنزدیک دریا فراز / فرود آمد آن مرغ گردن فراز
برستم نمود آن زمان راه خشک / همی آمد از باد او بوی مشک
بفرمود تا رفت رستم به پیش / بمالید بر تارکش پر خویش
گزی دید بر خاک و سر بر هوا / نشست از برش مرغ فرمانروا
بدو گفت شاخی گزین راستتر / سرش برتر و تنش برکاستتر
بدین گز بود هوش اسفندیار / تو این چوب را خوار مایه مدار
بر آتش بر این چوب را راست کن / نگه کن یکی نغز پیکان کهن
بنه پر و پیکان برو بر نشان / نمودم ترا از گزند نشان
چو ببرید رستم از ان شاخ گز / بیامد ز راه تا بایوان ...
بدان راه سیمرغ بد رهنمای / همی بود بر تارک او بپای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار / بیاید که جوید ز تو کارزار
تو خواهش کن و خوبی و راستی / مکوب ایچ گونه در کاستی
مگر باز گردد به شیرین سخن / بیاد آیدش روزگار کهن
که تو چند بودیده در جهان / برنج و بسختی ز بهر جهان

تهمتن سواری جوانست باد    نه بر بخت چون او یکی شهریار
چو بوزنش کی چند خواهد برید    همی از خرومایگان گیرد رت

زه کن کمان را و این چوب گز    برین گونه پرورده در آب رز
ابر چشم او راست کن هر دو دست    چنان چون بود مردم گزپرست

زمانه برد راست آن را به چشم    بجایگه که باشد دلت پر ز خشم
بشد زال و سیمرغ بدرود کرد    از انباره خویشتن بود کرد

ازان جایگه شاد دل برگرفت    جو اندر هوا رستم او را بدید
یکی آتش خوب برپای کرد    طرب را بجان اندرون جای کرد

که شاخ گز را به برید راست    بآتش بپرداخت چون گاه خاست
یکی تیر پیکان بر و برنشاند    چو شد راست پر را برو برنشاند

سپیده همانگه که بر دمید    میان بست تیره اندر خمید
بپوشید رستم سلیح نبرد    همی از جهان آفرین یاد کرد

جو آمد بر لشکر نامدار    که کین جوید و رزم اسفندیار
برآواز شد رستم چاره جوی    خروشی برآورد پیکارجوی

که یا رزم جوید چه خسپی چنین    که رستم نهاد از بر رخش زین
گر خرسنده چون کاروان برگرفت    سوی دشت با باره گاه رفت

تو بر خیز اکنون از این خواب خوش    ابا آنکه با رستم کینه کش
چو بشنید آوازش اسفندیار    سلیح گران خواند و گشت خوار

چنین گفت پس با پشوتن که شیر    به مردم جادو نباشد دلیر
گمانی نبردم که رستم ز راه    بایوان کشد ترک زرین کلاه

ازان بارکش رخش زیر اندرش    ز پیکان بند آمد اندر برش
شنیدم که دستان جادوپرست    بخورشید یازد بهر کار دست

چو خشم آورد جادوان بد نژاد    نیابی که مردم جز این با خرد
پشوتن بدو گفت باز از خشم    اگر بر دشمنت چیست تیمار و خشم

برانم که بخت تو وسند کند    اگر خشم آوری مرزبان بوذر
چه بودت که امروز پژمرده‌ای    همانا به شب خواب افسرده‌ای

میان جهان این دو یل را چه بود    که چندین همی رنج باید نمود
بپوشید جوشن یل اسفندیار    پیاده بر رستم نامدار

خروشید چون روی رستم بدید    که نام تو بادا جهان ناپدید
فراموش کردی تو سگزی مگر    کمان و پیکار و پرخاش خر

تو از جادوی زال گشتی درست    وگرنه بر و یال تو گور جست

## کشته شدن اسفندیار به دست رستم

کنون رفتی و جادوی ساختی    بدینسان سوی رزم من تاختی
جهانت بدوزم همه تن بتیر    که تا یاد گیرد جهان زال پیر

چنین گفت رستم باسفندیار    که سیر آمدستی از کارزار
من امروز نه بهر جنگ آمدم    پی پوزش و نام و ننگ آمدم

تو با من به بیداد کوشی همی    دو چشم خرد را بپوشی همی
بترس از جهاندار یزدان پاک    خرد را مکن با دل اندر مغاک

به جان و دل شاه سوگند خورد    بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
نگهدار زردشت و دین بهی    بنوش آذر و دانش و فرهی

که دل را نیابی بناه گزند    نگیری بیاد این سخنها گذشت

درو دست کام تو بر جان من    کشیدم در گنج دیرینه باز

کنم زود تا بار آید ز پیش    بر اسپ همی بار تو ریم براه    روم پیش فرمان دهی پیش شاه

که هرگز مبادا شد و شور و جنگ

که او را همی روز باز آمدی    براکار کرکس فراز آمدی
ازین خاک تیره ببایدشدن    بپرهیز یکدم نشاید زدن

کنون روز ماند نشانه منم    چنین گفت با رستم اسفندیار
وزین تیر گز در فنا شدم    کز اکنون بسرآمد مرا روزگار

تو اکنون نه بمیر و نه خیز اندرای    کمارا دگرگونه گشت رای

مگر بشنوی پند و اندرز من    بدانی سپه مایه ارز من

## اندرز کردن اسفندیار رستم را برای بهمن

بکوشی و از ان بجای آوری    بزرگی بدو دشمنای آوری
تهمتن بگفتش راد و داد گوش    پیاده بیامد برش با خروش

بپیچ ز بخت اندر دکان آب شرم    همی مویه کردش باواز نرم
چو دستان خبر یافت از دز بکار    از ایوان جو باد اندر آمد برام

ز دامن فارز جون پشیمان    بر فته و جسته جندی نشان
خروشی برآمد ز ناوردگاه    که تاریک شد روی خورشید و ماه

برستم چنین گفت زال ای پسر    تو از پیش گریم بخون جگر
گرایدون شنیدم ز دانای چین    وز اختر شناسان ایران زمین

که هرکس که او خون اسفندیار    بریزد ورا بشکند روزگار
بدین گیتیش رنج و سختی بود    وراگشتن و شوربختی بود

چنین گفت با رستم اسفندیار    که از تو ندیدم بد روزگار
نبشته چنین بود و بود آنچه بود    کنون هرچه گویم بباید شنود

بهانه تو بودی پدر بد زمان    نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان
مرا گفت رو سیستان را بسوز    نخواهم کزین پس بود نیمروز

بکوشید تا تاج و گنج    بدو ماند و من غم آنم برنج
کنون بهمن این نامور پور من    خردمند و بیدار دستور من

بمیرد ورا بشنو از من تو پند    همه هرچه گویم ترا یاد گیر
به زابلستان در ورا شاد دار    سخنها ز بدگوهران باد دار

بیاموزش آرایش کارزار    نشستنگه بزم و دشت شکار
می و رامش و زخم چوگان و کار    بزرگی و خوبی ز افزون کار

چنین گفت جاماسپ گم بوده نام    که بهمن ز من یابد آرام و کام
که هرگز بگیتی میاباد کام    سزاوار و شهماری بود

تهمتن چو بشنید بر پای خاست    بپیمان گرفت آن سخن را براست
که گر بگذری زین سخن نگذرم    سخن هرچه گفتی بجای آورم

نشانمش بر نامور تخت عاج    نهم بر سرش بر دل افروز تاج
ز رستم چو بشنید گویا سخن    بدو گفت ای پهلوان کهن

جهان دیده کرد روان گذی    برین دین تو رستمای منت
که این نیکویها که تو کرده‌ای    نشانهای پیشین که پرورده‌ای

کنون نیک نامت پدید باز    زمین روی گیتی بیلوا گشت
غم آمد روان مرا بستر زین    چنین بود رای جهان آفرین

چنین گفت پس با پشوتن که من    نجویم همی زین جهان جز کفن
چو من بگذرم زین سپنجی سرای    تو لشکر بیارای و برو باز جای

چو رفتی با ایران پدر را بگوی    که چون کام یابی بهانه مجوی
زمانه سراسر بکام تو گشت    همه مهرها نیز نام تو گشت

امیدم نه این بود نزدیک تو    سزا این جان تاریک تو
جهان راست کردم بشمشیر داد    بجز کس نیارست کردن زیاد

چو کار جهان سر بسر راست گشت    بزرگی و شاهی مرا خوار گشت
بپیش سران پندها دادیم    نهان کشتن مرا فرستادیم

کنون زین سخن یافتی کام دل    بیارام و بنشین به آرام دل
چو ایمن شدی مرگ را دور کن    بایوان شاهی یکی سور کن

ترا تخت و سختی و کوشش مرا    ترا تاج تابوت و کوشش مرا
چنین شنیدم ز دهقان جهان    که کس برنداد مرگ بکاه تیم

مرا این از تاج و تخت و کلاه    روانم ترا گوشش دارد براه
چو آیی بهم پیش داور شوم    بگویم و گفتار او بشنوم
گزو باز کردی بهانه بگوی    که مرگ آمد این بار بر خاک جوی
که با تیر او گر چو پولاد بود    گر ایدر که کوه پولاد بود
پس من تو زود آیی ای مهربان    تو از تاج و گنج و مر بجان روان
برهنه مکن روی بر انجمن    مبین نیز چهره من اندر کفن
ز دیدار شادی نیرزد همی    کس از بخردان نیز نستایدت
همان خواهرانم و جفت مرا    که جویا بدندی نهفت مرا
بگویی براین بر مر بخردان    که بد بود باشی تا جاودان
ز تاج پدر بر سرم بد رسید    مر آن گنج را جان من شد کلید
فرستادم اینک بنزدیک وی    بشرم آورد جان تاریک وی
بگفت این و بر زد یکی تیز دم    که بر من ز گشتاسب آمد ستم
هم انکه برفت از تنش جان پاک    تنش خسته و افکنده بر تیره خاک
بدره جامه پشتن همه پاره کرد    سرش پر ز خاک و دلش پر ز درد
همی گفت زار ای نبرده سوار    ابا شیر جنگی که کسا رزار
نکو بی شده در جهان نام من    ز گشتاسب شد بد سر انجام من
جهانبار بگریست با بانگ گفت    که یاد جهان شاهی یاد جفت
روان تو با دادیان بهشت    بد اندیش تو بدرود هر چه کشت
ز رواح بدو گفت ای نامدار    نیایت بد رفتن این یادگار
ز دهقان تو نشنیدی آن داستان    که یاد آرد از گفت باستان
که گر پروری بچه نره شیر    شود تیز دندان و گردد دلیر
چو نیرو کند با که جوید شکار    نخست اندر آید به پروردگار
دو پهلو بر آسوده از خشم بد    نخستین از این بد بایران رسید
کزین کشته شاهی چو اسفندیار    به پیچد از این پس بد روزگار
ز بهمن رسد بد بزاولستان    به پیچد گردان کابلستان
نگه کن که چون او شود تاجدار    به پیش آورد کین اسفندیار
بدو گفت رستم که با آسمان    بتابد بد اندیش و نیکی گمان
من این زان گزیدم که چشم خرد    بدان تا بیابد بهمن ناورد
گر دید کند بد ازو روزگار    تو چشم بلا را چنین مخار
یکی نغز تابوت کرد آهنین    بگسترد فرشی ز دیبای چین
چا بود یک روی آهن هنید    بر آکند بر قیر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن    خروشان بران نامدار انجمن
ازان پس که پوشید روشن برش    ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کردند سخت    شد آن بارور خسروانی درخت
چهل اشتر آورد رستم گزین    ز بالا ز بر شته دیبای چین
دو اشتر بدی زیر تابوت شاه    چپ و راست اشتر سپاه اندر سپاه
همه کنده موی و همه خسته روی    زبان شاه گوی و روان شاه جوی
بریده بش و دم اسب سیاه    پشوتن همی برد پیش سپاه
بر او بر نهاده نگونسار زین    ز زین اندر آویخته گرز کین
همان نامور خود و خفتان وی    همان نیزه و مغفر جنگ جوی
سپه رفت و بهمن بزاول بماند    پدر سان همی خون دل بر فشاند
تهمتن ببردش بایوان خویش    همی پروراندش چون جان خویش

## آگاهی یافتن گشتاسب از مرگ اسفندیار

بگشتاسب آگاهی آمد ز راه    که چون شد سپهبد نام بردار شاه
همه جامها چاک زد بر برش    بخاک اندر آمد سر و افسرش
خروشی بر آمد ز ایوان بپاه    بینداخت آن کلاه کیی
جهان شد پر از نام اسفندیار    از ایران برو سوگوار تیکی
همی گفت گشتاسب ای پاک دین    که چون تو نبد در زمان و زمین
پس از روزگار منوچهر باز    نیامد چو تو پیل گردن فراز

بالود

بیالود تیغ و بپالود کیش    جهان را همی داشت بر جای خویش
بزرگان ایران گرفتند خشم    ز دیدار گشتاسب بگسست چشم
بآواز گفتند ای شوربخت    چو اسفندیاری تو از بر تخت
بزاول فرستی که کشتن دهی    تو برگاه تاج مهی بر نهی
سرت را ز تاج کیان شرم باد    بر فتن پی اختر رزم باد
برفتند یکسر ز ایوان اوی    پر از خاک شد تاج و کیوان اوی
چو آگاه شد مادر و خواهران    از ایوان برفتند با دختران
برهنه سر و پای پر گرد خاک    تن بر همه جامها کرده چاک
پشوتن همی رفت گریان براه    پس پشت تابوت و اسب سیاه
زنان از پشوتن بر آویختند    همی خون ز مژگان فرو ریختند
کزین تنگ تابوت بر سر کشید    تن کشته از در بارآغای
پشوتن همی شد میان زنان    خروشان و دستان زنان بر زنان
بآهنگران گفت سوهان تیز    بیارید کامد مرا رستخیز
سر تنگ تابوت را باز کرد    جهانی یکی نوحه آغاز کرد
چو مادرش با خواهران روی شاه    پر از مشک دیدند ریش سیاه
بشد هوش از پوشیده رویان اوی    پر از خون دل جعد مویان اوی
چو از خستگی باز هوش آمدند    بنزدیک فرخ سرش آمدند
برفتند یکسر ز بالین شاه    خروشان بنزدیک اسب سیاه
بسودند بر چهره و یال و برش    کتایون همی ریخت خاک از برش
که او شاه را روز برگشته بود    بآورد بر پشت او کشته بود
کزین پس کرا برد خواهی بجنگ    اگر داد خواهی بجنگ پلنگ
دو شاه و دو شیر و دو گرد دلیر    چو اسفندیار و دگر چون زریر
بیالش همی اندر آویختند    همی خاک با خون بر آمیختند
بابر اندر آمد خروش سپاه    پشوتن چو آمد بایوان شاه
چو آمد بنزدیک تخت فراز    پرستنده آیین ببردش نماز
بآواز گفت ای سر سرکشان    ز بر گشتن بخت آمد نشان
تو زین باش خویش بد کرده‌ای    دم از شهر ایران برآورده‌ای
ز تو دور شد دانش و بخردی    نیابی تو آن فره ایزدی
شکسته شد آن نامور پشت تو    از این پس بود باد در مشت تو
پسر را بخون دادی از بهر تخت    که مه تاج بیناد چشمت مه تخت
جهانی پر از دشمن و بدگمان    نماند بتو تاج تا جاودان
بدین گیتی اندر نکوهش بود    بدان روز شمارت پژوهش بود
بگفت این و سر سوی جاماسپ کرد    که ای شوم بد دین بی راه مرد
بگیتی ندانی سخن جز دروغ    بکژی گرفتی ز سر سو فروغ
میان کیان دشمنی افگنی    همی این بر آن آن بر این بر زنی
ندانی همی جز بد آموختن    گسستن ز نیکی بدی توختن
تو کشتن کردی که اندر جهان    کز آن بد بروی آشکار و نهان
بزرگی بگفتی و تو کشته شد    که رود بزرگان همه کشته شد
تو آموختی شاه را راه کژ    ابا پیرسیر راه با راه کژ
تو گفتی که هوش یل اسفندیار    بدو بر کند رستم نامدار
بگفت این و گریان زبان بر گشاد    همه بند و ترفند او کرد یاد
ز اندرز بهمن به رستم بگفت    بیاورد رازی که بود از نهفت
چو بشنید اندر زمان شهریار    پشیمان شد از کار اسفندیار
پشوتن بگفت آنکه بودش نشان    بآواز با شهریار جهان
چو پردخت گشت انجمن بارگاه    برفتند با آفرید و همای
ببرش پدر رفت بخت روی    ز درد و بداد و بکند موی
بگشتاسب گفتند کای شهریار    بیندیش از کار اسفندیار
گذاوشد نخستین بکین زریر    همی کوب پیشه زنجیکان شیر
ز ترکان همه کین او بازخواست    بدو شد سر پادشاهیت راست
بگفت و گرزش بگردی چند    بنعل گران و سیوزن و کمند

جو نوبت بیامد بنا گشت شید
سپه را همه روز برگشت شید
جو ما را گزیر ایچ داریم روی
برفت و پاورد از ایران گروی
تو دانی که فرزند من چه کرد
بیاورد از ایشان دم دود و گرد
از ایدر بزاول فرستادمش
بسی پند و اندرزها دادمش
بسیمرغ گشتش برستم زال
تو کشتی مر اورا جو کشتی بنال
جهاندار پیش از تو بیدار بود
که بر تخت شاهی سزاوار بود
جنین گفت پس با پشوتن که خیز
برین آتش کودکان آب ریز
پشوتن جنین گفت با مادرش
که چندین بتندی جه گویی وش
جو داری جنین دل تیمار اوی
کنون در بهشتست با زاد وی
از آن پس بسالی بسر بر زنی
بایران خروشی بد و شیونی
همین بود بهمن بزاولستان
بنخجیرگه با می و گلستان
بهر چیز پیش از پی داشتش
شب و روز خندان بپرداختش
جو ارجاسب آمد ز خلخ ببلخ
همه زندگانی شد از رنج تلخ
جو نوشاد از دوستی گشت
گرفت آن زمان پادشاهی بمشت
ز دو دین داد آورد ما را پشت
نگهبان افسر بدو گرد پشت
که تا از پی تاج پیچان شود
جهانی بدو زار و پیچان شود
ترا شرم باد از ریش سپید
که فرزند کشتی ز بهر امید
بکشتن نداد ند فرزند را
نه از دوده خویشان و پیوند را
بیامد پشوتن از ایوان شاه
ز نادی بیاورد ازان جایگاه
که او شاد خفتست و روشن روان
شده بیر ازین مرز و دین مرزبان
پذیرفت مادر ز دین دار پند
بیاد خداوند کرد او پسند
ز پور گزاینده دستان زال
همی مویه کردند بسیار سال
سواری درو خوردن و بارگاه
بیاموخت رستم نیاکی بخواه
جو گش روزگار اندر پیوسته شد
درین کین گشتاسب برپسته شد
یکی نامه بنوشت رستم نبرد
همه کار رزم اندرو یاد کرد
که نامه بکرد آفرین از نخست
بران پس که کینه بتون بجست

## عذرنامه گشتاسب از کشته شدن اسفندیار

دگر گفت یزدان گواهی منست
پشوتن برین رهنمای منست
بپردم بد و کشور و گنج خویش
گزیدم ز هر گونه رنج خویش
بدان گونه بر گردش آسمان
بسنده نباشد کسی با زمان
هنرهای شاهانش آموختم
از اندرز او خام گیتی توختم
روان و تن و جان من پیش اوست
اگر گنج و تاجست گر کشور اوست
جو آن نامه شد نزد شاه جهان
پراگنده گشت از میان مهان
همان رادی و بند و اندرز اوی
سخن گفتن از گنج و از مرز اوی
ز رستم دل نامور گشت خوش
تن و تیر بر دل ز تیمار کش
جنین گفت کز دور چرخ بلند
جو خواهد رسیدن کسی را گزند
پشوتن بگفت ای که درخواستی
دل من بجای بیاراستی
نتانی که بردی وزان بیشتری
ببند و بتنج برتری
که من جند گفتم باسفندیار
نکرد ایج کینه و کارزار
ز دانش جهان بود بگمار دجهر
مرا دل بدان در دو پیر بر مهر
کنون این جهانجوی نزد منست
که فرخ تن او ز فرزند منست
جو پیمان کند شاد دارش بکاخ
گزین پس نیندیش از کاخ
جو نامه بمهر اندر آمد بگاه
فرستاده را گفت بنمای راه
بشوتن بیامد گوایی بداد
سخنهای رستم همی کرد یاد
از آن نامور شاه خشنود گشت
گراینده را آمدن سوی گشت
هم اندر زمان نامه پاسخ نبشت
بباغ بزرگی درختی بکشت
به بر بیر جون باز دارد بگی
اگر پیروی دانش گراینی
ز گردون گردان کر یار گشت
خردمند گرد گذشته بگشت
ز بیشی مرا بخت باید نخواه
ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه



فرستاده با گنج پاورد زود
بدانسان که پیوستش از دوده بود
خردمند با دانش و دستگاه
ز شاهان برافراخت فر و کلاه
بگشتاسب گفت ای پسندیده شاه
ترا کرد باید به بهمن نگاه
ز بیگانه چیزی برو بر نماند
کجی نامه تو برو بر بخواند
که اندر گیتی جز او یادگار
که تا رنج در داد پسندید یار
چنین تا ببالد برین گاه چند
بد شاهزاده ببالا بلند
بدانست جاماسب از نیک و بد
که این تخت شاهی به بهمن رسد
ز دانش بپرسش هر چه جستند وی
بجای آمد و گشت با آب روی
به بهمن یکی نامه باید نوشت
بسان درختی بباغ بهشت
خوش آمد سخن شاه گشتاسب را
بفرمود تا خنده جاماسب را
که بنویس یک نامه نزدیک وی
یکی سوی گردنکش جنگجوی
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان
که ما از تو شادیم و روشن روان

## نامه گشتاسب برستم زال و خواستن بهمن را

بهره که از جان گرامی ترست
بدانش ز جاماسب نامی ترست
یکی سوی بهمن که هم در زمان
چو نامه بخوانی بزاول ممان
برستم چو بر خواند نامه دبیر
از آن شاد شد مرد دانش پذیر
از آن پس که در گنج رستم نبود
فرستاد هرجای و آورد زود
ز کافور و ز عود و ز مشک تر
هم از گوهر نغز و هم سیم و زر
کمرهای زرین و زرین ستام
ز یاقوت و فیروزه و زر و جام
تهمتن دو منزل بیامد براه
پس او را فرستاد نزدیک شاه
بدو گفت اسفندیاری تو بس
نهانی جهاندار گیتی کس
گوی بود با زور و کین در دست
خردمند و دانا و یزدان پرست
بسی آزمودش بیک چند شاه
همی کرد بالای او را نگاه
ازو هیچ گشتاسب نشکیفتی
بسی خوردن اندرش برفتی
بمانا دنا جادوان بهمنم
جو گم شد سرافراز رویین تنم
همیشه دل از رنج پرداخته
زمانه بفرمان او ساخته
ز بخت تو آموخت فرخنده رای
برو کرد سختی کنون تا بجای
که ما را بدیدارت آید نیاز
برآرای کار و درنگی مساز
ز چیزی که بودش بگنج اندرون
ز خفتان و از خنجر آبگون
ز تیر و کمان و ز بر گستوان
ز کوپال و از خنجر هندوان
ز آلات وز جامه نابرید
پرستار و از کودک نارسید
همه پاک رستم به بهمن سپرد
ببرد و بگنجور او برشمرد
جو گشتاسب روی پسر را بدید
شد از آب مژگان رخش ناپدید
و را یافت روشن دل و یادگیر
از آن پس همی خواندش اردشیر
جه بر پای بودی سر انگشت اوی
ز زانو فزون تر بدی دست اوی
بهنگام میدان و بزم و شکار
کوی بود مانند اسفندیار
همی گفت کانیم جهاندار داد
غمی بودم از بخت تیمار داد
سر آمد همه کار اسفندیار
که جاوید با دا همین شهریار
دلش پادشادان و تاج بلند
بگردون بماند بیش از گزند
یکی مرد بد نامش آزاد سرو
که با احمد سهل بودی بمرو
یکی نامه خسروان داشتی
تن و پیکر پهلوان داشتی

## طلسم کردن شغاد در شهر کابل

دلی پر ز دانش سری پر سخن
زبان پر ز گفتارهای کهن
بسام نریمان کشیدی نژاد
بسی داشتی رزم رستم بیاد
بگویم کنون آنچه از وی یافتم
سخن را یک اندر دگر بافتم
اگر مانم اندر سپنجی سرای
روان و خرد مان بود رهنمای
سرآرم من این نامه باستان
بگیتی بماند زمن داستان
بنام جهاندار محمود شاه
ابوالقاسم آن فر دیهیم و گاه

خداوند ایران و توران و هند   ز بزمش جهان شد چو روی نگار
خداوند بزم و خداوند رزم   بدین در جواد و بدان در بخشم

ببخشش همی گنج پرآگند   بدانایی از نام گنج آگند
بزرگست و چون سایبان گزند   از او گوید آنکس که دارد خرد

ز رزم و ز بخشش ز بزم و شکار   ز دادش جهان شد پر از یادگار
خنک آنکه پند کلاه ورا   همان با کلاه و سپاه ورا

دو گوش و دو پای من آهو گرفت   تهی دستی و سال نیرو گرفت
بپیوستم این گونه بر خواه تخت   بنالم ز بخت بد و سال سخت

شب و روز خوانم همی آفرین   بدان دادگر شهریار زمین
همه شهر با من بدین باورند   جز آنکس که بد دین و بد گوهرند

که تا او به تخت کئی برنشست   همه کین و دست به پیاب
ببخشاید از آنکه دارد خرد   از اندازه دور و به نگذرند

بپیچاند آن کو پیچی کند   اگر چند پیچی ز پیچی کند
از او یادگاری کنم در جهان   ز کامت مردم نگردد دهان

اگر نامهٔ شهریاران پیش   بزرگان و چندین سواران پیش
همه بزم و رزمست و رای و سخن   گذشته بر کارهای کهن

همه دانش و دین و پرهیز و رای   همان ره نمودن بدیگر سرای
ز چیزی کز ایشان پسند آیدش   همان روز را سودمند آیدش

از آن برتران یادگار شنود   همان مونس و غمگسار سخن
همی نو کنم داستان کهن   بوزن و بنظم اندر آرم سخن

یکی چشم دارم بدین روزگار   که دینار یابم من از شهریار
که از من پس مرگ ماند نشان   ز گنج شهنشاه گردن کشان

خداوند ما شاه پاینده باد   شب و روز عرش فزاینده باد
همی تا جهان باشد او پادشا   همه روز بختش به بخشش باد

کنون باز گردم بگفتار سرو   ز دوزنخ سهل ماهان برد
چنین گوید آن سرو دانش پذیر   هنرمند و گوینده و یادگیر

## آغاز داستان

که در پردهٔ زال یک بنده بود   نوازندهٔ رود و گوینده بود
کنیزک پسر زاد روزی یکی   که از ماه پیدا نبود اندکی

ببالا و دیدار سام سوار   از او شاد شد دوده نامدار
ستاره شناسان و کند آوران   ز کشمیر و کابل گزیده سران

چه آتش پرست و چه یزدان پرست   برفتند با زیج رومی بدست
گرفتند یکسر شمار سپهر   که آرد بدان کودک خوب چهر

ستاره شمر کان شگفتی بدید   همی این بدان آن بدین بنگرید
بگفتند با زال سام سوار   که ای از بلند اختران یادگار

گرفتیم و جستیم راز سپهر   ندارد بدین کودک خوب چهر
جوانی خوب چهر بر دوی   بگاه دلیری و کندی رسد

کند تخمهٔ سام نیرم تبا   شکست اندر آید بدین دستگاه
همه سیستان زو شود پر خروش   همه شهر ایران برآرد بجوش

شود تلخ از او روز بر هر کسی   از آن پس نماند بگیتی بسی
همی گشت از آن کار دستان سام   ز دادار گیهان همی برد نام

بیزدان چنین گفت کای کردگار   تو داری سپهر روان را بپای
بد کار بگذشت و پیمان تویی   نماینده رای و سامان تویی

سپه را نیندی و اختر همان   همه نیکویی باد ما را کمان
بجز کام و آرام و خوبی مباد   ورا کرد نام آن سپهبد شغاد

همی داشت مادر چو شیرش بمهر   دلارام و گوینده و یادگیر
جوان سال کودک برافراخت یال   بر شاه کابل فرستاد زال

جوان شد ببالای سرو سهی   سواری دلاور بگرز ...
سپهدار کابل بدو بنگرید   همی تاج و تخت کیان ارزید

ز گیتی

ز گیتی بدیدار او بود شاد   بدو داد دختر ز بهر نژاد
ز گنج بزرگ آنچه بد در خورش   فرستاد با نامور دخترش

همی داشتش چون یکی تازه سیب   ز اختر نبودی بد و بر نهیب
بزرگان ایران و هندوستان   ز رستم زدندی همه داستان

چنان بد که هر سال یک چرم گاو   ز کابل همی خواستی باژ و ساو
در اندیشه بد مهتر کابلی   چنان بد که رود رستم زاولی

بگیرد ز کار درم نیز یاد   از آن پس که داماد او شد شغاد
چو هنگام باژ آمدش بستدند   همه کابلستان بهم برزدند

دژم شد ز کار سپهبد شغاد   نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد
چنین گفت با شاه کابل نهان   که من سیر گشتم ز کار جهان

برادر که او را ز من شرم نیست   مرا سوی او آب و آزرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانه   چه فرزانه مردی چه دیوانه

بسازیم و او را بدام آوریم   بگیتی برین کار نام آوریم
بگفتند هر دو برابر شدند   باندیشه از ماه برتر شدند

نگه کن چه گفته است مرد خرد   که هر کس که بد کرد کیفر برد
شبی تا برآمد ز کوه آفتاب   دو تن را سر اندر نیامد بخواب

که نام او از جهان گم کنیم   دل و دیدهٔ زال پر نم کنیم
چنین گفت با شاه کابل شغاد   که گر زین سخن داد خواهیم داد

یکی سور کن مهتران را بخوان   می و رود و رامشگران را بخوان
بمی خوردن اندر سر آورد گوی   میان سخن نا جوانمرد گوی

ز خواری شوم سوی زابلستان   بنام زن سالار کابلستان
چو پیش برادر چه پیش پدر   ترا بیهنر خوانم و بدگهر

برآشوبد او را سر از بهر من   بپاید بدین نامور شهر من
تو نخچیرگاهی نگه کن براه   بکن چاه چندی به نخچیرگاه

بر اندازهٔ رخش رستم بپای   بدی و نشان تیغهای دراز
همان نیزه و حربهٔ آبگون   نشان از بر دست زیر اندرون

بر اندازه و رسم جاهی بکن   چنانک اندر او گم شود یال و پیش
اگر ده کنی چاه بهتر که پنج   چو خواهی که آسوده گردی ز رنج

سر چاه را سخت کن زان سپس   مگو این سخن نیز با هیچ کس
بجای آر صد مرد نیرنگ ساز   بکن چاه و بر باد بگشای راز

بشد شاه و رای از منش دور کرد   بکرد آن پرگشن سور کرد
مهان و کهان از کابل بخوان   بخوان پند ویشان برفشان

جوانان خورد شد مجلس آراستند   می و رود و رامشگران خواستند
چو سر پر شد از بادهٔ خسروی   شغاد اندر آشفت از بهر جوی

چنین گفت با شاه کابل سخن   همی سر فرازم ازین انجمن
برادر چو رستم چو دستان پدر   از این نامورتر که دارد گهر

از او شاه کابل برآشفت گفت   که چندین چه رانی سخن در نهفت
نژاد از نخست سام نیرم بود   برادر نه خویش است رستم

بگردد یاد از تو دستان سام   برادر ز تو کی بود نیز نام
نژاد از جاکری کمتری بدروش   برادر نخواند از مادرش

ز گفتار او تنگ دل شد شغاد   برآشفت و سر سوی زابل نهاد
همی رفت با کابلی چند مرد   دلی پر ز کین لب پر از باد سرد

بیامد بدرگاه فرخ پدر   دلی پر ز چاره پر از کینه سر
همانگه چو دری پسر دستان زال   جهان پر ز بالا و آن فر و یال

بپرسید بسیار و بنواختش   همانگه بر پیلتن تاختش
چگونست کار تو با کابلی   چگوید همی از رستم زابلی

چنین داد پاسخ برستم شغاد   که از شاه کابل مکن نیز یاد
ز و بد مرا نیکویی پیش از این   چو دیدی مرا خواندی آفرین

کنون می خورد جنگ سازد همی   سر از مرگی بر فرازد همی
مرا پیش انجمن خوار کرد   همان گوهر بد بپیدا کرد

بدو گفت تا چند ازین بارگی
نه باسیستان ماند ایدر نه تاو

ازین بس نگویم که او کیست
نه زد کو هم مردی من گیت

نه فرزند زالی مرا گفت نیز
وگر هیچ پستی او خود نیز گنج

ازان مهتران شد دلم پر ز درد
ز کابل برفتم و دو رخساره زرد

چو بشنید رستم برآشفت گفت
که هرگز نماند سخن در نهفت

ازو نیز مندیش و ز کشورش
که مه کشورش باد و مه افسرش

من او را بدین گفته بیجان کنم
بر و بوم و دل و دینش پیچان کنم

نشانم ترا شاد بر تخت او
بخاک اندر آرم سر بخت او

همیدون اشتش روز و شب انجمن
سپرده به نو جایگاه بلند

ز لشکر گزین کرد شایسته مرد
کسی را که زیبا بد اندر نبرد

بفرمود تا ساز رفتن کنند
ز زابل بکابل نشیمن کنند

جو شد کار لشکر همه ساخته
دل پهلوان گشت پرداخته

پیامد بر مرد جنگی شغاد
که با شاه کابل مکن رزم یاد

که گر نام تو بر نویسم بر آب
بکابل نیابد کس آرام و خواب

که یارد گذشتن تو آید بجنگ
وگر تو بجنبی که سازد درنگ

بر آنم که او زان پشیمان شدست
وزین رفتنم سوی درمان شدست

بیاورد پیش تو خواهشگران
ز کابل گزین و فراوان سران

چنین گفت رستم که اینست راه
مرا خود بکابل نباید سپاه

زواره بس و نامور صد سوار
پیاده همان نیز صد نامدار

به اختر جوان شد ز کابل برفت
بدان دشت نخچیر شد شاه تفت

بیاورد ازانجا ن لشکری چاه کن
بکجا نامبردار ازان انجمن

سراسر همه دشت نخچیرگاه
همه چاه بد کنده در زیر راه

زده حربه ها بن اندر زمین
همه تیغ و ژوپین و شمشیر کین

بخاک آن سر چاه را کرد کور
که مردم ندیدی نه چشم ستور

چو رستم دمان سر برفتن نهاد
سواری برافکند پویان شغاد

که آمد گو پیلتن بی سپاه
تو پیش آی و زو کرده زنهار خواه

سپهدار کابل پیامد ز شهر
زبان پر سخن دل پر از کین و زهر

جو چشمش بروی تهمتن رسید
پیاده شد از اسب کو را بدید

ز سر شارگ هندوی برگرفت
برهنه شد و دست بر سر گرفت

همان موزه از پای بیرون کشید
بزاری ز مژگان ز دل خون کشید

دو رخ را بخاک سیه بر نهاد
همی کرد پوزش ز کار شغاد

که گر مست شد بنده از ابلهی
نمود اندران بیهشی سرکشی

سزد گر ببخشی گناه مرا
کنی تازه آیین و راه مرا

همی رفت پیشش برهنه دو پای
سری پر ز کین و دلی پر ز رای

ببخشید رستم گناه ورا
فزون کرد ازان پایگاه ورا

بفرمود تا سر بپوشید و پای
بزین برنشست و بیامد بجای

بشهر کابل یکی جای بود
ز خوشی زمینش دل آرای بود

بدو اندرون آب و خرم درخت
بشادی نهادند هر جای تخت

بسی خوردنیها بیاورد شاه
بیاراست خرم یکی جشنگاه

می آورد و رامشگران خواند
مهان را بتخت مهی برنشاند

ازان پس برستم چنین گفت شاه
که چون رای آید بنخچیرگاه

یکی جای دارم که بر دشت و کوه
بهر جای نخچیر گشته گروه

همه دشت غرم است و آهو و گور
کسی را که باشد تکاور ستور

بچنگ آیدش گور و آهو به تک
ازان دشت خرم نتابد گنه

ز گفتار او رستم آمد بشور
ازان دشت پر آب و نخچیر و گور

بنخچیر کاید کسی را زمان
نپیچد دلش گر نگردد گمان

چنین است کار جهان جهان
نخواهد گشادن بما بر نهان

بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
همان شیر جنگ آور تیز چنگ

ابا پشه و مور در چنگ مرگ
یکی باشد ایدر بدان نیست ترگ

بفرمود تا رخش را زین کنند
همه دشت پر باز و شاهین کنند

کمان کیانی بزه بر نهاد
همی ماند بر دست او بر شغاد

زواره همیرفت با پیلتن
تنی چند ازان نامدار انجمن

به نخچیر لشکر پراکنده شد
پراکنده گرد سوی آن کنده شد

زواره تهمتن بدان راه بود
ز بهر زمان کنده رو چاه بود

همی رخش ازان خاک نو یافت بوی
تن خویش را کرد چون گرد گوی

همی جست و ترسان شد از بوی خاک
زمین را بنعلش همی کرد چاک

بزد گام رخش تکاور براه
چنان تا بیامد میان دو چاه

دل رستم از رخش شد پر ز خشم
زمانه خرد را بپوشید چشم

یکی تازیانه برآورد نرم
بزد تنگ دل رخش را کرد گرم

جو شد تنگ اندر میان دو چاه
ز چنگ زمانه همی جست راه

دو پایش فرو شد بیک چاهسار
نبد جای آویزش و کارزار

بن چاه پر حربه و تیغ تیز
نبد جای مردی و راه گریز

بدرید پهلوی رخش سترگ
بر و سینه پهلوان بزرگ

جو در چاه شد پهلوان بزرگ
بدانست کردار مرد سترگ

بمردی تن خویش را بر کشید
دلیر از بن چاه بر سر کشید

جو با خستگی چشمها برگشاد
بدید آن بد اندیش روی شغاد

بدانست کان چاره و راه اوست
شغاد فریبنده بدخواه اوست

بدو گفت ای مرد بدبخت و شوم
ز کار تو ویران شد آباد بوم

پشیمانی آید ترا زین سخن
بپیچی ازین بد بگردی ز بن

چنین پاسخ آورد ناکس شغاد
که گردون گردان ترا داد داد

تو چندین چه تازی و خون ریختن
بایران بتاراج و آویختن

گه آمد که بر تو سر آید زمان
شوی کشته در دست آهرمنان

هم آنگه سپهدار کابل زراه
بدشت اندر آمد ز نخچیرگاه

که پیلتن را چنان خسته دید
بر آن خستگیهاش بگریست زار

بدو گفت کای پهلوان سپاه
چه بودت بدین دشت نخچیرگاه

شوم زود و چندی پزشک آورم
بدرد تو خونین سرشک آورم

که پر خستگیهات گردد درست
نباید مرا رنج جستن نخست

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
که ای مرد بد گوهر چاره جوی

سر آمد مرا روزگار پزشک
تو بر من میالای خونین سرشک

نه من بیش دارم ز جمشید فر
که ببرید بیور میانش باره

ز پیران فریدون و از کیقباد
بزرگان و شاهان فرخ نژاد

همه شهریاران ایران بدند
برزم اندرون نره شیران بدند

برفتند و ما دیر تر ماندیم
چو شیر ژیان در کنام آمدیم

فراوان بماند گلی در زمن
کسی زنج برنگوید داستان

نکوئی سیاوش بخسته بسید
بگردی زمین چون نباشد شنید

فرامرز پور جهان پس من
بیاید بخواهد ز تو کین من

چنین گفت پس با شغاد پلید
که اکنون که بر من چنین بد رسید

ز ترکش بیاور کمان مرا
بکار آور آن ترجمان مرا

بزه کن بنه پیش من با دو تیر
نباید که از شیر نخچیر گیر

به پیش ما اندر کنند آیدم
کمانی بود پیش دشمن آیدم

ببرد مرا زنده شیر این تنم
زمانی بود تن بخاک افکنم

شغاد آمد و چرخ را برکشید
بزه کرد و یکبار اندر کشید

بخندید و پیش تهمتن نهاد
بمرگ برادر همی بود شاد

تهمتن بسختی کمان برگرفت
بدان خستگی تیر اندر گرفت

برادر ز تیرش بترسید سخت
بیامد سپر کرد تن را درخت

درختی بد اندر برابر چنار
بسی برگذشته برو روزگار

میانش تهی بود و بارش بجای
نهان شد پسش مرد ناپاک رای

چو رستم چنان دید بفراخت دست
چنان خسته از تیر بگشاد شست

درخت و برادر بهم بر بدوخت
بهنگام رفتن دلش بر فروخت

شغاد از پس زخم او آه کرد
تهمتن بدو درد کوتاه کرد

چنین گفت رستم که یزدان سپاس … که بودم همه ساله یزدان شناس
کز آن پس که جانم رسیده به لب … برین کین مرا تا که شد روز و شب

## کشته شدن شغاد بدست رستم

مرا زور دادی که از مرگ پیش … ازین بی وفا خواستم کین خویش
بگفت این و جانش برآمد ز تن … برو زار گریان شدند انجمن
زواره بجاه و کهر در بمرد … سواری نماند از بزرگان و خرد
چنینست رسم سرای فریب … گهی بر فراز و گهی بر نشیب
ازان نامداران سواری نجست … گهی شد پیاده گهی بر نشست
چو آمد سوی زاولستان و گفت … که پیل ژیان گشت با خاک جفت
زواره همان یک سوار همان … سواری نجست از بد بدگمان
خروشی برآمد ز زابلستان … ز بدخواه و ز شاه کابلستان
بی ز رخت زال از بریان خاک … همه جامه پهلوی کرده چاک
همی گفت زار ای گو پیلتن … نخواهم که پوشد تنم جز کفن
که پیر فرانا شد و یابی دلیر … ز دامی که بد نام بردار شیر
شغاد آن بنیرنگ شوم بدبخت … بکند از بن آن خسروانی درخت
که داند که با پیل روباه شوم … همی بیسکالد ازین مرز و بوم
که دارد بیاد این چنین روزگار … که یابد شنیدن ازو آموزگار
که چون رستم پیلتن زیر خاک … بکشتار روباه گردد هلاک
چرا پیش او من نمردم زار … چرا ماندم در جهان یادگار
چرا ماندم زنده کامی و کام … چرا بایدم خورد و آرام و نام
که آن شیرگیر ای یل مهترا … دلاور جهانگیر و کند آورا
همانگه فرامرز با سپاه … فرستاد تا رزم جوید ز شاه
تن کشته از خاک باز آورد … جهان از بزاری بنیاز آورد
فرامرز چون پیش کابل رسید … بشهر اندرون نامداری ندید
که زنان همه شهر گریان شدند … ز سوگ جهانگیر بریان شدند
بیامد بدان دشت نخجیرگاه … بجایی که کنده و بودند چاه
ببردند بیمار با بوی و تخت … نهادند بر تخت زیبا درخت
کشاد از میان کشتی پهلوی … برآهیخت از و جامهٔ خسروی
نخستین بشستندش از آب گرم … برو یال و ریش و برش نرم نرم
همه عنبر و زعفران سوختند … پس آن خستگیهاش بر دوختند
همی ریخت بر تارکش بر گلاب … بگسترد بر ریشش کافور ناب
بدیبا برش را بپیراستند … ازان پس گل و مشک میخواستند
کفن دوز بر وی ببارید خون … بشانه زد آن ریش کافور گون
همه جای تن را همی بر دوخت … تنی بود چون سایه گستر درخت
یکی نغز تابوت کردند ساج … برو میخ زرین و دیگر ز عاج
همه درزها را گرفتند بقیر … بیالود بر قیر مشک و عبیر
ز جاهی بیاورد رخش ار کشید … همی دوخت جایی که بخیه بدید
ز بر مشک و کافور و روشن گلاب … جهان هم همی ریخت بر جای خواب
ازان پس تن رخش را بر کشید … بگیتی چو او اسب دیگر که دید
بشستند و گردش ز دیبا کفن … بجستند جایی بنا و دون
برفتند پندار دل در گران … ببستند اندر تختهای گران
دو روز اندران کاشته روزگار … تن رخش بر پیل کردند بار
ز کابلستان تا بزابلستان … زمین شد بکردار غلغلستان

## تابوت آوردن رستم زابلستان

زن و مرد بد ایستاده بپای … تنی ماند بر زمین هیچ جای
دو تابوت بر دشت بگذاشتند … از انبوه چون باد پنداشتند
بدو روز و یکشب بزابل رسید … کسش بر زمین بر نهاده ندید
زمانه شد از داور خروش … تو گفتی که هامون برآمد بجوش

یکی نغز

کسی نیز نشنید از آن پس … همه بود با مویه دیدند بس
بباغ اندرون دخمه ساختند … سرش را با بر اندر افراختند
برابر نهادند زرین دو تخت … بدان خوابگه شد گو نیکبخت
هر آنکس که بود از پرستندگان … از آزادمردان پاکدل بندگان
همی مشک با گل برآمیختند … بپای گو پیلتن ریختند
همی گفت هرکس کای نامدار … چرا خواستی مشک و عنبر نثار
بگیری همی پادشاهان برزم … بنوشی همی می بهنگام بزم
ببخشی همی گنج و دینار نیز … همانا که شد پیش تو خوار چیز
کنون شاد بادی بخرم بهشت … که یزدانت از داد و مردی سرشت
در دخمه بستند و گشتند باز … شد آن نامور شیر گردن فراز
چه جویی همی زین سرای سپنج … کز آغاز گنجست و فرجام رنج
بریزی بخاک ار زمین ایمنی … اگر دین پرستی گرایی منی
تو تا زنده ای سوی نیکی گرای … مگر کام یابی به دیگر سرای
فرامرز چون سوگ رستم بداشت … سپه را همه سوی هامون گذاشت
در خانه پیلتن باز کرد … سپه را ز گنج درم ساز کرد

## کین خواستن رستم و فرامرز از شاه کابل

سحرگه خروش آمد از کرنای … هم از کوس رویین و هندی درای
سپاهی ز زابل بکابل کشید … که خورشید گشت از جهان ناپدید
چو آگاه شد شاه کابلستان … ازان نامداران زابلستان
سپه را پراکنده را گرد کرد … زمین آهنین شد هوا لاجورد
پذیره فرامرز شد با سپاه … بر خویشتن راند از قلبگاه
سپه را چو روی اندر آمد بروی … جهان شد پر آواز پرخاشجوی
ز انبوه پیلان و گرد سپاه … به پشه درون شیر گم کرد راه
برآمد یکی باد و گردی کبود … زمین ز آسمان هیچ پیدا نبود
بیامد فرامرز پیش سپاه … بر خویشتن نیز بر قلبگاه
چو برخاست آواز کوس از دو روی … بی آرام شد مردم جنگجوی
ز گرد سواران جهان تار شد … سپهدار کابل گرفتار شد
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ … دلیران زابل بکردار گرگ
ز هر سو بپاشان کمین ساختند … پس لشکر اندر همی تاختند
بکشتند چندان ز گردان هند … همان برنشان نامداران سند
ز گل شد همه خاک و در کا … پراکنده شد هند و سندی سپاه
دل از مرز و ز خانه برداشتند … زن و کودک خرد بگذاشتند
تن مهتر کابلی پر ز خون … فگنده بصندوق پیل اندرون
بیاورد لشکر بنخجیرگاه … بجایی که کنده بدند چاه
همی برد بدخواه را بسته دست … ز خویشان او نیز چهل شصت
ز پشت سپهبد رگی برکشید … جهان کاستوان وی آمد پدید
بچاه اندر افکندش سرنگون … تنش بر ز خاک و دهان پر ز خون
چهل خویش او را بر آتش نهاد … وزان جایگه رفت سوی شغاد
بکردار کوه آتشی بر فروخت … شغاد و چنار و زمین را بسوخت
چو لشکر سوی زابلستان کشید … همه خاک کابل بدستان کشید
چو رزم جهان پیشه کوتاه کرد … بکابل یکی دیگری شاه کرد
ازان دودمان کس بکابل نماند … که منشور تیغ و درا برخواند
ز کابل بیامد دلی پر ز درد … شده روز روشن بر او لاجورد
خروشان همه زابلستان بدرد … یکی را نبد جامه بر تن درست
بر پیش فرامرز باز آمدند … درین بود دل گداز آمدند
یک سال در سیستان سوگ بود … همه جامهاشان سیاه و کبود
چنین گفت رودابه روزی بزال … که از رنج و سوگ تهمتن منال
همانا که تا هست گیتی فروز … ازین تیره تر کس ندیدست روز
بدو زال گفت ای زن کم خرد … غم ناخوردن بدین بکمد

برآشفت رودابه سوگند خورد / که هرگز نیابد تنم خواب و خورد
روانم روان گو پیلتن / مگر باز بیند بدان انجمن
ز خوردن یک هفته تن باز داشت / که با جان رستم یکی راز داشت
ز ناخوردنش چشم تاریک شد / ز سستی تنش نیز باریک شد
ز هر سو که رفتی پرستنده چند / همی رفت با او ز بیم گزند
سر سفته را زو خرد دور شد / ز دیوانگی ماتمش سور شد
پیامد بمطبخ بهنگام خواب / یکی مرده ماری بدید اندر آب
بزد دست و بگرفت پیچان سرش / بدان بد که از مار سازد خورش
پرستنده از دست رودابه مار / ربود و کشیدندش اندر کنار
کشیدندش از آن جای ناپاک و پست / ببردند بازش بجای نشست
بجایی که بستر بد انداختند / ببردند خوان و خورش ساختند
همی خورد هر چیز تا گشت سیر / فکندند پس جامهٔ نرم زیر
بخفت و برآسود از خورد و رنج / ز تیمار مرگ و ز اندوه و گنج
خورش خواست کز خواب بیدار خاست / ببردند هر گونه بسیار چیز
چو باز آمدش هوش با زال گفت / که گفتار تو با خرد بود جفت
هر آنکس که او را خورد و خواب هست / غم و مرگ با جشن و سورش یکیست
برفتند و ما از پس ایشان رویم / بیاد جهان آفرین بگرویم
بدرویش داد آنچه بودش نهان / همی گفت کای کردگار جهان
گرامی بیزدان نام و جایگاه / روان تهمتن بشوی از گناه
بفضل تواش جای ده در بهشت / برش ده ز تخمی که اینجا بکشت
چو شد روزگار تهمتن بسر / بپیش آوردم داستانی دگر

## مرگ شاه گشتاسپ و اندرز کردنش

چو گشتاسپ را تیره شد روز و بخت / بیاورد جاماسپ را پیش تخت
بدو گفت کز کار اسفندیار / جهان داغ دل گشتم و سوگوار
که روزی نبد زندگانم خوش / دژم بودم از اختر کینه کش
پس از مرگ من شاه بهمن بود / همان رازدارش پشوتن بود
مپیچید سر از فرمان اوی / نگردید هرگز ز پیمان اوی
بیکایک بدو پیش بنمایند راه / که اویست زیبای تخت و کلاه
بدو داد پس گنجها را کلید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت کار من اندر گذشت / همانا که آب از سرم برگذشت
نشستم بشاهی صد و بیست سال / ندیدم بگیتی کسی را همال
تو اکنون همی کوش و با داد باش / چو داد آوری از غم آزاد باش
خردمند را شاد و نزدیک دار / جهان بر بداندیش تاریک دار
همه راستی کن که از راستی / بپیچد سر از کژی و کاستی
سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج / از آن پس که بردم بسی گرم و رنج
بگفت این و شد روزگارش بسر / زمان گذشته نیاید ببر
یکی دخمه کردندش از شیر و عاج / بیاویختند از بر گاه تاج
همین بودش از رنج و از گنج بهر / بدید از پس ناز تریاک زهر
اگر بود نایافت شادی چراست / شد از مرگ درویش با شاه راست
بخور هر چه داری بسر را مکوش / بهر خردمند بسپار گوش
سفر کردم و راه ما ماندایم / ز کار گذشته بسی خوانده ایم
بمنزل رسید آنکه پوینده بود / بسی یافت آنکس که جوینده بود
نگیرد ترا دست جز نیکوی / گر از پیر دانا سخن بشنوی
کنون رنج در کار بهمن برم / خرد زند و دانا پشوتن برم

## پادشاهی بهمن نود و شش سال بود

چو بهمن بتخت نیا برنشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
یکی انجمن ساخت از بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان
سپه را درم داد و دینار داد / همان کشور و مرز بسیار داد

چنین گفت

چنین گفت کز کار اسفندیار / ز نیک و بد و گردش روزگار
همه یاد دارید پیر و جوان / هر آنکس که هستید روشن روان
فرامرز جز کین ما در جهان / نجوید همی آشکار و نهان
سرم پر ز درد است و دل پر ز خون / جز از کین ندارم بمغز اندرون
دو جنگی چو نوشآذر و مهرزاد / کز آن مرگ ایشان بگریند باد
چو اسفندیاری که اندر جهان / بدو تازه بد روزگار مهان
بزابلستان اندرون کشته شد / ز دردش دد و دام سرگشته شد
همانا که بر خون اسفندیار / بزاری بگرید بایوان نگار
همان خون آن نامداران ما / جوانان جنگی سواران ما
هر آنکس که او باشد از آب پاک / نیارد سر کوه بر اندر مغاک
بکردار شاه فریدون بود / همه اختر او همایون بود
چو ضحاک را از پی کین جم / ز جنگ آوران جهان کرد کم
منوچهر با تور و سلم سترگ / بیاورد از آمل سپاهی بزرگ
چو کیخسرو آمد ز افراسیاب / ز خون کرد گیتی چو دریای آب
بچین رفت و کین نیا باز جست / [illegible]
پدر آمد و کین لهراسب خواست / ز کشته زمین کرد با کوه راست
فرامرز کز بهر خون پدر / بجوشید تابان برآورد سر
زمین را ز خون باز دریا بساخت / همی اسپ بر کشتگان تاخت
یکایک شد و کین رستم بخواست / همه دشمنان را بپرداخت راست
ز کینه سرافرازتر کس منم / که بر پیل و بر شیر اسپ افکنم
اگر بشمری در جهان نامدار / سواری نبینی چو اسفندیار
چه گوئید این را چه پاسخ دهید / بکوشید و پیش رای فرخ نهید
چو بشنید گفتار بهمن سپاه / هر آنکس که بد شاه را نیکخواه
بآواز گفتند ما بنده ایم / همه دل بمهر تو آکنده ایم
بکار گذشته تو داناتری / ز مردان جنگی توانا تری
بگیتی همان کن که کام آیدت / وگر زان سخن فخر و نام آیدت
نپیچد کسی سر ز فرمان تو / نیارد گذشتن ز پیمان تو
چو پاسخ چنین یافت از لشکرش / بکین اندرون تیره‌تر شد سرش
همه سیستان را بیاراستند / بزین بر نهادند و برخاستند
بشبگیر برخاست آوای کوس / شد از گرد لشکر سپهر آبنوس
همی رفت آن لشکر نامدار / سواران شمشیر زن صد هزار
چو آمد بنزدیکی هیرمند / فرستاده ای برگزید ارجمند
فرستاد نزدیک دستان سام / بدادش ز هر گونه چندی پیام

## رفتن بهمن بسیستان بکین خواستن

بدو گفت کز کار اسفندیار / مرا تلخ شد در جهان روزگار
همان کین نوشآذر و مهرزاد / دو شاه گرامی دو فرخ نژاد
ز دل کین دیرینه بیرون کنم / همه رود تا دل پر از خون کنم
فرستاده آمد بزال این بگفت / دل زال با درد و غم گشت جفت
چنین داد پاسخ که گر شهریار / براندیشد از کار اسفندیار
بداند که آن بودنی کار بود / مرا زان سخن دل پر آزار بود
تو بودی بنیک و بد اندر میان / ز من سود دیدی ندیدی زیان
نپیچید رستم ز فرمان اوی / دلش پر ز پند دیدم و پیمان اوی
بدرد آن گرانمایه شاه بزرگ / زمانش بیامد چنان شد سترگ
به پیش درون شیر و نر اژدها / ز جنگ زمانه نیابد رها
همانا شنیدی که سام سوار / بمردی چه کرد اندر آن روزگار
چنین تا بهنگام رستم رسید / که شمشیر تیز از میان برکشید
به پیش نیاکان تو در چه کرد / بمردی بهنگام ننگ و نبرد
همان کهتر و دایگان تو بود / بلشکر ز پرمایگان تو بود
بزاری کنون رستم اندر گذشت / همه زابلستان پر آشوب گشت

گشاید دگر بیتی تو بیگار ما / بجوییم چندی بیش از کارها
بپایی ز دل کینه بیرون کنی / بمان اندرین کینه افسون کنی
همه گنج دینار فرزند سام / کمرهای زرین و زرین ستام
جو آیی به پیش تو آرم همه / تو شاهی و گردنکشان چون رمه
ز دیبا و [illegible] و دینار داد / ز هر گونه چیزی بسیار داد
جو این نامه در پیش بهمن رسید / ز دستان بگفت انچه دید و شنید

## تاراج کردن بهمن دستان را

خروشید از بهمن نیک بخت / ببند رفت بودش برآشفت سخت
نشد زال آمد دلی پر ز درد / سری پر ز کین و دلی پر ز باد
ندیده شدش زال سام سوار / همه سیستان انکه بد نامدار
جو آمد بنزدیک بهمن فراز / پیاده شد و برد پیشش نماز
بدو گفت هنگام بخشایش است / ز دل درد و کین دور باید داشت
گر جوی بود تا بود سام سوار / پیامد چنین خواندی دستوار
بزان بند کیهان که با گرد دام / تنا در جوانی به پیروز دام
ز بخشای و کار گذشته مگوی / هنر جوی و از بیت کینه مجوی
برآشفت بهمن ز گفتار اوی / جهان سخت شد تیره بازار اوی
هم اندر زمان پای کردش به بند / ز دستور گفتیم نیند پند
ز ایوان دستان سام سوار / هزاران شتر بر نهادند بار
ز دینار و ز گوهر نابود / ز دیبا و گستردنی هر چه بود
ز زرینه و تاج و جامه بزر / ز سیمینه و گوشوار و کمر
ز اسپان تازی به زرین ستام / ز شمشیر هندی به زرین نیام
ستامان برده و بیدرهای درم / ز مشک و ز کافور و ز گستریم
که رستم فراز آوریده به رنج / ز شاهان گردنکشان یافته گنج
همه زابلستان بتاراج داد / مهان را همه بدره و تاج داد
غمی شد فرامرز در مرز بست / ز درد نیا دست کین را بشست
سپه کرد و سر سوی بهمن نهاد / ز رزم نهفتن ببی کرد یاد
جو نزدیک بهمن رسید آگهی / برآشفت بر تخت شاهنشهی
بنه بر نهاد و سپه برنشاند / بکوه اندرون او دو منزل بماند
فرامرز پیش آمدش با سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه

## رزم فرامرز با بهمن و کشته شدن فرامرز

وزان روی بهمن صف اندر کشید / ز خورشید تابان زمین ناپدید
ز آواز شیپور و هندی درای / همی کوه را دل برآمد ز جای
بشد آسمان روی گیتی چو قیر / بیارید از ابر باران تیر
ز [illegible] برنیزه و چرخ کمان / زمین گشت جنبان ز [illegible] آسمان
سه روز و سه شب هم بر آن رزمگاه / برخشنده روز و تابنده ماه
همی گرد باریده و پولاد تیغ / ز گرد سپه آسمان بست میغ
به روز چهارم یکی باد خاست / تو گفتی که بارو ز شب گشت راست
بسوی فرامرز برگشت باد / جهاندار گشت از دم باد شاد
همی شد پس باد با تیغ تیز / برآورد ز ان انجمن رستخیز
ز سیستان و از لشکر کابلی / ز گردان شمشیرزن زابلی
بناورد که بسیاری ناتمام / ازان سرکشان نامداری نماند
همه سر به بر پشت برگاشتند / فرامرز را خوار بگذاشتند
همه رزمگه گشت چون کوه کوه / بسم بر فکنده ز مرد و گروه
فرامرز با اندکی جنگجوی / بمردی به روی اندر آورد روی
همه تن پیش برزخم شمشیر بود / که فرزند شیران به و شیر بود
سرانجام بر دست یا دارد خشم / گرفته شد آن نامدار دلیر
بر بهمن آوردش از رزمگاه / نه کرد کین و ارجمندی نگاه
جو دیدش ندادش نهان / بفرمود داری زدن شهریار

فرامرز را زنده بر دار کرد / تن پیل وارش نگونسار کرد
ازان پس یکی نامدار از گرد / بکینه بکشتش به پیکان تیر
گرامی پشوتن که دستور بود / ز کشتن دلش سخت رنجور بود
به پیش جهاندار بر پای خاست / چنین گفت کای خسرو دادراست
اگر کینه بودت بدل خواستی / پدید آمد از خواستن کاستی
کنون این چنین غارت و جنگ و جوش / مفرمای و بپسند چندین خروش
ز یزدان بترس و ز ما شرم دار / نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برارد بچرخ بلند / دگر زو شود خوار و زار و نژند
بدت آن جهانگیر لشکر فروز / که تابوت را شد سوی نیم روز
ز رستم بکابل بنخجیرگاه / نیامان شد که آیت گرد گرد
تو تا باشی ای خسرو پاکزاد / مرنجان کسی را که دارد نژاد
جو فرزند سام نریمان ز بند / بنالد به پروردگار بلند
بپرهیز از آن کرچه نیک اختری / جو با کردگار افکنی داوری
جو رستم نگهبان تخت کیان / همه بر در رنج بسته میان
تو این تاج از و یافتی یادگار / شه از شاه گشتاسب و اسفندیار
ز هنگامه کیقباد اندرای / جنین تا بکی خسرو نیک رای
بزرگی بشمشیر او داشتند / جهان را همه زیر او داشتند
از و بند بد را اگر بخردی / ولت باز گردان ز راه بدی
جو بشنید شاه از پشوتن سخن / پشیمان شد از درد و کین کهن

## رها کردن شاه بهمن زال را

خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای پهلوانان بادادورای
بسیجید بازگشتن کنید / مبادا که تاراج و کشتن کنید
بفرمود تا پای دستان ز بند / گشادند و دادند بسیار پند
تن کشته را دخمه کرد شاه / بکشار دستور پاکیزه رای
ز زندان بایوان گذر کرد زال / ابر زال بگریست فرخ همال
که زار او دلیرا گوا رستما / نبیره یل نامور نیرما
تو تا زنده بودی که آگاه بود / که گشتاسب اندر جهان شاه بود
کنون گنج تاراج و دستان اسیر / پسر زار کشته به پیکان تیر
مبیناد چشم کسی این روزگار / زمین باد بی تخم اسفندیار
ز بس سوگ و زاری بایوان خدنگ / تو گفتی همی دل برآمد ز [illegible]
همه دوده بر زال بگریستند / گر از نامداری تهی زیستند
ازان آگهی سوی بهمن رسید / بنزدیک فرخ پشوتن رسید
پشوتن ز درد دل و درد شد / وزان شور او هم رخش زرد شد
به بهمن چنین گفت کای شاه نو / جو بر تیغ آسمان ماه نو
بشبگیر ازین مرز لشکر بران / که این کار دشوار گشت و گران
ز تاراج تو چشم بد دور باد / همه روز کار تو در سور باد
ازین خانه زال سام دلیر / بنزد دگر برانند سپهبد [illegible]
جوشند گوه بر گونه ابری / ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شهر ایران برفتند باز / جو آمد بنزدیکی ری فراز
سپه را سوی شهر ایران کشید / ز زابل بنزد دلیران کشید

## بازگشتن بهمن با ایران و اندرز کردن با همای و ایوان

براسود و بر تخت شاهی نشاند / جهان را همی داشت بر رسم و داد
بدرویش بخشید گنج و درم / ازو جند شادان و جندی دژم
یکی اژدها بود بر راه اوی / سوی جنگ اژدها کرد رو [illegible]
جهاندار از زخم او چند بنده / به پیچید و ز جنگ برگشته شد
پسر به مرد و رایکی شیرگیر / کسانان همی خواندش اردشیر
یکی دختری بود نامش همای / خردمند و با دانش و نیکرای
همی خواندندی ورا چهرزاد / ز دیدار او بد شهنشاه شاد

ز رنگ تابوت کردند خشک  بدو قیر و عنبر بموم و بمشک
ببردند صندوق را نیم شب  یکی بر دگر نیز نگشاد لب
ز پیش همایش برون تاختند  به آب فرات اندر انداختند
پس اندر همی رفت دیان دو مرد  که تا آب با شیرخوار چه کرد
چو کشتی همی رفت چوب اندر آب  نگهبان او را گرفته شتاب
سپیده چو بر زد سر از کوهسار  بپیچید صندوق بر جویبار
بکارزگه کند رو بود تنگ  سر جوی را کارگر کرده سنگ
یکی گازر آن خرد صندوق دید  بگسترد و از کارگر بر کشید

## یافتن گازر صندوق داراب در آب

ببوسید و گستر در را بر گرفت  بماند اندر آن کار گازر شگفت
بجامه بپوشید و آمد دوان  بر امید دل شاد و روشن روان
سبک دیده بان سوی ما در رسید  ز صندوق و گازر بگفت آنچه دید
جهاندار پندار ما را شگفت  بگفت آنچه دیدی بباید نهفت
چو بیگانه گازر بیامد ز رود  بدو جفت او گفت گستاخ بود
که باز آمدی جامها نیم نم  بدین کار باز که یابی درم
دل گازر از درد شب مرده بود  یکی کودکی زیرکش کرده بود
زن گازر از درد کودک نوان  خلیده رخان تیره گشته روان
بدو گفت گازر که با انده شوی  گزین پس نزارش باشد بجوش
کنون گر بماند سخن در نهفت  بگویم به پیش تو راز ای جفت
سبکی که من جامه را بر زنم  چو پاکیزه گردد بآب افگنم
بدان خوب صندوق بگرفتیم  نهفته بد اندرون کودکی
کنون چون گشایم ز بر پیشت آن  پدیدار آن خوب این نهان
اگر بود ما را یکی پور خرد  بنودش بسی زندگانی بمرد
کنون یافتی پور نا خواسته  ز دینار وز گوهر آراسته
جوان جامها بر زمین بر نهاد  ز تنگ صندوق را بر گشاد
زن گازر از دید خیره بماند  بر او بر جهان آفرین را بخواند
رخی دید تابان میان حریر  ببیداد مانند اردشیر
پر از در خوشاب بالین اوی  عقیق و زبرجد به بالین اوی
بدست چپش سرخ دینار بود  سوی راست یاقوت بسیار بود
بدو داد زن زود پستان شیر  بند شاد از آن کودک دلپذیر
ز خوبی آن کودک خواسته  دل او ز غم گشته پیراسته
بدو گفت گازر که این را بجان  خریدار باشیم تا جاودان
که این کودک نامداری بود  که او در جهان شهریاری بود
زن گازر او را چو فرزند خویش  بپرورد چون پاک فرزند خویش
سیم روز داراب کردند نام  کز آب روان یافتندش کنام
چنان بد که روزی زن پاک رای  سخن گفت هر گونه با کدخدای
که این گوهران را چه سازیم کنون  که باشد بدین دانش رهنمون
بزن گفت گازر که ای نیک جفت  چه خاک و چه گوهر مرا در نهفت
همان به که از شهر بیرون شویم  ز تنگی و سختی به هامون شویم
بشهری که ما را نداند کسی  که خواریم با شادی آید بسی
بسیگیه گازر بیا بر نهاد  برفت و دگر داد بر و بوم یاد
ببردند داراب را در نهان  نگردند چیزی که مرد در بار
بپیمود از آن شهر فرسنگ شصت  بیگانه شهر اندرون یافت جای
به شهری که بد نامور بر سپهر  فرستاد دیگر و گوهر بسی
ازو بستدی جامه و سیم و زر  چنین تا ز داد آن نماندش گهر
بخانه چراغ سرخ گوهر چیز  نماند از بد و نیک صندوق نیز
زن گازر از چیزها بی نیاز  چنین گفت روزی ابا کدخدای
کز ایدر نیاز آیم از این کار کرد  توانگر شدی گرد هیشی مگرد
چنین داد پاسخ بدو کدخدای  که ای جفت پاکیزه پر منش رای

که بهمن به بر رفتش از نیکوی  بدان دین که خوانی همی پهلوی
همای دل افروز تابنده ماه  چنان بد که آبستن آمد ز شاه
چو شش ماه شد بر ز تیمار شد  چو بهمن جهان دیده بیمار شد
جوان ز درد شاه اندر آمد ز پای  بفرمود تا پیش او شد همای
بزرگان و نیک اختران را بخواند  بتخت گرانمایگان بر نشاند
چنین گفت کین نیک دل چهرزاد  فراوان ز گیتی نبود است شاد
سپردم بدو تاج و تخت بلند  همان لشکر و گنج و گرز و کمند
ولیعهد من وی بود در جهان  همان کس که از او بیاید نهان
اگر دختر آید گر آید پسر  ورا باشد این تاج و تخت و کمر
چو ساسان شنید این سخن گشت تنگ  ز گفتار بهمن دلش تیره شد
سه روز و سه شب او بسان پلنگ  ز ایران برون شد دگر شد به ننگ
زنی را ز تخم بزرگان بخواست  همی خویشتن داشت با خاک راست
همی داشت تخم کیی در نهفت  ز گوهر بگیتی کسی را نگفت
زن پاک پاکیزه فرزند زاد  یکی نیک پی بود فرخ نژاد
پدر نام ساسانش کرد آن زمان  مر او را ز بودی پس آمد زمان
چو کودک ز خردی بمرد آن نیا  بدان خانه چیزی نزاید ندید
ز شاهنشه بد پرستنده کلاه  که بودی به هامون و گه کوه و راه
همی بود یک چند چوپان شاه  بکوه و بیابان بیارامگاه
کنون باز گردم بکار همای  پس از مرگ بهمن که بگرفت جای
به بیماری اندر بمرد اردشیر  ز تیمار او دختر دلپذیر
پر از خون شد و سوگ بنهاد اوی  بسی روزگاران بد بر گذشت
پس آمد به تخت پدر بر نشست  در گنج بگشاد و لب را ببست

## پادشاهی همای چهرزاد بهمن سی سال بود

نخستین که دیهیم بر سر نهاد  جهان را به داد و دهش مژده داد
برای و بداد از پدر برگذشت  همه گیتی از داد او آباد گشت
چنین گفت کین تاج فرخنده باد  دل بدسگالان ما کنده باد
همه نیکویی باد کردار ما  ببیناد کس رنج و تیمار ما
توانگر کنم آنکه درویش بود  نیازش برنج تن خویش بود
جهان و کمان اگر دانید گنج  نباشد از آن بیش ما را به رنج
چو رسم شهنشاهی آمد فراز  از آن اژدها شاه گردن فراز
همی تخت شاهان پسند آمدش  جهان داشتن سودمند آمدش
نهانی پسر زاد با کس نگفت  همیداشت آن نیکوی در نهفت
بیاورد آزاده‌ای دایه  یکی پاک با شرم و با مایه
نهانی بدو داد فرزند را  جهان شاخ شاه برومند را
یکی کو ز فرزند او نام برد  همی گفت کان پاک زاده بمرد
همان تاج شاهی به سر بر نهاد  همی بود بر تخت پیروز و شاد
ز دشمن بپرسید که بهتری  فرستاد بر هر سوی لشکری
ز چیزی که رفتی بگرد جهان  بنودی بد و نیک بر وی نهان
بگیتی بگرداند او گیتی بخواست  جهان از سر همی داشت راست
جهان شد ایمن از داد اوی  بکشور بنودی بگر باد اوی
ازین سان همی بود تا هشت ماه  پسر گشت مانند فرزند شاه
بفرمود تا درگه پاک مغز  یکی تخت جستند در کار نغز
یکی خوب صندوق از آن چوب خشک  بفرمود و بردند با قیر و مشک
درون نرم کرده به دیبای روم  بر آلوده بیرون او دیو موم
نبد پیداش بستر خواب کرد  میانش پر از در خوشاب کرد
بسی زر سرخ اندرو ریخته  عقیق و زبرجد بر آمیخته
ببستند بس گوهر شاهوار  به بازوی آن کودک شیرخوار
بدانگه که شد کودک از خواب مست  خروشان شد آن دایه چرب دست
نهادش بصندوق در نرم نرم  بپوشش حریرش بپوشید گرم

برنگ

همی پیشه خواهی ز پیشه خویش / همیشه به هر کار پیش است پیش
ز داراب را بانگ و ننگ آمدی / ببین تا چه آیدت از روزگار
سپهبد داشتی جان ارجمند / گزاینده بادی ندیدی گزند
چو بگذشت چرخ از برش چند سال / یکی کودکی گشت بازو و یال
بکشتی شدی با بزرگان بکوی / نبودی کسی راش زور آوری
همه کودکان هم گروه آمدند / به پیکار کی زو ستوه آمدند
بفرمود شد گازر از کار اوی / همی تیره شد تیز بازار اوی
بدو گفت کین نیست بر زن بننگ / گران پیشه جستن ز نام و ننگ
چو داراب از پیش بگریختی / همان گازر از درد خون ریختی
شده روز کارش بجستن دو سه / نشان خواستی روز و شب در نشیب
بجایش ندیدی کمان بدست / به آیین گشاده بر او دست و شست
کمان بستدی سرد گشتی به بی / گرای بر زبان گرگ برخاست جوی
چو کردی همی گرد تیر و کمان / بخردی چو آگنده بدگمان
بگازر چنین گفت کای پر خرد / همی تیره گردانی این آب من
بفرهنگیان ده مرا از بخت / چو آموختم زند و استا درست
ازان پس مرا پیشه فرمای جوی / کنون از من این کم خدای مجوی
بدو مرد گازر بسی رنج برد / وزان پس بفرهنگیانش سپرد
بیاموخت زو بانگ و شد برمنش / برآمد از انگاره و سرزنش
بدان بر و رایند گفت ای پسر / بیاید ز من کار زی کارگر
زمن جای مردیست بلند و گزین / ز گیتی سواری مرا پیشه کن
نگه کرد گازر سواری تمام / عنان پیچ و اسب افکن و نیکنام
بپروردش بد روزگاری دراز / بیاموخت هرچش بد دیده باز
عنان و سنان و سپر داشتن / باورد گه باره برگاشتن
همان زخم چوگان و تیر و کمان / زمین تنگ زد دیدن اسپ و کمان
بدان گونه شد زین هنرها که جنگ / بسودی باورد با او پلنگ
بگازر چنین گفت روزی که من / همی این نهان دارم از خویشتن
بجنبید همی بر توان مهر من / نماند بچهر تو این چهر من
شگفت آیدم چون پسر خوانیم / بدکان بر خویش بنشانیم
بدو گفت گازر کزین سخن / دریغ آن شده رنجهای کهن
ز کم‌مایگی زان من نیز هست / بدر جوی راز از بامادر است
چنان بد که یک روز گازر برفت / ز خانه سوی رود یازید تفت
در خانه را سخت دارا ببست / بیامد بشمشیر یازید دست
بزن گفت تا زی دگرگونه مگوی / مرا بخت بر مهره دارت گوی
شما را چه باشم بگو من کیم / بنزدیک گازر ز بهر چیم
زن گازر از بیم زنهار خواست / خداوند دادار زنهار خواست
بدو گفت خون سر را مجوی / سخنها همه هرچه گفتی بگوی
تنها یکایک بدو برشمرد / بکوشید و زنگار گزی به برد
ز حمند وزن و زگود گر شتر خواب / ز دینار و زر گوهر شاهوار
بدو گفت ما در پی کار آن تویم / نه از تخمه کامکاران بدیم
ازان تو دارم چیزی که هست / ز بردت شد این سر ز بیداد پست
پرستنده ماییم و فرمان تراست / بگو تا چه خواهی تن و جان تراست
چو بشنید داراب خیره بماند / روان را باندیشه اندر نشاند
بدو گفت ازان خواسته هیچ ماند / ویا گازر آن همه برفشاند
اگر باشد بهای یکی بارگی / بدین بار زین گندی و بیچارگی
بدو گفت زن هست بسیار از این / درم هم بر و گنج باغ و زمین
بدو داد دینار چندانکه بود / بمان آن گران گوهر نابسود
بدینار اسپی خرید ارزمند / یکی کم بها زین و دیگر کمند
یکی مرزبان بود با نیک رای / بزرگ و پسندیده و رهنمای
خرامید داراب نزدیک اوی / بااندیشه بد جان تاریک اوی
همیدار اشتیش مرزبان ارجمند / ز گیتی بیامد بر او برگزند

چو گاهی همی آمد بنزد همای / گر روی بنهاد از این مرز پای
بفرمود تا برکشد سوی روم / بشمشیر ویران کند مرز و بوم
شکم کرد به نام او رشنواد / سپهبد بد و هم سپهبدنژاد
سپه کرد گرد آن زمان رشنواد / عرض گاه بنهاد و روزی بداد
چو بشنید داراب شد شادکام / بنزدیک او رفت و بنوشت نام
سپه چون فراوان شد از هر سوی / همی آمد از هر سوی لشکری
پیامد بکاخ همایون همای / خود و مرزبانان پاکیزه رای
بدان تا سپه پیش او بگذرد / سر و نام و دیوانها بشمرد
همی بود خندان بیابان دشت / چو لشکر فراوان بر او برگذشت
چو داراب را دید با فر و برز / بگردن برآورده پولاد گرز
تو گفتی همه دشت بنمای اوست / زمین زیر پوینده بالای اوست
چو دید آن بر و چهره دلپذیر / ز پستان مادر به بالا و شیر
بپرسید و گفت این سوار از کجاست / بدین شاخ و این برز و بالا راست
نماید که این نامداری بود / خردمند و جنگی سواری بود
دلیر و سرافراز و کنداورست / ولیکن سلاحش نه اندرخورست
چو داراب را فرمند آمدش / سپه را سراسر بپیش آمدش
از اختر یکی روزگاری گزید / ز بهر سپهبد جهان جوی دید
چو جنگ آوران را یکی گشت رای / به بر بر ز لشکر ز پیش همای
فرستاد بیدار سالار گنج / بدان تا نماند سخن در نهان
ز نیک و ز بد لشکر آگاه بود / ز بنگاهش کم تا به ره بود
همی رفت منزل بمنزل سپاه / زمین پر سپاه آسمان پر ز ماه
جهان به که روزی یکی تیره باد / برآمد همی گشت از آن رشنواد
یکی رعد و باران با برق و خروش / زمین پر ز آب آسمان پر خروش
بر آسوده باران همی تاختند / بدشت اندرون خیمها ساختند
همی گشت از آن کار داراب / ز باران همی جست راه گریز
نگه کرد ویران یکی جای دید / میانش یکی طاق بر پای دید
بلند و کهن بود و آزده بود / همه باد و باران و را پرده بود
ز لشکرگه بود دوش ندیده سرای / نه خیمه نه همباز و نه همسرای
سپهبد همی گرد لشکر بگشت / ازین طاق آزرده اندر گذشت
ز ویران خروشی بگوش آمدش / کزان سهم جای خروش آمدش
که ای طاق آزرده هشیار باش / بدان شاه ایران نگه دار باش
نبودش یکی خیمه و یار و جفت / بیامد بزیر تو اندر بخفت
چنین گفت با خویشتن رشنواد / گر این بانگ رعد است یا شعبه باد
دگر باره آمد ز ویران خروش / که ای طاق چشم خرد را مپوش
که در دشت فرزند شاه اردشیر / ز باران مترس ایچ سخن یاد گیر
همه باره این هم آواز آمد بگوش / شگفتی دلش تنگ شد زان خروش
بمرزبان گفت این چه شاید بدن / یکی را سوی طاق باید شدن
ببینید تا اندرون خفته کیست / چنین برتنا خود برآشفته چیست
برفتند و دیدند مردی جوان / خردمند و با چهره پهلوان
همه جامه داراب تر و تباه / ز خاک سیه ساخته خوابگاه
بر پیش سپهبد بگفت آنچه دید / دل پهلوان زان سخن بردمید
بفرمود کو را بخوانند زود / خروشی ز بنیاد سان کز پار شنود
برفتند و گفتند ای بخت مرد / ازین خواب بر خاک بپذیر گرد
چو داراب از آنجا بپرید پای / شکسته رواق اندر آمد بجای
چو سالار شاه آن شگفتی بدید / سراپای داراب را بنگرید
چنین گفت کاین شگفتی شگفت / گزیند بر تا ازان بر توان گرفت
نشستند با او به پرده سرای / همی گفت ای دادگر یک خدای
کسی در جهان این شگفتی ندید / نه از راه بسیار کار جهان شنید
بفرمود تا جامها خواستند / بجشنگاه جایی بیاراستند
بگرد اندرش آتش برفروخت / بسی عود با مشک و عنبر بسوخت

چو خورشید بر زد سر از برج گاه   سپهبد نشستن بیاراست گاه
بفرمود تا موبد رهنمای   یکی دست جامه پرستا بیای
یکی اسپ تازی بزرین ستام   کمر خواست با تیغ سیمین نیام
بداراب داد و بسی نیکوی   گرای شیردل مهتر نام جوی
چه مردی نموند او بود و کار   بزد کوس بگذشت همه راه راست
چو بشنید داراب یکسر بگفت   گذشته همه برگشاد از نهفت
بر انسان که آن زن بپرورد یاد   سپه را همی گفت با رشنواد
ز صندوق و تابوت و بازوی خویش   ز دینار و دیبای پهلوی خویش
یکایک بسالار لشکر بگفت   ز خواب و ز آرام و خفت و نهفت
هم آنگه فرستاد کس رشنواد   فرستاده را گفت بر سان باد
زن گازر و گازر و مهره را   بیارید بهرام و هم زهره را
بگفت این و زان جایگه برگرفت   از آن مرز تا روم لشکر گرفت
سپهبد طلایه بداراب داد   طلایه سنانزا بسهراب داد
بیامد همانگه طلایه ز روم   وزین سو نگهبان آن مرز و بوم
سپاه دو شاه انجمن بار خود   برآمد همانگاه گرد نبرد
همه یک بدیگر برآویختند   چو رود روان خون همی ریختند
چو داراب دیدان سپاه بزرگ   به پیش اندر آمد بکردار گرد
از آن لشکر روم چندان بکشت   که گفتی فلک تیغ دارد بمشت
همیرفت ازان گونه بر سان گرگ   نهنگی بجنگ اژدهایی ببرد
چنین تا بلشکرگه رومیان   همی تاخت برسان شیر ژیان
زمین شد ز رومی چو دریای خون   جهانجوی را تیغ بد رهنمون
به پیروزی از رومیان گشت باز   بنزدیک سالار گردن فراز
بسی آفرین یافت از رشنواد   که این لشکر شاه بی تو مباد
چو ما باز گردیم ازین رزم روم   سپاه اندر آید بدین مرز و بوم
تو چندان نوازش بیابی ز شاه   ز اسب و ز گنج و ز مهر و کلاه
همه شب همی لشکر آراستند   سلیح سواران بپیراستند
چو خورشید بر زد سر از تیغ راغ   زمین شد بکردار روشن چراغ
بهم باز خوردند هر دو سپاه   شد از گرد خورشید تابان سیاه
چو داراب پیش آمد و حمله برد   عنان را ببست و تکاور سپرد
به پیش صف رومیان کرد تاخ   ز گردان شمشیرزن بس نماخ
بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ   پراگنده کردان سپاه بزرگ
وزان جایگه شد سوی میمنه   بیاورد چندی سلیح و بنه
همه لشکر روم برهم درید   کسی از یلان آن شگفتی ندید
دلیران ایران بکردار شیر   همی تاختند از پس اندر دلیر
بکشتند چندان ز رومی سپاه   که گل شد ز خون خاک آوردگاه
چهل جاثلیق از بزرگان بکشت   پیاده صلیبی گرفته بمشت
چو دید رشنواد این شگفتی   ز شادی دل پهلوان بر دمید
برو آفرین کرد و چندی ستود   بدان آفرین مردمی بر فزود
بشب آمد جهان تیرگون شد ز رنگ   همه باز گشتند یکسر ز جنگ
سپهبد بلشکرگه رومیان   بیاسود و بگشاد بند از میان
ببخشید در شب بسی خواسته   شد از خواسته لشکر آراسته
فرستاد نزدیک داراب کس   که ای شیردل مرد فریادرس
نگه کن کنون تا پسند تو چیست   وزین خواسته سودمند تو چیست
نگه دار چیزی که رای آیدت   ببخش آنچه دل رهنمای آیدت
مر آنچه آن پسندت بیابی ببخش   تو نامی تری از خداوند رخش
چو بشنید داراب شد شادکام   یکی نیزه برداشت از بهر نام
فرستاد دیگر سوی رشنواد   بفرمود و گفت پیروز بادی و شاد
چو با خنجر تیره شد روی مهر   بپوشید دیبای مشکین سپهر
همان پاسبانی ز تیره شب درگذشت   طلایه پراگنده بر گرد دشت
غو پاسبان بود با زنگله   همی شد چو آواز شیر یله

چو زرین سپر برگرفت آفتاب   سر جنگجویان برآمد ز خواب
بجستند گردان ایران میان   همی تاختند از پی رومیان
ز شمشیر تیز آتش افروختند   همه شهر با شان همی سوختند
ز روم و ز رومی برانگیخت گرد   کس آن بوم و بر یاد هرگز نکرد
خروشی بزاری برآمد ز روم   چو بگذاشتند آن دلارای بوم
بقیصر بر از کین جهان تنگ شد   رخ نامداران بی رنگ شد
فرستاده آمد بر رشنواد   که گر دادگر سپه نه پیچید زداد
شدند آنکه جنگی پر از جنگ سیر   ز تخت روم اندر آمد بزیر
اگر باژ خواهید فرمان کنیم   نجوییم کین باز پیمان کنیم
فرستاد قیصر ز هر گونه چیز   ابا بدره با برده بسیار نیز
سپهبد پذیرفت از آنچه بود   ز دینار و از گوهر نابسود
وزان جایگه باز گشتند شاد   پسندید داراب با رشنواد
بمنزل از آن طاق ویران رسید   که داراب را اندر آن خفته دید
زن گازر و شوی و گوهر بهم   شده هر دو از بیم خواری دژم
همانکس کش آنجا بد از جای خویش   بپرسیدن آنجا بپرسید پیش
چو دید آن زن و شوی را رشنواد   ز هر گونه پرسید و کرد شان یاد
بگفتند با او سخن هر چه بود   ز صندوق و ز گوهر نابسود
ز رنج و ز تب و ز شیر خوار   ز تیمار و از گردش روزگار
چنین گفت با شوی زن رشنواد   که پیروز بادید و همواره شاد
که کس در جهان این شگفتی ندید   نه از موبد پیر هرگز شنید
هم اندر زمان مرد پاکیزه رای   یکی نامه بنوشت سوی همای
ز داراب و ز آب و ز خوابگاه   همه جنگ داندر آن رزمگاه
وزان کو بداراب اندر آورد پی   هم از باد و طاق اندر آمد ز جای
ز آواز کامد مر او را بگوش   ز نیکی که شد رشنواد از خروش
ز گازر سخن هر چه بشنیده بود   ز صندوق و ز گوهر که در وی ببود
بنامه درون سپه بر کرد یاد   تو گفتی برافگند بر سان باد
همان مهر کو هر بدو داد و گفت   که با دایه گر گردی تو جفت
فرستاده چو باد اندر آمد ز جای   بیاورد یاقوت نزد همای
بشاه جهاندار نامه بداد   شنیده بگفت از لب رشنواد
همان نامه بر خواند و گوهر بدید   سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بدانست کان روزگار درشت   بیامد و تا پیش لشکر گذشت
بدیدان جوان را که بد فرمند   برخ چون بهار و ببالا بلند
نبودست جز پاک فرزند اوی   گرانمایه شاخ برومند اوی
فرستاده را گفت گریان همای   که آمد جهان را یکی کدخدای
نبود ایچ از اندیشه مغزم تهی   برانده ببودم ز شاهنشهی
ز دادار کیهان دلم پر هراس   بگیتی گشته بودم از و ناسپاس
همان بزرگان بی گنه را بکشت   کسی یافت تا سوی دریا شتافت
که یزدان پسر داد و بشناختم   بآب فرات اندر انداختم
بیاوردش از بیشه این هم کرد   پسر خوار شد چون بمردش بچه
کنون پاک یزدان بمن باز داد   بپرورد نام و بپالید رشنواد
ز دیبا و گنجی فرو ریخت   نی و مشک و گوهر بر انگیخت
ببخشید بر هر که بودش نیاز   و گر رنج شد گنج درم کرد باز
بجایی که دانست کاتش کده   بدو زند و استا و جشن سده
ببخشید گنجی بدین گونه نیز   بهر کشوری بیشتر کرد چیز
بروز دهم بامداد پگاه   سپهبد بیامد بنزدیک شاه
بزرگان و داراب با او بهم   کسی را نگفتند از پیش و کم
ز درگاه پرده فرو هشت شاه   یک هفته کس را نداد او براه
جهاندار زرین یکی تخت کرد   بکرسی ز پیروزه و لاجورد
یکی تاج بر گوهر شاهوار   دو یاره یکی طوق گوهر نگار
یکی جامه خسروانی بزر   در و بافته چند گونه گهر

نشسته نشان شمس شاه — ز اختر همی کرد روزی نگاه
نشستند بر دو بهمن از بامداد — جهانبان داراب را داد داد
یکی جام پر سنج یاقوت کرد — یکی دیگری پر ز یاقوت زرد
چو آمد بنزدیک ایوان فراز — همای آمد از دور بردش نماز
برافشاند آن گوهر شاهوار — فرو ریخت از دیده خون بر کنار
جوان را گرفت اندر آغوش تنگ — ببوسید و بسود رویش بچنگ
بیاورد و بر تخت زرین نشاند — دو چشمش بدیدار او خیره ماند
چو داراب بر تخت زرین نشست — همای آمد و تاج شاهی بدست
بیاورد و بر تارک او نهاد — جهان را ببیم او مژده داد
چو دارا از آن تاج فیروزه گرفت — همای اندر آن رای پیروز گرفت
بداراب گفت آنچه اندر گذشت — جهان داوران گر بیاید بگشت
جوانی و گنج ایزد و رای زن — پدر مرده و شاه بی رای زن
اگر بد کند روی گیر آن بدست — که جز تخت مرکز مباد نشست
چنین داد پاسخ بمادر جوان — که از بی‌گهی گوهر پهلوان
نباشد شگفت ار دل آید بجوش — بیک بد تو چندین چرا دادی خروش
جهانی آفرین از تو خشنود باد — دل بدسگالان تو بر باد باد
زمان یادگاری بود زین سخن — که هرگز نگردد ز دفتر کهن
بنو آفرین کرد فرخ همای — که تا جای باشد تو بادی بجای
بفرمود تا موبد موبدان — بخواند هر کشوری بخردان
هم از لشکر آنکس که بد نامدار — سرافراز شیران جنگی کنار
بفرمود تا خواندند آفرین — بشاهی بر آن نامدار زمین
جو بر تاج شاه آفرین خواندند — بر آن تخت نو گوهر افشاندند
بگفت آنکه اندر نهان کرده بود — وز آن کرده بیازرم خورده بود
همه گفت سوی من آرید گوش — ز آیین مدارید بانگ و خروش
بدانید کز بهمن شهریار — جز این نیست اندر جهان یادگار
بفرمان او رفت باید همه — که او چون شبانست و گردان رمه
بزرگی و دیهیم و شاهی وراست — بدو داشت باید همه پشت راست
ز شادی خروشی برآمد ز کاخ — گران بر ز شاهی ببینند شاخ
ببودند جهان زیر سوت — گر شه نابدید اندران شهریار
جهان پیشه از شادمانی بداد — که کسی را نیامد غم و رنج یاد
همای آن زمان گفت با موبدان — گرامی نامور با که بخردان
بسی و دو سال آنچه کردم برنج — سپردم بتو تاج شاهی و گنج
شما شاد باشید و فرمان برید — ازین رای او یک نفس نشمرید
جو دارا بتخت کئی گشت شاد — بارام دیهیم بر سر نهاد
زن کار زو کار زاید دوان — بگفتند کای شهریار جوان
نشست کئی بر تو فرخنده باد — تن بدسگالان ترا بنده باد
دلت شاد و تن و جان درست — مبادت کیانی کمرگاه سست

## پادشاهی داراب دوازده سال بود

بفرمود دارا که ده بدره زر — بد آگان گیتی را کز و بد رنج
بدو گفت روزگاری پشت و داد — بیارید و بر پایه جای گهر
ببرد جهاندار تخت فرمود گنج — جو دارا بدید او درون گنج گی
برفتند و یک لب برآو زنخ — همیشه روان را پراندیشه دار
مگر زاب خندوق یابی یکی — بدکان شد و بد اندیشه ات
کنون آفرین از جهان آفرین — ز دادار بر شاه ایران زمین
کنون اختر کار زاند گذشت — بیارات گیتی بداد و بمهر
بجوید جز از خوبی و راستی — بخوانیم بر شهریار زمین
ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر — همه روزگارانش مسعود باد
همیشه جهان تا جوانی بود — نیارد بداد اندرون کاستی
جهان روشن از تاج محمود باد — همان زین یاز ندگانی بود

جو کن

چه گفت آن سراینده دهقان — ز گشتاسب وز نامدار اردشیر
از آن نامداران پاکیزه رای — ز داراب و ز دستم و رای

## آغاز داستان

چو دارا بتخت کئی برنشست — کمر بر میان بست و بگشاد دست
چنین گفت با موبدان و ردان — بزرگان و بیداردل بخردان
که گیتی نجستم بگنج و بداد — مرا تاج یزدان بسر بر نهاد
که گیتی نژاد کسی در جهان — نه بیند کسی آشکار و نهان
ندانیم جز داد پاداش این — که بر ما پس از ما کنند آفرین
نیابد که پیچد کسی از رنج ما — ز پیچش و اکنده از گنج ما
زمانه ز داد من آباد باد — دل بدکنشتان زناشاد باد
وز آن پس ز هندوستان تا بروم — ز مرز یا از آباد بوم
برفتند با بیم و با شادی ار — بجستند خشنودی شهریار
جهان به که روزی ز بر کله — چاهگه اسپان به پیمایند
ز پستی بیامد بکوهی رسید — یکی پیکران ژرف دریا بدید
بفرمود کز روم و ز هندوان — بپارید کاران موده گران
بجوید از این آب دریا بسی — رسانید رودی بهر کشوری
چو بگشاد و اند و زآن تاب نهد — یکی شهر فرمود از او سوی هند
چو دیوار شهر اندر آورد گرد — ورا نام کردند داراب گرد
یکی آتش افروخت از تیغ کوه — پرستنده او را درآمد گروه
ز هر پیشه کارگر خواستند — همه شهر از ایشان بیاراستند
بهر سو فرستاد بی مر سپاه — ز دشمن همی داشت گیتی نگاه
جهان از بداندیش بی بیم کرد — دل بدسگالان بدو بیم کرد
جهان بد گران تازیان صد هزار — برده سپاهان نیزه گزار
برفتند و مال ار ایشان شنید — یکی نامداران نهاد ذوی بد
جهاندار از ایران بپای نبرد — که گفتند کان را نشاید شمرد
فراز آمد اندر دو لشکر ز بوم — جهان شد پر از خاک جویان روم
زمین آن سپه راهی بر تافت — بر آن بوم و بر جای رفتن نیافت
ز باران و دشت و بیابان نیز — زمین شد ز خون چون یکی گلیم
چهارم عرب روی برگاشتند — بدشت سپکار بگذاشتند
شعیب اندر آن رزمگه کشته شد — عرب را همه روز برگشته شد
بسی اسب تازی بدین جنگ — جهان نیزه و تنگ و خفتان جنگ
از آن زنگیان اندر آمد بجای — بگشتند و جهاندار بر شهمای
ببخشید چیزی که بد بر سپاه — ز اسب و ز گنج و ز تیغ و کلاه
ز لشکر یکی تن جان بر کشید — کز آن شاهیان بیدار شنید
فرستاد تا باژ خواهد ز روم — ازین سال و آن سال کز وی گذشت
شد از جنگ تیره دل قیصر روم — همی جست رزم اندر آباد بوم
بروم اندرون شاه بد فیلقوس — یکی بود با رای او شاه روس
نوشتند نامه که ای رهنمای — سپاهی بیاورد بی مر ز جای
جو بشنید سالار روم این سخن — بیاد آمدش رزم و کین کهن
ز عموریه یک لشکری سر بکرد — همه نامداران روز نبرد
جو دارا بیامد بزرگان روم — بپرداختند آن همه مرز و بوم
ز عموریه فیلقوس و سران — برفتند گردان و جنگ آوران
دو روز گران کرده شد در بر و بوم — چهارم چو بر زد رخت گیتی فروز
گریزان بشد فیلقوس و سپاه — یکی را بند ترک و رومی کلاه
زن و کودکانشان ببردند پست — بکشتند چندی بشمشیر و تیر
جو از پیش دارا بشهر آمدند — از آن رزم لشکر و بیرا گرفت
دگر شهر گشته و چند بوده — پس پشتشان نیزه پیوسته بود
بعموریه اندر حصاری شدند — و زیشان بسی زینهاری شدند
فرستاده آمد ز فیلقوس — خردمند و بیدار با فر و بس

ابا بدره و برده و با نثار    ز ده صندوق پر گوهر شاهوار
چنین بود پیغام کز یک خدای    نخواهم که او شد مرا رهنمای
بفرجام این رزم بزم آورم    مبادا که دل سوی رزم آورم
همه راستی باید و مردمی    ز کژی و از آز خیزد همی
چو عموریه کان نشست منست    نوایی و سازی که گیری بدست
دل من بکوشش آید از نام و ننگ    بهنگام بزم اندر آیم بجنگ
تو آن کن که از شهریاران سزاست    پدر شاه بود و پسر پادشاست
چو بشنید دارا ردان را بخواند    همه راستان پیش ایشان براند
چو بشنید گفت اندرین گفتگوی    بجوید همی فیلقوس آبروی
همه مهتران خواندند آفرین    که ای شاه بینادل پاک دین
شهنشاه به مهتران مهترست    ز کار آن گزیند کجا بهترست
یکی دختری دارد این نامدار    به بالای سرو و برخ چون بهار
بت آرای چون او نبیند بچین    میان بتان چون درخشان نگین
اگر شاه بیند پسند آیدش    ببالین سرو بلند آیدش
فرستاده روم را خواند شاه    بگفت آنچه بشنید از آن نیکخواه
بدو گفت رو پیش قیصر بگوی    که گر جست خواهی همی آبروی
پس پرده او یکی دخترست    که بر تارک بانوان افسرست
نگاری که ناهید خوانی ورا    بر اورنگ زرین نشانی ورا
بمن ده مش و بفرست باژ روم    چو خواهی که ایمن بمانی ببوم
فرستاده بشنید و آمد چو باد    بقیصر بر آن گفتها کرد یاد
بر آن شاد شد فیلقوس و سپاه    ز چیزی که دارا بدی روم شاه
بر آن برنهادند سالی که شاه    بستانند از قیصر اندر دیبا
ز زر خایه ز تخت شد نثار    ابا هر یکی گوهری شاهوار
چهل کرده مثقال هر خایه    همان نیز گوهر گرانمایه
ببخشید بر مرزبانان روم    هر آنکس که باشد از آباد بوم
وزان پس بر فیلقوس آن نخست    کسی که بود اندران مرز مهـ
بفرمود تا راه را ساختند    ز هر کار دلها بپرداختند
برفتند با دختر شهریار    گرانمایگان هر یکی با نثار
یکی مهد زرین بیاراستند    پرستنده و تاج در خواستند
ده اشتر همه بار دیبای روم    بر و پیکر از گوهر و زر بوم
شتروار سیصد ز گستردنی    ز چیزی که بد راه را بردنی
دل آگاهی رومیان اندرون    سکوبا و راهب در آن رهنمون
کنیزک پس پشت ناهید شصت    از آن هر یکی زر جامی بدست
بجام اندرون گوهر شاهوار    بت آذری با زرین گوشوار
سقف خوب رو ز ابدار پرست    کمرها بگوهر ز پیکر د
وزان پس بجان زرنگ کس نتا    سپه را سوی شهر ایران براند
سوی پارس آمد دلارام و شاد    کلاه بزرگی بسر بر نهاد
شبی خفته بد ماه با شهریار    پر از گوهر و رنگ و بوی و نگار
چنان که بر زد یکی تیز دم    شهنشاه از آن دم زدن شد دژم
بپیچید در جامه زو سرتافت    گران گندش بوی ناخوش بتافت
ازان کار شد شاه ایران دژم    بیاندیشه جان و پر درد و غم
پزشکان دانده را خواندند    بنزدیک ناهید بنشاندند
یکی مرد بینادل و نیک رای    پژوهید تا دارو آمد بجای
گیاهی که سوزد کام بود    بروم اندر اسکندرش نام بود
بمالید بر کام او بر زشک    بباریده چندی ز مژگان سرشک
بشد ناخوشی بوی و کامش بخفت    بکم دار دیبای چینی بر فروخت
اگر چند مشکین شد آن خوب چهر    دژم شد دل آرای را جای مهر
دل پادشا سرد گشت از عروس    فرستاد بازش سوی فیلقوس
همی دختر کودکی در نهان    نگفت آن سخن با کسی در جهان
چو نه ماه بگذشت ازان خوب چهر    یکی کودک آمد چو تابنده مهر



ز بالا و اورند و بوی خوشش    سکندر همی خواندی مادرش
بفرخ همیداشت آن نام را    کنون یافت از مردی کام را
همی گفت قیصر بر مهتری    که پیدا شد از تخم من قیصری
نیاورد کس نام دارا ببر    سکندر پسر بود و قیصر پدر
همی ننگش آمد که گفتی بکس    که دارا ز فرزند من کرد بس
چو اسکندر از پاک مادر بزاد    بنزد نیا شد کیی فره و داد
بر آخر یکی مادیان بد سمند    گرانمایه اسپی ببالا بلند
همان شب یکی کره زاد خنگ    برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
ز زاینده قیصر بر افراخت یال    که آن زادنش فرخ آمد بفال
بشگیر فرزند را خواستی    همان مادیان را بیاراستی
بسودی همی کره را چشم و یال    که همتای او بد سکندر بسال
سپهر اندرین نیز چندی گذشت    دگرگونه سالیان برگذشت
سکندر دل خسروانی گرفت    سخن گفتن پهلوانی گرفت
فزون از پسر داشتی قیصرش    بیاراستی پهلوانی برش
خرد یافت لختی و شد کاردان    هشیوار با سنگ بسیار دان
ولیعهد گشت از پس فیلقوس    بدیدار او داشتی نعم و بوس
هنرها که باشد کیان را بکار    سکندر سپاه و جهان آزمون کار
ز گفتن نشاید که مر داورا    ورا تخت شاهی و بنیاد را
وزان پس که ناهید نزد پدر    پیامد نیا خواست دارا کر
یکی کودک آمدش با فر و یال    ز فرزند ناهید کمتر بسال
همان روز داراش کردند نام    که تا از پدرش باشد بکام
چو ده سال بگذشت از این چند سال    شگفت اندر آمد بچال و بیال
بشهر مر شاداب بود همای    همی خواندندش بدیگر سرای
بزرگان و فرزانگان انجمند    ز تخت بزرگی ز داد آورند
بگفت این که دارای داد اکنون    شمارا بنیکی بود رهنمون
همه گوش دارید و فرمان برید    ز فرمان او رامش جان برید
گر این تخت شاهی نماند دراز    بجوشش رسد زود خواهد باز
بکوشید و با مرد او آورید    بشادی مرا نیز یاد آورید
بگفت این و باد از جگر برکشید    شد آن برگ گلنار چون شنبلید
بر آن جهاندار شاه جوان    جهان را جهانبانی آیین و سان
چو دارا بدل سوگ دارا بداشت    بخورشید نام کیی بر فراشت

## پادشاهی داراب چهارده سال بود

یکی مرد بد تیز و برنا و تند    شدی باز بانش دل و تیغ کند
چو بنشست برگاه گفت ای سران    سرافراز گردان و گنداوران
کسی را نخواهم که افتد بچاه    ز نادان جاه خوانم سوی تاج و گاه
کسی کو ز فرمان من بگذرد    سرش را همی تن بر نشمرد
دگر هیچ تاب اندر آید بدل    بشمشیر باشم ورا دل گسل
جز آن نامور آنکس که دارد گنج    نخواهم کسی شاد دل با سپنج
نخواهم کی باشد مرا رهنمای    منم رهنمای و منم دلگشای
بگیتی مرا بخشش و فرمان مراست    بزرگی و شاهی و پیمان مراست
دبیر خردمند را پیش خواند    ز هر در فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت فرخ دبیر    ز دارای داراب بن اردشیر
بهر کشوری که بد شاه خود کامه    بفرمود چون خسروی نامه
که هر کو بفرمای و فرمان من    بپیچید پیچیده از ایشان من
همه گوش یکسر بفرمان نهید    اگر جان ستانید اگر جان دهید
سر گنجهای پدر برگشاد    سپه را همه خواند و روزی بداد
ز خزان اندر آید درم تا بمشت    یکی را بجام و دگر را بطشت
درم داد و دینار و برگستوان    همان جوشن و تیغ و گرز گران
هر آنکس که بد کاردیده سپاه    ببخشید بر هر سری گوسپاه

یکی ساز کرد گشتان مرزداد / سپه را همه چیز باز داد
فرستاده آمد ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
ز هند و ز خاقان و فغفور چین / ز روم و ز هر کشوری همچنین
همه پاک با هدیه و با نثار / زبان بود با او کسی راز دار
یکی شارستان کرد زو برش نام / با هواز گشتند از ان شاد کام
کسی را که درویش بد مال داد / بخواهندگان گنج و بنیاد داد
بمرو اندران چند کفیلقوس / بروم اندرون بود یک چند بوس
سکندر ز تخت نیا بر نشست / بسی جست و دست از بدی بابست
یکی نامداری بد اکنون بروم / که دلشاد بود آن همه مرز و بوم
حکیمی بد او ارسطالیس نام / خردمند و بیدار و گسترده کام
بپیش سکندر شد آن پاکرای / زبان کرد گویا و بگرفت جای
بدو گفت ای مهتر شادکام / همی کم کنی اندرین کام و نام
که بر تخت کیان چون تو بیاید / نخواهد همی با کسی آرمید
مرا آنکه گوئی رسیدم بجای / بباید ز گیتی مرا رهنمای
جهان دان که نادان [illegible] / اگر پند دانندگان بشنوی
ز خاکیم و هم خاک را زاده‌ایم / به بیچارگی دل بنه داده‌ایم
اگر نیک باشی بماندت نام / بتخت کئی بر بوی شادکام
وگر بد کنی جز بدی ندروی / بسی در جهان شادمان نغنوی
بنیکی بود شاه را دست رس / ببد روز گیتی نه چندی کس
سکندر شنید آن پند آمدش / سخن گوی را ارجمند آمدش
بفرمان او کرد کاری که کرد / ز رزم و ز بزم و ز نیک و نبرد
بنو مرز رایش نو آختی / جو رفتیش بر تخت بنشاختی
جهان بد که روزی فرستاد کس / سخن گوی و روشن دل آزاد
ز نزدیک دارا بیامد بروم / کجا باژ خواهد از ان مرز و بوم
بپیش سکندر بگفت این سخن / همی گفت از ان باژ دستان کهن
بدو گفت رو پیش دارا بگوی / که از باژ ما شد کنون رنگ و بوی
که مرغی که زرین همی خایه کرد / بمرد و سپر باژ بی مایه کرد
فرستاده با پاسخ ایشان شنید / بترسید و ز روم شد ناپدید
سکندر سپه را سراسر بخواند / گذشته سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کز گردش آسمان / بیابد گذر مرد نیکو گمان
مرا روی گیتی بباید سپرد / بد و نیک چندی بباید شمرد
شما را بباید کنون ساختن / دل از جور و بد پاک پرداختن
سر گنجهای نیا باز کرد / بفرمود تا لشکرش ساز کرد
ز لشکر برخاست از روم غو / ز شهر و ز درگاه سالار نو
درفشی پس پشت سالار روم / نوشته برو سرخ دیبه ز روم
همای از بر و چتر را فی صلیب / نوشته بر و بر صلیب الصلیب
بمصر آمد از روم چندان سپاه / که بستند بر مور و بر پشه راه
دو لشکر بروی اندر آورد روی / ببود اندکی جنگ و پرخاش جوی
بهشتم بمصر اندر آمد بجنگ / سکندر سر راه ایشان ببست
ز رنگ راه چندان گرفتار شد / که گیرنده را دست بیکار شد
ز کوپال و زنار برگستوان / ز خفتان و خنجر هندوان
کمرهای زرین و سیمین ستام / همان تیغ هندی بزرین نیام
ز دیبا و دینار چندان بیافت / که از خواسته بارگی برنتافت
بسی زین نهادی پیاده سوار / بزرگان جنگ آور و نامدار
وزان جایگه ساز ایران گرفت / دل شیر و جنگ دلیران گرفت
جو بشنید دارا که لشکر ز روم / بجنبید و آمد بدین مرز و بوم
بیاورد لشکر به پیش فرات / سپه را عدد بود بیش از نبات
بکردار آب لشکر کشید / ز جوشن کسی آب دریا ندید
برفتند از اصطخر چندان سپاه / که از نیزه بر باد بربست راه
همی داشت از پارس آهنگ روم / که ایران گذارد به آباد بوم

سکندر چو

سکندر چو بشنید کآمد سپاه / پذیره شدن را بپیمود راه
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / سکندر گرانمایگان را بخواند
ز هر گونه با او سخن راندند / سخنهای دارا بر او خواندند
جو پیر آمد آن گفتهٔ رهنمای / چنین گفت کاکنون بجز این رای
که من چون رسولی شوم پیش اوی / همه برگزینم کم و بیش اوی
گر خواست بر گوهر شاهوار / یکی خسروی جامهٔ زرنگار
ببردند بالای زرین ستام / بزین اندرون تیغ سیمین نیام
سواری ده از رومیان برگزید / که گوینده و دانا گفت و شنید
ز لشکر بیامد سپیده دمان / خود و نامبردار ده ترجمان
چو آمد بنزدیک دارا فراز / پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار دارا مر او را بخواند / بر بر سپه وبر زیر گاهش نشاند
همه نامداران فرو ماندند / برو بر ز سان آفرین خواندند

## آمدن سکندر پیش دارا برسم رسولان

ز دیدار و زور و فرهنگ اوی / ز بالا و زشاخ و آهنگ اوی
هم آنگه چو بنشست برپای خاست / پیام سکندر بیاراست راست
بتخت آفرین کرد بر شهریار / که جاوید بادا این سر تاجدار
سکندر چنین گفت کای نیکنام / بگیتی بهر جای گسترده کام
مرا از بهیت با شاه جنگ / نه بر بوم ایران گرفتن درنگ
برآنم که گرد زمین اندکی / بگردم ببینم جهان را یکی
همه راستی خواهم و نیکویی / بویژه که سالار ایران توئی
اگر راه داری نوازی دریغ / نشاید سپردن هوا را چو میغ
چنین با سپاه آمدی پیش من / نه آگه از رای کم بیش من
چو رزم آوری با تو رزم آورم / از این بوم بی جنگ برنگذرم
گزین کن یکی روز کاری نبرد / برین باش و زین ارز در مگذر
که من سر نه پیچم ز جنگ سران / وگر چند باشد سپاهی گران
چو دارا بدید آن دل و رای اوی / سخن گفتن و فر و بالای اوی
تو گفتی که دارات بر تخت عاج / ابا یاره و طوق و با فر و تاج
بدو گفت نام و نژاد تو چیست / که بر فر و شاخ نشان کئیست
از اندازه کهتری برتری / مگر ایدون کام که اسکندری
بدین شاخ و بالا و گفتار چرب / مگر تخت را پرورید است سپهر
چنین داد پاسخ که این کس نکرد / نه در آشتی هم نه اندر نبرد
بگویندگان بر روش گشتند / که بنیاد کس نیست زان ارجمند
کجا خود بیاید از خویشتن / جهان شهریاری سر انجمن
سکندر نه زین مایه دارد خرد / که راه بیشینکان نگذرد
پیامم سپهبد بدین گونه داد / بگفتم بشاه آنچه او کرد یاد
بیاراست خوردیگ جایگاه / جهان چون بود در خور پادشاه
سپهبد بایوان چو بنهاد خوان / بسالار فرمود کو را بخوان
فرستاده را در زمان خواندند / بخوان رسولانش بنشاندند
جوانان چو خوردند مجلس آراستند / می و جام و رامشگران خواستند
سکندر چو خوردی می خوشگوار / نهادی یک جام را در کنار
چنین تا می و جام چندی گذشت / نهادن ز اندازه اندر گذشت
دهنده بیامد بدارا بگفت / که رومی شد او ز نیا جام جفت
بفرمود تا زو بپرسند شاه / که جام نبید از چه داری نگاه
بدو گفت ساقی که ای نامدار / چه داری همی جام زرین بکش
سکندر چنین داد پاسخ که جام / فرستاده را باشد ای نیکنام
گر آیین ایران جز این است راه / ببر جام زرین سوی گنج شاه
بخندید از آیین او شهریار / یکی جام پر گوهر شاهوار
بفرمود تا بر کفش برنهند / یکی سرخ یاقوت بر سر نهند
هم اندر زمان باژ خواهان ز روم / کجا رفته بودند ازین مرز و بوم

ز خانه بدین بزمگاه آمدند / خرامان بنزدیک شاه آمدند / فرستاده رومی سکندر بدید / بر شاه رفت آفرین گسترید
بدو گفت کین مهتر اسکندرست / که بر تخت با گرز و با افسرست / بدانگه که مانده بود شاه / برفتیم نزدیک او باژخواه
برآشفت و ما را ازان خوار کرد / بکشتار با شاه پیکار کرد / جوان پادشاهیش بگریختم / شب تیره اسبان برانگیختم
ندیدیم مانند او بر و بوم / دلیر آمدست اندرین مرز و بوم / همی بر کرانه سپاه ترا / همان گنج و تخت و کلاه ترا
چو گفت فرستاده بشنید شاه / فزون کرد سوی سکندر نگاه / سکندر بدانست کاندر نهان / چه گفتند با شهریار جهان
همی بود تا تیره گشت روز / سوی باختر گشت گیتی فروز / پیامد به لشکر پرده سرای / دلاور بیامد اندرآورد پای
چنین گفت با این سواران خویش / بلند اختر و نامداران خویش / که ما اکنون جان بیابیم رست / چو پستی کند باد ماند بدست
همه بادپایان برانگیختند / ز پیش جهاندار بگریختند / چو دارا سر و افسر او ندید / بتاریکی از چشم شد ناپدید
نگهبان فرستاد هم در زمان / بنزد دگر ... بدگمان / چو در فتنه پندار دل شد دو بود / ز تخت جهان پادشا خود نبود
پس او فرستاد دارا سوار / دلیران برخاش جویان ز ... / چو باد از پس او همی تاختند / شب تیره بد راه نشناختند
طلایه ندیدند و گشتند باز / بنه سود جز رنج راه دراز / چو اسکندر آمد به پرده سرای / برفتند گردان رومی ز جای
بدیدند شاه و شادکام / برپیش اندرون برگرفت جام / بگردان همی گفت پندار بید / بدین فرخی فال ما شاد بید
که این جام پیروزی جان ماست / سر اختران زیر فرمان ماست / هم از لشکرش برگرفتیم شمار / فراوان نگفت از شنیدن سوار
همه جنگ را تیغها برکشید / وزین دشت هامون سر اندر کشید / چو در جنگ تن را به رنج آورد / ازان رنج شاهی و گنج آورد
جهان آفریننده یار منست / سر دولت اندر کنار منست / بزرگان برو خواندند آفرین / که آباد بادا بتیغت زمین
فدای تو بادا تن و جان ما / برینست جاوید پیمان ما / ز شاهان که بار و بدن بار تو / بمردی و بالا و دیدار تو
چو خورشید بر زد سر از برج زاغ / زمین شد بکردار زرین چراغ / جهاندار دارا سپه برگرفت / جهان چادر قیر بر سر گرفت
سپاه و دل لشکر ز رود فرات / بهامون سپه پیش بود از نبات / سکندر چو بشنید کامد سپاه / بزد کوس و آورد لشکر براه
دو لشکر که آن را کرانه نبود / چو اسکندر اندر زمانه نبود / ز ساز و ز گردان سر و کوه / زمین همچو دریا بد و گرد کوه
ز تخشان و ز خنجر هندوان / ز آب و ز بالان و ز گستوان / دو رویه سپه برکشیدند صف / ز خنجر همی تافت خورشید کف
به پیش سپاه اندر آوردند پیل / جهان شد بکردار دریای نیل / سواران جنگی ز پس پیل پیش / همه برگرفته دل از جان خویش
تو گفتی هوا خون خروشد همی / زمین از خروشش بجوشد همی / ز پس ناله بوق و هندی درای / همی خاک را دل برآمد ز جای
ز آواز اسپان و بانگ سران / چکاچاک و زخم گرزهای گران / تو گفتی زمین کوه جنگی شدست / ز گرد آسمان روی زنگی شدست
یک هفته گردان برخاش جوی / بروی اندر آورده بودند روی / بهشتم برآمد یکی تیره گرد / برانسان که خورشید شد لاجورد
بپوشید دیدار ایران سپاه / ندیدند جز خاک آوردگاه / جهاندار دارا بپیچید روی / همان نامور لشکر جنگجوی

برود فرات

برود فرات اندر آمد سپاه / گریزان بشد تا همان رزمگاه / سپاه سکندر پس اندر دمان / یکی پر ز غم دیگری شادمان
سکندر بشد تا لب رودبار / نگشتند از ایرانیان بی شمار / سپاه از لب آب برگاشتند / بفرمود تا رود بگذاشتند
به پیروزی آمد بدین رزمگاه / کجا پیش شد با گزین سپاه / چو دارا ز پیش سکندر برفت / بهر سو سواران فرستاد تفت
از ایران و توران همانا بخواند / درم داد و روزی دهان را بخواند / سپه را ز لشکر آباد کرد / سر نامداران پر از باد کرد
دگر باره از آب زین سو گذشت / بیاراست لشکر بران پهن دشت / سکندر چو بشنید لشکر براند / پذیره شد و ساز لشکر بماند
سپه را چو روی اندر آمد بروی / زمان و زمین گشت پرخاش جوی / سه روز اندران رزمشان شد درنگ / جهان شد گرانگشته بر جای تنگ
سکندر دگر باره پیروز گشت / بلند اختر و گیتی افروز گشت / سپاهش گریزان و دارا بجنگ / همی خاک بگزید بر جای ننگ
فراوان از ایرانیان کشته شد / جهانجوی را روز برگشته شد / بر اندر دو برگشت از آوردگاه / جهانداری نداد دستش همی بود راه
سکندر بیامد پس او چو گرد / بسی آفرین بر جهاندار کرد / خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای نیزه داران گم کرده راه
شما را ز من بیم و آزار نیست / سپاه مرا با شما کار نیست / بیاشید ایمن بایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
بجان و تن از رومیان رسته اید / وگر چه بخون دستها شسته اید / چو شهر عراق ایمن آباد شد / همه رخ سوی رومیان تافتند
سکندر بیامد ز دشت نبرد / یکی تیر پیدا خواسته گرد کرد / ببخشید بر لشکرش خواسته / بنه و سپاهی شد آراسته
ببود اندران بوم و بر چار ماه / چو آسوده شد شهریار و سپاه / جهاندار دارا بجهرم رسید / که آنجا بدی گنجها را کلید
همه مهتران پیش باز آمدند / پر اندوه و گرم و گداز آمدند / خروشان پدر چون پسر داشتند / بدر همچنین که پدر داشتند
همه شهر ایران پیاده ز ... / بچشم اندرون آب چون ... / ز جهرم پیامد بشد سطخر / که آن ادکان را بدان بود فخر
فرستاده رفت بهر سوی / بشد نامداری بهر پهلوی / سپاه انجمن شد بدرگاه شاه / نهادند زرین یکی زیرگاه
چو دارا بران زر کرسی نشست / برفتند گردان خسرو پرست / بایرانیان گفت کای مهتران / خردمند و شیران و جنگاوران
ببینید تا رای این کار چیست / همی گفت با درد و چندی گریست / چنین گفت کامروز مردن بنام / بران زنده مانده میان شادکام
نیاکان شاهان که ما را بدند / بهر سال باژی همی بستدند / بهر کار ما را زبون بود روم / کنون بخت آزادگان گشت شوم
همه پادشاهی سکندر گرفت / جهاندار شد تخت و افسر گرفت / چنین هم نماند بباید کنون / همه بار پس کرده چون دریای خون
زن و کودک و مرد گرد و ... / نماند بدین بوم پیوند سپه / مرا کشته اندرین یا هند / بگردانم این رنج و درد و گزند
نگار ترکان بندان کرده / همه کشته از شهر ایران گروه / کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ / بهر کارزاری گریزان ز جنگ
اگر پشت یکسر بپشت آورید / بر و بوم ایشان بمشت آورید / کسی کاندرین جنگ پستی کند / بکوشد که با جان پرستی کند
ما دیدار ازین یکی تا امید / که شد روم ضحاک و ما جمشید / همی گفت گریان دل پر ز درد / دو رخساره زرد و دو لب لاجورد
بزرگان داننده برخاستند / همه پاسخش را بیاراستند / خروشی برآمد از ایوان زار / که گیتی نخواهیم بی شهریار

همه روم یکسر بجنگ آوریم  جهان بر بداندیش تنگ آوریم
به بندیم دامن یک اندر دگر  اگر خاک یابیم اگر بوم و بر
سلیح و درم داد لشکرش را  همه نامداران کشورش را
سکندر چو از کارش آگاه شد  که دارا بجنگ اندر آماده شد
سپه برگرفت از عراق و براند  برومی همی نام یزدان بخواند
سپه را میان و کرانه نبود  همان روز دارا جوانه نبود
پذیره شدن را بیاراست شاه  بیاورد از اصطخر چندان سپاه
که گفتی زمین را نتابد همی  فلک راه رفتن نیابد همی
دو شاه و دو کشور کشیده صف  همه نیزه و گرز و خنجر بکف
برآمد جهان از دو لشکر خروش  که چرخ فلک را بدرید گوش
چو دریا شد از خون گردان زمین  تن بی سران بد همه دشت کین
پسر را نبد بر پدر جای مهر  برایشان نبخشود گردان سپهر
شب آمد بدارا برآمد شکست  سکندر میان تاختن را ببست
جهاندار لشکر بگردان کشید  همان از بد دشمنان جان کشید
سکندر چو آمد باصطخر فارس  که دیهیم شاهی بد و فخر پارس
خروشی بلند آمد از بارگاه  که ای مهتران نماینده راه
سرانکس که زنهار خواهد همی  ز کرده بیزدان پناهد همی
همه یکسر اندر پناه منید  بمانید اگر نیکخواه منید
همه خستگان را بجستم جبیر  همان خون دشمن بریزم بزیر
ز دست کسان دست کوته کنید  خرد را سوی روشنی ره کنید
گر ایدون که داران فریبی  بریکی و دیهیم و شاهنشهی
کسی کو ز فرمان ما بگذرد  همی گردن از اژدها بسپرد
ز چیزی که دید اندران رزمگاه  ببخشید یکسر همه بر سپاه
چو دارا از ایران کم آمد سپاه  دو بهر از بزرگان لشکر تباه
خروشی برآمد میان سپاه  یکی را ندید اندر سر کلاه
بزرگان فرزانه گرد آورد  کسی را که با او بد اندر نبرد
همه مهتران زار و گریان شدند  ز بخت بد خویش بریان شدند
چنین گفت دارا که هم پیکان  زما بود بر پایه آسمان
شکن زین نشان در جهان کس ندید  نه از کاردانان پیشین شنید
زن و کودک شهریاران ای  جگر خسته از اختر تیر
چه بیند وین ما چه درمان کنیم  که بدخواه را زین پشیمان کنیم
نه کشور نه شهر و نه تخت و کلاه  نه شاهی نه فرزند و گنج و سپاه
کرایدونک بخشایش کردگار  نباشد تبه شد بما روزگار
کسی کز گرانمایگان زیستند  همی پیش او زار بگریستند
بآواز گفتند کای شهریار  همه چنینیم از بد روزگار
سپه راز گوشش سخن در گذشت  ز تاریک دم آب بر تر گذشت
پدر بی‌پسر شد پسر بی‌پدر  چنین آمد از چرخ گردان گذر
گرانمایه خواهر و دختر  همه پاک در دست اسکندرست
همان پاک پوشیده رویان ما  که بودند لرزان بجان
همه گنج نیاکان برترمنش  که آمد بدست تو بی‌سرزنش
کنون ماند اندر کف رومیان  تن از بزرگان و گنج کیان
کنون چاره با او مدارات بس  که تاج بزرگی نماند بکس
همین چرخ گردان بر و بگذرد  چنین داند آنکس که دارد خرد
نه او را بتن زیر دستی نمای  یکی در سخن نیز چیزی فزای
ببینیم فرجام تا چون بود  گر گردش ز اندیشه بیرون بود
یکی نامه بنویس نزدیک اوی  بر اندیشه کن جان تاریک اوی
که گوید آتش زبانش بسوخت  بچاره بباید تن باید سوخت
از ایشان چو بشنید فرمان گزید  جهان کرد دل شهریاران سزید
دبیر جهاندیده را خواند شاه  بیاورد قرطاس و مشک سیاه

## نامه نوشتن دارا باسکندر

یکی نامه بنوشت با درد و دود  دو دیده پر از خون و دل پر ز دود
ز دارای داراب بن اردشیر  سوی قیصر اسکندر شهرگیر
نخست آفرین کرد بر کردگار  کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان  خردمند بر بگذرد بی‌گمان
کزو شادمانیم و زو با نهیب  کهی بر فرازیم و گه در نشیب
نه مردی بد این رزم ما با سپاه  که بخشش و گردش همی بود ما
کنون بودنی بود و ما دل بدرد  چو داریم از این گنبد لاجورد
کنون گر بسازی و پیمان کنی  دل از جنگ ایران پشیمان کنی
همه گنج گشتاسب و اسفندیار  همان یاره و گنج با گوشوار
فرستم بگنج تو آن گنج خویش  همان نیز و زرینه کف رنج خویش
همان تخت زرین و زرین کمر  همان خود رخشان و چینی سپر
همان طوق و گنجینه و تاج زر  همان تازی اسپان و زرین ستام
همان هرکه یار بود با من بجنگ  برون شتابت نیازم درنگ
کسی را که داری ز پیوند من  ز پوشیده رویان و فرزند من
بر من و دستی نباشد شگفت  جهانجوی را کین نباید گرفت
ز پوشیده رویان جز از خویشتن  نیا بنشناهان برتر منش
چو نامه بخواند خداوند هوش  بپار آید این رای فرخ سروش
همیدون ز لشکر بیا ده دمان  به نزدیک اسکندر بدگمان
سکندر چو آن نامه بر خواند گفت  که با جان دارا خرد باد جفت
کسی کو گرامیست پیوند اوی  ز پوشیده رویان و فرزند اوی
زمین که من تخت کو بخت  که اورنگ بخت سر شاخ درخت
همه با سپاه هند و در دور رنج  از ایشان جدا داگه خواهیم رنج
تو که سوی ایران خرامی روا  همه پادشاهی سراسر تراست
زمان تو نگذاریم نگذریم  نفسی تیز بر رای تو نشمریم
بکرد اگر گشتی با من میون  دل و دیده تا چو بپر ز خون
چو آن پاسخ نامه دارا بخواند  ز کار جهان در شگفتی بماند
سرانجام کین این دگرگشت تر  که من پیش رومی ببندم کمر
بسنود آن مرا بتر آید ننگ  ببیند داستان ندیمی مرد
چو گشتی مرا بتر آید درنگ  که شد روز کارم چنین تیره رنگ
اگر آب دریا بخواهد رسید  بر و قطره باران نیاید پدید
همی بود با سرکشان جنگ  چو شد مر مرا زین جهان کام تنگ
نه بینم همی در جهان یار کس  جز از ایزدم نیست فریادرس
چو با دانش و داد نزدیک فور  یکی نامه بنوشت نزدیک فور
چه از نامه و زین دستی درود  نخست آفرین بر جهاندار کرد
دگر گفت کای شاه هندوان  خردمند و دانا و روشن روان
همانا که بشنید آن چه  که مارا چه آمد ز اختر بسر
سکندر بیاورد لشکر ز روم  ز جا نه ماند بآباد بوم
ز پیوند و فرزند و تخت و کلاه  ز دیهیم شاهی ز گنج و سپاه
گرانمایه و ننگ باشی مرا یار مند  گر از خویشتن یادآرم گزند
و تخت چندان که ماند بگنج  کز آن پس نه بینی تو ان گنج و رنج
همان در جهان نیز نامی شوی  بنزد بزرگان گرامی شوی
همیدون برانگیز پیلان با  بیاید بر خود و فرزان شاد
چو اسکندر آگاه شد زین سخن  که دارای دارا چه افکند بن
برهنمود تا بر کشیدند نای  بر آمد غو کوس و هندی درای
بیاورد از اصطخر چندان سپاه  که خورشید بر چرخ گم کرد راه
وز آن روی دارا بیامد براه  جهان شد بکردار قیر سیاه

## رزم دارا و اسکندر و کشته شدن دارا بر دست وزیران

برآمد خروش سپاه از دو روی  ز آرام شد مردم جنگجوی
سکندر بیاین صف برکشید  هوا نیلگون شد زمین ناپدید

جو لشکر بیاورد دارا براه / سپاهی نه بیدار و نه نیکخواه
بتنگی بنه دل که گشته از رزم / سر تخت ایرانیان گشت زیر

بیاد تخت ایرج بار و بیان / جو رو بشد از دشت شیر ژیان
کز آن نیکان ز بیماری شده / ز اوج بزرگی بخواری شده

جو دارا جهان دید بر کام رومی / گریزان همیرفت با موبدی
برفتند با شاه سیصد سوار / از ایران سر انجمن که بنا باید

دو دستور بودش گرامی دو مرد / که با او بدندی بدشت نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار / دگر مرد را نام جانوسپار

جو دیدند کان کار بی سود گشت / بلند اختر و نام دارا گذشت
یکی با دگر گفت کین شور بخت / از این پس نه بیند سر تاج و تخت

بباید زدن دشنه بر برش / دگر تیغ هندی یکی بر سرش
سکندر سپارد بما کشوری / بدین پادشاهی شویم افسری

همیرفت با او دو دستور اوی / که دستور بودند و گنجور اوی
ببین بر جب و ماهیار ... / جو شب تیره شد از هوا باد خاست

یکی دشنه بگرفت جانوسپار / بزد بر بر و سینهٔ شهریار
نگون شد سر نام بردار شاه / و نه وبان گشتند بیک سپاه

بزد دیگ اسکندر آمد و زد بر / که ای شاه پیروز دانش پذیر
که کشتیم دشمن را با کیان / سرآمد بر و تاج و تخت مهان

جو بشنید گفتار جانوسپار / سکندر چنین گفت با ماهیار
گر دشمن را افکندی اکنون کجا / بباید نمودن بما راه راست

برفتند هر دو به پیش اندرون / دل و جان رومی پر از خشم و خون
جو نزدیک شد روی دارا بدید / پر از خون بر روی خون ...

بفرمود تا بارگه داشتند / دو دستور او را نگه داشتند
سکندر ز اسب اندر آمد چو باد / سر و رو چسته بر آن برنهاد

بکه کرد تا چیست گوینده چیست / بمالید بر چهر او هر دو دست
ز سر برگرفت افسر خسرویش / کشادان بر آن جوشن پهلویش

ز دیبا بیاید چندی برنگ / ز چهره را دور دید از رنگ
بدو گفت کین بر تو آسان شود / دل بد سکالت هراسان شود

تو برخیز و در مهد زرین نشین / وگر هست پیروزت بر زین نشین
نه هند و نه زر دست بر سنگ آورم / ز درد تو خون بسرشک آورم

سپارم ترا پادشاهی و تخت / جو بهتر شوی ما بنیدیم رخت
بجا پشکان ز نام کنون / برا و بدیم از دار اسیر بکون

کنون دل ز کژی بیکسو نهم / ره آشتی را به پیش آوریم
جهان جون بر آن شنیدیم دوش / دلم گشت به خون دلت بر خروش

ز یک شاخ و یک بیخ و پیراهنیم / به پیشی همه تخمه را برکنیم
جو بشنید دارا با واز گفت / که هموار با تو خرد باد جفت

برانم کز آن پاک دادار خویش / بپای تو با داش گیتا خویش
سر تاج و تخت دلیران تراست / یکی آنکه گفتی که ایران تراست

من مرگ تو دیگر ز آنکه تخت / به بر دار تخت از نگون گشت بخت
جنین است فرجام چرخ بلند / خرامش سوی رنج سود ...

نمردی نگفتا نگویی که من / وگر پیشی از نامداران انجمن
بدو نیک مردم بدان ... / و نه و دات ناز نع باشی بیاس

بمودار گفتار تو من بسم / بدین داستان عبرت مرگم
که جهان بزرگی و شاهی رنج / بید و درد زنانه گر از من بسنج

همان نیز چندان سلیح و سپاه / گرانمایه ایران و تخت و کلاه
همان نیز فرزند و پیوستگان / چه پیوستگان داغ دل خستگان

زنان و زمین بنده به پیش من / چنین بود با تخت به خویش من
ز گیتی جدا ماند ام زین ... / کس قار دردت مردم کشان

ز فرزند و خویشان شدم ناامید / سپیده شد جهان دیگر کام نیز
ز خویشان کنی غیر زیاده ... / امیدم به پروردگار است بس

بیامد بهیرد اور کمر
زخونش سم بادی برگ

رسیده دار برایرانیان ...
بتیره روز برشان شد

برین گونه



برین گونه خسته بخاک اندرم / ز گیتی بدام هلاک اندرم
بتاخت آیین چرخ روان / اگر شهریاریم و گر پهلوان

بزرگی بسر جام سم بکند / شکارست و در کس نه بیند گرد
سکندر ز دیده ببارید خون / برای شاه خسته بخاک اندرون

جو دارا بدید آن دل و درد او / ببار آن سرشک و رخ زرد او
بدو گفت کمتر کن از این سخن / از آتش مرا بهره جز درد نیست

چنین بود بخشش ز بخشنده ام / همان روز کار درخشنده ام
کنون بند من سر بسر گوش دار / پذیرنده باش و بدل هوش دار

سکندر بدو گفت فرمان تراست / بکوی آنکه گویی که کامت رواست
زبان تیز دارا بد و بر گشاد / همی کرد پیمان تا زنده باد

نخستین چنین گفت کای نامدار / بترس از جهان داور کردگار
که چرخ و زمین و زمان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید

نگه کن بفرزند و پیوند من / بپوشیده کان خردمند من
ز من پاک تن دختر من بخواه / بداریش با آرام در پیشگاه

کجا مادرش روشنک نام کرد / جهان را بدو شاد و بدرام کرد
بیابی ز فرزند من سرزنش / نه بنیاد از دشمن بد کنش

جو پرورده شهریاران بود / بپای افسر نامداران بود
نگر دو به بینی یکی نامدار / کجا تو کند نام اسفندیار

بیا آمد این آتش زردشت / بگیرد همی زند و استا بمشت
که وار دارد این فال و جشن سده / همی فر نوروز و آتش کده

همان او ز مردم هر روز مهر / بشوید به آب خرد جان مهر
کند تازه آیین لهراسپی / بماند پی دین گشتاسپی

مهان را بهم داور و گه بگه / بزد دین فر و زنگ و روزبه
سکندر چنین داد پاسخ بدوی / که ای نیک دل خسرو راستگوی

بپذیرفتم این پند و اندرز تو / فزون زان بباشم بدین اندرز تو
که این نیکوییها بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم

جهاندار دست سکندر گرفت / برازی خروشیدن اندر گرفت
بگفت دست او بر دهان بر نهاد / بدو گفت یزدان پناه تو باد

بپردم ترا جان و رفتم بخاک / بپردم روان تا به یزدان پاک
بگفت این و جانش برآمد ز تن / برو زار بگریستند انجمن

سکندر به رجامها کرد جاک / بتاج کیان بر پراکند خاک
یکی دخمه کردش برآیین اوی / بنا نام که بد رسم و دین اوی

بشستندش از خون بر و دست گناه / جو آمدش هنگام جاوید خواب
بیاراستندش بدیبای روم / همه گوهرش پیکر و زر بوم

تنش زیر کافور شد ناپدید / وزان پس کسی روی دارا ندید
به دخمه درون تخت زرین نهاد / یکی بر سرش تاج مشکین نهاد

نهادش بتابوت زر اندر نهان / بزرگان همه دیده پر خون
چنین تا ستودان دارا برفت / همی بود بر ترش کفن بگفت

جو بر تخت بنهاد تابوت شاه / بآیین شاهان بر آورد راه
جو بر تخت از آن دخمه جنبید / ز پیرون بر و دارهای بلند

یکی دار بر نام جانوسپار / یکی همچنان اندر ما ماهیار
دو بدبخت را زنده بردار کرد / سر شاه کشش را نگون سار کرد

ز لشکر برفتند گردان جنگ / گرفت یکی سنگ ریگی به چنگ
بکشتند بر دارشان زار و خوار / مبادا کسی کو کشد شهریار

جو دیدند ایرانیان کو چه کرد / بزد هر دو بر شاه آزاد مرد
گرفتند یکسر ابر آفرین / و را خواندند شهریار زمین

دگرمان کس اندر سوی اصفهان / بجایی که بود اند ایران همان

به نزدیک پوشیده رویان شاه / پیاده یکی مرد با دستگاه

خواستن اسکندر روشنک دارا بزنی

بدیشان درود سکندر ببرد
بیایید کامروز دارا منم
همه مرگ را ایم شاه و سپاه
همانست ایران که بود از نخست
از اسکندر و فیلقوس بزرگ
سوی موبدان نامه هم چنین
چو عنبر سر خامه چون شست
دو گیتی پدید آمد از کاف و نون
چو خوانی همی چرخ را ناتوان
وزو باد بر نامداران درود
به پیروزی اندر غم آمد مرا
مران شاه را دشمن از خانه بود
شما داد جویید و فرمان کنید
پراگنده دارات و روشن دلم
چو خواهد که باشد با ایران خویش
درم را بنام سکندر زنید
چو باید مر او را عقوبت سزاست
ندارید باز از پی پاسبان
ندانی تا بنا شد ز دزدان گزند
که شاید بشکوی زرین ما
فرستید سوی شبستان ما
دل از عیب صافی و صوفی پیام
هر آنکس که هست از شما ارجمند
نهانی ز بد کار کردن بری
بیارد هش دل توانگر کنید

همه کار او از ایشان نمرد
کنون شد نهان آشکارا منم
اگر دیدبانی همینست راه
بباشید شادان دل و تندرست
جهان گیر با کینه جویان ترک
بباز نورش و پورش و باژ
سر نامه بود آفرین از نخست
جدایی ببیند مان او دونه جون
توانا و دانا و بخرد او را همان
بماند از بد سر یکی بر فزود
بسوزاند رون ماتم آمد مرا
یکی بنده بودش نه بیگانه بود
دوان با بعدمان سر دو کان گند
نگوشم کز اندر دناد و ازبکلم
مکرد دگر گرییان ز پیمان خویش
بکوشید و پیمان ما مشکنید
که پاداش ایزد مر او را سزاست
کرانید همی نام ما بر زبان
بمانید شادان دل و سودمند
بمانید پرستیدن آیین ما
به نزدیک خسرو پرستان ما
بجا و نیشتی اندر دل شادکام
بگیاید از کار داری گزند
بپا بر همان چون کنم جست و جوی
بر آیین و راه سکندر کنید

چنین گفت کز رنگ شاهان شاه
فرو ماند از ان نیکوی یادگار
بنزد سوی شهر سلطن آوریم
نوشته نامه بهر کشوری
بر تخت و بزرگان سالار فش
سر نامه از پادشاه کیان
بدان دادگر کو جهان آفرید
سپهری پدیدار که جنبی روان
بباشد بزمان او سر چه خواست
جهان از نیکنامی و ز نیک مرد
بدارنده آفتاب بلند
کنون یافت بادافره ایزدی
چو خواهید گز چرخ یا پای تخت
هر آنکس که آید بدین بارگاه
رسانید چیزی که خواهد ز گنج
که هر کو ز فرمان ما بگذرد
نشستن که شهریاران خویش
بمانید بی دیم بان فرز خویش
ز درگه سر یار پرستنده
جهان گو بر فتن بنا شد قدم
غریبان که بر شهر ما بگذرد
ز خواهندگان نام شان گسترید
دل و دست پیدا کر بشکنید
کم زنم بر دار چنام را
کسی کو ز فرمان من بگذرد

نماند بدل دشمن شاه شاد
بتیمار روشان شاه چو سخود
به پیوند با نیز گفتار آوریم
بهر نامداری و هر مهتری
دلیران ابا اکمن کینه کش
سوی کارداران ایرانیان
بسی آشکار و نهان آفرید
بدانایی او خرد تا توان
همه بندگانیم و او پادشاست
ز رفتار گیتی بگیرید یاد
که بر جان دارا نخستم گزند
چو بد ساخت آمد بد روز بد
زمین بدرو و ز برده و تاج و تخت
درم یابد و تاج و تخت و کلاه
وزان پس بیابد ز کس درد و رنج
بدین جرب کش ار دین تنگ دید
میاد بیا ازین پس آیین و کیش
بدیگر بیا اندرین آتش خویش
پراز شرم و پیدا دل نیده
شاید که بر برده باشد ستم
جمانده پای و لب را بجز
شما اندر آغاز دفتر گنید
همه رنج و شاخسن ز نیا گنج
که کم کرد آغاز فرجام را
بفرجام از ان کار کیفر برد





چو نامه فرستاده شد برگرفت
نوا زین جهان تا توانی مجوی
بیاموز دانش تو تا ایدری
هم آرامش از داد و هم نام او
سپه و زنان و زمین آن تو
ز خاشاک ناچیز تا عرش راست
وزو بر روان محمد درود
همه پاک بودند و پرهیزکار
کنون بر سخنها فزایش کنم
جهاندار با بخشش و با فزود
جهاندار با فر نیکی شناس
همی مشتری تابد از فرخی
پدر بر پدر شهریار و شاه
سر نامه کردم ثنای ورا
ز دیدار او تاج روشن‌تر است
هوا روشن از بادی تخت اوست
از آواز گرزش همی روز جنگ
سکندر چو بر تخت بنشست گفت
که پیروزگر در جهان ایزدست
بد و نیک ازان بگذرد بی گمان
اگر کار بار آید از نیم شب
همه زیردستان پناه منید
بد و بیش بخشیم پیدا و چند
از ایران بیامد یکی آفرین
به هر موبدی تا پس او شد دبیر

جهان را بآرام در برگرفت
گراوند و پیچد ز چون ید روی
کر آنجا که بر زد آتش جوی

## پادشاهی اسکندر چهارده سال بود

سراسر بسیتی او بر گواست
پیاران او بر سر یکی بر فزود
سخنهای او بر گذشت از شمار
جهان آفرین را ستایش کنم
زمانه بزمان او گشت شاد
گر از تاج دارد ز یزدان سپاس
بنازیم در سایهٔ بر دادی
بیارد به کینه هو رعا
بزرگی و آیین و رای ورا
ز پیداورا بخت جوشن شدست
زمین پایهٔ تاج و تخت وی است
پدر و دل شیر و جنگ پلنگ

## آغاز داستان

رهایی نباشد ز جنگ زمان
بیابان رسد چون کشاید دو لب
نگه در بیابان و دریا و شهر
ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
بباید داد کر شهر باید زمین
قلم خواست چینی و رومی حریر

ز گرمان یا پادشهر سلطن
چو بینی که گیتی بکام تو گشت
بدان آفرین کو جهان آفرید
جز او را مخوان کردگار جهان
سر انجمن بد زیاران یکی
نباشد جز این پند دشمنش
ستاییم تاج شهنشاه را
خداوند کوپال و رخشان نیزه
خردمند و بیدار و خیره سخن
بر نام آسمان از خروشان کند
بمانا د تا جاودان نام اوی
از او بود بوم اندر جهان نام و ننگ
بیارزد بید و هر دم پارسا
به پنجه پر شیران شکار و بیند
سرش سبز باد و دلش پر ز داد
هر آنکس که آید بدین بارگاه
چو پیروزگر فرخی داد مان
نخواهیم باج از جهان بیخ
چو اسکندر این نیکویی یافت
وزان پس پراگنده گشت انجمن
نویسنده از کلک چون خامه کرد

بسر بر نهاد آن کیی تاج تخت
جهاندار که روز تواند گرفت
مکان و زمین و زمان آفرید
هم انجام از ویست و هم کام او
کم و بیش گیتی بزمان اوست
شناسنده آشکار و نهان
که پیغمبرش خواند علی ولی
کز ایزد دان آتش بسوزد تنش
که بخشش در افشان کند ماه را
خداوند آسایی و تاج و گنج
جوانی بسال و بدانش کهن
سپهر از بر خاک جوشان کند
همه مشتری باد و جام اوی
ز گیتی ورا باد فرجام نیک
هر آنکو شود در جهان پادشا
دو و دام هر دو بهنار دید
جهان بی‌سپه و افراو باد
که با جان شاهان خرد باد جفت
جهاندار کز دی تر سد بدست
که باشد ما سوی داد و خواه
ز بخت سپرو بخشا و مان
جز آنکس که گوید که پیچم همان
دل پادشا گشت با داد جفت
جهاندار بنشست با رای زن
سوی مادر روشنک نامه کرد

که یزدان مرا مزد نیکان دهاد    پس از درد آرامش جان دهاد
نوشتم یکی نامه پیش ازین    نوشته درو پندها پیش ازین
چو جفت تو روز برگشته شد    بدست یکی بنده کشته شد
بآیین شاهان کفن ساختیم    ز درد جهاندار پرداختیم
بسی آشتی خواستم پیش جنگ    نکرد آشتی چون نبودش درنگ
چو مرد او بپایه مر آگشتنش    بجنبد روانا بیزدان تنش
ورا داد کرد جای نیکان دهاد    بد اندیش را زهر پیکان دهاد
بپاید یکی جای از تنگ مرگ    که باد خزانست و ما همچو برگ
جهان یکسر اکنون به پیش شماست    بر اندیشه دارا ادان کو راست
که آورد و تنگ را بن داد کفن    که چون او بپاید ترا در نهفت
کنون بار بستند و ایگان    از ایران بزرگان و پرمایگان
فرستید زودش بنزدیک من    ز دانید کم جان تاریک من
بیاید بچون پیش بر اصفهان    بر سپه پاکیزه کار آگهان
همه کاردانان با شرم و داد    که دارا بر داراشان کار داد
کرا ما نخواهید فرمان رواست    همه شهر ایران به پیش شماست
دل خویشتن را مدارا کنید    مرا زو جهان تا مدارا کنید
سوی روشنک همچنین نامهٔ    ز شاه جهاندار خود کامهٔ
بتخت آفرین کرد بدکرد کار    جهاندار دانا و پروردگار
دگر گفت کز کوس پادشا    نشاید کمر مردم پارسا
و لارای و با رای و با نام و شرم    سخن گفتن چرب و آوای نرم
بید ما در ترا پیش ما جا سپرد    وز ان پس بشد نام نیکو ببرد
چو آیی شبستان مشکوی من    ببینی تو باشی جهان جوی من
سر بانوان و زیبای تاج    فروزندهٔ یاره و تخت عاج
بنشتم یکی نامه بر مادرت    گرایند و بیستند زادر خورت
بستندهٔ و تاج و پیلان و مهد    همان کز خودی از کشیر و شهد
بآیین و زند شاهنشهان    به پیش اندرون موبدان اصفهان
بمشکوی ما باش روشن روان    تو بی رنج شبستان سربانوان
همیشه دل شرم جفت تو باد    شبستان شاهان نهفت تو باد
بیامد یکی فیلسوفی چو گرد    سخنهای شاه جهان یاد کرد
دل آرای چون آن سخنها شنید    یکی باد سرد از جگر برکشید
ندارا ز دیو بپاره خون    که بد بخت زیر خاک اندرون
نویسندهٔ نامه را پیش خواند    همی خون مژگان برخ برفشاند
مران نامه را زود پاسخ نوشت    سخنهای با مغز و فرخ نوشت
بتخت آفرین کرد پیدا و کرد    خداوند آرام و رای و خرد
دگر گفت کز کردگار سپهر    گزوییت پرخاش و آرام و مهر
همه فر دارا همی خواستیم    روان را بنام وی آراستیم
کنون چون تو آمد دری در گذشت    سر کار او چوب تابوت گشت
نخواهم اندر جهان نیکوی    بزرگی و پیروزی و خسروی
بکام تو خواهم که باشد جهان    بدین آشکارا ندانم نهان
شنیدم همه هرچه گفتی ز مهر    که جان تو شاد باد آسپهر
ازان وجه ودارد نیا    مکافات بد خواه جا تو بیا
چو جفت خداوند پرند کسی    بگیتی درنگش نباشد بسی
دگر گفت چیستی همی آشتی    بسی روز با جنگ انباشتی
نیاید ز شاهان پرستندگی    بجوید کی تا جو بندگی
بجای شهنشاه دارا نوی    چو خورشید شد ماه را از نوی
مباد انکه گیتی جز از کام تو    نوشته بر ایوانها نام تو
دگر گفت از روشنک یاد کرد    دل ما بدین آرزو شاد کرد
پرستنده است و ما بنده ایم    بفرمان و رایت سرافکنده ایم
درودش فرستاد و پاسخ نوشت    یکی نامه چون بوستان بهشت
چو شاه از زمانه ترا ایدر گزید    سراندای دگفتن که یاد گشید

همه دشت یکسر پر از آب و نم    ز خشکی لب چشمه گشته دژم
بنزدیک بالینش گوهر نشان    که زین پس چه خواهد بدن در جهان
چو بشنید مهران ز کید این سخن    بدو گفت ازین خواب دل بد مکن
نه کمتر شود بر تو نام بلند    نیاید بدین پادشاهی گزند
سکندر بیارد سپاهی گران    ز روم و ز ایران گزیده سران
چو خواهی که باشد ترا آبروی    خرد یار کن جنگ او را مجوی
ترا چار چیزست کاندر جهان    کسی آن ندید از کهان و مهان
یکی چون بهشت برین دخترت    که روشن بدو اندرین افسرت
دگر فیلسوفی که داری نهان    بگوید همی با تو راز جهان
سه دیگر پزشکی که هست ارجمند    بدانند کی نام کرده بلند
چهارم قدح کند روز نی آب    ز تابش شود گرم از آفتاب
ز خوردن نگیرد کمی آب اوی    بدین چیزهاست کین تاب اوی
چو آید بدین باش و مسگال جنگ    چو خواهی که آید فرازت درنگ
پسندیده باشی تو با لشکرش    نه با جان و جنگ با کشورش
چو بر کار تو کار فرخ نهیم    همان خوب را نیز پاسخ دهیم
یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ    کزو پیل بیرون شدی بی درنگ
تو آن خانه را همچو گیتی شناس    همان پیل شاهی بود ناسپاس
که بیداد گر باشد و کژ گوی    جز از نام شاهی نباشد بروی
ازین پس بیاید یکی پادشا    جهان پست و بی سود و ناپارسا
بدل سفله باشد تن ناتوان    بر او اندرون تیره و تیره روان
نگارید دستانش باشد شاد    بر از غم دل شاه و لب پر زباد
دگر آنکه دیدی کرباسی نغز    گرفته ورا چار پاکیزه مغز
ز کرباس نزار گشته در شد    ز آسیب او انگ آزا کشیده
ازین پس بیاید یکی نامدار    ز دشت سواران نیزه گزار
یکی مرد پاکیزه و نیک خوی    بدو دین یزدان شود چار سوی
یکی نام دهقان آتش پرست    که بر پای برسم نگیرد بدست
دگر دین موسی که خوانی جهود    که گوید جز این را نشاید ستود
دگر دین یونانی آن پارسا    که داد آورد در دل پادشا
چهارم چو پاید یکی دین پاک    سر هوشمندان بر آرد ز خاک
جهان چار سو از پی پاسبان    کشیده ازان کو ندیس کسان ورا
ز کرباس را دین یزدان شناس    کشنده چهار آمد از بهر پاس
همی در کشد این از آن آن ازین    شوند آن زمان دشمن از بهر دین
دگر تشنه کو شد از آب خوش    گریزان و ماهی ورا آب کش
زمانی بیاید که پاکیزه مرد    شود خوار چون آب و آتش بگرد
بگردار ماهی بدریا شود    گریزان به دگرش بر شیا شود
همه تشنگان انجوانند آب    گریز او از دانش نسازد جواب
گزینند ازان مرد دانش پژوه    گشاینده لب بد مهر گروه
به پنجم که دیدی یکی شارستان    نبودی در اندرون سالخورده کاستان
پسان خورد و داد و دهید فرود    تو گفتی زبان خشم ایشان بدوخت
ز کوری یکی دیگری راندند    همی این بر آن آن بر این برکشید
زمانی بیاید که بی شیان شود    که دانا پرستار نادان شود
بر ایشان شود دانش و دیرخواه    ز رخت نهادشان نیاید بها
پرستندهٔ مرد نادان شود    ستایش کنان پیش یزدان شود
همه اندر آنکس که گوید دروغ    همی زان پرستش بگیرد فروغ
ششم آنک دیدی بر آبی روان    خورش را بشند ز تن بی گزند
زمانی بیاید که مردم نجنبد    شود شاد و سیری نیابد بنیز
بدو در پیش نایداز ره بهره    نه دانش شود و دهی ز شهره
جز از خویشتن را نخواهد کسی    کسی را نبخشد فراوان بسی
بهفتم که پر ز آب دیدی دو خم    یکی زو تهی مانده بد ماز نم
دو پر آب دایم سراسیمه بدی    میانه یکی خشک زیب همی

ازین پس بپاییم یکی روزگار   کر درویش گردد جهان خواستار
دگر ابر گردد به باران پر آب   ز درویش پنهان کند آفتاب
نهاده بسوی بزرگان خویش   دل مرد درویش زو گشته ریش
تو آنگه ببخشی همی این بیان   یکی با دگر چرب و شیرین زبان
شه مرد درویش ازان خسته لب   همی روز تا شب نماند بشب
دگر آنکه کار دی جهان اندرست   دگر کو بیالد لاغر او شیر خست
چو کیوان به برج ترازو شود   جهان زیر نیروی باد شود
شود کار بیچاره در شیب پست   ورود چیز خواهد همی شادرست
نه مرد گشاید در گنج خویش   نه زو باز دارد تن رنج خویش
دگر چشمه دیدی که از آب جنگ   بگرد اندرش آبهای چو سنگ
نه روزی بود میوه‌ای یکی روشن آب   نه آن آسمان را گرفتی شتاب
ازین پس یکی روزگاری بود   گرانمایه جهان شهریاری بود
که دانش نباشد بنزدیک اوی   بپاس غم بود جان تاریک اوی
جهان سر بسر تیره از رنج او   ز تنگی بمانده تهی گنج او
همه مرزبان وز که لشکری   کرسانه از و نامدار افسری
سرانجام لشکر غمان شاه   بیاید تو آیین یکی پیشگاه
کنون این زمان روز اسکندرست   که بد تا که روبهان افسرست
چو آید پدید و ز این جا چنین   بنام گرچه خواهی بخواهی بپیچ
چو خشنود دارم ورا یکزده   که دانش شب و مست و داد جشن
ز مهران چو بشنید این سخن   برزنان شد روزگار کهن
پیاده سپه و خرم او بپیاده   دل آرام و پرورده برگشت شاد
ز نزدیک دانا چو برگشت شاه   حکیمان برفتند با او براه
پیاده هم آنکه بارام خویش   بر اکنده گردد جهان کام خویش
سکندر چو گرد اندر ایران نگاه   بیانت گروهان ایلچ
سوی کید هندو سپه برکشید   همه راه و بی راه لشکر کشید
بجایی که آمد سکندر فراز   در شارستانها گشادند فراز

## رفتن اسکندر بهند و پتان و دیگر جایها

ازان مرز کس را نبد دم نماند   نه زاینده مغز همی بر گذشت
چو آمد بدان شارستان بزرگ   گریبان ز خوانندش کین ترک
نویسنده نامه را خواندند   بپیش سکندر شد چنانکه
یکی نامه بنوشت نزدیک کید   چه شیری که روغن گردد زبید
ز اسکندر اواسپهر و زکر   خداوند شمشیر و تاج و کمر
سر نامه کرد آفرین از نخست   برآنکس که بر جان آبیش نیست
ز کاران گزینه گزینان کشت   چو خواهد که بر داد از رنج بر
که پاینده باشد به یزدان پاک   اندو دار دامید و ترس پاک
به آنکه با تخت ما مایه ایم   جهاندار سرو را نیابیم
نبشتم یکی نامه نزدیک تو   گر روشن کند جان تاریک من
همانا چو بد نو بخواند دبیر   منه پیش دیر و سکالش بگیر
اگر شب رسد روز مگذشتی بجای   هم اندر زمان سوی ونان کرای
دگر بگذرد زین سخن بگذرم   سر تاج و تخت بپی بسپرم
چو نامه بر کید هندی رسید   فرستاده پادشا را بدید
فرو دانش بستود و بنواختش   ز نیکی بر خویش نشناختش
بنه و گفت شادم بفرمان تو   زمانی نکردم زپیمان تو
ولیکن بدین گونه ناساختست   بیاریم دمان گر آن افراخت
نیاید پسند جهان آفرین   نزدیک این پادشاه زمین
هم آنگه بمزد تاشد دبیر   قلم خواست چینی و رومی حریر
مران نامه را زود پاسخ نوشت   بپاراست چون بوستان بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار   خداوند بهروز پیروز کار
خداوند بخشنده و دادگر   خداوند مردی و ووش دهیر



دگر گفت کز نامور پادشا   نه پیچد سپهدار پارسا
نشاید که دارم چیزی دریغ   ندارم نه لشکر نه تاج و نه تیغ
مرا چار چیزست کاندر جهان   کسی را نبود آشکار و نهان
نباشد کسی را بجز او بن بنیز   ازین گونه اندر جهان چار چیز
فرستم چو فرمایدم پیش اوی   و زان تازه گردد دل کینه اوی
از آن پس چو فرمایدم شهریار   بیایم پرستش کنم بنده وار
فرستاده آمد بکردار باد   بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
سکندر فرستاده را گفت رو   بنزدیک این نامور بازشو
بگویش گران چیست کاندر جهان   کسی را نبود آشکار و نهان
که دیده نه نابودنی هر چه بود   سپهر آفرینش نخواهد فزود
بیامد فرستاده از نزد شاه   بگرد آرامش برهمود راه
چنین گفت پس کید کین چار چیز   نگرکسی را بگیتی نبودست نیز
همی شاه خواهد که داند که چیست   که نادیدنی پاک نابودنیست
چو رفت کید آن زمان گه جای   به پیوه اختر و پشت بر آسمان
فرستاده را پیش بنشاختند   بهر دو فاداوش نبود اختند
و زان پس فرستاده را بازگفت   کزین دختری دارم اندر نهفت
دگر چندش آفتاب بلند   شود تیره از روی آن ارجمند
نکندست کیسوش هم رنگ قیر   همی آید از دو لبش بوی شیر
نه آورد ز بالای او سرو بن   گلستان کند چون سراید سخن
ز دیدار و چهرش خرد بگذرد   همی داستان را خرد پرورد
چو خامش بود جای شرمست بس   چه فرو زنانه ندیدست کس
سپهبد نزادست و نزاد آن پسر   دل شرم و پرهیز دارد بدست
یکی جام دارم که گر می بسی   دگر آب سرد اندر او افکنی
بدو سال اگر باند بجان نابهم   نشیند نگردد می از جام کم
همت می دهد جام و هم آب سرد   نگفت آنکه کی بگیرد ز خورد
سیم آنکه دارم یکی نوزشنگ   گر علت بگوید چو بیند سرشک
اگر باشد او سالیان پیشگاه   ز دردی نه پیچد جهاندار شاه
چهارم نهان دارم از انجمن   یکی فیلسوفست نزدیک من
همه بود دینها بگو به شاه   دگرگون خورشید درخشنده ماه
فرستاده نامور بازگشت   بدین چار بادا همی بار گشت
بیامد بپیش سکندر بگفت   رخ شاه گیتی چو گل بر شکفت
بدو گفت اگر باشد این گفت راست   بدین چار چیز این جهان شد بپاست
جوابها فرستد بنزدیک من   درخشان کند جان تاریک من
بر دیوم او را نگه کرد تا بپای   بدین نیکویی بازگردم بجای
گزین کرد از آن رومیان هر دو چند   خردمند و بر دانش و بی‌گزند
یکی نامه بنوشت پس شهریار   بر او بورش و رنگ و بوی و نگار
گروه نامور زاسپ تازان خویش   جهان دیده و راه داران خویش
خردمند پاکیزه با شرم و رای   جهانجوی با دانش و رهنمای
فرستادم اینک بنزدیک تو   نه پیچند از رای باریک تو
تو این چیزها را با پشیان نمای   جان تا بیابند همی بجای بجای
چو من نامه یابم ز پیران خویش   ازینها برهمزن یادگیران خویش
که گر بگذرد بر چشم ما چار چیز   که اندر جهان کس ندیدست نیز
بجستند پس نامه بر بند   که گیتیست تا باشد او شاه مند
خردمندم مرد رومی برفت   فرستاده سکندر سوی کید تفت
چو سالار چندان سران راه جست   فرادان پرسید و پاسخ شنید
جهان چون بیابیت ...   یکی جای شایسته بر ساختند
دگر روز چون آسمان گشت زرد   برآمد خورشید تیغ برد
پیاراستند دختر شاه را   بیاید خرد آراستش ماه را
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد   بکردار آرایش چین نهاد
نشست از بر تخت خورشید چهر   زنانیه تابنده بر سپهر

بر نقشبند پنداره در پیر / زبان چرب و گوینده و یادگیر
فرستادشان شاه نزدیک پس / سزاوار اسکندر فیلقوس
چو دیدند پران رخ و چشم شاه / در افشان زبان و خانه و تاج گاه
فرو ماندند از همه چیز خیره / ز دیدار او گشت شهبای هم
خردمند ده مرد دانش بجای / زبانها بران آفرین خدای
ز جای که گزیده ز ایشان یکی / ندید چشم بد را انتها یکی
چو فرزانگان ویژه ماندند / کس آمد شاه چشان خوانده
چنین گفت با رومیان شهریار / که چندین چرا بر ... روزگار
هم او مردمی بود کین چهره داشت / بخوبی ز هر اختری بهره داشت
بدو گفت رومی که ای شهریار / که ما را چرا بود ما روزگار
ندیدیم کس روی او را تمام / سلام علیکم علیک السلام
کنون مر کیانا زمین از امام / نویسیم یک نامه نزدیک شاه
نشستند پس فیلسوفان بهم / گرفتند قرطاس و تیر و قلم
نوشته سر موبدی آنچه دید / که قرطاس از انقاس شد ...
ز نزدیک ایشان سواری برفت / بنزد سکندر ز بیلاد تفت
چو شاه جهان نامهاشان بخواند / ز گفتارشان در شگفتی بماند
بنامه درانجام زان سر یکی / صفت کرده بودند ز دو انجمن
بدیشان چنان داد پاسخ شنود / که رنج که دیده به پیران گشت
کنون باز کردید با چار چیز / برو بر ز دوی بخواهید نیز
چو فرشیر و عهد من او را همه / شما و شبستان بنه بر نهید
نیازارد او را کسی زان سبب / از و در جهان یافتم داد پس
فرستاده برگشت از آن مرز روم / چو آمد بنزدیک پیران روم
چو آن موبدان پاسخ شهریار / چو دیدند با رنج دیدن سوار
از ایوان بنزدیک شاه آمدند / بدان نامه بارگاه آمدند
سپهدار هندوستان شاد گشت / گر از رنج اسکندر آزاد گشت
بر او خواندند پاسخ نامه را / چو پیغام آن شاه خود کامه را
گزین کرد صد پیر از آن هندوان / خردمند و گویا و روشن روان
در گنج بی رنج بگشاد شاه / گزین کرد از آن باره و تاج و گاه
همان گوهر و جامه‌ها بار ... / ز چیزی که شاه پسندد نیز گرفت
بیاوردند سیصد شتر وار بار / همه جامه و گوهر شاهوار
ده اشتر همه بار دینار بود / صد اشتر ز گنج ادم بار بود
یکی جمله پایه از عود تر / بران بافته زر و چندی گهر
بدان پیل بر تخت زرین نهاد / بپیلی گران مایه تر زین نهاد
شبستان بیارای خوبی ... / همی رفت با فیلسوف و درنگ
قدح همچنان زان شوار کی / همه سرکشان از پی جام چپ
فغستان چو آمد بنزدیک شاه / یکی تاج بر سر بجای کلاه
بسان رخ بر گل و ارغوان / ز دیدار او دیو شد ناتوان
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه / نشایست کردن بمه در نگاه
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم / سر زلف تا تاب داده بخم
دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت / تو گفتی گل از نار دارد سرشت
سکندر نگه کرد بالای اوی / همان روی و موی و سر و پای اوی
همی گفت ایست چراغ جهان / همی آفرین خواندند نهان
بران داد گر کو سپهر آفرید / بران گونه بالا و چهر آفرید
بفرمود تا هر که بخرد بدند / بران لشکر روم موبد بدند
نشستند و او را بآیین بخواست / برسم مسیحا و پیوند راست
بزد تخت و دینار چندان بگنج / که شه ماه را داد فرخ سپنج
همه شد کاتان سرو شاه جست / بآیین او جای پرداختند
بپرداخت از آن پس بیاراسته / که چون خیره از دانش اندر برد
برازنده ... و جامی بزرگ / فرستاد زین فیلسوفی بزرگ
گزین را با نامهای و بجمال / بنزد بیان ... و بیش و بال



بپاسانی ما ماند کس نیز یکی / بدانش مرا جان و مغز است یکی
چو دانا بر و بر نگه کرد گفت / گر این مهره روشن نبایدت
بجام اندر افکند سوزن شمار / فرستاد بازش بر شهریار
ببرد آن نگه کرد شاه جهان / بیاورد آهنگری را نهان
بفرمود تا پاک بگداختند / از آن آهن یکی مهره ساختند
سوی مرد دانا فرستاد زود / چو دانا نگه کرد آهن بسود
فرستاد از آن آهن تیره رنگ / یکی آینه ساخت روشن چو خورشید
ببردند نزد سکندر شگفت / از آن راز نکته دید باد و بد
سکندر نهاد اندرو زیر نم / همی بود تا شد سیاه و دژم
سکندر نگه کرد او را بخواند / بپرسید و بر نیکمانش نشاند
سخن گفتن از جام روشن ... / همی دانش نامور بار جست
چنین گفت با شاه مرد خرد / که در دفترنش بنیاد او بگذرد
تو گفتی که از فیلسوفان شمر / مرا خورد دانش ز رنج است بهر
بپاسخ چنین گفت کای پادشا / که دانا دل و مردم پارسا
چو سوزن بپالود کاهستران شمرد / اگر سنگ پیش آیدش بشکند
بپاسخ همانا چنین گفت شاه / که هر دل گران گشت با خشم سبا
به بزم و به رزم و به بخشش درخت / بهر جای با دشمن و بخت خیز
تنتهای باریک مرد خرد / چو دل تیره باشد بکاهد زد
از اکنون این چرب گفتار من / روان و دل و رای هشیار من
سخن دارد از موی باریک تر / ترا دل از آهن تر تاریک است
تو گفتا ببین سالیان بر گذشت / ز خوشنادلم بر نهد تنگ گشت
چگونه برآمد آهن تیره رنگ / چه بینم سخن زان بدین خیرگی
از اکنون از دانش آسمان / ز دوایم ولت گر شوی بدگمان
از آن پس که چون آب گردد ز رنگ / کجا کرد یار و نبد گنج زنگ
پسند آید پیشش نفر گفتار او / دلش نیز برگشت بر کار او
بفرمود تا جامه سیم زر / بیاورد گنجور و جای گهر
بدانا ببردند و دانا بگفت / که من گوهری دارم اندر بهشت
کسی را که بود خرد و دین تخمت / ز چون خواسته جفت آمد
بت با بابان بخواهند خورد / برای که با شم تیر سم ...
خرد باید و دانش و راستی / که گوی بگوید درنگ استی
مرا خورد و بر کیش دین زیر جان / بس ای شهریار آشکار و نهان
چو دانش بشب با بانان / خرد تاج بیند از جان ...
به بخشی چرا شاد مانی کنم / نبینی خواسته با بیابان کنم
بفرمای تا این پند جای / خرد باد و رای ترا رهنمای
سکندر از و ماند اندر شگفت / ز هر گونه اندیشها برگرفت
بدو گفت از این پس مرا رنجها / بگیرد نیاورد خورشید و ماه
خرید ادم این رای و پند ترا / سخن گفتن سود مندی ترا
بفرمود تا رفت پیشش پزشک / گر عادت بختی بی سرشک
سر از دهقانی بدو گفت جفت / که بر درد اکنون بیاید گریست
بدو گفت سر کس که افزون خورد / چو بد خوان نشیند خورش بشمرد
نباشد فراوان خورش تندرست / بباید ببار دو ... دو مشت
بپاسی نم اکنون ترا داروی / گیاهی ز ... آرم از مر سپیدی
همان آزمند و ما پند را بست / چو افزون خوری چیز بگرایدت
همان باد و داری تنهای ... / بیفزایدت خون و مغز
شوی پست خویش بر کام تنگ / دلت شاد گردد چو خرم بهار
همان رنگ و جهد بجای آورد / بهر کار با کینه رای آورد
بکرد و پراکنده موی سپید / ز گیتی ببیند کند نا امید
سکندر بدو گفت نشنیده‌ام / ز کس راز شاهان چنین داریم
گذاری ز آئین نمودار و جای / تو باشی به نیکی مرا رهنمای
خرد پیدا کردم ترا من بجای / شوم بی گمان ز دو به گمان

[illegible]

## رزم سکندر با فور هندی و کشته شدن فور

[illegible]

همانگه چو آمد بمنزل سپاه  گروهی برفتند نزدیک شاه
که ای قیصر روم و سالار چین  سپاه ترا بر نتابد زمین
بجوید همی جنگ نو نو کنند  نه فغفور چین و نه سالار کند
سپه را چرا کرد باید تباه  بدین مرز بی ارز ازین کوه راه
ز لشکر ببینیم اسپی درست  گر شاه بتندی برو رزم جست
ازین رزم اگر باز گردد سپاه  سوار و پیاده بیابند راه
چو پیروز بودیم تا این زمان  بسر جای برد لشکر بدگمان
کنون سر بسر کوه و دریاست پیش  بسیری بیاید کس از جان خویش
کمر دار همی نام ما را ننگ  نکردست کس جنگ با آب و سنگ
سکندر غمی شد ز گفتارشان  برآشفت و بشکست بازارشان
چنین گفت کز جنگ ایرانیان  ز رومی کسی را نیامد زیان
بد ایرانیان بندگان بد سپه  کسی از شما باز جستند بدید
بدین راه من بی شما بگذرم  دل اژدها را به پی بسپرم
به پیچند ازان پس که رنجور بود  نبرد از دل تن برنج و سبوی
چو رود و باز گردم چو پایم برم  بر دی بزیر آورم مرز و بوم
چو آشفته شد شاه ازان کهتری  سپه سوی پوزش نهادند ری
کمانها نسپرند قبضه هم  زمین غیر بیناد او نستیم
ببینیم چون آب گردد تباه  پیاده بجنگ اندر آمد سپاه
کنار خون ما خاک دریا کنند  بپستی از افکنده بالا کنند
نه پیند کسی پشت ما ز جنگ  اگر چرخ جنگ آورد و کوه سنگ
همه بندگانیم و فرمان تراست  جهان ار بگیری ز ما جان تراست
چو بشنید از ایشان سکندر سخن  یکی رزم را دیگر افکند بن
گزین کرد از ایرانیان سی هزار  که بود با آلت کارزار
پس پشت ایشان ز رومی سران  زره دار و مردان جنگ آوران
برفتند کار آزموده سوار  پس پشت ایرانیان چل هزار
پس پشت ایشان سواران مصر  جهانگیر و جنگجو گزاران حصر
برفتند شمشیر زن چل هزار  هر آنکس که بود اندر کارزار
ز خویشان دارا و ایرانیان  هر آنکس که بود از نژاد کیان
ز رومی و ز مصری و بربری  سواران شایسته لشکری
گزین کرد قیصر ده و دو هزار  همه رزم جوی و همه نامدار
ز دان تا پس پشت از این گروه  در و دشت گرد دگر دار کوه
از اختر شناسان و ز موبدان  جهاندیده و نامور بخردان
همی برد با خویشتن پشت مرد  بشد و هفته روز کار نبرد
چو آگاه شد فور کامد سپاه  گزین کرد جای از در رزمگاه
بدشت اندرون لشکر انبوه گشت  زمین از پی پیل چون کوه گشت
سپاهی کشیدند بر چار میل  پس پشت پیلان و در پیش نیل
ز هندوستان نیز کارآگهان  برفتند نزدیک شاه جهان
بگفتند با او همی رزم پیل  که گویی اب را بگسترد رود نیل
سواری نیارد بر او شدن  نه چون شد بود راه باز آمدن
که خرطوم او از هوا برترست  ز گردون مر او را ز حل یاورست
ابر طالس بر پیل بگماشتند  بخشم جهاندار بگذاشتند
بفرمود تا فیلسوفان روم  یکی پیل کردند پیش از موم
چنین گفت کاکنون یا گیزه رای  که آرد یکی چاره این را بجای
نشستند دانش پژوهان بهم  همی چاره جستند بر بیش و کم
یکی انجمن کرد از آهنگران  هر آنکس که بودند از ایشان سران
ز رومی و مصری و ز پارسی  فزون بود مرد از چهل بار سی
یکی باره خواستند آهنین  سواری از آهن و ز آهن زین
ز میخ و ز مس درزها دوختند  سوار و تن باره افروختند
بگردون همی راند در پیش شاه  ز روغن پر از نفط کرده سیاه
سکندر بدیدان پسند آمدش  خردمند را سودمند آمدش

بفرمود

بفرمود تا نای رویین ابزار  از آهن بکردند اسپ و سوار
ازان ابرش و خنگ و بور و سیاه  که دیدست شاهی از آهن سپاه
از آهن سپاهی بگردون ببرد  که چون با سواران جنگی نماند
چو اسکندر آمد بنزدیک فور  بدید آن سپاه آن سپه را ز دور
خروش آمد و گرد رزم از دو روی  برفتند گردان پرخاشجوی
باب و بنفط اندر آتش زدند  همه لشکر فور برهم زدند
از آتش برافروخت نفط سیاه  بجنبید از آن کاهنین بد سپاه
چو پیلان بدیدند از ایشان گریز  برفتند با لشکر از جای تیز
ز لشکر بیامد سراسر خروش  بن خم آورید پیلان بجوش
چو خرطوم ایشان بر آهن گرفت  بماندند ازان پیلبانان شگفت
همه لشکر هند گشتند باز  همان ژنده پیلان گردن فراز
سکندر پس لشکر بدگمان  همی تاخت برسان باد دمان
چنین تا هوا نیلگون شد بزنگ  سپه را نماند ایچ جای جنگ
جهانجوی با رومیان هم گروه  فرود آمد اندر میان دو کوه
طلایه فرستاد هر سو سپاه  همی داشت لشکر ز دشمن نگاه
چو پیدا بود از شب تاج شید  جهان شد بسان بلور سپید
برآمد خروشیدن گاو دم  دم نای رویین و رویینه خم
سپه با سپه جنگ برساختند  سنانها بابر اندر افراختند
سکندر بیامد میان دو صف  یکی تیغ هندی گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیک فور  که او را بخواند بگوید ز دور
که آمد سکندر به پیش سپاه  بدیدار جوید همی با تو راه
سخن گوید و گفت تو بشنود  اگر داد گویی بدان بگرود
چو بشنید از و فور هندی برفت  به پیش سپاه اندر از قلب تفت
سکندر بدو گفت کای نامدار  دو لشکر شکسته شد از کارزار
همی دام و دد مغز مردم خورد  همی نعل اسب استخوان بسپرد
دو مردیم هر دو دلیر و جوان  سخن گوی و با مغز و پهلوان
چرا مرد لشکر همه کشته گشت  وگر زنده از رزم برگشته گشت
میان را ببندیم و جنگ آوریم  چو باید که کشور بچنگ آوریم
ز ما چون یکی گشت برگشته بخت  بدو ماند آن لشکر و تاج و تخت
ز رومی سخنها چو بشنید فور  خریدار شد رزم او را بسور
تن خویش را بازور دید شیر  یکی بارهٔ چون اژدهای بزیر
سکندر سواری بسان قلم  سلیحی سبک بارهٔ پی دژم
بدو گفت اینست آیین و راه  بگردیم با یکدیگر بی سپاه
دو خنجر گرفتند هر دو بکف  بگشتند چندان میان دو صف
سکندر چو دید آن تن پیل مست  یکی کوه زیر اژدهای بدست
بآواز اندر بماند از شگفت  غمی شد دل از جان و تن برگرفت
همی گشت با او باورد گاه  خروشی برآمد ز پشت سپاه
دل فور پر درد شد زان خروش  بدان سو کشیدش دل و چشم و گوش
سکندر چو باد اندر آمد بگرد  بزد تیغ تیزی بران شیرمرد
ببرید پی بر سر و گردنش  ز بالا بخاک اندر آمد تنش
سر لشکر روم شد با سمان  برفتند گردان ایران دمان
یکی کوس بودش ز چرم هژبر  که آواز او برگذشتی ز ابر
برآمد دم بوق و آوای کوس  زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بیامد همه هندوان جنگجوی  بتنگی برون اندر آورده روی
خروش آمد از دشت کای هندوان  سرمایهٔ مرز هندوستان
سر فور هندی بخاک اندرست  تن پیل وارش بخاک اندرست
شما را کنون از پی کین جنگ  چنین زخم شمشیر و تیر خدنگ
سکندر شما را چنان شد که فور  از و جست باید کنون بزم و سور
برفتند گردان هندوستان  بآواز گشتند همداستان
سر فور دیدند پر خون و خاک  همه تن بکشته بشمشیر چاک

خروشی برآمد ز لشکر ز راه / فروتر ز تخت آنک کاز راه
سکندر سلاح گوان باز داد / بخوبی ز هر گونه آواز داد
نوازش کنون من بافزون کنم / ز دینار و از گوهرش بیرون کنم
همه هند را نا توانگر کنم / نکوهش کر با تخت و افسر کنم
چنین است رسم سپنجی سرای / بخواهی کرانی بنه دور جای
همی بود بر تخت قیصر دو ماه / ببخشید گنجش همه بر سپاه
سر تخت شاهی بفور داد و گفت / که دینار هرگز مکن در نهفت
که گاهی سکندر بود گاه فور / کسی در دو چشمت که کاه و سوی
چو لشکر شد از خواسته بی نیاز / برو ماکه گشته زمانی دراز

برانروی سر نزدیک قیصر شدند / پراز ناله و خاک بر سر شدند
چنین گفت کز هند مردی بمرد / شمارا بغم دل بباید سپرد
ببخشم سراسر همه گنج اوی / حرامست بر لشکرم رنج اوی
وزان جایگه شد بر تخت فور / براز درد و ماتم بدین رنج و سور
بخور هرچ داری منه بازپس / تو در رنجی چرا ماند باید بکس
یکی باکمر بود نامش فورک / ز هندوستان پهلوانی سترک
ببخشش و بخور هرچت آید فراز / بدان تاج و گاه سپنجی مناز
درم داد و دینار لشکرش را / بیاراست گردان گردنکش را
بتکبیر برخاست آوای کوس / هوا شد بکردار چشم خروس

ز پس نیزه و پرنیانی درفش / ستاره شده سرخ و زرد و بنفش
سکندر بیامد بسوی حرم / گروهی بد و شاد و دیگر دژم

## آمدن اسکندر بزیر حرم و دیدن پسر اسمعیل

ابا نامور بوق و با پیل تفت / به بیداد جای سماعیل رفت
خداوند خواندش بیت الحرام / بدو شد سرا راه یزدان تمام
خدای جهان را نباشد نیاز / بجای خورد کام و آرام و ناز
پس آمد سکندر سوی قادسی / جهانگیر با جبره بار سبی
پذیره شدندش بانیزه وران / دلاور سواران نیزه وران
که این نامداری که آمد ز راه / بخوبید همی تاج و تخت و کلاه
چو پیش آمدش نصر بنواختش / یکی مایه ور جایگه ساختش
سکندر چنین داد پاسخ بدوی / گرای پاک دل مهتران گروه
بدو گفت نصرا جهانگیر شاه / خزاعت مهتر بدین جایگاه
ابا لشکری کش همه تیغ زن / به بیداد بگرفت شهر یمن
بیامد جهان آفرین را پسند / برو تیره شد رای چرخ بلند
حرم تا یمن پاک در دست اوست / بدریای مصر اندرون پشت اوست
جهانی گرفته بمشت اندرون / نژاد سماعیل دل پر ز خون
ز بیداد و پیوند جهاندرین / برای و بمردان شمشیر زن

که خان حرم را برآورده بود / بد وی اندرون رنج نابرده بود
ز پاکی ورا خانه خویش خواند / نمایش بران چون ترا پیش خواند
پرستش کهی بود تا بود جای / بد و اندرون یاد کرد خدای
چو آگاهی آمد بنصر قتیب / کز و بود هرگونه راز و نهیب
سواری بیامد هم اندر زمان / نگه بند و بند سکندر دمان
نبیره سماعیل نیک اختر است / که بود براهیم پیغامبرست
بد و شاد شد نصر و گوهر گرفت / همه راه نا برکشاد انجمنست
برین دوده اکنون که اندرست / جز از تو پسندیدن روزبه
سماعیل چون زین جهان در گذشت / جهانگیر قحطان بیامد ز دشت
بسی مردم پی گرگ کشته شد / بران دودمان روز برگشته شد
خزاعه بیامد چو گفت نهاک / بر رنج بیداد به دوده پاک
بپراز راه پیچیده و داد شد / ز بیدادیان یکی را بدل داد شد
سکندر ز نصر این سخنها شنید / ز تخم خزاعه هرانکس که دید
نژاد سماعیل را برکشید / هرانکس که دید مهتری را نخرید



پیاده بیامد به بیت الحرام / سماعیلیان زو شد شاد کام
چو برگشت و آمد بدر گاه نصر / ببخشید دینار گنجی بنصر
وزان جایگه شاد لشکر براند / بجده در آمد فراوان بماند
جهانگیر با لشکری راه جوی / ز جده بسوی مصر بنهاد روی
چو بشنید کامد ز راه حرم / جهانجوی پیروز با باد و دم
سکندر به بیداد او شاد گشت / همی گفت بدخواه او باد گشت
زنی بود در اندلس شهریار / که چون او نبد در جهان نامدار
ز گنج و بزرگی و شایستگی / از آهستگی هم ز بایستگی
یکی شارستان کرده دارد ز سنگ / که بنیاد آن از بجنگ پلنگ
جهانجوی و بخشنده قیدافه نام / ز هر دو بهی یافت کام و نام
بدو گفت سوی سکندر خرام / ازین مرز تا ابر همچو نام
ز رنگ و ز چهر و ز بالای اوی / یکی صورت از ریش تا پای اوی
بمصر آمد از اندلس چون نوند / بر قیدافه اسکندر آمد چهره
نگار سکندر چنان همچو بود / نگارید وانجا بگشت زود
چو قیدافه آن چهره سکندر بدید / غمی گشت و بنهفت درد و بکشت
سکندر ز قیطون بپرسید و گفت / که قیدافه را بر زمین خشت
گر آن گنج بر سر خود انداز تیغ / بخرهای او در جهان تا نماست

بسی بی گز درانست قیصر براه / همی تخت دینار گنج شاه
توانگر شد آنکس که درویش بود / دگر خورد کس از گوهر خویش بود
سپه را بزمود تا هر کسی / بماند گشتنی و زود بسی
ملک بود قیطون بمصر اندرون / سپاهش ز راه گمانی فزون
پذیره شدش با فراوان سپاه / سمان بر در برده تا تاج و گاه
بمصر اندرون بود کیهان شاه / بران تا بیاسود شاه و سپاه
شمار سپاهش نداند کسی / که مانند جویند زو فر نیسی
جهانی و نگهبان نیکی گمان / ز بیسی همانا که در جهان
زمین چار فرسنگ بالای او / بدین هم نشان نیز بنای او
ز لشکر مصور سوار گزید / که مانند صورت نگارد درست
شد او نزد جان بگر چنان چو دید / نگاشت تا چون بماند بیت
نگارند بنشیند و او برنشست / بفرمان مهتر بیا بر ابست
چو بر گاه دیدش چو بر پشت زین / بیاورد قرطاس با مشک چین
چنین گفت کین مرد تا پای اوی / بمو بمو سر دی دباکیره
هرانکس که از پیش آید بجنگ / شود در جهان زنده کایش بسنگ
بدو گفت قیطون که ای شهریار / چو قیدافه از جهان نامدار
سکندر چو بشنید از ین یادگیر / بفرمود تا پیش او شد دبیر

نبشتند پس نامه بر حریر / دبیر او ز اسکندر شهریار
بنزدیک قیدافه هوشمند / شده نام او در بزرگی بلند

## نامه نوشتن اسکندر بقیدافه

نخست آفرین بر خداوند مهر / فروزنده ماه و گردان سپهر
بتندی نجستیم جنگ ترا / گراینده گشتیم سنگ ترا
درستی بفرمان ما باز و ساو / بدانی که با ما نیابد تاو
دگر هیچ باب اندر آری بکار / ز بیمی بمزان گر دلش بروزکار
چو از بادعزان او کشت بخشک / نهادند مهری بر و بر ز مشک
چو قیدافه آن نامه او بخواند / ز گفتار او در شگفتی بماند

خداوند بخشنده داد و دات / فزون کسی را ده گش نبرات
چو این نامه از نزد بیک نغز / درفشان شود رای تاریک تو
خردمندی و پیش بینی بود / توانایی و پاکدینی بود
جوانان کیمیری زداد و فره / خود آموز نگارت نباید دو
بیامد سپیوز بنگار و براه / بفرمان آن نامبردار شاه
بیا تخت آفرین گستر به / بران داور کو زمین گسترید



سکه جسر کردند برپای کرد
به پیروزی اندر رفت کش گرش
مرا زان فزونست و زرویسی
هزاران هزارم فزون لشکرست
سکه کنج در پیش هر مهتری
بران نامه بر مهر زرین نهاد
همی رفت یکماه پویان براه
یکی شارستان داشت با نام جنگ
سکندر بفرمود تا جاثلیق
سکندر چو آمد بشهر اندرون
بفرمود داده بد دخت ارجمند
یکی مرد بد نام او شهر گیر
بفرمود تا پیش او شد دوید
بدو گفت آن دخت چون عروس
بفرمای تا کردن قیدروش
نشستن کی ساز بی انجمن
وزان پس بدو گفت شاه جهان
فرستاد بفرست باده پسوا
بشبگیر خورشید چون تیغ کشید
سکندر به پیش اندرون بالکمر
زرنش بهمان نیز با زوی ونگ
چنین داد پاسخ که باز ایش پیش
برفتم که او را سوی خان خویش
چو بشنید از وی بیطقون
چنین هم به بند اندرون با زنش

به وزنیک را اندرون جای کرد
از آن نامداران شمشیر کش
هم از لشکر و گنج شاهنشهی
که بر هر سوی شهریاری برست
چو آمد از این مرزبا لشکری
همیون بیافگند برسان باد
چو آمد بسوی مرز او با سپاه
پسر بانژاد و ندیدی پلنگ
بیاورد عراده و منجنیق
بفرمود تا کس نریزند خون
سکالش نبد از گشت بلند
به پیشش زن و سوی گشت اسیر
بفرمود و او و زنان و تاج و سریر
ترا خواندم اسکندر فیلقوس
به بر بود و اکنون جنگی قیدروش
چو خواهش فزایم بخشش بمن
کزین کار باید که ماند نهان
که رو نامه برزود و پاسخ بیار
شب تیره از بیم شد ناپدید
گشاده دل چاره و بسته دل
گرفت آن جوان دست او را بچنگ
که من پور قیدافه ام قیدروش
برم تا به پایش چون جان خویش
سرکش گشت بر درد و دل پر ز خون
بشمشیر هندی زن کردنش

تنها کرد فیروز بر بود و چند
مرا با چو ایشان برابر نبی
که من قیصری بنرسان شوم
وگر خوانم از هر سوی زیر دست
تو چندین چه رانی زبان برگزاف
چو اسکندر آن نامه او بخواند
یکی پادشا بود فرخان بنام
بیاورد لشکر گرفت آن حصار
بیک هفته بستد حصار بلند
یکی پور قیدافه داماد بود
که داماد را نام بد قیدروش
سکندر بدانست کان مرد کیست
خردمند را بیطقون بود نام
تو بنشین برآیین و تخت کیان
من آیم به پیش تو چو چاکری
شد آن مرد دستور با فر و جفت
مر او چون فرستاد کان پیش خوان
بدو بیطقون گفت ای دون کنم
نشست از بر تخت بر بیطقون
جوان بود قیدافه را شهر گیر
بیک بیطقون گفت کین مرد کیست
چه این دخت فرخان مرا جفت
اسیرم کنون در کف شهر گیر
برآشفت از آن پس بدژخیم گفت
سکندر بیامد زمین بوسه داد

جهان او ببر نامداران پسند
بسر بر ز پیروزه افسر نبی
دیامی ز بند به پیچان شوم
نماند بدین بوم جای نشست
ز دارا نشد مستی خداوندان
بزد نای رویین و لشکر براند
ابا لشکر و گنج و گسترده کام
بران باره دز گذشتی سوار
فشهر اندر آمد سپاه ارجمند
بدان شهر فرخان بد و شاد بود
بد و داده فرخان دل و رای و هوش
بپرسید که ز مان آن کار چیست
یکی رای زن مرد گسترده کام
چو من پیش آیم کمر بر میان
تمام فراوان ترا کهتری
بدانست کار از چه باشد نهفت
بکهنای قیدافه جندی براند
بزندان بر بیرون جای افسون کنم
پر از شرم رخ و دل پر از آب و خون
بیاورد کریان گرفت اسیر
بکش از در چندین بپای گریست
چه تو زیر چرخ بلند اندیست
روان چون ستاره از اختر دن تیر
کزین مرد را خاک بایست نهفت
بدو گفت کای شاه قیصر نژاد



چو خون جوانان به بخشی بمن
بدو گفت بیدار دل بیطقون
ز رستم کنون با نژاد ترا بهم
نکه کن بدین پاک دستور من
جو این پاسخ نامه یابد ز شاه
بگویم که او را ندانم چو جان
که بودند مردم آزادوی
همی رفت پیش اندرون قیدروش
بره بر زهر گونه میوه دار
چو قیدافه آگه شد از قیدروش
پسر نیز چون روی مادر بدید
بدو قیدروش آنچه دید و شنید
وزاینک آمد همی با عروس
کنون در خور شاه زخونی بمن
از ایران فرستاده را پیش خواند
فرستاد هر گونه خوردنی
پرستندگان پرده برداشتند
ز زربفت پوشیده چینی قبای
ز بر پوشش چرخ پیسته زبر
سکندر بدان دل شگفتی بماند
بر هشت اندر زمین داد بوس
چو خورشید تابان ز گنبد گذشت
خورشهای بی اندازه آورده
همی خوردنی اندر آن نمایند
به پیش من آورد جان هم گرفت

بدانوا ز کردم دری انجمن
کرا آزاد کردی و زین دارخون
بخواند بجا دارد پشم و کم
که کو به نبد رزم ما سور من
بخوی درا باز گردان ز راه
کز و یافتیم تخت و جان روان
بخمد و داشتندی بدل راز او
سخن و بر سکندر بدی چشم و گوش
فراوان یکی دید بر کوه سا
ز بر پیش زین بکبا دگوش
پیاده شد و آفرین گسترد
همی گفت و زنگ زخش
رها کرده از اسکندر فیلقوس
بر و هیچ مشکن ز خواهش سخن
به تخت گرانمایگان بر نشاند
ز لو شیدنی هم ز گسترد نی
بر ایپیش نزدیک شه بگذاشتند
فراوان پرستنده گردش بپای
برو بافت سشنشای کمد
فراوان نهان نام ز یزدان بخواند
جهان چون بود مردم جابلوس
که باز یکانه اندر گذشت
می آورد چون خوردنی خورده شد
فرو ن کرد سوی سکندر نگاه
بفندی برو هیچ مباد دست

سپه زن کنا مان چه بر نی مکن
بیک بیطقون گفت با قیدروش
اگر سادر باژم فرستد مکوب
تو آن کن ز خون کاو باتو کرد
چنین گفت با بیطقون قیدروش
جهانجوی ده نامور برگزید
چنین گفت کاکنون براه اندرون
جو آنش همی راند فیروز روز
بر قیدافه آن کوه پویان براه
پذیره شدش با سپاهی گران
بفرمود قیدافه تا بر نشست
گر بر شهر فرخان جاوید رنج
وگرنه بفرمود تا گردم
چو بشنید قیدافه این از پسر
فراوان بپرسید و بنواختش
ببود آن شب و بامداد پگاه
چو قیدافه را دید بر تخت عاج
رخ شاه تابان بکردار ماه
پرستنده با طوق دبا گوشوار
نشستن گهی دید قیصر گه نیز
ورا دیده قیدافه بنواختش
نهاد ند یک خانه خانهای ساج
طبقهای زرین و سیمین نهاد
بگنجور گفت آن درخشان چراغ
بیاورد گنجور و بنهاد پیش

که نپسند دانا جهان آفرین
که بردی سر سپاه از روز دوش
که گیتی را ندید بدین جنگ تو
بیاد آتش بیچید دل زاد مرد
کنون و بشادم دل و چشم و گوش
ز مردان ده مرد چنان چون سزید
بخوانید ما را فم از بیطقون
بکمیس رسیده سگش بلور
بران بوم و بر کاندر او بود شاه
همه نامداران دنیک اختران
همی راند و پیشش همی رفت
نماند از فر و تخت و تاج و گنج
ز نشند و پیوند با آتش ستم
دلش گشت از آن درد زیر و زبر
یکی پایه در جایگه ساختش
بپرسیش بیامد بدرگاه شاه
ز یاقوت و فیروزه بر سرش تاج
نشستن کهش راست چون شاه
بپای اندرون کفشهای زرنگار
بیامد در ادوم و ایران بچیز
بپرسید بسیار و بنشاختش
همه گوهرش گوهر و زر و عاج
نخستین ز قیدافه کرد نیاز
بنشسته بران صورت دلپذیر
چو دیدیش بنگرد از اندازه بیش

همه پیکر سکندر نگه کرد بید / ازان صورت او را جدایی ندید / چو دانست قیدافه کو قیصرست / بر آن لشکر نامور مهترست
فرستاده گرد از خویشتن / بر آن آمدست او برین انجمن / بدو گفت کای مرد گسترده کام / بیا تا چه دادت سکندر پیام
چنین داد پاسخ که شاه جهان / سخن گفت با من میان مهان / که قیدافه باک دل را بگوی / که جز راستی در زمانه مجوی
نگه کن سر بیم و فرمان ما / نگهدار هشیار پیمان ما / وگر هیچ تاب اندر آری به دل / بیارم یکی لشکری دل گسل
نشان جستن های تو یافتیم / به جنگ اندرون تیز نشتافتیم / خردمندی و شرم و نیک اخترت / جهان ایمن از رای باریک
کنون تا بدی سر از باز و ساو / ندانی که با ما نداری تو تاو / نه بینی جز از خوبی و راستی / چو پیچی سر از کژی و کاستی
برآشفت قیدافه چون آن شنید / جز از خامشی هیچ درمان ندید / چو بر زد سر از کوه روشن چراغ / چو دیبا فروزنده شد دشت و راغ
سکندر بیامد بدان بارگاه / دو رخ پر ز خنده دل از غم تباه / فرستاده را دید سالار بار / بیامد سبک بردش بر شهریار
همه کاخ او پر ز پیکار دید / نشستن بلورین یکی خانه دید / عقیق و زبرجد بدو بر نگار / میان اندرون گوهر شاهوار
زمینش همه صندل و چوب عود / ز چرخ و ز پروین او را درود / سکندر فرو ماند ازان جایگاه / ازان فر و آرندگان دستگاه
همی گفت کاین سرای بهشت / ندیدی چنین جای یزدان سرشت / خرامان بیامد بنزدیک شاه / بنادند زرین یکی زیرگاه
بدو گفت قیدافه کای بطقون / چرا خیره گشتی بکاخ اندرون / همانا که چونین نباشد بروم / که ایدر کشتی بدین مرز و بوم
سکندر بدو گفت کای شهریار / تو این خانه را خوار مایه مدار / از ایوان شاهان سرت برترست / که دریای تو معدن گوهرست
بخندید قیدافه از کار اوی / دلش گشت خرم ز بازار اوی / وزان پس کسی کرد کهتای خویش / فرستاده را تنگ بنشاند پیش
بدو گفت کای زاده فیلقوس / همه بزم و رزم و همه جنگ و کوس / سکندر ز گفتار او گشت زرد / روان پر ز درد و دو لبان لاجورد
بدو گفت کای مهتر پر خرد / چنین گفتن از تو نه اندر خورد / سپاسم ز یزدان پروردگار / که با من بد گستری یادگار
که بد بدی شاه جهان بیکسی / تنم را ز جان زود کردی تهی / منم بطقون کهتر خدای جهان / جز این بخت فیلقوسم مخوان
بدو گفت قیدافه از دو اوی / نقط را بیرون کا سکندری / وگر چهره خویش بینی بچشم / ز جا آسیا های دیبای چشم
بیاورد و بنهاد پیشش حریر / نبشته بران صورت دلپذیر / اگر هیچ جنبش بدی در نگار / بمردی جز از پیکر نامدار
به خان سکندر نخایید لب / بدو تیره شد روز چون شب نم
همی گفت بی خنجری در نهان / مبادا که کسی آشکار و نهان

### رفتن سکندر بسوی اندلس و دانستن قیدافه او را

بدو گفت قیدافه کز خیزیت / حمایل بدی پیش من بر بدست / ز بیرون بودی شمشیر تیز / ز جای بر دو نه راه گریز
سکندر بدو گفت کز مهان / بمردی بود خواستار جهان / نباید که بیچیده راه گزند / که بد دل نگیتی بمرد دلند
اگر با من استی سلیح کنون / همه خانه گشتی چو دریای خون / ترا کشتمی گر بجنگ گاه خویش / دریدی کنون پیش بدخواه خویش
بخندید قیدافه از کار اوی / ازان مردی و تند گفتار اوی / بدو گفت کای خسرو شیرفش / بمردی مکن دار سر خویش کش



ز اندر تو گشته شد روز چند / ز دارای داراب و گردان بلند / که بر گشت روز بزرگان دهر / ز اختر ترا پشت بود و بهر
بمردی تو پیشاخ گشتی چنین / که مهتر شدی بر زمان و زمین / همه نیکویی باد زیدان شناس / ورا دار تا زنده باشی سپاس
چه گویی که دانش یکی گوهرست / نه بیم همی گفت گوی تو در است / کجا آورد دانش تو بها / جدایی چنین در دم اژدها
به روزی بود جوانی کهن / فرستاده سازی تو از خویشتن / روا نیست آیین خون ریختن / ز بر خیره با مهر آویختن
چو شاهی بکاری توانا بود / به بخشایش و داد دانا بود / جهاندار کو ریزد خون شاه / جز ایشان نه بیند بهنگام گاه
نزایمت به باشد و شادی برد / چو رفتی یکی کار بر ساز نو / که زین پس نیایی به پیغامبری / ز ما خاک داند که اسکندری
ندانم کسی راز کردن نشان / که از چهره او من ندارم نشان / بکار من هم زین نشان در جهان / نهاده به زر دیگری یادگیر
بپیغارانی به حکم اختر شناس / که گر ایمنی باشدم یا هراس / فرو بخشنده به چهره و رای زن / زمانه نکوهیده مرد و زن
تو تا آمدی بطقون خواندمت / ببین هم نشان دو در نشاندمت / بدان تا نداند کسی راز تو / همان نشنود نام و آواز تو
وز تو بنیکویی باز جادی / تو باید که باشی خداوند رای / به پیمان که هرگز نیندیشی ز من / بشهر من و خویش و پیوند من
نباشی بداندیش با پیسکال / بگسترد نخوانی مرا خود همال / سکندر شنید این سخن شاد گشت / ز پیمان بر گشتن آزاد گشت
بدادار دارنده سوگند خورد / بدین هیچ و بگرز تیغ نبرد / که تا بوم و بارست و فرزند او / بزرگان که باشند پیوند او
نسازم جز از خوبی و راستی / نبینید چشم از کژی و کاستی / با سکندر انگاه قیدافه گفت / که این بد بر تو نباید نهفت
جهاندار که طینوش فرزند من / کم اندیشه از دانش و پند من / یکی پادشاهست داماد فور / نباید که داند زنت دیگی و دور
سر تو بها پسکندر زیک بوستی / ورا آید و جنگ با او بدل دوستی / که آواز بی فور کین آورد / بجنگ آسمان بر زمین آورد
کنون شاد و این بایوان خرام / ز تیمار گیتی مبر هیچ نام / سکندر بیامد دلی همچو کوه / که اندیشه از مرگ و انده ژوه
ببردش ز قیدافه چین بر بروی / بپرداخت مرز دل آرزوی / بنود آن شب و بامداد بگاه / ز ایوان بیامد بنزدیک شاه
سپهدار در خانه بنشسته بود / همه گرد بر گرد او رسته بود / همه خانه را پیکر از جمع و زر / بزر اندرون چند گونه گهر
به پیش اندرون دسته مشک بوی / دو فرزند با پیشه در پیش اوی / چو طینوش اب افکن و قیدروش / نهاده بگفتار قیدافه گوش
بمادر چنین گفت کهتر پسر / که ای شاه نیک اختر دادگر / جهاندار کو پیش تو بطقون / شود شاد و جشنی دهان یخون
بر بهر کسی تا بیاراید روش / ازان دشمنان نیز شمار روش / که زین کن جان پاک منت / بدانم که روشن جهان من
بدو گفت مادر که ایدون کنم / که او بارزگی با فزون کنم / با سکندر آن نامور شاه گفت / که اکنون بیاور سخن از نهفت
چه خواهی ورای سکندر بگفت / چه داری تو از شاه و از شور / سکندر بدو گفت کای سرفراز / ببرد تو شد بودن من دراز
مرا گفت رو باش و برخش بخواه / وگر دیر مانی بیارم سپاه / نمانم بدو کشور و تاج و تخت / نه اورنگ شاهی نه فر و بخت
چو طینوش گفت سکندر شنید / بگم دار باد دمان بر دمید / بدو گفت کای ناکس بی خرد / ترا مردم از مردمان نشمرد

ندانی که پیش که داری نشست / بر شاه منشین و منمای دست
سرت بر ز تیزی و گند آوریست / بگویی مرا خود که شاه تو کیست
اگر پیشتی زین شمر پایه / سرت کندمی چون ترنجی ز بار
هم اکنون سرت را من اندر فروز / بلشکر نمایم زنش کرده دور
یکی بانگ برزد بدو مادرش / که آسیمه تر گشت جنگی سرش
بطینوش گفت این نگهدار دوست / بران مان که او دوستدار اوست
بزد مهر و کین را به پروین بره / ز پیشش نشستم بهامون بریه
چنین گفت پس با سکندر بلند / که طینوش بی دانش و بی روان
بیابید کاندر جهان چاره / بمانده گزندی و بیچاره
تو دانش پژوهی و داری خرد / نگه کن بدین تا چه اندر خورد
سکندر بدو گفت کاین است راست / تو طینوش را بازخوانی رواست
جهاندار فرزند را باز خواند / بران نامور نیکنامش نشاند
سکندر بدو گفت کای کامگار / اگر کام دل داری آرام دار
مرا ان تو بدین کین نگیرم همی / سخن هر چه گویی پذیرم همی
ترا این شنیدی از اسکندرست / بکجا شاه با بخت و با افسرست
بدان نامداران که خواهد رسید / بر و بر من آید ز دشمن پدید
ازین سان فرستنده از شاه / گر آن نامور مهتری بازخواه
اگر دوست او را نگیرم بدست / ببرد تو آرم بجای نشست
برانسان که با او نباشد سپاه / ز شمشیر باشد نه تخت و کلاه
جز بخشی تو زین پادشاهی مرا / چو بشنید ازین نیکخواهی مرا
چو بشنید طینوش گفت این سخن / شنیدم بباید که گردد کهن
گر این راه گفتی بجای آوری / بکوشی و پاکیزه رای آوری
مرا زان گنج و زر بد رنج و زهر چه هست / ز اسپان و مردان و خسرو پرست
زه انجمش و نیز دارم سپاس / تو باشی جهانگیر نیکی شناس
یکی پاک دستور باشی مرا / بدین مرز گنجور باشی مرا
سکندر برآمد ز جای نشست / بدین عهد بگرفت دستش بدست
برسید طینوش کین چون کنی / بدین جادوی بر جه افزون کنی
بدو گفت چون باز گردم ز شاه / تو باید که با من بیایی براه
ز لشکر بیاری سواری هزار / همه نامدار از در کارزار
بجای یکی بیشه دیدم براه / نشانم ترا در کمین گاه شاه
شوم من ز پیش تو در پیش اوی / به چنم روان بد اندیش اوی
بگویم که چندان فرستاده چیز / گذازان پس بیندیشی از چیز نیز
سمان پور مند که طینوش نام / ز شاه آوریده او درود و پیام
فرستاده گوید که من نزد شاه / بیارم شتابان میان سپاه
که شاه بپیند که با موبدان / شود پیش طینوش با بخردان
چو پیندش بیند بدان خواسته / ز هر گونه از گنج آراسته
پیاده چو پیند ترا با سپاه / وگر باز گردی گشادست راه
چو او بشنود خوب گفتار من / نه اندیشد از ننگ و بازار من
بپاید بدان سایه زیر درخت / ز گنجور میخواهد از تاج و تخت
تو جنگی سپه پیش او اندر آر / برآسایی از گردش روزگار
مکافات من باش و کام ترا / بخوشی بود زان سپس رام تو
چو او را گرفتی من آن توام / چو فرمایم پاسبان توام
دو رنج بد آنگه بود کار من / برافروخت تیز باز از من
گر آری تو نزدیک بی خواسته / پرستنده و اسب آراسته
چو طینوش بشنید از آن شاد گشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
چنین داد پاسخ که دارم امید / اگر گردد اندیشه تیره رو سپید
بدام من آویزد او ناگهان / بجوید نهان کاو به تخت اندر نهان
چو او را بی دار آب و گردان / چو فرزند ایران سرافراز مند
چو قیدافه گفت سکندر شنید / بجشنم دلش جای او بدمید
بخندید از آن جای و زد زیر لب / دو لب بنهان کرد زیر قصب

سکندر بیامد بنزدیک اوی / براندیشد بد جان تاریک اوی
همی جای جست آن بت دلنواز / چو خورشید بنمود چینی طراز
برافروخت از گوهر زرینه فش / نگونسار شد پرنیانی درفش
سکندر بیامد بنزدیک شاه / بپرسید و برخاست زان بارگاه
بر آن پس که بر دوش فرود آورید / جهانجوی پیش سپهبد خمید
ز بیگانه خانه بپرداختند / فرستاده را پیش او تاختند
چو قیدافه دید بر تخت گفت / که ای رای تو مشتری باد جفت
بدین بیشه پیمان و زمان راست / بدارنده کو بر زبانم گواست
بباب او دین صلیب بزرگ / بجان و سر شهریار سترگ
بزنار شماس و روح القدس / که زین پس مرا خاک در اندلس
نبندد لشکر و گستم بجنگ / نه اندیشم از مردی نیز رنگ
نه با پاک فرزند تو بد کنم / نه فرمان دهم نه بدی خود کنم
بجان باز دارم وفای ترا / بجویم بجایش جفای ترا
برادر بود هر که خواهد مرا / بجای سلیمان کامت مرا
نگه کرد قیدافه سوگند او / بیکانه دل و راست پیوند او
همه کاخ زری کرسی نهاد / به پیش اندر آرایش چین نهاد
بزرگان و نیک اختر از انجمن / یکایک بدان زرد کرسی نشاند
و زان پس گرامی دو فرزند را / بیاورد خویشان و پیوند را
چنین گفت کاندر سرای تو / بزودی گر نباشیم چندین به رنج
بباید کزین گردش روزگار / مرا بهره کین آید و کارزار
سکندر نخواهد از آن گنج بیش / و گر آسمان اسپ آید بزیر
همی جنگ اژدها بزنم بسنج / همه گنج گیتی نیرزد بسنج
بدانم که با او نتابم جنگ / نه بر پادشاهی کنم کار تنگ
یکی پاسخ بند مندش دهیم / سرکش بد فرازیم و شب دهیم
اگر جنگ جویید پس از بند من / به پیوند پس از بند پیوند من
بدانسان شوم پیش او با سپاه / کو بخشایش آرد بر درنج داد
ازین انداختیش ندارد زیان / بماند که دوستی در میان
چه گوید وان راه پاسخ دهید / مرا اندرین رای فرخ نهید
همه مهتران سر برافراختند / همه پاسخ پادشا ساختند
بگفتند کای چیره داد و داد / ندارد کسی چون منش پایداد
نگویی که مرا اینک بهتر بود / ندانیم کس چون تو فرخ بود
اگر دوست گردد ترا پادشا / چه خواهد جز این مردم پارسا
تو او دوست باید بخشید گنج تو / ندارند همه گنجها رنج تو
چو اسکندری گو بیاید ز روم / بشمشیر دریا کند دشت و بوم
همی از درت باز گردد بچیز / همه چیز جنگی نیز زود به نیز
چو از راستی ماند چشم روی / ندارد بود مردم جنگجوی
چو بشنید گفتار آن بخردان / پسندید و پاک دل موبدان
در گنج بگشاد و تاج پدر / بیاورد با یاره و طوق زر
یکی تاج بر کار ازان شد پدید / یکی کو سرش را بلند افراز
فرستاده را گفت کین بی بها / مرآنکس که دارد خرد نامزاست
بتاج مهان چون سزا دید / ز فرزند برمایه کز زیبیست
یکی تخت بودش به بغداد لخت / پسندی کشاینده نیک بخت
به پیکر یک اندر دگر بافت / بکار سپه شتها ساخت
سراپا بیا چون سپاره دها / ندانست کس گوهرش را بها
از او چار صد گوهر شاهوار / همان سرخ یاقوت هم زین نشاند
دو بودی همتا و مرتک / چو یک دانه نار بودی برنگ
بسبزی چو طاوس فرخ پالود / ز مرد بره چهارصد تازه بود
کشاده شتر وار بودی جهل / پر از وحش زان همه جان و دل
دو صد تافته زین بود هم از آن پیل / چو دندان پیلان چون میل بیل
پلنگی که خوانی همه بربری / از او چارصد بوت بیکر بری

ز چرم گوزن و ملمع هزار / همه رنگ و بی رنگ با رنگها
دگر صد سگ نخچیر گیر / که آهو ربودی به پیش دیدی بتیر
بیاورد از آن پس دو صد گاومیش / پرستنده او همی راند پیش
ز خز و ز دیبای صد تخت نیز / همه تختها کرده از چوب شیز
دگر چار صد تخت از عود تر / که هر بهره اندان گیرد و زنگ زر
صد آبگینه آراسته / ز میدان ببردند با خواسته
هم از تیغ هندی و رومی هزار / بفرمود تا جوشن کارزار
هم از خز و دمقز هزار و دویست / بگنجور فرمود کاکنون بایست
همه پاک برگستوان بر شمار / بگوئیش که شبگیر بر ساز کار
سپیده چو برزد ز بالا درفش / چو کانون شد روی چرخ بنفش
زمین آهن شد کوه شد سندروس / ز درگاه بر خاست آوای کوس
سکندر بیاب اندر آورد پای / بپستوری بازگشتن بجای
چو طینوش جنگی سپه برگرفت / از ایوان بیامد بدرگاه قیدافه
بتیغ اندر گفتند بدرود باش / بجان آر و هر چیز را بود باش
برین گونه منزل بمنزل براه / همی راند تا پیش آن رزمگاه
که لشکر کجا نامور شاه بود / سکندر که با بخت همراه بود
سکندر بدان پیش بنهاد تخت / که آب روان بود و چندی درخت
بطینوش گفت اینت آرام گیر / چو آسوده گردی بت جام گیر
شوم هر چه گفتم بجای آورم / ز هر گونه پاکیزه رای آورم
سکندر بیامد به پرده سرای / سپاهش برفتند یکسر ز جای
بشادی خروشیدن آراستند / کلاه کیانی به سر براستند
که نومید بد لشکر نامور / که روانت گشت بازپند بوی
سپه بازنایامی براشپند / یکایک نهادند سر بر زمین
دل لشکری کرد پس شهریار / از آن نامداران رومی هزار
زره دار با گرزهٔ گاو روی / برفتند گردان بر خاشجوی
همه گرد بر گرد آن پیشه مرد / کشیده همه تیغ با پیلبرد
سکندر خروشید کای مرد تیز / همه جنگ را آینت با گرز
بلرزید طینوش بر جای خویش / پشیمان شد از دانش و رای خویش
بدو گفت کای شاه برتر منش / ستایش گزینی بر از برمنش
زاین بود پیمان با مادرم / بگفتی که از راستی بگذرم
جهان هم کرا خویش من قیدروش / بزرگی کن و راستی را بکوش
سکندر بدو گفت کای شهریار / چرا پیش کشتی نه ای پایکار
زمن ایمنی ترس بر دل مدار / نیازارد از من کسی زان نیاز
بگردم ز پیمان قیدافه من / نه نیکو بود شاه پیمان شکن
پیاده شد از اسب طینوش زود / زمین را ببوسید و زاری نمود
جهاندار بگرفت چنگش بدست / بدان گونه کو گفت پیمان ببست
بدو گفت مندیش و رامش گزین / من از قیدرادم بدل هیچ کین
چو آمد بر تخت زرین نشست / من ایدر نهادم بدست تو دست
بکشتم که من دست شاه زمین / بدست تو اندر منم هم چنین
همان روز پیمان من شد تمام / نه خوب آید از شاه گفتار خام
سکندر منم وان زمان من بدم / بخوبی نژاد اپستا ستاندم
همان روز قیدافه آگاه بود / کز اندر گفت و بخت شاه بود
پرستنده را گفت قیصر که تخت / پیاله‌ی زیر گلشان درخت
بفرمود تا خوان بیاراستند / ز نان و ز رود و می خواستند
بفرمود پس خلعتی خسروی / ز رومی و چینی و زیبلوی
ببخشید یارانش را سیم و زر / کرا در خور آمد کلاه و کمر
بطینوش فرمود کاین زیورست / که این پیشه دو بیت و زمات
ببستند کوی آبی شیوا ز زن / جهاندار دینا دل و رای زن
بیارام و بنمای تو تا زنده ام / روانرا بمهر تو آگنده ام
وزان جایگه لشکر اندر کشید / دمان تا بشهر برهمن رسید



بدان تا بکردارهای کهن / بپرسید زین پرهیزکاران سخن

## گفتار اندر رفتن اسکندر بزمین برهمنان

برهمن چو آگه شد از کار شاه / که آورد از آن روی لشکر براه
پرستنده مرد اندر آمد ز کوه / شدند اندر آن آگهی هم گروه
نبشتند پس نامه بخردان / بنزد سکندر سپه موبدان
سر نامه بود آفرین مهان / ز داور بر شهریار جهان
که پیروز گر باد و همواره شاه / با فزایش و دانش و پیشگاه
دگر گفت کای شهریار سترگ / نژاد از نیا دارد جهان بزرگ
چه داری بدین مرز بی آزار / نشستند پرستندگان خدای
گر این آمدنت از پی خواستست / خردی گمان از تن کاستست
بر ما شکیبایی و دانش است / ز دانش روانها پر از رای
شکیبایی از ما نشاید ستد / نکس راز دانش رسد تیره
نه بینی بجز برهمن یک تنه / پراکنده از روز کار درمه
اگر بودن ایدر دراز آیدت / بتخم گیا ما نیاز آیدت
فرستاده آمد به شهر ما / ز بیخ گیا بر میانش ازار
سکندر فرستاده و نامه دید / بی آزاری و راستی برگزید
سپه را سراسر همانجا بماند / خرد و فیلسوفان رومی ز پیش
پرستنده آگه شد از کار شاه / پذیره شدندش یکایک ز راه
ببردند بر پایه هر چیزی که بود / بنه گنجشان و زنگشت و درود
یکایک همی خواندند آفرین / بران برزش شهریار زمین
سکندر چو روی برهمن بدید / وزان گونه آواز ایشان شنید
روان و برهمن تن و پای و دست / ز دانش بیوده همه برده
ز برگ گیا پوشش از تخم خورد / برآسود از بزم و در وزن برد
خور و خواب و آرام و درد و کوه / برهنه بهر جای گشته گروه
همه خورد نیشان بر میوه دار / ز تخم گیا رسته بر کوهها
انار یکی چرم نخچیر بود / ز خوردن ز هر گونه تخمی بود
هدیه گران کونه در روم بود / گیا خوردن و پوشش از بوم بود
سکندر بپرسید از خواب و خورد / از آسایش روز و جنگ و نبرد
ز خوشی گیتی چه دارید بهر / ز گردون خبر نیست ترا گر زبیم
خردمند گفت ای جهانگیر مرد / کس از ما نکوشد بجنگ و نبرد
ز پوشیدنی یاز گسترد نی / همه بی نیازیم و زن خورد نی
برهنه چو زاید ز مادر کسی / نباید که با دیو کوشش پی
و زاید برهنه شود باز خاک / همه جای ترست و تیمار و باک
زمین بستر و پوشش از آسمان / همین بس دیاید بجای برگان
جهانجوی چندین نجوید بچیز / که این چیز کوشش نیرزد بچیز
چه تو بکند زین سرای سپنج / از او باز ماند ز تاج و گنج
جهان دان که نیکیست همراه او / بخاک اندر آید سر و گاه او
سکندر بپرسید کاندر جهان / فزون آشکارا بود یا نهان
همان زنده و مرده گردد نیز / کز آن پس نیازش نباید بچیز
چنین داد پاسخ که ای شهریار / تو کر مرده را بشمری صد هزار
از آن صد هزاران یکی زنده نیست / بخاک اندر و درد و رنج آگنده نیست
بیاید همی زنده را نیز مرد / یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد
بپرسید خشکی فزون تر کر آب / که تابنده بر ما همی آفتاب
برهمن چنین داد پاسخ بشاه / که هم آب را خاک دارد نگاه
بپرسید کز خواب بیدار کیست / ببوم زمین بر که بیکارگیست
گر جنبنده آید و چندین ستیز / ندانند کاندر جهان برچه اند
برهمن بپاسخ بیاراست باز / چنین گفت کای شاه گردن فراز
که کار از چه مردم بود / که از کین و از دانش خرد کم بود
چه خواهی که این رابدای / تن خویش را بنگه کن بچشت

که روی زمین سربسر شهر تست / تو گفتی سپهر روان خویش تست
همی رای داری که افزون کنی / ز خاک سیه مغز بیرون کنی
روان ترا دوزخ ارزد همی / مگر زین سخن بازگردی بخوی
بپرسید بر جان شاه کیست / ز کژی بهر جای بیراه کیست
چنین داد پاسخ که آزست شاه / سرمایهٔ کین و جای گناه
بپرسید خود کو سرافراز چیست / کش از بهر بیشی بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند بیچاره و دیوساز
یکی را ز کمی شده خشک لب / یکی از فزونیست بی‌خواب شب
همان هر دو را روز و شب [illegible] / خنک آنکه جانش پذیرد خرد
سکندر چو گفتار ایشان شنید / برخساره شد چون گل شنبلید
دو رخ زرد و دو دیده پرآب کرد / همان چهر خندان پر از تاب کرد
بپرسید پس جاودان را روا / که حاجت چه باشد شما را بما
ندارم دریغ از شما گنج خویش / نه هرگز بر آنیم از رنج خویش
یکی گفت کای شهریار بلند / در پیری و مرگ بر ما ببند
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که با مرگ خواهش نیاید بکار
چه پرهیزی از شیر چنگ اژدها / که گرز آهنین زو نیابی رها
جوانی که ایدر بماند دراز / هم از روز پیری نیابد جواز
برهمن بدو گفت کای پادشا / جهاندار دانا و فرمان روا
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست / ز پیری بتر نیز پتیاره نیست
جهان را بکوشش چه جوئی همی / گل زهر خیره چه بوئی همی
ز تو باز ماند همین رنج تو / بدشمن دهی کوشش و گنج تو
ز بهر کسان رنج بردن همی / ز کم دانشی باشد و ابلهی
بیابیت از مرگ موی سپید / به بیرون چه داری تو چندین امید
چنین گفت بیداردل شهریار / که گر بنده از بخشش کردگار
گزیر نیابی که گشتی همان / بتند پیر بر گردش آسمان
ز فرزانه و مرد پرخاشخر / ز بخشش بکوشش نیابد گذر
دگر هر که در جنگ من کشته شد / کز اخترش روز برگشته شد
بد و [illegible] ز بخشش [illegible] / که پیدا و گر کس نیارد بها
بریدند از او فر ایزدی / چو کشته [illegible]
کس از خواست یزدان کرانه نیافت / ز کار زمانه [illegible]
بسی چیز بخشید و [illegible] / بنزدیک ایشان نبود او کسی
بی آزار از آن جایگه برگرفت / برای هم نشان راه خاور گرفت
ز شهر برهمن بجایی رسید / یکی بی کران ژرف دریا بدید
بیابان زنان مرد پوشیده روی / همیرفت با جامه و رنگ و بوی
زبانشان نه تازی و نه پهلوی / ز چینی و سندی و هندوی
ز ماهی بدیشان همه خوردنی / بجایی بندشان ره آوردنی

## گفتار اندر رفتن اسکندر بزمین خاوره

سکندر شگفت اندر ایشان بماند / ز دریا همی نام یزدان بخواند
همانگاه کوهی بر آمد ز آب / بدو باره شد زود چون آفتاب
سکندر یکی تیز کشتی بجست / که آنرا به بیم و به پند درست
یکی گفت از فیلسوفان شاه / که بر ژرف دریا شتابد براه
همان تا به پیش اندر او کسی / که بهره ز دانش ندارد بسی
ز رومی و ز مردم پارسی / بدان کشتی اندر شدش یار سی
یکی زرد ماهی بدان لخت کوه / همانگه چو تنگ اندر آمد گروه
فرو برد کشتی هم اندر شتاب / همان کوه شد ناپدید اندر آب
سپاه سکندر بدان خیره ماند / همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت رومی که [illegible] / که دانا چنین بر دهان بر نشست
اگر شاه رفتی و گشتی تباه / بر آن خون شدی جان چندین سپاه
وز آن جایگه لشکر اندر کشید / یکی انگبین نو آمد پدید

بکرد اندرش

بکرد اندرش بیستان درخت / تو گفتی که چوب چنار است سخت
یکی بر فزون بود پهنای او / چهل رش به پیمود بالای او
همه خارها کرده از چوب نی / زمینش همه از نی فزون برده نی
نشایست بد در نیستان بسی / ز شوری نخورد آب او هر کسی
چو بگذشت از آن آبگاهی بنی / که آمد یکی ژرف دریا بدید
جهان خرم و آب چون انگبین / همی مشک بوید خاک زمین
بخوردند و کردند آهنگ خواب / بسی مار پیچان برآمد ز آب
وز آن پس گژدم چو آتش بجنگ / جهان شد بران خفتگان تار و تنگ
بهر گوشه بر فراوان بمرد / بزرگان دانا و مردان گرد
ز یک دست آمد فراوان گراز / چو الماس دندانهای دراز
ز دشت دگر شیر مهتر ز گاو / که با جنگ ایشان نبد توش و تاو
سپاهش ز دریا بیکسو شدند / بر آن نیستان آتش اندر زدند
بکشتند چندان ز خوکش گروه / یکبارگی تنگ شد بر سپاه
وز آن جایگه شاه خورشید فش / بیامد دمان تا زمین حبش
ز مردم زمین دید چون پر زاغ / سیه گشته و چشمها چون چراغ
تن آور یکی لشکر [illegible] / برهنه تن و پوست بالا بلند
جوان از دور دیدند گرد سپاه / خروشی برآمد برابر سپاه
سپاه انجمن شد هزاران هزار / وز آن تیره شد دیدهٔ شهریار
بسوی سکندر نهادند روی / بکشتند بسیار پرخاشجوی
بجای سنان استخوان داشتند / همی بر تن مرد بگذاشتند
بلشکر بفرمود پس شهریار / که بر داشتند آلت کارزار
برهنه بجنگ اندر آمد حبش / غمی گشت از آن لشکر خویش فش
بکشتند از ایشان فزون از شمار / بپیچید دیگر سر از کارزار
ز چون زنخش گشت روی زمین / سراسر پر کرده دریای چین
چو از خون در دشت آلوده گشت / ز کشته بهر جای بر توده گشت
بدان توده خاشاک باز زد / بفرمود تا آتش اندر زدند
چو بگذشت شد تند آوای گرگ / سکندر بپوشید خفتان و ترگ
یکی پیش رو بود بر سان پیل / بر سر و داشت چون نیل
از آن نامداران فراوان بکشت / بسی حمله بردند و بنمود پشت
بکشتند فرجام کارش به تیر / یکی آهنین کوه به پیل گیر
وز آن جایگه تیز لشکر براند / بسی نامداران کیهان بخواند
چو نزدیکی رزم پایان رسید / اگر گرد و مردم بی اندازه دید
ز آب [illegible] / از آن هر کسی بود [illegible]
چو رعد خروشان برآمد غریو / برهنه سپاهی بکردار دیو
یکی سنگ باران بکردند سخت / چو باد خزان برجهد بر درخت
به تیغ و به تیر اندر آمد سپاه / تو گفتی که شد روز روشن سیاه
شب از رزم پایان فراوان بماند / سکندر بیاسود و لشکر براند
بکشتند از آن تا بشهری رسید / که آن را میان و کرانه ندید
بجایی رسید آن شه شهریار / زمینی خوش و مردمش [illegible]
آیین همه جش باز آمدند / گشاده دل و بی نیاز آمدند
به بردند هر گونه گسترد نی / ز پوشیدنیها و ز خوردنی
سکندر به پرسید و بنواختشان / بر اندازه بر پایگه ساختشان
کشیدند بر دشت پرده سرای / سپاهی بجنت اندر آن شهر جای
سر اندر ستاره یکی کوه دید / تو گفتی که گردون بخواهد کشید
بر آن کوه مردم بدی اندکی / شب تیره زیشان نماندی یکی
بپرسید از ایشان سکندر که راه / کدامست و چون راند باید سپاه
همه یکسره خواندند آفرین / کرای نامور شهریار زمین
بر فتن برین کوه بودی گذر / اگر بر گذشتی بر و راه بر
یکی اژدهایست زان روی کوه / که گرگ آید از رنج زهرش ستوه
نیارد بر او بر گذشتن سپاه / همی دود زهرش برآید بماه

همی آتش افروزد از کام اوی
دو گیسو بود پیل را دام اوی

همه شهر با او نداریم تاو
خورش بایدش هر شبی پنج گاو

برایم و به کوه خارا تیم
بیندیشد و بر مدارا زنیم

بدان تا نیاید بدین روی کوه
بنجامدان ماکرد ما گروه

چنین اژدها را خورش بود گاه
ز مردان لشکر گزین کرد شاه

درم داد سالار چینی ز گنج
بیاورد با خویشتن گاو پنج

بگفت و بر ایشان در آشفت زود
بهر کار تدبیر چاره گرفت

بیاگند چرمش به تیز و بنفت
سوی اژدها روی بنهاد تفت

دم بوستانها بدان باد کرد
ز دادار نیکی دهش یاد کرد

بفرمود تا پوست برداشتند
همی دست بر دست بگذاشتند

چو نزدیکی اژدها رفت شاه
بسان یکی ابر دیدش سیاه

زبانش کبود و دو چشمش چو خون
همی آتش آمد ز کامش برون

چو گاوان ز سر کوه بنداختند
بدان اژدها دل بپرداختند

فرو برد چون باد گاو اژدها
چو آمد ز جنگ دلیران رها

چو از پوست پیوند آگنده شد
باندام بر سرش پراگنده شد

همه روده و کامش سوراخ کرد
بمغزش بپیکان و بستاخ کرد

همی زد سرش را بران کوه سنگ
چنین تا برآمد بنای زرنگ

سپاهی برو بر بیاراستند
بپای آمد آن کوه نخچیرگیر

وزان جایگه تیز برداشتند
تن اژدها خوار بگذاشتند

بیاورد لشکر بکوهی دگر
کزان خیره شد مرد بر خاک خور

بلندیش پیدا همی بر دمید
سر کوه چون تیغ شمشیر دید

یکی تخت زرین بران تیغ کوه
از انبوه یکسو دو دار کرده

که پرورده بران زر تخت
همانا که بودش پس از مرگ تخت

ز دیبا کشیده بر او چادری
ز هر گوهری بر سرش افسری

همه گرد برگرد او سیم و زر
کسی را نبودی بر او بر گذر

هرانکس که رفتی بران کوهسار
کزان مرده چیزی کند خواستار

بران کوه بی بیم لرزان بدی
بمردی و بر جای زیشان بسی

بسی تخت شاهان برو بر بدی
سرش را بگرد و بیفراختی

که بانگی بپیچد که ای شهریار
بسی بردی اندر جهان روزگار

سکندر بیامد بران کوه سر
نظاره بران مرد با بیم و رنج

بسی دشمن و دوست گردی تباه
ز گیتی کنون بازگشتست کار

ز تخت شاهان آواز شد چون چراغ
ازان کوه برگشت دل پر ز درد

همی رفت با نامداران روم
بدان شارستان شد که خواندی هروم

کز آن شهر کمتر زنان داشتند
کسی بر در شهر نگذاشتند

سوی راست بستان جهان زبان
چو گشتی روان دست بر بر نهان

سوی چپ کمرا جوینده مرد
که جوشن بپوشید روز نبرد

چو آمد به نزدیک شهر هروم
سرافراز با نامداران روم

یکی نامه بنوشت با رسم و داد
جهان چون بود مرد فرخ نژاد

بعنوان بر از شاه ایران و روم
سوی آنکه دارند مرز هروم

سر نامه از کردگار سپهر
کز و دید بخشایش و داد و مهر

هرانکس که دارد روانش خرد
جهان را بفری همی بسپرد

شنیدان که ما در زمین کرده ام
ز هر کشوری بر کجا بوده ام

کسی کو ز فرمان ما سر بتافت
نهالی بجز خاک تیره نیافت

نخواهم که جایی بود در جهان
که دیبا از آن باشد از نامیان

گنام مرا با شمایت رزم
بد آشتی دارم و رای نام

اگر هیچ دارید داننده ای
خردمند و بیدار گوینده ای

چو برخواند این نامه بند بند
بدانکس که هست از شما ارجمند

ببندید پیش آمد ایرانیان
گزین آمدن کس ز پیشینیان

بفرمود تا فیلسوفی ز روم
بر نامه نزدیک شهر هروم

بسی تیز شیرین سخنها بگفت
فرستاده خود با خرد بود جفت

چو دانا به نزدیک ایشان رسید
همه شهر زن دید مردی نه دید

همه لشکر از شهر بیرون شدند
بدیدار رومی بهامون شدند

بران نامه بر شد سپاه انجمن
از ایشان هرانکس که بد رای زن

چو آن نامه برخواند دانای شهر
زرای دل شاه برداشت مهر

نشستند با نخ نوشته باز
گر داریم بوی شاد و گردن فراز

فرستاده را پیش بنشاندیم
یکایک همه نامه بر خواندیم

نخستین که گفتی ز شاهان سخن
نه پیروزی و روزگار کهن

اگر لشکر آری بشهر هروم
نه چندین مردی بدین مرز و بوم

بی اندازه در شهر ما بر زن است
بهر برزنی در هزاران زنست

همه پرنخستان جنگ اندریم
ز بهر فزونی بتنگ اندریم

ز چندین یکی را نبودست شوی
که دوشیزه کانیم و پوشیده روی

ز هر سو که آبی بدین بوم و بر
بجز ژرف دریا نبینی گذر

زنامردی کو گراید بشوی
زن آسای و جوینده رنگ و بوی

همه خانه جاوید جای وی است
بلند آسمانش هوای وی است

وگر زن پسر زاید آنجا کرست
ابر هیچ کس بر بیابانش دست

دگر مرد فش باشد و سرفراز
بسوی مردوش فرستند باز

ز دوشیزگان هر شبی دو هزار
نگهبان بود بر لب جویبار

ز لشکر کجا در رو بکار بند
ز آب اندر آری یکی شیر مرد

یکی تاج زرینش بر سر نهیم
همان تخت او بر دو پیکر نهیم

همانا زنان بودی نزار
که با تاج زرانند با گوشوار

که مردی ز گردنکشان روز جنگ
ز چنگال او خاک شد ناپدید

تو مردی بزرگی و نامت بلند
ز نام بر خویشتن ریشخند

که گوید بالازن بر او نخستین
وزان دیش خیزد یکی نخستین

بلی ننگ باشد ازین یک سخن
که تا هست گیتی نگردد کهن

چو خواهی که با نامداران روم
بپایی بگردی بگرد هروم

چو با نام هستی باشی و مرد
نبینی جز از خوبی و راستی

بپیچی نیاییم چندان سپاه
که تیره شود روی خورشید و ماه

جوان با پنج نامه گشت ابری
زنی بود رخساره ورد طری

ابا تاج و با جامه شهریار
همی رفت با خوب رخ ده سوار

چو آمد فرامان نزدیک شاه
پذیره فرستاد چندی سپاه

زن نام بردار نامه بداد
پیام دلیران همه کرد یاد

سکندر چو آن پاسخ نامه دید
خردمند بینا دلی برگزید

بایشان بیاری فرستاد و گفت
که با فر و برز و خرد باد جفت

بگرد جهان شهریاری نماند
همان بر زمین نامداری نماند

که گر زن سپر پیش من کم نهند
اگرچه بلندند و نیک اخترند

مرا گرد کاو ز مشک سیاه
نمانیت هم بزم و هم رزمگاه

ز من جنگ را آمدم تا زنان
به پیلان و کوس و تبیره زنان

سپاهی بدینسان که انبوه گشت
همی گرد ماند فیل کیسان ستوه

مرا رای دیدار شهر شماست
که اینند نزدیک ما هم رواست

چو دیدار یابم بر آنم سپاه
بباشیم فراوان بدان جایگاه

ببینیم تا چیست آیین و فر
سواری و پیدایی و یال و بر

ز کار دبستان بپرسم نهان
که بی مرد زن چون بود در جهان

اگر مرگ باشد فزونی زیست
ببینم که سامان این کار چیست

فرستاده آمد سخنها بگفت
همه را ز پرده کشیدند جفت

بزرگان یکی انجمن ساختند
ز گفتارها دل بپرداختند

که ما پیش بنیم زن دو هزار
سخن گوی و داننده و هوشیار

ابا هر زنی بسته ده تاج زر
بدو در نشان فرزانگان گهر

چو گرد آید آن تاج باشد دویست
که هر یک بغراند چون شاه بیست

یکایک بجستیم و کردیم تل
با کوهساران مرز بکسی حلل

چو دانا بیامد به نزدیک شاه
یکایک پذیره شدندش براه

که آمد بنزدیک ما آگهی / ز دانایی شاه و ز فرهی
فرستاده برگشت و پاسخ بگفت / سخنها همه با خرد بود جفت
سکندر دو منزل سپه برگرفت / ز کار زنان ماند اندر شگفت
دو منزل بیامد یکی باد خاست / وزان برف با کوه گشتند راست
بتن شد بسی مردم نابکار / ز سرما و برف اندر آن روزگار
از آن سخت سرما دو منزل برفت / چو آمد بنزدیکی شهر تفت
بر آمد یکی دود و ابری سیاه / بر آتش همی رفت گیتی سپاه
زره کتفشان آزدکار از جفت / ز نعل ستوران زمین بر فروخت
بدین هم نشان تا بشهری سپید / که مردم نشان بشت تیره دید
ز دو رشته پیچ و بر آورده کاخ / بکه داد زیر سپه پنج در گنج
همه دیده‌هاشان بکردار خون / همی اندر آن آتش آمد برون
بسی پیل بردند پیشش براه / همان هم بیاورد مانن سیاه
بگفتند کین برتر و باد مان / زنان بود کامد شما را زیان
که مر کز بدین راه نگذشت کس / تن او سپاه تا دید و بس
چو واندر آن شهر یکماه شاه / چو آسوده گشتند شاه و سپاه
از اینجا بیامد دمان و دنان / دل آراسته سوی شهر تنان
نه دریا که نه کرد و زن ده هزار / همه پاک با افسر و گوشوار
یکی پیشه بدش برآب فرخت / همه جای روشن دل نیکبخت
خورش بر گرفتند بر دو غار / ز گسترد دیبا بسنگ و نگار
چو آمد سکندر بشهر هروم / زنان پیش رفتند تا بار و بوم
ببردند پیش تاجهاش و رد / همه جامه و گوهر رنگ و بوی
سکندر بپرسید و بنواختشان / بر اندازه بر پایگه ساختشان
چو شب روز گشت اندر آمد بشهر / بدیدار بر داشت از شهر بهر
که خویش ایشان همه بادخت / همی بود تا رای شد درست

## رفتن سکندر بدریای [?] و طلب کردن آب حیوان

به پرسید هر چیز و دریا بدید / از آن روی لشکر بغرب کشید
یکی شارسان پیشش آمد بزرگ / بدو اندرون مردمانی سترگ
همه موی سرخ و همه روی زرد / همه در خور جنگ و روز نبرد
بزرگان به پیش سکندر شدند / چو دیدند کانسان درست بر شدند
سکندر بپرسید زان سرکشان / که آید بر کوه و از شگفتی نشان
چنین گفت با او یکی مرد پیر / که ای شاه نیک اختر شیرگیر
یکی آنکه رفتن زان روی شهر / گذر زان آب کس را نبینیم بهر
چو خورشید تابان جو آنجا رسید / بدان ژرف دریا شود ناپدید
بسی چشمه ز تیره گردد جهان / شود آشکارا ای گیتی نهان
وزان جای تاریک چندان سخن / شنیدم که مر گز بگردد کهن
خرد یافته مرد یزدان پرست / بدو در یکی چشمه گوید که هست
گشاده سخن مرد با رای و کام / همی آب حیوانش خواند بنام
چنین گفت روشن دل پر خرد / که مرکه آب حیوان خورد کی مرد
ز فردوس والا بدان چشمه راه / بشویی تن و تن بریزد گناه
بپرسید سکندر که تاریک جای / بدو اندرون چون رود چارپای
چنین پاسخ آورد یزدان پرست / که زان راه بر کره باید نشست
سکندر بفرمود کاسپ یله / سرایند لشکر که آرد گله
گزین کرد از و بارگی ده هزار / همه چار ساله ز ره کارزار
وزان جایگه شاه لشکر براند / بزرگان بیدار دل را بخواند
همی رفت تا سوی شهری رسید / که آنرا کران و میان کس ندید
همه هرچه باید بدو در فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
فرود آمد آنجا بامداد و پگاه / بنزدیک آن چشمه شد با سپاه
گرو جهان و دانا جهان را نهاد / جوانان بخشش بهلوان کرد یاد
همی بود تا گشت خورشید زرد / فرو شد بدان چشمه لاجورد

ز یزدان

ز یزدان پاک آن شگفتی بدید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
بیامد طلبگار خورشید باز / دلی پر ز اندیشه‌های دراز
شب تیره گرد از جهان با بیاد / چه اندیشه بر آب حیوان بیاد
شکیبا نبد لشکر از انگیزه دید / بجست از میان سپه برگزید
چهل روزه از دن خورش برگرفت / بیامد دمان تا چه پیش بگفت
سپه را بماندان شارستان جای کرد / یکی پیش رو جست و بر پای کرد
ورا اندرین خضر بد رای زن / سر نامداران آن انجمن
سکندر بیامد بفرمان اوی / دل و جان سپرده به پیمان اوی
بدو گفت کای مرد بیدار دل / یکی تیز گردان بدین کار دل
اگر آب حیوان بچنگ آوریم / بسی بر پرستش درنگ آوریم
نمیرد کسی کو روان پرورد / بیزدان پناهد ز راه خرد
دو مهره است با من که چون آفتاب / بتابد شب تیره چون ماهتاب
یکی زان تو برگیر و در پیش باش / نگهبان جان و تن خویش باش
دگر مهره باشد مرا شمع راه / بتاریکی اندر شوم با سپاه
ببینیم تا کردگار جهان / چه پیش آورد آشکار و نهان
بفرهنگ و با شاه من است / توی پیش رو گر پناه منست
چو لشکر سوی آب حیوان گذشت / خروش آمد از لشکر زرد دشت
جو از منزل خضر بید و اگشتی / سکندر بنا بجا کرد و آشتی
همی رفت از ایشان دو روزه دو شب / کسی را بخوردن نجنبید لب

## رسیدن خضر پیغامبر علیه السلم بآب حیوان

سه دیگر بتاریکی اندر دو راه / پدید آمد و گم شد از خضر شاه
پیمبر سوی آب حیوان رسید / سر زندگانی بکیوان کشید
از آن آب روشن سر و تن بشست / نگهدار جز پاک یزدان نجست
بخورد و بیاسود و برگشت زود / ستایش همی آفرین بر فزود
سکندر سوی روشنایی رسید / یکی برشده کوه رخشنده دید
زده بر سر کوه خارا عمود / برسش تا پایان از چوب عود
بران هر عمودی کنامی بزرگ / نشسته بر و سبز مرغی سترگ
بآواز رومی سخن راندند / جهاندار پیروز را خواندند
چو آواز بشنید قیصر برفت / بنزدیک مرغان خرامید تفت
بدو گفت مرغ ای دلارای رنج / چه جویی همی زین سرای سپنج
که گر سر بر آری بچرخ بلند / سرانجام بازگردی ازو مستمند
کنون کامدی هیچ دیدی بنی / و یا کرده انخشت بخت تهی
بپرسید کاندر جهان بانگ رود / شنیدی و آواز مستی و سرود
چنین پاسخ آمد که هر گونه هست / نشادی همی برنگیرند دست
در شادی مردم نخوانند می / دگر جان و دل بر فشانند همی
بخاک آمد از برشده چوب عود / تنی ماند از آن مرغ مشکین عمود
بپرسید دانایی و راستی / فزونست اندر کی و کاستی
چنین داد پاسخ که دانش پژوه / همی بیش یابد ز دانا گروه
بسوی عمود آمد از تیره خاک / بمنقار چنگال او کرد پاک
ز قیصر بپرسید یزدان پرست / نشستند بر کوه و اندر نشست
بدو گفت چون مرد شد پاک رای / بیابد پرستنده جز کوه جای
از آن چوب بوینده شد بر کنام / جدا گشت روشن دل و شادکام
بچنگال منقار بنشاند تیز / چو این شد از پیش او رستخیز
تنها بفرمود تا بی گروه / پیاده شود بر سر تیغ کوه
به پند همی تا سپه گو چیست / که روشن دلان را بباید گریست
سکندر چو بشنید شد سوی کوه / بدیدار بر کوه شد بی گروه

## رسیدن اسکندر بکوه قاف و دیدن اسرافیل

سرافیل را دید صوری بدست / برافراخته سر ز جای نشست

بیامد با ولب دیدگان پر ز نم
که فرمان کی آید ز یزدان به بیم

چو بر کوه روی سکندر بدید
چو رعد خروشان فغان برکشید

که ای بندهٔ آز چندین مکوش
که روزی بگوش آیدت یک خروش

تو چندین مرنج از پی تاج و تخت
به رفتن بیارای و بربند رخت

چنین داد پاسخ بدو شهریار
که بهر من این آمد از روزگار

که جز جنبش و گردش اندر جهان
نبینم همی آشکار و نهان

ازان کوه بالا آمد فرود
همی داد یکی دهش تا درود

بدان راه تاریک بنهاد روی
پس پشت اندرون مردم راه جوی

چو آمد به تاریکی اندر سپاه
خروشی برآمد ز کوه سیاه

که هر کس که بردارد از پای سنگ
پشیمان شود زانکه دارد بچنگ

وگر برندارد پشیمان شود
بهر دو ز دل سوی درمان شود

سپه سوی آواز بنهاد گوش
بر اندیشه شد هر کسی زان خروش

که بردارد آن سنگ اگر بفکند
پی رنج نا آمده بسپرد

یکی گفت کین رنج ست از کجا
پشیمانی و رنج بردن براه

یکی گفت لختی بباید کشید
کمر در دو بخشش نباید چشید

یکی بر دان سنگ دیگر نبرد
سه دیگر گران کاهلی برد خورد

چو از آب حیوان بهامون شدند
ز تاریکی راه بیرون شدند

بجستند هر کس بر آن آستی
پدیدار شد کژی و کاستی

کنار یکی پر ز یاقوت بود
یکی را پر از گوهر ناب بود

پشیمان شد آنکس که برداشت اوی
دگر کانجمن خوار بگذاشت اوی

پشیمان تر آنکس که خود برنداشت
ازان کو همه بسیار برداشت

دو منزل بران جایگه بر بماند
چو آسوده برگشت لشکر براند

## رسیدن اسکندر بزمین باختر و بستن سد یاجوج ماجوج

سوی باختر شد چو خاور بدید
ز گیتی همی راه رفتن گزید

بره بر یکی شارستان دید پاک
کزو بگذشتی کسی بر آب و خاک

چو آواز کوس آمد از پشت پیل
پذیره شدندش بزرگان و خیل

جهاندار چون دید بنواختشان
بجوشید کردن بدان ساختشان

بر سپه کاید جهان شگفت
کزان بر تن اندام نتوان گرفت

زبان برگشادند کای شهریار
بنالیم ازین گردش روزگار

که ما را یکی کار پیشست سخت
بگوییم با شاه پیروزبخت

ازین کوه سر تا بابر اندرون
دل ما پر از درد و رنجست و خون

ز چیزی که ما را بدان تاب نیست
ز یاجوج و ماجوج ما خواب نیست

ز یاجوج و ماجوج چندی دلیم
جانند دلها ز تن بگسلیم

چو آیند بهری سوی شهر ما
غم و درد باشد همه بهر ما

فزون نیستشان قامت از یک بدست
اناوارشان زندگیمان بتست

همه رویهاشان چنان چون هیون
زبانها سیه دیدهاشان چو خون

سیه روی و دندانها چون گراز
که یارد شدن پیش ایشان فراز

همه تن پر از موی و موی چو نیل
بر و سینه و گوش چون گوش پیل

بخسپند یکی گوش بستر کنند
دگر بر تن خویش چادر کنند

ز بس ماده و بچه آید هزار
کم و بیش ایشان که داند شمار

بگرد آمدند چون ستوران شوند
بکه آیند بسان گوران شوند

بهاران که ابر اندر آید خروش
همان تیز دریا بر آید بجوش

چو تنین ازان موج بردارد ابر
هوا برخروشد بسان هژبر

فرو افکند ابر تنین چو کوه
بپایند از ایشان گروها گروه

خورش آن بود سال تا سال نیز
سر افکنده گردد تن و یالشان

خوراکشان بود زان سپس خوردنی
به بوینه هر سو باورد ز نی

چو سرما شود سخت لاغر شوند
بآواز بسان کبوتر شوند

بباران ز تنین بکردار گرگ
بغرند بسان شیر سترگ

اگر پادشا چاره سازدی
کزین غم دل ما بپردازدی

بسی آفرین یافت از هر کسی
وزان پس بگیتی نماند بسی

سکندر بماند اندر ایشان شگفت
همی گشت و اندیشه اندر گرفت

بزرگی کن و کار ما را بساز
که از پاک یزدان نه ای بی نیاز

چنین داد پاسخ که از ماست گنج
ز شهر شما یارمندی و رنج

برآرم من این راه ایشان بتاب
بنیروی یکی دهش کیخدای

همه شهر گفتند کای شهریار
ز تو دور بادا غم روزگار

ز ما هرچه خواهی همه بنده‌ایم
پرستنده باشیم تا زنده‌ایم

بیاریم هر آنکه خواهی تو چیز
کنون پیش کاری نداریم نیز

سکندر بیامد نگه کرد کوه
بیاورد از آن فیلسوفان گروه

بفرمود تا آهنگران آورند
مس و روی و سنگ گران آورند

بگچ و سنگ و هیزم فزون از شمار
بیارند چندانکه باید بکار

بی اندازه بردند چیزی که خواست
چو شد ساخته کار اندازه خواست

ز دیوار گرم از آهنگران
هر آنکس که استاد بود اندر آن

ز گیتی بر پیش سکندر شدند
بدان کار بایسته یاور شدند

ز هر کشوری دانشی شد گروه
دو دیوار کرد از دو بیلوی کوه

چو بر تا سر تیغ بالای اوی
چو صد شاه رش کرد پهنای اوی

ازان نامور سد اسکندری
جهانی برست از بد داوری

ز دیگرش انگشت آهن یکی
پراکنده مس در میان اندکی

همی ریخت گر گردش اندر میان
چنین باشد افزون از افزون گران

همی ریخت بر گوهری یک رده
چو از خاک تا تیغ شد آورده

بسی نفط و روغن برآمیختند
همه بر سر گوهران ریختند

بفرمود انگشت بر سر زدند
بفرمود تا آتش اندر زدند

دم آورد و آهنگران صد هزار
ببستند پیروزگر شهریار

خروش دمیدن برآمد ز کوه
ستاره شد از تف آتش ستوه

چنین دوزه کاری برآمد بران
دم آتش و رنج آهنگران

گهرها یک اندر دگر ساخته
بدان آتش تیز کرد آخته

ز یاجوج ماجوج گیتی برست
زمین گشت جای خرام و نشست

برش پانصد بود بالای او
چو از دیگ شد باز پهنای او

بر و مهتران خواندند آفرین
که بی تو مبادا زمان و زمین

ز چیزی که بود اندر آن جایگاه
وزان نیز بردند دیگر سپاه

بیامد ازیشان و خود برگرفت
جهان ایمن از کار او درگرفت

همی رفت یک ماه بویان براه
برنج آمد از شاه و سپاه

چنین تا بنزدیک کوهی رسید
که جایی درو دام و ماهی ندید

یکی کوه دید از برش لاجورد
یکی خانه بر سرش یاقوت زرد

همه خانهٔ قندیلهای بلور
میان اندرون چشمهٔ آب شور

یکی شیخ کوه سراسان چراغ
ز بیاله پیش پایه چون کرد راغ

فتاده فروغ چراغ اندر آب
ز گوهر همان خانه چون آفتاب

نهاده بر چشمه زرین دو تخت
برو خفته بینند یکی شوربخت

تن مردم و سر چنان گراز
بیچاره‌ای مرده بر تخت ناز

ز کافور زیرانداش بستری
کشیده ازو دیبا بر و چادری

هر آنکس که زو هیچ چیزی ببرد
دگر خاک آن خانه بسپرد

همه تنش بر جای لرزان شد
و نالان بر تره هم ز تیز زیران شدی

خروشی برآمد ز چشمهٔ آب شور
که ای آز را مرد چندین مشور

بسی چیز دیدی کز آن کس ندید
فغانت کنون باز باید کشید

کنون زندگانیت کوتاه گشت
ز تخت شاهیت بی راه گشت

سکندر شنید و برگشت از وی
بلشکرگه خویش بنهاد روی

وزان جایگه تیز لشکر براند
خروشان همی نام یزدان بخواند

وزان کوه راه بیابان گرفت
غمی گشت و اندیشه جان گرفت

همی راند پر درد گریان ز جای
سپاهش ز پس و پیش او رهنمای

ز راه بیابان بشهری رسید
بسی شاد کآواز مردم شنید

همه بوم و بر باغ آباد بود  دل مردم از خرمی شاد بود
پذیره شدندش بزرگان شهر  کسی را کش از مردمی بود بهر
برو همگنان آفرین خواندند  بسی زر و گوهر برافشاندند
همی گفت هر کس که ای شهریار  انوشه که کردی تو زین ره گذار
بدین شهر هرگز نیامد سپاه  نه هرگز شنیدست کس نام شاه
کنون کآمدی جان ما پیش تست  که روشن روان بادی و تندرست
سکندر دل از مردمان شاد کرد  ز راه بیابان تن آزاد کرد
بپرسید از ایشان که اندر شگفت  چه چیزست کاندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ بدو رهنمای  که ای شاه پیروز پاکیزه رای
شگفتیست ایدر که اندر جهان  کسی آن ندیدست از آشکار و نهان
درختیست ایدر دو بن گشته جفت  که چونان شگفتی نشاید نهفت
یکی ماده و دیگری نر اوی  سخن گوی با شاخ و با رنگ و بوی
بشب ماده گویا و بویا شود  چو روشن شود نر گویا شود
سکندر بشد با سواران روم  همان تا جدا ماند آن مرز و بوم
بپرسید از ایشان که اکنون درخت  سخن کی بگوید بآواز سخت
چنین داد پاسخ ورا ترجمان  که از روز چون بگذرد یک زمان
سخن گوی گردد یکی زان درخت  که آواز او بشنود نیکبخت
شب تیره گون ماده گویا شود  بدو برگ چون مشک بویا شود
بپرسید چون بگذریم از درخت  شگفتی چه پیش آیدت نیکبخت
چنین داد پاسخ که چون بگذری  ز رفتن گرت کوته شود داوری
چو زو بر گذشتی نماندت جای  وز آن جهان خواندت رهنمای
سپهبد اندر آمد بدو نیکبخت  چو آمد بنزدیک گویا درخت
زمینش ز گرمی همی بر دمید  ز پوست ددان خاک پیدا نبید
پس آنگه بپرسید کین پوست چیست  ددان را بدین گونه در تیغ کیست
چنین داد پاسخ بدو نیکبخت  که چندین پرستنده دارد درخت
چو جویند گاه پرستش خورش  ز گوشت ددانشان بود پرورش
چو خورشید بر چرخ گردش رسید  سکندر ز بالا فرو شی شنید
بپرسید و پرسید از ترجمان  که ای مرد بیدار نیکی گمان
چنین برگ گویا چه گوید همی  که دل را بدین ناب شوید همی
چنین داد پاسخ که ای نیکبخت  همی گوید این برگ شاه درخت
که چندین سکندر چه پوید همی  که برداشت از نیکویها بسی
ز شاهیش چون سال بد بر دو هفت  ز تخت بزرگیش بایدش رفت
سکندر ز دیده ببارید خون  دلش گشت پر درد از آن رهنمون
سخن گوی شد برگ دیگر درخت  دگر باره پرسید از آن نیکبخت
چه گوید همی این دگر شاخ گفت  سخن گوی گفتا که از این نهفت
چنین داد پاسخ که این ماده شاخ  همی گوید اندر جهان فراخ
نماند فراوان برنجی همی  روان را چرا بر شکنجی همی
ز آز گرد جهان گشتنت  کسی آزردن و پادشا کشتنت
نماندت بگیتی فراوان درنگ  مکن روز بر خویشتن تار و تنگ
بپرسید از ترجمان پادشا  که ای مرد روشن دل پارسا
یکی باز پرسش که با ایدرم  که پیش آید این گردش روز شوم
مگر زنده بیند مرا مادرم  یکی تا بر من برکشد چادرم
چنین گفت با شاه گویا درخت  که کوتاه کن روز و بربند رخت
نه مادرت بیند نه خویشان بروم  نه پوشیده رویان آن مرز و بوم
بشهر کسان مرگت آید نه دیر  شود اختر و تاج و تخت از تو سیر
چو بشنید برگشت زیر درخت  دلش خسته گشته بشمشیر بخت
چو آمد بلشکرگه خویش باز  برفتند گردان گردن فراز
بشهر اندرون هدیها ساختند  بزرگان بر پادشا تاختند
یکی جوشنی بود تابان چو نیل  ببالای و پهنای یک چرم پیل
چو دیدار و بالایش پنج بود  گران را به برداشتن رنج بود

رزه بود

رزه بود و دیبای پرمایه بود  ز زرین اگنده صد خایه بود
بسی درم و مرکبی شصت من  بدانسان که شد شاه لشکرشکن
برفت و ز دان شهر لشکر براند  ز دیده همی خون دل برفشاند
از آن سوی لشکر سوی چین کشید  سراپرده ای بروی کشید
همی راند منزل بمنزل بدشت  چهل روز تا پیش دریا گذشت
ز دیبا سراپرده بر کشید  سپه را بمنزل فرود آورید
یکی نامه فرمود تا پس دبیر  نویسند از اسکندر شیرگیر
بفرمود هر گونه خوب و زشت  گزیده چو آن نامه اندر نوشت
سکندر بشد چون فرستاده  گزین کرد بیدار دل آزاده
که با او بود یک دل و یک سخن  بهمتا بگوید که کن یا مکن
سپه را بسالار لشکر سپرد  وز آن رومیان پنج و دو را ببرد
چو آگاهی آمد بفغفور ازین  که آمد فرستاده سوی چین
پذیره فرستاد چندی سپاه  سکندر گرازان بیامد براه
چو آمد بدان بارگاه بزرگ  بدیدان گزیده پناه سترگ
پیاده ز دهلیز تا پیش اوی  براندیشه جان بداندیش اوی
دوان پیش او رفت و بردش نماز  نشست اندر ایوان زمانی دراز
بپرسید فغفور و بنواختش  یکی نامور جایگه ساختش
چو بر زد سر از کوه روشن چراغ  بیامد ببالای زرین جناغ
فرستاده شاه را پیش خواند  سکندر ز آوان سخنها براند
بگفت آنچه بایست و نامه بداد  سخنهای قیصر همه کرد یاد
بدان نامه عنوان بد از شاه روم  جهاندار سالار هر مرز و بوم
که خوانند شاهان بر او آفرین  ز ما بندگان بر جهان آفرین
دگر گفت فرمان ما سوی چین  چنانست کآباد گردد زمین
نباید که پیچید با ما بجنگ  که از جنگ شد روز بر تور تنگ
چو دانا که بد شهریار جهان  چو قربان تاری و دیگر مهان
ز خاور بر و تیز تا باختر  ز فرمان ما کس نجوید گذر
شما را سپاسم نداند سپهر  مگر بشمرد تیره ناهید و مهر
اگر سر بپیچی ز فرمان ما تنگی  بر و بوم و کشور برنج افگنی
چو نامه بخوانی بیارای ساو  مرنجان تن خویش و با ما مکاو
گرایی به بینی مرا با سپاه  به پیچم ترا کی دل و گنج خواه
بداریم بر تو همین تاج و تخت  بچیزی که گردنت نیاید ز تخت
اگر کند باشی بپیش آمدن  ز کشور سوی شاه خویش آمدن
ز چیزی که باشد ظرایف بچین  ز دیبا و اسب و تیغ و نگین
هم از جامه و برده و تخت عاج  ز دیبای پرمایه و تخت و تاج
ز چیزی که یابی فرستی برنج  چو خواهی کز ما نیابی رنج
سپاه مرا باز گردان ز راه  بباش ایمن از تخت و گنج و کلاه
درود جهان آفرین بر تو باد  خم چرخ گردان زمین تو باد
چو سالار چین نامه شاه خواند  برآشفت و بس خامشی برگزید
بخندید و پس با فرستاده گفت  که شاه تو از آسمان جفت
بگوی آنچه دانی ندید ار اوی  ز بالا و مردی و گفتار اوی
فرستاده گفت ای سپهدار چین  کسی چون سکندر مدان بر زمین
بمردی و رادی و بخشش و خرد  ز اندیشه هر کسی بگذرد
ببالای سرو است و با زور پیل  ببخشش بکردار دریای نیل
زبانش بکردار برنده تیغ  بجنبی عقاب اندر آرد ز میغ
چو بشنید فغفور چینی سخن  بدل در نو اندیشه افگند بن
بفرمود تا خوان و می خواستند  بباغ اندر ایوان بیاراستند
همی خورد می تا جهان تیره گشت  سر میگساران همه خیره گشت
سپهدار چین با فرستاده گفت  که با شاه تو مشتری باد جفت
چو روشن شود نامه پاسخ کنم  بدیدار تو روز فرخ کنم
سکندر بیامد ز بزم بهی  از ایوان سالار چین نیم شب

چو خورشید بر زد سر از برج شیر — سپهر اندر آورد شب را بزیر
سکندر بنزدیک فغفور شد — از اندیشه بگذشت و دور شد
بپرسید ازو گفت شب چون غنودی — که بیرون شدی دوش بیگون بود
وزان پس بفرمود تا شد دبیر — بیاورد قرطاس و مشک و حریر
یکی نامه را کرد پاسخ نبشت — بیاراست قرطاس چینی چون بهشت
نخست آفرین کرد بر دادگر — خداوند مردی و داد و هنر
خداوند هنگ و بر و مهر و دین — وزو باد بر شاه روم آفرین
رسیدان فرستاده چرب گوی — ابا نامه شاه و فرهنگ جوی
سخنهای شاهان همه خواندم — وزان بازرگان سخن راندم
ز دارای دارا و کیان و فور — سخن هر چه پیدا شد از جنگ و سور
که پیروز گشتی بر ایشان همه — شبان گشتی و شهریاران رمه
تو را داد خداوند خورشید و ماه — ز مردی مدان و ز گنج و سپاه
چو بر مهتری بگذرد روزگار — چه در سور میرد چه در کارزار
چو فرجامشان روز رزم تو بود — زمانه نکاهد نه هرگز فزود
تو زایشان مکن گشتی و برتری — که گر آهنی پیکان بگذری
کجا شد فریدون و ضحاک و جم — فراز آمد از باد و شد سوی دم
من از تو نترسم نه جنگ آورم — نه برسان تو باد گیرد دسم
که خون ریختن نیست آیین من — نه بدکردن اندر خور دین من
که خوانی مرا و تو باید شگفت — که یزدان پرستیم نه خسرو پرست
قوی دان تو دستم که داری منش — نباشد به بخشش مرا سرزنش
سکندر برنج و رنگ نشود یافت — ز گفتار او بر جگر تیر یافت
دل گفت زین پس کس اندر جهان — نه پند مرا رفت جای نهان
از ایوان بیامد بجایی نشست — بیامد نشستن بجای بدست
سرافراز بگشاد در گنج — به بخشش بیاسود زان گنج رنج
ببخشش بفرمود پنجاه تاج — بگوهر بیاکنده ده تخت عاج
ز سیمین و زرینه اشتر هزار — بفرمود تا برنهادند بار
ز دیبای چینی و خز و حریر — ز کافور و ز عود و مشک و عبیر
هزار اشتر بارکش بار کرد — تن آسان شد آن کو دم خوار کرد
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور — هم از پوشش پهلوی موی بور
بیاورد از این هر یکی ده هزار — خردمند گنجور در تخت بار
گرانمایه صد زین ز سیم خام — ز زرینه پنجاه بر بند نام
ببردند پیسه شتر سرخ موی — ظرایف ببردی بار چینی بروی
یکی مرد با سنگ و شیرین سخن — گزین کرد از آن چینیان کهن
بفرمود تا با درود و پیام — بیاید بر شاه و آرد خرام
که یک چند باشد بنزدیک چین — بر و نامداران کنند آفرین
فرستاده شد با سکندر براه — کمانی که بردی که او هست شاه
سکندر بدو گفت سکندر منم — تو ایمن شدی من ز تو ایمنم
برو پیش فغفور چین و بگوی — که نزدیک ما یافتی آب روی
گر آیدر بباشی همه چین تراست — وگر جای دیگر خرامی رواست
بجانم ایدر که چندین سپاه — ببیری بباید کشیدن براه
از آن پس ز دریا چو گشتند باز — بیابان گرفتند و راه دراز
چو منزل بمنزل بجیحون رسید — یکی باژ و مایه ور شهر دید
به پیش آمدندش بزرگان شهر — کسی کش ز نام و خرد بود بهر
برفتند با هدیه و با نثار — ز جیحون پپران تا بر شهریار
سکندر بسی پرسش اندر گرفت — گر آیدر چه بند چیزی شگفت
بدو گفت گوینده ای شهریار — ندانیم چیزی که آید بکار
بدین مرز درویشی و رنج پیچ — کزین بگذری باد ماند بدست
چو گفتار گوینده بشنید شاه — ز جیحون سوی سند شد با سپاه
پذیره شدندش سواران سند — همان جنگ را یار آمد ز هند
سراکنس که از دور لخشنده بود — بجوی ریختن جنگها کشته بود

ببردند پیلان و هندی درای — خروشی برآمد و ناله کرنای
چو سندیان بود بند آزمای — سواری سرافراز با نام و کام
یکی رزمشان کرد شد هم گروه — زمین شد از افگنده بر سان کوه
شب آمد بر آن دشت سندی گروه — سکندر سپاه از پی اندر براند
بدست آمدش پیل هشتاد و پنج — همان تاج زرین و شمشیر و گنج
زن و کودک و پیر مردان براه — برفتند گریان بنزدیک شاه
که ای شاه پیروز پندار باز آرش — مسوزان دل مرد و کودک مکش
که فرجام هم روزنا بگذرد — خنک آنکه گیتی به بد نسپرد
سکندر بر ایشان بیاورد مهر — بران خستگان هیچ ننمود چهر
گرفتند از ایشان فراوان اسیر — زن و کودک و مرد و برنا و پیر
سوی نیمروز آمد از راه بست — همی روی گیتی ز دشمن بشست
وزان جایگه شد شتابان بیمن — جهانگیر با نامداران انجمن
چو بشنید شاه یمن با مهان — بیامد بر شهریار جهان
جهان پهلوان از یمن برگزید — بهاگیر و زیبا جهان جوی شد
ده اشتر ز برد یمن بار کرد — دگر پنج را بار دینار کرد
دگر ده شتر بار کرد از درم — چو باشد درم دل نباشد دژم
دگر سپله زعفران بد هزار — ز دیبا و مرجانش بی شمار
ز برجد یکی جام بود و شنج گنج — همان در ناسفته هشتاد و پنج
یکی جام دیگر پر از لاجورد — نهاد اندرو شصت یاقوت زرد
ز یاقوت سرخ اندرو شش دگر یمن — بزمان بران داد و کرد آفرین
بر پیش سراپرده شهریار — رسیدند با هدیه و با نثار
سکندر بپرسید و بنواختش — بر تخت نزدیک خود ساختش
برو آفرین کرد شاه یمن — که پیروز گر باش بر انجمن
تو شادم ابا باشی ایدر دو ماه — بیاساید از راه شاه و سپاه
سکندر برو آفرین کرد و گفت — که با تو همیشه خرد باد جفت
بشبگیر شاه یمن باز گشت — ز لشکر جهان پر ز آواز گشت
سکندر سپه سوی بابل کشید — ز گرد سپه شد هوا ناپدید
بسر بر یکی ابر تاریک بود — بکیوان تو گفتی که نزدیک بود
بجایی برو بر ندیدند راه — فرو ماند از کار شاه و سپاه
گذشته از کوه خارا برنج — وزو خیره شد مرد با گنج رنج
ز دریا چو گشتند یکسر ستوه — یکی ژرف دریا بران روی کوه
بدید آمد و شاد گشت آن سپاه — که دریا و هامون بدیدند راه
سوی ژرف دریا همی راندند — جهان آفرین را همی خواندند
دو دام ده سر سوی پیشمار — سپه دید چون دیدنی جز شکار
بدید آمد از دور مردی سترگ — برازموی با گوشهای بزرگ
تنش زیر موی اندرون همچو نیل — دو گوشش به بالای دو گوش پیل
چو دیدند کردند کش زان نشان — ببردند پیش سکندر کشان
سکندر نگه کرد و زو خیره ماند — بر آیین همی نام یزدان بخواند
چه مردی بدو گفت نام تو چیست — ز دریای چینی و کام تو چیست
بدو گفت شاها مرا باب و مام — مرا گوش بستر نهادند نام
بپرسید کان چیست پیدا بر آب — گران سو برآمد همی آفتاب
چنین داد پاسخ کای شهریار — همیشه بزی در جهان پایدار
یکی شارستانیست همچون بهشت — که گویی زمانش خاک دارد سرشت
نبینی بدو در مگر ایوان و کاخ — جلیل و حیل و بلند و فراخ
به پوشیده بالا همه استخوان — گر از ماهی آورده چونان بدان
بر ایوانها چهر افراسیاب — نگار رنگ و روشن تر از آفتاب
همان چیز بجنگ و بجنگ جوی — بزرگی و مردی و آهنگ اوی
بران استخوان برنگاریده پاک — نبینی بشهر اندرون گرد و خاک
زماهی بود مردمان را خورش — ندانند چیزی جز این پرورش
چو زمان دهی نام بردار شاه — روم من بدان شارستان پایگاه

سکندر بدان گوش و دل کرد رد    پیاورد گیتی تا جب سپنجم نو
بشد گوشش از شهر هم اندر زمان    ازان شارستان شد بدر مردمان
گذشتند بر آب هشتاد مرد    خود یافت مردم سال خورد
همه جامه‌هاشان ز خز و حریر    ازان جند بنا ورد جند پیر
ازان مرگ پیری بدو نام داشت    بران دست زرین یکی جام داشت
کسی کو جوان بود تاجی بپیت    بر قیصر آمد سپر افکند پیت
برفتند و بردند پیشش نماز    بگفتند با او زمانی دراز
به بود آن شب و گاه بانگ خروس    ز درگاه برخاست آوای کوس
وزان جایگه سوی بابل کشید    زمین گشت ازان لشکرش ناپدید
بدانست کش مرگ نزدیک شد    برو بر همه روز تاریک شد
بدان بود کش اندیشه کاندر جهان    نماند کسی از نژاد مهان
که لشکر کشد جنگ را سوی روم    نهد پی بران خاک آباد بوم
نیز اندرین رای خود کامه کرد    بارسطاطالیس او نامه کرد
هر آنکس که بود از نژاد کیان    بفرمودشان تا ببندد میان
همه رو بپا سوی درگه کنند    ز بدها کایشان کوته کنند
چو نامه ببردند نزد حکیم    دل ارسطالیس از اندیشه بیم
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد    ز هر گونه گفتی سر خامه کرد
گران نامه شاه کیهان رسید    ز بد کام دستت بباید کشید
ازان بد که گفتی میندیش نیز    وز اندیشه درویش را بخش چیز
به پرهیز و تن را به یزدان سپار    بگیتی بجز تخم نیکی مکار
همه مرگ رایم تا زاده‌ایم    به بیچارگی دل بدو داده‌ایم
به پرهیز و خون بزرگان مریز    که نفرین بود بر تو تا رستخیز
و دیگر که چون اندر ایران سپاه    نباشد همان شاه در پیشگاه
ز ترک و ز هند و ز سقلاب و چین    سپاه آید از هر سویی هم چنین
به روم آید آنکس که ایران گرفت    اگر کین نپیچد نباشد شگفت
هر آنکس که پست از نژاد کیان    نباید که از باد یابد زیان
بزرگان و آزادگان را بخوان    بجشن و بسور و برای و بخوان
سزاوار هر کشوری مهتری    بیارای و آغاز کن دفتری
پیام بزرگان و آزادگان    کز ایشان جهان یافتی رایگان
کسی را مده بر دگر پیشگاه    کسی را مخوان از جهان برتر شاه
سپر کن کیان را همه پیش بوم    جهان کن کز ایشان بود خز بوم
سکندر چو پاسخ بدان گونه یافت    باندیشه و رای دیگر شتافت
بزرگان و آزادگان را ز بهر    کسی را کش از مردمی بود بهر
بفرمود تا پیش او خواندند    بجایی سزاوار بنشاندند
یکی عهد بنوشت تا هر یکی    فزونی نجوید ز هر اندکی
برین نامداران جوینده کام    ملوک طوایف نهادند نام
همان شب سکندر به بابل رسید    جهانرا بدید او و شاد دید
یکی کودک آمد زنی را بشب    سخن ماند هر کس که دیدی عجب
سرش چون سر شیر و پای سم    چو مردم سخن گوی و چون گاو دم
بمردان شگفتی همانگه که زاد    سرد کر نگیرند ازان زن نژاد
به بردند هم در زمان نزد شاه    بدو کرد شاه از شگفتی نگاه
بفالش بد آمد همانگاه گفت    که این بچه را خاک باید نهفت
وز اختر شناسان بسی پیش خواند    وزان کودک مرده گفتار راند
ستاره شمر زان غمی گشت سخت    بپوشید بر خسرو نیک بخت
براختر شناسان بجوشید و گفت    که گر هیچ ماند سخن در نهفت
هم اکنون ببرم سر افشان ز تن    نیابند جز کام شیران کفن
ستاره شمر چون برآشفت شاه    بدو گفت ای نامور پیشگاه
تو بر اختر شیر زادی بتخت    بر موبدان و روان شد درست
سر کودک مرده بینی چو شیر    بگردد سر پادشاهی به زیر
برآشوب کرد زمین چند گاه    چنین تا نشیند یکی پادشاه

بستاره

ستاره شمر پیش ازین مرگ بود    همی گفت و این داستانها نمود
سکندر چو بشنید ازان شد غمی    برای و بهوش اندر آمد کمی
چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست    مرا به دل اندیشه زین باره نیست
مرا پیش ازین زندگانی نبود    زمانه نکاهد نه هرگز فزود
به بابل همان روز شد دردمند    بدانست کامد ازانش گزند
دبیر جهاندیده را پیش خواند    هر آنچش بدل بود با او براند
ز نیک و بد گردش روزگار    ز چیزی که آید مرو را بکار
نباید که باشد بجز شاه روم    که او تازه گرداند آن مرز و بوم
بمادر یکی نامه فرمود و گفت    که آگاهی مرگ نتوان نهفت
ز گیتی مرا بهره این بد که بود    نشاید کنونی بدو بر فزود
تو از مرگ من هیچ غمگین مشو    که اندر جهان این سخن نیست نو
هر آنکس که زاید بیایدش مرد    اگر شهریارست وگر مرد خرد
نگویم کنون با بزرگان روم    که چون باز گردند ازین مرز و بوم
نجویند جز رای و فرمان تو    کسی خود نگردد ز پیمان تو
هر آنکس که بودند از ایرانیان    کز ایشان بدی روم را از زیان
سپردم به هر مهتری کشوری    چو کردند با پادشاهی سری
همانا نیازش نیاید بروم    بر آساید از دشمن آن مرز و بوم
مرا مرده در خاک قیصر کنید    ز گفتار من هیچ مگذر کنید
بسالی ز دینار من صد هزار    ببخشید بر مردم هیچکار
وگر روشنک زایدی یک پسر    شدی بیگمان زنده نام پدر
وگر دختر آید بهنگام بوس    به پیوند با کودک فیلقوس
تو فرزند خوانش مر او را و من    بدو تازه کن در جهان نام من
دگر دختر گیدرا پی گزند    و بستید نزدیک آنان چند
ابا برده و بدسگال و نیکخواه    عماری بپیچید با او براه
همان افسر و گوهر و سیم و زر    که آورده بود او زنند و بدر
برفتن چو او گشت همداستان    فرستید با او به هندوستان
من اندر همه کار کردم بسیرگ    به بیچارگی دل نهادم بمرگ
نخست آنکه تابوت زرین کنید    کفن بر تنم عنبر آگین کنید
ز زر بفت چینی سزاوار من    کسی کو به پیچد ز گفتار من
همه درز تابوت ما از قیر    بگیرید کافور و مشک و عبیر
نخست آکنید اندرو انگبین    زبر انگبین ریز و پای چنین
وزان پس تن من نهند اندروی    سرآید سخن چون بپوشید روی
تو پند من ای مادر پرخرد    نگه دار تا روز نو بگذرد
ز چیزی که آوردم از هند و چین    ز توران و ایران و مکران زمین
فراوان ببخش آنچه افزون بود    وز اندازه خورد بیرون بود
بتو حاجت آنستم ای مهربان    که پند مرا باشی و روشن روان
نداری تن خویش را رنجه بس    که اندر جهان نیست جاوید کس
روانم روان ترا بیگمان    ببیند چو هنگام آید زمان
شکیبایی از مهربانی زنست    سبک سر بود هر که او غمزنست
تن مهربه بر تنم سال و ماه    کنون جان پاکم ز یزدان بخواه
برین خواهشت باش فریادرس    که فریاد گیرد مرا دست رس
وگردی ازین ناشکیبا بود    بخوان مهترت را که دانا بود
بفرمای مهمانی کرد پس    بخوان آنکه را نمودست کس
نگر تا که بینی بگرد جهان    که او رست از مرگ خسته نهان
چو نامه بمهر اندر آورد بند    بفرمود تا بر ستور نوند
ز بابل بروم آورند آگهی    که تیره شد آن فر شاهنشهی
چو آگاه شد لشکر از درد شاه    جهان گشت بر نامداران سیاه
بتخت بزرگی نهادند روی    جهان شد سراسر پر از گفت و گوی
سکندر چو از لشکر آگاه شد    بدانست کش زیج کوتاه شد
بفرمود تا تخت بیرون برند    از ایوان شاهی بهامون برند

ز بیماری او غمی شد سپاه / که بی رنگ دیدند رخسار شاه
همه دشت یکسر خروشان شدند / چو بر آتش تیز جوشان شدند
همی گفت هر کس که بد روزگار / کز اندر میان کم شود شهریار
بگفت این و جانش برآمد ز تن / شد آن نامور شاه لشکرشکن
ز لشکر سراپرده برآمد خروش / هوا را بدرید آواز گوش
همه خاک بر سر همی بیختند / ز مژگان همی خون دل ریختند
زدند آتش اندر سرای نشست / هزار اسپ را دم بریدند پست
نهادند بر اسپها نگونسار زین / تو گفتی همی خون خروشد زمین
ببردند صندوق زرین به دشت / همی ناله از آسمان برگذشت
سکوبا بشستش بروشن گلاب / پراگند بر تنش کافور ناب
ز دیبای زربفت کردش کفن / خروشان بران شهریار انجمن
تن نامور زیر دیبای چین / نهادند و زیر اندرش انگبین
ز سر تنگ تابوت کردند تخت / شد آن شاخ گسترده زرد درخت
نهانی همی در سرای سپنج / چه نازی به تخت و چه نازی به گنج
چو تابوت از آن دشت برداشتند / همی دست بر دست بگذاشتند
دو آواز شد رومی و پارسی / سخنشان ز تابوت شد یک بسی
هر آنکس که او پارسی بود گفت / که او را جز ایدر نباید نهفت
هم ایدر بود خاک شاهنشهان / چه تازند تابوت گرد جهان
چنین گفت رومی یکی پیشنمای / که ایدر نهفتن نه رایست رای
اگر بشنوید آنچه گویم درست / سکندر بدان خاک زیبد که رست
یکی پارسی نیز گفت این سخن / اگر چند گویی نیاید بُن
نمایم شما را یکی مرغزار / ز شاهان پیشینگان یادگار
ورا خرم خواند جهاندار شیر / بدوی اندرون بیشه و آبگیر
چو پرسی ز آوا نخستین آید کوه / که آواز او بشنود هر گروه
بیارید مر پیر فرتوت را / هم ایدر بدارید تابوت را
بپرسید کز کوه پاسخ دهد / شما را بدین رای فرخ دهد
برفتند پویان بکردار غرم / بدان بیشه کان نامور گفت جرم
بگفتند و پاسخ چنین داد باز / که تابوت شاهان چه داری دراز

## بردن تابوت اسکندر باسکندریه

که خاک سکندر باسکندریست / که کرده بد او زنده کاری گزیست
چو آواز بشنید لشکر برفت / ببردند از آن بیشه صندوق تفت
چو آمد سکندر باسکندری / جهانی دگرگونه شد داوری
بهامون نهادند صندوق اوی / زمین شد سراسر پر از گفت و گوی
باسکندری کودک و مرد و زن / بتابوت او بر شدند انجمن
اگر برگرفتی ز مردم شمار / صد و بیست و زان آمدی صد هزار
ارسطالیس پیش اندرون / جهانی بر و دیده کانا پر از خون
بران تنگ صندوق بنهاد دست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
کجا آن هش و دانش و رای تو / که این تنگ تابوت شد جای تو
بروز جوانی بدین مایه سال / چرا خاک را برگزیدی همال
زبانت که افگند در جان گزند / کجا آن همه رای و نیروی دست
دگر گفت چندین نهفتی تو زر / کنون زر دارد تنت را به بر
حکیمان رومی شدند انجمن / یکی گفت کای پیل رویینه تن
دگر گفت کز دست تو کس نجست / چرا سودی ای شاه با مرگ دست
دگر گفت کاسودی از درد و رنج / همان جستن پادشاهی و گنج
دگر گفت چون پیش داور شوی / همان بر که گیتی همان بدروی
دگر گفت بی پیشگاه آن بود / که زینت خون شاهان بود
دگر گفت ما چون تو باشیم زود / که بودی تو چون کوه مرنا پسود
دگر گفت چون پند اوستاد / بیاموز آن چیز کش نیست یاد
دگر گفت کز مرگ چون تو نرست / به پیشی سزد گر نیازیم دست

دگر گفت

دگر گفت ای برتر از ماه و مهر / چه پوشی همی ز انجمن خوب چهر
دگر گفت مرد فراوان هنر / بگو شد که چهره بپوشد بزر
کنون ای هنرمند مرد دلیر / تن از زرد او دید زیر زبر
دگر گفت دیبا بپوشیده / نه پوشیده را نیز رخ دیده
کنون بستر ز دیبا برآورد گنج / همی جویدت یاران و تخت عاج
دگر گفت کز ماه رخ بندگان / ز چینی و رومی پرستندگان
بدیدی و زنده داری اندر نهفت / بر سم کیان زرد دیبا مدار
دگر گفت پرسنده پرسد کنون / چه یاد آیدت پاسخ رهنمون
که خون بزرگان چرا ریختی / بسختی بگنج اندر آویختی
بدیدی که چندان بزرگان بمرد / ز گیتی جز از نام نیکو نبرد
دگر گفت روز تو اندر گذشت / زبانت ز گفتار بیکار گشت
هر آنکس که از تاج و تخت تو دید / همان از بزرگی بپایان کشید
که بر کس نماند چو بر تو نماج / درخت بزرگی نباید فراخ
دگر گفت کردار تو باد گشت / سر سرکشان از تو ناشاد گشت
چنین کنون بارگاهی بزرگ / جهانی جدا کرده از میش گرگ
دگر گفت کاندر سرای سپنج / چرا داشتی خویشتن را برنج
که سیر تو این آمد از رای تو / کجا تنگ تابوت شد جای تو
بجویی همی نام تابوت را / پسند آمدت بند صندوق را
دگر گفت چون لشکرت بازگشت / تو تنها بمانی بدین پهن دشت
همانا پس هر یکی بنگری / فراوان غم زندگانی خوری
وزان پس بیاید دوان مادرش / فراوان بمالید رخ بر برش
همی گفت ای نامور پادشا / جهان دار و نیک اختر و پارسا
بنزدیکی اندر تو دوری ز من / هم از اختر و لشکر و انجمن
روانم روان ترا بنده باد / دگر مرگ ازین شاد شد کنده باد
وزان پس بشد روشنک نزد اوی / چنین گفت با شاه آزاد مرد
جهاندار دارای دارا کجاست / که او گفت گیتی همه تخت راست
همان خسروان همچو خاقان و فور / ز جان و روان دور و ز شهر دور
دگر شهریاران که روز نبرد / سرانشان ز باد اندر آمد بگرد
جوانی بدی تا بدانش بزرگ / تو اکنون امین شد ستی ز مرگ
ز بس رزم و پیکار و خون ریختن / چه تنها چه با لشکر و انجمن
زمانه نزاد و نگفتم جوان / همیداری از مردم خویش راز
چو کردی جهان از بزرگان تهی / بینداختی تاج شاهنشهی
درختی که کشتی چو آمد ببار / همی خاک بینم ترا غمگسار
چو تاج سپهر اندر آمد بزیر / بزرگان ز گفتار گشتند سیر
نهفتند صندوق او را بخاک / ندارد جهان از چنین شرم باک
ز باد اندر آرد برد سوی دم / نه داد و دهش پیدا نخوانم بهم
نیابی بچون و چرا ایزد راه / ز کهتر بدین دست یابد بشاخ
همه نیکویی باید و مردمی / جوانمردی و خوردن و خرمی
چه آیینت این بینم همی بهره / اگر کهتری خود وگر شهره
اگر ماند ایدر ز تو نام زشت / نیابی عفا الله و خرم بهشت
چنین است رسم سرای کهن / سکندر شد و ماند ایدر سخن
سخن به که ویران نگردد سخن / چو از برق و باران بنای کهن
گذشتیم ازین سد اسکندری / همه بهتری باد و نیک اختری
دل شهریار جهان شاد باد / ز نیرو تن پاکش آزاد باد

## پادشاهی اسکانیان که ایشان را ملوک طوایف خواندندی دویست و شصت سال بود

الا ای برآورده چرخ بلند / چه داری به پیری مرا مستمند
چو بودم جوان برترم داشتی / به پیری چرا خوار بگذاشتی
همی زرد گردد گل کامکار / همی پرنیان گردد از رنج خار

دو تا شد آن سرو نازان بباغ — همان تیره گشت آن گرامی چراغ
بکردار مادر بدی تاکنون — همی زخمت باید ز رنج تو خون
مرا کاشکی هرگز نبودی — چو پرورده بودی نیازردیی
مرا آنگه زین تیرگی بگذرم — بگویم جفای تو با دادگرم
بنالم ز تو پیش یزدان پاک — خروشان ببر بر پراکنده خاک
ز پیری مرا تنگ دل دیده دهر — بمن باز داد از کجا اش دوبر
بگردون چنین گفتم ای بی‌وفا — ز تو چند یابد روانم جفا
مرا داد پاسخ سپهر بلند — که ای مرد گوینده بی‌گزند
چرا بینی از من همی نیک و بد — چنین ناله از دانشی کی سزد
تو از من بهر پایه برتر بی — روانرا بدانش همی پروری
خور و خواب در رای و دیدن تراست — بنیک و بد رای جستن تراست
بدین هر چه گفتم مرا راه نیست — خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
ازان خواه راهت که راه آوری — شب و روز و خورشید و ماه آفرید
یکی آنکه پیشش مرا راه نیست — بکارش ز انجام و آغاز نیست
چه گوید بباش آنچه خواهد ببد — کسی کو جزین داند او بیهدست
من آزاد چون تو یکی بنده‌ام — پرستنده آفریننده‌ام
نگردم همی جز بفرمان اوی — نیارم گذشتن ز پیمان اوی
بیزدان گرای و بیزدان پناه — بر اندازه رو هرچه خواهی بگوی
جهاندار محمود کرد کار سپهر — فروزنده ماه و ناهید و مهر
وزو بر روان محمد درود — بیارانش بر هر یکی بر فزود
کنون پادشاه جهان را سپاس — برزم و به بزم و بحزم و برای
سرافراز محمود فرخنده رای — که زو زیبد نام بزرگی بجای
جهاندار ابوالقاسم آن پرخرد — که رایش همی از خرد بگذرد
همی باد تا جاودان شاد دل — ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
شهنشاه ایران و زابلستان — ز قنوج تا مرز کابلستان
بر و آفرین باد و بر لشکرش — همه بر خویش و بر دوده و کشورش
جهاندار سالار او میر نصر — کزو شاد باشد [illegible] عصر
سپهدار چون بوالمظفر بود — سر لشکر از ماه برتر بود
که پیروز نامست و پیروزبخت — همی بگذرد کلک او بر درخت
همیشه تن شاه بی رنج باد — نشستش همه بر سپه گنج باد
چنین تا بیایست گردان سپهر — ازین تخمه هرگز مبراد مهر
پدر بر پدر هم پسر بر پسر — همه تاجور باد و پیروزگر
گذشته ز شوال ده با چهار — یکی آفرین بود بر شهریار
ازین مژده داد رسم خراج — ز دارای آن شاه با فر و تاج
که سال خراجی نخواهند پیش — ز دین دار بیدار و از مرد کیش
بدین عهد نوشین روان تازه شد — همه کار بر دیگر اندازه شد
چو آمد بدین روزگار دراز — همی بگسلد چادر داد باز
بر جهی بدین داد نیکی کمان — که از خلعتی یابد از آسمان
که هرگز نگردد کهن در سرش — بماند کلاه کیی بر سرش
سرش سبز باد و تنش بی‌گزند — منش برگذشته ز چرخ بلند
ندارد کسی خوار فال مرا — کجا بشمرد ماه و سال مرا
نگه کن کزین نامه تا جاودان — درفشی شود بر سر بخردان
کیومرث و تخمه کرد دادین — که خوانند هر کس برو آفرین
چنین گفت نوشین روان قباد — که چون شاه را سر بپیچد ز داد
کز جستن منشور او کیا — ستاره نخواند ورا نیز شاه
بستم نامهٔ عزل شاهان بود — چو دردو دل بی‌کمان بود
بماناد تا جاودان این گهر — هنرمند با دانش و دادگر
نماند جهان بر کسی پایدار — همه نام نیکو بود یادگار
کجا آفریدون و ضحاک و جم — مهان عرب خسروان عجم
کجا آن بزرگان و ساسانیان — ز بهرایان تا بابکان

نکوهیده‌تر شاه ضحاک بود — که بیدادگر بود و ناپاک بود
فریدون فرخ ستایش ببرد — بمرد او و جاوید نامش نمرد
بگیتی ز مردم نماند اثر — که گشتی ز حالشان در خبر
سخن ماند اندر جهان یادگار — سخن بهتر از گوهر شاهوار
ستایش نبرد آنک بیداد بود — بگنج و بتخت مهی شاد بود
نخواند بگیتی کسی نام او — گسسته شد از تا جهان کام او
ازین نامور شاه دشمن گداز — که بادا همه ساله با تخت و ناز
همه مردم از خانها شد بدشت — نیایش همی ز آسمان برگذشت
که جاوید باد آن سر تاجدار — خجسته برو گردش روزگار
ز گیتی مبیناد جز کام خویش — نبشته بر ایوانها نام خویش
همان دوده و کشور و لشکرش — همان خسروی قامت و منظرش
کنون تا سراینده فرتوت مرد — سوی شاه اشکانیان بازگرد

## آغاز داستان

چه گفت اندر آن نامهٔ راستان — که گوینده یاد آرد از باستان
پس از روزگار سکندر جهان — چه گویم کرا بود خرم نهان
چنین گفت داننده دهقان چاچ — کز آن پس کسی را نبد تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند — دلیر و سبکسار و سرکش بدند
بگیتی به هر گوشه بر یک یکی — گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تختشان شاد بنشاندند — ملوک طوایف همی خواندند
برین گونه بگذشت سالی دویست — تو گفتی که اندر زمین شاه نیست
نکردند یاد این از آن آن ازین — بیاسود یکچند روی جهان
سکندر سگالید ازین گونه رای — که تا روم آباد ماند بجای
نخست اشک بود از نژاد قباد — دگر بود شهروی خسرو نژاد
زیکدست گودرز از اشکانیان — چو بیژن که بود از نژاد کیان
چو خسرو و چون اورمزد بزرگ — چو آرش که بد نامدار سترگ
کزو بگذرد نامور داوران — خردمند بارای و روشن روان
چو بنشست بهرام از اشکانیان — ببخشید گنجی به ارزانیان
ورا خواندند ایدر اردوان بزرگ — که از پیش بگریخت چنگال گرگ
ورا بود شیراز با اصفهان — که داننده خواندیش مرز مهان
بایستخر بد بابک از دست او — که تختین خروشان بد از دشت او
چو کوتاه بد شاخ و هم بیخشان — نگوید جهاندیده تاریخشان
از ایشان بجز نام نشنیده‌ام — که در نامهٔ خسروان دیده‌ام
سکندر چو نومید گشت از جهان — پی افکند رایی میان مهان
کزان پس نگیرد دگر روم پای — بماند یکی کشور آباد و شاد
چو دارا بود بر زمین شهریار — چنین آورد دانشی شاه با
که دارا به رزم اندرون کشته شد — همه دوده را روز برگشته شد
پسر بد مر او را یکی شادکام — خردمند و جنگی و ساسان بنام
پدر را بدان گونه چون کشته دید — سر بخت ایرانیان گشته دید
از آن لشکر روم بگریخت او — بدام بلا برنیاد بخت او
بهند و بستان در بزاری بمرد — ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
بدین هم نشان تا چهارم پسر — همی نام ساسانش کردی پدر
شبانان بهندی و کرسایان — همه رخت با رنج و بار گران
چو کهتر پسر سوی بابک رسید — بدشت آمد و سر شبانزاده
بدو گفت مزدورت آید بکار — که ایدر گذارد بد روزگار
بیامد [illegible] شبان — همی داشت با رنج روز و شبان
چو شد کارگر مرد آمد پسند — شبانان سرشبان گشت بر کوه بند

## خواب دیدن اردشیر بابکان ساسان را

شبی خفته بد بابک رودباب — چنان دید روشن روانش بخواب
که ساسان به پیل ژیان برنشست — یکی تیغ هندی گرفته بدست

مر آنکس که آمد بر او دژبان | بر آوازیان کرد و بردش نهان
زمین را بخوبی بیاراستی | دل تیره از غم بپیراستی
بدیگر شب اندر چو بابک بخفت | همی بود با مغزش اندیشه جفت
چنان دید در خواب کاتش پرست | سه آتش ببردی فروزان بدست
چو آذرگشسپ و چو خراد و مهر | فروزان بکردار گردان سپهر
همه پیش ساسان فروزان بدی | ببر آتشی عود سوزان بدی
سر بابک از خواب بیدار شد | روان و دلش پر ز تیمار شد
هر آنکس که در خواب دانا بدند | بهر دانشی بر توانا بدند
بایوان بابک شدند انجمن | بزرگان فرزانه و رای زن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت | همه خواب یکسر بدیشان بگفت
پر اندیشه شد زان سخن رهنمای | نهاده بدو گوش پاسخ سرای
سرانجام گفت ای سرافراز شاه | بتعبیر این باید کرد نگاه
کسی را که دیدی تو زینسان بخواب | بشاهی برآرد سر از آفتاب
گر ایدونک این خواب ازو بگذرد | پسر باشدش کز جهان برخورد
چو بابک شنید این سخن گشت شاد | برانداختشان یک بیک پند داد
بفرمود تا پیش شبان از رمه | بر بابک آمد ببرف و دمه
بیامد شبان پیش او با گلیم | پر از برف پشمین و دل پر ز بیم
بپرداخت بابک ز بیگانه جای | پرستنده و مرد پاکیزه رای
ز ساسان بپرسید و بنواختش | بر خویش نزدیک بنشاختش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد | شبان زو بترسید و پاسخ نداد
از آن پس بدو گفت کای شهریار | شبان زاده ام بی بر زرو کار
بدو گفت بابک سخن راست گوی | مبر سهم و زد ما آب روی
وزان خواب کو دیدش آگاه کرد | سخن را بیکبار کوتاه کرد
بدو گفت ساسان که ای شهریار | شبانرا بجان گر دهی زینهار
بگویم ز گوهر همه هر چه هست | چو دستم بگیری به پیمان بدست
که با من نسازی بدی ناگهان | نه در آشکاره نه اندر نهان
چو بشنید بابک زبان برگشاد | نبیند ازان نیکی دهش گرد یاد
که بر تو نسانم بچیزی گزند | بدارمت شادان دل ارجمند
ببابک چنین گفت از آن کار جوان | که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر | که همتش خواندی همی بابکیر
سرافراز پور یل اسفندیار | ز گشتاسب اندر جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب | از آن تخم روشن که او دید خواب
بیاورد پس جامهٔ پهلوی | یکی اسب با آلت خسروی
بدو گفت بابک بگرمابه شو | همی باش تا خلعت آید نو
یکی کاخ پر مایه او را بساخت | از آن سرشبانی سرش برفراخت
چو او با سنان کاخ در جای کرد | غلام و پرستنده بر پای کرد
بدو آلتی سرفرازیش داد | هم از خواسته بی نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را | پسندیده و افسر خویش را
چو نه ماه بگذشت بر ماه چهر | یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بماننده نامور اردشیر | فزاینده فرخ و دلپذیر
همان اردشیرش پدر نام کرد | بدیدار او روشنی بام کرد
همی پروریدش ببر بناز | برآمد برین روزگاری دراز
مر او را کنون مردم تیزویر | همی خوانندش بابکان اردشیر
بیاموختندش هنر هرچه بود | هنر نیز بر گوهرش برفزود
چنان شد بفرهنگ و بالا و چهر | که گفتی همی برفزود سپهر

## حدیث کردن اردشیر با اردوان

پس آگاهی آمد سوی اردوان | ز فرهنگ و دانش ابر این جوان
که شیر ژیانست هنگام رزم | بناهید ماند همی روز بزم
یکی نامه بنوشت پس اردوان | سوی بابک نامور پهلوان



که ای مرد با دانش و هوش و رای | سخن گوی و با نام و دین خدای
شنیدم که فرزند تو اردشیر | سوارست و گوینده و یادگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان | فرستش بنزدیک ما شادمان
ز بایستها بی نیازش کنیم | میان یلان سرفرازش کنیم
چو باشد بنزدیک فرزند ما | بگوییم کو را چه پیوند ما
چو آن نامه شاه بابک بخواند | بسی خون ز مژگان برخ بر فشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر | همان نو رسیده جوان اردشیر
بدو گفت کین نامه اردوان | بخوان و نگه کن بروشن روان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه | نویسم و زینسان یکی نیکخواه
بگویم که اینک دل و دیده را | دلاور سوار پسندیده را
فرستادم و دادمش نیز پند | چو آید بدان بارگاه بلند
توان کن که از رسم شاهان سزد | نباید که بادی بر او بر وزد
در گنج بگشاد بابک چو باد | جوان را ز هر گوهری کرد شاد
ز زرین ستام و ز گوپال و تیغ | ز فرزند چیزیش نباید دریغ
ز دیبا و دینار و اسب و رهی | ز چینی و زربفت شاهنشهی
بیاورد و بنهاد پیش جوان | جوان شد پرستنده اردوان
بسی هدیه ها نیز با اردشیر | ز دیبا و دینار و مشک و عبیر
فرستاد از پیش شاه اردوان | ابا داد و فرخنده بوم جوان
ز پیش نیا کودک نیک پی | بدرگاه شاه اردوان شد بری
چو آمد بنزدیکی بارگاه | بگفتند با شاه از آن بارخواه
جوان را همه اردوان پیش خواند | ز بابک فراوان سخنها براند
بنزدیکی تخت بنشاختش | به برزن یکی جایگه ساختش
فرستاد هر گونه خوردنی | ز پوشیدنی هم ز گستردنی
خود و نامداران بیامد جوان | بجایی که فرموده بد پهلوان
چو کرسی نهاد از بر چرخ شید | جهان گشت چون روی رومی سپید
پرستنده پیش خوان اردشیر | بدان تا بیابی که بد ناگزیر
فرستاد نزدیک شاه اردوان | فرستاده بابک پهلوان
بدیدار اردوان آن پسند آمدش | جوانمرد را سودمند آمدش
پسروار بنواخت همداشتش | زمانی به تیمار بگذاشتش
بمی خوردن و خوان و نخچیرگاه | ز نخچیر جدا با جوانمرد شاه
همی راند با اردوان اردشیر | جوانمرد را شاه بد دلپذیر
همیداشتش همچو پیوند خویش | جدایی نداشتش ز فرزند خویش
چنان بد که روزی بنخچیرگاه | پراگنده شد لشکر و پور شاه
پسر بود شاه اردوان را چهار | از آن مهتری چون یکی شهریار
بهامون پدید آمد از دور گور | از آن لشکر گشن برخاست شور
همه بادپایان برانگیختند | همی گرد با خون برآمیختند
همی تاخت پیش اندرون اردشیر | چو نزدیک شد در کمان راند تیر
بزد بر سرون یکی گور نر | گذر کرد بر گور پیکان و پر
پیامد هم اندر زمان اردوان | بدید آن گشاد و بر آن جوان
بپرسید کی گور بفکند گفت | که بادست آنکس روان باد جفت
چنان داد پاسخ بشاه اردشیر | که این گور را من فکندم به تیر
پسر گفت کین را من افکنده ام | همان جفت را نیز جوینده ام
چنین پاسخ بداد اردشیر | که دشتی فراخست و هم گور و تیر
یکی دیگر افکن برین هم نشان | دروغ از گناه است بر سرکشان
پر از خشم شد زان سپس اردوان | یکی بانگ بر زد بمرد جوان
بدو بانگ زد گفت این گناه منست | که پرورد آیین و راه منست
ترا خود به بزم و بنخچیرگاه | چرا برد باید همی با سپاه
بدان تا ز فرزند من بگذری | بلندی کنی و کند آوری
برو تازی اسپان ما را ببین | همان جایگه بر سرای گزین
بر آن آخر اسپ سالار باش | بهر کار با هر کسی یار باش

بیامد پر از آب چشم اردشیر / بدان آخر تازی اسپان پیر
یکی نامه بنوشت نزد نیا / پر از غم دل و سر پر از کیمیا
که او را چه پیش آمد از اردوان / که در دیدنش باد و رنج روان
همه یاد کرد آن کجا رفته بود / که شاه اردوان از چه آشفته بود
چو آن نامه نزدیک بابک رسید / بکرد آن سخن هیچ بر کس پدید
دلش گشت از آن کار پر درد و رنج / بیاورد چندی ز دینار و گنج
فرستاده نزدیک او ده هزار / هیونی برافگند و مردی سوار
بفرمود تا پیش او شد دبیر / یکی نامه فرمود نزد اردشیر
که ای کم خرد نورسیده جوان / چو رفتی به نخچیر با اردوان
چرا تاختی نزد فرزند اوی / پرستنده بودی نه پیوند اوی
بکردی تو دشمنی از بی / گر کردی بخود تو نه نامجوی
کنون کار و خشنودی او بجوی / مگردان تو از فرمان او هیچ روی
ز دینار لختی فرستادمت / بنامه درون پندها دادمت
هر آنگه که این نامه بردی بکار / دگر خواه تا بگذرد روزگار
نگار و هیون با جهان دیده پیر / بیامد دمان تا بر اردشیر
جوان نامه برخواند خرسند گشت / دلش سوی نیرنگ و اورند گشت
بنزدیک اسپان سرای گزید / هم اندر خور کار جایی گزید
نشسته ز هر گونه گستردنی / ز پوشیدنیها و ز خوردنی
شب و روز خوردن بپی کار اوی / می و جام و رامشگران یار اوی
یکی کاخ بد اردوان را بلند / بکاخ اندرون بنده ای ارجمند
که گلنار بد نام آن ماه روی / نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی
بر اردوان همچو دستور بود / بر آن خواسته نیز گنجور بود
بر او بر گرامی تر از جان بدی / به دیدار او شاد و خندان بدی
چنان بد که روزی بر آمد ببام / دلش بود از آن خرمی شادکام
نگه کرد خندان لب اردشیر / جوان بر دل ماه شد جای گیر
کنیزک بدو گفت ای ماه فش / تا ما بدل هیچ آییم خوش
بگلنار گفت اردشیر جوان / که با پیشه مرد ما چون روان
چو بشنید از این سخن ماه روی / بپیچید و بر دلش تیمار اوی
همی بود تا روز تاریک شد / سپه گشت شب روز نزدیک شد
کمند بدان کنگره در ببست / گره زد بر او چند و پیوست دست
بکنگاخی آمد ز باره فرود / همی از یکی دهش راه دود
جو آمد خرامان بر اردشیر / پر از گوهر و بوی مشک و عبیر
ز بالین دیبا سرش برگرفت / چو بیدار شد تنگ در برگرفت
نگه کرد بر ماه آن خوب روی / بدان روی و آن موی و آن رنگ و بوی
بدان ماه گفت از کجا خاستی / که بر غم دلم را بیاراستی
چنین داد پاسخ که من بنده ام / بدیدار تو جاودان زنده ام
بیایم چو خواهی بنزدیک تو / درافشان کنم روز تاریک تو
چو لختی برآمد بدین روزگار / بگلنار گفت اردشیر سوار
که با من یکی تا کجی ز اردوان / کر اردشیر بینی تو جان در دو
کنیزک چنین گفت من بنده ام / بدیدار تو دل فروزنده ام
دل آرام و گنجور شاه اردوان / گر از من بود شاد و روشن روان
بسی برنیامد برین روزگار / گر آمد شگفت اندر آموزگار
جهاندیده پندار بابک بمرد / سرای کهن دیگری را سپرد
جو آگاهی آمد سوی اردوان / پر از غم شد و تیره گشتش روان
گرفتند سر مهتری بادپاس / سپهبد بمهتر پسر داد پاس
بفرمود تا کوس بیرون برد / ز درگاه لشکر بهامون برد
جهان تیره شد بر دل اردشیر / از آن پیر روشن دل یادگیر
دل از لشکر اردوان برگرفت / وز آن آگهی راه دیگر گرفت
که از درد او بد دلش پر ز تیر / ز هر سو همی جست راه گریز
وز آن پس جهان بد که شاه اردوان / ز اخترشناسان روشن روان



بیاورد چندی بدرگاه خویش / همی باز جست اختر و راه خویش
همان نیز تا گردش روزگار / از آن پس که باشد به آموزگار
فرستادشان نزد گلنار شاه / بدان تا کند اختران را نگاه
سه روز اندر آن کار شد روزگار / نگه کردن طالع شهریار
سه روز تا شب گذشته بر آن / کنیزک بپرداخت از اخترشناس
پر از آرزو دل لبان پر ز باد / همی داشت گفتار ایشان بیاد
چهارم بشد مرد روشن روان / که گفتا بدان راز بر اردوان
بگفتند راز سپهر بلند / هم از حکم او بر چه و چون و چند
گزین پس کنون تا نه بس روزگار / ز چیزی بجنبد دل نامدار
که بگریزد از مهتری کهتری / سپهبد نژادی و کند آوری
وز آن پس شود شهریاری بلند / جهاندار و نیک اختر و سودمند
دل نامور مهتر نیک بخت / ز گفتار ایشان غمی گشت سخت
چو شد روی کشور بگرد اندر قیر / کنیزک بیامد بر اردشیر
چو دریا بر آشفت مرد جوان / که یک لحظه شکیبی از اردوان
سخنها چو گلنار از آن شاه شنید / شکیبایی و خامشی بر گزید
کنیزک بگفت آنکه روشن روان / همی گفت با نامدار اردوان
دل مرد برنا شد از ماه تیز / وز آن پس فزون جست راه گریز
بدو گفت اگر من بایران شوم / ازین سوی شهر دلیران شوم
تو با من بیکسان که آیی براه / گر آیدت باشی به نزدیک شاه
اگر با من آیی تو آنگه شوی / همان بر سر کشور افسر شوی
چنین داد پاسخ که من بنده ام / نباشم جدا از تو تا زنده ام
همی گفت با لب پر از باد سرد / فروزنده بخت از دیدگان آب زرد
چنین گفت با ماه روی اردشیر / که فردا بباید شدن ناگزیر
کنیزک بیامد بایوان خویش / چو شد روی گیتی ز خورشید زرد
کنیزک در گنجها باز کرد / ز هر گوهری جستن آغاز کرد
ز یاقوت و ز گوهر شاهوار / ز دینار چندی که بودش بکار
بیامد بجایی که بودش نشست / بدان خانه بنهاد گوهر که هست
همی بود تا شب برآمد بکوه / بخفت اردوان جای شد بی گروه
ز ایوان بیامد بکردار تیر / بیاورد گوهر بر اردشیر
جهانجوی را دید جامی بدست / نگهبان اسپان همه خفته مست
کجا مستشان کرده بود اردشیر / گر او خواست رفتن همه بار گیر
ز دو اسپ گرانمایه کرده گزین / که بودند از اسپان سرافراز زین
جهانجوی چون روی گلنار دید / همان گوهر و رنج دینار دید
هم اندر زمان پیش بنهاد جام / بزد بر سر تازی اسپی لگام
بپوشید خفتان و خود بر نشست / یکی تیغ زهر آب داده بدست
همان ماه رخ برد گر بارگی / نشستند و رفتند یکبارگی
ز ایوان سوی پارس بنهاد روی / همی رفت شادان دل و راهجوی
چنان بد که بی ماه روی اردوان / نبودی شب و روز روشن روان
ز دیبا بر داشتی در دو بال / نگه چهر گلنار دیدی ببال
جو آمدش هنگام برخاستن / بدیبا سر گاه آراستن
کنیزک نیامد ببالین اوی / برآشفت و بی جان شد آن کینه جوی
بدر بر سپاه ایستاده بپای / بیارایسته تاج و تخت و سرای
ز درگاه برخاست سالار بار / بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت گردنکشان بر درند / هر آنکس کجا مهتر کشورند
پرستندگان را چنین گفت شاه / که گلنار چون راه و آیین نگاه
ندارد بنامد ببالین من / که داند ز من داستان و دین من
بیامد همانگاه مهتر دبیر / که رفتست بیگاه دوش اردشیر
وز آخر ببرد است خنگ و سیاه / که بد بارهٔ نامبردار شاه
همانگاه شد شاه را دل تباه / که گنجور او رفت با اردشیر
دل مرد جنگی برآمد ز جای / ببالای روز اندر آورد پای

سواران جنگی فراوان ببرد
تو گفتی همی باره آتش سپرد
به ره بر یکی نامور دید جای
پیسی اندرو مردم و چارپای

بپرسید از ایشان که شبگیر هور
شنیدی شما بانگ نعل ستور
دو تن بر گذشتند پویان براه
یکی بارگی خنگ و دیگر سیاه

یکی گفت از ایشان که ایدر گذشت
دو تن بر دو اسپ اندر آمد بدشت
بدم سواران یکی غرم پاک
چو اسپی همی بر پراکند خاک

بدستور گفت آن زمان اردوان
که این غرم باری چرا شد دوان
چنان داد پاسخ که آن فر اوست
بشاهی و نیک اختری پر اوست

کزان غرم هر جا بدو ار شتاب
که این کار گردد بما بر دراز
فرود آمد آن جایگاه اردوان
بخورد و برآسود و آمد دوان

همی تاختند از پس اردشیر
بدید از بلندی یکی آبگیر
چو نزدیک بویان بگلنار گفت
که اکنون که با رنج گشتیم جفت

جوان بارگی تک چو باد دمان
بجز تاختن از تاختن یکزمان
که ایا نباشد سپهر بلند
برو بر ز دشمن نیاید گزند

بیامد بدین چشمه آمد فرود
گر شد باره و مرد بی تار و پود
بیاشیم بر آب و چیزی خوریم
وزان پس بیاسودگی بگذریم

چو مر دو پسر دید نزدیک آب
بپژمرده رخسار چون آفتاب
همی خواست آمد فرود اردشیر
دو مرد جوان دید بر آبگیر

جوانان بآواز گفتند زود
عنان و رکابت نباید بسود
که رستی ز کام و دم اژدها
کنون آب خوردن نیارد بها

نباید که آبی بخوردی فرود
تن خویش را داد باید درود
چو آن پند از ایشان شنید اردشیر
بگلنار گفت این سخن یادگیر

رکیبش گران شد سبک شد عنان
بگردون بر آورد رخشان سنان
پس اندر چو باد اردوان دوان
همی تاخت با رنج و تیره روان

بدانگه که بگذشت نیمی ز روز
فلک را چو بنمود گیتی فروز
یکی شارستان دید با رنگ و بوی
پس مردم آمد بنزدیک اوی

چنین گفت با موبدان نامدار
که کی بر گذشت این دلاور سوار
چنین داد پاسخ بدو رهنمای
که ای شاه نیک اختر پاک رای

بدانگه که خورشید برگشت زرد
بگسترد شب چادر لاجورد
بدین شهر بگذشت پویان دو تن
بر از گرد و آب کرده دهن

یکی غرم بود از پس یک سوار
که چون او ندیدیم بایوان نگار
چنین گفت با اردوان کدخدای
که ایدر کنون باز گردی بجای

سپه سازی و ساز جنگ آوری
که اکنون دگرگونه شد داوری
که بختش پس پشت اندر نشست
ازین تاختن باد ماند بدست

یکی نامه بنویس نزد پسر
بنامه بگوی این سخن در بدر
نشانی مگیر از پی اردشیر
نباید که او دور شد از غرم سیر

چو بشنید از او اردوان این سخن
بدانست کآواز او شد کهن
بدان شارستان اندر آمد فرود
همی داد بیکی دهش اردرود

چو شب روز شد بامداد پگاه
بشد سوی تا مانکده و سپاه
بیامد دو رخساره همرنگ
چو شب تیره گشت اندر آمد

یکی نامه بنوشت نزد پسر
که گم گشت بی شاخ اندر او رد
سوی پارس آمد بخوش
نگو این سخن با کسی اندر جهان

وزین سو بدریا رسید اردشیر
به یزدان چنین گفت کای دستگیر
تو کردی مرا ایمن از بدکنش
که هرگز مبیناد نیکی تنش

نگه کرد فرزانه ملاح پیر
به بالا چنین دید برز اردشیر
بدانست کو نیست جز کی نژاد
ز فر و نژاد آفرین کرد شاد

بیامد بدریا هم اندر شتاب
ز هر سو بیاگنده روی زمین بر آب
ز آگاهی آمد بر اردشیر
سپاه انجمن شد برآن آبگیر

بهر کشوری نامداری بدند
دگر هر که از تخم دارا بدند
باکاهی شاه کردند فخر
مر آنکس که بد بابکی در سطخر

ز شادی همه پیر برافراختند
همه اندر زمان پیش او تاختند
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر
ز شادی جوان شد دل مرد پیر

همی رفت مردم ز دریا و کوه
بنزدیک بابک گروها گروه
ز هر شهر فرزانه و رای زن
بنزد جهانجوی گشت انجمن

زبان برگشاد اردشیر جوان
که ای نامداران روشن روان
کسی نیست زین نامدار انجمن
ز فرزانه و مردم رای زن

که نشنید کاسکندر اندر جهان
چه کرد از فرومایگی با مهان
نیاکان ما را یکایک بکشت
به بیدادی آورد گیتی بمشت

ز دارا بچیزی بند پیش و پس
همه کار بردی بی‌رنگ بس
چو من باشم از تخم اسفندیار
بهر اندرون اردوان را چه کار

چو تخم کیان شد بدو بر اشکار
ز پیدا که باشد چنین شهریار
چو من کهتر و او چو مهتر بود
بگیتی من او شاه کشور بود

بنه دیگری را نخواهیم داد
وزین داستان کس نگیریم یاد
چو باشید با من بدین یار چند
نمانم بکس تاج و تخت بلند

چه گوئید این را چه پاسخ دهید
که پاسخ بآواز فرخ دهید
هر آنکس که بود اندر آن انجمن
ز شمشیر زن مرد و از رای زن

جوان از نشیب بر پای خاست
همه راز دل باز گفتند راست
که هر کس که هستیم بابک نژاد
بدیدار چهر تو گشتیم شاد

و دیگر که هستیم ساسانیان
ببندیم کین را کمر بر میان
تن و جان ما سر بسر پیش تست
غم و شادکامی ما پیش تست

بدو گوهر از هر کسی برتری
سزد گر تو شاهی و کنداوری
بفرمان تو کوه هامون کنیم
ز تیغ آب دریا همه خون کنیم

چو پاسخ بدان سان شنید اردشیر
سرش برتر آمد ز ناهید و تیر
بران بخردان آفرین گسترید
بدان در زن اندیشه کین گسترید

بنزدیک دریا یکی شارستان
پی افکند و شد شارسان گلستان
یکی موبدی گفت با اردشیر
که ای شاه نیک اختر دلپذیر

سر شهریاری همی نو کنی
بپارس باید کزین جو کنی
وزان پس کن رزم با اردوان
که اختر جوانست و خسرو جوان

گراوان ملوک طوایف ز تیغ
فرو بست از دین آرزم و تیغ
چو بهره دانستن گاه و دانها
نماند دگر کس زمان سپاه

چو بشنید گردن فراز اردشیر
سخنهای با پند و دلپذیر
به یزدان بگفت ای جهاندار پاک
بکن دشمنانرا بسیم هلاک

چو برزد سر از تیغ کوه آفتاب
بسوی سطخر آمد از پیش آب
خبر شد به بهمن ز اردوان
دلش گشت پر درد و تیره روان

که را ایج بر تخت شاهی درنگ
سپاهی بیاورد با ساز جنگ
یکی نامور بود نامش تباک
ابا آلت و لشکر و رای پاک

که بر شهر جهرم بد او پادشا
جهاندیده با داد و فرمانروا
مر او را چنینه پسر بود هفت
چو آگه شد از پیش بهمن برفت

ز جهرم بیامد سوی اردشیر
ابا لشکر و کوس و با دار و گیر
چو چشمش بروی سپهبد رسید
از آن لب از آمد جهان خون چکید

پیاده دوان پای او بوسه داد
ز ساسانیان پیش همی کرد یاد
فراوان جهانجوی بنواختش
بنزد آمدن ارج نشناختش

بیاندیشه شد نامجوی از تباک
دلش گشت از آن پیر بی ترس و باک
براه اندر آن بیراه اندیشه
که با او سپاهی جهانگیر شد

جهاندیده پنداره دل بود و پیر
بدانست اندیشهٔ اردشیر
بیامد پیاده دو اسپ او دوید
چنین گفت کر گرد کار بلند

به بیزنت بی یاره جان پاک
اگر ره ز ننگ و چشت و
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر
که آورد لشکر بدان آبگیر

جهان بر سپه گشتم از اردوان
جوانی پیر زن گشت مرد جوان
مر آن مرا بی مهربان بنده وان
شکیبا دل و راز دار این روان

چو بشنید ازو اردشیر این سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
مراو را بجای پدر داشتی / میان نامداران سر داشتی
دل شاه از اندیشه آزاد شد / سوی اردوان آدم خرّاد شد
نیایش همی کرد پیش خدای / که باشدش بر نیکویی رهنمای
به بهمن که با پور ونکرد او کشن / درخت بلندی بر دل دشمن
وزان جایگه شد به پرده سرای / عرض پیش او رفت با کدخدای
سپه داد و دم داد و ابا دگر / نداد از نیکی دهشش یاد کرد
چو شد لشکرکش چو دل پلنگ / سوی بهمن اردوان شد بجنگ
چو گشتند نزدیک با یکدگر / برافکند گردان برخاش خر
سپاه از دو رویه کشیدند صف / همه نیزه و تیغ هندی بکف
چو شیران جنگی برآویختند / چو رود روان خون همی ریختند
برین گونه تا گشت خورشید زرد / هوا ابر گرد و زمین پر نبرد
ز بس سو نگشته همی بود کشت / گیاها بخون دل آلوده گشت
چو شد چادر چرخ پیروزه رنگ / سپاه نیاکان از آمد بجنگ
برآمد یکی باد و گردی چو قیر / بیامد ز قلب سپاه اردشیر
ز کین بر سپاه عدو حمله کرد / برآورد از آن لشکر کشن گرد
گریزان بشد بهمن اردوان / تنش خسته از تیر و تیره روان
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر / ابا نای و بوق و باران تیر
برین هم نشان تا بشد ... سخن / که بهمن بدو داشت آواز و فن
ز گیتی چو برخاست آواز شاه / ز هر سو بپیوست نزدش سپاه
مر او را فراوان نمود رنج / کجا بهمن آگنده بود آن بگنج
درمهای آگنده را برفشاند / بنیرو شد از پارس لشکر براند
چو آگاهی آمد سوی اردوان / دلش گشت پر بیم و تیره روان
چنین گفت کین راز چرخ بلند / همی گفت با من خداوند
بران بدگمان اندیشه پیروز بود / ببخشش بکوشش که چون بود
کمانی نبردم کز اردشیر / کسی نام جوی آید و دشمن گیر
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپه برگرفت و بنه برنهاد
ز گیلان و ز دیلم بیامد سپاه / همی گرد لشکر برآمد بماه
وزان روی لشکر بیاورد شاه / سپاهی که بر باد بربست راه
میان دو لشکر دو پرتاب ماند / بخاک اندرون تا بیخواب ماند
ز بس ناله کوس و ز بانگ نای / جرنگیدن زنگ و هندی درای
خروشان سپاه و درفشان درفش / سرافشان دل و تیغهای بنفش
چهل روز زیشان همی جنگ بود / بران زیردستان جهان تنگ بود
ز هر گونه تنگ شد جوی / همان تنگ شد راه آوردگی
ز بس کشته شد روی هامون چو کوه / شد آگنده از زندگانی ستوه
سرانجام ابری برآمد سیاه / بشد کوشش رزم را جایگاه
یکی باد برخاست بس سهمگن / دل جنگیان گشت از آن پرشکن
بغرید کوه و بدرید دشت / خروشش همی از هوا برگذشت
بترسید از آن لشکرش اردوان / شد اندر زمین یک دل و یک زبان
که این کار با اردوان ایزدیست / ببین لشکر اکنون نیابی گذشت
بروزی کجا سخت شد کارزار / همه بخردان خواستند زینهار
بیامد ز قلب سپه اردشیر / بجنگ آمد بدخات و باران تیر
گرفتار شد در میان اردوان / جدا از پی تاج شیرین روان
بدست یکی مرد خرّاد نام / چو بگرفت بردش گرفته لگام
بپیش جهانجوی بردش اسیر / ز دور اردوان را بدید اردشیر
فرود آمد از اسب شاه اردوان / تنش خسته از تیر و تیره روان
بدو گفت کای دیو وارونه دیم / ز بیداد تو جهان پر ز بیم
بسی کرده اندر ایران بدی / نیابی تو پاداش ایزدی
بدژخیم فرمود شاه اردشیر / که رو دشمن پادشا را بگیر
بخنجر میانش بدو نیم کن / دل بدسگالان پر از بیم کن

بیامد در آنگاه دو فرزان گزید / شد از نامداران جهان ناپدید
چنین است کردار این چرخ پیر / چه با اردوان و چه با اردشیر
چه پایه که مردم بجوید جهان / که باشد همیشه جهان زو نهان
اگر تا ستاره برآرد بلند / سپارد هم او را بخاک نژند
دو فرزند از او هم گرفتار شد / وزو بخت آرشی خوار شد
مران مرد را خوار کرده به بند / به زندان فرستاد شاه بلند
دو بد مهتر از تخم بگریختند / بدام بلا برنیاویختند
برافکند گردان بهندوستان / سزد گر کنی زین یکی داستان
همه در که بد بستام و کم / بر آن آلت لشکر و سیم و زر
بفرمود تا گرد کردند شاه / ببخشید از آن پس همه بر سپاه
برفت از میان بزرگان پاک / تن اردوان از خون و گرد و خاک
خردمند از کشتش ز خاک برد / بر آیین شاهان یکی دخمه کرد
بدیبا بپوشید چندین برش / ز کافور کرد افسری بر سرش
بفرمود کس نیز کاخش ... / ز لشکر هر آن کس که بد سروری
بلشکر چنین گفت فرخ نژاد پاک / ز تاراج گونه کنی دست پاک
وزان پس بیامد برار اردشیر / چنین گفت کای شاه دانش پذیر
تو فرمان ببود خرّاد بخواه / که با فرّ و زیبنده با تاج و گاه
بدست آمدت افسر و تاج و گنج / کجا اردوان گرد کرد از برنج
ازو پند بشنید و گفتا راست / هم اندر زمان دختر او بخواست
بایوان او بود تنگ دو ماه / تو آنگه سپهبد تو اندر سپاه
سوی پارس آمد ز ری با جوی / بر آسود از رنج و ز گفت و گوی
یکی شارستان کرد با کاخ و باغ / بدو اندرون چشمه و دشت و راغ
گر اکنون گرانمایه دهقان پیر / همی خواندش خرّه اردشیر
یکی چشمه بد بیکران اندروی / فراوان از او رود بگشاد جوی
بیاورد نان جشن آتشکده / بدو تازه شد مهر و جشن سده
بگرد اندرش باغ و ایوان و کاخ / برآورده شد جایگاه فراخ
چو شد شاه با دانش و فرّ و زور / همی خواندش مرزبان شهر گور
بگرد اندرش روستاها بساخت / چو آباد کردش کس اندر نشاخت
بجایی یکی ژرف دریا بدید / همی کوه باید که پیشش درید
ببر زد میان ومردان کار / وزان کوه ببرید شد جویبار
همه راه از کوه تا شهر گور / شد آن شارستان بسرای سوور
سپاهی از آسیمه شد ... / بشد ساخت تا کند رزم کرد
بنیکی بزیدان همی جست مرد / که بد دیدبان بوم و بر خون و درد
چو شاه اردشیر اندر آمد بجنگ / پذیره شدش کردی پر ز جنگ
یکی کار به خواه دشخوار گشت / ابا کرد کشور همه یار گشت
یکی لشکری کرده با ساز جنگ / ز درنده گردان یکی باربی
یکی روز تا شب برآویختند / سپاه جهاندار بگریختند
ز پس گشته چندین ز جایی جنگ / شد آورده گه را همی جای تنگ
شد آن شاه با چند از سپاه / بنه نامداری بران رزمگاه
ز خورشید تابان و از گرد جنگ / زبانها شد از تشنگی چاک چاک
همانگه درفشی برآورده ... / که بنشاند آن جنگ و جوشش طلب
یکی آتشی دید بر سوی کوه / بیامد جهاندار با این گروه
سوی آتش آورد روی اردشیر / همان اندکی مرد با او دبیر
چو تنگ اندر آمد شبانان بدید / بران پیش و بر پاسبانان رسید
فرود آمد از اسپ شاه و سپاه / دل اشاد برا ... آوردگاه
از ایشان بسی ... / یکایک ببردند با آب ...
بیاسود و بختی ... / شب تیره ... سرا کنید
ز خفتان شایسته بستر بکش / ببالین نهاد آن کیی مغفرش
سپیده چو بر زد ز دریای آب / سر شاه ایرانی بد ... خواب
بیامد ببالین او سر شبان / که بد رام با داد و روز و شبان

ببرسید ازین سرکشان راه شاه / گزاینده کی یابم آرامگاه
چنین پاسخ آورد کز چار سوی / بود راست آباد ای نیک خوی
وزان روی پیوسته شد ده بده / ازان ده بیک پیش او رفت مه
سواران فرستاد بر یاد سپه / ازین شهر تا خره اردشیر
سپه را چو آگاهی آمد ز شاه / همه شاد دل برگرفتند راه
بگردان فرستاد کار آگهان / که تا کار ایشان بجوید نهان
برفتند پویان و باز آمدند / بر شاه ایران فراز آمدند
که ایشان همه نام جویند و شاد / ندارد کسی بر دل از شاه یاد
ندانند کامد سپهبد اردشیر / کهن گشت و شد بخت برناش پیر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد / گذشته سخن بر دلش باد شد
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیر زن سی هزار
کمان دار با تیر و ترکش هزار / بیاورد با خویشتن شهریار
چو خورشید شد زرد لشکر براند / کسی را که نابردنی بد بماند
چو شب تیره شد گشت تاریک / جهاندار با گرز دیگر شد
همه دشت ازیشان پراگنده دید / یکایک دل لشکر آشفته دید
چو آمد سپهبد بیالین کرد / عنان بارهٔ تیزتگ را سپرد
برآهیخت شمشیر و اندر نهاد / یکایک ز خون بر سپه افسر نهاد
همه دشت ازیشان سر و دست گشت / ز روی زمین گشته بدبخت دشت
بسی اندر ایشان گرفتار شد / بسی کرد ناچیز و خوار شد
همه بومهاشان بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
جهان شد که دینار بر سر بطشت / اگر پر مردی بپردی بدشت
نگردی بد نیاد و کین نگاه / ز نیک اختر روز و روز داد شاه
زمردی بکردی بدان گنج ... / گر از آن پاید سه شهر سخن
بفرمود کاسپان بیرو گنند / سلاح سواری پی آهو گشند
چو آسوده گردید گیتی ز جنگ / بپارید اندیشه روز رزم
دلیران بجوید و دو نهاد سپه / برآسوده شد کرد کار از کمر
باندیشه رزم گشت ار رزم / جوانی داستان بشنوی یاد گیر
ز دان آذین کافرین آفرید / مکان و زمان و زمین آفرید

## داستان کرم هفتواد که بکرمان بود

هم آرام ازویست و هم کام ازو / هم انجام ازویست و فرجام ازو
سپهر و ستاره زمین کرده اند / کم و بیش گیتی برآورده اند
ز خاشاک تا چرخ تا هر ربست / سرا پرستی یزدان کواست
جهاندار مخوان کرد کار جهان / شناسنده آشکار و نهان
وزو بر روان محمد درود / بیاران او بر یکی بر فزود
سپرد انجمن بر نیاران علی / که شاعش خواند علی ولی
همه پاک بودند و پرهیزگار / سخنهای ویگذشت ابشمار
بعلم و نیزه و دم بر داسکی / بعلم و سخا و نیزه ایسکی
نیابی سر و جان بجو او / بجنا نیا دیگران دون او
نباشد خدا یا بد دشمنش / گر بزدان باتش بسوز تنش
کنون بر سخنها فزایش کنیم / جهان آفرین را ستایش کنیم
ستایم تاج شهنشاه را / که تحتش در افشان کند ماه را
جهاندار با فر و باخت و داد / زمانه بفرمان او گشت شاد
خداوند کوبال و شمشیر و گنج / خداوند آسانی و تاج و گنج
جهاندار بازو یکی شناس / که از تاج وارد دو یزدان سپاس
خرد مند و دنیا و خیره بخش / جوان او ببال و بدانش کهن
همی فخر بارد از فر او / نیازیم در سایه پر او
بزرم آسمانرا همی شاد کند / چو خشم آورد کوه زنان کند
چو بزم آیدش کوه افشان شود / سپهر از بر خاک رزان شود
برد بسته شهریارت و شاه / بماند ببند و گنبد و هور و ماه



بماناد تا جاودان نام او / همه بهتری باد فرجام او
سرنامه کردم ثنای ورا / بزرگی و آیین و رای ورا
ازو دور بیم اندر جهان نام ننگ / ز گیتی ورا باد فرجام نیک
ز دیدار او تاج روشن شدست / ز دیدار او بخت جوشن شدست
بماند بدو هر دم بار پا / هر آنکس که شد بر زمین پادشا
هوا روشن از تاج و از تخت اوست / زمین پایهٔ نامور تخت اوست
به رزم اندرون زنده پیل بلاست / به بزم اندرون آسمان وفاست
بنخجیر شیران شکار وی‌اند / دد و دام در زینهار وی‌اند
از آواز کوسش همی روز جنگ / بدرد دل شیر و گوش پلنگ
سرش سبز باد و دلش پر ز داد / جهان بی سر و افسر او مباد

## آغاز داستان

بچین این شگفتی که دهقان بگفت / بدانگه که گشت آشکار از نهفت
ز شهر کجاران بدریای پارس / چه گوید ز بالا و پهنای پارس
یکی شهر بد تنگ و مردم بسی / ز کوشش بدی خوردن هر کسی
بدان شهر دختر فراوان بدی / که بی کام جوینده نان بدی
پسک روی بنزدیک تر بود کوه / شدندی همه دختران هم گروه
از آن هر یکی پنبه بردی بسنگ / یکی دوک دارای ز چوب خدنگ
بدروازه دختر شدی هم گروه / خرامان ازین شهر تا پیش کوه
برآمیختندی خورشها بهم / بنودی بخورد اندرون بیش و کم
برفتی سخن گفتن از خواب و خورد / ازین بیشمان بود ننگ و نبرد
شدندی شبانگه سوی خانه باز / شده پنبه شان ریسمانی طراز
بدین شهر بی چیز خرم نهاد / یکی مرد بد نام او هفتواد
بدین گونه بر نام آواز رفت / ازیرا که او را بسر بود هفت
گرامی یکی دخترش بود بس / که نشمردی او دختر از کس
چنان بد که روزی همه هم گروه / نشستند با دوک در پیش کوه
برآمیخته آن کجا داشتند / بنگاه خوردنش دوک بگذاشتند
چنان بد که این دختر نیکبخت / یکی سیب افگنده باد از درخت
بره بر یکی سیب دید و گرفت / کنون بشنوان تا بمانی شگفت
چو آن خوب رخ سیب اندر گرفت / یکی در میان کرم افگنده دید
بانگشت از آن سیب برداشتش / بدان دوکدان نرم بگذاشتش
چو برداشت آن دوک ازان بنهفت / بنام خداوندی یار و جفت
من امروز با اختر کرم سیب / برشتن نمایم شگفتی نهیب
همه دختران شاد و خندان شدند / گشاده رخ و سیم دندان شدند
دو چندان کزو رشتمی بر سرشت / شمارش همی بر زمین بر نوشت
وزانجا بیامد بگردار دود / بمادر نمود آن کجا رشته بود
بر آذین کردم از ره مهر / که بر خوردی از بخت ای خوبچهر
بشکیم جون ریسمان بر شمرد / دو چندان که هر بار بردی ببرد
چو آمد بدان جای جوی انجمن / برشتن نهاده دل و گوش و تن
چنین گفت با ماهرو دختران / که ای ماهرویان نیک اختران
من این اختر کرم جندان طراز / برشتم که نیز و نیاید بیاد
بدشت اندر کجا برده بیش از آن / بکار آمدی کردی پیش از آن
سوی خانه برد آن طرازی که رشت / دل مام او شد چو خرم بهشت
همی لختکی سیب هر بامداد / بدین روی دختر بدان کرم داد
از آن پنبه هر جند کردی فزون / برشتی همه دختر پر فسون
جنان بد که یک روز مام و پدر / بگفتند با دختر پر هنر
که چندی برشتی که مابری / گرفتستی ای پاک تن خواهری
یکی سیم رخ پیش مادر بگفت / از آن سیب و آن کرم کامد شگفت
همان کرم فرخ بدیشان نمود / زن و شوی را دو شناسی فزود
بفال گرفت این سخن هفتواد / زکاری نکردی بدل تیز یاد

بگرد اختر کرم گشتی سخن
بدو نو شدی روزگار کهن
چنین تا برآمد برین روزگار
فروزنده تر گشت هر روز کار

برین کرم را خوار نگذاشتند
بخوردنش نیکو همی داشتند
تن آور شد آن کرم و نیرو گرفت
سر و پشت او رنگ نیکو گرفت

همی تنگ شد دوکدان از تنش
چو مشک سیه گشت پیراهنش
بمشک اندرون پیکر زعفران
برو پشت او از کران تا کران

یکی پاک صندوق کردش سیاه
بدو اندرون ساخت جایگاه
جهان شد که در شهر بی هفتواد
نگفتی سخن کس به بیداد و داد

فراز آمدش اسب و از زرم و چیز
توانگر شد آن هفت فرزند نیز
یکی مرد بود اندران شهر اوی
سرافراز با لشکر و آبروی

بهانه همی ساخت بر هفتواد
که دینار بستاند آن بدنژاد
بسی نامدار انجمن شد بروی
بدان هفت فرزند پیکارجوی

ز شهر کجاران برآمد نفیر
برفتند با نیزه و تیغ و تیر
همیرفت پیش اندرون هفتواد
بجنگ مه و داد مردی بداد

همه شهر بگرفت و آورد گنج
بسی گوهر از گنجش آمد بمشت
بنزدیک او مردم انبوه شد
ز شهر کجاران سوی کوه شد

یکی دژ بکرد از بر تیغ کوه
شد آن شهر با او همه هم گروه
نهاده بدان دژ در آهنین
هم آرامگه بود و هم جای کین

یکی چشمه بود بر کوهسار
ز بخت آمد اندر میان حصار
یکی باره گرد اندرش
که پنهان بدی ابر دیدی سرش

جهان کرم را گشت صندوق تنگ
یکی حوض کردند بر کوه سنگ
چو جادو و سنگ از هوا گشت گرم
نهاد آن کرم اندرو نرم نرم

جهان شد که داروغه مر او را
برفتی دوان از پی هفتواد
تو بیدی برنجش علف ساختی
تن آکنده کرم آن بر افراختی

برآمد برین کار بر چند سال
چو پیلی شد آن کرم با شاخ و یال
چو بگذشت یک چند بر هفتواد
برآوازه آن کرم کرمان نهاد

همان دخت خرم نگهدار کرم
بدو گشته جنگی سپهدار کرم
بیاراستندش دبیر و وزیر
برنجش بدی خوردن و شهد و شیر

سپهبد بدی بر در هفتواد
همی پرسش از کار بیداد و داد
ز دریای چین تا بکرمان رسید
همه روی کشور سپه گسترید

پسر هفت با تیغ زن ده هزار
هم از گنج و هم زالت کارزار
نبودی سپه را بچیزی نیاز
همه جنگ را ساخته رزم و ساز

بران پادشا کو کشیدی بجنگ
چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ
شکسته شدی لشکری کامدی
چو آواز این داستان بشنُدی

جهان شد پر از نام هفتواد
که کردش بپارس چنین یاد
حصاری شد این پر ز گنج و سپاه
ندیدی بران باد بد باد راه

چو آگه شد از هفتواد اردشیر
نبودی سخنهای او دلپذیر
سپهبد فرستاد نزدیک اوی
سپاهی بلند اختر و جنگجوی

چو آگاه شد زان سخن هفتواد
از ایشان نیامد بدل برش یاد
بیاورد گنج و سلیح از حصار
برو خوار شد لشکر و کارزار

کمین گاه کرد اندران کنج کوه
بیامد سوی رزم خود با گروه
چو لشکر سپاه اندر آشوفتند
بگرز و تبرزین همی کوفتند

سپاه اندر آمد ز جای کمین
سپه شد بران نامداران حزین
که کس باز نشناخت از پای دست
تو گفتی ز خون لاله انبار هست

گذشته جهان شد همه دشت و کوه
که پیروزگر شد ز کشتن ستوه
هر آنکس که بد زنده زان رزمگاه
سبک بازگشتند نزدیک شاه

چو آگاه شد نامدار اردشیر
از ان کشتن و غارت و داروگیر
غمی گشت و لشکر همه بازخواند
ببودی سلیح و درم برفشاند

بتندی بیامد سوی هفتواد
بگردون برآمد سپه بدنژاد
بیاورد گنج و سلاح از حصار
برو خوار شد لشکر شهریار

نبودش بدل هیچ اندوه رزم
بدان رزم چند و هر او را چو بزم
جدا بود از دو دهشت پسر
چو آگاه گشت اندر آن رزم پدر

برآمد ز آرام و ز خورد و خواب
بکشتی بیامد برین روی آب
جهانجوی را نام شاهوی بود
یکی شوخ بدساز بدروی بود

ز کشتی بیامد بر هفتواد
دل هفتواد از پسر گشت شاد
بیاراست بر میمنه جای خویش
سپهبد بدو لشکر آرای خویش

چو لشکر به رفتن آراسته
برانگیخت پس گنج برخاسته
بدیشان نگه کرد شاه اردشیر
دل مرد برنا شد از رنج پیر

سپه برکشیدند دو رویه دو صف
ز خورشید و شمشیر برخاست تف
چو آواز کوس آمد از پشت پیل
همی مرد بیهوش گشت از دو میل

بیامد خروشیدن گاودم
جهان شد ز بانگ درای دژم
زمین چون جهان شد از گرد نیل
هوا از درفش یلان گشت لعل

از آواز کوپال و ترگ و خود
همی داد گردون زمین را درود
بتنگ اندر آمد زمین را کمان
در و دشت شد پر سر بی تنان

بران گونه شد لشکر هفتواد
که گفتی بجنبید دریا ز باد
بیابان جهان شد ز مرد و سپاه
که بر مور و بر پشه شد تنگ راه

بدین گونه تا روز برگشت زرد
برآورد پس چادر لاجورد
ز هر سو سپه باز خواند اردشیر
پس پشت او بد یکی آبگیر

زمینی که بود اندران رزمگاه
ز بس خون شد آن بد پسنده راه
چو دریا ز زنگار گون شد سیاه
طلایه بیامد ز مرد و سپاه

خورش تنگ بد لشکر شاه را
که بر خواه او بسته بد راه را
بجهرم یکی مرد بد بدنژاد
کجا نام او مهرک نوشزاد

که با اردوان او بتن خویش بود
ز کار شهنشاه دل ریش بود
چو آگه شد از رفتن اردشیر
وزان ماندنش بر لب آبگیر

ز جهرم بیامد بایوان شاه
ز هر سو بیاورد بی مر سپاه
همه گنج او را بتاراج داد
بلشکر بسی بدره و تاج داد

چو آگاهی آمد بشاه اردشیر
بر اندیشه شد بر لب آبگیر
همی گفت تا ساختن خانه را
چرا ساختم رزم بیگانه را

بزرگان لشکرش را پیش خواند
ز مهرک فراوان سخنها براند
چه بینید گفت ای سران سپاه
کجا را چنین تنگ شد و تباه

چشیدم بسی تلخی روزگار
بدین رنج مهرک مرا در شمار
بآواز گفتند کای شهریار
مبیناد چشم تو بد روزگار

چو مهرک بود دشمن اندر نهان
چه حاجت بباید بتخت جهان
تو داری بزرگی و کیهان تراست
همه بندگانیم فرمان تراست

بفرمود تا خوان بیاراستند
می و جام و رامشگران خواستند
بخوان بر نهادند چندی بره
بخوردن نهادند پس یکسره

چو نان را بخوردن گرفت اردشیر
بیامد همانگه یکی تیز تیر
نشست اندران پاک فربه بره
که تا پر در و غرق شد یکسره

بزرگان فرزانه از رزمساز
زبان داشتند آن زمان در نیاز
ز غم هر کسی از جگر خون کشید
یکی از بره تیر بیرون کشید

بدیدند نقشی بران تیر تیر
بخواندند کس بد ز نزدیکان
نبشته بران تیر بر پهلوی
که ای شاه داننده گر بشنوی

چنین تیر تیزی آمد از بام دژ
که از بخت کرم است آرام دژ
که انداختیمی سوی اردشیر
برو برگذر یافتی تیر تیز

نباید که چون تو یکی شهریار
گنه پشت کرم اندرین روزگار
چو موبد بر آن شهریار اردشیر
نبشته همی خواند بر تیر تیز

ز دژ تا برادر دو فرسنگ بود
دل مهتران زان سخن تنگ بود
همی هر کسی خواندند آفرین
زده او ابر فر شاه زمین

بر اندیشه بود آن شب از کرم شاه
چو بنشست خورشید بر جایگاه
سپه برگرفت از لب آبگیر
سوی پارس آمد دوان اردشیر

پس لشکر اندر بیامد سپاه / زهر سو گرفتند بر شاه راه
بکشتند هر کس که بد نامدار / همی تاخت با ویژگان شهریار
خروش آمد از درگه تخت کرم / که رخشنده با دار بر تخت کرم
چنین شهریاری گریزان بود / سپه کشته و گنج ریزان بود
همی گفت هر کس که اندر نشست / گزین هر کسی اندازه باید گرفت
بیامد گریزان و دل پر نهیب / همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی شارستان دید جای بزرگ / برو پاسبانان بکردار گرگ
چو شب تنگ اندر آمد یکی خانه دید / بدو در دو برنای بیگانه دید
ببودند بر در زمانی بپای / بپرسید ازو آن دو پاکیزه رای
که بیگه چنین از کجا رفته‌ای / که با گرد راهی و آشفته‌ای
بدو گفت ازین سو گذشت اردشیر / گزو باز ماندیم رنجه و خیر
که بگریخت از کرم و از هفتواد / وزان بی سر لشکر بد نژاد
بجستند ازان جای مرد جوان / بیاورد گشته و تیره روان
فرود آوریدش از اشتر زین / بران مهتران خواندند آفرین
یکی جای خرم بپیراستند / پسندیده خوانی بیاراستند
نشستند با شاه گردان بخوان / پرستش گرفتند مرد و جوان
بآواز گفتند کای سرفراز / غم و شادمانی نماند دراز
نگه کن که ضحاک بیدادگر / چه آورد ازان تخت شاهی بسر
همان افراسیاب آن بداندیش مرد / که او بد دل شهریاران بدرد
سکندر که آمد بدین روزگار / بکشت آنکه بد در جهان شهریار
برفتند وزیشان بجز نام زشت / نماند و نیابند خرم بهشت
نماند بران نیز رسم و داد / به پیچید بر جام ازین بد نژاد
زکشتار ایشان دل شهریار / جهان تازه شد چون گل از بهار
خوش آمدش گفتار آن دلنواز / دلش بود پر درد و بگشاد راز
که فرزند ساسان منم اردشیر / یکی بند باید مرا دلپذیر
چه سازیم با کرم و با هفتواد / که نام و نژادش ز گیتی مباد
سپهدار ایران چو بگشاد راز / جوانانش بردند هر دو نماز
بگفتند هر دو کانوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
تن و جان ما پیش تو بنده باد / همیشه روان تو تابنده باد
سخنها که پرسیدی از ما درست / بگوییم تا چاره سازی نخست
تو در جنگ با کرم و با هفتواد / پسنده نباشی بپیچی ز داد
یکی جای دارند با تیغ کوه / نبودی اندرون گنج و کرم و گروه
به پیش اندرون شهر و دریا و دشت / وزی بر سپر کوه و راهی درشت
همان کرم کز مغز آهرمنست / جهان آفرین را بدل دشمنست
همی کرم خوانی بچرم اندرون / یکی دیو جنگیست ریزنده خون
سخنها چو بشنید ازو اردشیر / همه مهر جوینده و دلپذیر
برِشان چنین گفت آری رواست / بد و نیک ایشان مرا آشناست
جوانان را با تیغ آراسته / دل هوشمندش بپیراسته
گرامند کانیم پشت و پای / همیشه به نیکی ترا رهنمای
ز گفتار ایشان دلش گشت شاد / همی رفت پیروز دل پر ز داد
چو برداشت زانجا جهاندار شاه / جوانان برفتند با او براه
همی رفت روشن دل و یادگیر / سرافراز تا خوره اردشیر
چو بر شاه بر شد سپاه انجمن / بزرگان و فرزانه رای زن
برآسود یک چند و روزی بداد / بیامد سوی مرک نوشین نژاد
چو هر کس بیارست لشکر بجنگ / جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
بجهرم چو نزدیک شد پادشا / نهان گشت از هر کس بی وفا
دل پادشا پر ز بیکار شد / همی بود تا او گرفتار شد
بشمشیر هندی ببرید گردنش / آب اندر انداخت بی تن سرش
مر آنکس که از تخمش اندر گذشت / بخنجر سر از تن زمانش گذشت
مگر دختری کو نهان گشت ازو / همه شهر ازو شد با رنج و جوی

وزانجایگه

نخستین کسی دل برآزردی / گراینده با مردم نیک خوی
گشاده دست بر کسی این بارگاه / نه بدخواه وان مردم نیک خواه
همه انجمن خواندند آفرین / که آباد بادا بداد این زمین
وزیشان بهر سو یکی لشکری / کزانها هر که باشند دشمن سری
سر کینه‌ورشان براه آورند / سر آیین شمشیر و جاه آورند
بدانگه که شاه اردوان را بکشت / ز خون روی آورد گیتی بمشت
چو او کشته شد دختر او بخواب / نهان ما بگوید که گنجش کجاست
دو فرزند او شد بهندوستان / بهر نیک و بد گشته همداستان
دو اندر بزندان شاه اندرون / دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
بهندوستان بود فرزند مه / که بهمن بدی نام آن نامور
فرستاده‌ای جست با رای و هوش / جوانی که دارد سخن را بگوش
جوان پادشاهی ندید ایچ بر / بدو داد پیکان یک بار زهر
بدو گفت رو پیش خواهر بگوی / که از دشمن این مهربانی مجوی
برادر دو داری ببند و ستان / به رنج و بلا هر دو همداستان
دو در بند و زندان شاه اردشیر / پدر کشته و خسته زخم تیر
تو زان ما کسی بشنیدن کو میر / پسندد چنین کرد کار بیر
چو خواهی که با ما ز ایران شوی / بگیتی پسند دلیران شوی
بما مال چنین زهر هندی بگیر / بکار آر یک بار با اردشیر
فرستاده آمد بهنگام شام / بدخت گرامی بداد این پیام
ورا جان و دل پر بباد و بسوخت / بکردار آتش دلش بر فروخت
ز آسیب بیسه گرانمایه زهر / بدان بد که بر دارد از زهر بهر
جهان بد که کی روز شاه اردشیر / بنخچیر بر کوه بگشت و دشیر
چو بگذشت نیمی ز روز دراز / بیامد ز نخچیر گه گشت باز
سوی دختر اردوان شد نو / دوان ماه چهره بشد نزد شا
بیاورد جامی ز یاقوت زرد / پر از شکر و پست با آب سرد
برآمیخت با شکر و پست زهر / که بهمن مگر یابد از کام بهر
چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست / ز دستش بیفتاد و بشکست پست
شد آن پادشازاده لرزان ز بیم / هم اندر زمان شد دلش بدو نیم
جهاندار از آن لرزش شد بگمان / بر اندیشه از گردش آسمان
بفرمود تا خانگی مرغ چار / پرستنده آورد بر شهریار
چو آن مرغ بر پشت بگماشتند / گمانی همی خیره پنداشتند
همانگاه مرغ آن بخورد و بمرد / گمان بر زنان راه نیکی نبرد
بفرمود تا موبد و کدخدای / بیاید بر شهریار پاک رای
ز دستور ایران بپرسید شاه / که بدخواه را بر نشانی بگاه
شود در نوازش بدان گونه پست / که بیهوده یازد بجان تو دست
چه بادافره است این بد کرده را / چه سازیم درمان چنین کرده را
چنین داد پاسخ که مهتر پرست / چو یازد بجان جهاندار دست
سرش را بکین ببرید باید بتن / کسی بند کو پند نشاید شنید
بموبد چنین گفت شاه اردشیر / که این دخت ناپاک را در پذیر
بفرمود کز دختر اردوان / تهی کن که سرکوفته بد روان
بگردون اندر انداز و ژرف جای / که بادافرهش این بسنده بجای
بشد موبد و پیش او رفت شا / همی رفت لرزان و دل پر گناه
بموبد چنین گفت کای پرخرد / مرا او بنا روز هم کند زرد
اگر گشت خواهی مرا ناگزیر / یکی کودکی دارم از اردشیر
اگر هست پیدا ام بخون ریختن / ز دار بلند اندر آویختن
چو نو گردد از پاک مادر جدا / بکن هرچه فرمان دهد پادشا
ز رنج باز شد موبد تیز دید / بگفت آنچه بشنید با اردشیر
بدو گفت رو تیز و مشنو سخن / کمند ازو بادافره او بکن
بدل گفت موبد که بد روزگار / که فرمان چنین آمد از شهریار
همه مهرگان ایم بر ناو پیر / ندارد پسر شهریار اردشیر

گر او بی عهد سالیان بشمرد  به دشمن رسد تخت چون بگذرد
همان به کزین کار ناسودمند  بمردی یکی رای سازم بلند
ز کشتن رهانم مرین ماه را  کمر زین پشیمان کنم شاه را
مر آنگه که زو بخت گردد جدا  بجای آرم این کینهٔ پادشا
نه کاریست کز دل همی بگذرد  خردمند باشم بدان بی خرد
بپارات جایی بایوان خویش  که دارد ورا چون تن و جان خویش
بنه گفت کز هیچ باد هوا  بپیچد تنم من ندارم روا
پس اندیشه کرد آنکه دشمن پرست  کمان و بد و نیک یار گر است
یکی جان سازم که بدگوی من  نیاید نشست آب در جوی من
بجایی شد و خایه ببرید پست  بر او داغ و دارو نهاد و ببست
بخایه نمک بر پراکند زود  بحقه درافکند بر سان دود
هم اندر زمان حقه را مهر کرد  بیامد خروشان دو رخساره زرد
بدرمان بران گفت مهد آورند  چو تیره شود دخت شاه بنه
جهان سم و دانا برو داشتند  بمهد اندرون نیز نگذاشتند
بموبد چنین گفت شاه اردشیر  که چهره جدا کرده چون زند
چنین داد پاسخ که زین کار کرد  دلم گشت پر درد و دو رخساره زرد
چو آمد بنزدیک تخت بلند  همان حقه بنهاد با مهر و بند
چنین گفت با شاه کین زینهار  بیارد بگنجور خود شهریار
نبشته بران حقه تاریخ آن  بدیدار کرده بن و بیخ آن
چو هنگام زادن بیامد فراز  وزان کار بر باد نگشاد راز
پسر زاد از دخت اردوان  یکی چهره آیین روشن روان
از ایوان خویش انجمن دور کرد  ورا نام دستور شاپور کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال  یکی شاه نو گشت با فر و یال
جهان بد که روزی بیامد وزیر  بدید آب در چهرهٔ اردشیر
بدو گفت شاها انوشه بدی  جهان را باندیشه توشه بدی
ز گیتی همه کام دل یافتی  سر دشمن از تخت برتافتی
کنون گاه شادی و می خوردنست  نه هنگام اندیشه آوردنست
زمین هفت کشور بشاهی تراست  سپاهی و دامی و گاهی تراست
چنین داد پاسخ بدو شهریار  که ای پاک دل موبد رازدار
زمانه بشمشیر ما راست گشت  غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت
مرا سال بر پنجه و یک رسید  ز کافور شد مشک و گل ناپدید
پسر بایدی پیش من اکنون بپای  دلارای من باشد و رهنمای
پدر بی پسر چون پسر بی پدر  که بیگانه او را بگیرد ببر
پس از من بدشمن رسد تاج و گنج  مرا خاک بود آید و درد و رنج
بدو گفت بیدار مرد کهن  گر آمد کنون روز کار سخن
بدو گفت کای شاه کهتر نواز  جوانمرد و روشن دل و سرفراز
گرایدونک یابم بجان زینهار  من این رنج بردارم از شهریار
بدو گفت شاه ای خردمند مرد  چرا بیم جان مرا رنجه کرد
بگوی آنچه دانی و بفزای نیز  ز گفت خردمند برتر چه چیز
چنین داد پاسخ بدو کدخدای  که ای شاه روشن دل پاک رای
یکی حقه بنهم بگنجور شاه  سپردم بگنجور اکنون بخواه
بگنجور گفت آنچه او زینهار  نهاد او داد آید کنون خواستار
بدو باز ده تا ببینم که چیست  نگهبان بباید باندیشه زیست
بیاورد پس حقه گنجور اوی  سپرد آنچه بستد ز دستور اوی
بدو گفت شاه اندرین حقه چیست  نهاده بروی بند بر مهر کیست
بدو گفت کان خون گرم منست  بریده ز تن پاک شرم منست
سپردی مرا دختر اردوان  که تا باز خواهی تنی بی روان
نکشتم که فرزند بد در نهان  نترسیدم از کردگار جهان
بجستم بفرمانت آزرم خویش  بریدم هم اندر زمان شرم خویش
بدان تا کسی بد نگوید مرا  ز دریای تهمت نشوید مرا



کنون هفت سالست شاپور تو  که زیبد بدین سال دستور تو
چو زیبد فرزند یک شاه را  نماید کمر بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم ز مهر  که از بخت او شاد بادا سپهر
همان مادرش نیز با او بجای  جهان بخش فرزند را رهنمای
بدو ماند شاه جهان در شگفت  وزان کودک اندیشه اندر گرفت
وزان پس چنین گفت با کدخدای  که ای مرد روشن دل رهنمای
بسی رنج برداشتی زین سخن  نخواهم که رنج تو گردد کهن
کنون صد پسر گیر هم سال اوی  ببالا و گوشت و بر و یال اوی
همان جامه پوشیده با او بهم  نباید که چیزی بود بیش و کم
همه کودکان از نجیبکان نشست  چو باری گوی و بمیدان درست
چو یکدشت کودک بر خوب چهر  بسنجد ز هم زند جانم بمهر
بدان راستی دل گواهی دهد  مرا با پسر آشنایی دهد
بیامد بگیرد دستور شاه  همی کرد کودک بمیدان سپاه
یک جامه و چهره بالا یکی  که پیدا نبود این از آن اندکی
بمیدان تو گشتی یکی بیسور بود  میان اندرون شاه شاپور بود
چو کودک بزخم اندر آورد روی  فزونی همی جست هر یک بکوی
بیامد بمیدان خویش اردشیر  تنی چند از آن کودکان برگزید
نگه کرد چون کودکان را بدید  یکی باد سرد از جگر برکشید
بانگشت بنمود با کدخدای  که آنک یکی اردشیری بجای
بدو راه بر گفت کای پادشا  دلت شد بفرزندی او گوا
یکی بنده را گفت شاه اردشیر  که رو گوی ایشان بچوگان بگیر
همی باش با کودکان تا نبرد  بچوگان ز پیش من انداز گوی
از آن کودکان تا که آمد دلیر  میان سواران بگرد اردشیر
بدیدار من گوی بیرون برد  ازین انجمن کس کسی نشمرد
بدو بی گمان پاک فرزند منست  ز تخم و بر و یال و پیوند منست
بفرمان شد بنده شهریار  بزد گوی و انگند پیش سوار
دوان کودکان از پس او چو تیر  چو گشتند نزدیک با اردشیر
بماندند ناکام بر جای خویش  چو شاپور تنگ اندر آمد به پیش
ز پیش پدر گوی بربود و برد  چو شد دور زو کودکان را سپرد
پس آنگه بموبد چنین گفت شاه  چو دیدار شاپور آن پیشگاه
که این بی گمان هست فرزند من  ز پشت من و یال و پیوند من
ز شادی جهان شد دل اردشیر  که گردد جوان مردم گشته پیر
سواران از آن خاک برداشتند  همی دست بر دست بگذاشتند
شهنشاه ازان پس گرفتش ببر  همی آفرین خواند بر دادگر
سر و چشم و رویش ببوسید و گفت  که چونین شگفتی نشاید نهفت
بدل هرگز این یاد نگذاشتم  که این را همی کشته انگاشتم
چو یزدان همی شهریاری فزود  ز من در جهان یادگاری نمود
ز فرمان او بر نیابی گذر  و گر بر تر آری ز خورشید سر
گهر خواست از گنج و دینار خواست  گرانمایه یاقوت بسیار خواست
بر او زر و گوهر همی ریختند  زبر مشک و عنبر همی بیختند
ز دینار شد تارکش ناپدید  ز گوهر کسی چهرهٔ او ندید
بدستور بر نیز گوهر فشاند  بکرسی زر پیکرش برنشاند
ببخشید چندان ورا خواسته  که شد کاخ و ایوانش آراسته
بفرمود تا دختر اردوان  بایوان شود شاد و روشن روان
ببخشید کرده گناه ورا  ز زنگار بزدود ماه ورا
بیاورد فرهنگیان از شهر  کسی کش ز فرزانگی بود بهر
نبشتن بیاموختش پهلوی  نشست سرافرازی و خسروی
همان جنگ را گرد کردن عنان  ز بالا بدشمن نمودن سنان
ز می خوردن و بخشش و کار بزم  سپه بردن و کوشش و کار رزم
وزان پس دگر گرد گنج درم  مران پنج دینار در پیش و کم

پژوهنده بر نام شاه اردشیر / بسوی دگر نام فرخ وزیر
گران‌خوانده نام و دستور شاه / جهاندیده مردی نماینده راه
نشستند با نامه‌ها هم چنین / بدو داد او فرمان و فهرست و کین
ببخشید گنجی بدرویش مرد / که خوردوکش بودی جوانکار کرد
نگه کرد جایی که بد خارستان / از او کرد خرم یکی شارستان
نگه کرد شاپور جوانی ورا / چنان تیز نامی ندانی ورا
چو شاپور شد همچو سروی بلند / ز چشم بد ایشان بود بیم گزند
نبودی جدا یک زمان اردشیر / ورا همچو دستور گشت و دبیر
بپرداختی شاه او روز جنگ / بشادی بنودیش جایی درنگ
ز دشمن چو جایی بپرداختی / دگر بدکنش را سپه تاختی
همی گفت کز کردگار جهان / بخواهم یکی آشکار و نهان
که بی دشمن آرم جهان از بدست / بیاشم که پاک یزدان پرست
بدو گفت فرخنده دستور اوی / که ای شاه روشن‌دل راه‌جوی
سوی کید هندی فرستیم کس / که دانش ز روشن روان باد و بس
بداند شمار سپهر بلند / در پادشاهی و راه گزند
اگر هست کشور ز تو بی‌همال / بخواهد بدن یا نیابد نبال
بگاه یک بگوید ندارد دریغ / بخواهد بدین پاسخ از شاه تیغ
چو بشنید گفتار شاه اردشیر / جوانی گرانمایه تیز و دبیر
فرستاد نزد کید دانای هند / بسی اسب و دینار و چینی پرند
بدو گفت رو پیش دانا بگوی / که ای مرد نیک اختر راه‌جوی
به اختر نگه کن که تا من ز جنگ / کی آسایم و کشور آرم به چنگ
و گر هست این تا باشم به رنج / بدین گونه بیزار گشتم ز رنج
پیامی فرستاده شهریار / بر کید با هدیه و با نثار
بداد آنک با او شهنشاه گفت / بگفت و بدو کرد راز نهفت
نگه کرد و دید از شاه جهان / و زان رازهایی که گفتش نهان
بپرسید از کید و غمخوار گشت / ز پرسش سوی دانش و چاره گشت
بیاورد صلاب و اختر گرفت / یکی زیج رومی به بر در گرفت
نگه کرد بر کار چرخ بلند / ز آسانی و سود و درد و گزند
فرستاده را گفت کردم شمار / ز ایران و ز تاختن شهریار
گر از گوهر مهرک نوش‌زاد / برآمیزد این تخم با آن نژاد
نشیند با آرام بر تخت شاه / بیابد فرستاده بر سو سپاه
بیفزایدش گنج و کاهدش رنج / نوشته کنم با این دو گونه سپنج
جز این گرد ایران و را گشت نیست / بیابد همه کام دل هرچه خواست
فرستاده را چیز بخشید و گفت / که این هرچه گفتم نباید نهفت
کزین نیز بیچد سپهر بلند / که این کاین گفتم بر او ارجمند
فرستاده آمد بر شهریار / بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
چو بشنید گفتار او اردشیر / دلش گشت پردرد و رخ چون زریر
فرستاده را گفت هرگز مباد / که من بینم از تخم مهرک نژاد
بخانه درون دشمن آرم ز کوی / شود با بر و بوم من کینه‌جوی
دریغ این برآکندن گنج من / فرستادن مردم و رنج من
ز مهرک یکی دختری ماند و بس / که او را بجویم ندیدست کس
بفرمایم اکنون که جویند باز / ز روم و ز چین و ز هند و طراز
بر آتش چو یابمش بریان کنم / بدو خاک را نار گریان کنم
بجستند و فرستاد هندی سوار / یکی مرد جوینده کینه‌دار
چو آگاه شد دخت مهرک گریخت / سوی خانه مهتری برنشست
و زان جاسوسی ده برفت و ز شب / بدانگه که بگسست از ره طلب
چو بگریخت او از مهرک برده / مر او را نگه داشت
همی بود در خان دهقان بناز / چو بگذشت بر وی گهی چند باز
ببالید بر سان سرو سهی / خردمند با زیب و با فرهی
مر او را بدان بوم همتا نبود / بکشور چو او چهره و بالا نبود



چو لختی برآمد برین روزگار / فزون‌تر شد دولت شهریار
به نخچیر شد شاه روزی پگاه / خردمند شاپور با او به راه

## حدیث دختر مهرک با شاپور پسر اردشیر

زهر سو سواران همی تاختند / ز نخچیر دشتی بپرداختند
همی تاخت شاپور تا پیش ده / فرود آمد از راه در خان مه
یکی باغ بد گلشن اندر سرای / جوان اندر آمد بدان سبز جای
یکی دختری دید بر سان ماه / فروهشته از چرخ دلوی به چاه
چو آن ماه رخ روی شاپور دید / پیاده بر او آفرین گسترید
که شادان بدی شاه و خندان بدی / همه ساله از بی گزان بدی
کنون بی‌گمان تشنه باشد ستور / بدین ده بد اندر ون آب شور
به چاه اندرون آب سرد و خوش است / بفرمای تا من بوم آبکش
بدو گفت شاپور کای ماه روی / چرا رنجه بودی بدین گفتگوی
که با من پرستنده باشند مرد / کزین چاه بی‌بن کند آب سرد
کنیزک ز شاپور پیچید روی / بشد دور و بنشست بر پیش جوی
پرستنده را بفرمود شاه / که دلو آور و آب برکش ز چاه
پرستنده بشنید و آمد دوان / رسن بود و با دلو چرخی روان
چو دلو گران سنگ پر آب گشت / پرستنده را روی پر تاب گشت
چو دلو گران بر نیامد ز چاه / بیامد دمان نزد شاپور شاه
پرستنده را گفت ای نیم مرد / تنت از چه لرزان شد و روی زرد
زنی داشت این دلو و چرخ و رسن / چه مردی که از تو فزون‌تر زن
همی برکشید آب چندان ز چاه / تو گشتی بر از رنج و دز یاد خواه
بیامد بسی بسته از پیشگاه / شد آن کار دشوار شاپور خوار
ز دلو گران چون جهان رنج دید / بر آن خوب رخ آفرین گسترید
که بی‌تاب دلوی بدان گران / همانا که هست از نژاد کیان
بیامد سبک شاه تا نزد چاه / کنیزک رسن بستد از دست شاه
پس آنگاه چون دلو برکشید / بیامد بر او آفرین گسترید
که انوشه بدی تا بود روزگار / همیشه خرد بادت آموزگار
به نیروی شاپور شاه اردشیر / شود بی‌گمان آب در چاه شیر
جوان گفت با دختر خوب روی / چه دانی که شاپورم ای راست گوی
چنین داد پاسخ که این داستان / شنیدم بسی از لب راستان
که شاپور گردست با زور پیل / به بخشندگی همچو دریای نیل
به بالای سرو است و در دیدن تهمتن / بهر چیز مانندهٔ بهمن است
بدو گفت شاپور کای ماه روی / سخن هرچه پرسم مرا راست گوی
نژاد از که داری بگو تو چیست / که بر چهره‌ات فر شاهان کیست
بدو گفت من دختر مهترم / از ایرا چنین گشن و کندآورم
بدو گفت شاپور کز هر دروغ / بر شهریاران نگیرد فروغ
کشاورز را دختر ماه‌روی / نباشد بدین رنگ و این خوبروی
کنیزک بدو گفت کای شهریار / مرا از که یابم به جان زینهار
بگویم همه پیش تو از نژاد / چو یابم ز خشم شهنشاه داد
بدو گفت شاپور کز بوستان / نرستست خرم چنین دوستان
بگوی و ز من بیم در دل مدار / نه از نامور داور شهریار
کنیزک بدو گفت کز راه داد / منم دختر مهرک نوش‌زاد
مرا بارسایی بیاورد خرد / بدین بر مهتر ده سپرد
من از بیم آن نامور شهریار / چنین آمدستم پرستشگار
بیامد بپرداخت شاپور جای / همی بود مهتر به پیشش به پای
بدو گفت کای دختر خوب‌چهر / بمن ده ورا و ز گردان سپهر
بدو داد مهتر بفرمان اوی / بآیین آتش پرستان اوی
بسی برنیامد بدین روزگار / که سرو سهی چون گل آمد ببار
چو نه ماه بگذشت از آن ماه‌روی / یکی کودک آمد به بالای اوی

تو گفتی که باز آمد اسفندیار
دگر نامدار اردشیر سوار
ورا پادشا نام کرد اورمزد
که سروی بد اندر میان فرزد

چنین تا برآمد برین هفت سال
نبود اورمزد از جهان بی همال
ز هر کس نهانش همی داشتند
بجایی بباز یش نگذاشتند

به نخچیر شد هفت روز اردشیر
بشد نیز شاپور نخچیر گیر
نهان اورمزد از میان گروه
بپالیزگان آموختن شد ستوه

دوان شد بمیدان شاه اردشیر
کمانی بچنگ و دگر دست تیر
ابا کودکی چند چوگان و گوی
بمیدان شاه اندر آمد بگوی

جهاندار هم در زمان با سپاه
بیامد ز میدان به نخچیرگاه
ابا موبدان موبد تیز ویر
بنزدیک ایوان رسید اردشیر

بزد کودکی تیز چوگان ز راه
بشد گوی گردان بنزدیک شاه
برفتند از آن سو که گوی ایچ کس
بماندند ناکام برجای بس

دوان اورمزد از میان برفت
به پیش جهاندار چون باد تفت
ز پیش نیا تیز برداشت گوی
وزو گشت لشکر پر از گفت و گوی

وز آن پس خروشی بر آورد سخت
کز او خیره شد شاه پیروز بخت
بموبد چنین گفت کین پاک زاد
نگه کن که تا کیه دارد نژاد

بپرسید موبد ندانست کس
همه خامشی برگزیدند و بس
بموبد چنین گفت پس شهریار
که بردارش از خاک و پیش من آر

بشد موبد و برگرفتش ز گرد
ببردش بر شاه آزاد مرد
بدو گفت شاه ای خردمند گرد
ترا از نژاد که باید شمرد

به پرسنده کودک به آواز گفت
که نام و نژادم نشاید نهفت
منم پور شاپور کو پور تست
ز فرزند مهرک نژادی درست

فرو ماند از او شاه گیتی شگفت
بخندید و اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا رفت شاپور پیش
به بر پیش بگرفتش اندازه بیش

بترسید شاپور آزاده مرد
دلش گشت پر درد و رخساره زرد
بخندید از او موبد شهریار
بدو گفت فرزند پنهان مدار

پسر باید از هر که باشد رواست
که گویند کین بچه از دهقانست
بچهره تو ماندی همی چهر اوی
گر آید بلا مر مرا مهر اوی

بدو گفت شاپور نوشه بدی
جهاندار بیدار و نوشه بدی
ز پشت منست این و نام اورمزد
درخشنده چون لاله اندر فرزد

نهان داشتم چندی از شهریار
بدان تا بیاید ببار میوه دار
گر ایدونکه ایدر دختر مهرکست
ز پشت منست این هرای نهکست

ز آب و ز چاه آن کجا رفته بود
پسر گفت و پرسید و خندید و شنود
ز گفتار او شاد شد اردشیر
بایوان خرامید خود با وزیر

گرفت و را داد و روا بر کنار
از ایوان سوی تخت شد شهریار
بیاراست زرین یکی زیرگاه
یکی طوق و زر مرو و زرین کلاه

سر خیره کودک بیاراستند
پس از گنج زر و گهر خواستند
همی ز تخت تا سرش شد نهان
نشستش پس از آن نیایش ستید

بسی زر و گوهر بدرویش داد
خردمند را خواسته بیش داد
بیاراست آتشکده
هم ایوان نوروز و جشن سده

که بر کماساخت با مهتران
نشستند هر جای رامشگران
چنین گفت با نامداران شهر
هرانکس که از دانش او داشت بهر

گر از گفت دانا ستان شمر
نباید که سر کز کند کس گذر
چنین گفت کید هندو که بخت
نگردد ز دین آسمان و نه تخت

ز کشور نه افزون گنج و سپاه
نه درویش شاهی نه فر و نه گاه
مگر تخمهٔ مهرک نوشزاد
بیامیزد آن دوده با این نژاد

کنون سالیان اندر آمد بشست
که فرمان زد و جز به رنج بتافت
چو رفت اورمزد اندر آرام خویش
ز گیتی ندیدم جز از کام خویش

زمین سر بسر کشورم گشت راست
دلم یافت از بخت چیزی که خواست
وز آن پس بکار دلاران او
شهنشاه کردند عنوان او



کنون بشنو از داد و فرهنگ او
بنیکی ببر جای آهنگ او
کنون از خردمندی اردشیر
سخن بشنو و یک بیک یادگیر

بکوشیدن و آیین نیکو نهاد
بکهتر دبیر سوی مهرداد
بدرگاه چون گشت لشکر فزون
فرستاد بر هر سوی رهنمون

که تا هر کسی را کیا شد پسر
نماند که بالا کند بی هنر
سواری بیاموزد از رزم جنگ
بگرز و کمان و بتیر خدنگ

چو کودک ز کوشش هنرور شود
بهر بخششی در پی آیدش ود
چو گشتی دبیر از هنر نامدار
که رزم بودی دلیر و سوار

ز کشور بدرگاه شاه آمدی
بدان نامور بارگاه آمدی
نشستی عرض نام دیوان اوی
بیاراستی گاه و ایوان اوی

چو جنگ آمدی نو رسیده جوان
برفتی بدرگاه با پهلوان
یکی موبدی راز کار آگهان
که بودی خریدار کار جهان

ابا مرزبانی یکی کارجوی
برفتی نگه داشتی کار اوی
هر آنکس که در جنگ پست آمدی
بیاور دمانش درست آمدی

شهنشاه را نامه کردی بدان
هم از بد هنر هم ز جنگ آوران
جهاندار چون نامه برخواندی
فرستاده را پیش بنشاندی

هنرمند را خلعت آراستی
ز گنج آنچه بایستی از خواستی
چو کردی نگاه اندران بی هنر
بربستی میان جنگ را اشتر

چنین با سپاهش بیانجا رسید
که پهنای ایشان بپستان بدی
از ایشان کسی کو بدی رای زن
برافراختی سرش را زانجمن

بفرمود تا موبدان هر سوی
بدر بردند نامه بر پهلوی
هر آنکس که خشنودی شاه جست
زمین را بجوش دلیران بپشت

بیابد زمین خلعت شهریار
بود در جهان نام او یادگار
بلشکر بیاراست گیتی همه
سپاهان گشت و پر خاش جوی آمدی

## تدبیر کردن اردشیر بابکان در کار جهان

نگه کن بتدبیر کار اردشیر
بدیوان جهت کرد و بگمار دبیر

بدیوان نش کار آگهان داشتی
بدی داستان کار نگذاشتی

بلاغت نگه داشتندی و خط
کسی کو بدی خیره بر یک نقط
چو بر داشتی آن سخن رهنمون
شهنشاه کردیش روزی فزون

کسی را که کمتر بدی خط و ویر
برفتی بدیوان شاه اردشیر
سوی کارداری شدندی بکار
قلم زن بماندی بر شهریار

نپستاندنده بد شهریار اردشیر
چو دیدی بدرگاه مردی دبیر
نویسنده گفتی که گنج آگنند
هم از رای او گنج پر آگنند

بد و باشد آباد گنج و سپاه
همان زیر دستان ز باد خواه
و ویران چو پیوند جان منند
همان بادشا بر نهان منند

چو رفتی سوی کشوری کاردار
بدو شاه گفتی ز خود دور دار
نباید که مردم فروشی بگنج
که بر هیچ کس نماند سرای سپنج

همه راستی جوی و فرزانگی
ز تو دور باد آز و دیوانگی
ز پیوند و خویشان مبر هیچ کس
سپه آنکه من دادمت یار بس

درم بخش ماه درویش را
مه چیز مرد بداندیش را
اگر کشور آباد داری بداد
بمانی تو آباد و دلشاد شاد

دگر هیچ اوردیش خیره بیم
همی جان فروشی بزر و بسیم
هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه
شایسته کاری وگر دادخواه

شدندی برش استواران اوی
بپرسیدی از کارداران اوی
گر دادت از ایشان وگر آنچ خیر
ز درویشان کرچه بتیمار بیشتر

دگر آنکه در شهر دانا کنند
گر از نیستی یا توانا کنند
دگر گیتی آنکه که بد پادشاست
جهاندیده پیرست و هم پادشاست

شهنشاه گوید که از رنج من
مبادا کسی شاد بر گنج من
به مرد با دانش و یادگیر
جهان نیکوتر از مرد دانا دبیر

جهاندیده کاز انم خواستار
بدانش بود مرد را آبروی
نگه کن بتدبیر کار سپاه
چو لشکر برفتی بجایی بجنگ
فرستاده برگزیده دبیر
فرستاده رفتی بر دشمنش
بدان یافتی خلعت شهریار
سپه را اسپ بدادی درم
دبیری بآیین و با دستگاه
نگفتی که ای نامداران جنگ
همه منزلی در خور خورد و خورد
بدشمن دگر هر که بنمود پشت
ز دیوان اگر نام او کرده پاک
همیشه به پیش سپهدار پیل
بلشکر چنین گوی کین خود گزید
جواب افکند لشکر از نزد اوی
چنان کن که با میمنه میسره
نماند که ماند تهی قلبگاه
بود لشکر قلب بر جای خویش
چو پیروز گردی ز تن خون مریز
چه تو پشت دشمن ببینی بجنگ
هرانگه که دشمن ایمن شوی
هرانکس که گردد به پیشت اسیر
وزین بندها هیچ گونه مکن
به پیروزی ایزد بیزدان گرای

جوان و پسندیده و بردبار
تو پیری و بنایی او مجوی

جوانان دانا و دانش پذیر
چو پس کرد گفتار شاه زمین

## تدبیر کردن اردشیر در فرستادن بالاران بجنگ

خردمند با دانش و یادگیر
گر شناختی را نه پیراهنش
همان عهد و منشور هم یادگار
بدان تا نباشند یک تن دژم
که دارد نه بیداد لشکر نگاه
هرانکس که دارد دل و نام و ننگ
بران زیر دستان سپاهی [illegible]
شود زان سپس روزگارش درشت
خورش خاک و خشتش بزیر خاک
طلایه پراکنده بر جای میل
بدین رزمگاه اندرون [illegible]
پیاده گر گردان پرخاشجوی
بگوید جنگ آوران یکسره
وگر چند بسیار باشد سپاه
کس از قلب که مگسلد پای خویش
که شد دشمن بکشتن در گریز
میانه و چپ و راست هم جای خویش
سخن گفتن کس مگر شنوی
بدین بارگاه آورندش ناگزیر

بپای بدادی بآیین و حرب
شنیدی سخن کرد و داشتی
وگر تاب بودی بپرسش اندر [illegible]
یکی پهلوان خواستی نامجوی
وزان پس یکی مرد بر پشت پیل
بباید که بر هیچ درویش رنج
بجز کسان کس نیازید دست
اگر خمه باشد بچنگال او
بسالار گفتی که سستی مکن
نخستین یکی گرد لشکر [illegible]
از ایشان صد اسب [illegible]
بپایند و ماند تهی قلبگاه
شمار همه پاک [illegible]
همان نیز با میمنه میسره
وگر قلب لشکر بجنبد ز جای
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار
بباید که ایمن شود از کمین
غنیمت بران بخش کو جنگ جست
من از ابر ایشان یکی شارستان

## تدبیر کردن اردشیر در کار رسولان

سپه دید کوشیده بر جای بهر
بروی سر کسی خوانند آفرین
که به خواهشان چون شدی رهنمای
خریدار کردی و رای و درنگ
بدان تا نبودی به بیداد حرب
غم و رنج و درد باید داشتی
دل کین و اندر جگر جوش خون
خردمند و بیدار و آرامجوی
نشستی گرفتی خروشش ز پیل
رسد گر انگشت بود نام رنج
هرانکس که او دست یزدان پرست
دگر بند باید بر و یال او
همان تیزی و پیش دستی مکن
چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد
همان صد به پیش یکی اندر [illegible]
وگر چند بسیار باشد سپاه
سپاه ایم یکی خلعت از اردشیر
نگهبند و دلها همه [illegible]
تو با لشکر از قلبگاه اندر آی
تو زنهار ده باش و کینه مدار
سپه باش اندرون دشت کین
بمردی دل از جان شیرین بشست
برآرام بر بوم که به خارستان
چو خواهی که یابند بی رنج دست
که او باشدت بیگمان رهنمای

در سنهٔ ۱۲۴۲: در فصل [illegible] شنبه دیدم که عارضه [illegible] آوردند
نجای که

ز جایی که آمد فرستاده
بره بر بدی جای او ساخته
چو آگه شدی زان سخن کاردان
بدان تا پذیره شدندی براه
فرستاده را پیش خود خواندی
ز داد و ز بیداد وز کشورش
وزان پس بخوان و میش خواندی
گسی کردنش را فرستاده
گر تا بر سوی شاه باشد
همان تا ز دادان شود [illegible]
چو نو در جهان شهریاری بود
ز دادان سخن در نهان داشتی
جوابیت بر ساختی کار اوی
بیاراست چون بیابیت کار
ببهره برزنی در دو [illegible]
بمیدان شدی بامداد پگاه
ز دادش جهان یکسر آباد بود
جهاندار چون گشت با داد جفت
بماندش تا جاودان نام نیک
فرستاده بودی بگرد جهان
خراج اندران بوم برداشتی
بدادی ز گنج آلت و چارپای
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج
چو گیتی مر او را همه راست شد
ز سرورز پیوسته [illegible]

ز ترک و ز رومی و از آزاده
گمارنک ازان کار بد ساخته
که او برچه آمد بر شهریار
بیاراستی تخت پیروزه شاه
بنزدیکی تخت بنشاندی
ز آیین و ز شاه و ز لشکرش
بر تخت و زدیش بنشاندی
ز ترک و ز رومی و آزاده
چنین نیز گنجی [illegible]
خورش ساخت با جایگاه
پس از مرگ او یادگاری بود
بهر جای کارآگهان داشتی
نماندی جهان تیره بازار اوی
نگشتی نهانش بشهر آشکار
همان جای آتش پرستان بدی
برفتی کسی کو بدی دادخواه
دل زیر دستان بدو شاد بود

## تدبیر کردن اردشیر در آبادی شهرها

خردمند و بیدار و کارآگهان
زمین گمان خواند که آشتی
نماندی که پایش برفتی ز جای
بی آزار و آگنده بی رنج گنج
ز قسمت بکیوان همی خواستند
کسی را نبد با جهاندار تاو

ازو مرزبان آگهی داشتی
[illegible]
[illegible]
کشیدی پرستنده [illegible]
به پرسش گرفتی همه راز اوی
بایوانش بردی فرستاده را
بنخچیر بردیش با خویشتن
به هر سو فرستاد پس موبدان
بدان تا کسی را [illegible]
ازو نام نیکی بود در جهان
[illegible]
چو بی مایه گشتی کمی مایه دار
زمین برو هنده و جای نشست
همان کودکش را بفرهنگیان
نماندی که بودی کسی را نیاز
[illegible]
نبودی مگر نیکوی کار اوی
بجایی که بودی زمین خراب
[illegible]
ز دانا سخن بشنوای شهریار
بی آزاری زیر دستان گزین
[illegible]
همه بهتران از ایران بخواند

چنین کارها خوار نگذاشتی
[illegible]
برفتی بنزدیک شاه زمین
همه جا جهانشان [illegible]
ز ننگ و بد و نام آواز اوی
بیاراستی هر چه بودی بکار
شدی لشکری بی شمار انجمن
بی آزار و بیدار دل بخردان
[illegible]
جهان آشکارا چه اندر نهان
مباد جهان نیک فرجام او
وزان آگهی یافتی شهریار
پرستنده و مردم زیر دست
سپردی چه بودی با هنگ آن
نکرد آشتی سختی خویش را
[illegible]
نبد در جهان ایچ آزار اوی
[illegible]
ز یزدان مراد را سرانجام نیک
وگر تنگ بودی بر و دانه آب
سوی نیستی گشته کار جهان
جهان از بدین گونه آباد دار
[illegible]
جهان شد مرادرا چو روی زمین
سزاوار بر تخت شاهی نشاند

در سنهٔ ۱۲۱۱ [illegible]
خوردم و در روز اول
[illegible]
[illegible]

ازان پس شهنشاه برپای خاست / بگوئی بپارات گفتار راست
چنین گفت کای نامداران شهر / ز رای و خرد که دارید بهر
بدانید کین تیز گردان سپهر / نیاند بداد و نیاز ذمهر
هرانکه که خواهد برآرد بلند / همه او را سپارد بخاک نژند
نماند جز از نام او در جهان / همه رنج با او شود در نهان
بگیتی نماند جز از نام نیک / هرانکس که خواهد سرانجام نیک
تا روز کار او در مرد آن بود / که خشنودی پاک یزدان بود
بیزدان گرای و بیزدان گشای / که دارنده اوست و نیکی فزای
ز هر بد بدادار کیهان پناه / که او راست بر نیک و بد دستگاه
کنید بر تو آسمان همه کار بخت / وزو دیر یابد وزو پیر بخت
نخستین ز کار من اندازه گیر / گذشته بد و نیک من باز گیر
چو کردم بدادار کیهان پناه / دل شادمان گشتم از تاج و گاه
زمین هفت کشور بشاهی مراست / جهان را ز خداوندی او سزاست
همی باژ یابم ز روم و ز هند / جهان شد مرا همچو چینی پرند
سپاسم بیزدان که او داد زور / بلند اختر و بخش کیوان و هور
پرستش کنم اندر او داوری / نیایش بر آیین و کردار آوری
نکرد و دهادان نبد بی گمان / نیاید بدکی و دارند یکی
بخواهم ببخشم شما را همه / همان ده یک بوم و باژ و رمه
کنون هرچه خواهیم کردن ز داد / بگویم دانید او باشیم شاد
ز ده یک مرا چند بر شهر کاه / که دهقان و موبد بر و بر گواه
بخواهم ببخشم شما را همه / همان ده یک بوم و باژ و رمه
که هرانکه آید شمار افزون / بیارد سوی گنج ما سیم و زون
ز ده یک که من بستم چنین / نباژ آنچه کم بود یا پیش ازین
همی از پی سود بردم بکاه / بدو داشتن لشکری پیشگاه
بزرگی شما چشم دارم همی / نهان کردن کیش اهریمنی
شما دست یکسر بیزدان زنید / بکوشید و پیمان او مشکنید
که بخشنده اوست و دارنده او / بلند آسمان آفریننده اوست
بچشم دین را دست و یادی پس / نمانید با نازش او و بکس
نباید نهادن دل اندر فریب / که پیش فراز اندر آید نشیب
کجا آنکه بر سود تاجش بابر / کجا آنکه بودی شکارش هژبر
نهالی همه خاک دارند و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
همه مرکه ایت اندرین فرین / کجا کوشش دار یاد او زمین
بداینده و از کار آگه شوید / همه بند من یک بیک بشنوید
نمایم شما را کنون راه رنج / که سودش فزون آید از تاج و گنج
بکیش از این نامدار اردشیر / همه گوش دارید برنا و پیر
هرانکس که داند که داد اوست / نباشد مگر پاک و یزدان پرست
دگر آنکه دانش نگیری تو خوار / اگر زیر دستی و گر شهریار
سه دیگر بدانی که هر سخن / نگر دو بر مرد دانا کهن
چهارم جهان دان که بیم گناه / فزونی باشد از بند و زندان و چاه
بپنجم سخن مردم عیب گوی / نگیرد و نبرد پیش آب روی
بگویم یکی تان اندر نهفت / گرانی بتر از دین و جان و جهنج
خنک آنکه آباد دارد جهان / بود آشکارای او جون نهان
دگر آنکه دارید آواز نرم / خرد دار و دو شرم و گفتار گرم
نژند شمر سیم کز بر لاف / به بیهوده پیراکند از گزاف
نه مرد و نه دارد کسی زان سپاس / نبیند دآن مرد یزدان شناس
میانه گزینی بمانی بجای / خردمند خوانندت پاکیزه رای
گزین بگذری بیخ راست بیش / ترا تا ز بگردد بدین ز کیش
تن آسانی و شادی افزایدت / که با شهد او زهر بگزایدت
کنی آنکه از بخشش داد کر / بیاند و بکوشش بجوئی گذر
تو آنکه شود مرکز خرسند گشت / گل نوبهارش برومند گشت

دگر بشکنی گردن آز را / بگوئی به پیش زنان راز را
سه دیگر نتازی بجنگ و نبرد / که ننگ و نبرد آورد رنج و درد
چهارم که دل دور داری ز غم / ز نا آمده برنباشی دژم
بپنجم بکاری که کار تو نیست / نیازی بدان کان شکار تو نیست
همه گوش دارید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
هرانکس که با نیکوئی دل نهاد / بید تا توان دل نیاز ندد
بود بر دل هر کسی ارجمند / که یابد ازو دانش و ارز و پند
زمانی میاسای ز آموختن / اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند باشد بفرهنگ دار / زمانه ز بازی بد و تنگ دار
همه یاد دارید گفتار ما / کشیدن ببین کوه تیمار را
هرانکس که با داد و روشن دلست / ز آمیزش کید کژ مکیلست
دل آرمید دارید بر چار چیز / که زو خوبی و سودمندیست نیز
یکی بیم آزرم و شرم خدای / که تا باشدت یار روز و جای
دگر داد دادن تن خویش را / نگه داشتن دامن و کیش را
بفرمان یزدان دل آراستن / مرا جون تن خویشتن خواستن
سه دیگر که پیدا کنی راستی / بدور افگنی کژی و کاستی
چهارم که از رای شاه جهان / نپیچی دلت آشکار و نهان
ورا چون تن خویش خواهی همی / بفرمان او تا کند دست جهد
دلت بسته داری بفرمان او / روان را نپیچی ز پیمان او
بتن و مرداری جو بر جان ببین / جو با داد بینی نگهبان خویش
غم پادشاهی جهانجوی راست / ز گیتی فزونی سکالد کاست
گر از کارداران و از لشکرش / بداند که رنجست بر کشورش
نیاند بداد و جهاندار نیست / برو تاج شاهی سزاوار نیست
سپیه کرد منشور شاهنشهی / وزان پس نباشد ورا فرهی
جهاندار که پیدا کند شهریار / بود شیر درنده در مرغزار
همان زیر دستی که فرمان شاه / برنج و بکوشش نیارد نگاه
بود زنده کاتش اندر و رنج / بکرد و کهن در سرای سپنج
اگر مهتری یابد و سروری / نیابی ز بن فنی و کند آوری
دل زیر دستان ما شاد باد / هم از داد ما گیتی آباد باد
چو بر تخت بنشست شاه اردشیر / بشد پیش کامش یکی مرد پیر
کجا نام آن پیر خراد بود / روان و زبانش پر از داد بود
چنین داد پاسخ که ای شهریار / انوشه بدی تا بود روزگار
همیشه بزی شاد و پیروز بخت / بتو شادمان کشور و تاج و تخت
بجایی رسیدی که مرغ و دد / زنند از پس و پیش تخت رده
بزرگی جهان از گران تا گران / سر افراز تاج و مهتران
که داند ستودن کنون از داد / که داد و دهش گیتی بیاراد تو
همه آفرین در فزایش کنیم / خدای جهان را نیایش کنیم
که مانع اندر زمان تو ایم / به کار نیکی گمان تو ایم
خدید امود دیبا و جیر ترا / همان جرب کفتار مهتر ترا
تو ایمن بدی کز تو ما ایمنیم / مبادا که بیجان تو شکنیم
تو پیشی ما بد پسکاران ما / ز بهمن و ز جین و سمالان ما
پراگنده شد غارت و جنگ و جوش / نیابیه همی گو سپیده دشمن بگوش
بماندی چنین شاد تا جاودان / همیشه سر و کار با موبدان
نکیس جون تو دارد زشاهان نژاد / نه اندیشه از رای تو بگذرد
بجایی رسیدی هم اندر سخن / که نو شد ز رای تو مرد کهن
بدین انجمن هر که دارد نژاد / بتو شادمانند و از داد شاد
بهی برفگندی بایران داد / که فرزند با شاد از داد شاد
خرد با فزون شد ز کردار تو / جهان گشت روشن بدیدار تو
توئی خلعت ایزدی تخت را / کلاه و کمر بستن و بخت را
بماندی چنین شاد با فر و داد / مدار و جهان تو خرم و شاد باد

جهان ایمن از بند و از ترست / خنک آنکه در سایهٔ بخت
همیشه سر تخت جای تو باد / جهان زیر دانش و رای تو باد

## عهد کردن شاه اردشیر با پسر خود شاپور شاه

الا ای خریدار مغز سخن / دلت برگسل زین سرای کهن
که او چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاری و گر پیشکار / تو ناپایداری و او پایدار
چه با تاج باشی چه با تاج و تخت / ببایدت بستن بره بار رخت
اگر ز آهنی چرخ بگدازدت / چو گشتی کهن نیز ننوازدت
چو سرو دلارای گردد بخم / خروشان شود نرگسان دژم
همان چهرهٔ ارغوان زعفران / سبک مردم شاد گردد گران
بخسبد روان هر که بالا گرفت / تو تنها بمانی همه همرهان رفت
اگر شهریاری و گر زیردست / بجز خاک تیره نیابی نشست
کجا آن بزرگان با تاج و تخت / کجا آن سواران پیروز بخت
کجا آن خردمند کنداوران / کجا آن سرافراز جنگی سران
همه خاک دارند بالین و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
نشان بود دین شهریار اردشیر / جوان من سخن بشنوی یادگیر

## آغاز داستان

چو سال اندر آمد بهفتاد و هشت / جهاندار بیدار بیمار گشت
بفرمود تا رفت شاپور پیش / ورا پندها داد اندازه بیش
بدانست کامد بنزدیک مرگ / همی زرد خواهد شدن بار و برگ
بدو گفت کین عهد من یاد دار / همه گفت بدگوی من باد دار
سخنهای من چون شنیدی بورز / نگر باز دانی ز ناارز ارز
جهان راست کردم بشمشیر داد / نگه داشتم ارج مرد نژاد
چو کار جهان مر مرا گشت راست / فزون شد ز من زندگانی بکاست
از آن پس که بسیار بردیم رنج / بپالود خوی هم سپرد و گنج
ترا نیز از آن رنج بهرست و گنج / زمانی نشیب و زمانی فراز
چنین است کردار گردان سپهر / گهی درد پیش آردت گاه مهر
گهی بخت گردد چو اسبی شموس / بغم اندرون رفتی ارزوت و کبس
زمانی یکی بارهٔ ساخته / ز نیکی سرش را برافراخته
بدان ای پسر کین سرای فسوس / ندارد ترا شادمان بی نهیب
نگه دار دین باش و آن خرد / چو خواهی که روزت بنیکی گذرد
چو بر دین کند شهریار آفرین / برادر شود پادشاهی و دین
نه بی تخت شاهی است دینی بپای / نه بی دین بود شهریاری بجای
دو بنیاد یک بر دگر بافته / برآورده پیش خرد تافته
نه از پادشا بی نیاز است دین / نه بی دین بود شاه را آفرین
چنین پاسبانان یکدیگرند / تو گویی که در زیر یک چادرند
نه آن زین نه این زان بود بی نیاز / دو انباز دیدیمشان نیک ساز
چو باشد خداوند رای و خرد / دو گیتی همی مرد دینی برد
چو دین را بود پادشا پاسبان / تو این هر دو را جز برادر مخوان
چو دین دار کین دارد از پادشا / مگر تا نخوانی ورا پارسا
هر آنکس که بر دادگر شهریار / گشاید زبان مرد دینش مدار
چه گفت آن سخنگوی با آفرین / که چون بنگری مغز داد است دین
سر تخت شاهان بپیچد سه کار / نخستین ز بیدادگر شهریار
دگر آنکه بی سود را برکشد / ز مرد هنرمند برتر کشد
سدیگر که با گنج خویشی کند / بدینار کوشد که بیشی کند
ببخشندگی یاد دین و خرد / دروغ ایچ تا با تو برنگذرد
رخ پادشا تیره دارد دروغ / بلندیش هرگز نگیرد فروغ

نگر تا نباشی

نگر تا نباشی نگهبان گنج / که مردم ز دینار یازد برنج
اگر پادشا آز گنج آورد / تن زیردستان برنج آورد
کجا گنج دهقان بود گنج اوست / وگر چند ز کوشش و رنج اوست
نگهبان بود شاه گنج ورا / بیازارد از شاخ رنج ورا
بدان کوش تا دور باشی ز خشم / بمردی بخواب از گنهکار چشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی / بپوزش نگهبان درمان شوی
هر آنگه که خشم آورد پادشا / سبک مایه خواند ورا پارسا
چو بر شاه زشت است بد خواستن / بباید بخوبی دل آراستن
وگر بیم داری بدل یک زمان / شود خیره رای و دل بدگمان
ز بخشش منه بر دل اندازه رنج / مدان تا توانی ای پسر ارج رنج
جهان داری گرانان بر تراب / که دور فلک را بسنجید راست
زمانی غم پادشاهی برد / خرد موبدش رای پیش آورد
بپرسد هم از کار بیداد و داد / کز آن سخن بر دل شاه یاد
بروزی که رای شکار آیدت / چو گیرند یاران بکار آیدت
رو یاری پهلو نباید زدن / می و بزم و نخچیر پرداختن
گر این کرد از جنبش و ز گران / نگه داشتن این سخن موبدان
وگر دشمن آید ز جایی بجنگ / ازین کارها دل نشاید گسیخت
درم دادن و رنج بر کاستن / ز هر پادشاهی سپه خواستن
بتر دامان کار امروز را / بر تخت فرمان بد آموز را
مجوی از دل عامیان راستی / که از جست و جوی آیدت کاستی
وز ایشان تو آگه بداید خبر / تو مشنو ز بدگوی دانی مخور
ز خسرو پرست و ز یزدان پرست / اگر پای گیری سر آید بدست
چنین باشد اندازهٔ عام شهر / نه با جادوان از خرد باد بهر
بترس از بد مردم بد نهان / که بر بدنشان تنگ باد اجهان
بر آشوبی و سر سبک خوانیت / خردمندکان جوش بنشاندت
چو رازت بشهر آشکارا شود / دل بخردت بی مدارا شود
سخن هیچ مسرای با رازدار / که او را بود نیز همراز و یار
سخن را پراکنده دانی همی / ز گیتی پراکنده خوانی همی
بر آشوبی و سر سبک خواندت / خردمند گر جوش بنشاندت
تو عیب کسان هیچ گونه مجوی / که عیب آورد بر تو عیب جوی
دگر خیره گردد همی با خرد / خردمندت از مردمان نشمرد
خردمند باشد جهاندار شاه / کجا هر کسی را بود نیکخواه
بکس کو بود بینش و دین و هش / نه بچه ز پیمانش وز سرزنش
مباد آنگه ید دبیر تو جای / چنین مرد اگر باشدت رهنمای
چو خواهی که بستایدت پارسا / ز خشم و کین چون شوی پادشا
هوا آنکه بر تخت حشمت نشست / نباشی خردمند و یزدان پرست
نباید که باشی فراوان سخن / بروی کسان پارسایی مکن
سخن بشنوی بهترین یادگیر / نگر تا کدام آیدت دلپذیر
سخن پیش فرهنگیان سخته گوی / گه بی نیازان نو و تازه روی
مکن خوار خواهنده درویش را / بر تخت منشان بداندیش را
هر آنکس که پوزش کند بر گناه / تو بپذیر و کینه گذشته مخواه
همه دادده باش و پروردگار / خنک مرد بخشنده و بردبار
چو دشمن بترسد شود چاپلوس / تو لشکر بیارای و بربند کوس
بجنگ آنگهی شو که دشمن جنگ / بپرهیزد و پیشت گردد جنگ
دگر آشتی جوید و راستی / نه بینی بدلش اندرون کاستی
ازو باژ بستان و کینه مجوی / چنین آرزو نزد یک آبروی
بیارای دل را بدانش که ارز / بدانش بود چون بدانی بورز
ز بخشنده باشی گرامی شوی / بدانایی و داد نامی شوی
تو عهد پدر یاد دار و بداد / بفرزند مان همچنین یادگار
چو من جفت فرزند بگذاردم / کسی را بگیتی نیازاردم

شما هم ببینید رنج من بگذرید   تنی پس ور اسپ تازید مشمرید
تو بنه پدر هم چنین یاد دار   به نیکی گرای و بدی یاد دار
حق من تو نشناسی باز داد   ابا هر کسی سر کنی داد باش
ز بیدادی و جود یکسو گرای   ابا بخشش نیز مسکال رای
بخیره مرنجان روان مرا   با تش تیغ ناتوان مرا
ببند کردن خویش آزار کس   بجوی ای پسر دور تیمار کس
بدین تا بگیرد و سالیان پنج صد   بزرگی شمار ابیابان رسید
به بچه پسر از عهد فرزند تو   هر آنکس که باشد پیوند تو
زنای و زند و النش بیکسو شوند   همه بند داد اندکان شنوند
بگردند پسر ز عهد و وفا   به پیدادیان بند جور و جفا
جهان تنگ دارند و زبید بیت   بر ایشان شود خوار زید آن بیت
بر بوشند پیراهن بد نیی   بیالید یا کیش اسر نیی
کشاده شود هر چه پاکیزه ایم   بیالایند این دین که ما ساده ایم
بنه کردوان دین و ان زدنمن   ببوبیای آرد رنج این مرز من
سه خواهم از کردگار جهان   شناسنده آشکار و نهان
که باشد ز مرد به نیکمرد اتان   همه نیکنامی بود یاتان
ز یزدان و ز نامبرانکس درود   که تا ارتش تهر باشد و داد بود
نیازد ستکت اندرین عهد من   بکوشید کر خنظل کند کیت شهد من
بیامد چهل سال و پنج و دو ماه   که تا بر نهادم بشادی کلاه
بکیتی مراشار ستانست شش   هوا خوش کیا ز و بجوی آبخوش
یکی خوانیم اه خنیه اردشیر   هوا مشک بوی و بجوی آب شیر
جو دام اردشیرست شهری دگر   کزو بر سوی پایس گرم گذر
دگر شارستان اورمزد اردشیر   که کرد و ز باد و شن جوان مرد پیر
بندوتان شد کشور خوزیان   پر از مردم آب و سود و زیان
دگر شارستان برکوه اردشیر   بیار ز بوم و بر گلشن و آب گیر
دو دیگر بوم میسار و رود و زوات   بر از چشمه و جار پای و نبات
که خوانی پسا پادشاه اردشیر   که آبش بود شیر و خاکش عبیر
کنون در خیره را بر نهادم درخت   تو بنپا تا بوت و برداز تخت
پسی رنج بردم اندر جهان   جه بر آشکارا چه اندر نهان
روان مرا شاد کردان بداد   که پرورد بادی تو بر تخت و شاد
بگفت این و تاریک شد بخت او   دریغ آن سر و افسر و تخت او
چنینست آیین چرخ جهان   بخواهد کشادن بما بر نهان
اوشد گیتی گونه برگی ندید   بنالید پستی از بخت شهنشاهی
بکوشی و ورزی ز هر گونه چیز   نه مردم زمان چیز ماند بنیز
سر انجام با خاک با شیم جفت   دو رنج را بجای در بنایه نهفت
بیاید همه دست نیکی بزم   جهان جاودانه بد و پس بزم
خنک آن که جای بگیرد بهشت   بر بادشاهان یزدان پرست
چو جام از بنیدکش دادم شود   بیخیه نه آنکه که خرم شود

## پادشاهی کردن شاپور اردشیر سی سال بود

چو شاپور بنشست بر تخت داد   کلاه دل افروز بر سر نهاد
شدند انجمن پیش او بخردان   بزرگان فرزانه و موبدان
چنین گفت کای نامدار انجمن   بزرگان با دانش و رای زن
منم پاک فرزند شاه اردشیر   سراینده دانش و یادگیر
همه گوش دارید فرمان من   مگردید یکسر ز پیمان من
وزین هر چه گویم شنو هش کنید   اگر خام باشد کو هش کنید
جو من دیدم اکنون بسود و زیان   ز بخشش نهاده سر اندر میان
کمی یاد شاه یا پاسبان جهان   کمبها نان گنج کهان و مهان
دگر شاه با داد و فرخ پیست   خردمند کاین پاسبان دیست
خرد پاسبان باشد و نیک خواه   سرش بر گذارد از ابر سیاه

دگر آنکه

دگر آنکه از آز دوری جهند   بکوشند کمر دی و جنگ کو رد
بدانش ز یزدان شناسد سپاس   خنک مرد دانا و یزدان شناس
همه جستنش داد و دانش بود   ز دانش روانش به رامش بود
بشاهی خردمند باشد پسند   بجای خرد زر بود دل پسند
توانگر شود هر که خشنود گشت   دل آز دور خانه دود گشت
گر از دشت تیمار پیش   بکوشش ورنه میوه آن بیش
بیاسایش و نیک نامی گرای   که پیدا شود مرد نابکار رای
بخیزی کسان دست یازد کسی   نه فرهنگ برپرش نباشد بسی
مرا بر شما زان فزونست مهر   که اختر نماید همی بر سپهر
همان رسم شاه بلند اردشیر   بجای آورم با شما ناگزیر
ز دستان نخواهم خراج بیی گیی   در تا بلشکر دهم اندکی
مرا خوبی و رنج آباد هست   دلیری و مردی و بنیاد هست
ز چیز کسان بی نیازیم نیز   که دشمن شود دوست از بهر چیز
بر ما شما را کشادست راه   بهمیم بر مردم داد خواه
بر سپند و کرینیم کار آگهان   بجوییم بیدار کار جهان
نخواهیم هرگز جز از آفرین   که بر پاک یزدان جهان آفرین
مهان و کهان پاک بر خاستند   زبانها بخوبی بیاراستند
بشاپور بر آفرین خوانند   ز بر جد بتاجش برافشاندند
همان تازه شد رسم شاه اردشیر   بدو شاد گشتند برنا و پیر
وزان پس پراگنده گشت آگهی   که بیکار شد تخت شاهنشهی
بمرد اردشیر خردمند شاه   بشاپور بسپرد گنج و کلاه
خروشی بر آمد ز مرز روم   ز قیدافه بر کاشتند بار و بوم
جو آگاهی آمد بشاپور شاه   بیاراست گورس و دفش سیاه
همی راند تا پیش او با بنه   سپاهی بیک بی نیاز و بنه
سپاهی ز قیدافه آمد برون   که از گرد خورشید شد تیره گون
ز بالونیه همچنین لشکری   بیامد سپهدارشان بهتری
بیاورش بد نام آن بهلوان   سواری سر افراز و روشن روان
که بودی بر قیصر از ارجمند   کمند افکنی نامداری بلند
جو برخاست آواز کوس از دو روی   ز قلب اندر آمد گو نامجوی
وزان سو بشد نامداری دلیر   کجا نام او بود کرداب شیر
بر آمد ز هر دو سپه گرد میغ   بجنبید ز قلب شاپور گو
ز پیسن نالد بوق و هندی درا   همی چرخ ماه اندر آمد بجای
تبیره ببستند بر پشت پیل   همی بر شد آواز اسپان دو میل
زمین جنب جیان شد و بر بکرد   جو اتش دو خشان سپهان ز جر
زمان یکجا با خرد بود جفت   ستاره همی بارد از چرخ گفت
براونش جنگی نعلب اندرون   گرفتار شد باولی پر ز خون
وزان رومیان کشته شد سه هزار   بیالونیه در صف کارزار
هزار و دو بسید کرفتار شد   دل جنگیان پر ز تیمار شد
فرستاد قیصر یکی یادگیر   بر شگک شاپور شاه اردشیر
که جندین تواز بیر دینار خون   بریزی تو با داوری رهنمون
چه گویی جو برسند روز شمار   جه بود ترس کی پیش پروردگار
فرستیم باژی جنان هم که بود   برین نیز در دی نباید فزود
همان نیز با باژ فرمان کنیم   ز خویشان فراوان گروکان کنیم
زیالونیه باز کردی روات   فرستیم با باژ هر جت مواب
همی بود شاپور تا باژ و ساو   فرستاد قیصر ده انبان کاو
غلام و پرستار رومی هزار   که نامه دهانه اندر شمار
به بالونیه در ببود روز هفت   ز روم اندر آمد با هواز رفت
یکی شارستان کرد شاپور کرد   بر آورد چون هفت در روز ارد
همی برکنک سال از ان شهر گنج   برداخت بسیار با رنج گنج
یکی شارستان بود آباد بوم   بر آورده بهر اسیران روم

در خوزیان دارد این بوم و بر / گروانه هر کس برو بر گذر
بیا ز پس اندرون ساربانان / برآورده با کینه و سود خند

کنی ز شهر نشابور کرد / گر گوید باد شاپور کرد
همی برد هر سو برانوش را / بدو داشتی در سخن گوش را

یکی رود بد بس در پشوشتر / گر ماهی نکردی برو بر گذر
برانوش را گفت اگر هندسی / بلی ساز اینجا جهان چون رسی

گر ابا گردیم و این پل بجای / بماند بدانا پی ز رسمای
بر پیش کرد و بالای این پل / بخواهی ز رنج آنچه آید بکار

شود دانش فیلسوفان روم / فراز آمد و چنان کن این مرز و بوم
چو این پل برآید سوی خانه شو / بدو تا زیی باش مهمان خویش

ابا شادمانی دوباره ایمنی / نبد دور و روز دست اهریمنی
بخشیت چنان چنان خواسته / که گردد بیزدان دلت آراسته

برانوش در کار چون گشت کار / بسر بر بدان بانگ از روزگار
چو شاپور آن پل بپرداخته / ابر آن حکیم آفرین گسترید

و پیشاد دینار و ده صد هزار / بیان بول و زخنده کرد شاه
ز پیش برانوش زان کت برفت / سوی خان خود روی بنهاد تفت

همی بود شاپور با داد و رای / بلند اختر و تخت شاهی بجای
چو سی سال بگذشت بر سر دو ماه / پراگنده شد لشکر اورمزد شاه

بخشنده تا رفت پیش او فرود / بدو گفت شد زرد روی تو زرد
تو بیدار باش و جهاندار باش / جهان دیده کار آزموده باش

بگفتا شاهی نداری امید / بخوان روز و شب زند و استا همی
ببخش و داد و خوبی مکن در جهان / نیاکان باش وقر جهان

بدنیا مکم تا نه بخشنده باش / همان داد ده باش و فرخنده باش
بشاهی مکن تا نداری امید / گرانمایه گشت اما نوید

فزون بر کم آزار با کس بلند / جز خواهی که بخت بود یار چند
همه پند من سر بسر یاد گیر / جهان هم که من دارم از اردشیر

بگفت این و رنگ رخش زرد گشت / دل مرد برنا پر از درد گشت
چه سازی همی زین سرای سپنج / چه نازی بتاج و چه نازی بگنج

ز تاشکی تابوت برت بس / خرد دبیر تو تا سپنج است کیش
بگیرد ز تو یاد فرزند تو / زن و کودک و خویشان و پیوند تو

ز میراث شاپور تابوت بس / همه زهر شد تلخ پایه هم
بیزدان گرای و سخن نو کن / گرانمایه روزی ده و رهنمای

## پادشاهی اورمزد شاپور سه سال و سه ماه بود

سرکاه و دیهیم شاه اورمزد / بیارایم اکنون چو ماه اورمزد

ز شاهی بر و هیچ تاوان نبود / ازان پس که عهدش فراوان نبود

چنین گفت کای نامور بخردان / خنک آنکه پند پدر کرد یاد

جهان گشته و کار دیده روی / بکوشیم تا نیکی آریم و داد

چو نیز دان نیکی دهش نیکوی / بخواهم که پند من بود رازدان
بجا داد تاج و سپهر چهره روی / به نیکی گستر شب همه با زمان

بدانید کان کو منی فش بود / بباشد همی آشکار و نهان
بر مهتران تخت نا خوش بود / ز دور دیه مردم بیستر در جهان

ستیزه بود مرد را پیش بود / همیشه بر و بخت خندان بود
بماند یا زنش همه سال و ... / همان رنگ شمشیر باران بود

دگر هر که دارد ز هر کار ننگ / به سفلگان تا توانی مگرد
بود زنده کاهی و روز بیشتر نیک / در آز باشد دل سفله مرد

هر آنکس که دانش نیابد بکوش / که سرکش باشد ...
مکن رنجه تا زید برد رخش / مکن هیچ نیکی تو با ناسپاس

بمرد خردمند و بیکار و رای / بپند جهان تا توانی بکوش
بود جاودان تخت شاهی بپای / دلت زنده باشد به فرهنگ و هوش

خرد همچو آبست و دانش زمین / بدان کین جهان را جهانبان زمین
دل شاه گز مرد دوری گرفت / اگر تا ز گرد بناشد شگفت

هر آنکس که باشند از بر شب / همه شادمان باد وی از ...
بخشندگی کرد کار جهان / خرد یار باد آشکار و نهان

خردمند با مردم با ادب / چو جایی سخن راند از پادشا
همه بخت پایه کرای سخن / اگر گفت نیکو نگردد کهن

بپایه که گویی چو از نیکو بیت / دگر بی پرایه سخن نشنوی
ز بینند دل پادشا راز تو / همان نشنود گوشش آواز تو

چو گفت آن سخن دان دانش پذیر / که دیوار دارد بگفتار گوش
همه انجمن خواندند آفرین / بدان شاه پیدا دل پاک بین

پراگنده گشت آن بزرگ انجمن / همه شاد ازان سرو سایه فکن
همان پور شاپور شاه اردشیر / همیداشت آن شاه دانش پذیر

جهانی سراسر بد و گشت شاد / چه نیکو بود شاه با عدل و داد
همی راند با شرم و با داد کار / چنین تا بر آمد برین روزگار

بگسترد کافور بر جای مشک / گل ارغوان شد بیانیز خشک
چو بگذشت سالی بدان پادشا / شکسته شد آن نامور پادشا

## اندرز کردن اورمزد و پادشاهی دادن به بهرام

چو دانست کز مرگ نتوان گریخت / ز نرگس ببی اشک خونین ببخت

بگسترد فرش اندر ایوان خویش / بفرمود کامدش بهرام پیش

بگفتش گرامی پاکزاده پسر / برد دیو و دانش برآورده پی
سخن ماند از آن بنهاد دست روی / که رنگ رخم گشت همرنگ موی

خم آورد بالای سرو سهی / گل سرخ را داد رنگ سپید
چو روز تو آمد جهاندار باش / خردمند باش و بی آزار باش

بکن تا نیابی سپاه از داد خواه / بنخشی پس کار کارآگهی
زبان را مگردان بگرد دروغ / چو خواهی که تاج تو گیرد فروغ

روانت خرد باد و پس توشه ام / سخن گفت چرب و آواز نرم
خداوند پیروز گر یاد دار / دل زیر دستان خود شاد دار

بنه کینه و دور باش از بدی / جهاندار چو او بر تو فرمان روا
سخن چین و بی دانش چاره گر / نباید که یابد بهشت گذر

جهان دان که بد مرد ناسازگار / ندارد نیز که پان آب روی
مشو ایچ با مرد بی بیم کار / خرد گیر و خشم از دلت باز دار

مگرد ایچ گرد در ... / گر از آورد خشم و کین و نیاز
بپرهیز تا بد نگردد نام / که بد نام گیتی نبیند بکام

ز راه خرد هیچ گونه متاب / پشیمانی آرد دلت را تباه
مگر درد ماند سپستان دید / ز راه خرد پند باید گشید

سپهبد بدان یارد بخشم / ز نابود بیهان بجان بد دژ خشم
دگر بد باری ز حد بگذرد / گمان دشمنان را میشی برد

هر آنکس که باشد خداوند گاه / بجا نخ جنگ ... بد داد
به تیزی نبینی بکار اندرون / خرد باد جان ترا رهنمون

بدان باش تا مردم عیب جوی / بکوشید نزدیک شاه آب و روی
ز دشمن مکن دوستی خواستار / اگر چند خواند ترا شهریار

درختی بود سبز بار گیش گفت / اگر پای گیری برابر بهست
اگر در فزایی و گر در شتاب / بیاید نهادن سراندر و پیش

دل اندر اندیشه ... / بد اندیش بد دل کنی شاید
سپهبد بکاست پیمان مکن / بخندد دل بدمنشان انجمن

خردمند که تا ... کار آن کار تست / بگه داد کرد کار و گفتار تست
هم آرایش گنج و تاج و سپاه / نماینده گر دیش بوده تا

بگردانی زین زمین بی گنج / که بر تو بیاید سرای سپنج
مزن رای جز با خردمند مرد / ز آیین شاهان پیشین کهن

بلشکر بترسان بد اندیش را / شه دی نگه کن پس و پیش را
پرستاینده گو ز بهر هوا / بستاید همی مردم پارسا
شکست تو جوید و زآن پس سخن / جهان کو به پیش تو گردد کهن
کسی کش ستایش نباید بکار / مدارا تو از داد دانا بدار
گریزد ز آن ستایش بخواهد همی / نکوهیده را دل نگه دار پسی
مر آنکس که او از گنه جشم / بخوابید آسان و زو بر دژم
فزونیش مرد افزون شود / شتاب آورد دل پر از خون شود
مر آنکس که آب دریا برد / بجویید باشد خردمند مرد
کماندار و دراز زبان را چو تیر / توانی داشتن ازین آسمان گهر
کش از درت باشد و دست آست / نشانه بنه زان نشان کس نیست
زبان و دلت با خرد راست کن / همی زان از آن سان که خواهی سخن
مر آنکس که اندر سرش مغز نیست / همه رای و گفتار او تیز نیست
مرا نکه که باشی تو با رای زن / سخنها به رای بی انجمن
بگرت رای با آزمایش بود / همه کارت اندر فزایش بود
شود رایت از دشمنان زیر تر / دل و مغز و رایت جهانگیر تر
کسی را که پیش دو شد هوا / جهان داران که آرایش بگیرد بها
اگر دوست باید ترا تازه روی / بپیچد ز اندیشه‌ات ناز و رنگ و بوی
تو با دشمنان نرخ پیاده تنگ کن / بد اندیش را جهد برزنگ کن
ببار از ایشان بخشش آنچت هوی / که گنج تو آزادگان را سزاست
بکش جان و دل تا توانی ز رنگ / که تنگ آورد که خون آرتنگ
مرا نکه که رشک آورد پادشا / نکوهش کند مردم پارسا
جو اندر نوشت فرخ و بهر / بپاورد و بنهاد پیش وزیر
جهاندار بر زد یکی باد سرد / شد آن لعل رخسارگان برگ زرد
جو نیکی ز نخ تا جو تیر شد / بزاریش بهرام بر خیره شد
چهل روز بر سوکوار و نژند / برآن کرد بد تاج و تخت بلند
چنین بود تا بود گردان سپهر / یکی پر زدود یکی پر زمهر
تو گر باهشی مشمر او را بدست / که چون دست یابد بدو دست جوی
همان تا توانی بشادی گذار / بجا بگذرد و بر تو روز شمار
شب و روز مزد آمد و ماه دی / ز گفتن بیاسای و بر دار می
کنون کار بهرام و بهیم و سار / که او پادشاهی نماند و دار

## پادشاهی اورمزد سه سال و سه ماه بود

سه سال و سه مه بود بر سوگ روز / تهی ماند ازو تخت گیتی فروز
جو بهرام بنشست بر تخت زر / دل و مغز جوشان ز مرگ پدر
همه نامداران ایرانیان / برفتند گریان کمر بر میان
برو خواندند آفرین خدای / که تا جای باشد تو باشی بجای
که تاج کیی تارک ما سزاست / پدر بر پدر پادشاهی تراست
نرخ بدسگالان تو زرد باد / از ایشان دل و جانت بی درد باد
چنین داد پاسخ گرای مهتران / سپردار از سیم گذاران
ز دهقان و ز مرد چیره دست / بگیتی سوی بد میانه بدست
بدانید کین چرخ ناپایدار / نپرورده دانند پروردگار
سر اپیسه بر بند بد بند هوا / هوا را مدارید فرمان روا
یکی کو بپرهیزد اندیشه گنش / نیالاید اندر بدیها تنش
بدین گیتیش روز خرم شود / گه دشمن از خشم بی غم شود
بپاهی بود گنج را پادشا / توانا تن و مردم پارسا
ش شاه دین را پناهی بود / که دینار بر پیر او کلاهی بود
جنگ آنکه در خشم هشیار بود / همان بر کسی اوستوار بود
گه تنگ دستی دل پادشا / جهان بی تن مرد دانا بجا
جو بر دشمنی بر توانا بود / به پی چیز د و شه دانا بود
تیره نه خوب آید انام جوی / به پیمبر و گرد و ستیز و سبوی



سپاهی و دهقان و شهکار / جهان دان که مرگ اندر آید دراز
بخواب اندر آنکه بیدار گشت / پشیمان شود آنکه بیداد گشت
ز گفتار نیکو و کردار زشت / سپاهی نیابی ز خرم بهشت
همه نام جویید و نیکی گرید / دل دشمنان از غم و شکنید
مرا گنج دینار بسیار هست / بزرگی و شاهی و نیروی دست
خورید آنکه دارید و آنگه کنید / بدانید کین گنج بی انده است
سر درج و ما گنج درست باز / نباید نشستن همی در نیاز
درود و فراوان ز داور خدای / بدان کو به نیکی بود رهنمای
بدین نیز بگذشت روزی دراز / سر تاجداران آمد بگاز
یکی پور بودش دل آرام بود / ورا نام بهرام بهرام بود

## اندرز کردن بهرام و پادشاهی دادن به پسر خود

بیاورد و بنشاند نزدیک تخت / ورا گفت کای نیک شاخ درخت
بو دم فرادان مرا تاج شاد / همه روز کار تو فرخنده باد
سراینده گرد و فزاینده باش / شب و روز با رامش و خنده باش
جهان کن که پیوست نوروز بهار / نیازی بسر از شرم پروردگار
بداد و دهش گیتی آباد کن / دل زیردستان خود شاد کن
که بر کس نماند جهان جاودان / چه با تاج دارد چه بر موبدان
تو از چرخ گردان مدان ایمنی / گر از باد چیزی نیاید بدم
جو بهرام گیتی به بهرام داد / پسر مر ورا دخمه آرام داد
چنین بود تا بود چرخ روان / باندیشه رنجه چه داری روان
چه جویی چه گویی چه شاید بدن / بدین داستانی نشاید زدن
روانت گر آزاده و فرخ است / نشیم تو جز تنگ تابوت نیست
اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ / پر از می یکی جام خواهم بزرگ
یکی پور بد کی جو کودی بتن / گهر بر کمر بند او پشت من
جو بهرام در سوگ بهرام شاه / چهل روز تنها د بر سر کلاه
برفتند گردان بپیمان بهوش / بپاند رو دیانا لد و با خروش
نشسته با او ندان سوگ و درد / دو رخ زرد و لبها شده لاجورد
وزان پس یکی موبدی پاک رای / که گیرد که گر شاه بر تخت جای
یک هفته با او بگفتش سخن / همی بود تا برفت او ز تخت

## پادشاهی بهرام بهرام ... سال بود

جو بنشست بهرام بر تخت داد / بر سر کی تاج بر سر نهاد
بتخت آفرین کرد بر کردگار / فروزنده گردش روزگار
فزاینده دانش و راستی / گزاینده کژی و کاستی
خداوند کیوان و گردان سپهر / ز بنده نخواهد جز از داد و مهر
وزان پس چنین گفت کای بخردان / جهان دیده و پاک دل موبدان
کسی را که یزدان فزونی دهد / سخن دانی و رهنمونی دهد
همیشه بزرگان شادمان بود / بگو گوی بر نیک خواهان بود
شما نیز دارید دانش بزرگ / جهاندار باشید یاران سترگ
بفرهنگ نازد کسی کش خرد / بود در سپرد و مردی پرورد
سپهر مردی بردباری بود / جو تیزی کند تن بخواری بود
مر آنکس که گشت ایمن از شادی / غم و درد و نا ایمنی باد گشت
توانگر تر آنکو دلی راد داشت / درم گرد کردن بدل باد داشت
اگر زیست چیزی تو لختی بود / که بی چیز و اندازی تو ارز
مروت نباشد گرا چیز هست / همان جاه نزد کسش بر نشست
جو خشنود باشی تن آسان شوی / و گر آز ورزی هراسان شوی
نه کوشیدنی کان تن آرد برنج / روا نیز بیچاید از آز و رنج
ز کار زمانه میانه گزین / جو خواهی که یابی ز خلق آفرین
جو خشنود داری جهان ایزد / توانگر بیابی و از داد شاد

همه ایمنی باید و راستی   نباید بداد اندرون کاستی
چو شادی بکاهی بکاهد روان   خرد گردد اندر میان ناتوان
دگر آنک گیرد دلت را بچنگ   بماند روانت بکام نهنگ
چنین است آیین چرخ روان   توانا است او گر تویی ناتوان
چو شد پادشا ایمنش بر نشانت   یکی کرم بر زند کاین کریست
شد آن تاجور شاه با خاک جفت   ز تخم جهان دخمه بودش نهفت
جهان را چنین است آیین و سان   همیشه بهارانش از نارسان
نباید که بندی برو بر تو دل   که دانا بخندد بدل همچو گل

## پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود

همیشه تو خوبی کن اندر جهان   که فرزندان خوبیش شادمان
چو بنشست بهرام بهرامیان   ببست از پی داد و بخشش میان
به تاجش زبرجد برافشاندند   همی نام کرمانشهش خواندند
چنین گفت کز داور رهنمای   خرد یادمان بهره و داد و رای
سزای پسندی نماند بکس   زمانه نیکویی یاد و یاد دیس
بر نیکی گراییم و زنهار کنیم   بداد و دهش دل گروگان کنیم
چو خوبی و زشتی نپاید بکار   بماند ز تو جز تخم نیکی مکار
چو شد پادشاهیش بر جا ما   بر و زنده گیریت تخت و کلاه
زمانه بدین سان همی بگذرد   بپیش مردم آنروز بنشسته بد
که لعل پیش او دای روز بد   چو شد سال گوینده بر شست و سه
چو بهرام دانست کامدش مرگ   نشکی بکار نکرد دیبل درگ
جهان را بزرگی سپرد و گفت   که با منبرت آفرین باد جفت
به پوشش و بناز و بیاز و بخشش   کمن زود با تاج و با تخت و خش
چو برگشت بهرام با روز بخت   ز نرسی سپرد آن زمان تاج و تخت
چنین است و این رای اندازه ن   کز افت فلک هر زمان تا نه دان
که کار جهان جستی بر گزین   ندارد بت سود و رنج گیتی این

## پادشاهی نرسی نه سال بود

چو نرسی نشست از بر تخت عاج   پسر بر نهاد آن دل افروز تاج
همه مهتران با نثار آمدند   ز درد پدر سپه گواه آمدند
برایشان سپهدار کرد آفرین   که ای مهربانان با داد و دین
بدانید کز کردگار جهان   چنین رفت کار آشکار و نهان
که ما را مروت خرد داد و شرم   جوانمردی و رای و آواز نرم
همان ایمنی شادمانی بود   گر از آخرت مهربانی بود
هنرمند مرد از نیاد و دست گشت   جهان را که با تو زنیکی گشت
تو کردار خوب از نژادش مپرس   خرد دیر زند کی دانا شناس
دلیری زبیشار بودن بود   دلاور بجای ستودن بود
هر آنکس که کمتر بود از کار کرد   اندوه درش نام و ننگ و نبرد
همان کاهلی مردم از بد دلیست   هم آواز باید دلی کاهلیست
همی زیست نه سال با رای و پند   جهان را بخوبی گذشتش سودمند
چو روزش فراز آمد و بخت شوم   شد آن زنگ جولاد برسان موم
روان شد ببالین شاه اورمزد   درخشانی لاله اندر فرزد
گر فرزندان نامور شاه بود   فروزان چو در تیره شب ماه بود
بدو گفت کای نازدیده جوان   مبادت بسوی بدی تا توان
توان جان بهرام و نرسی بتخت   سرافراز تاجی و زیبای تخت
برین برز و بالا و این فر و یال   ببرد افشها از همه کس بی همال
جدا گاه تاج از تو گریان شود   دل انجمن بر تو بریان شود
جهان را بآیین شاهی بدار   جوانمحتی از پاک پروردگار
بنزجام روز تو هم بگذرد   سپهر ان روانت بپیچد
جهان رو که پیوسته با گنج گنج   بپانج کسی روز فرخ ز تو گنج

بگفت این

بگفت این و چادر بسر درکشید   یکی باد سرد از جگر برکشید
همان روز گیتی گذشتی ببود   همان تخت و دیهیم و کرسی بود

## پادشاهی اورمزد نرسی هفت سال بود

چنین است رازش نه پیداست   ز ابره جز کرم و تیمار نیست
چو بر گاه رفت اورمزد بزرگ   ز نخچیر کوتاه شد چنگ گرگ
جهان را همیداشت با ایمنی   همان گفت کر دار امه منی
تخت آفرین کرد برگردگار   توانا و دانا و پرورده کار
شب و روز بر گردان سپاه او   چو بهرام و کیوان و مهر آفرید
و زو دولت پیروزی و فرهی   دل و داد و دیهیم و شاهنشهی
همیشه دل پاک و آزاد باد   دل زیردستان بما شاد باد
ستایش نباید سزاوار مرد   بر سفلگان ناتوانی کمرد
همان بخت با مرد بدخواه باد   اگر بندگیری بنیکی گرای
ببخشش هر آنکس که جوید سپاس   بخوانندش بنده یزدان شناس
ستاننده کز با سپاهست تیز   سزد گر نداری کس را بچیز
هراسان بود مردم سخت کار   کرا در نباشد یکی دوستدار
دگر پیچش آرد بکار اندرون   نخوانند دانای زن رهنمون
گر از کاهلان یار خواهی بکار   نباشی جهانجوی و مردم شمار
بکم خویشتن را نداری بزرگ   دگر گاه پایی نکردی سترگ
چو بد خو شود مرد درویش خوار   همی پند آن از بد روزگار
همه سال بیکار و نالان بتخت   نه رای و نه دانش نه زیبای تخت
دگر با بزرگ نه ز د خوا پسند   شود جان و مغز دلش کاسته
ببی چیزی و بدخوی یار داری   ندارد خرد کردن از ازدادی
نه چیز و نه دانش نه رای و خرد   نه دین و نه جز خشنود از و دادگر
شمار اش در روز فرخنده باد   بداندیش را جان پیاکند باد
بدو مهتران آفرین ساختند   دل از مرگ شاهان به پیچ داختند
چو نه سال بگذشت بر سر سپید   گل نو دگفت آن چو گلبن چمید
غمی شد ز مرگ آن سپه تاجور   بمرد و ببالین نبودش پسر
شد آن نامور مرد شیر اوژن   بنو می‌شد زین سپاهی گسن
چنین بود تا بود چرخ روان   توانا و بیکار و با ناتوان
چهل روز سوگش همی داشتند   سرگاه او خوار بگذاشتند
بخفته زمان تخت بیکار بود   سر مهتران بد ز تیمار بود
یکی کرد موبد شبستان شاه   یکی لاله رخ دید تابان چو ماه
سرش ره چون چشمه کابلی   دو زلفش چو چوگان خط سنقلی
پس پیل یکی ماه دگر یافت   که بر بنده برکش بتابانند
پری چهره را بچه در نهان   از آن خوب رخ شادمان شد جهان
بسر برنش تاجی پیا گخت   بدان تاج زر و درم ریختند
چهل روز بگذشت از این خوب چهر   یکی کودک آمد چو تابنده مهر
با یلان ز اختر سعادت تهی   جهان را از او شادمانی فزود
همه مهتران شاد و خرم شدند   ز دیداران شاه بیغم شدند
هر آنکس که دیدی همی چهر او   بپیستی بجان و دلش مهر او
ورا موبدش نام شاپور کرد   بدان شادمانی یکی سور کرد

## پادشاهی شاپور ذوالاکتاف هفتاد و پنج سال بود

تو گفتی همه فره ایزدیست   بر و سایه رایت بخردیست
چهل روز شد روز می خواستند   یکی تخت شاهی بیاراستند
برفتند گردان زرین کمر   پیلا نختند از برش تاج ور
جهان خورد اسپرد اوند کشید   نوشته بشش اندر میان حریر
چهل روزه را زیر آن تاج زر   نهادند بر تخت فرخ پدر
بشاهی بر آفرین خواندند   همه مهتران گوهر افشاندند

یکی موبدش بود شروی بنام / خردمند و شایسته و شادکام
بیامد بکرسی زرین نشست / میان پیش او بندگی را ببست
جهان را همی داشت با داد و رای / سپه را به سر بر یکی رهنمای
بیاگند گنج و سپاه و ورا / بیاراست ایوان و گاه ورا
چنین تا برآمد برین پنج سال / برافراخت آن کودک خردیال
نشستنگه شاه در طیسفون / خردمند موبدش پیش اندرون
بدانگه که خورشید برگشت زرد / پدید آمد آن چادر لاجورد
خروش آمد از راه اروندرود / بموبد چنین گفت کاین پر درود
چنین گفت موبد بدان شاه گرد / که ای نیکدل نیکپی شاه گرد
کنون مرد بازاری و جنگجوی / ز کلبه سوی خانه دارند روی
چو بر دجله یک بر دگر بگذرند / چنین تنگ پل را به پی بسپرند
بترسد چنین سرگران هم گروس / چنین بر خروشید چون زخم کوس
چنین گفت شاپور با موبدان / که این راه بر نامور بخردان
پلی دیگر اکنون بباید زدن / شدن را یکی راه باز آمدن
بدان تا چنین پر دبستانها / که از لشکر و در پرستانها
برفتن نباشد ازین سان برنج / درم داد باید فراوان ز گنج
همه موبدان شاد گشتند سخت / که پیش آمد این نارسیده درخت
یکی پل فرمود موبد دگر / بزبان آن کودک تاجور
وزو شادمان شد دل مادرش / بیاورد فرهنگ جویان برش
بزودی بفرهنگ جایی رسید / کز آموزگاران سر اندر کشید
چو بر هفت شد رسم میدان نهاد / هم آورد و هم رسم چوگان نهاد
بهشتم شد آیین تخت و کلاه / تو گفتی که زنده است بهرام شاه
تن خویش را از در فخر کرد / نشستن که خویش بسطحی کرد
بر آیین فرخ نیاکان خویش / گزین سپه از نیاکان خویش
چو یک چند بگذشت بر شاه روز / فروزنده شد تاج گیتی فروز
ز غسانیان طایر شیردل / که دادی فلک را بشمشیر دل
سپاهی ز رومی و ز تازی / ز بحرین و ز کرد و ز پارسی
بیامد به پیرامن طیسفون / سپاهش ز اندازه و چند بر
بتاراج داران همه بوم و بر / گرا بود بادی پی و پای ور
چو آگه شد از غمرت شهریار / بکاویدش آن نام آن نوبهار
بیامد بایوان آن ماه روی / همه طیسفون گشت پرگفتگوی
از ایوانش بردند و کردند اسیر / که دانا بخوانند و دانش پذیر
چو یک سال نزدیک طایر بماند / از اندیشگان دل بخون در فشاند
ز طایر یکی دختر آمد چو ماه / که گفتی که زیبنده تخت و کلاه
پدر مالکه نام کردش چو دید / که دختش همی مملکت را سزید
چو شاپور را سال شد بیست و شش / منی فش کجا گشت خورشیدفش
بدشت آمد و لشکرش با بنه / ده و دو هزار از یلان برگزید
ابا هر یکی بادپایی سمن / به پیش اندرون مرد شد در یمن
همیون برنشستند و اسبان بد / ببردند گردان چنین و پرست
وزان پس خود و نیزه کان برنشست / میان کیی تا ختن را ببست
برفت از پس شاه غسانیان / سرافراز طایر بترسید از آن
فراوان کس از لشکر او بکشت / چو طایر چنان دید بنمود پشت
برآمد خروشیدن دار و گیر / وز ایشان گرفتند جندی اسیر
حصاری شدند آن سپه در یمن / خروش آمد از کودک و مرد و زن
بیاورد شاپور چندان سپاه / که بر مور و بر پشه بربست راه
ورا با سپاهش بیزد در بیافت / در جنگ و راه گریزش نیافت
شب و روز یکجا همیشان جنگ بود / سپه را بد از در علف تنگ بود
بشبگیر شاپور یل برنشست / همی رفت جوشان کمانی بدست
سپه جوشنی خسروی در بشب / درفشان درفشی سپه بر سرش
ز دیوار دز مالکه بنگرید / درفش سرماه داران بدید



چو گلبرگ رخساره چون مشک موی / برنگ طبرخون گل مشکبوی
برد دایه شد با دلی پر ز مهر / بشد خواب و آرام از آن خوب چهر
بدو گفت کین شاه خورشیدفش / که آمد ببای چنین کینه کش
جهان خواهمش کو جهان منست / بزرگی و خون نهان منست
نیای زمن است شاپور بر / ببزم اندرست او دمن سوزتر
هم از تخم نرسی گند آورم / بگویش که با تو بهم گوهرم
همانا نیز با کس نهم گوشه ام / که خویش توام دختر نوشه ام
چو ایوان بیابی نگار آن تست / مرا گر بخواهی حصار آن تست
برین کار با رای پیمان کنی / زبان بسته گیرد کمان کنی
بگویم بیارمت ز دولتگی / بدو دایه گفت آنچه دانی بگوی
چو شب بر زمین پادشاهی گرفت / ز دریا بدریا سیاهی گرفت
نزاد از نژاد گردن آزاده او / به بی چیزی و بدخویی یار او
زمین قیرگون کوه چون نیل شد / ستاره بگرد اندرش قندیل شد
بیاد بخت از آسمان حصار / تو گفتی که شمع سپیده نزاد
بشد دایه زان بر انگیز دم / ز طایر همی شد دلش بدو نیم
خرامید نزدیک آن پاک رای / چو آمد بنزدیک پرده سرای
بدو گفت کز نزد شاهم بپرس / بیابی ز من تاج و انگشتری
ز دهلیز پرده بر شاه گرد / سخنها دل او را ببرد
بیامد بترسان زمین را برفت / سخن هر چه بشنید با او بگفت
بخندید و دینار دادش هزار / که گفتار او شاه شد شهریار
دو یاره یکی طوق با افسری / ز دیبای چین بافته چادری
بجز این سخنها فراوان بگوی / چنین داد پاسخ که با ماه روی
بگویش که گفت او که خورشید ماه / بنازد ز دشت و فرخ کلاه
که از پادشاهی بکام آیدی / که هر چیز کز من بخواهی سزد
ز دایه سخن بشنو و گوش تو / بخوییم جدایی ز آغوش تو
بیزدان بدان به گنج و سپاه / خریدارم او را بتخت و کلاه
چو بشنید پاسخ هم اندر زمان / ز پرده بیامد بفرمان
که خورشید را گشت ناهید جفت / شنیده بدان سرو سیمین بگفت
ز بالا و دیدار شاپور شاه / بگفت آنچه آمد بتابید ماه
گل زرد شد بر زمین رنگ ساج / ز خاور چو خورشید بنمود تاج
ز گنجور دستور بستد کلید / خورشخانه و جامهایی بچید
و زان جنگیان رنج دیده بسی / بدو بر هر آنکس که بد مهتری
خورش ساخت و سازید جندی بچید / هم از بوی ریحان گل و شنبلید
بجز بی قبادان نخجیر راند / فرستنده باده را پیش خواند
بدو گفت کاکنون تویی باده ده / بطایر همی باده ساده ده
بدان تا بخسپند و گردند مست / بساقی تا بدانند باده بدست
بدو گفت ساقی که من بنده ام / بجان تو در جهان زنده ام
شب تیره گنجش که از راه برد / چو خورشید باختر گشت زرد
می خسروی خواست طایر بجام / نخستین ز غسانیان برد نام
بیاسود طایر نشست آن جلب / چو بگذشت یک پاس از آن تیره شب
برفتند یکسر سوی خوابگاه / پرستنده کان ابر عود شاه
نشانی در دز گشادند باز / که با کس نگوید سخن جز براز
بدان شاه شاپور خود چشم داشت / وز آن آو پیمان بدل خرم داشت
که گشتیم با بخت بیدار جفت / چو شمع از در دز بنیرو گرفت
مران ماه رخ را به پرده سرای / بفرمود تا خوب کردند جای
گزین کرد مردان جنگ و نبرد / سپه را سراسر همه گرد کرد
پیاده بیاورد چندی سوار / هر آنکس که بود اندر آن کارزار
همه گنجها یکسر اندر گرفت / ببند اندر شد و کشتن اندر گرفت
سپه بود با طایر اندر حصار / همه مست خفته فزون از هزار
بهر جای جنگی بیاراستند / دگر خفت آنسپه بر خاک چند

از ایشان بکس از بیم ننمود پشت بسی نامور شاه ایران بکشت
چو شد طایر اندر کف او اسیر بیامد به پیش دوان ناگزیر
بجنگ دژ آمد حصار و بنه بسی گرد و مردم بد و بنه
به بود آن شب و بامداد پگاه چو خورشید بنمود زرین کلاه
یکی تخت پر ... از حصار بآیین نهادند و دادند بار
جوان با پری رخ نشستند بار به نزدیک او شد گل نوبهار
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش در افشان ز زربفت چینی برش
برابرش بر تخت شاهی نشاند پس آن طایر خسته را پیش خواند
چو طایر بیامد به پیش سرش بدید آن سر تاجور دختر خوش
بدانست کان جادوی کار اوست بد و بد رسیدن ز بازار اوست
چنین گفت کای شاه آزادمرد نگه کن که فرزند با من چه کرد
چنین هم تواند مرا او چشم داد ز بیگانگان زان بیش خشم داد
چنین گفت شاپور بد نام را کی از پرده جوید خبر کام را
بیاری در سپه اکنی دوده را برانگیز ای کین آسوده را
بدو خشم فرمود تا گردنش زنند و به آتش اندر بسوزند تنش
سر طایر از تنگ در خون کشید ز قیناش یاکت بیرون کشید
هر آنکس که یافتی از عرب نماندی که با کس گشادی دو لب
ز دو دست او دور کردی دو کفت جهان ماند از کار او در شگفت
عرابی ذو الاکتاف کردش لقب چو از مهره بگشاد کتف عرب
وز آنجا یکی شد سوی پارس باز جهانی همی بردی پیشش نماز
هر آنکس که با کتف زنهار جست ز باژ و ز ساوش همی مرز یافت
برین نیز بگذشت چندی سپهر وز آن پس دگرگونه بنمود چهر
جهان بد که بگرفت با تاج و گنج همیداشت از بودنی دل به رنج
ز تیره شب اندر گذشته سه پاس بفرمود تا شد ستاره شناس
به بر بیامد بتخت شاهنشهی هم از رنج و ز روز کار بهی
منجم بیاورد صطرلاب را بینداخت آرامش و خواب را
نگه کرد روشن تبلک الاسد کر جست از نماینده فتح و حد
بدان تا رسد پادشا را بسی فزاینده و فره ایزدی
چو دیدند گفتند کای پادشا جهانگیر و روشن دل و پارسا
یکی کار پیش است با رنج و درد بباید کسی آن بر تو یاد کرد
چنین داد شاپور پاسخ بدوی که ای مرد دانندهٔ راه جوی
چه چاره ست تا این زمان بگذرد ستم اختر بد به پی بسپرد
ستاره شمر گفت کای شهریار ازین گردش چرخ ناپایدار
بمردی و دانش نیاید گذر خردمند با مرد پرخاشخر
بیاید همه بودنی بیگمان نتابیم با گردش آسمان
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه که دادار باشد ز هر بد پناه
که گر از بلند آسمان از زبر توانایی و ناتوان از زبر
بگسترد بر پادشاهیش داد همی بود با رنج یک چند شاد
چو آماده شد زو همه مرز و بوم جهان آرزو کرد کاید بروم
ببیند که قیصر سرافراز چیست ابا لشکر و گنج و نیروی کیست
همان راز بگشاد با کدخدای یکی پهلوان کرد با داد و رای
همه راز دانندهٔ باگفت همیداشت از هر کسی در نهفت
چنین گفت کین پادشاهی بداد بدارید کرداد باشید شاد
شتر خواست بر مایه ده کاروان ببر کاروان بر یکی ساروان
ز دیبا و از گوهران بار کرد و زو سی شتر وار دینار کرد
بیامد بر اندیشه آباد بوم همی رفت زین نشان تا بروم
سکه ده ستا بود نزدیک شهر گر دهقان و شهری بدی زو دو بهر
بیامد بخان یکی کدخدای بپرسید کایدر سپنجی سرای
بدو آفرین کرد دهقان بسی که چون تو نیابیم مهمان کسی
به بود آن شب و خورد و بخشید چیز ز دهقان یکی آفرین یافت نیز

ببسید و بیامد

سپیده بیامد بنه برنهاد سوی خانه قیصر آمد چو باد
بیامد بنزدیک سالار بار بدو آفرین کرد و کردش شاد
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی که هم شاه شاخی و هم شاه روی
چنین داد پاسخ نیم پادشا یکی پارسی بودم و پارسا
به بازارگانی برفتم ز جز یکی کاروان دارم از خز و بز
که گوید آمدستم بدین بارگاه که من نزد قیصر گشایند راه
ازین بار چیزی کش اندر خورست همه گوهر و آلت لشکرست
پذیرد به جا و سپارد به گنج بدان شاد باشم ندارم برنج
و گر تا فروشم بزر و بسیم بقیصر شناسم نه پیچم ز بیم
بخسرم مرا انجم بیاید بروم بپرسم سوی ایران آباد بوم
ز درگاه بر خاست مرد کهن بر قیصر آمد بگفت این سخن
بفرمود تا پرده برداشتند نزد سوی قیصرش بگذاشتند
چو شاپور نزدیک قیصر رسید بکرد آفرینی جهان جو بجست
نگه کرد قیصر بشاپور کرد ز خون دل لعل دیبا اورد
بفرمود تا خوان و می ساختند ز بیگانه ایوان بپرداختند
جهاندیده ایرانیی بد بروم جهان جوی چون برد مرد بید و شوم
بقیصر چنین گفت کای مرزبان یکی نو سخن بشنو از من بران
که این نامور مرد بازارگان که دیبا فروشد ببازارگان
شهنشاه شاپور گویم که هست به بالا و دیدار و فر و نشست
چو بشنید قیصر سخن خیره شد همه چشمش از روی او تیره شد
نگهبانش برکرد و با کس نگفت همیداشت آن راز او در نهفت
چو شد مست و برخاست شاپور شاد همی داشت قیصر مراو را نگاه
بیامد نگهبان و او را بگفت که شاپور زی تو رسید ای شگفت
میان زنان برد و دستش ببست بمردی نداد او بلا پیش بخت
چو زین پاسخ و دانش نیامد بجم چه باید شمار ستاره بشمرد
بر هفت چرمش همی دوختند نبا رایش اندر چرم خر دوختند
همی گفت هر کس کزین شوربخت همی بود تا خرجت وبکمه بخت
یکی خانه بود تاریک و تنگ ببردند بدبخت را بی درنگ
بدان جای تنگ اندر انداختند در خانه را قفل بر ساختند
کلیدش بکم بانوی خانه داد نشستش بزندان چرم بیگانه داد
بزن گفت خندان بپیش اندرا گراندر داشتن روز نگیر و شتاب
اگر زنده ماند یک جایگاه بماند که بر وی تاج و کلاه
همان تخت قیصر نیاید بپای کسی را کجا یافت قیصر نشاند
زن قیصر آن خانه را در ببست بایوان دگر جای بودش نشست
یکی با درنج بود گنجور او گزین بهر کاری که دستور او
کز ایرانیان داشتی او نژاد پدید بید بهر همی داشت یاد
کلید در خانه او را سپرد بچرم اندرون پیش شاپور کرد
همان روز از آن مرز لشکر براند وز ایشه در بوست آنجا بماند
چو قیصر بنزدیک ایران رسید سپه بیکت تیغ کین برکشید
از ایران همی برده و می اسیر بتو زان بلا را کسی دست کم
بایران زن و مرد و کودک نماند همان چیز بسیار و اندک نماند
نبود آگهی در میان سپاه نه زن نه مرد و نه شاپور شاه
گریزان همه شهر ایران ز روم ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
ز ایرانی اندر آن ترسا شدند همه مرزبانش سکوبا شدند
چنین تا برآمد برین چار ماه ز ایران پراکنده گشت آن سپاه
بروم اندرون شاه را داشتند شب و روز غم خوارش نگذاشتی
کنیزک نبودی و شاپور شاد از آن کس که ایرانیان بد نژاد
شب و روز نالان بچرم گیاه دل اندر شاپور بریان بدی
بدو گفت روزی که ای خوب روی چه مردی که سر کس از رنج با من بگوی
که در چرم خر ماند اندام تو همی بگسلد خواب و آرام تو

چو سرو سهی بر سرش گرد ماه / بر آن مه دو خوشه ز مشک سیاه
کنون چنبری گشت بالای سرو / تن پیل وارت بکردار غرو
دل من همی بر تو بریان شود / دو چشمم شب و روز گریان شود
بدین سختی اندر چه جویی همی / که راز تو با من نگویی همی
بدو گفت شاپور کای خوب چهر / گرت هیچ بر من بجنبید مهر
بسوگند پیمانت خواهم یکی / کز آن نگذری جاودان اندکی
بگویی بید خواه راز مرا / کنی یاد درد و گداز مرا
بگویم تن آنچه درخواستی / بکوشی و پیدا کنم راستی
کنیزک بدادار سوگند خورد / بزنار و شماس و شاه و گرد
بجان مسیحا و سوگ صلیب / بدارای ابرای گشته نهیب
که راز تو با کس نگویم ز بن / بجویم همی بهری زین سخن
همه راز شاپور با او بگفت / بماند آن سخن نیک و بد در نهفت
بدو گفت کاکنون جز از تو کسی / بدین راز من دل نکرد و گمان
سراز بانوان برتر آید ثنا / جهان زیر پا اندر آید ترا
بهنگام نان شیر گرم آوری / بپوشی سخن نرم نرم آوری
بشرم اندر آغاز این چرم خر / کز این چرم گردد گسسته سر
پس از من بسی سالیان بگذرد / بگوید همی مرگ دارد خرد
کنیزک همی خواستی شیر گرم / نهانی ز هر کس بآواز نرم
چو گشتی یکی جام بر داشتی / بر آن آتش تیز بگذاشتی
بنزدیک شاپور بردی نهان / نگفتی سخن با کس اندر جهان
دو هفته بسیل اندرین گشته شد / بر آن جام چرم خر آغشته شد
چو شاپور از آن بوت آمد برون / همه دل پر از درد و تن پر ز خون
چنین گفت پس با کنیزک براز / که ای پاک پیدا دل نیک ساز
یکی چاره باید کنون ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن
که ما را گذر باشد از شهر روم / مبادا آفرین بر چنین مرز و بوم
کنیزک بدو گفت فردا پگاه / شوند این بزرگان سوی جشنگاه
یکی جشن باشد بروم اندرون / که مرد و زن و کودک آید برون
چو کدبانو از شهر بیرون شود / بدان جشن قیصر بهامون شود
شود جای خالی و من چاره جوی / بسازم ترا تیز تیمار ره
دو اسپ و دو گوپال و تیر و کمان / بپیش تو آرم بر و گشن کمان
ببست اندر اندیشه دل را بتخت / ز آخر دو اسپ گرانمایه جست
همان تیغ و گوپال و برگستوان / همان جوشن و مغفر پهلوان
باندیشه دل را بجای آورید / خرد را بدان رهنمایی ورید
چو از باختر چشمه اندر کشید / شب آن چادر قار بر سر کشید
بر اندیشه شد جان شاپور شاه / که فردا کنیزک چه سازد پگاه
چو بر زد سر از برج شیر آفتاب / بیالید روز و بیالید خواب
بجشن آمدند آنکه بودی بشهر / بزرگ آنکه بردار از جشن بهر
کنیزک سوی چاره بنهاد روی / جهان چون بود مردم چاره جوی
چو ایوان خالی بچنگ آمدش / دل شیر و چنگ پلنگ آمدش
دو اسپ گرانمایه از آخر برد / گزین سلاح سواران گرد
ز دینار چندان که بایست نیز / ز خوشاب و یاقوت و هر گونه چیز
چو آمد همه ساز رفتن بجای / شب آمد دو تن را بکردند رای
سوی شهر ایران نهادند روی / دو خرم نهان شاد و آرام جوی
شب و روز یکسر همی تاختند / بخواب و بخوردن نپرداختند
بدین گونه از شهر تا خورستان / همی راند تا کشور سورستان
چو آمد تن از تاختن گشت سست / ز دو آمدن را همی جای جست
ده خرم آمد به پیشش براه / پر از باغ و میدان و بر جشنگاه
تن از رنج رخش گزیدن بد / بیامد در باغبانی بزد
بیامد دوان مرد پالیزبان / که هم تنگ دل بود و هم میزبان
دو تن دید با نیزه و تیغ و خود / ز شاپور پرسید پیش از درود

بدین بی کسی از کجا خاستند / چنین تاختن را بیاراستند
بدو گفت شاپور کای نیکخواه / سخن چند پرسی ز گم کرده راه
یکی مرد ایرانیم چاره جوی / گریزان نهاده بدین مرز روی
بماندم در دم از قیصر دلکشش / مبادا که چشم بپرسد افسرش
گرایش مرا اندر پای یکی / سپهشواری و مرزبانی کنی
بمانم که روزی بکار آیدت / درختی که کاری ببار آیدت
بدو باغبان گفت کین خان تست / تن باغبان نیز مهمان تست
بدان چیز کایدت مرادت رسد / بکوشم بیارم نگویم بکس
فرود آمد از اسپ شاپور شاه / کنیزک همی رفت با او براه
خورش ساخت چندان که زن باغبان / ز هر گونه چندان که بودش توان
چو نان خورده شد کار می ساختند / بیک مایه جایی بپرداختند
بیک باغبان شاه شاپور داد / که بردار از انگشت این تا بیاد
بدو گفت شاپور کای میزبان / سخن گوی با مایه پالیزبان
کسی کو می آرد بخت او خورد / چو پیشش بود سالیان و خرد
تو از من بسال اندکی برتری / ترا باید که چون می دهی می خوری
بدو باغبان گفت کای پرهنر / بخت آن خوردی که باشند بر
ترا باید که باشی بدین پیش رو / که پیری بزرگی و در سال نو
همی بوی تاج آید از موی تو / همان رنگ تاج آید از روی تو
بخندید شاپور و بستد نبید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بپالیزبان گفت کای پاک دین / چه آگاهی است از ایران زمین
چنین داد پاسخ که ای پرمنش / ز تو دور باد آز و بد گنش
بیدخواه او چندان زیان / که از قیصر آمد بایرانیان
ز ایران پراکنده شد هر که بود / نماند اندران بوم کشت و درود
ز بس غارت و کشتن مرد و زن / پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
وز ایشان بسی نیز ترسا شدند / بزنار پیش سکوبا شدند
بسی جاثلیق است بر سر کلاه / بدو در نیابد بر و بوم و راه
بدو گفت شاپور شاه او نبرد / که رخشان بدی چون نماند او درد
کجا شد که قیصر چنین خیره شد / ز بخت آب ایرانیان تیره شد
بدو باغبان گفت کای پر خرد / ترا جاودان مهتری باد و ناز
ازو مرده و زنده جایی نشان / نماند بایران بدین سرکشان
هر آنکس که بود اندر آباد بوم / اسیرند یکسر کنون سوی روم
بدین زار بگریست پالیزبان / که بد آن زمان شاه را میزبان
بدو میزبان گفت کاید برون / بباشی شود خانه گیتی فروز
که دانا ز داین داستان آب بخت / که هر کس که از تخم شاهان بجست
نباشد خرد هیچ تن دیگ زب / بیار آور ز بخت یار یکی
بباش و بیاسای و دل نو بجای / چو گردد دولت برام بر گونه کام
بدو گفت شاپور کاری رواست / بیار کنون میزبان باد ناب
ببود آن شب و خورد و گفت و شنید / بپیچید و چون کوه سر بر کشید
چو زین دردی آورد و ناغ / بر مهمان شد خداوند باغ
بدو گفت روز تو فرخنده باد / سرت برتر از ماه تابنده باد
سرای تو ام جایگاه بود / بآرام و شایسته جای نبود
چو مهمان درویش باشی خورش / بیابی تو پوشیدنی و پرورش
بدو گفت شاپور کای نیکبخت / مهان خانه بگزیم از گاه و دود
یکی زند و استا و برسمت / بزمزم یکی تا سخن برسمت
بیاور در جشن برمود شاه / بیاراسته برسم و باژ گاه
بزمزم بدو گفت بر گوی راست / که با موبدان موبد اکنون کجاست
چنین داد پاسخ ورا باغبان / که ای پاک دل مرد شیرین زبان
دو چشم ز جایی که دارد نشست / بران خانه موبدان موبدست
نهانی به پالیزبان گفت شاه / که از مهتر ده گل و مهر خواه
چو بشنید از و باغبان آن سخن / گل و مشک بوی جست و آمد دوان

جهاندار بنهاد بر گل نگین    بدان باغبان داد و کرد آفرین
بدو گفت کین گل بموبد سپار    نگر تا چه گوید ازو گوش دار
ببیند و دانا مرد با مهر شاه    به موبدان موبد آمد بگاه
چو شد نزد درگاه موبد رسید    پراگنده گردان و دیده پسند
بماند اندران باژ که باز خواست    چو گفت او در باغبان رفت راست
چو آمد بنزدیک موبد فراز    بدو مهر بنمود و بردش نماز
چو موبد نگه کرد و آن مهر دید    ز شادی دل رای زن بردمید
وزان پس بدان مهر بخندید و گریست    بدان باغبان گفت کین مهر کیست
چنین داد پاسخ که ای نامدار    نشستست بخان منست آن سوار
یکی ماه با او چو سرو سهی    بچهر دمنده با زیب و با فرهی
بدو گفت موبد که ای نامجوی    نشان کن که دارد چه بالا و روی
بدو باغبان گفت هر کو بیاد    همی زیب تاج آید از چهر او
دو بازو بکردار ران هیون    برش چون بر شیر و چهره چو خون
گران شیر دل مرد جوشن نهفت    بجان چهره بهرد بخرگاه رفت
چو با پالیزبان گفت موبد شنید    به روشن روان مرد دانا بدید
که پیدا شد آن فر شاپور شاه    تواند بهر سوی انجمن کن سپاه
فرستاده چون رفت روشن روان    فرستاد موبد سوی پهلوان
سپهبد که گفتار او گفت شاه    دلش پر ز کین گشت و دل بسته باد
فرستاده موبد آمد دوان    ز جایی که بد تا در پهلوان
گر دانست هر کز که شاپور شاه    به بند سپه نیز داد و سپاه
بداد و بگفت ای جهاندار راست    پرستش کنم چون خداوند راست
چو شب برگسیدان ز ژرفی سیاه    بستان بدید آمد و گرد ماه
سپاسی انوای دادگر نیک پی    جهاندار و بر نیکوی رهنمای
سوی سورستان سر برافراختند    بیکان و دو کان همی تاختند
فراز آمد از هر سوی لشکری    بجایی که بد در نهان مهتری
چو لشکر شد انبوه بر در سرای    بنزدیک شاه آمدان پاک رای
بدرگاه پالیزبان آمدند    بشادی بر میزبان آمدند
سپاه انجمن شد بدین در سرای    نگه کن کنون تا چه آیدت رای
شه جهان گفت کای پهلوان    نخست به نوپی میزبان
چو رفتند نزدیک آن نامجوی    یکایک نهادند بر خاک روی
نمودند تا برگشادند راه    دگر چه نماید به بارگاه
بگفت آنچه از چرم خر دید بود    سختیهای قیصر که بشنیده بود
جهانا همه شاه در بر گرفت    ز بد با خودشیدن اندر گرفت
ازو یافتم جان و زو کردگار    که فرخنده باد آنکه روز کار
هم آزادی بنده خوب چهر    بگفت آنچه او کرد پیدا ز مهر
منم بنده این مهربان بوده را    گشاده دل و ناز پرورده را
اگر شهریاری و فرخنده    شود بنده بر سر بنده
همه گوش و پند و اکگشید    طلایه پراگنده بر ده کنید
نه هر سو که اکنون سپاه منست    وگر پادشاهی و دارایی منست
چو قیصر بیابد زما آگهی    کز پیدا شد آن فر شاهنشهی
به پیچید ویژه ره طیسفون    ز بابد که آگاهی آید برون
کنون ما نداریم پایاب او    به تنجیم با بخت شاداب او
پیاده سپاه و رها برکند    دل و دشت ایرانیان بشکند
بسازیم و آرایش نو کنیم    نشانی کم رنج بی خو کنیم
چو موبد پیاده بیارد سپاه    ز لشکر بر بندیم بر پیش راه
فرستاد شاپور کارآگهان    سوی طیسفون کاردیده نهانی
بسی بی نیازند بدین روزگار    گرسنه مردم لشکری کش نزار
برفتند کارآگهان ناگهان    نشستند بجستند کار جهان
بدان تا ز قیصر دهند آگهی    بپویند بر درگه بار بی



چو پیوند هر گونه باز آمدند    بر شاه گردن فراز آمدند
که قیصر زمی خوردن و زشکار    همی هیچ نندیشد از کارزار
سپاهش پراگنده در هر سوی    بتاراج کردن بهر پهلوی
نه روشن طلایه نه بیت بابان    سپاهست همچون رمهٔ بی شبان
نه چندی همی دشمن از هیچ روی    پسند آمدش زیستن بار روی
چو بشنید شاپور زان شاد گشت    همه رنجها پیش او باد گشت
گزین کرد ایرانیان سیصد سوار    زره دار و برگستوان ور سوار
شب تیره جوشن بسر درکشید    سپه را سوی طیسفون برکشید
تبیره بشبان نزد بشتافتی    چو روشن شدی روز برتافتی
چنین راند بر هر سوی غار و کوه    بران راه بی راه خود با گروه
فرودن اندر فرودنگ پیش سپاه    همی دیده بان بود بی راه و راه
چنین تا بنزدیکی طیسفون    طلایه برانداز پیش اندرون
بلشکر که آمد گذشتند دو پاس    ز قیصر نبود ایچ بد اندر هراس
از آن مرز بشنید آواز کوس    غو پاسبانان و بانگ جرس
پراز خیمه آن دشت و خرگاه بود    از آن تاختن خود کی آگاه بود
زمی دید قیصر پرده سرای    ز لشکر نبود اندران مرز جای
چو گیتی جهان دید شاپور گرد    عنان کمی بارکی را سپرد
سپه را بلشکرگه اندر کشید    بزد دست و گرز گران برکشید
با بر اندر آمد چو گرد نایی    جنگیدن کرد و جنگی درای
دمادم برآمد ز هر پهلوی    چکاچاک برخاست از هر سوی
تو گفتی همی آسمان بر درید    ز خورشید خون بر هوا برچکید
درفشیدن کاویانی درفش    شب تیره و تیغهای بنفش
تو گفتی هوا تیغ بارد همی    جهان یکسره میغ بارد همی
ز گرد سپه کوه شد ناپدید    ستاره همی دامن اندر کشید
سراپرده قیصر بی هنر    همی گرد شاپور زیر و زبر
سرانجام قیصر گرفتار شد    دو دو اختر نیک بیدار شد
برکوس آتش اندر زدند    همی آسمان بر زمین برزدند
وزان خیمها نامداران او    دلیران و گردنکشان سواران او
گرفتند بسیار و کردند بند    چنینست کردار چرخ بلند
گهی زو فراز آید و گه نشیب    گهی شادمانی و گاهی نهیب
بی اندازه ای و مردمی بهترست    گرا کردگار جهان یاورست
چو شد روز و شب دامن اندر کشید    درفش خور آمد ز بالا پدید
بفرمود شاپور تا شد دبیر    قلم خواست و انقاس مشک و حریر
نبشتند نامه بهر کشوری    بهر پادشاهی و هر مهتری
سرنامه کرد آفرین نهان    ثنا بر دادگر کردگار جهان
که او داشت بر نیکوی دسترس    بنیرو نیاز کسش نباید بکس
هم او آفریننده روزگار    بنیکی هم او باشد آموزگار
چو قیصر که فرمان یزدان بهشت    با یران بجز تخم زشتی نکشت
بزاری همی بنده باید کنون    چو چاره نبود دش خرد رهنمون
همان تاج ایران بجوی درسپرد    ز گیتی بجز نام زشتی نبرد
گسسته شدان لشکر و بارگاه    بنیروی یزدان که بنمود راه
مرانکس که پابند رومی نشد    ز شمشیر باید که یابد سپر
همه دادجوید و فرمان کنید    نبودی بس با نبیمان کنید
همی زین برآمد ز هر سو دوان    ابا نامه شاه روشن روان
ز لشکر که آمد سوی طیسفون    بی آزار گشتند با رهنمون
همان تاج گیانیش بر سرنهاد    ز داد از نیکی دهش کرد یاد
بفرمود تا شد بزندان دبیر    بقرطاس بنوشت نام اسیر
هزار و صد و ده تن آمد شمار    بزرگان روم آنکه بد نامدار
همه خویش و پیوند قیصر بدند    بر دوم اندرون ویژه مهتر بدند
جهاندار بر دیشان دست و پا    مران راکه بد بر بدی رهنمای

بفرمود تا قیصر روم را / بیارند سالار آن بوم را
بشد روزبان دست قیصر کشان / ز زندان بیاورد چون بیهشان
جفا پیشه چون تاج شاپور دید / ز مژگانش خون بر زنخ بر چکید
بمالید رنگ رخش بر زمین / همی کرد بر تاج و تخت آفرین
زمین را بسود و بمژگان برفت / بریش و بتن گشت با خاک جفت
بدو گفت شاه ای سر ترسا بدی / که ترسایی و دشمن ایزدی
بدو گوی از آنکس ابا نیست / که گیتیش ز جام و ز اناز نیست
فریبنده بودی و نا راستی / فرستاده بندی نه از راستی
بکشتار او بگردیدی همی / مسخر شدی چون شتاب آمدی
ندانید گفتن سخن جز دروغ / دروغ آتشی بود بی فروغ
اگر قیصری شرم و آیت کجاست / بخوبی دل و رسم رایت کجاست
چرا بندم از خام خر ساختی / بزرگی به خاک اندر انداختی
چو بازارگانان ببزم آمدم / نه با کوس و لشکر برزم آمدم
تو مهمان بخام خر اندر کنی / بایران گرایی و لشکر کنی
نه بینی کنون جنگ مردان مرد / کسان بس بجویی بایوان نبرد
بدو گفت قیصر که ای شهریار / ز فرمان یزدان که یابد گذار
ز من بخت شاهان همه دور کرد / روانم به دیو خرد دور کرد
مکافات بد گر کنی نیکویی / بگیتی درون داستانی شوی
که هرگز نگردد کهن نام تو / برآید بمردی همه کام تو
اگر یابم از تو بجان زینهار / بچشمم شود گنج دینار خوار
یکی بنده باشم بدرگاه تو / بجویم همی آرایش گاه تو
بدو گفت شاه ای بد بدهنر / چرا کردی این بوم زیر و زبر
کنون هر که بردی ز ایران اسیر / همه باز خواهم ز تو ناگزیر
دگر خواسته هرچه ویران شدست / بکام پلنگان و شیران شدست
سراسر بیاری بدین جای خویش / بپای مکافات کردار خویش
دگر هرچه گشتی ز ایرانیان / بجویی ز روم از نژادگیان
یکی تن ده از روم تاوان دهی / روان را ز هر کار بر جان دهی
نخواهم جز از مرد قیصر نژاد / که باشند با این بر و بوم شاد
دگر هرچه ز ایران بریدی درخت / ببر دو درخت گسان نیکبخت
بکاری و دیوارها بر کنی / ز دلها مگر خشم کمتر کنی
کنون من ببندی ببندم ترا / ز جرم نهان کی پسندم ترا
گزینم هرچه گفتم نیاری بجای / ببندند چرمت ز سر تا بپای
دو گوشش بخنجر بدو شاخ کرد / بیک جای بینیش سوراخ کرد
مهاری ببینی او بر نهاد / چو شاپور زان جرم خر کرد یاد
دو بند گران برنهادش بپای / ببردش همان روز بابا بجای
عرض گاه و دیوان بپرداختند / کلید در گنجها خواستند
سپاه انجمن کرد و روزی بداد / سرکش بنیکی ببود و دل بداد
ز ایران همی راند تا مرز روم / هرانکس که بود اندران مرز و بوم
بکشتند و جایش همی سوختند / جهانی بآتش برافروختند
چو آگاهی آمد ز ایران بروم / که ویران شد این مرز آباد بوم
گرفتار شد قیصر نامدار / بشد تیره اندر صف کارزار
سراسر همه روم گریان شدند / ز آواز شاپور بریان شدند
همی گفت هرکس که این بد که کرد / که گر قیصران ناجوانمرد مرد
ز قیصر یکی کهتر ادرش بود / پر از مردی و تیغ مادرش بود
جوانی یکی یانس بود نام / جهانجوی و بخشنده و شادکام
شد انجمن لشکری بر درش / ز روم داده بخانش فرمادرش
بدو گفت کین باز باید بخواه / نه بینی که آمد ز ایران سپاه
چو بشنید یانس بجوشید و گفت / که کین برادر نشاید نهفت
بدرگاه کوس آورید و صلیب / هیلی نبندیک و سپاهی نهیب
سپه را چو روی اندر آمد بروی / بی آرام شد مردم کینه جوی

ره رو برکشیدند و برخاست غو / بیامد دوان یانس پیش رو
برآمد یکی ابر و گرد سیاه / کزان تیرگی دیده گم کرد راه
سپه را پلنگ روی در کوه بود / دگر آب از آن سو گرانبوه بود
برین گونه تا گشت خورشید زرد / ز هر سو همی گشت باد نبرد
بکشتند چندان که روی زمین / شد از جوشن کشتگان آهنین
چو از قلب شاپور لشکر براند / چپ و راستش دیگر انجمن
همه با مهتران گرم کرد اسب شاه / زمین گشت جنبان و جوشان سپاه
پس اندر همی تاخت شاپور گرد / بگرد از جوان روشنایی ببرد
بهر جایگه بر یکی توده کرد / زمینها بمغز سر آلوده کرد
از آن لشکر روم چندان بکشت / که یکدشت سر بود بی پای و پشت
بهامون سپاه و چلیپا نماند / بر بتها صلیب و سکوبا نماند
ز هر جای چندان غنیمت گرفت / که لشکر همی ماند اندر شگفت
ببخشید یکسر همه بر سپاه / جز از گنج قیصر ببند بر شاه
کرا دین به رنج از آن گنج داد / که هم گوش بر گنج با رنج داد
همه لشکر روم گرد آمدند / ز قیصر همی داستانها زدند
که ما را جز از تو جستن مباد / بروم اندرون نام قیصر مباد
بروم اندرون جای مذبح نماند / صلیب مسیح و موشیح نماند
چو زنار قیصر بشد سوخته / چلیپا مطران برافروخته
کنون روم و قنوج ما را یکیست / که او از کیش مسیح ایکیست
برانوش مردی خردمند بود / روان و زبانش برازند بود
بدو گفت لشکر که قیصر تو باش / بدین لشکر و مرز مهتر تو باش
بکش رتو گوش داد سپاه / بفیروز تاج و بیارای گاه
بیاراستند از برش تخت عاج / برانوش بنشست بافر و تاج
بجای بزرگیش بنشاندند / همه رومیان قیصرش خواندند
برانوش بنشست و اندیشه کرد / ز روم و ز ناوردگاه و نبرد
بدانست کو از شاه بلند / بروم از ز اوریش آید گزند
فرستاده جست با رای و شرم / که دانش سرایه باواز نرم
دبیری بلیغی جهان دیده / خردمند و دانا پسندیده
بیاورد و بنشاند نزدیک خویش / بگفت آن سخنهای باریک خویش
یکی نامه بنوشت با آفرین / ز دادار بر شهریار زمین
که جاوید تاج تو پاینده باد / همه مهتران پیش تو بنده باد
تو دانی که تاراج و خون ریختن / جفا با یکت مردم آویختن
جهان سر افرازیانیده سشرم / چه باشد ایران چه با مرز روم
گزینا گین ز ایرج بد بخت / منوچهر کرد این بمردی درست
تن سلم از آن کین کنون خاک شد / سر از تور روی زمین پاک شد
دگر کین دارا ست و اسکندری / کهن شد بروم اندرون داوری
هزار و دو سپهبد بکشته بود / دو ده گرد و تخت برگشته بود
گرت کین قیصر فزاید همی / بزندان تو بندسایه همی
بناید که ویران شود بر و بوم / که چون روم هرگز نبود دشت بوم
دگر غارت و کشتن بود رای / همه روم گشته پی بر دپایی
زن و کودکانشان اسیر و تند / دگر جسته تیغ و تبر تو اند
گر آمد گه کم کنی کین و خشم / که هرگز نبایند بر سرم دو چشم
فدای تو بادا همه خواسته / گزینا گین همی جان شود کاسته
ز دل خویش کن و شه چند ما / بناید که روز اندر آید بروز
بباشد پسند جهان آفرین / که بیداد جوید جهاندار کین
درود جهاندار بر شاه باد / بلند اخترش افسر ماه باد
نبشتند و بنهاد پس خامه را / چو اندر نوشت آن گهی نامه را
نهادند پس مهر قیصر بروی / فرستاده بنهاد زی شاه روی
بیامد خردمند و نامه بداد / ز قیصر به شاپور فرخ نژاد
چو آن نامور نامه برخواندند / سخنهای نو کش برافشاندند

ببخشود و دین را ز آب کرد / برو‌های جنگی پر از تاب کرد
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / بگفت آن کجا رفت از خوب و زشت
که مهمان بچرم خواند کو دوخت / که باز آید کین کهن برفروخت
تو کردی بخردی خرد پیش رای / خرد و فیلسوفان پاکیزه رای
چو زنهار دادم نسازد جنگ / جهان نیست بر مرد هشیار تنگ
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد / سخنها یکایک بر او برشمرد
برانوش چون پاسخ نامه دید / ز شادی دل پاک تن بردمید
بزرگان و تا نامداران روم / برفتند هر مرد از آن مرز و بوم
درم بار کردند هفتاد اشتر / هم از گوهر و جامه بر نبشت
ز دینار گنجی ز بهر نثار / فراز آمد از هر سوی سی هزار
همه مهتران نزد شاه آمدند / برهنه سر و بی کلاه آمدند
چو دینار پیشش فرو ریختند / همه زر و گوهر برآمیختند
ببخشود شاپور و بنواختشان / بجای بر اندازه بنشاختشان
برانوش را گفت گر شهر روم / بیابد بسی مرد بیداد و شوم
به ایران زمین آنکه بد شارستان / کنون گشت یکسر همه خارستان
عوض خواهم آن کو ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
برانوش گفتش چه خواهی بگوی / چو زنهار دادی مبر آب روی
چنین داد پاسخ که ای نامه شاه / چو خواهی که یکسر ببخشم گناه
ز دیبای رومی بپایان سه باژ / همی باش باید هزاران سه ساله
دگر آنکه باشد نصیبین مرا / چو خواهی که کوته شود کین مرا
برانوش گفتش که ایران تراست / نصیبین و شهر دلیران تراست
بذیرفتم این پایه من باژ و ساو / که با خشم و کینت ندارم تاو
نشستند عهدی ز شاپور شاه / که زان پس نراند به ایران سپاه
کمر باژداری و خود بسته‌ایم / بجای آورم زان نیایش یکی
وزان پس کسی کرد بنواختشان / سرافراز نامداران برافراختشان
چو ایشان برفتند لشکر براند / جهان آفرین را فراوان بخواند
همی راند شادان با سطخر پارس / که اسطخر بد بر زمین فخر پارس
چو اندر نصیبین خبر یافتند / همه جنگ را تیره بشتافتند
که ما را نباید که شاپور شاه / نصیبین بگیرد به چاره سپاه
که دین مسیحا ندارد درست / همی کینه ورزد و دین داد جست
چو اندر ندانند یکسر سخن / نخواهیم استا و دین کهن
ز بردست شه مردم زیردست / بکین مرد شهری به زین برنشست
چو آگاهی آمد بشاپور شاه / که اندر نصیبین ندارند راه
ز دین مسیحا بر آشفت شاه / سپاهی فرستاد بی مر براه
همی گفت پیغمبری کان جهود / کشد دین او را نشاید ستود
چو لشکر بشهر نصیبین رسید / از آن مردمان شادکامی رمید
بکشتند ایشان ز داوران مران / نهادند بر زنده بند گران
یکی هفته آنجا همی جنگ بود / بر آن شهریان جنگ تا تنگ بود
همی خواستند آنزمان زینهار / نبشتن نامه بر شهریار
ببخشیدشان نام بردار شاه / بفرمود تا بازگردد سپاه
بهر کشوری نامداری گرفت / همان بر جهان کامکاری گرفت
همی خواندندش پیروز شاه / همی بود یک چند با تاج و گاه
کنیزک که آزاد زاینده بود / نهان کامکاری رساننده بود
دل افروز فرخ پیش نام کرد / ز خوبان مر او را دلارام کرد
همان با عماری بسی خواسته / بدو داد و کسی کرد دستش آراسته
همی بود قیصر بزندان درند / بخواری و زاری و زخم گزند
بروم اندرون هر چه بودش ز گنج / فراز آورید از سر و بر رنج
بیاورد یکسر بشاپور داد / همی داشت یک چند جان زبان
سرانجام با بند و زندان بمرد / کلاه مهی قیصری را سپرد
بر دشش فرستاد شاپور شاه / بتابوت و زنگ بر پس کلاه

چنین گفت کاینت فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما
ببرند و ویران بکند در دو کار / بجنگ مردم پاک بر تیر کار
وزان پس بر کشور خوزیان / فرستاد بسیار سود و زیان
یکی خرم آباد بد نام شهر / از آن بوم و خرم کرا بود بهر
برو بوم یکسر و را بی / سر سال نو خلعتی بستدی
بسوا کرد آن شهر شاپورستان / بدو اندرون کاخ و بیمارستان
ز شاهیش بگذشت پنجاه سال / که آمد زمانی نبودش همال
بیامد یکی مرد گویا ز چین / که چون او مصور نبیند زمین
به صورتگری گفت پیغمبرم / ز دین‌آوران جهان برترم
سخن گفت مرد گشاده زبان / جهاندار شد زان سخن بدگمان
کزین مرد چینی و شیرین زبان / شنیدستم از دین او داستان
بکوبید موبد ز او سخن بشنوید / مگر خود نگیرد ره او بکروید
زمانی سخن بشنو و بنگران / ببینید تا کی گشاید زبان
بفرمود تا مانی آمدش پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت کای مرد صورت پرست / بیزدان چرا آختی خیره دست
یکی نور و ظلمت بد و کی اندرست / ز هر گوهری گوهرش برترست
به یزدان حکمت چرا گمرهی / همی چند دین آوران نشنوی
گز این صورت کرد جهان کینی / نمودی کزان چند و برهان کنی
اگر ایزد تو حجت نزد آن بدی / بت تیره چون روز رخشان کنی
یکی جهان آفرین در کمان / که او برترست از مکان و زمان
دگر آنکه این نیز بسیار گفت / که با دانش و مردمی بود جفت
ز مانی برآشفت پس شهریار / برو تنگ شد گردش روزگار
چنین گفت کین مرد صورت پرست / بگیرید همی در سرای نشست
همی چرمش آگند باید بکاه / بدان تا نجوید کس این پایگاه
بکردند چونان که فرمود شاه / بدان بی وفا مرد کم کرد راه
یکی را همه زیبی و اهلیت / یکی با خردمندی و زیبیت
بتخت کیان اندر آورد پای / همی بود چندی جهان کدخدای
ز بیراهیان یکی شهر کرد / جهان را از آن بوم بی بهره کرد
کسی را که از پیش بیرید رفت / بدین مرز جودیش جای نشست
یکی شادمان کرد دیگر شتام / که پیروز شاپور کردند نام
کنام اسیرانش کردند نام / اسیر اندر و یافتی نام و کام

## دعوی پیغمبری کردن مانی و پوست کندن او

بدان چرب دستی رسیده بکام / یکی پرمنش مرد مانی بنام
ز چین نزد شاپور شد بار خواست / بپیغمبری شاه را یار خواست
ز پرسش نیز شد موبد از انجمن / ز مانی سخنها فراوان براند
دگر گفت شه مرد دانای که / بیاید شدن نزد او تا که چه
بگفتند کین مرد صورت پرست / ز بر تابد موبدان موبدست
که مانی نبایدش همی پیکان / نشاید با موبدان و ردان
فرو ماند مانی میان سخن / ز گفت و رد موبد و دین کهن
گیتی گو بلند آسمان آفرید / بدو در مکان و زمان نافرید
بت و در و نکرد آن سپهر بلند / گرو دیت بد و سود و کم و زند
اگر گوینده گوید که یزدان یکیست / چرا بندگی کردنت راه نیست
جهانی که بر دانی بناست بکار / بدارد گیتی این سخن استوار
همه ساله بر دی شب و روز تا / بگردش تو ز دل نبودی نگاه
سخنهای دیوانگان است و بس / بدین بر نباشد ترا بار کس
فرو ماند مانی ز گفتار وی / بشد فرو شاه زاب بازار وی
بفرمود پس تاش بیرون کشند / بخواری ز درگاه بیرون کشند
که آشوب گیتی سراسر بدوست / ببایدش کشیدن سراپای پوست
بیاویختند از در شارستان / دگر پیش دیوار بیمارستان
جهان یکسر از شاه دلشاد گشت / دل موبدان از غم آزاد گشت

چنین گفت

ابر وی جهان آفرین خواندند     همی خاک بر گشته افشاندند     ز شاپور ازان گونه شد روزگار     که در باغ بر گل ندید ایچ خار
ز داد و ز رای و ز آهنگ او     ز بس کوشش و بخشش و جنگ او     مر او را به بر بوم دشمن نماند     بدیر انکینی نشیمن نماند

## وصیت کردن اردشیر پسر خود را

جو نومید گشت او ز مهر طبیب     که شد سالیانش بهفتاد و هشت
بفرمود تا پیش او شد دبیر     ابا موبد موبدان اردشیر

جوانی که کهتر برادرش بود     بداد و خرد بر سر افسرش بود     پسر بد یکی خرد شاپور نام     بلو نار سیده ناخته بکام
چنین گفت پس شاه با اردشیر     به پیش بزرگان و پیش دبیر     که گر با من از داد پیمان کنی     ز بازار پیمان گر و کان کنی
که فرزند من چون بمردی رسد     که با دبیر رگی نبد و بر بد     سپاری بدو گنج و تخت و سپاه     تو در پیش و باشی ورا نیکخواه
من این تاج شاهی سپارم بتو     همان گنج و لشکر گزارم بتو     بپیمود رفت از دوان سخن اردشیر     به پیش بزرگان و پیش دبیر
که چون کودک او بمردی رسد     کر دیهیم و تخت کیی را سزد     سپارد همه پادشاهی ورا     نبازد ز مهر از نیکخواهی ورا
جو شنید شاپور پیش همان     بدو داد دیهیم و مهر جهان     چنین گفت پس شاه با اردشیر     که کار جهان بر دل آسان مگیر
بدان ای برادر که بیداد شاه     پی پادشاهی ندارد نگاه     نکاهد ز گنج نیازان بود     ز رفتی سر سپه بازان بود
نهنگ شاه باد او یزدان پرست     کند شاد باشه دل زیر دست     بداد و به بخشش فزونی کند     جهان با بدین رهنمونی کند
نگه دارد از دشمنان کشورش     بیاراید از سر و افسرش     بداد و بآرام گنج آگند     به بخشش ز دل رنج بپراکند
سپاه ازکند کار بگذاشتن     بی مردمی را نگه داشتن     سر انکس که او این منش را بجست     خرد باید و حزم و رای درست
بباید خرد شاه را ناگزیر     هم آموزش مرد برنا و پیر     که نکار با شد تن زیر دست     نگه مردم پاک یزدان پرست
اگر رفت دل شاه کین آورد     همه رنج و درد و درد آورد     دل پادشا چون گرایند بمهر     بدکارها تا برد دارد سپهر
جو فرزند باشد ور از بر دست     و زنده شاد دل مرد یزدان پرست     دل و مغز مردم دو شاه تن اند     دگر آلت انتن سپاه تن اند
جو مغز و دل مردم آلوده گشت     بنومیدی از رای پالوده گشت     بدان تن چو آسیمه گردد روان     سپه چون نیه شاه و روشن روان
جو دشمن بنا شدش بپراکند     تن بی روان را بخاک افکند     چنین همچو شد شاه بیداد گر     جهانی شود پاک زیر و زبر
جه ور پس از مرگ نفرین بود     همان نام او شاه بی دین بود     بدین دار چشم و بدین دار خشم     کرا دیده دار تخم خشم و چشم
سر پادشا کو جهان راست جست     ز گیتیش باید دل و دست شست     ز کشورش بپراکند زیر دست     همان از درش مرد جهد و درست
نبینی که دانا چگوید همی     دلت را بکژی نشوید همی     که موشاه کو را ستایش بود     همه کارش اندر فزایش بود
نگه مید باشد جهان پیش مرد     نگه در آنده ایران نگرد     بدان ای برادر که از شهریار     نجوید خرد منتر که نه کار
یکی آنکه بیدادگر باشد اوی     ز دشمن نتابد که جنگ آوری     دگر آنکه لشکر بیاد و بیاد     بدانند فرزین مرد نشاد
کسی کز دیار شاهیب بود     نخواهد که مغز سپاهی بود     چهارم که بازید و دستان خویش     همان باکه در پرستان خویش

ندارد

ندارد در گنج را بسته سخت     همی دارد از پادشا رخت و تخت     نباید در پادشاهی سپاه     سپه را دو گنج دارد نگاه
اگر گنج آباد داری بداد     توان گنج شاد و سپاه از تو شاد     سلیح و دل آرایش خویش دار     جو ایمن شوی راستی پیش دار
سرانجام مرگ آیدت بی گمان     اگر تیره و گر چراغ زمان     پس ایمن مشو بگذر از خویش     جو ایمن شوی راست کن کار خویش
برادر جو شنید چندی گریست     جو اندرزه نوشت سالی بزیست     برفت و بماند آن سخن یادگار     تو اندر جهان تخم زفتی مکار
گر آفر همی روز تو بگذرد     جنین بر دو و رنج تو دشمن خورد     جو آذین سر مرد بهمن بود     ببین کار فرخ نشیمن بود
می اسل پیش آورم باسخی     ز بیشی که جشم بگیرد بسی     جو بیشت وسه شد سال گوتون گیست     ز گیتی جرا جویم آیین دو ق
جه سود از جوانی که پیری رسید     پس از پیری این مرگ زشت بس     نهنگ آنکه زین تیرگی بگذرد     ز کردار نیکوش او به خورد

کنون داستانهای شاه اردشیر     بگویم تو گفتار من یاد گیر
جو بنشست بر گاه شاه اردشیر     بپارایت آن تخت شاپور

## بادشاهی اردشیر نیکوکار ده سال بود

کمربست و ایرانیان را بخواند     به پایه تخت زرین نشاند     جنین گفت کز دور مهر بلند     نخواهم که باشد کسی را گزند
جهان گر شود رام بر کام من     نه پیچد ز تیزی دل آرام من     در آید دن که با من نسازد جهان     بسازیم ما با جهان جهان
بماند جهان ویژه ما را سپیر     از یرا که فرزند او بود خرد     وصیت جان و را آفرین     گر اندیشه بسکالان بپشت از دین
سپارم بدو تاج و گاه و سپاه     که پیمان جنین کرده شاپور شاه     من این تخت را پای کار آورم     همان اندر یاد کار آورم
شما یکسره داد یاد آورید     نکوهیده و آیین و داد آورید     جهانا که خوردیم و بر بگذشت     جو مزدی همه رنج تن باد گشت
جو ده سال گیتی همی داشت راست     بجز نیو بخشید جندانکه خواست     بخت از کسی شاد و باز جهان     همی مایگان لشت آن تخت عاج
مر او را بگه کاران خوانند     که هر کس تن آسان از او ماندند     جو شاپور گشت اندر تاج و گاه     مر او را پسر دان بجستن کلاه
بگفت آن دلاور ز پیمان خویش     بمردی نگه داشت سامان خویش     جه نو د او کر شاه نشینه کس     بمانا د جاوید ور خسته بس

جو شاپور بنشست بر تخت عم     ز ایران پس شاد و بهری دژم

## پادشاهی شاپور شاپور ده سال و چهار ماه بود

جنین گفت کای نامور بخردان     جهاندیده و رای زن موبدان

بدانید کانکس که گوید دروغ     نگیرد از آن پس بر او فروغ     دروغ آن بود بی بنا شد نه رای     گر آنرا که باشد بزرگی بپای
همان مرد سفله را او بیند اد     به بی بر باغ اندرون خو بکار     کسی را کی معنی باشد بسی     کو اشح نباید زدن بر کسی
زبان را که دانا باید بدن     بباید دو دانا بر آن آفرین     گر در انجمن مرد بسیار گوی     بکاهد که کنار خوش آب روی
اگر دانش مرد راند سخن     تو بشنو که دانش نگردد کهن     دل مرد طامع بود پر ز درد     بگرد طمع تا توانی مگرد
کمی و دیستی با دروغ آن بای     همان تیز با مرد ناپاک رای     سرشت تن از چار گوهر بود     که دانش از این چار برتر بود
اگر سفله گر مرد با شرم و داد     باز ادکی یک دل و یک نهاد     سران کو میانه گزینند کار     پسند آیدش بخشش کردگار

چهارم که بیرا کند بر گزاف / به بی دانشی نام جوید بلاف
دو گیتی بیابد دل مرد راد / نباشد دل سپنجی از داد شاد
بدین گیتی اندر بود نام زشت / بدان گیتی اندر نیابد بهشت
سپنجی کسی کو میانه گزید / تن خویش را آفرین گسترید
شما را جهان آفرین یار باد / همیشه سر بخت بیدار باد
جهاندارمان باد فریادرس / که تخت بزرگی نماند بکس
بگفت این و از پیش برخاستند / ز یزدان بسی آفرین خواستند
چو شد سالیان پنج با چار ماه / نشد شاه روزی به نخچیرگاه
جهان پر شد از بوی و باران و گرد / چو پیش آمد و جنگ باران تنگ
سرایی زدندش بر خوابگاه / چو چیزی بخورد و بیاسود شاه
سه جام می خسروانی بخورد / بر اندیشه شد سر سوی خواب کرد
پراکنده گشتند یاران همه / چو در خواب شد شهریار رمه
ز بخت او و از دشت برخاست باد / کسی باد از آنسان ندارد بیاد
بخیمه زد و چوب سایه فکند / بزد بر سر شهریار بلند
جهانجوی شاپور جنگی بمرد / کلاه کیی دیگری را سپرد
بیاز و بیاز و بمان و مرنج / جهان از کمین و جنا ساز گنج
که بر تو ایمن ازین تیره گوی / سخن جوی و از جهان آبجوی
و گر باز یابی به پیچی ز درد / ازو بیش کمتر که دانش گمرد
خردمند و شایسته بهرام شاه / همی داشت سوگ پدر چند گاه
چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی

## پادشاهی بهرام شاپور چهارده سال بود

که هر شاه کز داد گنج آگند / بیابند کان گنج بپراکند
ز ما ایزد پاک خشنود باد / بد اندیش را دل پر از دود باد
همه دانش او راست و ما بنده‌ایم / که کاهنده و هم فزاینده‌ایم
جهاندار یزدان بود دادراست / که بفزود در پادشاهی بکاست
کسی کو به بخشش توانا بود / خردمند و بیدار و دانا بود
نباید که بندد در گنج سخت / بورزد خداوند دیهیم و تخت
اگر چند بخشی ز گنج سخن / برافشان که دانش نیاید به بن
ز نیک و بد ایمن بیزدان گرای / چو خواهی که نیکیت ماند بجای
چو مرد است داری بنر خوب و زشت / بیابی به پاداش خرم بهشت
و گر برگزینی ز گیتی هوا / بمانی بچنگ هوا بی نوا
چو داردت یزدان بدست پناه / همیشه بمانی برنج و گداز
چنین است امیدم به یزدان پاک / که چون سر بپاسم بدین تیره خاک
جهاندار پیروز دارد مرا / همان گیتی افروز دارد مرا
گر اندر نماند همی رنج ما / بدشمن رسد بی گمان گنج ما
بد و نیک ماند نیاید کار / تو تخم بدی تا توانی مکار
چو شد سال آن پادشا بر دو هفت / ببالید و ان پسر و بالا گرفت
یکی چند گه دیر بیمار بود / دل مهتران زو پر تیمار بود
نبودش پسر هیچ دخترش بود / یکی کهتر از وی برادرش بود
بدو داد تا کام گنج و سپاه / همان مهر شاهی و تخت و کلاه
جهاندار بر ماند گیتی برفت / بسی سالیان برگذشته دو هفت
ایا مالت و سال مرد کهن / تو از پادشا چند رانی سخن
همان روز تو ناگمان بگذرد / دو تو به بگیرد دیبا خرد
جهاندار آیین بد خشنود باد / خرد مایه باد و سخن سود باد
اگر در سخن موی کافد همی / بتاریکی اندر بشکافد همی
کنون این سخنها گذاریم رفت / به پیری سپه آرد باد شگفت
بنه تا شهنشاه جمشید فن / به بالا سرش برفرازد سخن
زمانه بکام شهنشاه باد / سر تخت او افسر ماه باد
که روزیت کام و بلندیت نام / وزو باد تاج کیی شادکام

بزرگی و

بزرگی و دانش ورا یار باد / ورا دست بدخواه کوتاه باد
چو شد پادشا بر جهان یزدگرد / سپه را ز شهر اندر آورد گرد

## پادشاهی یزدگرد شاپور بیست و یکسال بود

کلاه برادر پسر برنهاد / همی بود از آن مرگ ناشاد شاد
چنین گفت با نامداران شهر / که هر کس که یابند از داد بهر
نخستین ستایش بیزدان کنید / دل از داد ما شاد و خندان کنید
بدان نام نامم که دارند گوش / وگر دست یازند بد را بگوش
کسی کو بجوید ز ما راستی / بیارد ازو کژی و کاستی
بهر جای جای وی افزون کنیم / ز دل آز و کینه بیرون کنیم
سگالش ستاییم هر بامداد / خردمند و بیدار دل موبدان
کسی را کجا دل برآشوبد / ز دانش ز هستی بپیچد و بود
به بیچارگان بر ستم ساز داد / گر از خیره کردن برافراز داد
بکوشیم و نیروش بیرون کنیم / بد اندیش را دانش افزون کنیم
کسی کو بپیچد از خشم ما / همی بگذرد دیده بر چشم ما
همی بستر از خاک جوید تنش / همان خنجر هندوی گردنش
بپیمانی از خشم روشن کنید / خرد را بدین رزم جوشن کنید
تن مرگ کس گشت زندان چو چه / که گوپال و شمشیرشان بد نوید
چو شد بر جهان پادشاهیش راست / بزرگی فزون گشت و مهرش بکاست
خردمند نزدیک او خوار گشت / همه رسم شاهیش بیکار گشت
کنارنگ با پهلوان و ردان / همان دانشی بر سر موبدان
یکی گشت با باد نزدیک اوی / جهان پیشه شد جان تاریک اوی
سترده شد از جان او مهر و داد / بپیچ آرزو و نیز پاسخ نداد
کسی را نبد نزد او پایگاه / شدی بی مکافات کرده گناه
هر آنکس که دستور بد بر درش / ز آیینه اختر و افسرش
همه عهد کردند یک با دگر / که هرگز بجویند از آن بوم و بر
همه یکسر از بیم بیجان شدند / ز هول شهنشاه پیچان شدند
فرستادگان کامدندی ز راه / همان نزد دیستان فرستاد خواه
چو دستور از آن آگهی یافتی / بدان کار با نیز بشتافتی
بگفتی که گرم و بادان نرم / فرستاده را راه دادی بگرم
بگفتی که شاه اندرین کار نیست / شما را بدو راه و دیدار نیست
کنون بد به هر چه در خواستی / ز فرزانش پیدا نشد راستی
ز شاهیش بگذشت چون هفت سال / همه موبدان و رد و رنج و دلال
سر سال هشتم مه فرودین / که پیدا کند در جهان هور دین
یکی کودک آمدش سرفراز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
مراورا پدر کرد بهرام نام / ز شادی که کودک بد شادکام
پدر برستام شمر هر که بود / که شایست کردار ایشان شنود
یکی نامور بود با فر و هوش / سربلندان بود نامش سروش
یکی پارسی بود هشیار نام / گر از جستنیج کردی بدانش بکام
بفرمود تا پیش شاه آمدند / هشیوار و جوینده راه آمدند
بصلاب کردند از اختر نگاه / هم از زیج رومی بجستند راه
ز اختر چنان دید خرم نشان / که او شهریاری بود در جهان
بر هفت کشور بود پادشا / یکی شاد دل باشد و پارسا
برفتند پویان بر شهریار / همان زیج و صلاب بر کنار
بگفتند با تاجور یزدگرد / که دانش نه بر کوه کردیم گرد
جهان یافتیم از شمار سپهر / که دارد بدین کودک خوب چهر
مراورا بود هفت کشور زمین / گرانمایه شاهی بود با آفرین
ز گفت رشان شاد شد شهریار / ببخشیدشان گوهر شاهوار
جدا ایشان برفتند از بارگاه / رد و موبد و پاک دستور شاه
نشستند جستند هرگونه رای / که تا چاره کاران چه آید بجای

که این کودک از خوی پدر  بگیرد کشور خسروی داد و فر
گر ایدونک خوی پدر دارد او  همه بوم زیر و زبر دارد او
ز موبد بود شاد و ز پهلوان  نه او در جهان شاد و روشن روان
همه موبدان نزد شاه آمدند  گشاده دل و نیک خواه آمدند
بگفتند کین کودک پرمنش  ز پیغاره دور است و ز سرزنش
جهان سر بسر زیر فرمان تست  بهر کشوری باژ و پیمان تست
نگه کن بجایی که دانش بود  ز دانندگان کشور رامش بود
ز پرمایگان دایگانی گزین  که باشد ز کشور بر آفرین
هنر گیرد این شاخ خرم نهان  ز فر از او شاد گردد جهان
چو بشنید از آن موبدان یزدگرد  ز کشور فرستادگان گرد کرد
هم آنکه فرستاد کسها بروم  بهند و بچین و بآباد بوم
همان نامداری سوی تازیان  بشد تا به چیند سود و زیان
بهر سو همی رفت خوانندهٔ  که بهرام را پرورانندهٔ
ز هر جا سخنگوی و دانش پذیر  سخن جوی و مرد دانش یادگیر
بیامد ز هر کشوری موبدی  جهان دیده و نیک پی بخردی
چو یکسر بدان بارگاه آمدند  پژوهنده نزدیک شاه آمدند
بپرسید بسیار و بنواختشان  بهر برزنی جایگه ساختشان
بر قند نعمان و منذر بشب  بسی نامور نیزه دار از عرب
بزرگان چو در پارس گرد آمدند  بر تاجور نیز گرد آمدند
چنین گفت منذر که ما بنده ایم  سخن بشنویم و سپاسنده ایم
که باید چنین روزگار مهان  که باشد فرزند شاه جهان
هنر بر گزید و دانش آموزدش  دل از تیرگیها بیفروزدش
ز رومی و هندی و ز پارسی  بجویند و گر مردم هندسی
هم از فیلسوفان بسیار دان  سخن گوی و ز مردم کاردان
نگه تا پسندت که آید همی  دگر سودمندت که آید همی
چنین گفت منذر که ما بنده ایم  خود اندر جهان شاه را زنده ایم
هنرهای ما شاه داند همه  که او چون شبانست و ما چون رمه
سواریم و گردیم و اسب افکنیم  کسی را که دانا بود بشکنیم
ستاره شمر هست از ما کسی  که از هندسه بهره دارد بسی
پر از مهر شاهست ما را روان  بزیر اندرون تازی اسبی روان
همه پیش فرزند او بنده ایم  بزرگی او را شناسنده ایم
چو بشنید از این سخن یزدگرد  روان و خرد را بیاورد گرد
نگه کرد آغاز فرجام را  بمنذر داد بر مایه بهرام را
بفرمود تا خلعتش ساختند  سرش را بگردون برافراختند
تنش را بخلعت بیاراستند  ز در اسب شاهی بخواستند
ز ایوان شاه جهان تا بدشت  همی اسب و اشتر و هودج گذشت
ز دیبا و از تافته بی شمار  ز بازارگه تا در شهریار
به بازارگه بسته آذین براه  ز دروازه تا پیش درگاه شاه
چو منذر بیامد بشبستان یمن  پذیره شدندش همه مرد و زن
چو آمد بآرامگاه از بجخت  فراوان ز نان نژادی بجست
ز دهقان و تازی و پرمایگان  توانگر گزین گران سایگان
از آن مهتران چار زن بر گزید  که اندر مهی شاد ازیشان بدید
دو تازی دو دهقان ز تخم کیان  که بستند بر دایگان میان
همی داشتندش چنین چار سال  چو شد سیر شیر و بیاکند یال
بدشواری از شیر کردند باز  همی داشتندش ببر بر بناز
چو شد هفت ساله بمنذر بگفت  که ای نامور مهتر بی جفت
چنین گفت کای مهتر سرفراز  ز من کودکی شیرخواره مساز
بدان بنده فرهنگیام سپار  چه کارست بیکار خواهم مدار
بدو گفت منذر کای پیر فرزانه  بفرهنگ نو زت نیامد زمان
چو هنگام فرهنگ باشد ترا  بدانایی آهنگ باشد ترا

بایوان بنام

بایوان بمانم که بازی کنی  به بازی همی سرفرازی کنی
چنین پاسخ آورد بهرام باز  که از من تو بیکاره خردی مساز
مرا بخردی هست گر سال نیست  بسان گوانم بر و یال نیست
ترا سال هست و خرد کمترست  نهاد من از رای تو دیگرست
ندانی که هر کس که هنگام جست  بزرگان آن کند او که باید نخست
تو گر پایه هنگام جویی همی  دل از نیکویها بشویی همی
همه کار بیگاه بی بر بود  ببین از تن زندگان سر بود
مرا آنچه بر کار در خورد پادشاست  بیاموزیم تا بدانم سزاست
فرستاده هم در زمان رهنمون  سوی سورستان سرکشی رهنمون
سه موبد نگه کرد فرهنگجوی  که در سورستانشان بود آبروی
یکی تا دبیری بیاموزدش  دل از تیرگیها بیفروزدش
یکی آنکه نخچیر بازان و یوز  بیاموزدش کان بود دل فروز
و دیگر که چوگان و تیر و کمان  همان گردش تیغ با بدکمان
چپ و راست پیچان عنان تاختن  میان یلان گردن افراختن
بگوید به بهرام چندین نژاد  سخن هرچه دارد ز گردی بیاد
چنین موبدان پیش منذر شدند  ز هر دانشی داستانها زدند
تن شاهزاده بدیشان سپرد  ز اندیشه خرد و دانش بود و گرد
جهانگشت بهرام خسرو نژاد  که اندر هنر داد مردی بداد
هنر هرچه بگذشت بر گوش او  بفرهنگ یاران شدی هوش او
چو شد سال آن نامور بر سه شش  دلاور گوی گشت خورشید فش
نبد موبد و دشمن نجیری نیانه  بفرهنگ و چوگان و هم یوز و باز
باورد گرد عنان تافتن  برافکندن اسب و دم تافتن
بمنذر چنین گفت کای پاک رای  گشی کن هنرمند را باز جای
از آن هر یکی را بسی هدیه داد  ز درگاه منذر برفتند شاد
فزان پس بمنذر چنین گفت شاه  که اسپان این نیزه داران بخواه
بگو تا بپیچند پیش عنان  بخشم اندر افکنند نوک سنان
بهایی کند آنک آید خوشم  بدم پیش خوانم بر ایشان کشم
چنین پاسخ آورد منذر بدوی  که ای پر هنر چیره نامجوی
گله دار اسپان منذر بتفت  خداوند اسپان بتن خویش رفت
که از تازیان اسپ باید گزید  مرا تیغ و نخچیر باید کشید
بدو گفت بهرام کای نیک نام  تو نیکیت بادا همه ساله کام
من آن اسپ گزینم که اندر نشیب  بتازم نپیچم عنان از نهیب
چو بادی که جان پاید اسپش کنم  بخود روز پاداد بارش کنم
دگر آزموده نباشد ستور  نشاید تندی بر او کرد زور
بنعمان بفرمود منذر که رو  فسیله گزین از گله دار نو
همه دشت تیره سواران بکرد  بگو تا کرا باید اسپی نبرد
بشد تیز نعمان صد اسپ آورید  از اسپان جنگ آوران بر گزید
چو بهرام دید آن بیامد بدشت  چپ و راست پیچید و چندی بگشت
بر اسپی که باباد همبر شدی  همی زیر بهرام بی بر شدی
ببین کرد تا برگزید اشقری  یکی بادپایی گشاده بری
هم از داغ دیگر گستی برنگ  تو گفتی ز دریا بر آمد نهنگ
همی آتش افروخت از نعل او  همی خون چکید از بر لعل او
بها داد منذر چو بود از نشان  گزیدش گزیده به مرزشان
بهدیه فرستاد بهرام از آن دو اسب  فروزنده برسان آذر گشسب
همی داشتش چون گل تازه  که از باد ناید بر او بر نهیب
بمنذر چنین گفت روزی جوان  که ای مرد آهسته روشن روان
چنین بی بهانه همی داریم  ز نایی بتیمار بگذاریم
همه هرکه بینی نو اندر جهان  دلی هست از جهان بی نهان
از اندوه باشد رخ مرد زرد  ز رامش نتابد تن آزاد مرد
رخ خوب رخ رامش افزای جنب  که زن باشد از درد فریادرس

بزن گیرد آرام مرد جوان    اگر تاجدارست اگر پهلوان
همان دین بود دین یزدان بپای    جوان را به نیکی بود رهنمای
کنیزک بفرمای تا پنج و شش    بیارند با زیب و خورشیدفش
مگر زان یکی دو گزین آیدم    هم اندیشه با زین آیدم
مگر زیشان فرزند یابم یکی    کز آرام دل باشدم اندکی
جهاندار خشنود باشد ز من    ستوده بجانم بهر انجمن
چو بشنید منذر ز بهرام سخن    برو آفرین کرد مرد کهن
بفرمود تا مرد جوینده تفت    سوی کلبهٔ مرد نخاس رفت
بیاورد رومی کنیزک چهل    همه از در کام و آرام دل
دو بهرام بگزید از آن گلرخان    که دو پستشان عاج بستخوان
به بالا بکردار سرو سهی    همه کام و زیبایی و فرهی
از آن دو ستوده یکی چنگ زن    دگر لاله رخ چون سهیل یمن
به بالا بلند و بگیسو کمند    بها داد منذر چو آمد پسند
بخندید بهرام و کرد آفرین    رخش گشت همچون چراغ چین
جوان گوی و میدان نوردی کار    گهی زخم چوگان و گاهی شکار
جهان به که یکره ز بی انجمن    بنخجیر گه رفت با چنگ زن
کجا نام آن رومی آزاده بود    که رنگ رخانش چو بیجاده بود
بپشت هیون گران برنشست    ابا چنگ آزاده جنگی بدست
دلارام او بود و هم کام او    همیشه بلب داشتی نام او
به روز شکارش هیون خواستی    که پشتش بدیبا بیاراستی
فروهشته زو چار بودی رکیب    همی تاختی در فراز و نشیب
رکیبش دو زرین دو سیمین بدی    همان هر یکی گوهر آگین بدی
همان زیر ترکش کمان مهره داشت    دل او ز سرو اینی بهره داشت
بپیش اندر آمدش آهو دو جفت    جوانمرد خندان بآزاده گفت
که ای ماه چون من کمان زه کنم    برآرم ز شست اندر آرم گره
کدام آهو افکنده خواهی به تیر    که ماده جوانست و همتاش پیر
چنین گفت آزاده ای شیرمرد    به آهو نجویند مردان نبرد
تو آن ماده را نر گردان به تیر    شود ماده از تیر تو نر م پیر
وزان پس هیون را بر انگیز تیز    چو آهو ز جنگ تو گیرد گریز
کمان مهره انداز تا گوش خویش    نهد همچنان خوار بر دوش خویش
هم آنگه بمهره بخاردش گوش    پی آزاده پایش برآرد بدوش
به پیکان سر و پای و گوشش بدوز    چو خواهی که خوانمت گیتی فروز
کمان را بزه کرد بهرام گور    برانگیخت زان دشت آرام شور
دو پیکان به ترکش یکی تیر داشت    بدشت اندر از بهر نخجیر داشت
چو آهو ز بهرام شد در گریز    سپهبد سروهای آن نر تیز
بتیر دو پیکان ز سر برگرفت    کنیزک بدو ماند اندر شگفت
هم اندر زمان نر چون ماده گشت    سرش ز هر دو سرو ساده گشت
همان بر سر گاه ماده دو تیر    بزد همچنان مرد نخجیر گیر
دو پیکان بجای سرو بر سرش    بخون اندرون لعل گشته برش
هیون را سوی جفت دیگر بتاخت    بچرم کمان مهره در مهره ساخت
بگوشش یکی آهو اندر فگند    پسند آمد و بود جای پسند
بخارید گوش آهو اندر زمان    بتیر اندرون باز جادو کمان
سر و گوش و پایش به پیکان بدوخت    بران آهو آزاده را دل بسوخت
بزد دست بهرام و را از زین    نگونسار برزد بروی زمین
هیون از بر ماه چهره براند    بزد دست جنگی بخون در نشاند
چنین گفت کای بی خرد چنگ زن    چه بایست جستن بمن بر شکن
اگر تیر بودی گشاد دو برم    ازین زخم ننگین شدی گوهرم
چو او زیر پای هیون در سپرد    بنخجیر از آن پس کنیزک نبرد
دگر هفته با لشکر سرفراز    بنخجیر گه رفت با یوز و باز
برفتند کوهی یکی شیر دید    کجا پشت گوری همی بر درید



برآورد زاغ سپه را بزه    بتندی بشست و بمه برزد گره
دل گور بر دوخت بر پشت شیر    بران خون مر او را زبر گور زیر
دگر هفت نعمان و منذر بیا    همی رفت با او بنخجیرگاه
بسی نامور مردم از تازیان    کز ایشان بدی راه سود و زیان
همی خواست منذر که بهرام گور    بدیشان نماید سواری و زور
شترمرغ دیدند جایی گله    دوان هر یکی چون هیونی یله
چو بهرام گور آن شترمرغ دید    بکردار باد هوا بر دمید
کمان را بمالید چندان بچنگ    بزد بر کمر چار تیر خدنگ
یکایک همی راند پیکان بتیر    بدان تا سپر آرد زیشان زیان
همی بر شکافت بر تیز تیر    بدین سان زند مرد نخجیرگیر
بیک سوزن این زان فزون نبود    همان تیر از آن تیر برتر نبود
برفت و بدید آنکه بهنامدار    بیک موی بر بود زخم سوار
همی آفرین خواند منذر بروی    همان نیزه داران پرخاش جوی
بدو گفت منذر که ای شهریار    بتو شادمانم چو گلبن ببار
مبادا که خم آورد ماه نو    وگر پشت گردد کمرگاه نو
هم آنگه چو منذر بایوان رسید    ز بهرام رایش بکیوان رسید
فراوان مصور بجست از یمن    شدند این سران بر درش انجمن
بفرمود تا زخم او را به تیر    مصور نگاری کند بر حریر
سواری چو بهرام با یال و کفت    بلند اشتری زیر و چرخی بکفت
کمان مهره آهو و شیر و گور    گشاد بر و چرب دستی بزور
شترمرغ و آهون و آن زخم تیر    ز مشک سیه تاش شد بر حریر
سواری برافکند زی شهریار    فرستاد نزدیک او آن نگار
فرستاده چون شد بر یزدگرد    همه لشکر آمد بران نامه گرد
همه نامداران فرو ماندند    بهرام بر آفرین خواندند
وزان پس هنرها جو کردی بکار    همی تاختندی بر شهریار
پدر آرزو کرد بهرام را    چو بهرام خورشید خودکام را
بمنذر چنین گفت بهرام شیر    که هر چند نام پدر دو تو دیر
همان آرزوی پدر خیزدم    چو این شوم دل برانگیزدم
بیارامت منذر چو بایست کار    ز لشکر یمن و ثبی شمار
ز اسپان تازی ز زرین ستام    ز چیزی که بایسته بد نام
ز برد یمانی و تیغ یمن    دگر هرچه به معدنش در عدن
چو نعمان که با شاه همراه بود    بنزدیک او افسر و گاه بود
چنین تا بشد پیش ما آمدند    ز شاهان همی داستانها زدند
وزان پس چو آگاهی آمد ز راه    ز نعمان تازی و از شهنشاه
پذیره شدندش همه موبدان    ز درگاه بیدار دل بخردان
جوان دو بهرام را دید شاد    بدان قد و آن ساج و آن گرد کار
شگفتی فرو ماند از کار او    ز بالا و فرهنگ و دیدار او
فراوان بپرسید و بنواختشان    بنزدیک خود جایگه ساختشان
به برزن درون جای نعمان گزید    یکی کاخ بهرام را چون سزید
فرستاد و یک روز بنده کان    جوانمرد خود آمدی شیندکان
شب و روز بهرام پیش پدر    همی از پرستش نخارید سر
چو یکماه نعمان بیه نزد شاه    همی ساخت تا باز گردد ز راه
بدو کس فرستاد و او را بخواند    برابرش بر تخت شاهی نشاند
بدو گفت منذر بسی رنج دید    که تا زاده بهرام را پرورید
بدین کارها داش نیز جفت    شمار شما او هر دمنت
گر شوی خود هم آهنگ او    ببینیم این رای و فرهنگ او
تو چون دیر ماندی بدین بارگاه    پدر چشم دارد همانا براه
ز دینار گنجیش پنجه هزار    بدادند با جامهٔ شهریار
ز آخر بزرین و سیمین لگام    دو اسپ گرانمایه بردند نام
دگر سر و نهادهم بنده بیز    ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز

ز گنج جهاندار مهران ببرد / یکایک بنعمان منذر سپرد
ز شادی در تختش اندر گشاد / بر اندازه یارانش را هدیه داد
بمنذر یکی نامه بنوشت شاه / جهان چون بود در خور پیشگاه
بآزادی کار فرزند اوی / گرش آفرین جست پیوند اوی
بپاداش این کار نام همی / بجوید سپرد از دم همی
یکی نامه بنوشت بهرام گور / که کار من اندر تباهست شور
ز این بود چشم امیدم بشاه / که زین سان کند سوی کهتر نگاه
ز فرزند آیدم ایدر چون جاکری / نه چون کهتری شاد دل بر دری
بنعمان بگفت آنچه بودش نهان / ز دیدار و آیین شاه جهان
چو نعمان برفت از در شهریار / بیامد بر منذر نامدار
بدو نامه شاه گیتی بداد / ببوسید منذر به سر بر نهاد
وزان جا بیا شادکامی نمود / بران آفرین آفرین بر فزود
وزان پس فرستاده اندر نهفت / ز بهرام چندی بمنذر بگفت
پس از نامه بر خواند پیش دبیر / رخ نامور گشت همچون زریر
هم اندر زمان زود پاسخ نبشت / سخنهای بایسته و فرخ نبشت
چنین گفت کای مهتر نامور / مگر سر نپیچی ز راه پدر
بنیک و به بد شاه خود را بپاش / پرستنده باش و خردمند باش
بباید بفرمان جهان بگذرد / سپهر مدارا که دارد خرد
سپهر روان را چنین است رای / تو از داد ایچ مپیچ کژ ار پای
دل ار از مهر دارد سپهر / دل پر ز کین دبا آشکار چهر
جهاندار گیتی چنین آفرید / جهان کو جهاندیا باید چشید
از آن پس ترا هرچه آید بکار / ز دینار و ز گوهر شاهوار
درستم بکم دل نداری برنج / نیرزد دو پا اگنده رنج تو گنج
ز دینار و تختی کنون ده هزار / فرستادم اینک برسم نثار
پرستنده کو رسمهای تو بود / به پرده درون دلگشای تو بود
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
هر آنگه که دینار بردی بکار / گرانی مکن هیچ بر شهریار
که دیگر تو هست بسیار نیز / ازین پادشاهی ز هر گونه چیز
پرستنده باش و ستاینده باش / بکار پرستش فزاینده باش
توان به خوبی ز از شاه جهان / جدا کرد بتوانی اندر نهان
فرستاد از آن تا زمان قدوس / ابا بدره و برده و دو دستیار
خردمند بهرام از آن شاد شد / همه درد ابر دلش باد شد
وزان پس بنزد شاه عجم / پرستش همی کرد بهروز و شب
جهان چه گیرد و بزنه ماه / همی بود برپای در پیش شاه
چو شد تیره بر پای خواب آمدش / هم از ایستادن شتاب آمدش
پدر چون بدیدش بهم بر دو چشم / بتندی یکی بانگ برزد بخشم
بدژخیم فرمود کین را ببر / ازین پس نه بیند کلاه و کمر
بره خانه زندان کن و بازگرد / ندید بر بن گاه تنگ و نبرد
بایوان همی بود چندی بجگ / نیامد از آن سال دوی بدر
بگم مهر و نوروز و جشن سده / گر او بیش رفتی میان رده
چنان تا که طینوش رومی نژاد / فرستاده آمد به نزدیک شاه
ابا بدره و برده و باژ روم / فرستاد قیصر بدین مرز و بوم
چو آمد بشهنشاه نواختش / سزاوار او جایگه ساختش
فرستاد بهرام نزدیک او پیام / که ای مرد پیدا و گسترده کام
ز کهتر بجری بیا زد شاه / وز و دور گشتم چنین بیگناه
تو خواهش گری کن ز بهر خشم / مگر بخت شب مرده بیدار شدم
سوی دایگانم فرستد مگر / که منذر مرا به ز مام و پدر
چو طینوش بشنید پیغام او / بر آورد از آن آرزو کام او
دل آزاد بهرام از آن شاد گشت / وزان بندها پای آزاد گشت
بدو دیگر بخشید بسیار چیز / وزان جایگه رفتن آراست نیز



همه زیردستان خود را بخواند / شب تیره چون باد لشکر براند
به یاران همی گفت یزدان سپاس / که رستیم و ایمن شدیم از هراس
چو آمد بنزدیک شهر یمن / پذیره شدش کودک و مرد و زن
برفتند نعمان و منذر ز جای / همان نیز و دلیران پاکیزه رای
چو منذر به بهرام نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
پیاده شدند آن دو آزاده مرد / همی گفت بهرام تیمار و درد
ز کش باد و چند منذر گریست / بپرسید و گفت اختر شاه چیست
که هرگز نیاید بر آن چه رد / ز کردار تیم که کمتر بر دو
بدو گفت بهرام کو خود مباد / که گیرد ز شوم اخترش نیز یاد
وگر بخشش و کوشش کارزار / بجز بزم و میدان نبودش کار
فزود آورید پیش هر جاکه بُد / بران نیکویها نکویی فزود
وزان پس غم و شادی یزد کرد / جوان گشت بربود چون باد داد
برین نیز چندی زمان برگذشت / بایوان بد بود و فرخ بهشت
ز شاهی برانداخت شد یزدگرد / ز هر کشوری موبدان گرد کرد
با اخترشناسان بفرمود شاه / که تا کرد و هریک باختر نگاه
که تا کی بود جان مرگ او / کجا تیره گردد سر و ترگ او
چو باشد کجا باشد آن روزگار / که شمرده گردد رخ شهریار
ستاره شمر گفت کین خود مباد / که شاه جهان گیرد از مرگ یاد
چو بخت شهنشاه بد دور شود / از ایدر سوی چشمه سو شود
فراز آورد لشکر و بوق و کوس / بشادی نظاره شود سوی طوس
بر آن جایگه بر بود هوش او / چنین بود یکباره بر گوش او
چو بشنید از او شاه سوگند خورد / بجان و بزین و خورشید زرد
که من چشمه سو نبینم بچشم / نه هنگام شادی نه هنگام خشم
ازین داستان یاد گیری که بیت / که این راز در پرده اندر نهفت
برین نیز بگذشت گردون سه ماه / زمانه بجوش آمد از خون شاه
ز بینیش یکباره دیگر ز خون / ز رشک آمد اندر سوی در سمون
بهار و چو یک هفته بستی بپیچ / دگر هفته خون آمدی چون زریک
بدو گفت موبد که ای شهریار / بگشتی تو از راه یزدان کار
چو گشتی که بگریزم از جنگ مرگ / چو باد خزان آمد از شاخ برگ
ترا چاره آنست کز راه شهد / سوی چشمه سو کرای بمهد
نیایش کنی پیش یزدان پاک / بگمودی بزاری بران گرم خاک
بگوی که من بنده ناتوان / ز ده دام سوگند پیش روان
کنون آمدم تا زنام گجایت / بپیش تو ای داور پاک و راست
چو بشنید شاه آن پسند آمدش / همان در درد اسود مند آمدش
بیاورد سپید عماری و مهد / گذر کرد بر سوی دریای شهد
شب و روز نالان بمهد اندرون / ز بینیش که کی همی رفت خون

## رفتن یزدگرد سوی چشمه سو و مرگش آنجا رسیدن

چو نزدیکی چشمه سو رسید / برون آمد از مهد و دریا بدید
از آن آگهی بسپرد برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
زمانی ز بینی نیامدش خون / بخورد و بیاسود بار سمون
همی کرد و گفت ای آیین ورای / نشستم چه بایست چندین بجای
چو گردون کشی گرد شاه رمه / کران خورشی دید نیکی تمه
ز دریا بیامد یکی اسب خنگ / سرون کرده چون کوه و کوتاه لنگ
دمان و چو شیر ژیان بر زخشم / بلند و سیه خایه و زاغ چشم
کشان دم دریای با یال و کش / سیه سم و گک افکن و شیر گش
چنین گفت با مهتران یزدگرد / که این را سپاه اندر آید گرد
بشد گرد چوبان ده کره تاز / یکی زین بچپان کمند دراز
چه دانست را جهاندار شاه / که آوردی آن اژدها را براه
فرو ماند چوپان و لشکر همه / گرفتن از آن شهریار رمه

هم آنگاه برداشت زین و لگام    بنزدیک اسب آمد آن شادکام
جهان رام شد خنگ بر جای خویش    که تا بنهاد دست از پس و پای پیش
ز شاه جهاندار بستد لگام    ببین بر نهادن همان گشت رام
چو زین بر نهادش بر آن تنگ تنگ    بجنبید بر جای تازان نهنگ
پس پای او شد که بندد دم    خروشان شد آن باره سنگ سم
بغرید و یک جفته زد بر سرش    بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد    چه جویی تو زین برشده تیزگرد
چو از گردش اسپ دنیا بی رها    پرستیدن او نیاید بها
به یزدان گرای و بدو کن پناه    خداوند کیوان و خورشید و ماه
چو گشته شد آن اسپ آبی چو گرد    بیامد بدان چشمه لاجورد
بآب اندرون شد تنش ناپدید    کس اندر جهان این شگفتی ندید
ز لشکر خروشی برآمد چو کوس    که شاه از زمان آوریدت بطوس
همه جامها بر دریدند پاک    همی ریختند از بر یال خاک
وزان پس بکافید موبد برش    شکمش تهی کرد و مغز سرش
پرش را بکافور کردند تنگ    برای جای خون اندر آگند مشک
بدیبا بپوشید روشن برش    نهاده ز مشک افسری بر سرش
بتابوت زرین و در مهد ساج    سوی پارس رفت آن خداوند تاج
چنین است رسم سرای سپنج    چو آرام یابی بپرسی ز رنج
تو رای و بقا و جهان رام نیست    چو نان خورده آید به انجام
پرستیدن دین به از بخت و گاه    چو باشد کسی را بدین پایگاه
چو در دخمه شد شهریار جهان    از ایران برفتند گردان همان
کنارنگ با موبد و پهلوان    سپهدار و دستور روشن روان
همه پاک در پارس گرد آمدند    بر آن خستگان زرد و گرد آمدند
چو گستهم کو پیل کشتی بر اسپ    دگر قارن گرد پور گشسپ
چو میلاد و چون پارش مرزبان    چو فیروز لب آنک از کرزبان
دگر هر که بود از ایران مهان    بزرگان و کندآوران جهان
یکی خوارشان داشتی یزدگرد    همه آمدند اندر آن شهر گرد
چنین گفت گویا گشسپ دبیر    که ای نامداران برنا و پیر
جهاندار تا تا جهان آفرید    کسی زین نشان شهریاری ندید
که جز کشتن و خواری و درد و رنج    ز گنج نهان کردن و رای گنج
از این شاه ناپاک تر کس ندید    نه از پهلوانان پیشین شنید
نخواهیم بر تخت زین تخمه کس    ز خاکش بیزدان بنالیم و بس
سر افراز بهرام فرزند اوست    ز مغز و دل و راه و پیوند اوست
الان شاه و چون پارس پهلو سپاه    چو پیروز و اشکان زرین کلاه
همه سر یکی گفت شاهی مر اوست    هم از خاک تا چرخ ماهی مر اوست
ز منذر گشاید سخن سر سپهر    نخواهیم بر تخت بیداد گر
بخوردند سوگندهای گران    هر آنکس که بودند از ایران سران
که این تخت کس را نباشیم    بجوییم با تاج و تخت
بدین برنهادند و برخاستند    همی شهریاری دگر خواستند
چو آگاهی مرگ شاه جهان    پراگنده شد در میان مهان
جهانی پر آشوب شد سر بسر    چو از تخمه کم شد سر تاجور

## نشستن خسرو بپادشاهی پس از یزدگرد

بایران ز موبد و پهلوان    هر آنکس که بودند روشن روان
بدین کار در پارس گرد آمدند    همی زین سخن داستان ساختند
که این تخت شاهی سزاوار کیست    به پیمانه اندر کنارنگ کیست
به چشم نخستینه داد گر    که بندد برین تخت زرین کمر
کز آشوب بنشاند و رنج کاست    جهان پر غزاست و پی شهریار
یکی مرد بد پیر چهره و بنام    جوانمرد و روشن دل و شادکام
هم از تخمه سرفرازان بداد    بمرز اندرین نیازان بداد



بمردی گردان به تاج و کلاه    بدو انجمن شد ز هر سو سپاه
پس آگاهی آمد به بهرام گور    که از جمع شد تخت را بخت شور
بدرد آن سرافراز شاهان بمرد    بمرد و هم او آب شاهی ببرد
یکی مرد برگاه بنشاندند    بشاهی همی خسروش خواندند
بخوردند سوگند یکسر سپاه    که این تخم نخواهیم شاه
که بهرام فرزند او هم چنوست    ز آب پدر یافته مغز و پوست
چو بشنید بهرام رخ را بکند    ز مرگ پدر شد چنین مستمند
بر آمد دو هفته ز شهر یمن    خروشیدن کودک و مرد و زن
چو یکماه بنشست با سوگ شاه    سر ماه نو را بیاراست گاه
برفتند نعمان و منذر بهم    همه تازیان یمن پیش و کم
همه زار بر شاه گریان شدند    ابی آتش اندر بریان شدند
زبان برگشادند از آن پس ز پند    که ای پرهنر شهریار بلند
همه در جهان خاک را آدمیم    نه جویای تریاک را آدمیم
همی رای گیتی که زاد و نژاد    دهش چون ستم بیم و مرگ داد
بمنذر چنین گفت بهرام گور    که اکنون که شد روز تاریک و شور
اگر بندوی رسم ما شهریار    بدین دشت را سر بسر ...
از این تخمه کنام شاهنشهی    گسسته شود بگسلد فرهی
ز دست سواران برآرند خاک    شود جای بر تازیان بر خاک
برانداخت باشید یاری کنید    بمرگ پدر سوگواری کنید
ز بهرام بشنید منذر سخن    بمردی یکی باغ افکند بن
چنین گفت کین روزگار تو ست    بدین دشت روز شکار تو ست
تو بر تخت بنشین و نظاره باش    همه ساله با تاج و با یاره باش
همه نامداران برین هم سخن    که نعمان و منذر فکندند بن
ز پیش جهانجوی برخاستند    همه تاختن را بیاراستند
بفرمود منذر بنعمان که رو    یکی لشکری ساز شیران نو
ز شیبان و قیسیان ده هزار    ز آزادگان دانه در کارزار
مر ایرانیان را نمانم که شاه    کند مست با تاج و گنج و سپاه
بیاورد نعمان سپاهی گران    همه تیغ داران و نیزه وران
بفرمود تا تاختن ها برند    همه روی کشور به پی بسپرند
ز ره شورستان تا در طیسفون    زمین خیره شد زیر نعل اندرون
زن و کودک و خرد بردند اسیر    کس اندر جهان شان نبد دستگیر
بر آمد ز غارت و سوختن شد جهان    چو بیکار شد تخت شاهنشهان
پس آگاهی آمد به روم و بچین    بترک و بهند و بمکران زمین
که شد تخت ایران ز خسرو تهی    کسی نیست زیبای شاهنشهی
همه تاختن را بیاراستند    به بیداد از جای برخاستند
چو از تخم شاهنشهی کس نبود    که یارست تخم کیی را ستود
بایران همی هر کسی دست آختند    بشاهنشهی نیز گردن فراخت
چو ایرانیان آگهی یافتند    یکایک سوی چاره بشتافتند
چو گشت از ان رنج یکسر ستوه    نشستند یک با دگر هم گروه
بجستند موبد و رستاده    سخن گوی و بینا دل آزاده
کجا نام آن کو جوانوی بود    به پیری بزرگ و سخن گوی بود
شنیدم همه هر چه دادی پیام    ورا داد نامداران گردی سلام
چنین گوی کین بد کی کرد آنکه تخت    که بیهوده بیکار مانیت بخت
شهنشاه بهرام گور اندرست    که با فر و برزست و با لشکرست
ز سوراخ چون مار بیرون شتید    همی دامن خویش در خون کشید
گر آیند و نیک من بودی رای زن    بر ایرانیان بر نبودی شکن
چو از نزد روی شهنشاه رفت    ورا و زیر خردی بخشا شید
بر بوسید تا شاید او تخت را    بزرگی و پیروزی و بخت را
ز منذر چو بشنید زان سان سخن    یکی روشن اندیشه افکند بن
چنین داد پاسخ کای سرفراز    بدانایی از هر کسی بی نیاز

از ایرانیان کو خرد گشت شد
نژادان از آزادگان گزین شد
کنون من یکی نام جویم کهن
اگر بشنوی تا بگویم سخن

تنی با شهنشاه بهرام گرد
بشادی زمین را بباید سپرد
بایران خرامید با باز و بوز
جهان چون بود شاه گیتی فروز

شنیدن سخنهای ایرانیان
همانا جهانش نباید زیان
بگویی تو نیز آنچه در خور بود
نگه کن که بخرد بند تو نشنود

ز کردار بد دور داری منش
به پیچی ز پیغاره و سرزنش
چو بشنید منذر ورا هدیه داد
کسی گرد کش از شهر آباد شاد

خود و شاه بهرام با رای زن
نشستند و گفتند کای انجمن
گزین کرد از آن تازیان سی هزار
همه نیزه داران در کارزار

بدینارشان یک سرآباد کرد
سر نامداران پر از باد کرد
چو آگاهی این بایران رسید
جوانوی نزد دلیران رسید

بر آن کاردانان کار نیکی شدند
بر آذر پاک برزین شدند
ز نیزه وران همی خواستند آنکه رزم
مگر باز گردد بشادی و بزم

چو منذر بنزدیک جهرم رسید
بران دشت بی آب لشکر کشید
سراپرده زد راد بهرام شاه
بگرد اندر آمد ز هر سو سپاه

بمنذر چنین گفت کای پر این
بجهرم رسیدی ز شهر یمن
کنون جنگ سازیم یا گفت و گوی
چو لشکر بروی اندر آمد دو روی

بدو گفت منذر که از انجمن
چو آیند پیش بر آرای خوان
سخن گوی و بشنو از ایشان سخن
کسی تیز گردد تو تیزی مکن

بجوییم تا چیست شان در سخن
کرا خواه بخواهند شاه جهان
بدان تا بنزدیک منذر شود
سخن گوید و گفت او بشنود

بمنذر بگوید کای پیر زمان
جهان را بنام تو باد انباز
نگهدار ایران و توران توی
بهر جای پشت دلیران توی

چنین بخت بی شاه بی تاج و تخت
ز خون مرز چون پر دراج گشت
تو گفتی که باشی خداوند مرز
که این مرز را از تو دیدیم ارز

کنون غارت است و خون ریختن
بهر جای تاراج و از بخت
نبودی چنین پیش از این بدکنش
ز لشکر تن بر رسیدی و سرزنش

نگه کن بدین تا پسند آیدت
بپیران سرا سودمند آیدت
جهان از تو بد بر داوری دیگر است
که اندیشه بستان بزرگ است

بگویید فرستاده چیزی که داد
سخن نیز کز کاردانان شنید
جوانوی دانا ز پیش سران
پیامد سوی دشت نیزه وران

بمنذر چنین گفت و نامه بداد
سخنهای ایرانیان کرد یاد
سخنهاش بشنید شاه عرب
به پاسخ بر او هیچ نگشاد لب

چنین گفت کای دانش راه جوی
سخن زین نشان با شهنشاه گوی
کنون اینک گفتی به بهرام شاه
چو پاسخ بجویی نمایمت راه

فرستاد با او یکی نامدار
جوانوی شد تا در شهریار
چو بهرام را دید آشفته مرد
بر آفریننده را یاد کرد

از آن بند و بالا و آن یال گفت
فرو ماند پیر و دل پر شگفت
همی می چکد گویی از روی او
همی بوی مشک آید از موی او

سخن گوی بی فر و پهلو شگفت
پیامش سراسر فراموش گشت
بدانست بهرام کو خیره شد
ز دیدار چشم و دلش تیره شد

ببر پیش بسیار و بنواختش
بخوبی بر تخت بنشاختش
چو گستاخ شد زو بپرسید شاه
که ایران چرا بچه گشتی تباه

از این پس اگر رنج یابی زما
هم اکنون کنج یابی زما
جوانوی پیغام و نامه بداد
همی آفرین کرد بر شاه یاد

فرستاد با او یکی پر خرد
که او را بنزدیک منذر برد
بگوید کز نامه پاسخ نویس
که پاسخ سخنهای فرخ نویس

وز آن پس بگو تا چه دارد پیام
ازو بشنوان پاسخی تمام
پیامد جوانوی سخنها بگفت
بر منذر از رای او بر شگفت

منذر



چو بشنید از آن مرد پیدا سخن
مران نامه را پاسخ افکند بن
جوانوی را گفت کای پر خرد
هر آنکس که بد کرد کیفر برد

چو آشفته شد چاره آن کنم
گر آسان بود کینه پنهان کنم
و رایدون کجا کین و جنگ آورید
بپیچید و خوی پلنگ آورند

میان دشت جهرم چو دریا کنم
ز خورشید تابان ثریا کنم
برانم که چند چه هست ترا
چنین برز بالا و چهر ترا

خردمندی و رای و آهنگ تو
شکیبایی و دانش و سنگ تو
نخواهند جز تو کسی تخت را
نگه دار زیبایی تخت را

و رایدون که گرد آورد اندر راه
نخواهند بردن همی از تو گاه
من و این سواران و شمشیر تیز
بر انگیزم اندر جهان رستخیز

ببینی بر و یال پیلان من
فدای تو بادا تن و جان من
چو چندی بر این سپاه مرا
همان رسم و آیین و راه مرا

همین پادشاهی که ایران تراست
پدر بر پدر گر شاید درست
بدیگرگون گفتن کارهاست
همان رسم و آیین ما یادگار است

که را جز از تو نخواهند شاه
کزیبای تاجی و زیبای گاه
ز منذر چو شاه آن سخنها شنید
بخندید و شادان دلش بردمید

چو خورشید بر زد سر از برج کوه
ردان و بزرگان ایران گروه
پذیره شدن را بیاراستند
یکی دانشی انجمن ساختند

نهادند بهرام را تخت عاج
بسر بر نهادند با گوهر تاج
نشستی بآیین شاهنشهان
بیاراست گویی شاه جهان

بیک دست بهرام منذر نشست
دگر دست نعمان و تیغی بدست
از ایرانیان آنکه بد پاک رای
بیامد به بلند پرده سرای

بفرمود تا پرده برداشتند
زدشان بآواز بگذاشتند
رسیدند نزدیک بهرام شاه
بدیدند زیبا یکی تاج و گاه

بآواز گفتند انوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی
شهنشاه بپرسید و بنواختشان
بر اندازه بر پایگه ساختشان

چنین گفت بهرام کای مهتران
جهاندیده و سال خورده سران
پدر بر پدر پادشاهی مراست
جز انجمن اکنون برای شماست

بآواز گفتند ایرانیان
که ما را نیکا کمی بر زبان
نخواهیم یکسر شاهی ترا
بر و بوم ما را سپاهی ترا

کزین تخمه بد داغ و دردیم و دود
بش و روز با پیچش و باد و درد
چنین گفت بهرام کاری رواست
هوا بر دل هر کسی پادشاست

مرا گر نخواهید بی رای من
جدا کس نشانید بر جای من
چنین گفت موبد که از راه داد
از این کهتر گزیند و از خسرو نژاد

تو آن را یکی باشی و شاهی گزین
که خوانند هر کس برو آفرین
شدند اندرین کار شد روزگار
که جوینده ایران یکی شهریار

نبشتند پس نام صد نامور
فروزنده تاج و تخت و کمر
از این صد یکی نام بهرام بود
که با پادشاهی دلارام بود

از این صد به پنجاه باز آمدند
بر آن چار و بر نیاز آمدند
ز پنجاه بهرام بود از نخست
اگر جست جای پدر تخت

ز سی کرد بنده و موبد چهار
و زین چار بهرام بد شهریار
چو تنگ اندر آمد ز شاهی سخن
از ایرانیان هر که بود او کهن

نخواهیم گفتند بهرام را
دلیر و سبکسار و خودکام را
خردمند پیامد میان سپاه
دل هر کسی تیره گشت از زنان

چنین گفت منذر بایرانیان
که خواهم که دانم چه سود و زیان
که این شاه تا سال خورده چنان
چرایند به درد و خسته روان

بزرگان ز پاسخ بپا خاستند
بسی خسته دل پارسی خواستند
از ایران کرا خسته بیداد کرد
یکایک بر آن دشت گرد کرد

ببینم یکی را دو دست و دو پای
یکی مانده بیچاره جانش بجای
یکی را دو دست و دو گوش و زبان
بریده شده چون تن بی روان

یکی را ز تن دور کرده دو کفت / ازان چشتکان ماند نعمان شگفت
یکی را بسمار کرده دو چشم / چو منذر بدیدان برآورد خشم
همی گشت ازان کار بهرام تخت / بخاک پدر گفت کای شوربخت
اگر چشم شادیت بردوختی / دوان را بآتش چرا سوختی
جهانجوی منذر ببهرام گفت / کزین بد بباشیان بباید نهفت
سخنها شنیدی تو پاسخ گزار / اگر گفتنی ز خوب آید آشکار
چنین گفت بهرام کای مهتران / جهاندیده و کارکرده سران
همه راست گفته و زین بیشتر / پدر را نکوهش کنم در خورست
ازین جانکنی هست زندگی من / وزین تیره شد رای تاریک من
کزیوان او بود زندان من / چو بخشایش آورد یزدان من
رهانیده بودیم از دست او / نشد چیره کام من از شست او
ازین کرده ام نزد منذر پناه / که هرگز ندیدم نوازش ز شاه
بدان خوی بد کی بد مردم بود / چو باشد دی از مردمی کم بود
سپاسم ز یزدان که دارم خرد / روانم همی از خرد برخورد
ز یزدان همی خواستم تا کنون / که باشد بخوبی مرا رهنمون
که تا هرچه بد مردمان کرد شاه / بشوییم با جان و دل زان گناه
تن آسانی و داد جوییم و مهر / شبان باشم و زیردستان رمه
بکام دل زیردستان زیم / بر آیین یزدان پرستان بیم
منش هست و فرهنگ و رای و هنر / ندارد منش شاه بیدادگر
گلیمی و کژی نه بیچارگیست / به بیدادگر بر بباید گریست
پدر بر پدر پادشاهی مراست / خردمندی و نیک خواهی مراست
ز شاپور بهرام تا اردشیر / همه شهریاران برنا و پیر
پدر بر پدر بر نیای منند / بدین خسروی رهنمای منند
ز مادر چو شیران شهم / ز هر گوهری با خرد همرهم
هنر هم خرد هم زبر گیم هست / سواری و مردی و نیروی دست
کسی را ندانم ز مردان مرد / به بزم و برزم و بهر کارکرد
ندارم اگر گنج آگنده هست / همان نامداران خسروپرست
جهان یکسر آباد دارم بداد / همه زیردستان بمانند شاد
ز ارزان بوم کز رنج ویران شدست / ز بیدادی شاه ایران شدست
من آباد گردانم آن از داد / شما یکسر از داد باشید شاد
یکی با شما نیز پیمان کنم / زبان را بیزدان گروگان کنم
بیاریم شاهنشهی تخت عاج / برش سنگ و میانش دیهیم تاج
ز بیشه دو شیر ژیان آوریم / همین تاج را در میان آوریم
به بندیم شیر ژیان بر دو سوی / کسی را که شاهی کند آرزوی
شود تاج برگیرد از تخت عاج / بسر بر نهد نامبردار تاج
میان شاه و تاج از بر تخت زر / بشاهی نشیند میان دو شیر
خداوند نخواهیم جز پادشا / اگر دادگر باشد و پارسا
وگر زین گفتم بتابید یال / گزینید گردنکشی را همال
بجایی که چون من بود پیش رو / سپاهان سواران شوند خارجو
من و منذر و گرز و شمشیر تیز / ندانند گردان تازی گریز
برآیم گرد از شهنشا جهان / سر اشان کنیم از بکا جهان
کنون اینک گفتم پاسخ دهید / بدین داوری رای فرخ نهید
بگفت این و برخاست و برخیره شد / جهانی ز گفتارش آسیمه شد
بایوان زده موبد هرکه بود / که گفتار آن شاه دانا شنود
بگفتند کین فره ایزدیست / نه از راه کژی و نابخردیست
همه یک همی یک سخن بر نهاد / سزد که دل از داد دادیم شاد
گر گفتار خوبش نیابیم ما / که خود کرد پیمان چنین با شما
درآید ز گنج تاج پرداد / بزاد و نژاد و بکند و داد
جز او شهریارش نخواهیم کس / ز گفتار او داد دادیم بس
گذشت آن شب و بامداد پگاه / بیامد نشست از بر گاه شاه

ز دیبا دد

پرستش گرفت آفریننده را / جهاندار و بیدار و بیننده را
خداوند پیروزی و برتری / خداوند افزونی و کمتری
خداوند داد و خداوند رای / خداوند روزی ده و رهنمای
وزان پس چنین گفت کین تاج و تخت / ازو یافتم کافرین بخت
بدو نیست امید و زو نیم هراس / ازو دارم از نیکویها سپاس
همه بندگانیم و ایزد یکیست / پرستش جز او را سزاوار نیست
همانا که بد و نیز نامش کنید / بکوشید تا عهد او نشکنید
زبان برگشادند ایرانیان / که پیشیم تا بندگی را میان
همی تاج بر شاه فرخنده باد / همیشه دل و بخت او زنده باد
ازان پس برو آفرین خواندند / همه پیش او گوهر افشاندند

## آغاز داستان بهرام گور

چنین گفت بهرام کای پرکسان / ز نیک و ز بد روز دین را نشان
ز بد روز پاداش دادار مان / ببدخواه حاجت نیاریمان
بگفت این و زو پیش برخاستند / بدو آفرین نو آراستند
شب تیره بودیم با گفت و گوی / چو خورشید بنمود بر تخت روی
بامداد پیش بر گاه شاه / برفتند ایرانیان بارخواه
چنین گفت بهرام با مهتران / کرای نامداران و نیک اختران
بیزدان گرایید و رامش کنید / بکوشید و دل زین جهان برکنید
بگفت این و لب گران خواستند / که یکبار کامش بیاراستند
به دیگر چو بنشست بر تخت گفت / که ایدر پرستش بباید نهفت
ببینی بیزدان گواهی دهیم / روان را بدین آشنایی دهیم
بهشت و دم دوزخ و پیچ پیچ / ز نیک و ز بد نیست ما را گزیر
اگر نیکی و گر بدی بر شمار / مرا دور باد این و دانا مدار
بروز چهارم چو بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن پسندیده تاج
چنین گفت کز گنج من یکزمان / نیم شاد گر مردم شادمان
نیم خواستار سرای سپنج / ندانند بازگشتن به تیمار و رنج
گر آگنده جاودید و رنج / توانا آن پرهیز و دانش مجوی
به پنجم چنین گفت کز رنج کس / نیم شاد تا باشدم دسترس
بکوشش بجوییم خوبی و زشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
ششم گفت بر مردم زیردست / جهاندار اگر جوییم مرز سست
سپه را ز دشمن تن آسان کنیم / بداندیشکان را هراسان کنیم
بهفتم چو بنشست گفت ای مهان / خردمند و بیدار و دینی جهان
چو با مردم زفت زفتی کنیم / همی با خردمند خویشی کنیم
هرآنکس که با ما نسازد بگرم / بدی پیش پیمانه زان کز بدم
هرآنکس که فرمان ما برگزید / غم و رنج درویش بنمانید
بهشتم چو بنشست فرمود شاه / جهانجوی را خواندند آن بارگاه
نگفت از نزدیک هر مهتری / بهر نامداری بهر کشوری
یکی نامه بنوشت با مهر و داد / که بهرام بنشست بر تخت شاد
خداوند بخشایش و راستی / که پرهیز از کمی و کاستی
که با فر و برزست و با مهر و داد / بگیرد جهان پاک دادار ماه
پذیرفتم آن را که فرمان برد / گناهان بپیچید کردمان بد
نشستم برین تخت فرخ پدر / بر آیین طهمورث دادگر
بداد از نیاکان فزونی کنم / شما را بدین رهنمونی کنم
جهاندار یکتای بی یار کس / اگر جادوی و کژی آید بسی
بر آیین زردشت پیغامبرم / ز راه نیاکان خود نگذرم
کم و روز زردشت در پیش روی / بیابیم پیغامبر راستگوی
همه پادشایید بر چیز خویش / نگهدار برز و نگهدار کیش
بفرزند و زن بر همان پادشا / خنک مردم زیرک و پارسا
نخواهیم آگنده زر و گنج / گر آن گنج درویش ماند برنج

بپنجم

ز گیتی بیزدان پناهید بس / که دارندهٔ اویست و فریادرس
برو نیکویها برافزودنیم / ز دل کینه و آز بیرون کنیم
گر ایدون که نیرو دهد کردگار / بکام دل ما شود روزگار
همه شهر ایران بگیتی رادی / برفتند شادان و با آبروی
همه بزم و نخچیر بد کار اوی / دگر اسب و میدان و چوگان و گوی

هر آنکس که بگزید پیمان ما / نه پیچد سر از راه و فرمان ما
هر آنکس که از داد بگزید داد / بپاداش ما یابد او پاد داد
برین نیکویها فزایش بود / شمارا به ما تا ستایش بود
بدانگه که شد پادشاهیش راست / فزون گشت شادی و انده بکاست
جهان بد که روزی به نخچیر شیر / همی رفت با چند گرد دلیر

## حدیث شاه بهرام با براهام جهود و لنبک سقا

بشد پیر مردی عصایی بدست / بدو گفت ای شاه یزدان پرست
دو مردند شاها بدین شهر ما / یکی با نوا و دگر بی نوا
براهیم یکی مرد با سیم و زر / جهودی فریبنده و بدهنر
دگر نیم روز آب دارد نگاه / دگر نیمه مهمان بجوید ز راه
براهام بی بر جهودی درفت / بکار و فنی او نشاید نهفت
نبادی کسی را بز مود شاه / کر گشت بانگ زن پیش درگاه
همی بود تا زرد گشت آفتاب / نشست از بر تازیی زود تاب
کرمن چپ گیتی ام ز ایشان پناه / چو شد تیره شب باز ماندم ز راه
بیدشاه لنبک از آواز اوی / وزان چرب گفتار و دمساز اوی
اگر باز ده تن بدی بد بدی / همه یک بیک بر سرم مه بدی
بمالید شادان بچیزی بشش / یکی سپته بنهاد بر گردنش
لنبک جای ساخت در خوردنی / بیاورد هر گونه آوردنی
خوزشها بیاورد زیبای شاه / بر شاه بنهاد بر پیشگاه
بجب ماند شد شاه زان جشن اوی / وزان چرب گفتار آن مازدوی
چنین گفت لنبک به بهرام گور / که شب بی نوا بد همانا بشور
بسازیم چیزی که خواهی بجای / یک امروز با من بشادی بپای
بشد لنبک و مشک چندی گرفت / خریدار آبش نیامد پدید
شد و دستار در پیش سنگ / بیازار شد گوشت آورد و تنگ
بخشید و خوردند و می خواستند / یکی مجلسی دیگر آراستند
جو شب روز شد تیز لنبک برفت / بیامد بنزدیک بهرام تفت

بآزادگی لنبک آبکش / بآرایش خوان و گفتار خوش
نماند بفردا از امروز چیز / نخواهد که در خانه باشدش نیز
درم داده در کنج و دینار نیز / همان زندگی بر دل او هر گونه چیز
گر سر کسی که از لنبک آبکش / خرد آب خوردن نباشدش بس
سوی خانهٔ لنبک آمد چو باد / بزد حلقه بر چوب و آواز داد
بدین خانه امشب درنگی دهید / همی مردمی باشد و فرهی
در اگفت زودا اندرای سوار / گر خشنود باد از تو شهریار
فرود آمد از اسب بهرام شاه / همیداشت آن باده لنبک نگاه
چو بنشست بهرام لنبک دوید / یکی شهره شطرنج باز آورید
به بهرام گفت این گرانمایه مرد / بیامد مهره بازی کن از نبرد خورد
جوانان خورده شد بیر نان / بیاورد یک جام می شادمان
بخفت آن شب و بامداد بگاه / از آواز او چشم بگشاد شاه
یکی امروز مهمان من باش بس / اگر یار خواهی بخوانیم کس
چنین گفت با آبکش شهریار / کز امروز مهمان نداریم کار
همی گشت در پیراهنش بر کشید / یکی آبکش را پیر و کشید
بانبدام کاو زکی بر نهاد / وزان در نخ مهمان همی کرد یاد
به بود آن شب تیره با می بدست / همان لنبک آبکش می پرست
بدو گفت روز سیم شاه با / ز رنج و غم دگرگون آزاد با

گراینده و رامش نکانی دهد / وزین اختران کامرانی دهد
یکی رامشی نامه خواننده نیز / که زنان جاودان ارزیابند چیز
زنابنگه پادشاهی دهد / بویژه که فرمانش بود تار و پود
نهادند بر نامه ها بر نگین / فرستادگان خواست با آفرین
برفتند با ماهیار موبدان / سواران پیاده دل و بخردان
اگر روز چون بر دمید آفتاب / بپالود کوه و بیالود خواب
بنزدیک منذر شتابان کرد / که بهرام از ایشان همی پیش بود
که خواهشگری کن بنزدیک شاه / ز کردار ما تا ببخشد گناه
که چونان شدیم از بدیها که کرد / که خون در دل ما مداران فرد
ز بن بگذشت گشت کردار ما / ز بیدادی مرد دانا ادیب
دل ما ز بهرام تازان بود / که زان شاه بودیم پیچیده رد
بشد منذر و شاه را کرد نرم / بگفت آنکه بودش بهی و گرم
بخشید که جز شان بد گناه / که با کوه مرد او که بود شاه
بپاراست ایوان شاهنشهی / بهر جای خوانی بیاراستند
بجوجای نزدیک پیر دانند / که ابو شایسته بشناختند
همی در درو دامشگران خواستند / بسی روز جشن و می و سرود بود
ردم توکر رفتند دیگر گروه / بهبد زخوردن بیاسود و گوه
ز مرگاخ شاه جهان در ز رود / همه دختران خواندند آفرین
گرفت انکه نعمان و منذر چه کرد / ز بر من این پاک زاده و مرد
بران دشت آباد و مرزاد گون / بدنیا بود دیبا بپاراست کاخ
وزان پس در گنج بگشاد شاه / ز لاب و دستار و خفتان جنگ
ز بوی و ز هر گونه رنگ رنگ / سراسر بنعمان و منذر سپرد
جوانوی رفت آن پرستان شمرد / کس اندازه بخشش او ندانست
همان تا نیاز اسپی بپذیراد / همان تا دباگوش اندر داشت
از ایوان شاهی برفتند شاد / بیاورد پس خلعت پهلوی
همان اسب و هم جامهٔ پهلوی / بخسرو سپردند و سوا ختش
بدرگاه فرخنده شاختش / شهنشاه خسرو و بر ترین سپید
ز تخت اندر آمد بکرسی سپید / در گنج بگشاد و روزی بداد
سپاهش همه بر نیازد گشت شاد / بفرمود پس تا کشند دبیر
بیامد بر شاه مردم پذیر / جو آنوی بنشاد باید بهم
گزند بیک اوید شمارده دم / بفرمود تا بکسلد از میان
نلتی که بر نزد ایرانیان / دبیران دانا بدیوان شدند
نبهمه درم پیش کیوان شدند / شمار جهان داشت اندر نگاه
گرا و بود دانا بدان روزگار / زبانی که بد در جهان پیش و پس
همه برگرفتند یک بار دست / برایان درم بد هزاران هزار
ز بار و ز پیچ بار کرده شمار / بخشیده دیوان برآتش نهاد
همه شهر ایران بدان گشت شاد / جو آن گاه شد زان سخن هر کسی
همی آفرین خواند هر کس بسی / برفتند یکسر بآتشکده
بایوان نوروز و جشن سده / همی مشک بر آتش افشاندند
به بهرام بر آفرین خواندند / وزان پس وز سکار گه کیان
یکی تاکرد فرگرد جهان / کسی را یکی را نه بپذیرد کرد
بخت و بپیچ پیشتان گرد کرد / بدان تا شود نامش شهریار
گراز آدکان راکنه خواستار / ورستاد خلعت بر مهتری
بخشید پهلوانشان کشوری / ردو موبد و مرزبان هرکه بود
گر آواز بهرام از آن سان شنود / سر اسپهبد ر گاه او آمدند
گشاده دل و تازه روی آمدند / بفرمود تا هرکه بد دادجوی
سوی میدان موبد آورد روی / جو فرمانش آمد نشستن بجای
شادی گری کرد بر دربیای / گدای ز بر دستان سند شاه
ز غم دور باشید و دور از گناه / وز آن پس بر آنکس کنند آفرین
کزان داد شد آباد بادا زمین

| | | | |
|---|---|---|---|
| ز نان دست بازید یک مرد تیز | جهان دان که بخشنده درد و چیز | بدو گفت بهرام کین خود مباد | که روز سه دیگر نباشیم شاد |
| بر او آفرین کرد و گفت | که بیدار دل باش با بخت جفت | بیاورد شد سنگ و آلت ببرد | که دکان بی مایه مردی سپرد |
| خورید آنچه بایست و آمد نماز | بنزدیک بهرام شد شادمان | بدو گفت یاری ده اندر خورش | که مرد از خورش یابد او پرورش |
| از و بسته آن کوشت بهرام گرد | نبید و بر آتش خورش ساز کرد | چو نان خورده شد بستر افکند جا | بخفت از شهنشاه برد نام |
| چو می خورده شد خواب را جای کرد | ببالین او شمع بر پای کرد | برو زحام چو بزد وخت بود | شد از خواب بیدار بهرام گور |
| بشد میزبان گفت ای نامدار | ببودی بدین خانهٔ تنگ تار | بدین خانهٔ تنگ تن آسان شود | که از شاه ایران هراسان شود |
| دو هفته بدین خانهٔ بی نوا | بباشی دلت را گر آید هوا | برو آفرین کرد بهرام شاه | که شادان و خرم بدی سال و ماه |
| سه روز اندرین خانه بودیم شاد | ز شاهان گیتی گرفتیم یاد | بجایی بگوییم سخنهای تو | که روشن شود زان دل و رای تو |
| گر این میزبانی ترا آید پسند | جز افزون کنی بخت و افزون | بیامد چو کرد آب را زین نهاد | بنخچیر که رفت از آن خانه شاد |
| سپیده برفت برده پیشش نماز | بخندید بسیار و بگشاد راز | همی کرد نخچیر تا شب ز کوه | بر آمد بسی بار گشت از گروه |
| برای سواران بهرام رفت | سوی خانهٔ بی بر براهام رفت | بزد در بدو گفت کای شهریار | بماندم چو باز آمد آوای کار |
| شب آمد ندانم همی راه را | نیابم همی لشکر و شاه را | گر امشب بدین خانه یابم سپنج | نباشد کسی را ز من هیچ رنج |
| بپرسش براهام شد پیشگاه | بگفت آنچه بشنید از آن نامدار | براهام گفت ایچ از این در مرنج | بگویش که ایدر نیابی سپنج |
| چنانم فرستاده باد و بگفت | گر ایدر ترا نیست جای نهفت | بدو گفت بهرام با او بگوی | که ایدر گذشتن مرا نیست روی |
| همی از تو خواهم من امشب سپنج | نیازم بچیزیت از آن پس برنج | چو بشنید پویان بشد پیشکار | بنزد براهام شد کین سوار |
| که زاید امشب نخواهد گذشت | سخن گفتن و رای بسیار گشت | براهام گفتش که رو دی درنگ | بگویش که این جایگاهیست تنگ |
| جهودیست درویش و شب گرسنه | بجو شد همی بر زمین بر نشست | بگفتند و بهرام گفت از سپنج | نخواهم که آیی بدین خانه رنج |
| بدین در بخسپم نخواهم سرای | ندارم بچیزی دگر نیز رای | براهام گفت ای نبرده سوار | همی رنج داری مرا خوار و زار |
| نخسپی و چیزی بدزدد ز کی | ازان در مرا نیز داری زری | بخان اندرای جهان تنگ شد | همه کار زین بر کسی بی درنگ |
| بدین سان که چیزی بخواهی ز من | ندارم بر کس سخن چیز کن | سم اسب ترا باشد تراب | خورش باید و زر دست ترا |
| گر اینجا بسر کن چنین آنگهی | و گر خشت این خانه را بشکنی | بشکر گرش پیرون بری | به دیو و تعاکش بهامون بری |
| همان خشت زانگه تا وان دهی | چو بیدار کردی ز خواب آن دهی | بدو گفت بهرام پیمان کنم | بدین رنجها سر گروگان کنم |
| فرود آمد اسب را با لگام | بست و برآهیخت تیغ از نیام | همه زین بگسترد بالش نهاد | بخفت و دو پایش کشان بر زمین |
| چو ز آن در خانه از پیش رفت | بیاورد خوان و بخوردن نشست | وزان پس براهام گفت ای سوار | چو این داستان بشنوی یاد دار |
| ز گیتی هر آنکس که دارد خورد | چو خوردش نباشد همی بگذرد | بدو گفت بهرام بین داستان | شنیدم من از گفتهٔ باستان |

شنیده به بیدار

| | | | |
|---|---|---|---|
| شنیده به بیدار دیدم کنون | که بر خواندی آن گفت رهنمون | می آورد چون خورد شد نان جهود | وزان می دراشاد مانی فزود |
| خورشید گاه از برج دیبه سوار | بدین داستان کهن گوش دار | هر آنکس که دارد خورنده بود | سپاسی بر آن داستان برفزود |
| که هر کس که دارد دلش روشن است | درم پیش او چون یکی جوشن است | کسی کو ندارد بود خشک لب | چنان چون تو کر پیش من بود شب |
| بدو گفت بهرام کین پرسش است | بدان تا بیا دست بباید گرفت | گر از جام یابی سرانجام نیک | خنک بی گمان روی انجام نیک |
| جوانمرد خنجر بیاورد هوش | که بهرام شد از خواب بیدار گور | بر آن جرعه تا جان ز تن بر نهاد | چو زین از برش خشک بالین نهاد |
| بیامد براهام گفت ای سوار | بگستر دو خود برنه پایدار | تو گفتی که سرگین این بارگی | بکارد جهت روم پیلبارگی |
| کنون آنچه گستردی بروب و ببر | برنجم ز مهمان بیدادگر | بدو گفت بهرام کای پیشگاه | بیاور که سرگین که کنده کراه |
| درم هر چه داری تو خاک سپردن برد | و زین نخجیر تو بهامون برد | بدو گفت من کس ندارم بکار | بروب و ببر و فکن اندر مغاک |
| تو پیمان که کردی بگردی مبست | بباید که خواهند بیدادگر | چو بشنید بهرام از او این سخن | یکی تازه اندیشه افکند بن |
| یکی خوب دستار بودش حریر | بپوشید در ودن پر رشک و عبیر | برون کرد و سرگین بدو کرد | بینداخت با خاک اندر مغاک |
| براهام را گفت ای پارسا | گر از من بشنوی پادشا | تو تا زین جهان پی بیابی بحی | برین مهتران سر فرازی دهی |
| برفت و بیامد بایوان خویش | همه شب همی ساخت درمان خویش | بر اندیشه آن شب بایوان بخفت | بخندید و آن راز با کس نگفت |
| شگیر چون تاج بر سر نهاد | سپهدار را سر همه باد داد | بفرمود تا لنبک آبکش | بشد پیش او دست کرده بکش |
| ببردند پویان براهام را | جهود بد اندیش بدنام را | چو در بارگه رفت بنشاندند | یکی پاک دل مرد را خواندند |
| بدو گفت روباه کیهاسپه | بگفتا نباشی جز از دادگر | بخان براهام شو با بکار | نگه تا چه بینی نهاده بیار |
| بشد پاک دل با بخان جهود | همه خانه دیبا و دینار بود | ز پوشیدنی هم ز افکندنی | ز گستردنی هم پراکندنی |
| یکی کاروان جامه بد و آن | بنه کاله را بر زمین نیز جای | ز زر و ز یاقوت و هر گوهری | ز هر جامه با سرکش افسری |
| ندانست موبد مر آن را شمار | شتر خواست از دشت جهرم هزار | همه بار کردند و چیزی نماند | هم این ساده دل کار دانا نماند |
| چو بانگ در آمد از بارگاه | بشد مرد بینا بگفت آن بشاه | گر گوهر فروزین ز گنج درست | همان مانی فرود باشد درست |
| بماند اندر آن شاه ایران شگفت | ز تاز دل اندیشها برگرفت | که چندین بود نیز مرد جهود | که روزی نبودش ز درویش جود |
| نهانی همه گشت و آن گنج و درم | ز گیتی ندیدار و پیشش دگر | جهاندار شاه لنبکش را سپرد | بشد لنبک از راه گنجی ببرد |
| از آن پس براهام را خوانده گفت | که بادی همه سال با خاک جفت | حکیمی که بیغارت جند نیست | خدایابت جندی ز گیتی بدست |
| سوا آمد و گفت با من سخن | از آن داستانهای کهن | که هر کس که دارد فزونی خورد | کسی کو ندارد همی بشمرد |
| که دستی دست از کار خوردن تکشت | ببخشید زین بیش خوردن انگشت | ز سرگین دو دستار ز زر سرشت | بسی گفت با شمله مرد گشت |
| درم داد با پاک دل را چهار | بدو گفت کین را بسرمایه دار | ز راهست زین پیشتر مرد را | درم مرد درویش را سیم را |

بارز اینان واو جیزی که بود
براهام نادان ز بر کرد خویش
چو بود نشکاری بکار آمدش
یکی بارگی تیز رو برنشست
یکی پیش آمدش بر درخت
چنین گفت کین جای شیران بود
بزد دست شاه و کمان برکشید
همان ماده آهنگ بهرام کرد
برون آمد از پیش مردی کهن
یکی مرد دهقان و یزدان پرست
بدو گفت کای مهتر نامدار
خداوند گاو و خر و گوسفند
یکی امشب بدین پیش ما جشن
فرود آمد از اسپ بهرام شاه
فرود آمدن شاه کهتر نواز
بسی گوسفندان و نیک گشت
جوانان خورده شد جامهای
جنان دان که من بنده شاه را
جنان آذینه که خواهد سپهی
بگفت این وزان جایگه برنشست
جو بنشست می خواست آن بامداد
شتر دار با نار و سیب و بهی
جهاندار چون دید بنواختش
همی مه که با میوه و بوی بود
یکی جام دیدش بلازی بلور

خروشان همی رفت مرد جهود
روان سوخته ماند دلش پر ز دود

ببارا ج داد آنچه در خانه بود
درم برد درم تا ندانی ...

## کشته شدن شیر بدست بهرام گور

نشستن که مردم نیک بخت
مشیو ار جای شیران بود
یکی نره زد شیر نر بردمید
بغرید و جنگش باندام کرد
زبانش گشاده به شیرین سخن
بدان پیش بودیش جای نشست
بکام تو باد اسمه روزگار
زشیران شده بد دل و دشمنه
بباشی بشیر و می و انگبین
همی کرد از ان پیش جایی نگار
برابخا نشستن یکی کرد ساز
بیامد یکی جام زرین بدست
بیاوردیش و گل و شنبلید
همان نیم بشت نیمه ماه را
که بغزو دیگر نگاه پیسه
بایوان خرم گرانمایه پست
بزرگان لشکر برفتند شاد

ببستان بهشتی یکی بیشه جای
به پیه آمد اندر زمان نره شیر
بزد تیر و بیلوش با دل بدوخت
یکی تیغ زد بر میانش سوار
کجا نام او مهربید اد بود
جو آمد بر شهر ایران فراز
یکی مرد دهقانم ای پادشاه
کنون ایزد این کار بر دست تو
بره پست چندان که با بیکار
که باشد زمین سبز و آب روان
بشد مهربنداد و رامشگران
یکی خورد و دیگر ببهرام داد
جو شد مهربنداد شادان ز می
بدو گفت بهرام کاری روا
اگر من همی نیک نام بشاه
بخفت آن شب تیره در بوستان
بیامد همان که یکی مرد مه

گر آزاد اسپ از مرد بیگانه بود
بخورد شادمان و ببخشش رنج
بجنبید و رای شکار آمدش
بهامون خرامید بازی بدست
ندید اندر و مردم و چارپای
کمان را بزه کرد مرد دلیر
دل شیر ماده بدو بر بسوخت
فرو ماند خنگی دواز کارزار
بران زخم شمشیر او شاد بود
برو آفرین کرد و بردش نماز
خداوند این مرز گشت و کیاه
بیاورد بر قبضه و پشت تو
درختان بار آور و سایه دار
بیامد آن جای مرد جوان
بیاورد جندی رده مهتران
بکوشید و بر خوانش آرام داد
ببهرام گفت ای گو نیک پی
نگارنده بر جس با پادشاه
نهادم این پیش و جایگاه
همی یاد کرد از لب دوستان
ورا میوه آورد جندی زده
زگل دسته کرد شاهنشهی
میان یلان جایگه ساختش
وزان نامداران و آن چنگاه
بدان جام می خواست بر پای جست

## داستان شاه بهرام گور با کبروی

ورا پهلوی نام کبروی بود
بدلش اندر اشاد ازان جام

جو شد مرد فرخ نزدیک شاه
ز پیشش بزرگان بپالید

پادشهنشاه

پادشهنشاه بگرفت جام
بجام اندرون بود می پنج من
بگفت این وزان پس بسر نم بخورد
وزان شهر خرم بیامد بدشت
فرود آمد از اسپ وجای نشست
همی تاختند از پس اندر گروه
بر و گذرانش خروشان شدند
که کبروی را چشم روشن کلاغ
بشد موبد تا موبد موبدان
هم آنگه برآمد ز در که خروش
بدین گونه بگذشت سالی تمام
چنین بود تا کودکی کفشگر
نوازش بیامد بران کار سخت
همانا نشان داشت لختی نبید
مگر کشکی امشب این تنگ تنگ
جوانمرد را جام گستاخ کرد
جنان همچنان کاندر خانه شیران شاه
بشد تیز بر شیر غران نشست
همی شد نوازان شیربان جون
پیاده دوان تا در بارگاه
جهاندار زان در شگفتی بماند
اگر پهلوان زاده باشد روا
یا کفشگر بود و او کفشگر
نخست آفرین کرد بر شهریار
بکار اندرون نایژه مست بود

نسم گفت میخواره کبروی نام
خورم گفت این سست بر انجمن
وزان می پرستان برآورد گرد
جو در سینه مردی کرم گشت
آنگه کرد در سایه او نخت
ورا مرده دیدند در پیش کوه
وزان مجلس و جام جوشان شدند
ز مستی بکندست بر چشم زاغ
بیامد بنزدیک شاه جهان
کرای نامداران با فر و هوش
همی داشتی هر کسی می حرام

بر وی شهنشاه جام نبید
پس آنگه خرام سوی ده بنوش
بپیش پرستوی شاه بیرون گذشت
بر انگیخت اسپ اندر میان گروه
زکوه اندر آمد کلاغ سیاه
دو چشمش ز سر کنده زاغ سیاه
جو بهرام برخاست از خوابگاه
از شهر یا جهان زود شد
بگفتش هم اکنون نشیم حرام
حرامست می بر جهان سربسر
همان شاه مجلس بیارا تنی

## داستان بهرام با کفشگر که بر شیر نشست

بسر با بدان خانه اندر کشید
بیاری بدین دوده انگور تنگ
بیامد در خانه سوراخ کرد
یکی شیر از بیشه آمد براه
بیازید و بگرفت گوشش بدست
بیکدست زنجیر و دیگر کمند
دلیرانه آمد بنزدیک شاه
رده موبد موبدان را بخواند
که پهلوانان دلیری نتراند
ازان پیشه برزن بیامد کر
که شادان بزی تا بود روزگار
دلش گشت از ان بیت خود

بر بوجوان گفت ازین می بجام
بزد کفشگر زان می بیست بیشت
وزان جایگه شد بدرگاه جوش
از ان می هنوز کفشگر مست بود
بدانگاه شیر یله سیر بود
یکی کفشگر دید بر پشت شیر
بگفت آن شگفتی که خود دید
بموبد چنین گفت کین کفشگر
بخندید و گفت با مادرش
همان مادرش چون سخن ها شنید
چنین گفت کین نو رسیده بجای
بدادم سه جام نبیدش نهان

جو من در کشم بار خواهم گرفت
زمین نشنود کش پستی در روش
گردان که می در تنش جون گذشت
ز هامون همی تاخت تا پیش کوه
دو چشمش بکند اندران خوابگاه
بر اسپ و ایستاده براه
بیامد بیا دیگری نیک خواه
ز تیمار کبروی بدرد شد
بکن بر جهان سربسر می حرام
اگر پهلوان باشد ار بیش و دم
همه نامه باستان خوانده
زنی خواست با خرد و نام و ننگ
همی زار بگریست ناش ز بخت
بجوی تا شوی ایمن و شاد کام
همانا و او بوپتین تخت کشت
شده شاد دل یافته
بدیاد هانگشت او پشت بود
غلام از بر شیر درنده بود
نشستن جو بر خر سواری دلیر
بدیع به یاد انگ بید بود
که کین که با از کر داد کهر
فزاید کمر بر هنر گوهرش
دوان رفت در شاه پیش شاه
یکی زن کزین کرد و شد کدخدای
ندانند کس راز او در جهان

هم اندر زمان لعل گشتش رخان / نهد بر سپر آورد شید آنچنان
ز شادیش ببد جز سه جام نبید / که ایمن گشت کین شاه خواهد شنید

بخندید از آن پیرزن شاه گفت / که این داستان از شاه باید نهفت
بموبد چنین گفت کاکنون نبید / حلالست و میخواره باید گزید

گر چنان خود بی کو بزن شیر / نشیند نیارد ورا شیر زیر
ز چندان که جستش کلاغ سیاه / همی برگ کنده ز فغ از پیش شاه

خروشی برآمد همانگه ز در / گرای پهلوانان ندیدی نگر
برانداز بر سر کسی پی خورند / باغاز و جام را تنگ نه

چو من تان بشادی شود رهنمون / بخندید تا نان نگردد زبون
بیامد سیوم روز شبگیر شاه / سوی دشت نخچیرگان تا سپاه

بهشت جهش مرز که خدای / سوی راستش موبد پاک رای

**گفتار اندر خشم گرفتن بهرام بر دهقان آن شهر که گوشت [illegible] ترتیب آن نکرده**

بدو داستانها همی خواندند / ز جم و فریدون سخن راندند

سگ و یوز در پیش شاهین و باز / همی گرد کرد شاه دو [illegible] دران
چو خورشید تابان بگنبد رسید / بجایی پی گور و آهو ندید

ز خورشید تابان زدم بازگشت / ز نخچیرگه تنگدل بازگشت
به پیش اندر آمد یکی سبز جای / بسی اندرو مردم و چارپای

ازان ده فراوان براه آمدند / نظاره به پیش سپاه آمدند
جهاندار پر خشم و پر تاب بود / همی خواست کاید بدان ده فرود

نکردند ایشان کسی آفرین / تو گفتی ببست آن خر از زمین
از آن مردمان تنگدل گشت شاه / بجویی نکرد اندر ایشان نگاه

بموبد چنین گفت کین سبز جای / پر از خانه و مردم و چارپای
کنام دد و جای نخچیر باد / بجوی اندرش آب چون قیر باد

بدانست موبد که فرمان شاه / چه بود اندرین ده کی شد تباه
بدیشان چنین گفت کین خوب جای / بیاراسته چون بهشت خدای

خوش آمد شهنشاه بهرام را / یکی تازه کرد اندرین کام را
شما را همه یکسره کرد مه / بدان تا کند شهر ازین خوب ده

بدین ده زن و کودکان مهترند / کسی را نباید که فرمان برند
ازین ده چه مزدور و چه کدخدای / یک راه باید که دارند جای

زن و مرد و کودک سراسر همند / بیکایک همه کدخدای دهند
خروشی برآمد نبایه ده / ز شادی که گشتند همواره مه

زن و مرد آن ده یکی شد بجای / پرستار و مزدور با کدخدای
جهاندار شد مرد برنا به ده / ببینید تا کیست سر مردمه

همه یک بدیگر برآویختند / بهرجای بی‌رای خون ریختند
چو برخاست زان ده ستانیخ / گرفتند ناگاه راه گریز

نماند ایچ زان بی پای و بر / بشد آلت ورزش و ساز نیز
همه ده به ویرانی آورد روی / درختان شده خشک بی آب جوی

شده دشت ویران و ویران سرای / رمه نه نماند و مردم و چارپای
همه مرز بی مردم و کشت ورز / بگیرد چنین جای بی‌مایه ارز

چو یک سال بگذشت و آمد بهار / از آن سو به نخچیر شد شهریار
بدان جای آباد و خرم رسید / نگه کرد و نه پای جایی ندید

درختان شده خشک بی دو سرای / همه مرز بی مردم و چارپای
رخ شاه بهرام از آن زرد گشت / ز یزدان بترسید و پر درد گشت

بموبد چنین گفت کای روزبه / دریغ است ویران چنین خوب ده
بدستور آباد کردن بگنج / جهان کن کزین پس نبینند رنج

ز پیش شهنشاه موبد برفت / بدان جای ویران خرامید تفت
ز برزن همی سوی برزن شتافت / بتر جامه پی کار رهبری بیافت

ز رود آمدان آب دیو خفتش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت کای خواجه سال خورد / چنین جای آباد ویران که کرد



اگر قصه بسیار در عالم بگو بیا چنین داد

چنین داد پاسخ که یک روزگار / گذر کرد بر بوم ما شهریار
بیامد یکی پیر خسرو منش / ازان نامداران پی بر منش

بما گفت یکسر همه مهترید / مگر تا کسی را نکهتر شمرید
همه یکسره کدخدای دهید / زن و مرد بر مهتران برنهید

بگفت این و این ده پر آشوب گشت / پر از غارت و کشتن و کوب گشت
گرینده دانا به اندازه باد / غم و رنج و بخشش به اندازه باد

همان کار این ده ابی بر بزیست / جهان شد که بر ما بباید گریست
ازین گفت بر درد شد روزبه / به بر بسته و کین بر شما کیست مه

چنین داد پاسخ که مهتر بود / بجایی که تخم کیا بر بود
بموبد بروزبه گفت مهتر تو باش / بدین ده بیاباد کهتر تو باش

ز گنج جهاندار دینار خواه / همان تخم و گاو و خر و بار خواه
بگیتی هر آن کس که یاری بده / همه کهتر است یکسر تو مه

بران موبد پیر تیزی مکن / ز بر آرزو را نهاد این سخن
اگر بار خواهی ز درگاه شاه / وزت گنج چندانکه خواهی بخواه

چو بشنید پیران سخن شاد گشت / ز اندوه دیرینه آزاد گشت
هم آنگه سوی خانه شد مرد پیر / بیاورد مردم سوی آبگیر

زمین را آباد کردن گرفت / همه مرزها را سپردن گرفت
ز همسایگان گاو و خر خواستند / همه دشت یکسر بیاراستند

همه دو مرز داران بگو شد سخت / بکشتند هر جای خرم درخت
چو یک برزن از مرز آباد گشت / دل هر که بود اندر آن شاد گشت

ازین جای هر کس که بگریخته / ز برکان همی دل ز تن ریخته
چو آگاهی آمد از آباد جای / همان رنج این پیر [illegible]

یکایک سوی ده بنهادند روی / به هر برزن آباد کردند جوی
همان مرغ و گاو و خر و گوسفند / یکایک بیاورد بر گشتمند

درختی بهر جای بر کن گشت / شد آن جای ویران بسان بهشت
بسال سه دیگر بیاراست ده / بیامد وزو بیش همه کار به

چو آمد به هنگام خرم بهار / سوی دشت نخچیر شد شهریار
ابا موبدش نام او روزبه / چو مرد و در رسیدند نزدیک ده

نگه کرد با بنده بهرام گور / جهان دید پر کشتمند و ستور
بیاورد ده را کاخهای بلند / همه باغ و ایوان بر از گوسفند

همه باغ آب و همه دشت خوید / همه کوه پر لاله و شنبلید
پراگنده بر کوه میش و بره / بهشتی شده بوم او یکسره

بموبد چنین گفت کای روزبه / چه کردی که ویران شد این خرم ده
پراکنده رز و مردم و چارپای / چه داری گر آمد کنون بازجای

بدو گفت موبد کز یک سخن / بپای آمد آن شارستان کهن
همان از یکی تخم آباد گشت / دل شاه ایران ازین شاد گشت

مرا شاه فرمود کین سبز جای / بدینار گنج اندر آور بپای
بترسیدم از کردگار جهان / بگو بیدن [illegible] مهان

بپیم که یک دل دو اندیشه گرد / ز مرد و ز آورد ناگاه گرد
همان چون یک شهر و یک کدخدای / برد بوم ایشان نماند بجای

دو تن تیز گشتن که یک ده بود / ز کرد ایشان خیره ماند خرد
برفتم بگفتم به پیران ده / که ای مهتران بر شما نیست مه

زنان که خدایند و کودک مهان / پرستار و مزدور با ایشان
چو مهتر شد آنکه بودند که / به پای اندر آمد سر مردمه

بگفتار ویران شد این پاک جای / بکوهش نبد دور از رهنمای
وزان پس بر ایشان ببخشود شاه / برفتم نمودم دگرگونه راه

یکی با خرد پیر کردم بپای / سخن گوی و با دانش و رهنمای
بکوشید و ویرانی آباد کرد / دل زیر دستان بر و شاد کرد

چو مهتر یکی گشت و شد رای راست / بیفزود خوبی و کژی بکاست
نهانی بدیشان نمودم بدی / وزان پس گشادم ره ایزدی

سخن بهتر از گوهر نامدار / چو بر جایگه بر برندش بکار
خرد شاه باید زبان پهلوان / چو خواهی که بی رنج باشد روان
دل شاه تا جاودان شاد باد / ز کژی و ویرانی آباد باد
چو بشنید شاه آن سخن گفت زه / سزاوار تاجی تو ای روزبه
ببخشید یک بدره دینار زرد / بدان پر منش پیشرو مرد
ورا خلعت خسروی ساختند / سرش را بابر اندر افراختند
دگر هفته با موبدان و مهان / به نخچیر شد شهریار جهان
جنان شد که ماهی به نخچیرگاه / همی باشد و می خورد با سپاه
به نخچیر کوه و به نخچیر دشت / گرفتن از ایشان اندر گذشت

## گفتار اندر داستان بهرام با آسیابان

سوی شهر شد شاد دل با سپاه / شب آمد به گشت گیتی سیاه
بزرگان لشکر همی راندند / سمنهای شاهان همی خواندند
یکی آتشی دید رخشان ز دور / بر انسان که بهمن کند شاه سور
شهنشاه از آن روشنی بنگرید / پیک سو دهی خرم آمد پدید
یکی آسیا دید در پیش ده / نشسته پراکنده مردان مه
وزان روی آتش همه دختران / یکی جشن که ساخته زان کران
ز گل هر یکی بر سر افسری / نشانده بهر جای رامشگری
همه جامه رزم خسرو زدند / وزان مرزبان هر یکی نوزدند
همه ماه روی و همه جعد موی / همه جام گیری و همه مشکبوی
خرد یک پیش در آیین / برامش کشیده نخی بیکا
وزان هر یکی دسته گل بدست / ز شادی و رزمی شده نیم مست
وزان پس خروشی اندر جنگیان / یکی گفت کین یاد بهرام شاه
که با فر و برزست با جود مرد / نبودیت بر پای گردان سپهر
همی حلقه گویی از روی او / همی بوی مشک آید از موی او
نگارش نباشد مگر شیر و گور / ازیشان خواند بهرام گور
جهاندار کاو از ایشان شنید / عنان را بپیچید وزان سو کشید
جو آمد بنزد یکی دختران / نگه کرد جای از کران تا کران
همه دشت یکسر پر از ماه دید / بشهر آمدن راه کوتاه دید
بفرمود تا می گساران ز راه / می آرند و می خواره نزدیک شاه
گسارنده آورد جامی بلور / نهادند بر دست بهرام گور
از آن دختران آنکه بد نامدار / برون آمدند از میانه چهار
یکی سنگ ناز و یکی سینگ / یکی باریاب و دگر سوسنگ
بر شاه رفتند با دستبند / برخ چون بهار و ببالا بلند
همه جامه کنده بهرام را / شهنشاه با دانش و کام را
ز هر چار پرسید بهرام گور / کز ایشان بدلش اندر افتاد شور
که این گلرخان دختران کیند / وزین آتش افروختن چیستند
یکی گفت کای سرو بالا / بر چشمها نامه شهریار
پدرشان یکی آسیابان پیر / برین کوه نخچیر گیرد به تیر
بیامد هم اکنون که شب تیره گشت / ورا دید از تیرگی خیره گشت
هم اندر زمان آسیابان ز کوه / بیاورد نخچیر خود با گروه
چو بهرام را دید رخ را بخاک / بمالید شد پیش او باز پاک
یکی جام زرین بفرمود شاه / بران پیر دادن که آمد ز راه
بدو گفت کین چار خورشید روی / چه داری چنین پست هنگام شوی
برو بر پر مرد آفرین کرد و گفت / که این دختران را چرا نیست جفت
رسیده بدین سال و دوشیزه‌اند / بدوشیزگی نیز با گیره‌اند
ولیکن ندارند چیزی ز من / بگویم ازین پیش چیزی کهن
بدو گفت بهرام کین هر چهار / بمن ده وزین پیش دختر مکار
چنین داد پاسخ ورا پیر مرد / که این در کرگنی سوار آمدند
نه جایست ما را نه بوم فراخ / نه سیم و سرای و نه کاه و نه کار



بدو گفت بهرام شاید مرا / گر چیزی از این شان نباید مرا
بدو گفت هر جا جفت تو آ / پرستار خاک تفنت تواند
بعیب و هنر چشم تو بید شاه / بر انسان که دیدی پسندید شاه
بدو گفت بهرام کین هر چهار / پذیرفتم از پاک پروردگار
بگفت این و زد جای بر پای خاست / بیاب اندر آورد بالای راست
بفرمود تا خادمان سپاه / برفتند از آن تا بر ایشکوی شاه
سپاه اندر آمد یکایک ز دشت / همه شب همی کرد لشکر گذشت
فرو ماند از آن آسیابان شگفت / شب تیره اندیشه اندر گرفت
زن گفت کین نامداری چو ماه / بدین برز بالا و این دستگاه
شب تیره با آسیا چون رسید / زنش گفت کز دور آتش بدید
برآواز این رامش دختران / ز مستی می آورد و رامشگران
چنین گفت کین آسیابان بزن / که ای زن مراد آسیاتی بزن
گر ایدیک ز جام این کرب / زنش گفت کاری بود ایزدی
بپرسید جون بود مرد ازدر / ندانم چرا پسته بر دلش بود
نداد بر زمین بر همی ماه جست / ز دینار یا دختر شاه جست
بت آرای چندی جوانان بجنس / که پستی شود بر بتان آفرین
ببین که زمانیست برفت راغ / برآمد جهان شد چو روشن چراغ
همی رفت هر گونه داستان / جدا بدنژاد و جدا آسیابان
چو شب روز شد مهتر آمد زده / بدین نیز گفت ای کدو رونه
بیالیست آمد به نیز بخت / بیار آمد آن سیر شاهی درخت
شب تیره گون دوش بهرام شاه / همی آمد از دشت نخچیرگاه
نگه کرد و آن جشن آتش بدید / عنان را بپیچید وز آن سو کشید
گنون دختران تو جفت وینند / بارام اندر نشست و وینند
بدان روی و آن موی و آن ... / همی شاه را دختر آیاسی
شهنشاه بهرام دانا و جفت / بهر کشوری زین سپس یاد
بدو آسیابان و زن خیره ماند / همی هر یکی نام یزدان بخواند
چنین گفت مهتر کان روی و موی / ز چرخ چهارم خود آورد شوی
دگر هفته آمد به نخچیرگاه / خود و موبدان و ردان سپاه
بیامد یکی مرد مهتر پرست / چو با دهقان پاک رائی
ز لشکر بپرسید بهرام شاه / کجا باشد اندر میان سپاه

## داستان بهرام گور با دهقان و گنج یافتن بهرام گور

بدو گفت موبد چه خواهی بگوی / تو شاه جهان را ندانی بروی
چنین داد پاسخ که تا روی شاه / نه چیزی نگویم سخن با سپاه
بر شاه بردند چو بنده را / جهاندار مشی مرد گوینده را
بیامد چو بهرام را دید گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
عنان را بپیچید بهرام گور / ز دیدار لشکر بد و ناخذ بود
بدو گفت مردای جهاندار شاه / نگهبان رمن گرد باید نگاه
بدین مرز دهقانم و کدخدای / خداوند بر و بوم و گشت و سرای
همی آب بردم بدین مرز خویش / کرد کار پیدا کن از خویش
چو بسیار گشت آب و ساخ / میان یکی مرز سوراخ شد
شگفتی خروشی بگوشم آمد / که زان سم جای خروش آمد
همی آید از جای آواز صنج / خروشش همی ره نماید بگنج
چو بشنید بهرام زان سو کشید / همه دشت بر سبزه و آب دید
بفرمود تا کارگر با گران / بیارند چندی ز راه دراز
فرود آمد از اسب شاه بلند / شراعی بزد از بر کشتمند
شب آمد گران شمع بفروختند / بهر جای آتش همی سوختند
ز دریا چو خورشید بر زد درفش / جو شد معصوم گشت آن هوای بهشت
ز هر سو برفتند کارگران / شدند انجمن چون بیابان گران
زمین را بکندن گرفتند پاک / شد آن جای هامون سر اندر شام

ز کندن چو گشتند مردان ستوه / پدید آمد از خاک جایی چو کوه
یکی خانه کرده از پخته خشت / بنا روح کرده بسان بهشت
کننده برزد همی از برش / پدید آمد از دور جایی درش
چو موبد بدید اندر آمد بدر / ابا او یکی ایرانی دگر
یکی خانه دید بن و دراز / برآورده بالای او چند باز
ز در کرده بر پای دو گاومیش / یکی آخری کرده زرینش پیش
زبرجد بد آخر درون زر تخت / بیاقوت سرخ اندر آمیخته
چو دو گاو گردون میانش تهی / پلنگان بلند و سپید دهی
میان بهی در خوشاب بود / که هر دانه قطرهٔ آب بود
همان گاو را چشم یاقوت بود / ز پیری پر گاو یاقوت بود
همه گرد بر گرد او شیر و گور / یکی دیو یاقوت و دیگر بلور
تذروان زرین ز یاقوت بد / همه سینه و چشمهاشان گهر
چو دو ستون آن بر شاه شد / بهای بلند افسر و ماه شد
بنزدیک شاه جهان گفت خیز / که آمد همه گنجها را جهیز
یکی خانه بر کوه آمد پدید / که جز چرخ فلک اندر کلید
بدو گفت مهتر که بر گنج نام / ببینی کسی کش بود گنج کام
نگه کن بدان گنج تا نام کیست / هم آگندن وی در ایام کیست
بیامد سر موبدان چون شنید / بران گاو بر مهر جمشید دید
شاه جهان گفت کردم نگاه / نبشته بر گاو جمشید شاه
بدو گفت شاه ای سر موبدان / بهر کار دانا ز بخردان
ز گنجی که جمشید بنهاد پیش / چرا کرد باید مرا گنج خویش
بران گنج کان جز بشمشیر و داد / فراز آید آن پادشاهی بباد
بارزانیان ده همه سر بسر / مبادا که آید عمارت شکست
کنون نام جم چون پدید آکنیم / بداد و بشمشیر گنج آکنیم
بباید سپاه مرا بهره زین / ز ننگ بما بر دری زمین
فروشید گوهر بزر و بسیم / زن بیوه و کودکان یتیم
سوی خواسته خورد کان جهان / بباید شمردن برسم کیان
تهی دست مردم که دارند نام / گسسته دل از نام و آرام و کام
کسی را که اندوه وام است نیز / ازین گنج باید که یابند چیز
ز دیوان وام باز گرد آورید / وزان پس بکایک همه بشمرید
ببخشید دینار و گنج و درم / بزر دوان جهاندار جم
مرا تا جوان باشم و تندرست / جدا باید گنج جمشید جست
ازان ده یکان که بنمود راه / همی شاه جست از میان سپاه
کنم هر که بستاند از جمشید / بشادی بیابدش گیتی امید
چو با لشکرم تن برنج آورم / ز رزم درم چین تاج و گنج آورم
من داب شمشیر و شمشیر تیز / نگیرم فریب و ندانم گریز
وزان جایگه شد سوی گنج خویش / که گرد آورید بدان رنج خویش
بیاورد گردان کشورش را / درم داد یکساله لشکرش را
یکی برکه ساخت در خو باغ / بیاراست ایوان گوهر نگار
می لعل رخشان و جام بلور / چو شد خرم و شاد بهرام گور
بیاران چنین گفت کای سروران / شنیده ز بخت بزرگان نشان
ز هوشنگ تا نوذر نامدار / کز آزاد فریدون بیاد و یادگار
ببین تا نشان تا به کیقباد / که تاج فریدون بسر بر نهاد
بر بینید تا زان بزرگان که ماند / بر ایشان بداد آفرین که خواند
چو کوتاه شد گردش روزگار / سخن ماند زان مهتران یادگار
که این را منش بود و آن بود / یکی را نکوهید و دیگر ستود
بیکایک بنوبت همی بگذریم / سزد گر جهان را به پیش تزم
چرا گنج آن رفتگان بایدم / وگر دل بدنیا بگشایدم
ببندم دل اندر سرای سپنج / ننازم بتاج و ننازم بگنج
چو ... بشادی همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد

مرا گاه

مرا گر این زیر دستان ما / ز دهقان و ز زیر دستان ما
ببالد یکی کهتر از رنج من / مبادا سپهر و افسر و گنج من
کسی که پسر بد نام او ما بپای / شده سال او بر صد و شست و چار
جوانان جستند بر پای چاک / چنین گفت کای مهتر رادورد
چو سر یافتم ز افریدون و جم / وزان نامداران پرسش کم
چه تو شاه تیت گیتی جهان / چه دارد آشکار و چه اندر نهان
بهنگام جم چون سخن راندند / ورا گنج گاوان همی خواندند
ندانند کس در جهان گلکان / بخاک تن یاد دم آز دمان
تو چون یافتی نیک بردی ز گنج / که ننگ آیدت زین سرای سپنج
ندیدیم همانا که چندان گهر / ندیدند هرگز دگر
بدرویش بخشید آن گوهران / همان گاو و گوران گران
بس اندر گفتند نام تو زن تا / چو گوینده روز رنج تو خواست
که تاج و کمر نیز تو هرگز مباد / تو آباد و پیروز بخت از تو شاد
بسی دفتر جمروان زین سخن / سپه گرد و هم بیاید برین
بروز سه دیگر برون رفت شاد / ابا لشکر و ساز نخچیر گاه
بزرگان ایران ز بهر شکار / ببرگاه رفتند سیصد سوار
ابا هر سواری پرستنده‌ای / ز ترنگ و زرینی دار باسی
پرستنده سیصد ز ایوان شاه / برفتند با ساز نخچیر گاه
بدیبا بیاراسته ده شتر / رکیبش همه زر و بالاش زر
ده اشتر نشستن که شاه را / بدیبا بیاراسته گاه را
بپیش اندرون ساخته پیل / همه تخت پیروزه همرنگ نیل
همه پایه تخت زر و بلور / نشستن که شاه بهرام گور
ابا هر یکی تیغ زن سی غلام / بزرین کمرها و زرین ستام
صد اشتر بیاورد بهر اشکهان / همه بر نشستن افراز گوهران
ابا بازداران صد و شست باز / دو صد چرغ و شاهین کر از وان
پس از بازداران صد و شست یوز / ببردند با شاه گیتی فروز

### رفتن بهرام گور بشکار و دو اسپتان او با باغبان و دختر ۵

بیاراسته طوق یوز از گهر / بزو اندر افکنده زنجیر زر
چو پنجاه بود از عقاب شکار / کز آن چنگشان خیره گشتی شکار
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه / گرامی تر آن بود بر چشم شاه
سپیده به جنگ و منقار زرد / چو زر درخشنده و بال لاجورد

### داستان بهرام با وزیر و گم شدن طغرل

همی خواندندیش طغرل بنام / دو چشمش بسان خون برنگ جام
که خاقان چینش فرستاده بود / یکی تخت با تاج پیجاده بود
یکی طوق زرین زبرجد نگار / چهل بار وی و کش گوش داد
شتروار سیصد طرایف ز چین / فرستاد و یاقوت سیصد نگین
پس بازداران صد و شست یوز / ببردند با شاه گیتی فروز
پیامد شهنشاه از بیابان بدشت / همی تاختش از شتری بر گذشت
هر آنکس که بودند نخجیر جوی / سوی آب دریا نهادند روی
جهاندار بهرام ... سال / بدان آب رفتی بفرخنده فال
چو لشکر بنزدیک دریا رسید / شهنشاه دریا پر از مرغ دید
بزد طبل و طغرل شد اندر هوا / بگیرد بند مرغ فرمان روا
ز بون بود چنگال و از کلنگ / شکاری چو نخجیر بود از پلنگ
سرانجام گشت از هوا ناپدید / کلنگی بجنگ آمدش بر دمید
بپرید بر سان تیران کمان / یکی بازدار از پس ابرهان
دل شاه گشت از پی ... تنگ / همی تاخت از پس برآورد رنگ
یکی باغ پیش اندر آمد فراخ / برآورده از کوه ... باغ کاخ
بشد تا زمان باتنی چند شاه / همی بود لشکر بنخچیر گاه

چو بهرام گور اندر آمد بباغ | یکی جای دیدش پر از تذرو و زاغ | میان گلستان یکی آبگیر | لب برنشسته یکی مرد پیر
دمیدش بپا پار اسپند | همان باغ پر بنده و خواسته | سه دختر بُدو در نشسته چو عاج | بسر بر نهاده ز پیروزه تاج
رخ چون بهار و بیالا بلند | بابرو کمان و بگیسو کمند | یکی دست برد ست هر یک بلور | بدیشان نگه کرد بهرام گور
ز دیدارشان چشم او خیره گشت | زبان و ز طرف دلش خیره گشت | چو دهقان به پایه او را بدید | رخ او شد از بیم چون شنبلید
خردمند پیری و برزین بنام | دل او شد از شاه باشاد کام | بیفتاد از لب جوی برزین چو باد | بر شاه شد خاک را بوسه داد
چنین گفت کای شاه خورشید چهر | بکام تو بادا دل ماه و سپهر | نیایش کنم گر بایدر بایست | بدین مرغزار با سواری دویست
سر ماه برزین برآید بماه | اگر شاه گردد بدین باغ شاد | به برزین چنین گفت شاه جهان | که امروز طغرل نماند نهان
دلم گشت از آن مرغ گیرنده تنگ | که مرغان چو نخجیر او را پلنگ | چنین باغ آورد برزین شتاب | که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
ابا تنگ بزین تنش همچو قیر | همان جنگ منقار او چون زریر | بیامد بران گوزن برنشست | به بخت تو آیم اکنون بدست
همانگه یکی بنده را گفت شاه | که رو گوزن بر سراسر نگاه | بشد بنده چون باد و آواز داد | که همواره شاه جهان شاد باد
که طغرل شاهی برآمد نخست | گوزن بازدارش بگیرد درست | چو طغرل بدید آمدن پر گرفت | که ای برزین شاه پیروز بخت
پی میزبان بر تو فرخنده باد | همه تاجداران ترا بنده باد | بدین شادی اکنون یکی جام خواه | چو آرام دل یافتی کام خواه
شهنشاه گیتی بران آبگیر | فرود آمد و شادمان گشت پیر | بیامد همانگاه و پیش آوری | همان گنج داران و گنجور اوی
بیاور دبرزین می سرخ و جام | نخستین ز شاه جهان برد نام | وز آن پس بیاورد جامی بلور | نهاد اندر دست بهرام گور
جهاندار چون دید بستد نبید | ز اندازه خط برزک کشید | چو برزین چنان دید برگشت شاد | بیامد سبه جای چیزی نهاد
چو شد مست برزین برافتخران | چنین گفت کای برتر از مهتران | بدین باغ بهرام شاه آمدست | ابر گردن گیتی او پادشاه آمدست
ابا جام پیش آورای جام گوی | تو چنگ آوری دختر ماهروی | برفتند هر سه به نزدیک شاه | نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی پای کوب و دگر چنگ زن | سه دیگر خوش آواز و لشکرشکن | برآوازشان شهنشاه جام | زباده تهی کرد و شد شادکام
بدو گفت کین دختران کیستند | که با تو بدین شادکامی زیند | چنین گفت برزین کای شهریار | ببینادی تو گیتی روزگار
جهاندار کاین دختران منند | پسندیده و دلبران منند | یکی جامه گوی و دگر چنگ زن | سیوم پای کوب شکن بر شکن
ز چیزی مرا این شهانا یکی | درم هست و دینار و باغ و زمی | سه دختر بکردار خرم بهار | بدینسان که بینید ای شهریار
بدان زن چنین گفت کای ماهروی | بپرداز دل جامه شاه گوی | نشان جامه و چنگ برساختند | یکایک دل از غم بپرداختند
نخستین شهنشاه را جامه گوی | چنین گفت کای خسرو ماهروی | نمانی مگر بر فلک ماه را | ثنای تو گفتند هی گاه را
به دیدار ماهی به بالای ساج | نباشد چو تو تخت شاهی و تاج | خنک آنکه شبگیر بیند روی | خنک آنکه یابد ز بوی تو بوی
میان تنگ چون شیر و بازو ستبر | شکارت نبینم همی جز هژبر | بگلنار مانی همی چهره تو | بشادی بخندد دل از مهر تو

دلت همچو دریا

دلت همچو دریا و رایت جوان | همی فر تاجت برآید ببار | همی موی کافی به پیکان تیر | همی آب گردد ز داد تو شیر
سپاهی که بینند گرز ترا | همان بازوی زورمند ترا | بدرد دل و مغز جنگ آوران | وگر چند باشد سپاهی گران
چو آن جامه شاه بهرام گور | بخورد آن گران سنگ جام بلور | بدو گفت شاه ای سرافراز مرد | چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
نیابی تو داماد بهتر ز من | که شهریاران سر انجمن | بمن ده تو این هر سه دختر ترا | بکیوان برافرازم افسر ترا
بدو گفت برزین که ای شهریار | چو شاد با دامی و می گسار | که یارست گفتن خود اندر نهان | که دارد چنین زهره اندر جهان
مرا گر پذیری بسان رهی | پرستم آن تخت شاهنشهی | پرستش کنم تاج و تخت ترا | همان فر و اورند بخت ترا
همان این سه دختر پرستنده اند | بر تاج و تخت تو چون بنده اند | پرستنده گان از ان پسندیده شاه | بدینسان که از دور دیدیش شاه
بیالای ساجند و هم رنگ عاج | سزاوار گاهند و زیبای تاج | بگویم کنون هرچه هستم نهان | بدو نیک باشد شهریار جهان
ز پوشیدنی هم ز گستردنی | ز افکندنی و پراکندنی | همانا شتروار باشد دویست | بایوان من بنده ام کم نیست
همان یاره و طوق با تاج و تخت | کزان دختران شاد باشند بخت | ز برزین بخندید بهرام گفت | اگر چیزی که داری توانگر نیست
بمان تا بماند همانجا بجای | تو با جام می سوی رامش گرای | بدو گفت پیران ز دختر جوان | بپای کیومرث و هوشنگ شاه
تن آدام و خاک پای تواند | همان هر سه زن بپای تواند | همین دختر را نام ماه آفرید | فرانک دوم سیم شنبلید
پسندیدشان شاه چون دیدشان | زبان و زنان نیز بگزیدشان | ببرزین چنین گفت کین هر سه را | پسندید چون دید شاه بهرام شاه
بفرمود تا مهد زرین چهار | بیارند ز لشکر یکی نامدار | چو هر سه به اندر عماری نشست | فرزوی همان خادم آور دست
بمشکوی زرین شدند این سه ماه | همی بود تا مست برگشت شاه | یکی بنده تا زنج شاه را | ببردند پایارت درگاه را
سپه را بسالار بردند گشان | جدا ز آنکه زیانه بنودی نشان | چو دیدی یکی شاخ شیب درازان | دوان پیش رفتی و بردی نماز
همی بود بهرام تا گشت مست | چو خرم شد اندر عماری نشست | بیامد بمشکوی زرین خویش | سوی خانه عنبر آگین خویش
چو آمد پیک منت انجا بود | بسی خورد و بخشید و چندی غنود | بهشتم بیامد بدشت شکار | خود و روزبه با سواران هزار
همه دشت یکسر پر از گور دید | ز ترکش کمان کیان برکشید | دو زاغ پیه رانچ به نهاد | ز نیزه دان پیرو ز گرد یاد

## گفتار اندر رفتن بهرام بشکار شیر و خواستن دختران گوهر فروش

بهاران و گوران شده جفت جوی | ز گیتی برودی اندر آورده روی
همی پوست کن این از آن | ز خونشان شده لعل روی زمین
سپه بود بهرام تا گور نر | همی مستی جهاش یکی از دگر | چو پیروز شد نره گوری دلیر | یکی ماده را اندر آورد زیر
زه داشت بهرام جنگی کمان | بخندید چون دیدشان شادمان | بزد تیر بر پشت آن گور نر | گذر کرد بر گور پیکان و پر
نر و ماده را هر دو بر هم بدوخت | دل لشکر از زخم آن بر فروخت | ز لشکر هر آنکس که آن زخم دید | بران شهریار آفرین گسترید
که چشم بد از فر تو دور باد | همه روزگار تو چون سور باد | بهر دی تو از فر زنانه نوی | گرم شاه و هم نامور خسروی

ازانجا بیامد بنخچیرگاه
یکی پیش پیش اندر آمد براه
دو شیر ژیان پیش آن پشه دید
کمان را بزه کرد و اندر کشید
بزد تیر بر سینهٔ شیر چاک
گذر کرد تا پر پیکان بخاک
بر ماده شد تیر و بگشاد پشت
بر شیر با کرد و دانش بیست
چنین گفت کین تیز پر بر بود
بند تیر پیکان او کند بود
سپاهش همی خواندند آفرین
که ای نامور شهریار زمین
ندید و نه بیند کس اندر جهان
جز تو شاه بر تخت شاهنشهان
چو با تیز بی پر تو شیر افگنی
بدین کوه خارا ازین بر کنی
بدان مرغزار اندرون رفت شاه
ز لشکر مر آنکس که بد نیکخواه
یکی پشه دید بر کوه گوسپند
شبانان گریزان ز بیم گزند
یکی پیر شبان دید بهرام را
بر او دو بدانش بنام را
بدو گفت بهرام کین گوسپند
که دارد بدین جای ناسودمند
بدو سر شبان گفت کای نامدار
زگیتی من آیم بدین مرغزار
هم این گوسپندان گوهر فروش
بدشت اندر آورد ازخانه دوش
توانگر خداوند این گوسپند
بپیچد همی از نهیب گزند
بخنده ورا با نامور گوهر است
همان زر و سیم و درم زیور است
ندارد جز از دختری چنگ زن
سر جعد زلفش شکن بر شکن
بخواهم بجز از دست دختر نبید
یکی مردم پیر از انسان ندید
اگر بشنوی داد بهرام شاه
مراورا بکجا ماندی دستگاه
شهنشاه گیتی بگوید بزر
همان موبدش نیست پیدا گهر
پس آنگه شبان گفت ای نامدار
دلیر و خردمند و گرد و سوار
بگوییم مرا کین دو دانا گفت
که اورا خدای جهان باد پشت
بدو گفت بهرام کین مرد کیست
بتنهاش زیکان مرد بیست
چو شیران جنگی بگشت و برفت
سواری سرافراز با ارج و تفت
که با شهروان گوهر فروش
بهبیاد کن راه و بر من مپوش
بدو سر شبان گفت نابد برو
دهی تا آن پیش آمد و نیز تو
بشهر اندر آورد از آن جایگاه
بنزدیکی کاخ بهرام شاه
چو گردون بر بود شد هر سیاه
بخشش آی آن مرد باد دستگاه
گرانمایه و نیک باشد بی زنگ
بکویش آید آن کوشش و آواز چنگ
چو بشنید بهرام بالای خواست
یکی جامه چند و آرای خواست
چو از خاوران خور علم برکشید
پیاده شب تیره شد ناپدید
جدا شد ز دیجور و ز لشکرش
سمانا پراز آرند و بر کش

## رفتن بهرام گور بخانهٔ گوهر فروش

چنین گفت با موبدان روزبه
کر اکنون شود شاه ایران بره
بگوید بدهقان گوهر فروش
همه سوی گفتار دارند گوش
بخواهد مر آن دخت را زیدر
نهبی کمان بر سرش تاج زر
دنانجا بشکوی زرین برد
وگر در شبستان زرین برد
بیابد همی سیری از خفت و خیز
بشب تیره نه جفت گیرد گریز
شبستان مراو را فزون از صد است
شهنشاه ازین گونه باشد بد است
کنون نه صد و سی تن از دختران
همه بر سران افسران گران
پرستار خادم بشکوی شاه
گزیشان کسی نیست بی دستگاه
همی بار خواهد ز مرز و بوم
از ایران و توران و از هند و روم
دریغ آن بر و گفت و بالای او
دریغ آن رخ مجلس آرای او
نه بیند جز نرگس بیدار و نوش
یک تیر بهم بد و دو گوش
بتن گرد و از خفت و خیز زنان
بدو وی شود پست جفت زنان
کند دیده تاریک و رخساره زرد
بتن پست گردد لب لاجورد
ز بوی زنان موی گردد سپید
سیهی کند زین جهان ناامید
جوان اندر و کوژ بالای راست
زکار زنان چند گونه بلاست
یک ماه یک بار تا ... بخفت
گرانفروزن کنی خون بود ... تخت
همین مایه از بهر فرزند را
بیامد جوان خردمند را
جوان فرزند کی کاهش از وقت
از پیستی تن مرد بی خون کند
برفتند گویان بایوان شاه
یکی گفت خورشید گم شد ز راه
بشب تیره گون رفت بهرام گور
پرستنده یک تن از بهر ستور
چو آواز چنگ اندر آمد بگوش
بشد شاه تا خان گوهر فروش
همی تاخت گلگون با آواز چنگ
سوی خان باز آمد کان بی درنگ
بزد حلقه را بر در و بار خواست
خداوند خورشید را یار خواست
پرستنده مهربان گفت کیست
ز دو بن در شب تیره از بهر چیست
چنین داد پاسخ که شبگیر شاه
بیامد سوی دشت نخچیرگاه
بلنکید در زیر من بارگی
از دو بانه گشتم بر بیچارگی
چنین اسب و زرین ستام ای نکوی
بدزدد کسی من شوم چاره جوی
بیامد کنیزک بدهقان بگفت
که مردی همی خوابها ... نهفت
همی گم بد اسپی بزرین ستام
بدزدند از ایدر شود کار خام
چنین داد پاسخ که بگشای در
تو مهمان ندیدستی اندر ...
کنیزک دوان رفت و بگشاد در
به بهرام گفت اندر آی پیر
چو شاه اندر آمد جهان جای دید
پرستنده هر جای بر پای دید
چنین گفت کای دادگر کیستی
بجز بی تو بیداد ما سیستی
مبادا خزاد دادآیین من
بیاد آن و گردون گشتی دین من
گرانفروز بشود دانش و داد و دین
پس اندر که روشن بود یاد من
همه زیر دستان گوهر فروش
بهانه بانا زد و چنگ و نوش
چو آمد در ایوان و دژم رسید
ز در دختر میزبان را بدید
چو دهقان ورا دید بر پای خاست
بیامد خم آورد بالای راست
بدو گفت شب بر تو فرخنده باد
همه بدسگالت نژاینده باد
نهالی بیفکند و بینه نهاد
ز دیدار او میزبان گشت شاد
گرانمایه خوانی بیاورد زرد
نهاده بدو خورد دیبای سپرد
بیامد یکی مرد مهتر پرست
بفرمود تا اسب او را ببست
برستنده را نیز خوانی ساختند
یکی جای دیگر بپرداختند
سمان میزبان را یکی زیرگاه
نهادند و نپشت زندیک شاه
به پرورش چیز است پیش میزبان
به بهرام گفت ای گو مرزبان
تو بی میهمان اندرین کاخ من
بیا میزبانا ای گستاخ من
بدو گفت بهرام تیره شبان
کجا یابد چنین تازه رخ میزبان
برنیه دان بیابد به تن تابکار
دل تاسپاسان بود بهر ...
جوانان خورده شد جام باید گرفت
بخواب خوش آرام باید گرفت
کنیزک بیرد آب دستان و طشت
ز دیدار مهمان همی خیره گشت
چو شد دست شسته می و جام خواست
بی رامش و نام و آرام خواست
بیاورد جای کنیزک نبید
می سرخ و جام از گل شنبلید
بیاورد دهقان بجام از نخست
بخورد و بهنگ کلاه بشست
به بهرام داد آن دلارام جام
بدو گفت می خوار را چیست نام
هم اکنون بدین با تو پیمان کنم
به بهرام شاید که رو کان کنم
... وان بخندید از وشه یار
بدو گفت نام کنیزک سوار
من ایدر بآواز چنگ آمدم
از بهر جام و درنگ آمدم
بدو میزبان گفت کین دخترم
همی با سمان اندر آرد سپهر
هم او می گسار است هم چنگ زن
هم او جامه کوبست و لشکر شکن
دلارام را آرزو نام بود
هم او غمگسار و دلارام بود
به بهرام گفت ای گزین سوار
بسه چیز مانند شهریار
چنین گفت کین خانه سور تست
بر میزبانست و گنجور تست
شبان پیش بر تو فرخنده باد
سرت بر تر از ابر بارنده باد
بدو گفت بنشین و برداد چنگ
یکی جامه باید مرا آن رنگ
زن چنگ زن چنگ برگرفت
نخستین خروش مغان برگرفت
اگر جامه باید خود تابیاب
تو گفتی بنالد همی چنگ زار

چو رود و بریشم سخنگوی گشت … همه جام از می بمی بوی گشت
پرستار چنین گفت کای ماهیار … بکام تو بادا همه روزگار
چو کاوز کرد گل سرخ موی … زبان گرم گوی و دل آزرم جوی
همیشه باندیشه آزرده باد … بدانش روان تو پرورده باد
توی چون فریدون آزاد خوی … منم چون پرستار دلام آرزوی
ز مهمان جهان شاد کردی کشاه … بچنگ آفریدون چیره چند سپاه
چنین گفت شه سوی مهمان گذشت … ز مهمان سوی میهن و مان گذشت
بمهمان چنین گفت کای شاه فش … بلند اختر و یک دل و کینه کش
یکی کو ندیدست بهرام را … چنینه سوار دلارام را
نگه کرد باید بروی تو بس … جز او را نمانی ز لشکر بکس
میانت چو غرو دیالا چو سرو … خرامان شده سرو چون تذرو
بدل نره شیری بتن زنده پیل … باورد خشت افکنی بر دو میل
رخانت بگلنار ماند درست … چکیده می برگ گل را گشت
دو بازو بکردار ران هیون … بپای اندر آری که بیستون
تو آنی که چشم کس چون تو دید … نبید و نه چند بر وز نبرد
ش آرزو خاک پای تو باد … همه ساله رنج بهای تو باد
جهاندار از آن جامه و چنگ را … ز دیدار بالا و آهنگ را
بد و بربران کوته شد بلا … که گفتی دلش گشت گنج بلا
چو پیش آمدست شه ماهیار … چنین گفت با میزبان شهریار
که دختر بده با آیین و دین … چو خواهی که یابی بداد آفرین
چنین گفت با آرزو ماهیار … که زین بیش دل چه خواهی بیار
نگه کن بدو تا پسند آیدت … براو شوی سودمند آیدت
چنین گفت با ماهیار آرزوی … که ای پیر از او چه نیک خوی
مرا گر همی داد خواهی بکس … همانا گشسپ سوارست و بس
که باشد که چند بزین کوه و دد … نگوید بهرام گر راه برد
بگفتا بدختر پسندیده کرد … به بهرام گفت ای سوار نبرد
ش زنی نگه کن سراپای او … همان دانش و گوش و بالای او
نگه کن بدل تا پسند تو هست … از و آگهی بهتر از نشست
بدین نیکوی نیز دو نیست … بگفتش مرا ای کم پیش نیست
اگر لشکری کو مرا ماهیار … ز دون آید از بدرع شهریار
گرا وراهی بایدت جام گیر … مکن سرسری امشب آرام گیر
بهستی بزرگان نشسته بند … بو شیره زنی کو بود ارجمند
همان تا برآرد سپهر آفتاب … سرا ماد ما را بباید ز خواب
بیارایم پیران دانند را … سگالیدل و چیز خوانند را
شب تیره از تخم پیروز بود … نه آیین شاه فریدون بود
نه فرخ بود دست زن خواستن … دگر بیز کاری نو آراستن
بدو گفت بهرام کین بهدست … ز دن فال بد راه و رای بهست
پسندست ایش این چنگ زن … تو این فال بد تا توانی مزن
چنین گفت با دختر آرزوی … پسندیدی او را بسیار جوی
بدو گفت آری پسندیدمش … بچشم سر از دور چون دیدمش
مکن کار ازان پس بیزدان سپار … نه کردون بگفتست با ماهیار
بدو گفت اکنون تو جفت ویی … جهان دان که اندر نهفت ویی
بپرداد و بهرام کوش نخواست … چو شب روز شد کار باکشت راست
پرستنده تا رازش شهریار … بیاورد بخت اندر آن ماهیار
سوی حجره خویش رفت آرزو … سرای همه تخت بر جا سپو
بیامد بجای دگر ماهیار … همی ساخت کار گشسپ سوار
پرستنده را گفت درها ببند … کسی را بتازان پس گو سپند
نبایدکه آرند خوان بی بره … بره نیز پرورده باید سره
چو بیدار گردد فتاع و نج آر … همی باش پیش گشسپ سوار
جهان کن که بویا بود جای خواب … یکی جام کافور با گلاب

مناز جام

مناز جام می تا بجام گردوش … تا بدی این پرگو هرفروش
بگفت این و چادر بسر درکشید … تن آسانی و خواب در برکشید
چو خورشید تابنده بنمود تاج … زمین شد بکردار دریای عاج
بیامد سپهدار و نیز چنین کشان … بجستند از آن تازیانه نشان
بیامد انجمن شد بدرگاه بر … جهان شد بکجا بر درشاه بر
مر آنکس که تازیانه دانست باز … برفتند و بردند پیشش نماز
چو دربان بدید آن سپاه گران … گمر دار سپاه و زوبین وران
بیامد رخت بند ابرکرد … همان از پی خواب بیکار کرد
بدو گفت برخیز و گنبای دست … نه هنگام خوابست و جای نشست
که شاه جهانست مهمان تو … بدین بی نوا میهن و مان تو
یکایک ز دل مرد گوهرفروش … ز گفتار دربان برآمد بجوش
بدو گفت کین از که گویی همی … بی شهریار از چه جویی همی
چنین گفت دربان که بهرام گور … ترا در سرایست با من مشور
همان چون ز گوینده بشنید … جز وشان از آن جامه بپای بجست
ز دربان برآشفت و گفت انجمن … نگوید چنین مرد مرد کهن
پرستنده گفت ای جهاندار مرد … ترا بر زمین شاه ایران چه کرد
بیامد خدان بدرگاه تو … اگر بگذری تنگ شد راه تو
مرآنکس که آید بدرگه فراز … بدان پلاس کمن را نماز
بیامد پرستنده هنگام روز … که پیدا شد آن گیتی فروز
یکی تازیانه بزرتافت … بهر جای گوهر برو بافت
بیاد بخت ازبیش درگاه ما … بدان سو که باشد گذرگاه ما
کنون کار برساز و هستی مکن … ز بخت همایون تو سستی مکن
ز دربان چو بشنید یکسر سخن … بپیچید پندار مرد کهن
که من دوش پیش شهنشاه بپست … چرا گشتم و دخترم می بدست
بیامد سوی حجره آرزوی … بدو گفت کای ماه آزاده خوی
شهنشاه بهرام بود آن گوه دوش … بیامد سوی خان گوهرفروش
همی آمد از دشت نخچیرگاه … عنان تافت آنگه آید ز راه
کنون خیز و دیبای چینی بپوش … بنه بر سر افسر جان گوهر دو گوش
نثارش کن از گوهر شاهوار … سه یاقوت سرخ از در شهریار
چو بینی رخ شاه خورشیدفش … دو تا پیش بر دست کرده بکش
مرا دو را ببین چشم درپیش دار … روا جون روان و تن خویش دار
چو پرسد تو بادو سخن نرم گوی … سخنها بآزرم و با شرم گوی
من اکنون نیایم مگر خوانندم … بجای پرستنده بنشانندم
بسان همالان نشستم بخوان … گر اندر تنم بان باد استخوان
همی نیز گستاخ گشتم بشاه … بیهیره و جوان ازی آید گناه
همانگاه یک بنده آمد دوان … که پندار شد شاه نوشیروان
چو پندار گشت ایمن و تندرست … بیابان اندر آمد سرو تن بشست
نیایش کنان پیش خورشید شد … ز یزدان دلی بر ز امید شد
وزآنجا بیامد بجای نشست … یکی جام می خواست از می پرست
چو آگه از آگهی یافت شاه … بفرمود تا باز کردند راه
بفرمود تا پیش رفت آرزو … همی بودش از آرزو آرزو
برفت آرزو با می و با نثار … پرستار با تاج و با گوشوار
دوتا می شد و بر زمین بوس داد … بخندید از و شاه و برگشت شاد
بدو گفت شاه این از کجا داشتی … مرا مست کردی و بگذاشتی
همان جامه و چنگ ما را بس است … نثار زنان بهر دیگر کس است
بیار آنچه گفتی ز نخچیرگاه … ز زخم پس نیزه و رزمگاه
وزان پس بدو گفت گوهرفروش … نگاه شه که مات گشتیم دوش
چو بشنید دختر پدر را بخواند … همی از دل شاه خیره بماند
بیامد پدر دست کرده بکش … بر پیش شهنشاه خورشیدفش
بدو گفت شاها ردا بخردا … بزرگا سپهبد کاما موبدا

کسی کو خرد دارد و دین و هش نبایدش دیدن جز از خامشی
ز بادافره آمد کنون کار تم کنانم بیوانه پند ازدم
نزد گر بسخن گناه مرا درخشان کنی روی و راه مرا
منم بر درت بنده‌ی بی خرد شهنشاه از مردمان نشمرد
چنین داد پاسخ که از مرد مست خردمند چیزی نگیرد بدست
کسی را که بی انده آرد بروی بباید که چندی زنی رنگ و بوی
بمستی ندیدیم ز تو بد خوی هم از آرزو این سخن بشنوی
تو بنوازش بدان کن که با چنگ زن بگو بیستان ناله از زمین
بگوید یکی تا بدان می خوریم به بیرون نا آمده نشمریم
زمین بوس داد آن نای هیکا بیاورد خوان و ببارات کا
بزرگان که بودند بر در سرای بیاوردشان مرد پاکیزه رای
سوی حجره خویش رفت ارد و ز مهمان بیگانه بر چین برد
جوانان خورده شد آرزو را بخواست بگرمی زد چنگ کش بر شتا
بنه مود تا چنگ برداشتی بیان جامه کرپش فرمود شا
چنین گفت کای شهریار دلیر که کیهان داران نام تو بسیر
تو ای شاه پیروز لشکر شکن نزاروی چون لاله اندر چمن
ببالای تو بر زمین شاه نیست بدیدار تو بر فلک ماه نیست
سپاهی که چند سپاه ترا بجنگ اندر آورد کاه ترا
بدرد دل دشمنان از نهیب بلندی نماند بازان نشیب
هم آنکه جوان باده خرم شده زخ ذک بجام دادم شده
بیامد بپادشا روزبه گزیدند جای مراد را به
عماری بیاورد و خادم چهل همه ماه روی و همه دلگسل
رخ تو بمان همچو دیبای روم ازیشان همی تازه شد مرز و بوم
بشه ارز و تا بشکوی شاه ز گوهر بسر بر نهاده کلاه
پیامد شهنشاه با روزبه گشاده دل و شاد از ایوان مه
همی راند گویا بشکوی خویش بسان تبان سمن بوی خویش

## داستان بهرام گور با دهقان

بخفت آن شب و بامداد پگاه پیامد سوی دشت نخچیرگاه
همه راه و بی راه لشکر گذشت جهان شد که یکماه ماند دشت
سراپرده و خیمها ساختند ز نخچیر دشتی بپرداختند
بیابان همه آتش افروختند برو خشک هیزم همی سوختند
کسی را نیامد بران دشت خواب همی گوشت نخچیر و جنگ و کباب
همی بود چندی خرید و فروخت بیابان ز لشکر همی بر فروخت
برفتند بسیار مردم ز شهر کسی کش ز دینار بایست بهر
ز نخچیر دشت و ز مرغان آب همی یافت خواهنده چندان کباب
خریدی همی مرد بازارگان ده آهو و گوری بها جارکان
جهانی برآمد شتاب آمدش همی باتبان رای خواب آمدش
گر بودی بخشید با جان خویش برو کودک خرد و مهمان خویش
همه رفت لشکر بگرد و ارگرد چنین تا برخ روز شد لاجورد
بیاورد لشکر ز نخچیرگاه ز گرد سواران ندیدند راه
بفرمود تا لشکرش بایند گذارنده دیدند کسی یکتنه
یکی شارستان پیشش آمد براه ببازار برزن و کوی و بازارگاه
شکسته دری دید بن و ویران بیامد خداوند و برد دش نماز
بپرسید تا چند ده کجاست پس اندر گشنده بسمیرفت راه
خداوند گفت این سرای منست هم این تخت بر دو سمای منست
بپرسید کین خان ویران کراست میان ده این جای ویران چراست
مرا دیدی اکنون که پیرام رجا بدین خانه نیزی بران آذینا
نکاودتم اندرو بو کشش ز مهر ز دانش نه مردی نه پای و دست
از آب اندر آمد بمیدان رای جهان جوی را پیت شد و ریای



همه خانه سرگین بد از گوسفند یکی طاق بر پای جایی بلند
بدو گفت چیزی ز بهر نشست فراز آورد ای مرد مهمان پرست
چنین داد پاسخ که ای میزبان بخندید و جا خفت ای میزبان
گر انگشتنی هیچ بودی مرا که مرد مهمان بستودی مرا
نه انگشتنی هست و نه خوردنی نه پوشیدنی هست و گستردنی
بجایی دگر خانه جوی فراخ که ایدر همه کار بی نوا است
ورا گفت بالش نگه کن یکی که تا بر نشینم بر او اندکی
بدو گفت ایدر نه جای نشست همانا ترا شیر و فرخ آرزوست
بدو میزبان گفت شیر آر گرم بخان جوین یابی یکی نان نرم
چنین داد پاسخ که ایدون گمان که خوردی و رفتی بدو شادمان
اگر نان بدی در تنم جان بدی اگر چند جانم بر از نان بدی
بدو گفت گر نیست گوسپند که آمد بخان تو سرگین فکند
چنین داد پاسخ که شیر ار گشت مرا میش زنکاه تو خیره گشت
یکی خانه بگزین که پای پلاس خداوند آن خانه دارد سپاس
چو باشی بنزد یکی شور بخت که بیشکنده شب زبرگ درخت
بر و تیغ داری بزیر رکیب نباید که آید ز دزدت نهیب
چو خانه بدین گونه ویران بود که نکاه ده گان وشیران بود
بدو گفت اگر دزد شمشیر من ببردی کنون نیستی زیر من
ترا میش را جای ده در سرای بچیزی دگر نیز نایم برای
که دو بدو گفت از این درنج که در خان من کس نیابد بیخ
بدو گفت شاه ای خردمند پیر چه باشی همی پیش من خیرخیر
بخان چون کانم سم از آب سرد به بیجایی ای مرد آزاد مرد
که بر سند و گفت کین آب گیر شدید فروزان زرو تابات تیر
بخور رنجه خواهی و بیدار نیز چه چیزی بدین بی نوا خانه جز
همانا ندیدی تو درویش مرد ز پیری فرو ماند از کار کرد
چنین داد پاسخ که گر شهر یب نیابی مکن جنگ با لشکری
چه نامی بدو گفت فرشیدورد نه بوم و نه بومش نه خوانی نه خورد
بدو گفت بهرام بی کام خویش جوانان همی بدین نام خویش
کزو بند و گفت ای پروردگار سرآورد کمبهمن این روزگار
به بیم تکمزن تو ویران خویش نیایش کنم پیش یزدان خویش
چرا آمدی در سرای تهی که هرگز ندیدی بهی و مهی
بگفت این و بگریست خیره بخاک که کمتر بخت را زاد او شهریار
بخندید زان پس بیامد براه دمادم بیامد پس او سپاه
چو بیرون شد از نامور شارستان به پیش اندر آمد یکی خارستان
برو داشت مردی همی کند خار ز لشکر شد پیش او شهریار
بدو گفت منزل بدین شارستان که دانی ای دشمن خارستان
چنین داد پاسخ که فرشیدورد یکی آنکه در مرد بی خواب و خورد
که کو بپرسیدش بود صد هزار همان اشتر و اسب هم زین شمار
زمین است و آگنده دینار اوست کزو مغز با دشت بتن درتیوست
شکم گرسنه کاله برهنه ز فرزند و نه خویش و نه یار و جفت
اگر گسترانیش فرشید برد یکی خانه پر شد گنده کهر
شبانش همی گوشت خورد و نبیذ خرد داد نان از زن خرد
دو چاه است نیهیده در گنج هم از او دینست هم بر تو ادیتم
چنین گفت با خارزن شهریار گزارد گوسپندش ندانی شمار
ندانی همان تا کجا دارد او شمارش بتو گفت کی یارد او
چنین گفت کای مرد دهقان از آن خواسته کس نداند شمار
بدین خارزن داد دینار چند بدو گفت کاکنون شوی اینمند
بفرمود تا از میان سپاه بباید یکی مرد دانا براه
یکی نام آن مرد بهسام بود سواری دو پنده دولار ام بود
فرستاد با نامور صد سوار گزین کرد شایسته مردان سپاه

بدین خارزن گفت از ایزدی  همی خار چینی کنون زند ورد
ازان خواسته صد یکی درشاپ  بدین مردمان راه بنمای راست

دلافروز به نام این خارزن  گرانمایه مردی به نیروی تن
گرانمایه ایسی بهو داد و گفت  کرا باد باید که گردی تو جفت

دلافروز به گیتی او زو شد  چو آمد بدان کار پیروز شد
بیاورد لشکر بکوه و بدشت  همی کوه بسته از عدد برگذشت

شتر بود بر کوه ده کاروان  بسی کاروان بهیکی ساروان
زکاوان و ز زرد و ز کاوان شیر  بجست و دار و دغنش تا بنیم

همه دشت و کوه و بیابان بکام  کسی اورا یکی نداشت نام
بیابان بسیار همه گنده هم  همان روغن گاو در هم بخم

ز شیراز و از طرف سیصد نشان  نبشت و داد به بار بر چو بیار
یکی نامه بنوشت بهرام بود  بنزد شهنشاه بهرام گور

نخست آفرین کرد بر کردگار  گراوست پیروز و پروردگار
دگر آفرین بر شهنشاه کرد  که از گنج بهادست کوتاه کرد

چنین گفت کای شهریار جهان  ز تو شاد یکسر کهان و مهان
که از دانش داد تست همی بگذرد  ازین خواسته گنج گیتی ببرد

همه کار گیتی باندازه به  دل شاه از اندازه تا تان به
یکی کم شده نام زو شد درد  نه در به نگاه و نه اندر بزرد

نداند کس نام او در جهان  میان مهان و میان کهان
ز چهره شناسان بزیدان شناس  نداند کردن بجز ری سپاس

چنین خواسته گسترد در جهان  تهی دست در بزم نشسته جهان
به پیدا نماند همی داد شاه  من بنده گنبد ازین برگناه

دل انگشت یکی گنج ازین خواسته  سیم سال راگنده و آراسته
دو پیران پیکان را خوانده‌ام  بدین کوه آباد بنشانده‌ام

شمارش بدیدان نیاید سپنو  نوشته بدو راه بشت برگشت کوه
چنین گفت گوینده کاندر جهان  ز مار و ز گوهر [illegible] نهان

ببین که بماسازم و دو دین براه  بدان تاج و نام دیم بیشگاه
زمن باد بر شاه ایران درود  همان رنج [illegible] تاریت نبود

سپیدی برانگنه پویان براه  بدان تا بیود نامه زو بیشگاه
چو آن نامه برخواند بهرام گور  بدلش اندر افتاد از نامه شور

درم گشت و دیبا پلنگ آب کرد  بسر و های جنگی بر آب کرد
بزم بود تا پیش او شد دبیر  قلم خواست رومی و چینی حریر

نخست آفرین کرد بر کردگار  خداوند پیروزی و بهروزگار
خداوند دانایی و فرهی  خداوند دیهیم و شاهنشهی

نبشت این که کردار گر بود دیب  هم این مرد را ابهر [illegible]
بیاورد کر داین زدودی و خشن  بنه سم کسی را بیهوده تسون

همان به که این مرد بیداد ناباس  ز بیداد نبود دلش [illegible]
یکی پاسپان بر بدین خواسته  دل و جان ازان [illegible] شده کاسته

بران دشت جه رکرک چه کرکند  چو باشد [illegible] کار [illegible]
ببر بر زمین درجه گوهر چه سنگ  [illegible] نیاید بچنگ

بسازیم از آن رنج بنیاد گنج  بنشینیم دل در سرای سپنج
فریدون [illegible] از جهان  همان ایرج و سلم و تور جهان

همان شاه پیروز تا کیقباد  جهان نامداران که داریم یاد
[illegible] که دل [illegible]  بنداد که تا [illegible]

یکی زین بزرگان [illegible]  بدین تا خداوند [illegible]
توان خواسته [illegible]  ببخشش و در [illegible]

یکی را که او پوشیده [illegible]  گرانمایه [illegible]
همان [illegible]  بجشم که [illegible]

دگر هر کرا چیز بود و نخورد  کنون مانده با درد و باد سپرد
کسی را که نامست و دینار نیست  بیازار کانی کیش یار نیست

دگر گوی و کانی

دگر گوی و کانی که پنهان بجیم  پدر مرده و مانده بی زر و سیم
زنانی که بی شوی و بی توشه‌اند  گر کار [illegible] نداند و بی گوشه‌اند

براشان ببخش این همه خواسته  بر افزای جان روان کاسته
تو با این زنان سوی گنج باش  ز گنج نهاده شوی بی نیاز

نهان کرده دینار جمشید را  بدان پیر ما تابان خورشید را
مرا و مرا چو دینار و گوهر خواست  چو بایدش کردن همی در نهفت

سپهر گراینده یار تو باد  همه داد و پیروزی کار تو باد
نهاده بر نامه بر مهر شاه  فرستاده برگشت و آمد براه

بنه سود تا تخت شاهنشهی  بباغ بهار اندر آرد [illegible]
بزرگان به بردند پیروز بخت  نهادند زیر گل افشان درخت

می و جام بردند و رامشگران  به بالین رفتند با مهتران
چنین گفت با مای زن شهریار  که رحم بهرام بود روزگار

[illegible] پس کنتها شوم  اگر چند با برز و بالا شوم
همی بستر از مرگ دیوانها  به پای آورد کاخ و ایوانها

ز شاه [illegible]  ابا خویشتن نام نیکو برد
بگیتی سخن [illegible] ماند [illegible]  گر تاج و کمر [illegible] دیگر کسی است

بی آزاری و راستی بایدت  چو خواهی که این [illegible]
کنون سال من رفت بر سی و شصت  بسی روز بر شادمانی گذشت

چو سال جوان برگذشت [illegible]  غم روزگار اندر آمد بدل
چو یک موی کرد و [illegible]  ببایدت گیتی ز شادی [illegible]

چو کافور شد مشک و [illegible]  بکافور بر تاج ناخوب گشت
همی بزم داری کنم بر دو سال  چو لختی بیگشت ازین سال

سوم پیش یزدان ستوهم [illegible]  نیایش کند [illegible]
بشادی بسی روز بگذاشتم  ز تاج کیی بهره برداشتم

کنون بر کی کلاه [illegible]  زمی جام زرین نباید تهی
[illegible]  شود آسمان همچو پشت پلنگ

[illegible]  [illegible]
هوا راست گردد ز گرم و [illegible]  زمین تیره و آب [illegible]

چو با [illegible]  بنخچیر باید شدن سوی [illegible]
برفتن [illegible] بنخچیر کاری [illegible]  گر اندر جهان یادگاری [illegible]

کنون کردن [illegible]  دل شیر [illegible]
[illegible]  بیاید کشیدن براه [illegible]

[illegible] جای [illegible] کمان  نیاسایم از تاختن یک زمان
بیابان [illegible]  شده چون نی نیزه بالای [illegible]

بدان جا [illegible]  شکاری بود [illegible]
همی بود تا [illegible]  برآمد جهان شد [illegible]

ز هر کشوری لشکری [illegible]  سوی شاه ایران [illegible]
ازین شان گزین کرد [illegible]  یکی کو ز نخچیر [illegible]

بیاورد لشکر [illegible] شکار  سواران شمشیرزن [illegible]
ببردند [illegible]  همان خیمه و آخور و جای [illegible]

همه زیر دستان ز پس [illegible]  برفتند [illegible]
بدان تا [illegible]  که اندر [illegible] مطبخ

پس لشکر اندر همی راند شاه  [illegible] تا بنخچیرگاه
بیابان [illegible]  همه [illegible] شیر [illegible]

چنین گفت کامشب شکارست [illegible]  گر از شیر [illegible]
[illegible]  بنخچیر [illegible] دل [illegible]

کنون [illegible]  چو رخشان شد [illegible]
نخستین شمشیر شیر افکنیم  همان [illegible] دلیر افکنیم

جوانی [illegible] شیر گردد [illegible]  خدنگ مرا گور گردد [illegible]
[illegible] بودان شب [illegible]  سوی [illegible] شاه [illegible]

همانگاه بیرون خرامید شیر دلاور شه خورده از گور سیر
بیاران چنین گفت بهرام گرد که تیر و کمان دارم و دست برد
ولیکن بشمشیر یازم بشیر بدان تا نخوانند مرا نادلیر
بپوشید ترگ و پشمین قبای یاب ببرد اندر او بپای
چو شیر اژدها دید برپای خاست زبان و دست اندر آورد راست
همی خواست زد بر سر اسب او بزد باشنه مرد نخجیرجوی
بزد بر سر شیر شمشیر تیز بیک حمله او جست راه گریز
ز سر تا به پایش بدو نیم کرد دل نره شیران پر از بیم کرد
چاه در کرد شیر غژان دلیر همه جفت او بچه پرورده زیر
بزد خنجری شاه برگردنش سر شیر زد گرد دور از تنش
یکی گفت کای شاه خورشید چهر نداری همی بر تن خویش مهر
همه بچه شیرند با بچگان همه بچگان شیر با دو مکان
کنون بادا از بر بودن زشیر که در شهرکان بچه دارد بزیر
سه فرسنگ بالا و پهنا بجست بیک سال اگر شیر گیری بدست
جهان هم نکرد زشیران تهی تو چندین چرا رنج بر تن نهی
چو بنشست بر تخت شاه ازان به پیمان جز از جنگ شیران نجست
کنون شهریاری و گیتی تراست نکوداری جنگ شیران تراست
بدو گفت شاه آنکه خسرو مند بلشکر فزا امن و گور و شیر
سواران کودکش اندر زمان بکردند با من بتیر و کمان
اگر داد مردی تو اسپم دهاد بکوپال و شمشیر گیرم یاد
بدو گفت موبد که ای شهریار بدی مر ترا چون بود کارزار
نبودی بروم و بچین تاج و تخت مدیا کشیدی خردمند رخت
که چشم بد از فر تو دور باد نشست تو در گلشن و نوباد
بزد و سرای اندر آمد شاه ابا موبد و پهلوان و سپاه
همی خواندند لشکر بدو آفرین که بی تو مبادا کلاه و نگین
یکی مهربان داشتی میگسار بنخجیرگاه تو بر آگنده خار
نهادند کافور و مشک و گلاب بگسترد مشک از بر جای خواب
همه خیمه ها خوان زرین نهاد برو کاسه آرایش چین نهاد
بیاراست سالار خوان و بره همی خورد نهاده بدیگر بره
چو نان خورده شد شاه بهرام گور بفرمود جامی بزرگ از بلور
که اردو بری چهره می گسار نهید بر کف دادگر شهریار
چنین گفت کین پادشاه اردشیر که بر باشد از بخت او تخت زیر
سرمایه او بود و ما کهتریم اگر کهتری با خود اندر خوریم
برزم و ببزم و برای و بخوان جز او را جهاندار گیتی مخوان
بدانگه که اسکندر آمد ز روم به ایران و ویران شد این مرز و بوم
که رونا جوانمرد بود و درشت که سی و شش از شهریاران بکشت
لب خسروان پر ز نفرین او همه روی گیتی پر از کین او
چو بر از فریدون که بد از پس برو بیشتر این زجویای کین
مباد ایچ از نیکویی در جهان زمین در میان مهان و کهان
بیارید گویا منادی گری خوش آواز و ز نامداران سری
که کرد و بسا سر بکرد سپاه همی بر خروشیدی راه و راه
بگوید که در شهر بر کوه و جنه گران کوه سر و ز رود و پایو خز
چنین تا بجانکاه تا جیرو نیاورد کس با سر لولاو
برا جشن نشام زبس کرده روی از ایدر کشان باد و بیکارجوی
دو پایش بنیدیم در زیر آب زبستمش با خان آذرگشسب
نیایش کند پیش آتش بخاک پرستش کند پیش یزدان پاک
بدانکس دهم خیر او را که چیز از او بستد و چیز کی جست نیز
وگر اسپ و درگاه زاری کند که آهنگ بر میوه داری کند
ز زندان نباید بپای رها سواری بپیر از آزا کری بها
همان رنج ما ابر که زین دو شت نیابم نیاز بد باید بشهر

ببایان چو باز ار چنین شد بکار بدان سو که شد لشکر شهریار
دگر روز چون تاج بنمود خور جهاندار شد سوی نخجیر گور
کمانها بزه بر نهاده سپاه پس لشکر اندر همی راند شاه
چنین گفت کان گور کاندر تاب بمالد گشاید باندام شست
نباید زدن تیر جز بر سرون که از سینه پیکانش آید برون
یکی پهلوان گفت کای شهریار نگه کن بدین لشکر نامدار
گرامکت زین گونه تیر و کمان بدان دیش با مرد نیکی گمان
کمر برگشا با نشاین برت که جاوید باد افسر و افسرت
چه تو تیر گیری و شمشیر و گرز از آن چهره وری فر و بالای برز
همه لشکر از شاه دارند شرم به تیر و کمان بر شود دست نرم
چنین داد پاسخ که این ایزدیست که در بکمند روز بهرام گیست
برانگیخت شبدیز بهرام گور چو نزدیک شد با یکی نره گور
چو آمدش هنگام بگشاد شست بر گور زد با سر و دُمش بجست
همانگاه گور اندر آمد به سر برفتند گردان زبین کهر
شگفت اندر آن زخم او مانده یکایک بر آفرین خوانده
بدو گفت پهلوان کای شهریار مبیناد چشمت بد روزگار
سواری تو و ما همه بر جریم هم از خسروان در هنر کمتریم
بدو گفت شاه این نه از تیر رفت که پیروزگر دستگیر منست
کرایش و یاد جهاندار است ازو خوارتر در جهان زار نیست
برانگیخت آن بارگی را زجای تو گفتی شد آن اسب پران همای
یکی گور پیش آمدش ماده بود بجه پیش او رفته او ماده بود
بتیغ زد بر میانش سوار بدو نیمه شد گور ناپایدار
رسیدند گردان و هم مهتران سرافراز و شمشیرزن کهتران
جوان زخم دیدند بر ماده گور خردمند گفت این شمشیر و زور
مبیناد چشم بد این شاه را نماند کمر بر فلک ماه را
سر مهتران جهان زیر اوست فلک زیر پیکان و شمشیر اوست
بپایانش پس اندر همی تاختند بپایان ز گوران بپرداختند
یکی مرد بر گرد لشکر بگشت که یک تن مباد اندرین پهن دشت
که گوری فرو شد بیاز ارکان بایشان دهید این همه رایگان
زبر کوه با نامداران جنه به برد زند بسیار دیبا و خز
بیدرفت و نزمود با نازوشا نخواهند اگر چند شان بود نا
از آن شهر هر که درویش بود اگر چند دش از گوشش خویش بود
ز نحنودن او تا انگه شدند بسی نیز با تخت و افسر شدند
بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه بیک هفته بد شادمان با سپاه
بمیدان بدی پیشتن بارگاه پیاده شدندی بر او سپاه
برفتی خوش آواز گوینده خردمند و درویش جوینده
بگفتی گرای دادخواهندگان به یزدان پناهید از بندگان
کسی کو نجست از باز رنج ما وگر یابیش بهره از گنج ما
بمیدان خرامید تا شهریار کمر بر شما نو کند روزگار
وگر مرد چه هست دستگاه همان کو جوانست و نامند دست
وگر وام دارد کسی زین گروه شدست او بدان وام خواهان ستوه
وگر بی پدر کودکانند نیز از آن کیسه کرد و بخواهند چیز
بود نام کودک نهفته نیاز همی دارد آن نیکی خویش باز
وگر مایه داری توانگر بمرد بهنرمند از کودکان ماند خرد
گنه کار داری بدان چیز رای ندارد دل شرم و ترس خدای
سخن زین نشان کی را اندر گران مایه داران نیمز بی نیاز
توانگر کنم مرد درویش را بدین آورم مرد بی کیش را
بتوزیم وام کسی کش درم ندارد دل خویش دارد بغم
اگر هر که دارد نهفته نیاز بدو بر گشاییم در گنج باز
گرانکار داری بود در نهیب گرا دانیه مردی دا شیب

ببایان چو

کنم زین پر داد بیداد را / گرازنده او مرد آزاد را
گشادند از آن پس در گنج باز / توانگر شد آنکس که بودش نیاز

ز نخچیر که سوی بغداد رفت / خبر یافت با دل شاد رفت
برفتند گردنکشان پیش اوی / ز نیکاکمان دانگه بد خویش اوی

بعمر مود تا باز کردد سپاه / بیامد بکاخ دل آرای شاه
شبستان بر زین بیاراستند / پرستندگان تنگ دل خواستند

نشان جامه و چنگ بر ساختند / ز نیکانه ایوان بپرداختند
ز رود و می و نای و بانگ سرود / همواره همی داد گیتی درود

بهر شب ز نخچیر و دست تنه / بپردند تا دل نداره نژند
دو هفته همی بود دل شادمان / در گنج بگشاد روز و شبان

دم داد و آمد بنهفت خطر / بپرسید بهنام آن تاج فر
شبستان خود آمد بر باز کرد / بتاراج گنج درم ساز کرد

بمشکوی زرین مرا گنج و تاج / نبودیش زیبا فروز تخت عاج
از آن شاه ایران فراوان گهر / برانگشت دینار و زر بار کیم

بدو گفت من باز و دروم خرد / بدیشان دهم چون بپاری رسد
هم اکنون بجز ما دینار خواه / ز گنج ری و اصفهان باژ خواه

شبستان بدین گونه ویران بود / نه از بخت شاه ایران بود
ز هر کشوری باژ نخواستند / زمین را همه پاک پیراستند

نه زین گونه یک چند گیتی بخورد / نه رزم و نه بزم و نه ننگ و نبرد
دگر هفته تنها بنخچیر شد / درم بود با او پی توشه شد

ز خورشید تابنده شد دشت گرم / سپهبد ز نخچیر برگشت گرم
سوی کاخ بازارگانی رسید / ببهرسوی نگه کرد وکس پیل ندید

بیازارگان گفت ما را سپنج / تو آن داد کز تا یه چند رنج
چو بازارگانش فرود آورید / مرا دوستی خوانگه بر گزید

همی بد نالان و درد شکم / به بازارگان داد لختی درم
بدو گفت لختی پنیر کهن / با مغز بادام بریان بکن

بیاورد بازارگان آنچه گفت / نبد مغز بادامش اندر نهفت
چو بازارگان شد بیازار زود / یکی مرغ بریان بیاورد گرم

بیاراست خوان پیش بهرام گرد / بیازارگان گفت بهرام گرد
گران تر پنیر کهن خواستم / ز بازار انجامش بیاراستیم

بیاورده بودی و دادم درم / کز نالنده بودم ز درد شکم
چنین داد پاسخ که ای بی خرد / نداری روان که خرد پرورد

چو آوردم این مرغ بریان گرم / فزون خواستن نیست آیین شرم
چو بشنید بهرام از وی سخن / بشد پیش آورد کی پنیر کهن

پشیمان شد آن گفته بازارگان / برو خیره یادگذشته نگرد
چو هنگام خواب بود بخت / بیازارگان نیز چیزی نگفت

چو مرغ کارزش بند یک درم / خریدی باقزون و کردی ستم
گر ارزان بدی مرغ با این ... / نبودی مرا تیره شب کارزار

خریدی مرا و بدانگه پنیر / بدی با من امروز جنگ آیدت شرم
چنین گفت شاگرد کین یک نهفت / جهان دان که مرغ از شما مرا نهفت

تو مهمان من باش لاین ... / بدین مرغ با من مکن کارزار
چو بهرام برخاست از خواب خوش / بشد پیش آن باره دست کش

گر این بار سند تا با یوان شود / کلاهش ز ایوان بکیوان شود
چو شاگرد دیدش به بهرام گفت / گر امروز با ما همی باش جفت

بشهنشاه گوید رسد بخت او / شگفتی فرو ماند از بخت او
جوان رفت آورد خایه دو هفت / بیاتا دگر گفت ای گرامی ...

یکی مرغ بریان و باده گرم / پنیر کهن ساز با نان نرم
که این آرزو خواهی و می بخواست / بهر بار نان و خوان بیار ای راست

بشد پیش بهرام و گفت ای ... / همی خایه کردی تو دی خواستار
گنون آرزو را بپاریم گرم / دگر تازه شد خوردن این نرم نرم

بگفت این

بگفت این و زان پس بیامد شید / بیامد دگر گونه خیره شده
سکر جست و با دام و مرغ و بره / گرازیش خوان گند ...

می و رود و رامشگران جست و کلاه / سوی خانه شد با دلی پر شتاب
بیاورد خوان با خورشهای نغز / جوان پرستش بود و پاکیزه مغز

چو نان خورده شد جام می خواستند / نخستین به بهرام خسرو سپرد
برین گونه تا شاد و خرم شدند / ز خوردگ بجام و دادم شدند

چنین گفت با میزبان شهریار / که بهرام مارا کند خواستار
شمای کسار و بیارامشو / بجنبید تای پرستان شو...

بمالید بستر وزین بر نشاند / سوی گلشن آمد زمی گشته شاد
بیازارگان گفت چندین مکوش / بیازدن ای مردازان فروش

به آنکی مرا دوش بر خستی / همی چشم شاگرد بد و جستنی
که مرغی خریدی فزون از بها / بشادی مرا در دم از شاد ...

بگفت این با بازارگان و برفت / سوی کاه شاهی گرازید تفت
چو خورشید بر چرخ بنمود تاج / شهنشاه بنشست ابر تخت عاج

بفرمود خیره بر سالار بار / که بازارگان را کند خواستار
بیاورد شاگرد با او بهم / از ایشان یکی شاد و دیگر دژم

چو شاگرد را دید بنواختش / بر مهتران جایگه ساختش
یکی بدره بر بند دیکی ... / که چون ماه شد جان تاریک ...

به بازارگان گفت تا زنده / جهان کن که شاگرد ...
همان بیشتر ماهیانی دو بار / درم شصت کیسه بدو بر شمار

بجز تو تا سازه مهمان کند / ز بد شاد و خندان چو ...
کنون ای خردمند دانش پژوه / اگر بخردی یک سخن یادگیر

بخیلی مکن بیچ گرم ... / همان تا کم ازو گند مرد ...
همه به چنین گفت از آن پس که شاه / چو کار جهان را ندارد نگاه

چه دانند که مردم کجاست به / خرد مند شناسد کما زاده

## رفتن بهرام بشکارگاه توره

همی بود یک چند با مهتران / می روشن و جام رامشگران

ببار آمد و شد جهان چون بهشت / بخاک سیه بر فلک لاله کشت
همه بو بهار از نخچیر کشت / بجوی آب با جوی می شیر گشت

گر از دشت گور و آهو و فرخ / گشیدند بر سبزه مرجای نخ
همی جوی باران بر از مشک ... / بسان گل و تار شدی نخم

بگفتند با شاه بهرام گور / کر شد دیر هنگام نخچیر گور
چنین داد پاسخ که مردی ... / گزین کرد باید ز لشکر سوار

بیارید با خویشتن یوز و باز / همان چرغ و شاهین گردن فراز
از ایدر سوی کوه باید شدن / همانجا به نخچیر باید بدن

جهانی بیکسر پراز رنگ و بوی / سوی توره شد شاه نخچیر جوی
ز گور و ز غرم و ز آهو جهان / بپرداختند آن دلاور جهان

نشستند شادان دل و دین ... / ز شادی و از می همی گشت ...
... دیگر چو بر زد خروش ... / زمین زرد شد کوه و دریا چو عاج

به نخچیر شد شهریار دلیر / یکی اژدها دید چون نره شیر
ببالای او موی به بر سرش / دو پستان بجان زنان بر سرش

کمان بر زه کرد و تیر خدنگ / بزد بر بر اژدها بی درنگ
دگر تیر زد بر میان سرش / فرو ریخت خوناب زهر ...

فرود آمد و خنجری برکشید / سراسر بر اژدها بر درید
یکی مرد بر نان ز بر ده بود / بجوی ده بر سر از افسرده بود

بران مرد بگریست بسیار زار / وزان زهر شد چشم بهرام تار
وزانجا بیامد به پرده سرای / می آورد کوشان و بربط سرای

چو سی روز بگذشت آزاده ... / شد از بیم بالیز با حق نهشت
جهان خواست کابیتو ... / پرستنده با او یکی سیمتن

بپیچید سر ز خورداد ماه / ازان دشت سوی دهی شد شاه
به پیچید کاندر جهان داد پشت / بپیچید دل مرد یزدان پرست
همی راند شبدیز را نرم نرم / بدین گونه تا روز برگشت گرم
جهان تا بآباد جایی رسید / بهامون پسوی درسرایی رسید

## حدیث کردن بهرام با پیرزن و شوهراو

زنی دید برگشت او پر سبوی / ز بهرام چهره بپوشید روی
بدو گفت بهرام کایدر سپنج / دهید ار نباید گذشتن برنج
چنین گفت زن کای نیک برده سوار / تو این خانه چون خانه خویش دار
چو مانع بشیند لب در خانه راست / زن میزبان شوی را پیش خواست
بدو گفت کاه آر و آتش بحال / چه شاید نداری بمویی جوال
خود آمد بجایی کو بود نشست / ز پیش اندرون رفت و خانه بشست
حصیری بگسترد و بالش نهاد / به بهرام بر آفرین کرد یاد
سوی خانه آب شد آب برد / همی در نهان شوی را برشمرد
که این پیرا به بماند بجای / مرانکه که چندی کسی در سرای
نباشد چنین کار کار زنان / هم لشکری دار دندان کنان
بشد شاه بهرام رخ را بشست / کزان اژدها بود ناتندرست
بیامد نشست از بر آن حصیر / بدو خانه برپای بد مرد پیر
چپی پاورد و بنهاد راست / بر و تره و سر که و نان و ماست
بخورد اندکی نان و نالان بخفت / به پستان چنین رنج اندر بخفت
چو از خواب بیدار شد زن بشوی / همی گفت کای زشت ناشسته روی
بره گشت باید ترا کین سوار / بزرگست و از تخمه نامدار
که بر زکیان دارد و فر ماه / نماند همی جز به بهرام شاه
چنین گفت با زن که ای نا بهوش / که چندین چرا بایدت گفت و گوی
ندارد نمک سود و هیزم نه نان / ز شب دوک رشتی همی چون زنان
بره گشتی و خود و رفتن سوار / تو روز چه با نبوی اندر گذار
زمستان و سرما و باد دمان / بپیش آیدت با کمان کیزمان
ازین مرد کوینه نشنیده زن / که هم نیک پی بود و هم رای زن
برگشته شد هم بجنبد جام کا / نگه کرد این زن ز بهر سوار
جو شد گسترده کمی زنیه بخت / همی سوخت هیزم بهام و جنت
بیاورد چپنی بر نشسته یار / بیرد خایه و تره جوی بار
یکی نان بر یان به برد از بره / همان تخت چیزی که بیکره
چو بهرام دست از خورش باز شست / همی بود بیخواب و دانش درست
جو شب کرد بر آفتاب انجمن / گرفتی و پیچی بیاورد زن
بدو گفت شاه ای زن کم سخن / یکی داستان گوی با من کهن
زبان تا بکبی رنو می خوزم / ز دل رنج و اندیشه را بسترم
بتو داستان بند کردم بلید / ازین شاه ت آزادیت اگر
زن کم سخن گفت آری نکوست / سر آغاز و فرجام هر کار اوست
بدو گفت بهرام کاین دیه پس / کز و داد و خرمی نه چند کس
زن برمنش گفت کای پاک رای / بدین ده فراوان کس است و سرای
همیشه گذار سواران بود / ز دیوان و ز کارداران بود
یکی نام دزدی نهد بر یکی / کز و جام او رنج دارد بسی
بکوشش ز بهر درم رنج شش / کنا خوش کند بر دلش روز خوش
زن پاک تن را بیالود یکی / بدنام و یازد به بیهوده کی
زیانی بود کان نیاید بگنج / ز شاه جهاندار اینست رنج
بر اندیشه شد زان سخن شهریار / که بیشه و رانام ازان بد کار
چنین گفت پس شاه یزدان شناس / کزان داد کس را ندارد سپاس
درشتی کنم زین سپس ماه چند / که پیدا کنم مهر و داد از گزند
بدین تیره اندیشه پیچان بخفت / همه شب دلش با ستم بود جفت
بدانگه که خورشید چادر مشک بوی / بدرید بر چرخ و بنمود روی



بیامد زن از خانه با شوی گفت / که هر کار را آتش اندر نهفت
ز هر گونه تخم اندر افگن بآب / نباید که چینه در آفتاب
کنون می بدوشم من از گاو شیر / تو این کار هر کاره آسان مگیر
بیاورد گاو از چراگاه خویش / فراوان گیا برد و بنهاد پیش
به پستانش بر دست مالید و گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
تهی دید پستان گاوش ز شیر / دل میزبان زان جوان گشت پیر
چنین گفت با شوی کای کدخدای / دل شاه گیتی دگر شد برای
ستمکاره شد شهریار جهان / دلش دوش پیچان شد اندر نهان
بدو گفت شوی از چه گویی همی / بفال بد اندر چه جویی همی
چنین گفت زن کای گرانمایه شوی / مرا بیهده نیست این گفت و گوی
چو بیدادگر شد جهاندار شاه / ز گردون نتابد ببایست ماه
به پستانها در شود شیر خشک / نبوید بنافه درون نافه مشک
زنا و ریا آشکارا شود / دل نرم چون سنگ خارا شود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد / خردمند بگریزد از بی خرد
شود خایه در زیر مرغان تباه / هر آنکه که بیدادگر گشت شاه
چراگاه این گاو کمتر نبود / هم آبشخورش نیز تیره نبود
به پستان چنین خشک شد شیر او / دگر گونه گشتست رنگ از بر او
چو شاه جهان آن سخنها شنود / پشیمانی آمدش زاندیشه زود
به یزدان چنین گفت کای کردگار / توانا و دارنده روزگار
اگر تاب گیرد دل من ز داد / ازان پس مرا تخت شاهی مباد
زن خوب رخ پاک یزدان پرست / دگر باره بر گاو مالید دست
بنام خداوند زردشت گفت / که بیرون گذاری نهان از نهفت
ز پستان گاوش بیالید شیر / زن میزبان گفت کای دستگیر
تو بیدادگر داده داد گر / وگرنه نبودی ورا این هنر
وزان پس چنین گفت با کدخدای / که بیدادرا رای شد باز جای
تو با خنده و رامش باش زین / که بخشود بر ما جهان آفرین
بهر کاره در شیر چون پخته شد / زن و مرد ازان کار پردخته شد
بنزدیک مهمان شد این پاک رای / همی برد خوان از پس کدخدای
نهاده بر و کاسه شیر با / چه نیکو بدی گر بدی زیربا
ازان شیر با شاه لختی بخورد / چنین گفت پس با زن پاک مرد
گر این تازیانه بدرگاه بر / بیاویز جایی که باشد گذر
نگه کن یکی شاخ بید بلند / نباید که از باد یابد گزند
وزان پس به بین تا کی آید بره / همی کن بدین تازیانه نگاه
خداوند خانه بپوید بتخت / بیاویخت آن شیب شاه از درخت
همیداشت آن زمانی نگاه / بدید آمد از راه بی مر سپاه
مرانکس که آن تازیانه بدید / به بهرام بر آفرین گسترید
پیاده همی پیش شیب دراز / برفتند و بردند یک یک نماز
زن و شوی گفت این جز از شاه نیست / چنین چهره جز در خور گاه نیست
پر از شرم رفتند مرد و زن راه / پیاده دوان تا بنزدیک شاه
که شاها بزرگا ردا بخردا / جهاندار و بر موبدان موبدا
بدین خانه درویش بد میزبان / زنی بی نوا شوی پالیزبان
بدین تیرگی نیز گوسفند نبود / هم از شاه ما را نبرمش نبود
که او جون بدین جای مهمان / بدین بی نوا میهمان خانه
بدو گفت بهرام کای روزبه / ترا دادم این مرز و این بوم و ده
همیشه جز از میزبانی مکن / بدین باش پالیزبانی مکن
بگفت این و خندان بشبدیز شد / نشست از بر باره باد پای
بدین گونه یک چند گیتی بخورد / نه بزم و نه بزم و نه ننگ و نبرد
گهی بزم بودی و گاهی شکار / همیشه همین شاد با یادگار
ولیکن بهر کو براندیش بود / همه داد دادی و رایش بود
بخشنده شاهی بود فرمان روا / جهانرا بود شهریاری سزا

پس آگاهی آمد به هند و بروم / ز ترک و ز چین و ز آباد بوم
که بهرام را دل به بازیست بس / کسی را ز گیتی ندارد به کس

## رزم کردن بهرام با خاقان چین

طلایه نه و دیدبان نیز نه / بهر زاندرون پهلوان نیز نه
به بازی همی بگذراند جهان / نماند همی آشکار و نهان
چو خاقان چنین این سخنها شنید / ز چین و ختن لشکری برگزید
درم داد و سر سوی ایران نهاد / کسی را نیامد ز بهرام یاد
وز آن روی قیصر سپه برگرفت / همه کشور روم لشکر گرفت
به ایران چو آگاهی آمد ز روم / ز هند و ز چین و ز آباد بوم
که قیصر سپه کرد و لشکر کشید / ز چین و ختن دشمن آمد پدید
از ایران هر آنکس که بد پیش رو / ز پیران و از نامداران نو
همه پیش بهرام گور آمدند / پر از خشم و پیکار و شور آمدند
بگفتند با شاه چندی درشت / که بخت و ز و زانت بنمود پشت
سر مرزجویان به بزم اندرست / ترا دل به بازی و بزم اندرست
به چشم تو خوار است گنج و سپاه / همان تخت ایران و هم تاج و گاه
چنین داد پاسخ جهاندار شاه / بدان موبدان نماینده راه
که دادار کیهان مرا یاورست / که از دانش برتران برترست
به نیروی آن پادشاه بزرگ / که ایران نگه دارم از رنج گرگ
به تخت و سپاه و به شمشیر و گنج / ز کشور بگردانم این درد و رنج
همی کرد بازی بدان هم نشان / وز و پر ز خون دیده سرکشان
همی گفت هر کس که این پادشا / به پیچد دل مردم پارسا
دل شاه بهرام پر داد بود / وز آن آگهی بر ز تیمار بود
همی ساختش کار لشکرنشان / ندانست راز دل کس اندر جهان
همه شهر ایران ز کارش به بیم / ز اندیشگان دل شده بد دو نیم
همه گشته نومید از شهریار / تن و که خدایی گرفتند خوار
پس آگاهی آمد به بهرام شاه / که آمد بچین اندر ایران سپاه
جهاندار گشتهم را پیش خواند / ز خاقان چین چند بادی براند
که گشتهم پهلوان بود و دستور بود / چو رزم آمدی پیش رنجور بود
دگر مهر پیروز بهزاد را / سوی مهر برزین خراد را
چو بهرام پیروز و برامیان / خزروان رهام با اندیان
دگر شاه گیلان دگر شاه ری / که بیدار دل بد گه رزم و پی
دگر داد برزین رزم آزمای / کجا داولیستان بدو بد بپای
بیاورد چون قارن پرهنر / دگر داد برزین پولاد گهر
گزین کرد از ایرانیان سی هزار / خردمند و شایسته کارزار
برادرش را داد تخت و کلاه / که تا گنج و لشکر بدارد نگاه
خردمند نرسی آزاده چهر / همش فر و دین بود و هم داد و مهر
وز آن جایگه لشکر اندر کشید / سوی آذرآبادگان برکشید
چه از پارس لشکر فراوان ببرد / چنین بود نزد بزرگان و خرد
گراز جنگ بگریخت بهرام شاه / ورا سوی آذرگشسپ است راه
چو بهرام روی سوی آذر نهاد / رسولی بیامد ز قیصر چو باد
نگاهش چو نرسی فرود آورید / گرانمایه جایی چنان چون سزید
پیاده همان موبد موبدان / سپاهی ز کشور همه بخردان
سوی موبدان موبد آمد پیام / ز آگاه بودن ز بهرام شام
همی گفت هر کس که بهرام تخت / رها کرد با شور پیدا بخت
که برما همی گنج پیدا کند / چرا هم ز لشکر پس آگنده
به هر جای جان برفشاند همی / هم از چون جوانی نداند همی
پراکنده شهری و هم لشکری / همی جست هر کس ره بهتری
وز آن پس چو گفتار شد گفتگوی / بران بر نهادند یکسر سخن
که ایران یکی مرد با آفرین / فرستند نزدیک خاقان چین

بپاکان گرایید و نیکی گزید / دل و دست خواهندگان گسترید
ازان چیزکان دور گشت از بنه / بدان چیز تا دیگ باشد گزند
ز دارنده بر جان آنکس درود / که از مردمی باشدش تار و پود
جوانمرد نوشته رخشان خرد / سر خامه را کرد مشکین به بر
به عنوانش بر شاه گیتی نوشت / دل داد و دانند خوب و زشت
خداوند بخشایش و فر و زور / شهنشاه بخشاینده بهرام گور
سوی مرزبانان و فرمان بران / خردمند و دانا و جنگی سران
به هر سو نوند و سوار و هیون / همی رفت با نامه رهنمون
چو این نامه آمد به هر کشوری / به هر نامداری و هر مهتری
همی گفت هر کس که یزدان سپاس / که هست این جهاندار یزدان شناس
زن و مرد و کودک بهامون شدند / ز هر کشوری خانه بیرون شدند
همی خواندند آفرین جهان / بران دادگر شهریار جهان
وز آن پس بخوردن بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
یک نیمه از روز خوردن بدی / دگر نیمه زو کار کردن بدی
بسیچ نوبهار بامدادی پگاه / خروشی بدی پیش درگاه شاه
که هر کس که دارد خورید و دهید / سپاسی نه خوردن بما بر نهید
کسی کش بیاز اندر آید به کنج / نشاند نخواهد درم بخت و رنج
سرین باده یافتی سال خورد / برنگ گل نار یا زرد زرد
جوانی برامش نهادند روی / برآوازی خوازه شد شهر و کوی
جهان شد که آیند سیخ افری / بمجلس نهادی به سر بر پری
یکی شاخ نرگس به پای اندرم / خندیدی کسی زان نکشتی دژم
ز شادی جوان شد دل مرد پیر / بچشمه درون آب گشت شیر
جهانجوی کز از جهاندار یاد / که گیتی جهان دید گوینده شاد
به نرسی چنین گفت پیروز شاه / که ایدر بود با نگین و کلاه
خراسان ترا دادم آباد کن / دل زیردستان ما شاد کن
نگر تا نباشی جز از دادگر / بیازید جنگ اندرین یکسره
پدر کرده بی جست پیدا از آن / چو مرد و برفت از یاد خوان
بفرمود تا خلعتش ساختند / گرانمایه گنجی بر او پرداختند
بدو گفت یزدان پناه تو باد / سر تخت خورشید گاه تو باد
بر فتن دو منزل درنگ آمدش / شد آسان خراسان به چنگ آمدش
چو نرسی شد و رفت بر گاه پشت / دل شاه از اندیشه بر گشت سخت
بفرمود تا موبد موبدان / برفت و بیاورد چندی ردان
بدو گفت شد کار قیصر دراز / رسولش همی دیر یابد جواز
چه مردست و اندر خرد تا کجاست / که دارد روان از خرد پیش راست
بدو گفت موبد که انوشه بدی / جهاندار با فرّه ایزدی
یکی مرد پیرست با رای و شرم / سخن گفتنش خوب و آواز نرم
یکی کش فلاطون بود اوستاد / خردمند با دانش و با نژاد
یکی برمنش بود کامد ز روم / که از خیره گشت اندرین مرز و بوم
بپرسید مرد جوان ماه دی / تنش پست و بیچاره بی مر نگی
همه کهتر انش بکردار میش / که دو زیبکارش سگ آید به پیش
بگفتندی و تندی بمانگرند / ازین مرز کس را بکس ننگرند
بموبد چنین گفت بهرام گور / که یزدان دهد فر و دیهیم و زور
مرا که جهان داد پیروزگر / شب تیره بر تخت من بود گرد
یکی قیصر روم و قیصرنژاد / فریدون ورا تاج بر سر نهاد
که از مردمی کرد فرزانگی / چو خاقان بیامد بدیوانگی
ورا پیش خوانیم هنگام بار / سخن تا چه گوید چه آرد بکار
وز آن پس بخوبی فرستیش باز / ز مردم نیم در جهان بی‌نیاز
یکی رزم جوید سپاه آورد / دگر بزم و زرین کلاه آورد
مرا هیچ این زان نباید شنفت / بزرگ آنکه با نامداران نهفت
برو آفرین کرد موبد بمهر / که شادان بزی تا بگردد سپهر

بگوید زبانت چرا بهتری  گر آبادت به مهتران مهتری
دگر روز چون تاج بنمود مهر  زبانه برآمد ز خم سپهر
بفرمود فرستاده را پیش خواند  بران نامور بارگاهش نشاند
چو بنمود بیدار کار جهان  فرستاده را خواست پیش مهان
بیامد جهاندیده دانای پیر  سخن گوی با دانش و یادگیر
بکش کرده دست و سرافکنده پست  بر تخت شاهی بزانو نشست
بپرسید بهرام و بنواختش  بر تخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت کایدر بماندی تو دیر  ز دیدار این مرز گشتی تو سیر
مرا رزم خاقان ز تو باز داشت  بگیتی مرا هیچ انباز داشت
کنون روز کار تو تا ده گذشت  تن آسودن اندر پی اندر گذشت
سخن گوی هر چه تو پاسخ دهم  وز آواز تو روز فرخ نهم
فرستاده پیر کرد آفرین  که بی تو مبادا زمان و زمین
مران پادشاهی که دارد خرد  ز گفت خردمند دانش برد
بیزدان خردمند نزدیکتر  بیاندیشه او روز تاریکتر
تو بر مهتران جهان مهتری  که هم مهتر شاه و هم بهتری
زبانت نتازد وگر کمتر  که بر تخت هرگز که پند بر
ز دانش و رای و ز هوش و فر  بر آیین شاهان پیروزگر
ز تا خود خردمند و پاکیزه رای  و بر هوشمندان تویی کدخدای
اگر جز فرستاده قیصرم  همان جا که شاه را چاکرم
درودی رسانم ز قیصر بشاه  که جاوید بادا این سر و تاج و گاه
و دیگر که فرمود تا من چه چیز  به رسم ردانندگان تو نیز
بدو گفت شاه این سخنها بگوی  سخن گوی را بیشتر آب روی

## آمدن رسولان قیصر نزد بهرام

بفرمود تا موبد موبدان  بشد تیز با نامور بخردان
لب شاه از آواز پرسنده مرد  زبانی همی بود با باد سرد
که تا چیست این در نهان نهفت  که رومی بپرسید خواهد نیز
بشد موبد هر که دانا بدند  بهر دانشی بر توانا بدند
سخن گوی بگشاد بند نهفت  سخنهای قیصر بموبد بگفت
بموبد چنین گفت کای نیکخوی  چه چیز آنکه خوانی تمش اندرون
دگر آنکه پرورش خوانی همی  جز این نیز نامش ندانی همی
ز بر چیست ای مهتر نیکبخت  همان بی کرانه چه خوانی که چیست
چه چیز آنکه نامش فراوان بود  مر او را بهر جای فرمان بود
چنین گفت موبد به بیدار مرد  گذشتاب و ز راه دانش نگرد
مرین را که گفتی بپاسخ که چیست  سخن از برون و درون اندکیست
برون آسمان اندرونش هواست  ز بر فر یزدان فرمان رواست
همان بی کرانه جهان ایزدیست  گر او تاب گیری بدانش بسیست
برین چون بهشتست و دوزخ بزیر  بدانک او که باشد بیزدان دلیر
دگر آنکه بسیار نامش بود  روانش بهر جای کامش بود
خرد دارد ای پیر بسیار نام  رساند خرد پادشا را بکام
یکی مهر خوانندش و دیگر وفا  خرد دور شد درد ماند و جفا
زبان آوری راستی خواندش  بلند اختری زیرکی داندش
خرد را بش دانشی کرد یاد  دگر نام پنداریش بر نهاد
ز مرسی بماند این سخن یادگار  که باشد حقیقت خرد زینهار
کسی کو خرد دور گردش ز تن  نباشد مگر زفت و پیمان شکن
خرد دانش ایزد دانای نخست  بهر کار هر که دلالی چست
کسی بردبار و کسی رازدار  که باشد سخن نزد او استوار
پراگنده ایست نام خرد  ز اندازها کام او بگذرد
تو چیزی مدان کز خرد برترست  خرد بر همه نیکوییها سرست
خرد جوید آگنده راز جهان  که چشم سر ما نبیند نهان

دگر آنگه

دگر آنکه زد جهاندار خواه  بهر دانش از کرده کردگار
ستاره درخشان ز چرخ بلند  که پیدا شمارش بگوید که چند
بلند آسمان کز زمین برتریست  که پیرامن و راه آهنگ نیست
همی خوار گیری شمار و را  همان گردشش روز کار و را
یکی کو به پیند زیر تابت نتر  بمانند شگفت اندرو تیر سپهر
ستاره همی بشمری ز آسمان  ازین خوارتر چیست ای شادمان
من این دانم او مستی پاسخ چنین  فراخت را ز جهان آفرین
سخن دان قیصر چو پاسخ شنید  زمین را ببوسید و فرمان گزید
به بهرام گفت ای جهاندار شاه  ز یزدان بدین بر فزونی بخواه
که گیتی سراسر بفرمان تست  سر سرکشان زیر پیمان تست
پسند بزرگان فرخ نژاد  ندارد جهان چون تو شاهی بیاد
همان نیز دستور تو از موبدان  بدانش فزونست از بخردان
همه فیلسوفان و رانندگان  بدانایی وی سپرایند اند
چو بهرام بشنید شادی نمود  بدلش اندرون شادمانی فزود
بموبد درم داد و بدره شند  همان جامه و اسب بسیار چیز
فرستاده قیصر نامدار  سوی خانه رفت از بر شهریار
چو خورشید بر چرخ بنمود پشت  شهنشاه بر تخت زرین نشست
فرستاده قیصر آمد بدر  خرد یافت موبد بر سر سپهر
به پیش شهنشاه رفته شاد  سخنها ز هرگونه کردند یاد
فرستاده را موبد شاه گفت  که ای مرد هشیار رای و خرد جفت
بگیتی زبان کار زن کاچیست  گر بر گذرد آن به بایکریست
چه دانی تو اندر جهان سودمند  که از کردنش مرد گردد بلند
فرستاده گفت آنکه دانا بود  همیشه بزرگ و توانا بود
ش مرد دانا ز کل خوارتر  بمیر نیکی ها سزاوارتر
ز دانا و نادان ز روی دگرشان  شنیدی کمر پاسخ رایگان
بدو گفت موبد که نیکو نکو  معانیش های نهانی بجو
فرستاده گفت ای پسندیده مرد  سخنها ز دانا و نادان یاد کرد
تو این کرد دگر گونه داری بگوی  گر از دانش افزون شود آبروی
بدو گفت موبد که اندیشه کن  گر اندیشه با فر کرد سخن
بگیتی مرا کو بی آزار تن  جهان دان که مرگش زیان کارتر
بزرگ بدان شاد باشی روان  چو نادیده تن مرد مرگ راست
ازین سودمندی بود دانا زبان  خرد را میانجی کن اندر میان
چو بشنید رومی پسند آمدش  سخنهای او سودمند آمدش
بخندید و بر شاه کرد آفرین  بدو گفت فرخنده ایران زمین
که بر تخت شهنشاه پند است  چو موبد برو بر نشیند همی
بدانش جهان را بلند آفرید  بموبد ز هر مهتری بهتر است
اگر باشد خواهی ز قیصر خراج  گر و دستور تو در جهان پادشاست
ز گفتار او شاد شد شهریار  دلش تازه شد چون گل اندر بهار
برون شد فرستاده از پیش شاه  شب آمد برآمد درفش سیاه
به نزد آمد آن چادر مشکبوی  به عنبر بیالود خورشید روی
شکیبا بشد تا سپیده کرد  سر خفت از خواب پیدا کرد
درفشی بزد چشمهٔ آفتاب  سر شاه گیتی سبک شد ز خواب
در بارگه شادمانا بیاد  نشست از بر تخت زر شهریار
بفرمود تا خلعت آراستند  فرستاده را پیش او خواستند
ز سیمین و زرین و اسب و ستام  ز دینار گنجی که بردند نام
ز دینار و گوهر ز مشک و عبیر  فزون گشت از اندیشه مرد پیر
جوانان رومی بپرداخت شاه  دلش گشت پیچان ز کار سپاه
بفرمود تا موبد رای زن  بشد با یکی نامدار انجمن
ببخشید روی زمین سر بسر  برانی ز بهلوانان بر خانش خو
درم داد و اسب و نگین و کلاه  گرانمایه را کشور و تاج و گاه

برازد اگر بستی گر دیگر جهان / وز و شادمانه کهان و مهان
مرانکس که پیدا بد او کرد / بنا داد و چیز و گنج ار کرد

وزان پس چنین گفت با موبدان / که ای برمنش پاک دل بخردان
جهان از هر گونه دارید یاد / ز کردار شاهان ز بیداد و داد

بسی دست شاهان ز بیداد و داد / تهی ماند و هم تن از آرام و ناز
جهان از بداندیش دژم بود / دل نیک مردان پر از بیم بود

همه دست شاهان بکار بدی / کسی را نبد کوشش ایزدی
همه بر زن و زاده کس پادشا / پر از غم دل مردم پارسا

بهر جای کشتن دست دیو / بدین دل از ترس کیهان خدیو
نه نیکو پیدا و دست بدی / درو دانش و گوشش و بخردی

همه پاک در گردن پادشاست / وز و ویژه پیدا شود کژ و راست
پدر کو چه پیدا یابد دست / همه پاک و دانا و یزدان پرست

مدارید کردار او پس شگفت / که روشن دلش زنگ آهن گرفت
ز بنیاد تا جم و کاوس شاه / چه کردند و بر چه جستند راه

پدر همچنان راه ایشان بجست / به آب خرد جان تیره بشست
همه نیز دستانش پیچان شدند / فراوان ز تندیش پیچان شدند

کنون رفت از او نام بد تا بسی / همی آفرین یابد از کس
زمانه باد بر جان او آفرین / مبادا که پیچد روانش ز کین

کنون تا نشستیم بر گاه او / همی نو کنیم بی گمان راه او
همی خواهم از کردگار جهان / که نیرو دهد آشکار و نهان

که با زیر دستان مدارا کنیم / ز خاک سیه مشک سارا کنیم
که با خاک چون جفت گردد تنم / بگیرد ستم دیده دامنم

شما هم چنین جاودان راستی / بجویید و بشنید دل از کاستی
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد / که دهقان و تازی و رومی نژاد

مگر دار سیرت آهنگ او / بهمه کس دیگر از جنگ او
همان شیر در نگه را بشکرد / ز دامش تن اژدها بگذرد

کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن بزرگان و فرخ مهان
کجا آن سواران گردنکشان / کز ایشان نبینیم نام و نشان

کجا آن پری چهرگان جهان / کز ایشان بدی شاد جان مهان
مرانکس که رنج زبیجاد سخت / جهان دان که گشتست با خاک جفت

همه دست پاکی و نیکی بریم / جهان را بکردار بد نسپریم
بیزدان دارنده کو و افسر / بتاج و تخت و نژاد و گهر

اگر کار داری به یک مشت خاک / زبان چه بود اندر بلند مغاک
من او را بسوزم باتش تنش / کنم پیر دار و پر اهرمنش

وگر دور گذشته زشب چند پاس / بدزدد نه دو رویش و دزدی هراس
ستاند آتش و پیاده ستم ز گنج / بشوییم دل غمکنان را ز رنج

دگر کو پسندی به بد از پسر / ببر دست و رو و نگارد سر
یکی اسب برمایه یا دان دهم / مبادا که بر دی سپاهی نهم

چو با دشمنم کار زاری بود / وزان جنگ جستن سواری بود
در دستیش یک ساله گنجی درم / نداریم فرزند او را دژم

نداو ار دارید یک سر سپاس / که او هست جاوید نیکی شناس
به آب و باتش میازید دست / کم مهر به مرد یزدان پرست

مریزید هم خون گاوان ورز / که بیگشت از گاو کشتن بمرز
ز پیری مگر گاو بیکار گشت / بخشم خداوند خود خوار گشت

نباید زدن گشتن گاو بیهی / که از مرز بیرون شود فره ای
همه راه با مرد دانا زنید / دل کودک بی پدر مشکنید

از اندیشه دیو باشید دور / که جنگ دشمن مجویید سور
اگر خواهم از زیردستان خراج / ز دارندۀ پیرارم و تخت عاج

اگر بدگنش به پیرزن و گرد / بپادافرش آن داد کردم کرد
همه دل نکو دار او خوش کنید / با زادی آهنگ آتش کنید

ببخشد مگر کردگارش گناه / ز دوزخ نمیتو نمایدش راه
کسی کو جوانست شادی کنید / دل مردمان جهان مشکنید

به پیری بزرگشتی بیازید دست / ز نیکو بود با جوان پرست
کند کار یزدان نباشید سست / به پیری به آید برفتن بسیج

چو خشنود گردد ز ما دادگر / تم چستی و درونی فرد ابسر
دل زیر دستان ما شاد باد / سر سرکشان از غم آزاد باد

همه نامداران چو گفتار شاه / شنیدند کردند نیکو نگاه
همه دیده کردند یکسر پر آب / ازان شاه بر دانش و زود یاب

خرد شان برو آفرین خواندند / ورا پادشاه زمین خواندند
وزیر خردمند بر پای خاست / چنین گفت کای داور پاک راست

## داستان بهرام با شنگل شاه هند

جهان از بداندیش پر بیم گشت / وزین مرزها رنج و سختی گذشت

مگر نامور شنگل از هندوان / که از داد پیچیده دارد روان

ز هندوستان تا سر مرز چین / ز دزدان پر آشوب دارد زمین
بایران همی دست یازد به بد / برین کار تیمار داری سزد

تو شاهی و شنگل نگهبان هند / چه باشد خراج از چین و سند
بر اندیش و تدبیر آن باز جوی / بباید که تا چون آید بروی

چو بشنید شاه آن براندیشه گشت / جهان پیش او چون یکی بیشه گشت
چنین گفت کین کار من در نهان / بسازم نگویم بکس در جهان

تنها به بنیم سپاه ورا / همان رسم شاهی و گاه ورا
شوم پیش او چون فرستادگان / نگویم بایران بازادگان

بشد پاک دستور او با دبیر / چنین نیز هر کس که بد ناگزیر
بگفتند هر گونه از پیش و کم / ببردند قرطاس و مشک و قلم

یکی نامه بنوشت بر هندوراي / بر از دانش و آفرین خدای
سر نامه کرد از نخست آفرین / ز یزدان بر انکس که جست آفرین

خداوند هست و خداوند نیست / همه چیز جفتست و ایزد یکیست
ز چیزی کجا او دهد بنده را / پرستنده و تاج دارنده را

فزون از خرد نیست اندر جهان / فرونی نجویند کهان و مهان
هر آنکس که او شاد گشت از خرد / جهان را بکردار بد نسپرد

پشیمان نشد هر که نیکی گزید / که بد ز آب دانش نیارد چمید
رهاند خرد مرد را از بلا / مبادا کسی بر بلا مبتلا

نخستین نشان خرد آن بود / که از بد همه ساله ترسان بود
بداند تن خویش را در نهان / بچشم خرد جست راز جهان

خرد افسر شهریاران بود / همان زیور نامداران بود
بداند بد و نیک مرد خرد / بکوشد که داد و به پیچد ز بد

تو اندازه خود ندانی همی / روان را بخون در نشانی همی
اگر تاج دارد نماند ستم / بجویی درستی بهانه نهم

تو شاهی کنی کی بود راستی / بدید آید از هر سوی کاستی
نه آیین شاهان بود تاختن / چنین با بداندیشگان ساختن

نیای تو ما را پرستنده بود / پدر پیش شاهان ما بنده بود
کز ایرانیان بود هم داستان / که دیر آمدی باژ هندوستان

نگه کن کنون رزم خاقان چین / که از چین چه آمد بایران زمین
بتاراج داد آنچه آورده بود / به پیچید از آن بد که خود کرده بود

جهان هم همی بینم آیین تو / هم از بخشش و فر و دین تو
مرا سازیک جنگ و هم خواسته / همان لشکر گیل آراسته

نه با دلیران من پای نیست / بهند اندرون لشکر آرای نیست
توانگر کمانی ز نیروی خویش / همی پیش دریا بری جوی خویش

فرستادم اینک فرستاده ای / سخن گوی و با دانش آزاده ای
اگر باژ بفرست یا جنگ را / بی دانشی سخت کن جنگ را

ز ما باد بر جان آنکس درود / که دارد خرد باشدش تار و پود
چو خطش بنسیم هوا خشک گشت / نوینده آن نامه اندر نوشت
بعنوانش بنوشت شاه مهست / که از شهریاران گیتی مهست
خداوند دولت خداوند زور / جهانگیر و بخشنده بهرام گور
که تاج کئی یافت از یزدگرد / بجز داد ماه اندرون روز او
سپهدار مرز و نگهدار بوم / ستاننده باژ سقلاب و روم
بنزدیک شنگل سپهدار هند / ز دریای قنوج تا مرز سند
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / برآراست با ساز نخجیرگاه
بلشکر ز رازش کس آگاه نه / جز از نامدارانش همراه نه
بیامد بدینسان بهندوستان / گذشت از لب آب جادوستان
چو نزدیک ایوان شنگل رسید / در و پرده و بارگاهش بدید

## رفتن بهرام گور بهندوستان برسم رسولان

برآورده بود سر ده بهوا / بدر بر فراوان سلیح و درا
سواران و پیلان بدر بر بپای / خروشیدن زنگ با کره نای
شگفتی بمان بارگه در بمانه / دلش را باندیشه اندر نشاند
چنین گفت با پرده داران او / نیوشنده و پای کاران او
گرانمایه پرده بهرام شاه / فرستاده آمد بدین بارگاه
هم اندر زمان رفت سالار بار / ز پرده در آن تا بر شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند / بیارجش ز درگاه بگذاشتند
خرامان همی رفت بهرام گور / یکی جای دید آسمانش بلور
ازارش همه سیم و پیکرش زر / نشانش بهر جای جزع و گهر
برادرش را دید بر نیک گاه / نهاده سپهبد بگوهر کلاه
نشسته بنزدیک او رسنمای / بپرسش تخت ایستاده بپای
چو آمد بنزدیک شنگل فراز / ورا دید با تاج بر تخت ناز
همه پایه تخت زرین بلود / نشسته بر او شاه با فر و زود
بر تخت شد شاه و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
زبان تیز بگشاد و گفت ای رست / جهاندار بهرام یزدان پرست
یکی نامه دارم بر شاه هند / نوشته بخط پهلوی بر پرند
چو آواز بهرام بشنید شاه / بفرمود زرین یکی زیرگاه
بران زیرگاهش بنشاندند / ز درگاه یارانش را خواندند
چو بنشست بگشاد لب را ز بند / چنین گفت کای شهریار بلند
زبان برگشایم چو فرمان دهی / کزین تو بیادا مهی و بهی
بدو گفت شنگل که برگوی هین / که گوینده یابد ز جستن آفرین
چنین گفت کای شاه خرد و نژاد / که چون تو بگیتی نزاد و نزاد
پیمبر آن سرافراز بهرام شاه / که با داد او زهر شد پای زهر
بزرگان همه باژدار ویند / بنخجیر شیران شکار ویند
چو شمشیر خواهد بروز نبرد / بپایان شود همچو دریای خون
ز بخشش چو ابری شود در بهار / شود پیش او گنج دینار خوار
بیامد فرستم سوی شاه هند / همان نامه پهلوی بر پرند
چو بشنید شنگل نامه را خواستار / شگفتی بماند اندران نامدار
جوان نامه برخواند فرخ دبیر / رخ نامور گشت همچون زریر
بدو گفت ای مرد خیره سخن / مکن از شتاب و تندی مکن
بزرگی نماند همی شاه تو / جهان هم نماند همی راه تو
کسی باژ خواهد ز هند و پستان / بباشم ز گوینده همداستان
بلشکر همی چهر یابد بگنج / دگر شهر و کشور سپردن برنج
که گنج شاهان و من چون عقاب / و با خاک و من همچو دریای آب
کسی با سپاه نکوشد بجنگ / نه با آسمان جست کس نام و ننگ
هنر بهتر از گفتن نابکار / که گیرد و تا مرد داننده خوار
نه مردی نه دانش نه کشور نه تیم / نشاهی شما را از یا پشت بهر



شنو تو همه بوم و گنج منست / نیاکان بد و هیچ نابرده رنج
دگر گنج برگستوان و زره / چو گنجور ما بر گشاید گره
به پیلانش باید کشیدن کلید / اگر زر نه پیلش توان کشید
دگر گیرم از تیغ و جوشن شمار / ستاره شود پیش چشم تو خوار
زمین برنتابد سپاه مرا / همان زنده پیلان و گاه مرا
هزاران بهندی زمین در هزار / بود کس که خواند مرا شهریار
همان کوه و دریای گوهر مراست / همی دارد اکنون جهان پشت راست
همان چشمه عنبر و عود و مشک / دگر داروی کافور تاک خشک
دگر دارویی مردم دردمند / بروی زمین هر که گردد نژند
همه بوم ما راست این سان برست / اگر زر و سیم است اگر گوهرست
چو چهل شاه هند با تاج زر / بفرمان ما تنگ بسته کمر
همه بوم را کوه و دریاست راه / نیاید برین خاک بر دیو گاه
ز قنوج تا مرز ایران زمین / و زو تا بسقلاب تا پیش چین
بزرگان همه زیر دست منند / به بیچارگی در پرستش منند
بهند و بچین و ختن پاسبان / نراند بجز نام من بر زبان
همه تاج ما را ستاینده اند / پرستندگی را فزاینده اند
بمشکوی من دخت فغفور چین / مرا خواند اندر جهان آفرین
پسر دارم از وی یکی شیردل / که پیدا نداند که شمشیر دل
ز هنگام کاوس تا کیقباد / ازین بوم و بر کس نکرد ایچ یاد
همان نام بردار سیصد هزار / ز لشکر که خواند مرا شهریار
ز پیوستگان من هزار و دویست / که ایشان کسی را بجز راه نیست
همه زاده بر نژاد خویش اند / که در جنگ بر پای پیشش اند
که در پیش شیران بهنگام جنگ / از آواز ایشان بخاید پلنگ
گر آیین بدی هیچ آزاده را / که کشتی بتندی فرستاده را
سرت را جدا کردمی از تنت / شدی مویه گر بر تو پیراهنت
بدو گفت بهرام کای تاجدار / اگر مهتری کام تندی مخار
ولیکن مرا گفت کو را بگوی / که گر بخردی راه کژی مجوی
ز دو کرده دانا پدید آورد / که داری و ما کاردان بر سخن
گزین یک ز ایشان برای خرد / یکی بر دو آن برد و هم بگذرد
ور اینست بازار تو کار نیست / گزین دیگر بخرد و نیکخواست
و گرنه ز مردان جنگ آوران / کسی کو گراید بگرز گران
گزین کن ز هندوستان صد سوار / که با یک تن از ما کنند کارزار
نخواهیم باژ اندرین مرز تو / چو پیدا شود مردی و ارز تو
چو بشنید شنگل به بهرام گفت / که رای تو با مردمی نیست جفت
زمانی فرود آی و بگشای بند / بگوییم سخنهای ناسودمند
یکی خرم ایوان بپرداختند / همه مرحبا بهر او ساختند
بیاسود بهرام تا نیم روز / چو بر اوج شد تاج گیتی فروز
بیاراست بزمی بفرمان شاه / در ایوان پرستنده نیکخواه
چو در پیش شنگل نهادند خوان / کسی را بفرمود کین را بخوان
که ایرانی فرستاده چیره گوست / سخنگوی و اندر مکان توز پوست
کسی را که با اوست هم زین نشان / بیاور بخوان رسولان نشان
بشد تیز بهرام بر خوان نشست / زبان داد بگشاد و لب را ببست
جوانان خورده شه مجلس آراستند / نوازنده رود و می خواستند
همه بوی مشک آمد از خوردنی / همی زیر زربفت گستردنی
بزرگان چو از باده خرم شدند / بشمار نابودنی هم شدند
دو تن را بفرمود زور آزمای / بکشتی که دارند با دیو پای
برفتند شایسته مردان کار / ببستند شان بر میان ها ازار
همی کرد زور آن برین این بران / گرازان بپیچان دو مرد گران
چو برداشت بهرام جام بلور / بمی خیره اندر افکنده شور
بشنگل چنین گفت کای شهریار / بفرمای تا من ببندم ازار

چو باز در هندوان کشتی شوم / نه اندر هوای و پستی شوم
بخندید شنگل بدو گفت خیز / چو زیبا آوری خوان ایشان بریز

## کشتی گرفتن بهرام گور با پهلوانان

چو بشنید بهرام بر پای خاست / بردی خم آورد بر بالای راست
که را کو بگرفت از ایشان میان / چو شیری که یازد بگور ژیان
زدی بر زمین زد چنانک استخوان / ازان برز بالا و آن زور گفت
بگفت و بیالود رنگ رخانش / بدو ماند پر شنگل اندر شگفت
به هندی همی نام یزدان بخواند / ورا از چل مرد برتر نشاند
چو گشتند مستان ازین خوش گوار / برفتند از ایوان گو نامدار
چو گردون بپوشید مشکین حجاب / ز خوردن برآسود بهرام و بهر
چو زرین شد آن چادر مشک بوی / فروزنده بر چرخ بنمود روی
شه هندوان باده برنشست / کیان کمان گرفتش بدست
بشنگل چنین گفت کای شهریار / از ایران بسی چست باشد سوار
همی تیر و چوگان گرفت آرزو / چه فرمان دهد شاه آزاده خو
چنین گفت شنگل که تیر و کمان / بسودن سواری بود بی گمان
چو با شاخ و یالی پهلو پرست / بزه کن کمان را و بگشای شست
کمان را بزه کرد بهرام گور / برانگیخت زان آن نگار و ستور

## هنر نمودن بهرام در میدان هندوان

یکی تیر بگرفت و بگشاد شست / نشانه بزد چون بر تیر بکشت
گرفتند یکسر بدو آفرین / سواران میدان و مردان کین
ز بهرام شنگل شد اندر گمان / که این فر و زور و تیر و کمان
نماند همی این فرستاده را / ز هند و ز ترک و ز آزاده را
اگر خویش شاه است اگر مهتریست / برادرش خوانم هم اندر خورست
بخندید و بهرام را گفت شاه / گرامی با کمر بر نهد پیشگاه
برادر توی شاه را بی گمان / بدین پیچش و زور و تیر و کمان
کز فر کیان داری و زور شیر / نباشی کم از نامداری دلیر
بدو گفت بهرام کای شاه هند / فرستاده کانرا مکن نام بند
نه از تخمهٔ یزدگردم نه شاه / برادرش خوانیم باشد گناه
از ایران یکی مرد بیگانه ام / نه دانش پژوهم نه فرزانه ام
مرا باز گردان که دورست راه / نباید که یابید ما خشم شاه
بدو گفت شنگل که تندی مکن / که با تو بهم زیست ما را سخن
نباید گردن بر فتن شتاب / که رفتن بزودی نباشد صواب
بر ما باش و دل آرام گیر / خوی بخت بخواهی می خام گیر
پس آنگاه دستور را پیش خواند / ز بهرام با او سخن چند راند
وزان پس بفرزانه خویش گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
که این مرد بهرام را خویش نیست / گر از پهلوان نام او بیش نیست
بجای بگویی که اندر بایست / ز قنوج رفتن نبا رودی بیست
بگویی و جاودن اندر فریب / کزان گفت من در دل آرد نهیب
بگویی مر او را بگو تا بود / تن آن کوی یادی کرد خورد بود
بگویش بران رو که باشد صواب / گر پیش شه هند بفزودی آب
کنون گر بباشی بنزدیک او / بگه داری آن رای باریک او
مرا انجا که خوشتر ولایت ترا / سپه داری و نام و ملکت ترا
بجایی که باشد همیشه بهار / بپرسم کمان آید از جویبار
کرم هست دینار و گنج و درم / چو باشد درم دل نباشد دژم
فشانند شاهی کزو مهر و فر / بخندید چو هند همی چیره فر
بسالی دو بارت بار درخت / ز قنوج بر گیرد نیکبخت
ازین باب هر چند خواهی بگوی / چو روی اندر آری تو با آبروی
چو این گفت باشی بپرسش نام / گران نام گر دد دلم شادکام

مگر رام گردد

مگر رام گردد بدین مرز ما / فزون گردد از داد او ارز ما
ورا از دو سالار لشکر کنیم / بدین مرز بالاش را سر کنیم
بیامد جهاندیده دستور شاه / بگفت این به بهرام و بنمود راه
ز بهرام زان پس بپرسید نام / کزین نام پاسخ نبودی تمام
چو بشنید بهرام رنگ رخش / دگر شد که تا چون دهد پاسخش
بفرجام گفت ای سخنگوی مرد / مرا در دو کشور مکن روی زرد
من از شاه ایران نپیچم سر از رنج / گر از نیستی چند باشم برنج
چنین باشد آرایش دین ما / همان گردش راه و آیین ما
هر آنکس که بجهد سر از راه خویش / بد بر خاستن کم کند جاه خویش
فزونی بجست آنکه بودش خرد / به نیک و بد ما همی بگذرد
خداوند تاج آفریدون کجاست / که بگذشت زمانه بد و بود راست
کی آن بزرگان خسرو نژاد / جهاندار کیخسرو و کیقباد
دگر آنکه دانی تو بهرام را / جوان جهانجوی خودکام را
اگر من ز فرمان او بگذرم / بمردی سپارد جهان بر سرم
نماند برین بوم هندوستان / بایران کشد خاک جادوستان
همان به که من باز گردم بدر / به پیغمبری شاه پیروزگر
اگر نام پرسی تو برزوی نام / چنین خواندم شاه و هم باب و مام
همه پاسخ من بشنگل رسان / که من دیر ماندم به شهر کسان
چو دستور بشنید پاسخ ببرد / شنیده همه پیش او برشمرد
ز پاسخ پراژنگ شد روی شاه / چنین گفت کو را بماند براه
یکی چاره سازم بدو من کنون / بپاید بدین مرد لشکر فزون
یکی گرگ بد اندران شهر شاه / ز بالای آن پیل بد باره راه
ازان بیشه بگریختی شیر نر / همی ز آسمان کرکس تیر پر
یکایک همه هند و در خروش / ز آواز او گشته بی توش گوش
به بهرام گفت ای پسندیده مرد / برآید بدست تو این کارکرد
اگر زو بپالاید این بوم و بر / ببندد نوای مرد پیروزگر
یکی دست باشدت نزدیک من / چه نزدیک این نامدار انجمن
که چاویده در کشور هند و چین / کند هر کسی بر تو بر آفرین
بدو گفت بهرام پاکیزه رای / که با من بباید یکی رهنمای
چو بینم به نیروی یزدان کشش / بپیچی بخون غرقه پرانش
بدو داد شنگل یکی رهنمای / که او بیشه بنمایدش و جای
همی رفت با شاد دل رهنمون / بدان بیشه گرگ ریزنده خون
همی گفت چندی ز آرام او / ز بالا و پهنا و اندام او
چو بنمود برگشت بهرام رفت / خرامان بدان بیشه گرگ تفت
پس پشت او چند ایرانیان / به پیکار آن گرگ بسته میان
جوانان و دیده نخرطوم او / ز جنگش همی پشت شد بوم او
بپرسید کسی گفت شاها مکن / ز مردی همی بگذرانی سخن
کمر دست کس جنگ با کرگدنگ / دگر چه دلیر است شاهان جنگ
بشنگل چنین گوی کین راه نیست / بدین جنگ دستوری شاه نیست
بفرمان کنم جنگ با شاه من / اگر بشنود نیز در گاه من
چنین داد پاسخ که یزدان پاک / مرا گر بهندوستان داد خاک
بجایی دگر مرگ من چون بود / گر اندازه و اندیشه بیرون بود
کمان را بزه کرد مرد جوان / تو گفتی همی کیرد از وی روان
بیامد دمان تا بنزدیک گرگ / پر از خشم سر دل نهاده بمرگ
کمان کیانی گرفته بجنگ / ز ترکش برآورد تیر خدنگ
همی تیر بارید همچون تگرگ / ببین هم نشانان تا گشت گرگ
چو دانست کو را سر آمد زمان / برآهیخت خنجر بجای کمان
سر گرگ را بیت برید و گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
که او داد چندین مرا فر و زور / بفرمان او تابد از چرخ هور
بفرمود تا گاو گردون برند / سر گرگ از آن بیشه بیرون برند

به بر دند چون دید شنگل ز دور / بدیبا بیاراست ایوان و سور
جو بر تخت بنشست بر پای شاه / نشاندند بهرام را پیشگاه
همی کرد هر کس برو آفرین / بزرگان هند و سپاهان چنین
برفتند هر مهتری با نثار / به بهرام گفتند کای نامدار
که ای راستای تو گر کار نیست / بگیرد از تو ماه و دیه از نیست
بدین نیز بگذشت یک چند روز / همی داشت بهرام را دل فروز
از شادمانی شنگل و گه بهم / گهی تازه روی و زمانی دژم
یکی اژدها بود بر خشک و آب / بدریا بدی گاه در آفتاب
همی در کشیدی بهم زنده پیل / ورا و خاستی موج دریای نیل
چنین گفت شنگل بیاران خویش / نشستند پیش سران و داران خویش
که من زینهار فرستاده شیر مرد / گهی شادمانم گهی پر ز درد
مرا آیت بودی که آید پدید / ز قنوج بر کشورم پیش ببیب
گرانند هر دو سوی ایران شود / ز بهرام قنوج ویران شود
سپاه مرا بپت جز اندکا / بهندوستان نیست کو بیپلید
سرافراز گردد کم دشمنم / فرستاده را سر زنم بر کنم
نبایستش همی گرد خواهم تباه / جه پنهان وزین راجه دارید راه
بدو گفت فرزانه ای شهریار / ولت را بدین گونه رنجه مدار
فرستاده شهریاران بگاه / بنهری بدو راه ذیل در اشیغی
کسی اندیشه زین گونه سر بر کرد / براه چنین رای هرگز کند
بر مهتران زشت نامی بود / سپهبد بر مردم گرامی بود
جو گفت چنین باشد و مهتری / نماند بدین بوم ما رنگ و بوی
همه شب همی کار او ساختم / یکی چاره دیگر انداختم
فرستمش نزدیک آن اژدها / کزین کار نیابد رها
نیابم نکوهیده از کار اوی / جه با اژدها خوشترد جنگجوی
بگفت این و بهرام را پیش خواند / بسی داستان دلیران ازو
بدو گفت یزدان پاک آفرین / تا آید آورد ز ایران زمین
که هندوستان را تو شویی زبد / جهانگیر نامداران سپرد
یکی کار پیش است با درد و رنج / با غاز رنج و بفرجام گنج
چنین کرده باشی زمانی بپای / بخشنودی من برو باز جای
بشنگل چنین پاسخ آورد شاه / گر از رای تو نگذرم نیست راه
ز فرمان تو نگذرم یک زمان / بگیرد بر او گردش آسمان
بدو گفت شنگل که چندین نشان / بدین بوم ما بر یکی اژدهاست
بخشکی و دریاست هم بکند / نهنگ دژم را بشکند
ندانی که جایش بساختن / از و کشور هند پر بند از جنین
بایران بری باژ هندوستان / همه مرز باشند همداستان
همان مایه هنر باشد بهر / ز هر دو تن تیغ و هر کو جهیز
بدو گفت بهرام کای پادشا / بهند اندرون شاه فرمان دهی
بزنهار دارنده یزدان پاک / بی اژدها را بر افکن بخاک
جایم کجا وی نشیمن کجاست / بباید نمودن بمن راه راست
فرستاد شنگل یکی راهجوی / گر آن اژدها را نماید بدی
همی رفت با او سی پهلوان / ز ایران بزرگان جنگی گروه
همی تاخت تا پیش دریا رسید / بتا بی یکی آن اژدها را ببین
بدید آن تن و بخش و خشم او / همی آتش افروخت از خشم او
بزرگان ایران خروشان شدند / از آن اژدها نیز جوشان شدند
به بهرام گفتند کای شهریار / نوایین را چاره گرگ سترگ
بدین بد مده شهر ایران بباد / مگر دشمنت را بدین بوم شاد
بابلیان گفت بهرام گرد / که جانرا بدادار باید سپرد
مرا گر زمانه بدین اژدهاست / بمردی فزونی بگیرد نگاه
کمان را بزه کرد و بگزید تیر / که پیکانش را داده بد زهر آب
بران اژدها نیز باران گرفت / جو ور است جنگ سواران گرفت

به پولاد پیکان و داش بدوخت / همی خاوران بهر و بر نوخت
دگر جار جو به بند دست پیش / فرو ریخت با زهر خون از برش
تن اژدها گشت ازان تیر پست / همی خاک از خون ز هر سو بشت
بسنگ تیغ زهرا بگون برکشید / بتندی دل اژدها بر درید
بتیغ و تبرزین بزد گردنش / بخاک اندر افکنده پیچان تنش
بگردون نهش سوی شنگل کشید / جو شاه آن سپه اژدها را بدید
بر آمد ز هند و بپستان آفرین / ز ده دار بد بوم ایران زمین
که تا بیابان خاک جز بین سید / که با اژدها ساز دارکارزار
بدین برز بالا و این شاخ و یال / نباشد جز از شهریاری کمال
همه شاد و شنگل لی برزد / همی داشت انگار او روی زرد
بپیش آمدند یاوران زنان را / همان مردم خویش و بیگانه را
جنین گفت کین مرد بهرام شاه / بدین زور و این شاخ و دنیا بگا
نباشد مرا ایدر از هیچ روی / ز هر گونه آمیختم رنگ و بوی
گر از نند و را او بایران شود / بنزدیک شاه دلیران شود
هم انکه بیاید ز ایران سپاه / یکی تا جداری جو بهرام شاه
نماند نماند کس بدین بوم و رست / ز نیکی نباید نژادوست نیست
رهاننده ما پس ازان اژدها / بکشتن کی مرغ او در ابا
بدین بوم و بر اژدها گشت و گرگ / بتن زندگانی فزایش ز مرگ
جو بشنید شنگل سخن تیره گشت / ز گفتار و فرزانگان خیره گشت
بر بود آن بت و با ماه و بگاه / فرستاد کس نزد بهرام شاه
بتنهائی خویش بی انجمن / نه دستور به پیش و نه رای زن
به بهرام گفت ای دلارام / نبزانکه شدی که دیشی کم کرد
بشد و داد خواهم همی دخترم / ز گفتار کردار باشد بهم
جو این کرده باشم بمن باز بست / کز اینده که کشتن نژاد دیگر
ندارد بپس کامکاری بهم / بهند و سپاهان شهریاری دهم
فرو ماند بهرام و اندیشه کرد / ز تخت و نشاد و ز ننگ و نبرد
جنین گفت پس آن سخن نیک نیست / مرا شاه شنگل بود دست
و دیگر که جان برسر ام جنین / ز پیچم که خاک ایران زمین
گر ایدر بدین سان بمانیم دیر / برادر تخت بدرام روباه
بشنگل چنین گفت فرمان کنم / ز گفتار رست آرایش جان کنم
ولیکن ز دختر یکی برگزین / که جون بیینش خوانمش آذرین
ز گفتار او شاد شد شاه هند / بیاراست ایوان جو چینی پرند
بیاورده بیاراست جو خرم بهار / بآرایش و بوی و رنگ و نگار
به بهرام گور آن زمان کرده / بیارای دل را جو بیدار شد
بشد تیز بهرام و ایوان بدید / ز دان ماه رویان یکی برگزید
جو خرم بهاری سپینود نام / همه شرم و نازم همه رای و کام
بدو داد شنگل سپینود را / جو سپرد سی شمع بی دود را
یکی گنج بر مایه تر برگزید / بدان ماه بخ داد شنگل کلید
بیاورد دیباری بهرام را / سواران با زیب خود کام
درم داد و دیبار و هر گونه چیز / همان عنبر و عود و کافور نیز
بیاراست ایوان گوهر نگار / ز قنوج هر کس که بد نامدار
خرامان بدان بزمگاه آمدند / بشادی همه نزد شاه آمدند

وصلت کردن بهرام گور با شاه شنگل هند

به بود نزدیک هفته یا بیست / همه شاد و خرم بجای نشست
سپینود با شاه بهرام گور / جو می بود روشن بجای بلند
جو زین آگهی شد بفغفور چین / که با فر مردی از ایران زمین
بنزدیک شنگل فرستاده بود / همانا که ز ایران تهم زاده بود
بدو داد شنگل یکی دخترش / که بر ماه سایه همی افکنش
یکی نامه نزدیک بهرام شاه / نوشت آن جهاندار با دستگاه

به پولاد پیکان

جهانی بر از شهریار جهان — سر تاج داراان و نام مهان
بنزد فرستاده پارسی — گر آمد ز قنوج با پارسی
دگر گفت کامد بما آگهی — زنی نامور مرد با فرهی
خردمندی و مردی و رای تو — فشردن بهر جای بر پای تو
بجا گرگ و آن نامداران دها — ز شمشیر تیزت بنا مدرها
بتو داد دختر که پیوند تست — که هندوستان خاک در پای تست
سر خویش را بر دری اندر ها — بر چو این شاه فرمان روا
بایران بزرگیست این شاه را — کجا کم کشش اپی ماه را
بدستوری شاه در برگرفت — بقنوج شد یار در خور گرفت
کنون رنج بردار و ایدر بیای — بدین مرز جز آنک خواهی مپای
بشد شاد با خلعت دخواسته — خرد و نامداران آراسته
ترا آمدن نزد من ننگ نیست — چو با شاه ایران مرا جنگ نیست
کمن هیچ از آمدن سیت رای — چو خواهی که برکردی ایدر سپاه
چو نامه بیامد به بهرام گور — بدان شاد اندر افتادان نامور
نویسنده بر خواند و پاسخ نوشت — بپالیز کینه درختی نکشت
سرنامه کرد آنچه گفتی رسید — دو چشم تو جز کشور چین ندید
بعنوان باز پادشاه جهان — نشاهی سرافراز و تاج مهان
جهان به که گفتی سراسر سخن — بزرگی ترا من نخواهم کهن
شهنشاه بهرام گور است بس — چه فورز نامه ندانیم کس
بمردی و دانش بفر و نژاد — چه فر پادشا کس نداد بیاد
جهاندار پیروزگر خواندش — نشاهان سرافرازتر دانیش
دگر آنک گفتی که من کرده ام — بهندوستان بیچاره دام
همان اختر شاه بهرام بود — که با فر دادار وند و بانام بود
هنرمند و ایرانیانت و بس — ندارند شیر ژیان زانک پس
همه یک دلانند و یزدان شناس — به نیکی بیارند از اختر سپاس
دگر آنکه دختر بمن داد شاه — بمردی گرفتم من این پیشگاه
کنون پادشاست شنگل بزرگ — بمردی همی راند از پیش گرگ
جو با من سزا دید پیوند خویش — بمن داد شایسته فرزند خویش
دگر آنکه گفتی که چیز آید آیی — به نیکی باشمت هم سرای
مرا شاه ایران و هند و بهند — بچین آیم از بهر چیزی بزرگ
نباشد زمن بنده هم داستان — که دانم بدین گونه بد داستان
دگر آنک بیشی کرا خواسته — بایران فرستم ناخواسته
وگر نیز دانا ازان بی نیاز — بچین کسان دست کردی دراز
ز بهرام دارم ز بخشش سپاس — نیایش کنم روز و شب سه پاس
چارم سخن گر بتو دی مرا — هنرها انچه بد برفزودی مرا
بپذیرفتم آن از نژاد شاه چین — نگوید ایا شاه ایران زمین
ز یزدان شناسان چندان درود — که از ما نماند فلک تار و پود
بران نامه بنهاد مهر نگین — فرستاد پاسخ بر شاه چین
چو بهرام با دخت شنگل بساخت — زن او را همی شاه گیتی شناخت
شب و روز گریان بیاد مهر او — نهاده دو چشم اندران چهر او
جوانه مرا و شنگل آگاه شد — ز بد با کاهش کوتاه شد
نشستند بگیرو نشادان بهم — سخن رفت هر گونه از بیش و کم
پستبود را گفت بهرام شاه — که دانم که پستی مرا ننگ خواه
یکی راست خواهم همی تا گرفت — جهان کن که ماند سخن در نهفت
همی رفت خواهم ز هندوستان — تو باشی بدین کار همداستان
برم من ترا نیز با خویشتن — نباید که داند کس از انجمن
بایران مرا کار ازین بهتر است — همم کرد کار جهان یاور است
برفتن که اکنون گذر دار آید — بخوبی خرد دشمنان ایمنت
بهر جای نام تو بانو بود — بدو پیش تخت برانو بود
ستنبود دلت ای سزاوار پو — بسی چیز بیی از راه دانش کرد

بهمن زمان

بهمن زمان در جهان آن بود — که شوی همواره خندان بود
اگر پاک جانم ز پیمان تو — بپیچد ز پیمانم از جان تو
بدو گفت بهرام بر جای کس — درین راز کشای بدر کس سخن
سپینود گفت ای سزاوار تخت — نبیایم اگر باشدم پای تخت
یکی جشنگاهست از ایدر دو روز — که سازند بزم اندران جشن سور
که دانم قنوج مرانی جایگاه — نشایسته جای بت آرای ما
بود تا پرن و دنگ مست — که پیش بسازند جای بکیست
بدان جای نخچیر گوران بود — ز قنوج بر سوی و شوران بود
شود شاه و لشکر بدان جشنگاه — بیبی را نماند بدان پیشه راز
اگر رفت خواهی بدان چاره جوی — همیشه گفتی بادخش ز توز
از امروز تنگیست تا پنج روز — چو پیدا شود تاج گیتی فروز
جوان شهر بیرون شود شهریار — بر فتن سپاهی بپر ساز کار
ز گفتار زن گشت بهرام شاد — بجنت اندر اندیشه تا بامداد
چو بنمود خورشید برج صبح — شب تیره باز غریبان بست
نشست از بر بارهٔ بهرام شاه — همی راند با ساز نخچیرگاه
بزن گفت بر سازد با کس مگوی — نهادیم هر دو سوی راه روی
بیامد چو نزدیک دریا رسید — به بازارگانان بدید
که بازارگانان ایران بدند — بر آب ز خشکی دلیران بدند
چو بازرگانان روی بهرام دید — شهنشاه لب را بدندان گزید
بنزد رو بردن به پیشش نماز — زبان داران سخن را همی داشت راز
به بازارگان گفت لب را ببند — که زین سود مندی و هم با گزند
گر این راز در هند پیدا شود — ز خون خاک ایران جو دریا شود
گشاده نبدان کار گوید بدست — زبان بسته باید گشاده دو دست
زبان شما را ببوکند سخت — بر بندیم ما باز با پای تخت
بگفتند کز پاک و برتر خدای — بدیدیم و بپسنیم با دیو رای
اگر کس ز راز ای بهرام شاه — بپیچیم و داریم او را نگاه
چو سوگند شد خورده و ساختند — دل شاه ایران زرنج برداخت
بدیشان چنین گفت پس شهریار — که ازین و شمان من این بیار
بر اسپ و با جان را بر گذید — چو خواهید ازین ناوفر گشید
که از من شود بخت بر داخته — سپاه آید از هر سوی ساخته
نه بازرگان ماند ایدر نه شاه — زد چنان زد لشکر نخت و کلاه
چو زان گونه دیدند گشتاسبی — بر فته غلتان و بر آب روی
که جان بزرگان فدای تو باد — جوانی و شاهی سزای تو باد
اگر هیچ راز تو پیدا شود — ز خون کشور ما چو دریا شود
که یارد بدین گونه اندیشه کرد — کمر بخت را که یزدان راه برد
چو شیپ شاه آن کرد آغاز — بران نامداران با فر و دین
همی رفت پیچان بایوان خویش — بریزدان سپرده تن و جان خویش
همی بود تا آن شه جشنگاه — که ما تا کیان برگرفته راه
چو برخاست شنگل که آید بشت — زنش گفت برزی بیمار گشت
بر بودش همی گوید ای شهریار — تو دل را بمن هیچ رنجه مدار
چو ما تندرستی بود جشنگاه — قدم باشه و داند این مایه شاه
بزن گفت شنگل که این خود مباد — که بیمار باشد که جشن یاد
ز قنوج بنگه شنگل برفت — ابا هندوان روی بنهاد تفت
چو شب تیره شد شاه بهرام گور — همی ساخت زین راز جنگ و نبرد
بسازید کارش بدان ما گفت — که آمد گه رفتن ای نیکبخت
بیامد سپینود را بر نشاند — همی پهلوی نام یزدان بخواند
بر پوشیده خفتان و خود و بشت — کمندی پر از تنگ و گرزی بدست
همی راند تا پیش دریا رسید — جهانبان را ...
بر انگیخت کشتی و دور تر بلند — بنه دردن ستنبود را بر نشاند
نهنگی ... سپینود چون روز بخت — که و دشت گیتی از او گشت

سواری ز قنوج تازان برفت  باکاه کردن سوی شاه تفت
شنیده این سخن شنگل نیک خواه  چو آتش بیامد ز نخچیرگاه

## آمدن شاه شنگل نزد بهرام و دختر بر دستور

برین گونه تا پیش دریا رسید  سپنبود و بهرام یل را بدید
غمی گشت و بگذاشت دریا بخشم  بغرید گفت ای بد شوخ چشم
تو با این فریبنده مرد دلیر  ز دریا گذشتی بکردار شیر
گرایی اگهی من بیاران شوی  ازین مرز قنوج بر ایران شوی
بهی کنون زخم ز دین من  چو ناگاه رفتی ز بالین من
بدو گفت بهرام کای بدنشان  چرا تاختی اسپ چون بیهشان
مرا آزمودی که کارزار  چنانم که با ده دلیر سوار
تو دانی که از هندوان صد هزار  بود پیش من کمتر از یک سوار
چو من باشم و نامور پارسی  ز زره دار با خنجر پارسی
برانم ز خون کم دیده هندوان  نمانم که باشد یکی پهلوان
بدانست شنگل که او راست گفت  دلیری و گردی نشاید نهفت
بدو گفت شنگل که فرزند را  بپیوندم و خویش و پیوند را
ز دیده گرامیترت داشتم  بسر بر همی افسرت داشتم
ترا دادم آنرا که خود داشتی  مرا راستی بهتر از کاستی
جفا برگزیدی بجای وفا  وفا را جفا کی شنیدی جزا
بگویم من اکنون که فرزند بود  براندیشه من خردمند بود
کنون چون دلاور سواری شگفت  کرا ماند گر او شهریاری گرفت
دل پارسی با وفا کی بود  چو آزاری کنی جز جفا کی بود
جهان بخشش شیر بودی درست  کرا از خون دل ایگانت شست
چو دندان برآورد شیر جنگ  بپروردگارش همی کرد جنگ
بدو گفت بهرام چون دانم  بد اندیش و بدساز چون خوانم
برفتن نباشد مرا سرزنش  چه خوانی مرا بددل و بدکنش
ازین بس بپوزش تو نیکی کنم  سر بدسگالان ز تن برکنم
با ایران بجای پدر دارمت  همان باژ کشور نیازارمت
همان دخترت شمع خاور بود  سپهبان آن را چو افسر بود
ز گفتار او ماند شنگل شگفت  ز سر ساده هندوی برگرفت
بزد اسپ و زو پیش چندان سپاه  بیامد بپوزش بنزدیک شاه
شهنشاه را شاد در برگرفت  وزانی گفتها پوزش اندر گرفت
بدید ایبهرام شد شادکام  بیاراست خوان و بیاورد جام
برآورد بهرام راز از نهفت  سخنهای ایران بشنگل بگفت
که گرد ار چون بود و اندیشه چون  که بودم بدین داستان رهنمون
چو می چند خوردند و بر خاستند  زبانها بپوزش بیاراستند
دو شاه دلاور بپیمان درست  وفا را بسودند بر دست دست
ازین پس دل از راستی نشکنیم  همه بیخ کژی ز بن برکنیم
وفادار باشیم تا جاودان  سخن نشنویم از لب بخردان
سپنبود را نیز به بود کرد  بر خویش تا رو برش بود کرد
یکی بت بیکدگر کاستند  دل کینه بر خاک بگذاشتند
یکی سوی خشک و یکی سوی آب  برفتند شادان و دل پر شتاب
چو آگاهی آمد بایران که شاه  بیامد ز قنوج خود با سپاه
به پیشش آمدن براه و بشهر  همی هر کس از شاه برداشت بهر
زمین تخته شد از کران تا کران  همان مشک و دینار و هم زعفران
جهانگاه شد زان سخن یزدگرد  سپاه پراکنده را گرد کرد
چو نرسی و هم موبد موبدان  پذیره شدندش همه بخردان
چو بهرام را دید نرسی بروی  بیامد بمالید بر خاک روی
بر اندیشش نرسی و موبد همان  برابر که رخسار دل شادمان
جهان هم برآمد بایوان خویش  بیزدان سپرده دل و جان خویش



بیاسود چون گشت گیتی سیاه  بکردار سیمین سپر گشت ماه
سر آمد کنون کار بهرام گور  ابا شنگل شاه شهر بلور
چو پیراهن شب بدرید روز  بدید آمد آن شمع گیتی فروز
شهنشاه بر تخت زرین نشست  در بار بگشاد و لب را ببست
برفتند هر کس که بد بهتری  خردمند و در پادشاهی سری
جهاندار بر تخت بر پای خاست  بیاراست پاکیزه گفتار راست
نخست از جهان آفرین یاد کرد  ز دام خرد گردن آزاد کرد
چنین گفت کز کردگار جهان  شناسنده آشکار و نهان
بترسید و او را ستایش کنید  شب تیره او را نیایش کنید
کزو داد پیروزی و دستگاه  خداوند تابنده خورشید و ماه
مراکس که خواهد که یابد بهشت  نگردید گرد بد و کار زشت
چو داد و دهش باشد و راستی  بپیچد دل از کژی و کاستی
زناکس جدا شید ازین بیش بیم  اگر کوه زر دارد و کان سیم
ز دلها همه ترس بیرون کنید  همه نیکوییها فزون کنید
گشاده دل با مرد دهقان نژاد  بر آن یکی شد بهنگام داد
یکی را که تا تاج دادیم و تخت  ز یزدان شناسید و زو داد و بخت
بکوشم با کندن گنج من  نخواهم پراکندن انجمن
یکی گنج خواهم نهادن ز داد  که باشد روانم پس از مرگ شاد
ببین نیز کز خواست یزدان بود  دل روشن از بخت خندان بود
ببین نیکوییها فزایش کنیم  سوی نیک بختی نیایش کنیم
گران لشکر و کارداران من  ز خویشان و دیگر سواران من
کسی رنج بگزید و با من بگفت  همی دارد آن گرمی اندر نهفت
وبال اندش خویش باشد بزه  بزرگی گزیند سگی بر مزه
منم پیش یزدان ازو دادخواه  که درج او را بنهفت ماه
شمارا اگر دیگرست آرزو  گر هر کس دگر گونه باشد بخو
بگویید گستاخ با من سخن  نگر نو کنم آرزوی کهن
همه گوش دارید و فرمان کنید  ازین بند آرایش جان کنید
بگفت این و بنشست بر تخت شاد  کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بزرگان برو ساخت آفرین  که بی تو مبادا کلاه و نگین
چو دانا بدو شاه پیروز بخت  بماند بد کشور و تاج و تخت
ترا دانش و مردی و فرهی  فزون آمد از تخت شاهنشهی
بزرگی و دیهیم و مردم نژاد  چو تو شاه گیتی نزاد و نیاد
کنون آفرین خوند ناگزیر  بماند یکی پر ز برنا و پیر
هم آزادی تو بیزدان کنیم  وگر پیش آزاده مردان کنیم
برین تخت ارزانیانت شاه  جدا و ببهروزی و دستگاه
همی مردکان را براری ز خاک  خداوند بخشش بیک پاک
سخن دین بد اید با تو بس  ازان جستی و دانش هوا و ریس
خداوند دارد ز بد یار تو باد  مرا اختران در گفتار تو باد
برفتند با رامش از پیش تخت  بزرگان فرزانه نیک بخت
نبشتند آن زمان شاه و شنگل براب  بیامد سوی خان از گشیب
بسی زر و گوهر بدویش داد  نباز آنکه نبهفت ازو پیش داد
پرستنده آتش زردهشت  همی رفت با او برم نخست
سپنبود را پیش او برد شاه  بیاموختش دین و آیین و راه
بشستش بدین به و آب پاک  وزو دور شد گرد و زنگار و خاک
وز ننگ زنهار با نگرد  بهرکس درم دادن آغاز کرد
پس آگاه شد شنگل از کار شاه  ز دختر که بد شاه را پیشگاه
بدید ایران بهش آرزو  بر دخت شاه آزاده خو
فرستاد هندو فرستاده  سخن گوی مردی و آزاده
یکی عهد نو خواست از شهریار  که دارد بجا نه در من یادگار
بنویس جهاندار عهدی نو  چو خورشید تابان بباغ بهشت

یکی پهلوی نامه از خط شاه فرستاده آورد و بنمود راه
فرستاده چون نزد شنگل رسید سپهدار قنوج کورا بدید
ز هندوستان ساز رفتن گرفت ز خویشان چینی نشستن گرفت
بیامد بدرگاه او هفت شاه که آیینه بارای شنگل براه
یکی شاه کابل دگر هند شاه دگر شاه سندل بشد با سپاه
دگر شاه صندل که بد نامدار همان شاه جندل که بد کامکار
دگر شاه کشمیر با دستگاه همان مولیان شاه با زر و جاه
ابا زنده پیلان و زنگ و درای یکی چتر هندی بسر بر بپای
همه تاج جوی و همه نامدار همه پاک با طوق و با گوشوار
همه ویژه با گوهر و سیم و زر یکی چتر هندی ز طاوس نر
بدینسان بیاراسته پشت پیل همی تافت آن لشکران چند میل
ابا هر یک شاه و چندان شاه که دیبا رشد خوار با شهریار
همی راند منزل بمنزل براه چو از آمدن آگهی یافت شاه
بزرگان بر شهر بشتافتند پذیره شدن را بیاراستند
پیامد شهنشاه تا نهروان خرد پیر و بیدار و دولت جوان
دو شاه گرانمایه نیک ساز رسیدند پس یک بدیگر فراز
بنزدیکی آمد فرود آمدند که با پرسش و با درود آمدند
گرفتند مر یکدگر را ببر دو شاه سرافراز با تاج زر
پیاده شده لشکر از هر دو روی جهانی سراسر پر از گفت و گوی
دو شاه دو کشور رسیده بهم همی رفت هر گونه از بیش و کم
بزین بر نشستند هر دو سوار همان پهن لشکر نامدار
بایوانها تخت زرین نهاد بر و جامه خسروآیین نهاد
پلنگ تیز شتاب بر خوان نهاد بره بر بره مرغ بریان نهاد
می آورد با خوان رامشگران همه جامه بود از گران تا گران
چو نان خورده شد مجلس شاه را بیاراست بر بوی و رنگ و نگار
پرستندگان ایستاده بپای بهشتی شده کاخ و کاه و سرای
همه جام می سراسر بلور طبقهای زرین و زرین خورش
ز زندافشان بر سری کسار بپای اندرون کفش گوهرنگار
بره ماند از کاخ شنگل شگفت همی خوردن اندیشه اندر گرفت
که این بهشت یا بوستان همی بوی مشک آید از دوستان
چنین گفت با شاه ایران براز که با دخترم راه دیدار ساز
بفرمود تا خادمان سیاه پدر را که فرزند دیگ
همی رفت با خادمان نامدار سرای دگر دید چون نوبهار
چو دخترش را دید بر تخت عاج نشسته بارام با فر و تاج
پیامد پدر بر سرش بوسه داد رخان را بر خسار او بر نهاد
پدر زار بگریست از مهر دل همان پرنیان دخترش خوب روی
همی دست بر سود شنگل بدست از آن کاخ و ایوان و جای نشست
پرستنده را گفت کاینت بهشت پرستی ز کاخ بت آرای زشت
همان با بهانه که آورده بود اگر بدره و تاج و گر برده بود
ببند و بداد پس هدیه شهریار شد آن خرم ایوان چو باغ بهار
همه گوهر و جامه و تاج و ... کسان را ندانست کردن بها
وز آن جایگه شد بنزدیک شاه همی کرد مرد اندر ایوان نگاه
بزرگان چو خرم شدند از نبید پرستار او خوابگاهی گزید
چو پیدا شد آن چادر مشکرنگ پرستار بد همچو پشت پلنگ
کشیدند هر کار خواب خوش همان بارها دست کرده بکش
چنین تا بیامد آن زرد جام که خورشید خوانی نهاد و را بنام
بپرداخت آن چادر را چو رود بکشند و بدشت یاقوت زرد
به نخجیر شد شاه بهرام گرد شهنشاه هندوستان را ببرد
جوان دشت نخجیر باز آمدند نخچیر زن همچنان آمدند
چنین هم بگردی و نخجیر و سور زمانی نبودی ز بهرام دور



پیامد ز میدان به تیر و کمان بر دختر شاه رفت آن زمان
قلم خواست از ترک و قرطاس خواست ز مشک سیه سوده انقاس خواست
یکی خط بنوشت بر هندوی بر آزاده مانند پهلوی
سر عهد کرد آفرین از نخست بر آن کو جهان از بدیها بشست
بگفتند پاکی و هم راستی سوی دیو شد کژی و کاستی
پرستنده را جفت بهرام شاه سپردم بدین نامور پیشگاه
شهنشاه تا جاودان زنده باد بزرگان همه پیش او بنده باد
چو من بگذرم زین سپنجی سرای بقنوج بهرام شاهست رای
ز فرمان او تا چو سر کند سیه تن مرده را پیش آتش برید
سپارید گنجم به بهرام شاه همان کشور و کاه و گنج و سپاه
پرستنده را داد منشور چند نوشته خط هندوی بر پرند
بایران همی بود شنگل دو ماه فرستاده پس مهتری نزد شاه
به پستوری باز گشتن بجای خود و نامداران فرخنده رای
بایران شد شهنشاه داستان که او باز گردد به هندوستان
ز چیزی که باشد بایران زمین بفرمود تا گرد کردند گزین
ز دینار و ز گوهر و سیم و زر ز تخت و ز تاج و ز تیغ و کمر
ز دینار و زر جامه نابسود که آن را شمار و کران نابود
بماند از پی آرایش راه چین بیاراست اسپان ز دیبای چین
یکی که دشان شاد و خشنود شاه بمنزل همی راند با او براه
بشد هم برین هدیه هم داستان علف ساخت تا مرز هندوستان
چو باز آمد از راه بهرام شاه بآرام بنشست بر پیشگاه
ز مرگ و نژند و نوید اندیشه کرد دلش گشت پر درد و چهره چو زرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر سراف انده به که بودش وزیر
همی خواست تا گنجها بنگرد ز دینار و گوهر و جامها بشمرد
که او را ستاره شمر گفت بود ز گفتار ایشان بر آشفته بود
که باشد تا از زندگانی سه بیست چهارم ز مرگت بیاید گریست
همی گفت شادی کنم شصت سال که دارم ز رفتن بگیتی همال
دگر بیست از داد و بخشش جهان کنم راست با آشکار و نهان
نمانم که ویران شود گوشه بیابد زمن مرگ گیتی توشه
سیوم بیست بر پیش یزدان بپای بر پاشم مگر باشدم رهنمای
ستاره شمر شصت و سه سال گفت شمارد سه سالش بد اندر نهفت
ز گفت ستاره شمر هست گنج وگرنه نبودش خود از رنج
بسختی چنین دو زکاری ببرد وگر پیش دستور او بر شمرد
چو دستور او برگرفت آن شمار بر اندیشه آمد بر شهریار
بدو گفت تا این سه سال تمام همانا نیاز است بنا بچیز
ز خورد و ز بخشش گرفتم شمار درمهای این لشکر نامدار
فرستاده نیز کاید برت ز شاهان و ز نامور کشورت
ببین سال گنج تو آراسته است که بر زر و سیمست و پر خواسته
چو بشنید بهرام اندیشه کرد ز دو اندوه غم نارسیده بخورد
بدو گفت کوتاه شد داوری که گیتی سپنجست چون بنگری
چو دی رفت و فردا نیامد هنوز نباشیم از اندیشه امروز کوز
چو بخشیدنی باشد و تخت و تاج نخواهم ز گیتی ازین بیش خراج
بفرمود تا پس خراج جهان نخواهند نیز از کهان و مهان
بهر شهر مردی بفرمود کرد سر انجمن از خواب بیدار کرد
بدین تا بجویند بیکار کس پیابند بیکاری از کار سست
ز گنج آنچه با پیستان خوردنی ز پوشیدنی باز و گستردنی
بدین بر خرد مردان داد و گفت
میان سخنها بیا نخواهید چیزی که آنچه
پراگنده شد موبدان در جهان نماند آنچه

بران بخردان کار بایسته شد / ز هر کشوری نامه پیوسته شد
گرانداد و بیکاری و خواسته / خرد شد همه زانده و کاسته
ز بس جنگ و خون ریختن در جهان / جوانان نماند ایچ جهان
دل آگنده کرد جهان از بجز / بیندیشد از شاه و موبد بجز
ز هر کشور شهریاری گزید / بیاراد او دانش جهان جوی
هم از گنج به پوشش و خوردنان / ز بخشیدن و باز گشتن شان
گزیش ماه دیوان بیاراستی / وزان زیر دستان درم خواستی
نهادی بیران سیم نام خسنج / به دیوان پیستانده زافزون باج
بشش ماه بستد بشش باز داد / ببودی ستاینده زان نیز شاد
بدان جای با مرد بیکار و خون / ز نیزه و بناشد به بد مستمون
وزان پس نشستند کارآگهان / گرانداد و زاینمنی در جهان
که هر کش درم بد همه جشن بود / برکش لو زدن داو بیا فزود
ز هر بکری بنهادند روی / بران رنج گشتند پرخاش جوی
جوان نامه بر خواند بهرام گور / بدلش اندر آمد از آن کار شور
ز هر کشوری مرزبانان گزید / برانداد و دلشان جهانی چو دید
بدرگاه یک ساله روزی بداد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بفرمود کان را که بد خون / گرانمایه گری بداد اندرون
بر آنند فرمان یزدان بدی / بدان تا نشود هر کسی چاره جوی
برآمد برین نیز پس روزگار / یکی نامه فرمود پس شهریار
سوی راست گویان و کارآگهان / کجا او پراگنده بد در جهان
که اندر جهان چیست ناسودمند / گراید بدین پادشاهی گزند
نوشته باسخ گزانداد شاه / که مرد دکسی کرد آیین و راه
بهر رای و اندیشه گوشند / که مردم ز درویش همی گیرا
که بی کاری او داری داشت / بدین داستانها پای گرفت
کسی کو ندارد بره تخم و گاو / تو با او ببندی و زر فی مکاو
بخوبی نوا کن نوزاز گنج / کس از نیستی تا نباشد برنج
گرا یدونگ باشد زیان از بطو / نباشد کسی بر هوا پادشا
چو جایی بیوشد زمین از ملخ / برد پیسزی گشتمند از شخ
تو از گنج تاوان او باز ده / بکش و ز بخشنده مزد آواز ده
وگر بر زمین و رز کاری بود / کمر نا بر و منده راهی بود
گرانکشته باشد بگرد جهان / ز دین فرو مایگان و مهان
کسی را کرا و پای کام نیست / اگر ویژه پرورد کام نیست
کلم رنج در کو بجای گرست / مبادش نشین و مبادش نشست
نهادند بر نامه بر مهر شاه / همیون برافگند بر سو براه
وزان پس بهر موبدی نامه کرد / بجایی که درویش بد خامه کرد
بهر بر رسید شان بگیتی گنج / بهر جای درویش وی کنج گنج
ز کار جهان یک اگر گفتید / دلم را سوی روشنی رهنمید
بنامه ش پاسخ ز هر موبدی / ز هر نامداری و هر بخردی
گر آباد بیند روی زمین / بهر جای پیوسته گشت آفرین
بکمر مرد درویش کز شهریار / بنالد همی وانده روزگار
کرحون ری کسا رود و ناله همی / بسر بر ز گل دارد افسر همی
برآواز رامشگران می خورند / جو با مردمان ما کسی ننگرند
بهر دست ای رود و گل می خورد / تو آنکه همانا نداد چند
بخندید ازان نامه بسیار شاه / همیونی برافکند بویان براه
بنزدیک شنگل فرستاد کس / چنین گفت کای شاه فریادرس
ازان لوریان برگزین ده هزار / نر و ماده بر زخم بربط سوار
چو لوری بیامد بنزدیک شاه / بفرمود تا برگشادند راه
بهر یک یکی گاو و داد و خری / ز لوری همی ساخت دهقان بری
همان نیز خروار گندم هزار / بدیشان سپرد انکه بد یادگار
بدان تا ورزد بگاو و خر / ز گندم کند تخم و آرد به بر

کند پیش

کند پیش درویش رامشگری / ورا نازد کان اگر هست تهی
بشد لوری و گاو و گندم بخورد / بیامد بسر سال رخساره زرد
بدو گفت شاه این نکارز نبود / پراگندن تخم و کشت و درود
خری باید اکنون بنه بر نهید / بسازید رود و بریشم دهید
کنون لوری از پاک گفتار اوی / همی گرد اندر جهان چاره جوی
سگ و گرگ بزد و بر گفت شاه / ز دزدی شب و روز پویان براه
بدینسان همی جوید شغل و سال / کس اندر زمانه نبودش همال
سر سال به پیش او شدید / خردمند موبد که بودش وزیر
گر شد گنج شاه بزرگان تهی / کنون آمدم تا چه فرمان دهی
هر انکس که دارد روان خرد / بسالی خراجی بها بگذرد
چنین داد پاسخ که گیتی بساز / که گشتیم ازین ساختن بی نیاز
جهان را بنان باز هل کاین جهان / بسر گردش آفرینش بدید
همی بگذرد خسرو یزدان نجات / به نیکی مرا و ترا رهنمای
بگفت آنچ ببود و بداد بگاه / بیامد بدرگاه بی مر سپاه
گروهی که بایست گرد آمده گرد / بر شاه شد پور او یزدگرد
به پیش بزرگان بنهاد او تاج / همان طوق با یاره و تخت عاج
پرستیدن ایزد آیینش رای / بپرداخت تاج و بپرداخت جای
کز آن شهریاری گیتی شتاب / چو شد تیره شب کرد آهنگ خواب
فرو برد دست آفتاب از نشیب / دل موبد شاه شد پر نهیب
که شاه جهان بر نخیزد همی / بکمر کز کیان گریزد همی
بیامد بنزد پدر یزدگرد / چو دیدش کف اندر دل از رنج
ورا دید پژمرده رنگ رخان / بدیبای زربفت بر داده جان
چنین است تا بود این بود و رود / تو دل را بیاز و زدی پیوند
که ترسد دل سنگ و آهن زمرگ / هم ایدر ترا ساختن نیست برگ
بی آزاری و مردی بایدت / گذشته چو خواهی که بگذایدت
همی تو کم بخشش و داد او / مباد آنکه کیسم پدید آید او
کنون گر کنم منزم اندیشه کرد / بگویم جهان چیست یزدگرد

## پادشاهی یزدگرد بهرام هشده سال بود

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد / سپاه پراگنده را کرد گرد
نشستند با بخردان و ردان / بزرگان و سالار و موبدان
جهانجوی بر تخت زرین نشست / در رنج و دست بدی را ببست
نخستین چنین گفت کای نامدار / بیاسود و این شاه کینه خواه
هرانکه که دل تیره دارد ز رشک / مران درد را دیر باشد پزشک
گذرشگ آوردان و کرم و نیاز / ز آگاه دیوی بود دیر ساز
هران چیز کان بر نیاید پسند / دل دوست و دشمن بدان در مبند
همانا خرد را بود ابر بود / خرد بر سپرد دانش افزود
بجای کسی کو ز نیکی بیگنی / مدن بر سر ش تا دلش بشکنی
چو نیکی کنش باشی و بردبار / نباشی بچشم گرانیت خوار
و گر بخت پیروز یاری دهد / مرا بر جهان کامگاری دهد
یکی دفتری سازم از آنچه هستی / کنیم پیرو او گیتی و کار بستی
همیداشت یک چند گیتی بداد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
بهر سو فرستاد بی مر سپاه / همیداشت گیتی ز دشمن نگاه
ده و هشت بگذشت سال از برش / بنالید چون تیره گشت اخترش
بزرگان و دانندگان را بخواند / بر تخت زرین برافراز شاه
چنین گفت کین چرخ نا پایدار / ز پرورده مانده پروردگار
بتاج گران مایگان ننگرد / شکاری که یابد همی بشکرد
کنون روز بر من سرآید همی / به نیروی تنگ اندر آید همی
سپردم به هرمز کلاه و نگین / همان لشکر و گنج ایران زمین
همه گوش دارید و فرمان کنید / ز پیمان ما رامش جان کنید

دگر چند پیروز و نابازو یال  ز هرمز فزونست چندی بیال
ز هرمز همی بینم آهستگی  خردمندی و شرم و شایستگی
بهرمز چنین گفت کای پرهنر  پدر زین جهان چون بکذرد
از ایدر شوم من تو جاوید باش  بافر و با تخت جمشید باش
ز داد و ز خوی نیک نگذری  جهان را ز تاج کونه بد نبری
که جاوید کس را نبد تاج و تخت  چو بر تخت باشی تو بر بند رخت
جهان داد گیتی که فرداد از غم  روانت همیشه نباشد دژم
بگفت این و یک هفته زان پس نزیست  برفت و بد و تخت چندی گریست
اگر همعنانی وگر پیش و رنج  بیایدت رفتن ز جای سپنج
از آن چیز کاید همی در شمار  بسر دیگر بخوانی ورا یادگار
بخت نیکو بی تا تو اینی بکن  که سودت همینست یکسال تخت
چو هرمز بیامد به تخت پدر  بسر بر نهاد آن کیی تاج زر
تو پیروز را دیده کشتی ز خشم  همی آب رشک اندر آید بچشم
سوی شاه هیتال شد با کمان  ابا لشکر و گنج و چندی همان

## پادشاهی هرمز یزدگرد چند ماه بود

جهانی شهی بد قمایش بنام  جهانجوی با لشکر و نام و کام
قمایش بگفت کای نیکخواه  دو فرزند بودیم زیبای گاه
بد تاج شاهی بکهتر پسر  چو سپاه گرد به سپرد و بمرد
چو لشکر دهی مر مرا گنج هست  بپیچ و بزرگی و نیروی دست
فماتش بند و گفت کاری رواست  جهاندار رام پسر پادشاست
به پیمان سپارم سپاهی ترا  تمامیم سوی داد راهی ترا
که باشد مرا بند بخشکد  که خود عهد خود دارم از یزدگرد
بند و گفت پیروز بکاری رواست  فزونی زمان ترا بادشاهی سزاست
بد داد شمشیر زن ده هزار  ز هیتالیان لشکری نامدار
سپاهی بیاورد پیروز شاه  گران کرد تاریک شد چرخ ماه
بر او بخت با مرز شهر آیا  فراوان زبر داشتشان کار
سرانجام هرمز گرفتار شد  همه تا جهانش ازو خواستند
چو پیروز روی برادر بدید  دلش پر ز مهر و پیوند او بر گزید
بفرمود تا بارگی برنشست  بشد نیز و بسود و پیشش بایست
فرستاد بازش با ایوان خویش  بر و خواندن عهد و پیمان خویش
بیامد بتخت کیی برنشست  جهان چون بود شاه یزدان پرست

## پادشاهی پیروز هرمز یزدگرد بیست و هفت سال بود

نخستین چنین گفت با مهتران  گرای پر هنر با گهر مهتران
همی خواهم از داور بی نیاز  که با شهر ایران نکامی وران
که گر زانکه دارم و نیست بهمه  فراوان خرد باشد و ...
سر مردمی برده بازی بود  سبک بر همیشه بیازاری بود
پس از نزد داود بختار شاد  دلخوش او را جو آرایش است
زبان چرب و گوینده کی خوب دست  دلیری و مرد اکی بر او بست
مران نامور کو نداد خرد  ز تخت بزرگی کجا در خورد
خردمند هم نیز جاوید نیست  فری بر تران فر جمشید نیست
جو باجش بماه اندر آمد بدو  نشست کیی دیگری را سپرد
نماند برین خاک جاوید کس  ز هر بد به یزدان پناهید پس
همی بود یک سال با داد و بند  خردمند و ز مردمی بی گزند
دگر سال روی هوا خشک شد  ز نیکی بجوی آب چون مشک شد
سه دیگر سال و چهارم همان  ز خشکی بند هیچ کس شادمان
هوا باد از خشک چون خاک شد  بجوی اندرون آب تر پاک شد
ز بس مردن مردم و چارپای  ببیند بیند بر خاک جای
شهنشاه ایران چو دید آن شگفت  خراج و کریت از جهان بر گرفت

بهر شهر کانا به بودش نهان  به بخشید بر کهتران و مهان
خروشی برآمد ز درگاه شاه  گرای نامداران با دسپنگاه
غله هرچه دارید بیرا کنید  ز دینار و پیروز و گنج آکنید
برانکس که دارد نهانی غله  و کرکاه دو گوسپند و پیله
بنرخی فروشد که او را بهاست  گران خوردنی جانور را نواست
بهر کار داری و خود کامه  فرستاد تازان یکی نامه
که انبار دارد کشاینده باز  بگیتی برانکس که پیشش نیاز
کسی کو بمیرد بنایافت نان  ز بر ناو ز پیر و مرد و زنان
ببینم ز تن خون انباردار  گر او کار یزدان گرفت خوار
بفرمود تا خانه بکذاشتند  بدشت آمده دست بر داشتند
همی باسمان اندر آمد خروش  ز بس نوحه و زاری و درد و جوش
ز کوه و ز هامون و ز دشت و راغ  ز یزدان همی خواستند نیکها
ببین گونه تا هفت سال از جهان  ندیدند پیروزی کمان و جهان
بهشتم بیامد فرو دین  برآمد یکی ابر با آفرین
همی دید باران بر خاک خشک  همی آمد از بوستان بوی مشک
شده از ابر جنگ گل بقیح  همی تافت از چرخ قوس قزح
زمانه برست از بد بدگمان  بهر جای بر گنج نهاده گمان
ز شادی روان همه تازه شد  که نعمت برایشان بی اندازه
همی خواندی هر کسی آفرین  بهر گاه بر بر جهان آفرین
که پیروز ازان روز نیکی برست  به آرام بر تخت شاهی نشست
یکی شارستان کرد پیروز رام  بنه بود کو را نهاد نیز نام
جهاندار گوینده گفت آنکه رست  که آرام شاهان فرخ پی است
دگر کرد بادان که پیروز نام  بخشید بهر جای آرام و کام
که اکنون شی خوانی همی اردبیل  که فیصر بنه داد و از اردبیل
چنین بود تا یک سپه گرد کرد  دل مردم پر خرد شاد کرد
ز دم داد تا لشکر نامدار  سوی جنگ جستن برآراست کار
بدان جنگ سرمرز شد پیش رو  همی رفت با کاروانان نو
قباد از پس پشت پیروز شاه  همی راند چون باد لشکر براه
که پیروز را یک فرزند بود  خردمند شاهی بیروزمند بود
بلاش از بر تخت پیروز شاه  که کهتر پسر بود با فر و داد
یکی پارسی بود و پس نامدار  که سوخانیش خواندی شهریار
بفرمود پیروز کایدر بیاش  جو دستور پاکیزه پیش بلاش
سپه را سوی جنگ ترکان کشید  همی تاج و تخت بزرگان بدید
همی راند با لشکر و گنج و ساز  که پیکار جوید با خوش نژاد
نشانی که بهرام یل کرده بود  ز پستی بلندی بیاورده بود
نوشته یکی عهد شاهنشهان  ز ترک و ز ایرانیان در جهان
یکی نیز نشان بسیج برنگذرد  گران دور تند در پی بشمرد
چو پیروز شیر اوژن آنجا رسید  نشان کرده شاه ایران بدید
چنین گفت یکسر بگردون کشان  که بر پیش ترکان ببین نم نشان
مناره برارم بشمشیر و گنج  ز هیتال تا کس نباشد برنج
چو باشد مناره همی پیش تنگ  بزرگان بر پیش من آمد جنگ
بگویم که این کرد بهرام گور  بمردی و دانایی و فر و زور
نمانم بجای پی خوش نژاد  بهیتال ترک اندر بیش و ژاد
چو بشنید فرزند خاقان که شاه  از جیحون گذر کرد خود با سپاه
همی بشکند عهد بهرام گور  ببین بوم و بر تازه شد جنگ و شور
دو سپه جهاندیده را خوش نژاد  بفرمود تا شد سیاه و فراز
یکی نامه بنوشت بر آفرین  ز داد او بر شهر یا زمین
چنین گفت کز عهد شاهان داد  بگردی بخوانمت چندین شاد
نه این بود رسم نیاکان تو  کز ایدر جهاندار پاکان تو
چو پیمان از او کی بشکنی  نشان بزرگی بخاک افگنی

مرا با تو پیمان نشاید شکست / ببی چاره بردن بشمشیر دست
بنامه نگارش آگاه کرد / بسی هدیه با نامه همراه کرد
سواری سراینده و سرفراز / همی رفت با نامه خوش نواز
جو آن نامه برخواند پیروز شاه / برآشفت ازان نامه بیشگاه
فرستاده را گفت برخیز و رو / بنزدیک آن مرد بی مایه شو
بگویش که تا پیش رود بزرگ / شما را فرستاد شاهی سترگ
بگو تا لب رود جیحون تراست / بلندی و پستی و هامون تراست
من اینک سپاهی بیارم گران / سرافراز کردان و جنگ آوران
تمام که ساید خوش نواز / که باشد بسوی زمین پرواز
فرستاده آمد بکردار گرد / شنیده سخنها همه یاد کرد
همی گفت یک چند با خوش نواز / که تا چند داری سخن با دراز
جو گفتار بشنید و نامه بخواند / سپاه گرانمایه را بر نشاند
بیاورد لشکر بدشت نبرد / همان عهد با سپر نیزه کرد
که پیش نیایش ز بهرام شاه / که جیحون نیابخت ما را براه
یکی مرد بینا دل چرب گوی / ز لشکر گزین کرد با آب روی
بدو گفت نزدیک پیروز رو / بجستی سخن گوی با خوشنو
بگویش که عهد نیای تراست / بلند اختر رهنمای تراست
همی بر سپه نیزه پیش سپاه / بیارم چو خورشید تابان براه
بدان نامه آنکس که دارد نگاه / بمنشور آن داور ننگرد
مرا آفرین بر تو نفرین بود / وگر نام تو شاه بی دین بود
نیزدان پرستد نیزد افسر / نه اندر جهان مردم زیبد
که بیداد جوید کسی در جهان / به سر آمد عهد شاهنشهان
به او و بمردی چو بهرام شاه / کسی نیزه نهاد بر سر کلاه
ببین بر جهاندار یزدان گواست / که او را گوا خواستن نا سزاست
که بیداد جوید همی جنگ من / چنین با سپه کرده آهنگ من
نباشی تو زین جای پیروز گر / نیایی همه ز اختر نیک بر
ازین پس بخواهم فرستاده کس / بدین جنگ یزدان مرا یار بس
فرستاده با نامه آمد چو گرد / سخنها به پیروز بر یاد کرد
چو بر خواند آن نامه خوش نواز / پر از خشم شد شاه گردن فراز
فرستاده را گفت چندین سخن / بگوید جهاندیده مرد کهن
کرانه چاچ پی رانده پیش رود / بنوک سنانش ز رستم درود
فرستاده آمد بر خوش نواز / فراوان سخن گفت با او براز
گزند نیک پیروز ترس خدای / به بیم نبودش کسی رهنمای
همه دیده جنگ جویی همی / بزرگی بشمشیر جوییم همی
بپای او ز روی زمین برگسل / نه بر دوشش باد انده و ننگ دل
بگرد سپه بر یکی کنده کرد / سرش را بپوشید و آکنده کرد
کمندی فرو برد بالای او / بریش چپ کرده پهنای او
چنین کرده شانم یزدان بخواست / ز پیش سمرقند لشکر براند
وزان روی سرگشته پیروز شاه / همی راند چون باد خود با سپاه
بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس / هوا شد ز گرد سپه آبنوس
جهان تیرباران شد ابر دوری / که چون آب خون اندر آمد بجوی
چو نزدیک آن کنده شد خوش نواز / سپه دار ترکان ازو گشت باز
عنان را بپیچید و بنمود پشت / پس او سپاه اندر آمد بدشت
برانگیخت باره پیروز شاه / همی تاخت با خوار مایه سپاه
بکنده در افتاد با چند مرد / بزرگان و شیران روز نبرد
چو نرسی برادرش فرخ قباد / بزرگان و شاهان فرخ نژاد
بدین سان نگون شد سر پیروز شاه / همه نامداران زرین کلاه
بزرگان و پیکار جویان همان / کسی را که بد کنده آمد زمان
وزان جایگه شاد دل خوش نواز / بنزد یکی کنده آمد فراز
برآوردن از کنده مرگ کست / همی خاک بر تخت ایشان گریست

بکنده برد

شکسته سر و پشت پرویز شاه / سپهبد نامداران با تاج و گاه
ز شاهان بد ننگ کس خیره شاد / شد آن لشکر و پادشاهی بباد
همی راند با کام دل خوش نواز / سپه را فزاید با لشکری سرفراز
بتاراج داد آن سپاه و بنه / نه کس پیش سپرده دید زمین
از ایرانیان چند بودند پیر / چو افکنده بر خاک تیر و تبیر
نباید که باشد جهاندار زفت / دل زفت با خاک تیره بخفت
چنین آمد از چرخ ناپایدار / چه با زیردست و چه با شهریار
بپنجاه آمد که خود پرورد / اگر سیمش است ار ستون خرد
نماند بدین خاک جاوید کس / نه انوشه اندر گیتی باد و بس
چو بگذشت بر کنده بدخو نژند / سپاهش شد از خواسته بی نیاز
بآهن ببستند پای قباد / ز تخت و ز شادیش نگرد نیاد
چو آگاهی آمد بایران سپاه / ازان کنده وزندم پیروز شاه
خروشی برآمد ز ایران بدرد / ازان شهریاران آزادمرد
چو اندر جهان آن سخن گشت فاش / فرود آمد از تخت زرین بلاش
همه گشت شاهان پر از رنگ بند / همی ریخت بر تخت خاک نژند
سپاهی و شهری ز ایران بدرد / زن و مرد و کودک همی مویه کرد
همه کنده موی و همه خسته روی / همه شاه جوی و همه شاه گوی
نشستند همه با غم و داد هان / باندیشه از کهتران و مهان
که تا چون گزینند از ایران مهی / که فرزند و پیوند آن پشت کین
چو بنشست با سوگ ماهی بلاش / سرش پر ز گرد و رخش پر خراش
سپاه آمد و موبد موبدان / مر آنکس که بود از ره بخردان
زداوان بگفتند با او به پند / سخنها که بودی ورا سودمند
بران تخت شاهیش بنشاندند / بسی زر و گوهر بر افشاندند
چو بنشست بر گاه گرای ردان / بگوید راه و دل بخرد دان

## پادشاهی بلاش چهار سال بود

شما را بر گیتی نزدیک من / چو روشن شود رای تاریک من
بدرگاه با پایه نامی کنیم / کهان و مهان را گرامی کنیم
بگیتی مرا کس که نیکی کنید / بکوشیم تا رای ما نشکنید
مر آنکس که با ما شود بدسکال / که جوید همی کار خود را همال
نخستین به بندش توانگر کنیم / چو بیند بیداد خونش افکنیم
مر آنکه گزین لشکر و دربت / بنالد بپای کی زیر دست
دل مرد بیداد گر بشکنیم / همه بیخ و شاخش ز بن بر کنیم
مباشید گستاخ با پادشا / بویژه کسی که بود پارسا
کروی کاه زمرت کربای / تو چون بیند از ز مرتزیان سر
ز گیتی تو خشنودی شاه جوی / مشو پیش تختش مگر تازه روی
چو خشم آورد شاه بدکش سخن / همی خوان بیداد و دادآفرین
مر آنکه که گوی که دانا شدم / بهر دانشی بر توانا شدم
جهاندار گناه آن تن بی آزمان / مشو بر تن خویش بد بدگمان
اگر کاربندید بند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
نشاهان داننده باید گنج / کسی را ز دانش ندیدیم رنج
بر و همت آن آفرین خوانند / ز دانایی او فرو ماندند
بگفتند یک بار کای پادشاه / که این شاه رخشنده شد تاج گنج
ز دیدار او چشم بد دور باد / شه بیگانه دانش و بگذر باد

## گفتار اندر داستان سوفرای

برفتند خشنود از ایوان او / بایران سپیدار تیغ و جان او
بدانگه که پیروز شد سوی جنگ / یکی پهلوان جست با رای و سنگ
که باشد نگهبان تخت و کلاه / بلاش جوان بود نیک خواه
بدان گاه شایسته بد سوفرای / یکی سایه ور بود و پاکیزه رای

جهان دیده از شهر شیراز بود — سپهبد دل و گردن افراز بود
چو آگاهی آمد سوی سوفرای — ز پیروز بی رای بی رهنمای
ز سر برگرفته سران کلاه — بماتم نشسته بسوگ شاه
بدانست کان کار بی سود گشت — ستاج شاهی بر آورد و گفت
فراز آمدش تیغ زن صد هزار — همه رزم جوی و همه کینه دار
فرستاده خواست شیرین زبان — خردمند و بیدار و روشن روان
بنامه درون بندها کرد یاد — ز جمشید و کیخسرو و کیقباد
که این درد سر کین بخواهد کشید — نکیابی و نام باید گزید
کنون من به پیروزی شهریار — به بهرام بین کینه بدکار زار
فرستادم این روی بهداشتی — وزان روی گیهان بشد سوفرای
که مردم بگیرید بیدار دل — که اینسته دارد بگیتی دل
که نامه نویسی ز خویش نواز — گرامی خسرو به دیو ساز
که کردار داری تو ای بی وفا — به بینی کنون زود تیغ جفا
که کین تو ساختی در جهان — که آن کینه هرگز نگردد نهان
نیای تو زین خانه زن بود — بدرویش بهرام چون بنده بود
ایران و آن خواسته مر ترا — کزان رزمگاه آمدت شکست
نمانم جهان را بفرزند تو — نه بر دوده و خویش و پیوند تو
که نامه چنین کویم در ان — که از خون پرویز چون خشمناک
فرستاده با نامه سوفرای — بیامد چو جمشید دلاور بجای
چو آگشته آمد به خوش نواز — نشسته پس تخت بردش نماز
بمهتر چنین گفت مرد دبیر — که این نامه برگیر زود و دبیر
نخستین چنین گفت کز کردگار — ببرسیم واز گردش روزگار
فرستاد وخش نامه سودمند — دگر عهد آن شهریار بلند
جو او کینه ور گشت و زن چاره جوی — سپه را جو روی اندر آید بروی
جو بنگیست پیمان شاهان وفا — بفرمان جواینش بکرد و شتاب

هم او مرزبان به بنداولستان — بت و بغزنین و کابلستان
ز ترکان برشکنی بنج بگیرید — همه جامه پهلوی بر دریدند
همی گفت بر کینه شهریار — بلاش جوان چون بود خواستار
سپاه پراکنده را گرد کرد — بز و گوسپس و زدشت بر خاک سرد
درم داد و آن لشکر آباد کرد — دل مردم کینه ور شاد کرد
یکی نامه بنوشت با داغ و درد — دو دیده پر از خون و رخساره زرد
وزان پس فرستاد نزد بلاش — که شاها ز مرگ غمگین مباش
ز باد آمده باز گردد بدم — یکی داد و خواهیش و دیگر ستم
که از کینه خون پرویز شاه — بنالد ز چرخ فلک هور و ماه
بیاراست لشکر چو پیوند رود — بیامد ز زاولستان سوی رود
نویسنده نامه را گفت خیز — که آمد سپه خامه دار تیز
که زنگار کرده بن دندان تفت — شود موج گر بر تو پیراهنت
بکشتی شاهنشاه را بی گناه — نبیره جهاندار بهرام شاه
جرا پیش او چون سک جادوی — ز نفتی چو بر خاست آوای کوس
من اینک بمرو آمدم کینه جوی — نمانم ز ترکان زنگ و بوی
همه باز خواهم بشمشیر کین — بمرو آورم خاک توران زمین
بفرمان یزدان به برم سرت — ز خون همچو دریا کنم کشورت
شود زیر خاک اندر پی من سپاه — به نیروی دادار دانم بود داد خواه
بید و داد پس نامه سوفرای — سرافراز لشکر بپرداخت جای
نویسنده نامه را داد و گفت — که پنهان بگوی آنچه خوب و زشت
هم اندر زمان زود با نامه رفت — سخن هر چه بود اندرو خوب و زشت
که هر کس که بودست یزدان پرست — بیاید دبیر عهد شاهان شکست
بد و خوار بود آنچه گفتم سخن — هم اندیشه روزگار کهن
به پیروز با اختر آشفته شد — نه بر کام ما شاه چنان کشته شد
بیامد پسند جهان آفرین — ز کفتنی که بگرفت با آتش زمین

هر آنکس که

هر آنکس که عهد نیا بشکند — سر راستی را بپای افکند
گرامی تر آن هم آمد جفت — ز گنج و ز نیز گنج آورم گفت
چو بر خواند آن نامه را بلاش — بدشنام بگشاد گویا زبان
بگشتیمن آورد چندان سپاه — که خورشید بر چرخ گم کرد راه
ابا پاسبانان و بانگ جرس — همی آمد از دور بر پیش و پس
برین هم نشان روز بگذاشتند — همه راه را خانه پنداشتند
به پیکند شد رزمگاهی گزید — که جستند روان روی ...
و زو لشکر همی رزم را ساختند — درفش بزرگی برافراختند
جو او دام گرگیس شد از پیش تیر — زمین شد ز خون سپاه آبگیر
بجنبید برطل که سوفرای — سپاه اندر آمد چندی ز جای
به پیکند شد روز کارش درشت — عنان را به پیچید و بنمود پشت
بسی گرد از ان نامداران اسیر — بسی کشته شد هم بشمشیر و تیر
ز بالا نگه کرد پس خوش نواز — سپه را ز هامون و شیب و فراز
سلیح و کمرها و اسب و ... — بسپاه دبستان و کلاه ...
ببخشید یک سر همه بر سپاه — نکرد اندر ان جیز ترکان نگاه
چو خورشید بنمایید از چرخ پشت — بدین دشت خیره بنا یست ...
بدین لشکر خویش دست بر زدند — همی هر کسی رای دیگر زدند
تبیره بر آمد ز پرده سرای — نشست از بر بارگی سوفرای
که از جنگ و پیکار و خون ریختن — نباشد جز از رنج و آویختن
اگر باز جویی ز کار بدی — بدان که این کار بد ایزدی
که زین کار شد زانکه بشکست عهد — گزین کرد حنظل بجای شهد
ایران و آن خواسته هر چه بود — ز زر و سیم و ز گوهر نابود
فرستم همه نزد سالار شاه — جدا از دشنه گنج و جز ...
نباشد مرا سوی ایران بسیج — تو از عهد بهرام گردن مپیچ
چو بشنید پیغام او سوفرای — بیاورد لشکر به پرده سرای

چو پیروز با شه بدشت نبرد — نگه کرد گنده درون تیره گرد
فرستاد با نامداران ز جای — بیک سمت آمد سوفرای
ز میدان خروشیدن کاو دم — شنیدند آواز رویینه خم
طلایه همی گشت بر هر دو روی — جهان شد پر آواز پرخاشجوی
چنین تا پدید آمد از تیغ شید — در دشت شد چون بلور سپید
چو آگاهی آمد بخوش نواز — بدشت آمد و جنگ را کرد ساز
وزین روی پر کینه دل سوفرای — نگه داد باد اندر آمد ز جای
از آواز گردان بپرخاش جنگ — بدریده شد گوش باس پلنگ
بر آن سو که دیدی تلی کشته بود — سر از بیلان روز برگشته بود
بجست از کمند پهلوان خوش نواز — پیش اندر انداخت اسب از فراز
چو باد دمان از پس سوفرای — همی تاخت با نیزه سرگرای
همی تاخت درپیش گمون در رسید — بر بر بسی کشته و خسته دید
همه باور گشته و خواسته — شد آن دشت چون باغ آراسته
همی برد هر کس سوی سوفرای — تلی کشته چون کوه البرز جای
بلشکر چنین گفت کامروز کار — بکام دل ما بد این روزگار
بکین شهنشاه ایران شویم — بدین در بکردار شیران شویم
برین هم نشان تا ز تخم سپهر — بدید آمد آن زیور تاج و مهر
فرستاده آمد از خوش نواز — بنزدیک سالار گردن فراز
دو مرد خردمند و گرد و جوان — بدو زنده گفتیم مرد روان
ز بر باد شد کشته پرویز شاه — کنون خیز تا آمد بر و بال و گاه
کنون بد دلی بر سپه آگهت — نخست آنکه گر در شتی گشت
ز اسب و سلیح و ز تاج و ز تخت — که بگذاشت بر دست پرویز تخت
که چیره رود گر سوی ایران شوی — بنزدیک شاه دلیران شوی
شهنشاه گیتی بخشید راست — مر آن نیک و چینست و ایران راست
بگوی آنچه بشنیدی از نیک خواه — فرستاده را گفت پیش سپاه

پیامی فرستاده خوش نواز، بگفت آنچه بد آشکار و نهان
با ایران نماند کسی از تو بد، همه پاک توی شاه و سالار و مه
چنین گفت لشکر که زمان تراست، بدین آشتی رای و پیمان تراست
چنین گفت با سرکشان سوفزای، که ما مردمان را جز این نیست رای
که ایشان از این پس نجویند جنگ، با ایران بریم این سپه بی درنگ
که در دست ایشان بود کیقباد، چو فرزند پیروز جنگی نژاد
همان موبد موبدان اردشیر، ز لشکر بزرگان برنا و پیر
اگر جنگ سازیم با خوشنواز، شود کار بی سود تا دیر باز
گشسپ آنک دارد از ایران اسیر، قباد جهانجوی و جوشن اردشیر
اگر آشتی در میان کیقباد، نه موبد بگردد دل و مهتر یاد
که او را زمانه کنون چاره بدی، نماند با ایران جز از گنج و گوی
بگویی تنگ باشد که تا رستخیز، شود در میان دلیران ستیز
فرستاده را نیز با تاج دهیم، بدین آشتی رای فرخ نهیم
کنون باز جوییم روی قباد، که بی او سپه پادشاهی مباد
همان موبد موبدان اردشیر، کسی را که دارد ز برنا و پیر
سپاهش همی خواند آفرین، که آیین پیمان و آیین دین
فرستاده خواند پس پهلوان، سخن گفت با او به شیرین زبان
چنین گفت کین ایزدی بود بس، جهان بد سگالد نگوید به کس
بزرگان ایران که گشتند اسیر، قباد است با موبد اردشیر
دگر هرچه دارند بر پای بند، فرستندشان سوی ما ارجمند
یکایک فرستند نزدیک من، بر پیش بزرگان این انجمن
ز تاراج و کشتن بیابیم دست، گرایی بیازیم و یزدان پرست
ز جیحون بپیوند و هم بگذریم، وزان پس پی خاک او نسپریم
همه هرچه گفتم تو گوش دار، چو رفتی یکایک برو بر شمار
فرستاده هم در زمان گشت باز، بیامد بر آن نیک خوشنواز
بگفت آنچه بشنید و او گشت شاد، همانگاه برداشت بند از قباد
هم از موبد موبدان اردشیر، کسی را که بودند ز ایشان اسیر
همه خواسته سربسر گرد کرد، کجا یافت آن خاک و دشت نبرد
همان تخت با تاج پیروز شاه، چه چیزی پراگنده زان سپاه
فرستاد یکسر سوی سوفزای، بدست یکی مرد با گنج و رای
چو لشکر بدید آن روی قباد، ز دیبا و از انجمن گشت شاد
همان موبد موبدان اردشیر، اسپیان که بودند برنا و پیر
بزرگان همه خیمه بگذاشتند، همه دست بر آسمان داشتند
که بود شهنشاه را بی گزند، ببینند با هر که بود ارجمند
همانگه فرستند پرده سرای، سپهبد بیاب اندر آورد پای
ز جیحون گذر کرد پیروز شاد، ابا موبد موبدان و قباد
چو آگاهی آمد به ایران زمین، از آن ننگ پیر و جوان پر ز کین
همان جنگ و پیکار با خوشنواز، ز دای جهان مرد بیرنگ ساز
جوانان جنگ برگشت پیروز شاد، کش ده شد از بند پای قباد
همان موبد موبدان اردشیر، کسی را که بردند از ایشان اسیر
بیاورد و اکنون ز جیحون گذشت، از ایران بیامد برآب و دشت
خروشی برآمد ز ایران که گوش، که گفتی همی گوش کر زان خروش
بزرگان فرزانه برخاستند، پذیره شدن را بیاراستند
بلاش آن زمان تخت زرین نهاد، که پهلوان نشنید قباد
چو آمد به شهر اندرون سوفزای، بزرگان برفتند یکسر ز جای
پذیره شدن را بیاراست شاد، همیرفت با آنکه بود جنگ سپاه
بلاش آن زمان دید روی قباد، رها گشته از بند پیروز شاد
مر او را یک شاه دربرگرفت، ز هیتال و چین دست برسر گرفت
ز راه اندر ایوان شاه آمدند، خلیده دل و کینه خواه آمدند
بفرمود تا خوان بیاراستند، می و رود و رامشگران خواستند

همی بود جشنی نه بر آرزو، ز تیمار پیروز آزاد و خو
همی جامه زن زدند و آن سرود، به بربط همی رزم توران سرود
همان با همه جشن به سوفزای، از و گشته شاد و نبود او ز رای
همه شهر ایران بدو گشت باز، کسی را که بد کینه خوشنواز
نه سوگ آنچ از جهان بی همال، همی رفت از این گونه تا چار سال
بنودی جز از آن چه کو خواستی، جهان را به رای خود آراستی
چو فرمان او بد جهان گشت باش، بجز بی برپرداخت گاه از بلاش
بدو گفت شاه از ای همی، نیدان را ز نیکان ندای ای همی
همه پادشاهی به بازی گنی، نه پرسی و زو بی نیازی کنی
قباد از تو در کار داناترست، بدین پادشاهی توانا ترست
با ایوان خویش اندر آمد بلاش، نیازست گفتن که ایدر مباش
که لشکر همه چشم به سوفزای، همی داشتی تا چه آیدش رای

## پادشاهی قباد پیروز چهل و دو سال بود

همی گفت بی رنج تخت این بود، که بی کوشش و جنگ و نفرین بود
چو بر تخت بنشست فرخ قباد، کلاه بزرگی به سر بر نهاد
سوی طیسفون شد ز شهر صطخر، که گردن کشان را بدو بود فخر
چو بر تخت پیروزه بنشست گفت، که از من مدارید چیزی نهفت
شما را سوی ما گشاده است راه، بروز سپید و شبان سیاه
بزرگ آن کسی کو به گفتار راست، زبان را بیاراست و کژی نخواست
چو بخشایش آرد بخشم اندرون، سر راستان خوانیش رهنمون
نه بد بخت خشنودی اندر جهان، پیامی بد آفرین جهان
دل خویش کرد از در کین، جهان و کیهان کند آفرین
هر آنکه که شد پادشا کژ گوی، ز کژی شود شاه پیکار جوی
سخن را بباید شنیدن نخست، چو دانش بیابی به پاسخ آور درست
چو داننده مردم بود آزور، همی دانش او را بباید بپرور
هر آنکه که دانا بود بی شتاب، چه دانش مر او را چه پیری چه خواب
جهان هم گر باید دل لشکری، همی در نکوهش کند کهتری
توانگر که باشد بتخت بخیل، فرومایه ترشد ز درویش
چه درویش نادان کند برتری، بدیوانگی ماند این داوری
چو عیب تن خویش داند کسی، ز عیب کسان برنگوید بسی
بپرهیز و خوردن به یاری بود، چو سیری گزینی تن بخواری بود
چو خوبی پسندد کسی بیاد خدای، توانگر شود یک دل و پاک رای
گر آزاد داری تن از رنج، ز مردی آز بهشتند رنج
هر آنکه که گوشت بود تو شنود، نمیرد بخش نام هرگز بمرد
همه سر بسر دست نیکی برید، جان جهان را به پیشه برید
همه مهتران خواندند آفرین، بران نام برد از شاه زمین
قباد از بر تخت زرین نشست، برش پهلوانان بگشن کرده دست
برو موبدان آفرین خواندند، ز بر جد بتاجش برافشاندند
جوان بود سالش سپنج و یکی، ز شاهی ورا بهره بد اندکی
همی راند کار جهان سوفزای، قباد اندر ایوان بند کدخدای
همه کار او پهلوان راندی، کسی را بر شاه ننشاندی
نه موبد مر او را فرمان و رای، جهان پر ز دیبای سوفزای
چنین بود تا گشت بیست و سه سال، بجام اندرون باده چون لاله گشت
بیامد بر تاج سوفزای، بپیوستی باز گشتش ز جای
سپهبد خود و لشکرش ساز کرد، بید و کوس و آهنگ شیراز کرد
همی رفت شادان سوی کشور خویش، ز سر کام برداشته پر ز خویش
همه پارس و داشته چون رهی، همه بود جز تاج شاهنشهی
جز آن بد که بر شاه بنشاند نام، بشاهی بر و آفرین خواند نام
که از من کسی زشت گوید بدی، ورا پیره گوید بیاید بری

همی باژ جستی ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
چو آگاهی آمد سوی کیقباد / ز شیراز و ز کار بیداد و داد
همی گفت هر کس که جز نام شاه / ندارد از ایران و گنج و سپاه
نه فرمانش باشد بچیزی نه رای / جهان شد همه بنده سوفزای
مرا هیچکس کو به مازد از قباد / بدو این سخنها همی کرد یاد
کران شهریاری بنای سپند / چنان کردی ای شهریار بلند
ز گنج تو آکنده تر گنج او / بیابی کس کز جهان رنج او
همه پارسی جوینده او شدند / بزرگان پرستنده او شدند
ز گنجش به پیش ولی گیتی باد / ز رنجش بدل بر نکرد ایچ یاد
همی گفت اگر من فرستم سپاه / سپاه او بگردد شود رزم خواه
چه نو دشمنی کرده باشم بگنج / از او دید باید بسی درد و رنج
گنه سر کسی یاد کرد از او / نهانی نداند بازار او
ندارم از ایران جهان رزم خواه / که آید شود پیش او با سپاه
بدو گفت وزنانه مندی این بسی / گر او شهریاری شود با فزین
تنابند کانند و سالار پست / کسی باید بر چرخ گردنده دست
چو شاپور رازی بپاید ز جای / بدرد دل پر کینش سوفزای
شنید این سخن شاه نیرو گرفت / سر ماه کیت از دل آهو گرفت
هم آنگه جهان دید کیقباد / بفرمود تا برنشینند چو باد
بنزدیک شاپور رازی شود / بر آواز نخچیر و بازی شود
هم اندر زمان برنشاند و راد / نزدی سوی درگاه خوانند راد
دو اسپه فرستاده آمد بری / چو باد خزانی بزرمان بکی
چو دیدش بپرسید سالار بار / وزو پس بدو آن نامه شهریار
پیامد بشاپور رازی سپرد / سوار سپرافند از پیش برد
چو برخواند آن نامه گیتی‌باد / بخندید شاپور مهرک نژاد
که بر سوفزای دشمن اندر جهان / نبودی جز او آشکار و نهان
چو بشنید فرمان بزان برخواند / سوی طیسفون نیز لشکر براند
چو آورد لشکر بنزدیک شاه / هم اندر زمان بر گشادند راه
چو دیدش جهاندار بنواختش / بر تخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت ازین تاج بی بهره ام / به بیهوده اندر جهان شهره ام
همه سوفزا است بر او بمهی / همی نام دیهیم شاهان رهی
ازین داد و بیداد در گردنم / بغم جام روزی همی بیجد تنم
با ایران برادر بدی کدخدای / بهستی ز پیدا کی سوفزای
بدو گفت شاپور کای شهریار / دلت را بدین باره رنجه مدار
یکی نامه باید نوشتن درشت / نزاد و نام و نژادت وهشت
نگوئی که از تاج شاهان تهی / مرا بهره رنجست و گنج سپهی
تو شی باشی خواه و منم بی‌گناه / نخواهم که خوانی مرا نیز شاه
فرستادم اینک یکی پهلوان / ز کردار تو چند باشم زوان
چنامه بدین گونه باشد بپای / چو من دشمنی لشکری جنگجوی
نمانم که با من زند نیز چشم / بگویم سخن پیش او جز بخشم
نویسنده نامه را خواندند / بنزدیک شاپور بنشاندند
بگفت آن سخنها که با شاه گفت / شد آن کلک بیچاره با باد جفت
چو نامه بمهر بنهاد شاه / بیاورد شاپور لشکر براه
گزین کرد پس هرکه بد نامدار / بیا کنده از لشکر شهریار
خود و نامداران بعفاش جوی / سوی شهر شیراز بنهاد روی
چو آگاه شد زان سخن سوفزای / هم انگه بیاورد لشکر ز جای
پذیره شدش با سپاهی گران / گزیده سواران جوشن وران
دلیران پس یکی به یکی فراز / فرود آمدند آن دو گردن فراز
چو نزدیک شاپور با سوفزای / فراوان زدند اند بد و نیک رای
بدو داد پس نامه شهریار / سخن رفت هر گونه دشخوار خوار
چو برخواند آن نامه را پهلوان / بپژمرد و شد کند و تیره روان



چو او نامه بر خواند شاپور گفت / که اکنون سخن زود باید نهفت
ز ایوان بفرمود شاه جهان / فراوان بیاید به پیش جهان
بر ایشان که بر خواندی نامه را / تو دانی شهنشاه خودکامه را
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که دانند ما را شهریار جوان
که از رنج و سختی که بردم ز شاه / چو رفتم ز زاولستان با سپاه
بمردی رهانیدم او را ز بند / نماندم که آمد بدو بیش گزند
مرا دستها بود نزدیک شاه / همان نزد گردان ایران سپاه
گرایید زنگ بند بد بادسان / ز ناجنگ دادن بهر ناکسان
نخواهم زمان از تو یابم گزند / ندارد مرا بند او سودمند
ز زندان و ز لشکرش نیست شرم / که من چند پالوده ام خون گرم
به آنگه کجا شاه در بند بود / بیزدان همی سخت سوگند بود
که و پستم ز چند گرد ست تیغ / بجنگ آفتاب اندرارم بتیغ
نگه کرد هم پاسخ خویش خواند / ببردی ز تخت اندر آرم بکاخ
کنون بند فرمود بندم رواست / سخنهای او سودمند و سزاست
ز فرمان او هیچ گونه مگرد / چو پیرایه دان بند بر پای مرد
چو بشنید شاپور پاسخ بجست / بندهای رویین و خود برنشست
بیاوردش از باغ پیش قباد / قباد آن گذشته نکرد ایچ یاد
بفرمود که را ز زندان برند / بنزدیک ناهم شمشندان برند
بنبرائد ز مود ... رخ بود / ز مردان و از گنج و گفت و درود
بیارند گیر سوی طیسفون / سپارد بگنجور و ر ... سنون
چو یک هفته بگذشت هرگونه بار / همی راند با موبد از سوفزای
چنین گفت پس شاه را رهنمون / که آیند با او همه طیسفون
همان لشکر و نیزه دستانها / ز دهقان و از فره پیستانها
که او اندر ایران بجا ماند بدست / نشاهی بیابد تنادرست
به اندیشه شاه جهان گشته بر / سر تخت به خواه نگشته بر
چو بشنید مهتر ز موبد سخن / نبو آخت پیراکنده انجمن
بفرمود پس تاش بیجان کنند / بروبر دل دوده پیچان کنند
چو آگاهی آمد بایرانیان / که آن پیلتن را سر آمد زمان
خروشی برآمد ز ایران بدرد / زن و مرد و کودک همی مویه کرد
بخستین زبانهای ایرانیان / پالود و بر خاست ز ایرانیان
برآشفت ایران و برخاست گرد / همی هر کسی گرد ساز نبرد
همی گفت هر کس که تخت قباد / اگر سوفزا را دهد ایران بباد
سپاهی و شهری همه شد یکی / نبردند نام قباد اندکی
برفتند یک سر بایوان شاه / زبهر کسی مرد و فریاد خواه
کسی کو بر شاه بدگوی بود / بر اندیشه بد و بلاجوی بود
بگفتند و بردند از ایوان کشان / زجاماسپ جستند جای نشان
بگفتند با هم و پیش فراز / قبادش همی پیر دیدی بناز
در ابر گزیدند و بنشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند
بآهن ببستند پای قباد / ز فر و نژادش نکرد ایچ یاد

## پادشاهی جاماسپ و بند بر پای قباد نهادن

یکی مرد بد پیر فرزانه گرد / خردمند و پاکیزه و بادین
جوانی بد آزاده زرمهر نام / که از نام او بد پدر شادکام
سپردند بسته بدو شاه را / بیان گوشه بدرای بدخواه را
گران مهربان کشته سوفزای / نخواهد بد و را از جهان کدخدای
بی آزار زرمهر بندوان ببست / نسودی بد با جهاندار دست
شب و روز بودی به پیشش بپای / نهان تا چه دارد جهاندار راز
پرستش همی کرد پیش قباد / وزان کین نکرد ایچ بر شاه یاد
جهاندار از و ماند اندر شگفت / ورا زو بخشش و مردمی برگرفت
همی کرد پوزش که بدخواه من / بآشوب کرد آخر زرمهر من

گر ایدونک یابم رهایی ز بند
ترا باشم از هر بدی سودمند

ز دل پاک بردارم آزار تو
کنم چشم روشن به دیدار تو

بدو گفت زرمهر کای شهریار
زبان را بدین باره رنجه مدار

پدرکت نکرد آنچه بایست کرد
ز مرگش بسر گرم و تیمار خورد

ترا من بسان یکی بنده ام
به پیش تو اندر پرستنده ام

چو گویی بسوگند پیمان کنم
که هرگز وفای ترا نشکنم

ازو ایمنی یافت جان جاد
ز گفتار آن بخرد گشت شاد

ازان پس بسوران بگشاد گفت
گر اندیشه از تو نخواهم نهفت

گشادست بیوخ تن را زمن
جز این نشنود کس تن آوای من

نخواهم شان بر گشایم راز
اگر ماند بدان مردم آید نیاز

اگر بند برداری از پای من
جهان دان کو بر خوندی از نای من

چو بشنید زرمهر پاکیزه رای
پشیک بند را بر گرفتش ز پای

شب تیره از شهر بیرون شدند
ز دیدار دشمن بهامون شدند

سوی شهر هیتال کردند روی
از اندیشگان جسته و راه جوی

رسیدند پویان به یک مایه ده
بده در یکی نام بردار مه

بدان خان دهقان فرود آمدند
به بودند یکیا ده دم بر زدند

یکی دختری داشت دهقان چو ماه
ز مشک سیه بر سرش بر کلاه

جهانجوی چون روی دختر بدید
ز مغز جوان شد خرد ناپدید

هم اندر زمان شاه با زرمهر گفت
که با تو سخن دارم اندر نهفت

بشو راز من پیش دهقان بگوی
مگر جفت من کرد این خوب روی

بشد تیز زرمهر با دهقان بگفت
که گر دخترت خوب را نیست جفت

یکی پاک انبازش آرم بجای
گر کردی با هواز بر که خدای

کسا نمایه دهقان به زرمهر گفت
گر این دختر خوب بایست جفت

اگر شاید ای مرد فرمان تراست
میان را بدان ده که او را هواست

بیامد خردمند نزد قباد
چنین گفت کین ماه جفت تو باد

پسندیدی و ناگمان دیدیش
بر آسان که دیدی پسندیدیش

قباد آن پری روی را پیش خواند
بزانو کنار آورش بر نشاند

ابا دی یک انگشتری بود بس
گرانمایه نگینش ندانست کس

بنو داد و گفت این نگین را بدار
بود روز کین را بود خواستار

بدان ده بیک هفت از بهر ماه
همی بود و هشتم بیامد بگاه

بر شاه هیتالیان شد قباد
گذشته سخنها برو کرد یاد

بگفت آنچه کردند ایرانیان
بدی را ببستند یک یک میان

بدو شاه گفت اندر خوش نواد
سمانا بدین روزت آمد نیاز

به پیمان سپارم ترا لشکری
ازان هر یکی بر سپاهان سری

که گر باز یابی تو گنج و سپاه
جهانی بباشد کوی با کلاه

مرا باشد آن مرز و فرمان ترا
ز کرده نباشد پشیمان ترا

ز بر دست را گفت خندان قباد
کز آن بوم هرگز نگیرم یاد

چو خواهی نوشتن بی در سپاه
جهانی کر باشد کنار بگاه

بهد رفت شمشیر زن سی هزار
همه نامداران و گرد سوار

ز هیتالیان سوی اهواز شد
سراسر جهان زو بر آواز شد

چو نزد یکی خان دهقان رسید
همه کوی مردان پراکنده دید

همه مژده بردند نزد قباد
که ای پور با شاه فرخنده باد

پسر زاد جفت تو دوشب یکی
کز آن ماه پیدا نبود اندکی

چو بشنید در خانه شد شاد کام
همانگاه کسریش کردند نام

ز دهقان بپرسید زان پس قباد
که ای نیک بخت از که داری نژاد

بدو گفت کز آفریدون گرد
گر از تخم ضحاک شاهی ببرد

پدرم این چنین گفت و من همچنین
که بر آفریدون کنیم آفرین

ز گفتار او شاد تر شد قباد
ز روزی که تاج کیی بر نهاد

عماری بسیجید و آمد براه
نشستن بدوی اندرون تخت شاه

بیاورد لشکر سوی طیسفون
دل از درد ایرانیان پر ز خون



بایران همه سال خورده ردان
نشستند با موبد بخردان

گر این کار کرد و بما بر دراز
میان دو شاه و دو گردن فراز

ز روم و ز چین لشکر آید کنون
بریزند زین مرز بنیاد خون

بیامد خرامان بر پیش قباد
نگهبان سخنها بگیرد بیاد

بیابیم جاماسب ده ساله را
که باید همی تا کند ژاله را

که ما زتاراج و خون زین سخن
بیک سو گراییم و داد سخن

برفتند یکسر بر کیقباد
بگفتند کای شاه جز زداد

گر از تو دل مردمان خسته شد
بشوخی دل و دیده اشکسته شد

کنون کام دل ران جهان کدخداست
که شاه جهان بر جهان پادشاست

پیاده همی پیش او در دوان
برفتند بر خاک تیره روان

کلاه بزرگان ببخشید شاه
ز خون زریر کرد بر پیش راه

ببخشید جاماسب را همچنین
بزرگان برو خواندند آفرین

بیامد به تخت کیی بر نشست
دراکشت جاماسب هم تر بدست

همه کار آن پادشاهی خویش
بزرمهر بسپرد و بنشاند پیش

همه راز با او و شادی بری
ز دون بد زمرگی در آب روی

قباد از بر تخت بنشست شاد
جهان زو سراسر پر از مرد و داد

ورا گشت آن شاهی آراسته
شدش گنج آگنده از خواسته

برین گونه تا گشت کسری بزرگ
یکی کودکی شد دلیر و سترگ

بفرهنگیان داد فرزند را
جهان تازه شاخ برومند را

همه کار ایران و توران بساخت
بگردون کلاه مهی بر فراخت

وزان پس بیاورد لشکر بروم
شد آن بار او را چو یک مهره موم

همی گرد از آن بوم و بر خارستان
ازو خواست زنهار دو شارستان

یکی شهرها کرد فارقین
بیامختنان زند و بنیاد دین

نهاد اندر آن مرز آتشکده
بزرگی بنو روز و جشن سده

مداین پی افکند جای کیان
پراگند بسیار سود و زیان

از اهواز تا پارس یک شارستان
بکرد و بیاورد بیمارستان

ازو خواند آن شارسان را قباد
گر تازی کنون نام داران نهاد

کش اندر هر جای رودی بر آب
زمین شد پر از جای آرام و خواب

ازان رودها جویها ساختند
درخشان زهر گونه بنشاختند

بیامد یکی مرد مزدک بنام
سخن گوی با دانش و نام و کام

## گفتار اندر داستان مزدک و وزیر شدن قباد

گرانمایه مردی و دانش فروش
قباد دلاور بدو داد گوش

بنزد شهنشاه دستور گشت
نگهبان آن گنج و گنجور گشت

ز خشکی خورش تنگ شد در جهان
میان مهان و میان کهان

ز روی هوا ابر شد ناپدید
بایران کسی برف و باران ندید

مهان جهان بر در کیقباد
همی مرگش آب و نان کرد یاد

بدیشان چنین گفت مزدک که شاه
نماید شما را بامید راه

دوان خود بیامد بر شهریار
چنین گفت کای شاه پرهیزکار

بگیتی سخن پرسم از تو یکی
گر ایدونک پاسخ دهی اندکی

قباد و پس آینده گفتش بگوی
بمن تازه کن در سخن آبروی

بدو گفت کانکس که مارش گزید
همی از تنش جان بخواهد برید

یکی دیگری را بود پای زهر
کس هیچ نیابد ز تریاک بهر

سزای چنین مرد گویی که چیست
که تریاک دارد درم سنگ بیست

چنین داد پاسخ ورا شهریار
که خونیست این مرد تریاک دار

که خون ایزدی که بنایدش کشت
بدرگاه چون خصمش آرد بدست

چو بشنید برخاست از پیش شاه
بیامد بر نزدیک فریاد خواه

بدیشان چنین گفت کز شهریار
سخن کردم از مردی خواستار

بباشید تا بامداد بگاه
نمایم شما را سوی داد راه

برفتند و شبگیر باز آمدند
سخن بر دل و بر کران آمدند

چو مزدک زدو آن گونه بدید / ز درگه سوی شاه ایران دوید
چنین گفت کای شاه پیروزبخت / سخن گوی و بیدار و زیبای تخت
گرایدونک دستور باشد کنون / بگویم سخن پیش تو رهنمون
بدو گفت برگوی و دل برمبند / که گفتار باشد مرا سودمند
چنین گفت کای نامور شهریار / کسی را ببندی به بند استوار
خورش باز گیرند ازو تا بمرد / به بیچارگی جان بپایی سپرد
مکافات آنکس که نان داشت او / مر این بسته را خوار بگذاشت او
چه باشد بگوید مرا پادشا / که این مرد دانا بد و پارسا
چنین داد پاسخ که مسکین کشش / که خونیست ناکرده در گردنش
چو بشنید مزدک زمین بوس داد / خرامان بیامد ز پیش قباد
بدرگاه او شد به انبوه گفت / که جایی که گندم بود در نهفت
شوند و همه بهره زو برکنند / بها گر نگیرند ده پیسپند
بتاراج داد آنکه بودش بهر / بدان تا یکایک بیابند بهر
دویدند هر کس که بد گرسنه / بتاراج بردند گندم همه
چو انبار شهری چه آن قباد / بیک دانه گندم نبودند شاد
چو دیدند و رفتند کارآگهان / به نزدیک بیدار شاه جهان
که تاراج کردند انبار شاه / بمزدک همی باز گردد گناه
قباد آن سخن گوی را پیش خواند / ز تاراج انبار چندی براند
چنین داد پاسخ که انوشه بدی / خرد را بگفتار تو توشه بدی
سخن هر چه بشنیدم از شهریار / بگفتم به بازاریان خوار خوار
بشاه جهان گفتم از مار و زهر / وزان کس که تریاک دارد بشهر
بدین بند پاسخ چنین داد شاه / که تریاک دارست و تریاک خواه
اگر مارگشته بمیرد بشهر / وزین کس نیابد ز تریاک بهر
اگر خون این مرد تریاکدار / بریزد کسی نیست با او شمار
چو شد گرسنه نان بود پای مرد / بسیری نخواهد ز تریاک بهر
اگر دادگر باشی ای شهریار / در انبار گندم نیاید بکار
شکم گرسنه چند مردم بمرد / که انبار آسوده جانش ببرد
ز گفتار او تنگدل شد قباد / بشد تیز خورش ز گفتار داد
وزان پس بپرسید پاسخ شنید / دل و جان او پر ز گفتار دید
ز چیزی که گفتند پیغمبران / همان دادگر موبدان و سران
بگفتار مزدک همی برگذشت / سخنها از اندازه اندر گذشت
برو انجمن شد فراوان سپاه / بسی کس ببی راهی آمد ز راه
همی گفت هر کو توانگر بود / تهی دست با او برابر بود
جهان راست باید که باشد بچیز / فزونی توانگر حرامست نیز
زن و خانه و چیز بخشیدنیست / تهی دست کس با توانگر یکیست
من این را کنم راست تا دین پاک / شود ویژه پیدا بلند از مغاک
بدو گرد درویش با او یکی / اگر پیر بودند اگر کودکی
ازین بستدی چیز و دادی بدان / فرو ماند زان سخن موبدان
چو بشنید در دین او شد قباد / ز گیتی بگفتار او بود شاد
ورا را بنشاند بر دست راست / ندانست لشکر که موبد کجاست
برو شد هر آنکس که درویش بود / وگر نانش از کوشش خویش بود
بمزدک جهان تازه شد دین او / نیارست جستن کسی کین او
توانگر همی سر ز نیکی بکاشت / ببردی بدرویش چیزی که داشت
جهان بد که یکروز مزدک بگاه / ز خانه بیامد بنزدیک شاه
چنین گفت کز دین پرستان ما / هم از پاک دل زیردستان ما
فراوان ز گیتی سران بر درند / فرود آورستان وگر بگذرند
ز مزدک شنید آن سخنها قباد / بپالار فرمود تا بار داد
چنین گفت مزدک بپرمایه شاه / که این جای تنگست و چندین سپاه
سپاها بگنجند در پیش شاه / بهامون خرامد کز ایشان بگاه
بفرمود تا تخت بیرون برند / ز ایوان شاهی بهامون برند

بدشت آمد از

بدشت آمد از مزدکی سه هزار / برفتند شادان بر شهریار
چنین گفت مزدک بشاه زمین / که ای برتر از دانش و آفرین
جهان دان که کسری نه بر دین ماست / ز دین سر کشیدن ورا کی رواست
یکی دست خطش بباید ستد / که پیچد بازگردد از راه بد
بپیچاند از راستی پنج چیز / که دانا برین پنج نفزود نیز
کجا رشک و کینست و خشم و نیاز / به پنجم که گردد برو چیره آز
تو گر چیره باشی برین پنج دیو / پدید آیدت راه کیهان خدیو
ازین پنج ما را زن و خواستست / که دین بهی در جهان کاستست
زن و خواسته باید اندر میان / چو دین بهی را نخواهی زیان
کزین دو بود رشک و آز و نیاز / که با خشم و کین اندر آید براز
همی دیو پیچد سر از بخردان / بباید نهاد این دو اندر میان
چنین گفت و شد دست کسری گرفت / بدو مانده شاه ایران شگفت
ازو ماند موبد دست بسته بخشم / نهفتی ز مزدک بتابید چشم
بمزدک چنین گفت خندان قباد / که از دین کسری چه داری بیاد
چنین گفت مزدک که او راه راست / نهانی نماند بدین ما براست
هم انگه ز کسری بپرسید شاه / که از دین بپیچی چه جستی راه
بدو گفت کسری چو یابم زمان / بگویم که کژیست یکسر گمان
بدو گفت کسری ز ما پنج ماه / ششم ماه پاسخ بگویم بشاه
چو پیدا شود کژی و کاستی / درافشان شود پیش تو راستی
بدو گفت مزدک زمانها چه روز / همی خواهی از شاه گیتی فروز
بدین بر نهادند و گشتند باز / بایوان شدند آن شاه گیتی فراز
فرستاد کسری بهر جای کس / که داننده دید و فریاد رس
یکی کس بیامد سوی خره اردشیر / که آمد بدرگاه هرمزد پیر
ز اصطخر مهرآذر پارسی / بیامد بدرگاه با یار سی
نشستند دانش شمار کام / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
بکسری سپردند یکسر سخن / خردمند و داننده کار کهن
چو بشنید کسری بنزد قباد / بیامد ز مزدک همی کرد یاد
که اکنون فراز آمد آن روزگار / که دین بهی را کنیم خواستار
گرایدونک او را بود راستی / شود دین زردشت بر کاستی
پذیرم من آن پاک دین ورا / ز جان برگزینم گزین ورا
چو دین فریدون و ابراهیم است / عزیر و عیسی و هم زند اوست
سخن گفتن مزدک آید بجای / نباید بگیتی جز او رهنمای
گرایدون گر او کژ گوید همی / ره پاک یزدان بجوید همی
تو بیزار گرد از ره دین او / بنه دور با خشم آیین او
بمن ده ورا آنگه از دین او / مبادا یکی یار ازین مرد و جفت
کو اگر دز بهمه و جنادوا / فزایند دینه وی بترادرا
وزان جایگه شد بایوان خویش / نگه داشت آن راست پیمان خویش
ببنگر خریش بنود تاج / زمین شد بکردار دریای عاج
همی راند فرزند شاه جهان / سخن گوی با موبدان و مهان
برابر بایوان شاه آمدند / سخن گوی و جوینده راه آمدند
دل آرای مزدک سوی کیقباد / بیامد سخن را در اندر گشاد
چنین گفت موبد به پیش گروه / بمزدک که ای مرد دانش پژوه
یکی دین نو ساختی بر زبان / نهادی زن و خواسته در میان
چه داند پسر کش کی باشد پدر / پدر همچنین چون شناسد پسر
چو مردم برابر بود در جهان / نباشند پیدا کهان از مهان
که باشد که جوید در کهتری / چگونه توان یافتن مهتری
که باشد مر او تن آگار کرد / چو مردم جدا ماند از بدتر
کسی کو بمرده جای و چیزش کراست / چو شد شاه کارا که بنده و پادشاست
جهان زین سخن پاک ویران شود / نباید که این بد بایران شود
همه کدخدایند مزدور کیست / همه گنج دارند گنجور کیست

ز دین آوران این سخن کی نگفت / تو دیوانگی داشتی در نهفت
همی مردمان را بد و نرخ بری / همه کار بد را بد بشمری
چو بشنید گفتار موبد قباد / برآشفت و اندر سخن داد داد
گرانمایه کسری ورا یار گشت / دل مرد بی دین پر از راز گشت
پر آواز گشت انجمن سربسر / که مزدک مبادا بتاج و سپر
همی دار داد و دین ایزدان تباه / مبادا و بی دین نامور بارگاه
از آن پس جهاندار پیروز شد / ز کرده سرش پر ز تیمار شد
بکسری سپردش هم آنگاه شاه / ابا هر که او داشت آن دین و راه
بدان راه بد نامور صد هزار / بفرزند گفت آن زمان شهریار
که با این سران هر چه خواهی بکن / وزین پس ز مزدک مگردان سخن
بدرگاه کسری یکی باغ بود / که دیوار او برتر از راغ بود
همه گرد بر گرد او کنده کرد / مر این مردمان را پراکنده کرد
بکشتندشان هم بسان درخت / ز بر پای و زیر اندر آگنده سخت
بمزدک چنین گفت کسری که رو / بدرگاه باغ گرانمایه شو
درختان به بینی که آن کس ندید / ندانکار دانان پیشین شنید
از آن تخم رست اینکه تو کشته / بخوان نامه را نو بنوشته
بشد مزدک از باغ بگشاد در / که بیند مگر رحمت بار و بر
سمانگه چو دید از هشش رفت هوش / برآمد بناگاه ازو یک خروش
یکی دار فرمود کسری بلند / فرو هشتشان دار پیچان کمند
نگون تخت را از بر دار کرد / سر مرد بی دین بد و خوار کرد
وز آن پس بکشتش بباران تیر / تو گر باهشی راه مزدک مگیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته / زن و زاده و باغ آراسته
همی بود با شرم چندی قباد / ز نفرین مزدک همی کرد یاد
بدرویش بخشید بسیار چیز / بیا تشکده خلعت افکند نیز
ز کسری جهان شاد شد نامدار / که شاخش همه گوهر آورد بار
وزان پس همه رای با ایزدی / سخن هر چه گفتی بدو بشنیدی
ز شاهیش چون سال بگذشت چل / غم روز مرگ اندر آمد بدل
یکی نامه بنوشت پس بر حریر / بران خط شایسته بد خود دبیر
بتخت آفرین کرد بر او که / که او داد دین و خرد هم هنر
بنا شد همه بیکسان هر چه گفت / چه در آشکارا چه اندر نهفت
هر پادشاهیش را کس ندید / نشد خوار هر کس که او در گزید
هر آن کس که بیند خط قباد / بجز بند دارا نگیرید یاد
بکسری سپردم سزاوار تخت / پس مرگ ما او بود نیکبخت
گرینده از آن پور خشنود باد / دل بد سگالش پر از دود باد
بدان مهر چیتیم بر موبدان / چه بر بیند دهقان فرخ نژاد
ز گفتار او هیچ بر مگذرید / جو نزد شاه با شیم گنج آگنید
مر او را بر بر کار فرمان برید / ز تخت همایون همه بر خورید
بران نامه بر مهر زرین نهاد / بر موبد نام بر زین نهاد
بهشتاد شد سالیان قباد / بند روز پیری هم از مرگ شاد
بمرد و جهان مردی ماند از وی / شد آن گنج آسانی و رنگ و بوی
ز گرد آوریدن که یا بی / چو میرفت باید بدست تهی
تنش را بدیبا بیاراستند / گل و مشک و کافور بیجواستند
یکی دخمه کردند شاهنشهی / یکی تخت زرین و تاج مهی
نهادند بر تخت زر شاه را / ببستند بر جادوان راه را
چو موبد بپرداخت از سوگ شاه / نهادند کسی نامه در پیشگاه
بدان انجمن نامه برخواندند / ولی عهد را شاه بنشاندند
چو کسری نشست اندر آرامگاه / همی خواندندی ورا شاه نو
شاهی برو خواندند آفرین / بزرگان او شد شادمانی و زمین
جهان رام شد ساخت اگر کش / از آن شاه فرخنده باد آفرش
همه کس برو آفرین خواندند / از آن تخت رخشنده شاد آن

که این شاه

که این شاه بر گاه جاوید باد / دلش برتر از چرخ خورشید باد
ز بس خوبی و داد و آیین او / وزان نامور دانش و دین او
ورا نام کردند نوشین روان / که مهرش جوان بود و دولت جوان
برش کنون نامه گیتباد / ز کسری برم زین پس نام یاد

## پادشاهی نوشیروان عادل چهل و هشت سال بود

الا ای دلارای سرو بلند / چه بودت که گشتی چنین مستمند
بدان شادمانی و آن فرهی / چرا شد دل روشنت پر نهیب
چنین گفت پرسنده را سرو تن / که شادان بدم تا نگشتم کهن
چنین پشت گشتم ز نیروی شست / بپرخیره و باد و سمای ایچ دست
دم اژدها دارد و چنگ شیر / بخاید کسی ما که آرد بزیر
هم آواز رعدست و هم روز برگ / بیکدست تخت و دیگر سرگ
ز سپرو دل آرای خنجر کند / سمن برگ را رنگ عنبر کند
شود پستی ایوان بای بی باک / وزو خوار کرد و تن ارجمند
مرا آمد خوشاب پیشی گرفت / همان سرو آزاد بیشی گرفت
خروشان شد آن نرگسان دژم / همی گریه اندیشد و رنج دژم
دل شادمان غم بر انبار گشت / چنین روزها ناجوانمرد گشت
بدانگه که مردم شود دستگیر / شتاب آورد مرگ خواهش‌پذیر
چل و هشت بد عهد نوشین روان / تو بشنو ز دقیقی عیانی جوان
سر انجام جویی از این کار خویش / بتیمار بیشی مکن دل پریش
چو کسری نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بزرگان گیتی شدند انجمن / جو بنشست سالار با رای زن

## آغاز سخن

سر نامداران زبان برگشاد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چنین گفت کز کردگار سپهر / دل مهربانان آفرین باد و مهر
ازویست نیک و بد و کام و نام / وزو دشمنم وز دو شاد کام
ازویست فر و نبوت برنج / بزرگان از ما بیابید بهر
ز رای وز پیمان او نگذریم / نفس جز بفرمان او نشمریم
بتخت مهی بر هر آنکس که داد / کند در دل او باشد از داد شاد
هر آنکس که اندیشه بد کند / بفرجام بد با تن خود کند
ز نام بد خوابند یابد نه بیم / ز خواهش کرانی رود فرخ بیم
از اندیشه دل کس آگاه نیست / بدین تنگی اندر مرا راه نیست
اگر پادشا را بود پیشه داد / کند بی گمان هر کسی پیشه داد
از امروز کاری بفردا ممان / که داند که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز باشد ببار / تو فردا چنی گل نیابی بکار
بدانگه که یابی تن زورمند / ز بیماری اندیشه درد و گزند
پس از زندگی یاد کن روز مرگ / چنانیم با مرگ چون باد و برگ
هر آنگه که در کار سستی کنی / همی رای با تن درستی کنی
چو خیره شود بر دل مرد رشک / یکی دردمندی بود بی پزشک
دگر بر خرد خیره گردد هوا / نخواهد بدو آگهی بر گوا
دل مرد بیکار و بسیار گوی / نماندش بنزد کسی آبروی
بکژی ترا راه باریک نیست / سوی راستی راه تاریک نیست
بکاری کز او پیش دستی کنی / بدانکه که کندی و سستی کنی
اگر جفت گردد زبان با دروغ / نگیرد ز بخت سپهری فروغ
سخن گفتن کژ ز بیچارگیست / به بیچارگان بر بباید گریست
چو پرهیز دارد ز شاه از تخت / ز دشمن بود ایمن و تندرست
خردمند و زو خوردنی بی نیاز / فزونی بجوید و در تخت و ناز
دگر شاه با داد و بخشایش است / جهان پر ز خوبی و آرایش است
دگر کش بی آید بدادار دین / کسیتش بود خوردن و بخش آن

هرآنکس که هست اندرین انجمن / شنید این برآورده آواز من
بداینده و سترها پس آگاه بید / همه ساله با بخت همراه بید
گر او تاج داری بسر برده‌ایم / بداد و خرد رای بسپرده‌ایم
ولیکن ز دستور باشید / بد و نیک او را بباید بدید
هرآنکس که آید بدین بارگاه / نباید کزین ما نیابند راه
بناشم ز دستور همداستان / که بر من بپوشد چنین داستان
بدرگاه بر کارداران من / ز لشکر نبرده سواران من
چو روزی بر ایشان بداریم تنگ / بکوه کرد باید بنام و ننگ
همه مردی باید و راستی / نباید بداد اندرون کاستی
هرآنکس که باشد ز ایرانیان / ببندد بدین بارگه بر میان
بیابد ز ما گنج و گفت و کرم / چو باشد پرستنده با رای و شرم
چو بیداد جوید کسی زیر دست / نباشد خردمند و مهتر پرست
مکافات یابند از بدگرد / نباید غم ناجوانمرد خورد
شما دل بفرمان یزدان پاک / بدارید و ز ما بدارید پاک
که اویست بر پادشا پادشا / جهاندار و بیننده و رهنما
فروزنده تاج خورشید و ماه / نماینده ما را بسوی داد راه
جهاندار بیدار او داورست / از اندیشه هر کسی برترست
مکان و زمان آفرید و سپهر / بپارات ما را دل و جان و مهر
شما را دل از مهر او بر درخت / دل و چشم دشمن بفرمان بدوخت
که دارا جت و تخت بلند / ز داد پرستش بود یارمند
همه تن درستی بفرمان اوست / پرستش همه زیر پیمان اوست
زمین پاک با هفت چرخ بلند / همان آتش و آب و خاک نژند
بهشتی یزدان گواهی دهند / روان ترا روشنایی دهند
ستایش همه زیر فرمان اوست / بد و نیک هر بنده و دستان اوست
چو نوشین روان این سخن بر گرفت / جهانی ز بد ماند اندر شگفت
همه یک سراز جای برخاستند / همه آفرین نو آراستند
جهاندار دانندگان را بخواند / سخنهای گیتی سراسر براند
جهان را ببخشید بر چار بهر / وزو نام ز گرد آبادشهر
نخستین خراسان ازو یاد کرد / دل نامداران بدان شاد کرد
دگر بهره زو قم بد و اصفهان / نهاد بزرگان و جای مهان
وزین بهره بود آذرآبادگان / کز بخشش نهادند آزادگان
وز ارمینیه تا در اردبیل / بپیمود پیمای خردان بگیل
سیوم باز اهواز و مرز خزر / ز خاور بده تا بود باختر
چهارم عراق آمد و بوم روم / چنین پادشاهی و آباد بوم
وزین مرز تا هرچه در پیش بود / نیارستش بسنج تن خویش بود
ببخشید آکنده گنجی برین / جهان برد ... تخت آفرین
نشانان هرآنکس که بیشان بود / اگر کم بد از بیش کاه و گر بیش ازو
ببخشند بهره ز کشت و درود / برفت از این پیش کیقباد بود
یک بود با جا یک بهر شاه / نهادند و ده یک آورده راه
ز ده یک بران بد که کمتر کنند / بکوشد که کمتر چو مهتر کند
نشانند او کش بران برد رنگ / بدریا پس آیین مشوار ننگ
بکسری رسید آن سزاوار تاج / ز بخشید بر جای ده یک خراج
تهی شد انجمن بخردان و ردان / بزرگان و بینادل موبدان
همه پادشاهی شد انجمن / زمین را ببخشید بر زد نسین
گزیتی نهادند بر یک درم / گرایدون که دهقان نباشد درم
کسی مانگی تخم با چارپای / بهنگام ورزش نبودی بجای
ز گنج شهنشاه بود آشتی / وگر نه زمین خواره بگذاشتی
بناکشته اندر نبودی سخن / پراگنده شد رسمهای کهن
گریبی ز بار و ز کشتن درم / بخاپستان بر زمین زرد رقم
ز نه تیغ و ز جو نه و ز میوه‌دار / که در مهرگان شاخ بودی ببار

ز ده سال دری رسیدی بگنج / نبودی جز از بهر کیهان رنج
وز آن خورد بهای خرداد ماه / نکردی بیابانه دیگر نگاه
یکی گشتی درم بود و دهقان بود / ندیدی غم و رنج و گشت و درود
بلند اندازه اندر درم تا چهار / بسالی اندر بنهی کاردار
کسی بر کدیور نکردی ستم / بسالی بسه بهره بود آن درم
گرانمایه بردی بدیوان شاه / ازین باژ بهری بهر چار ماه
و بهر و پرستنده شهر باید / نبود ... بدیوان کسی زین شمار
گزیت و خراج آنچه بنام بود / ب... رو نامه نبودی پدید
یکی آنکه بر دست گنجور بود / نگهبان آن نامه دستور بود
دگر تا دو ست ... کشوری / بهر کارداری و هر مهتری
به دیگر کرانی دیگر موبدی / گزیت و سرو باژ را بشمرد
بزمان او بود کاری که بود / ز باژ و خراج و ز کشت و درود
پراگنده کارآگهان در جهان / که تا نیک و بد زو نماند نهان
همه روی گیتی پر از داد کرد / بهر جای ویرانی آباد کرد
جهان نو پر از مهر و داد / دل غمگنان از غم آزاد گشت
نخفته برست خرد و بزرگ / بآبشخور آمد همی میش و گرگ
که نامه فرمود به پهلوی / پسند آیدت چون ز من خسروی
نخستین سر نامه بر کرمت / شهنشاه کسری یزدان پرست

## نامه نوشیروان عادل بملوک اطراف

به بهرام روز و بخرداد ماه / بزین دانش داد و داد جهان تاج
به موبد شاخ اندر خت قباد / که تاج بزرگی بسر بر نهاد
سوی کارداران باژ و خراج / پسندیم سایه فر و تاج
بانداره ما شما را درود / هنر بازش آد اد بود بر فزود
نخستین سخن چون گشایش کنم / جهان آفرین را نیایش کنیم
خردمند و بیدار دل آن شناس / که دارد ز دلرای گیهان سپاس
بدانکه چه هست او ز ما بی نیاز / بنزدیک او آشکاراست راز
کسی کی سپر فرازی دهد / نخستین درش بی نیازی دهد
مرا داد پیروز و خود داورست / ز هر بد تن ی جاودان برترست
به یزدان سزد ملک و فر و ... / کسی را جز از بندگی کار نیست
ز تقدیر زمین تا بچرخ بلند / ز خاشاک تا تیره خاک نژند
پی مور بر خویشتن بر گواست / که مایه کانیم و او پادشاست
نه فرمود ما را جز از راستی / که دیو آورد کژی و کاستی
اگر بهره من زمین سرای فراخ / بنودی جز از باغ و میدان و کاخ
نخستین دل من جز از داد و مهر / گشادن بهر کار بیدار چیز
کنون روی بوم و زمین سر بسر / نخاور بده تا در باختر
بشاهی مرا داد یزدان پاک / ز خورشید رخشنده تا تیره خاک
نباید که جز داد و مهر آورم / وگر چین نکاری بچیز اندرم
بشاهان کم اندیش و دشتی بزرگ / همی گو بپیچیدی نماند بزرگ
نباید که بر زیردستان ما / ز دهقان وز زیردستان ما
بخشکی نخاک و بدریا بر آب / بر رخشنده روز و هنگام خواب
ز نازارگانان و از زر خشک / درم دار دو در خوشاب و مشک
نباید که خورشید بیداد و مهر / بر ایشان بتابد نخم سپهر
ببین گو نه رفت این نژادو / بسر تاج باید همی از بهر
بخود او دهی بند در جهان / یکی بود با آشکارا نهان
نهادم بدوی زمین خراج / درخت و گزیت از پی تخت تاج
چو این نامه آرند نزد شما / که فرخنده باد اورمزد شما
کسی گر بدین یکدرم بگذرد / به پیداد بر یک پشیز نگذرد
بیزدان که او داد دیهیم و فر / اگر نه جهانش به برتر با تا
ببینم بر باد ... گردد کار / نباید که تخم بد از روزگار

همین رسم و این نامه بفرستید پیش — نگردید ازین فرخ آیین خویش
بهر جاها یکی برزنید — بخواهید باداد و با آفرین
بجایی که باشد زیان از ملخ — وگر تف خورشید باشد ز شخ
وگر تف باد سپهر بلند — بران کشتمندان رساند گزند
همان گر نباید ببوم و زنم — ز خشکی شود دشت خرم دژم
مخواهید باژ از ان بوم و دشت — کز آب بهارش بباران بشست
ز تخم پراگنده و ورز و رنج — ببخشید کارندگان را ز گنج
زمینی که آزاد خداوند نیست — بمرد و ورا خویش و پیوند نیست
نباید که با آن بوم ویران بود — که در سایهٔ شاه ایران بود
که بدخواه بر گنج تنگ آورد — چو چونین بهانه بچنگ آورد
ز گنج آنچه باید بدارید باز — که گر دست یزدان ازان بی‌نیاز
که ویران بود بوم در بر من — کرا نیست بدان سایه و فر من
کسی را که باشد برین بارگاه — اگر کس بدان کار دشخوار خواه
کنم زنده بر دار جایی که هست — اگر سرفرازست اگر زیردست
بزرگان که شاهان پیشین بدند — ازان کار بر دیگر آیین بدند
بدو نیک با کارداران بدی — جهان پیش اسپ سواران بدی
خرد را همی خیره بفریفتند — از افزونی گنج نشکیفتند
مرا گنج دادست دهقان سپاه — نخواهیم ببیداد کردن نگاه
شمار جهان بار چندین بداد — نگه داشتن مرد ایچ نشاد
هر آنکس که ما را نخواهد همال — بهنگام خدمت کند رنجه یال
گرامی تر از جنگ بدخواه من — که جوید همی کشور و گاه من
سپهبد که مردم فروشد بزر — نیاید بدین بارگه بر گذر
کسی را بود ایچ ازین بارگاه — کر باد او مهرت و بارسم و راه
چو بیدار دل کارداران من — بدیوان موبد شوند انجمن
بجد آید او گفت یک تن دروغ — ازان پس نگیرد بها و فروغ
ز بیدادگر بد مرا مهر نیست — پلنگ و جفاپیشه فرزم کیست
هر آنکس که او راه یزدان بجست — بآب خرد جان تیره بشست
بدین بارگاهش بلندی بود — بر موبدان ارجمندی بود
بنزدیک یزدان ز نیکی گذشت — بپاید ورا دانش خرم بهشت
که ما بی‌نیازیم از خواسته — اگر گرد دینش سپه روان کاسته
که از گوشت درویش باشد خورش — ز چرمش بود دلکان پرورش
پلنگی بر از شهریاری چنین — که نه شرم دارد نه آیین و دین
گشاده دست بساره راستی — چه گویم چیره در کاستی
نهانی بد و داد و دادن بدی — بدان تا رسنده ما گفت و گوی
بنزدیک یزدان بود ناسپند — نباشد بدین بارگاه ارجمند
ز یزدان و ز ما بر آنکس درود — کزان داد و مهرش بود تار و پود
اگر دادگر باشی ای شهریار — بمانی بگیتی یکی یادگار
که جاوید هر کس کند آفرین — بران شاه کآباد شد زو زمین
بر دمنه و بیداد دل از شناس — که دارد ز دارای کیهان سپاس
ز شاهان که با تخت و با افسرند — بگنج و بلشکر توانا ترند
نبد دادگر تر ز نوشین روان — که جاوید بادا روانش جوان
نه زو بهنر بد نیزه اینکی — بتخت و بداد و بمرد اینکی
ورا موبدی بود بابک بنام — هشیوار و بیدار دل و شادکام
بدو داد دیوان عرض سپاه — بفرمود تا پیش درگاه شاه
بیاراست جایی بلند و فراخ — سرش برتر از تیغ درگاه کاخ
بگسترد فرشی در و شاهوار — نشستند هر کس که بود نگار
ز درگاه بابک برآمد خروش — نهادند یکسر سواران گوش
کهای نامداران جنگ‌آزمای — سراسر باسب اندرآرید پای
خرامید یکسر بدرگاه شاه — ابا سر بنهاده ز آهن کلاه
زره دار با گرزهٔ گاو سار — کسی کو درم خواهد از شهریار

زبید دوم این بر پیر شکست بمسند ما آنکه [illegible] راست

که نوشین روان باد با فرهی — همه ساله با تاج شاهنشهی
مبادا ازو تخت فرخ و گاه — مه این نامور خسروانی کلاه
برفتند با شادی و خرمی — چو باغ ارم گشت روی زمی
بگیتی کسی را ندانم دژم — از ابر بهاران آید بهنگام نم
جهان شد نگارین چو خرم بهشت — همی ابر بر خیستان لاله کشت
در و دشت و بالیز شد چون چراغ — چو خورشید شد شاخ و چون ماه باغ
پس آگاهی آمد بروم و بهند — که شد روی ایران چو روی پرند
زمین را اگر دار تابنده ماه — بداد و بلشکر بیاراست شاه
کسی آن سپه را نداند شمار — بگیتی یکی نامور شهریار
همه با دل شاد و با ساز جنگ — همه گیتی افروز با نام و ننگ
دل شاه هر کشوری خیره گشت — ز نوشین روان شان ز نو آب گشت
فرستاده آمد ز هند و ز چین — همه شاه را خواندند آفرین
نبینند با خویشتن تاو اوی — پر از رنگ شد دل با باژ و ساوی
همه کهتری را بپا ایستند — بسی برده و بدره آراستند
بزرین عمود و بزرین کلاه — فرستادگان بر گرفتند راه
بدرگاه شاه جهان آمدند — چو با ساو و با باژ و مهمان آمدند
بهشتی شد آراسته بارگاه — ز پس بدره و برده و باژ خواه
برین نیز بگذشت چندی سپهر — همی رفت با شاه ایران بمهر
خردمند کسری جهان کرد راست — کز ان مرز لختی بخسپید نجای
بکرد دو گیتی گرد خرم جهان — گشاده که کیفر کارهای نهان
بنه کوس و زد جای لشکر براند — همی ماه و خورشید ازو خیره ماند
ز پیل لشکر دیگر و سیم و زر — کمر سوی آیین و زرین کمر

## رفتن شاه نوشیروان بجانب خراسان

ز گیتی بکان اندرون زین چاه — همانا در خوشاب و گوهر نگار
ش آنان سوی خراسان کشید — سپه را بآیین ساسان کشید
ببوم آباد گو بر گذشت — سراپرده و خیمه زد بر دشت
چو بر خاستی نای کرّه نای — منادی گری چشن کردی بپای
گرای نیمستان شاه جهان — که دارد گزندی تن آید نهان
بخسپید ایمن از شهریار — مدارید اندیشه جان زار
ازین گونه لشکر بگرگان کشید — همی تاج و تخت بزرگان کشید
نهاد بر چنین گفت و خشم شاه — نباید که آید گزندی سپاه
جهان بر گرسنه نباید بداد — هنر باید از شاه و رای و نژاد
زگرگان بساری و آمل شدند — بهنگام آواز بلبل شدند
در و دشت یکسر همه بیشه بود — دل شاه ایران پر اندیشه بود
ز آموی تا کوه بیاید بلند — یکی تا زمی بر نشستند سمند
سر کوه و آن پشت با کمر بید — گل و سنبل و آب و نخچیر دید
چنین گفت کای روشن کردگار — جهاندار و پیروزی بروزگار
توی آفریننده هور و ماه — گشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خوبی — کر از آسمان نیست پیدا نشیب
کسی کو جز از تو پرستد همی — روان را بدوزخ فرستد همی
از آن آفریده و نیز ایران پدید — بدین کوه بخشد [illegible]
گر ایدر خوب جایست و هم دلپذیر — گر آبش گلابست و خاکش عبیر
بد و گفت گوینده و ادک — کر آینده زنگان بنود کرد
ازین نامور فر بدین فرهی — دل ما ز رامش نبود تهی
نیاریم کردن برو اختن — ز بس غارت و کشتن و تاختن
نماند زمین را اندک بجای — ز بس بردن و مردم و چارپای
گذشتی که آید از ایران سپاه — ز کشور گمشور خوانست راه
بسی پیش ازین کوشش و رزم بود — گذرشان که را راه خوارزم بود
کنون جنگ دهقان و بازارگان — بروی آورد بهر بود رایگان

بکاهد همی رنج کاین آیش است — بمانید کنون جای بخشایش است
سرشک اندر و دیده بارید شاه — چو بشنید گفت ار فتاد خواه
بدستور گفت آن زمان شهریار — کز پیش آمد این کار دشخوار خوار
نشاید که زین پس چمیم و چرم — وگر تاج را خویشتن پرورم
جهاندار نپسندد از ما ستم — که باشیم شادان و دهقان دژم
چنین کوه و این دشتهای فراخ — همه از در باغ و میدان و کاخ
بر انگاه بنگر و آب روان — ز دیدن همی خیره گردد روان
بمانیم کین بوم ویران کنند — همی غارت شهر ایران کنند
ز شاهی و ز رای و فرزانگی — نشاید چنین هم ز مردانگی
بخوانند بر ما کسی آفرین — که ویران بود بوم ایران زمین
بدستور فرمود کز هند و روم — تهی نام باشد ز آباد بوم
ز هر کشوری مردم پیش بین — که استاد یابی بدین بر گزین
یکی باره از آب برکش بلند — ز پیش بهن و بالای او ده کمند
بسنگ و بگچ باید از قعر آب — برآورده تا چشمهٔ آفتاب
همانا که زین کوه سازیم بند — ز دشمن بر آن جای ناید گزند
نباید که باشد کسی زین برنج — بیاور هر چه خواهند بگشای گنج
کشاورز و دهقان و مرد نژاد — نباید که انده ابد زیاد
یکی پیر موبد بدان کار کرد — بیابان همه پیش دیوار کرد
دری بر نهادند ز آهن بزرگ — رمه یکسر ایمن شد از بیم گرگ
همه روی لشکر نگهبان نشاند — چو ایمن شد از دشت لشکر براند
ز دریا برآورد و الانان کشید — یکی مرز دیوار وی کار دید
بآزادگان گفت کز ننگ این — که ویران بود جای ایران زمین
نشاید که باشیم همداستان — که دشمن نهد زین نشان آستان
ز لشکر فرستاده بر گزید — سخن گوی و دانا جهان جوی دید
بدو گفت شبگیر از ایدر بپوی — بدین مرزبانان لشکر بگوی
شنیدم ز گفتار کار آگهان — سخن هر چه رفت آشکار و نهان
که گفتی همه از کسری چه باک — چه ایران بیابد چه یک مشت خاک
کنون تا ببرد شما آمدیم — سراپرده و گاه و خیمه زدیم
بیابان فراخ و کوهش بلند — سپاه اندرو گرد و تیر و کمند
در غار جای کمین شماست — بر و بوم و کوه و زمین شماست
همه جنگجویان پیکار نام — سپاه دو سپهبد زمین خاک نام
فرستاده آمد بگفت این سخن — که سالار ایران چه افکند بن
سپاه الانی شدند انجمن — بزرگان فرزانه و رای زن
سپاهی کشان تا بخشش بود — وز آزادمردی کم اندیش بود
وز ایشان بدی شهر ایران بهم — نماندی بکس جامه و زر و سیم
زن و مرد با کودک و چارپای — بهامون پسیچی نماندی بجای
فرستاده پیغام شاه جهان — بدیشان بگفتند آشکار و نهان
ز رنج نامداران از آن تیره گشت — دل از نام و از خویشتن روان خیره گشت
بزرگان آن مرز و کند آوران — برفتند با ساو و با ژ گران
همه برده و جامه و سیم و زر — گرانمایه اسپان پیلان بدر
وز ایشان هر آنکس که پیران بدند — سخن گوی و دانش پذیران بدند
همه پیش نوشین روان آمدند — ز کار گذشته نوان آمدند
چو پیش سراپردهٔ شهریار — رسیدند با هدیه و با نثار
خروشان دهقان بخاک اندرون — همه دیده پر آب و دل پر ز خون
خرد جوی بود دل آوران — بشرم و به پوزش بیاراستند
بر ایشان ببخشود بیدار شاه — ببخشید یکسر گذشته گناه
نمودند بس جنج ویران شدست — کنام پلنگان و شیران شدست
یکی شارستانی برآمد — بدو در ز اندرون جای گشت و درود
یکی باره کز کوش اندر بلند — بدان تا ز دشمن نیاید گزند
بگفت ای نامور شهریار — گرامی مه کانیم با گوشوار



برآریم ازین سان که فرمود شاه — یکی بارهٔ نامور جایگاه
وزان جایگه شاه لشکر براند — بهندوستان رفت و چندی بماند

## نامه نوشتن دوان بهندوستان

بفرمان همه پیش او آمدند — بجایی که کسی چاره جوی بدند
ز دریای هند و پستان تا دو میل — درم بود با پایه و اسپ و پیل
بزرگان همه پیش شاه آمدند — زدوده دل و نیک خواه آمدند
برآسیده کسری و بنواختشان — بر اندازه بر پایگه ساختشان
دل شاه برگشت از آن جایگاه — جهانی پر از اسپ و پیل و سپاه
همیرفت و آگاهی آمد بشاه — که گشت از بلوچی جهانی سپاه
ز بس غارت و خون ناانگختن — زمین را بداب اندر آنگختن
ز گیلان سپاهی فزون از آن — ز نفرین پراگنده گشت آفرین
دل شاه نوشین روان شد غمی — برآمیخت اندوه با خرمی
بایرانیان گفت الانان و هند — شد از بیم شمشیرها چون پرند
پسنده بباشیم با شهر خویش — همی شیر جوییم با جان خویش
بدو گفت گوینده ای شهریار — بپالیز گل رفت بی رنج خار
همان نیست تا بود با رنج بود — ز بهر سپه آگند گنج بود
ز کار بلوچ انجمن از شیر — بکوشید با کارداران پهیر
بفرمود هندی با فسون و رنگ — نیازند و رنج و پیکار و جنگ
اگر چند بد این سخن ناگزیر — جو بوشید بر خویشتن اردشیر
ز گفتار دهقان برآشفت شاه — بسوی بلوچ اندر آمد ز راه
چو آمد بنزدیک آن برز کوه — بگرد اندر آمد اندرش با گروه
بدان کوه بگرد اندر آمد سپاه — گرفتند بر باد و بر پشت راه
همه دامن کوه تا روی شخ — سپه بود بر سان مور و ملخ
منادی گری گرد لشکر بگشت — خروش آمد از غار و از کوه و دشت
گر از کوهی هر که بایند چند — اگر تیغ داران و مردان گرد
اگر انجمن باشد از اندکی — نباید که یابد رهایی یکی
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه — سوار و پیاده ببستند راه
از ایشان فراوان و اندک نماند — زن و مرد جنگی و کودک نماند
سراسر بشمشیر بگذاشتند — ستم کردن و رنج برداشتند
بر بود ایمن از رنج ایشان جهان — بلوچی نماند آشکار و نهان
جهان پر ز گرد و گروه ایشان گل — بدکای نگهبان کرد و دلیل
شبانی نبودی بر کوه بسته — در و کوه را خانه پنداشتند
وزان جایگه سوی گیلان کشید — چو رنج آمدان گیل و دیلم بدید

## آمدن نوشیروان بگیلان

ز دریا سپه بود تا تیغ کوه — هوا ابر دیدش و زمین بر گروه
پراگنده بر گرد گیلان سپاه — که شد روشنایی ز خورشید و ماه
چنین گفت کایدر نه هود ز ترک — نباید که ماند پی شیر و گرگ
جهان شد ز کشته همه بوم و دشت — که از خون همی رود گفتی گذشت
ز بس غارت و کشتن و سوختن — خروش آمد و نالهٔ مرد و زن
ز کشته بهر سو یکی توده بود — کجا انجمن سر آلوده بود
ز گیلان هر آنکس که جنگی بدند — بشمشیر او باد و رنگی بدند
بپیچید یکسر سر از دست خویش — زنان از پس و خرد کودک به پیش
خروشان بر شهریار آمدند — دریده بر و خاکسار آمدند
شد انجمن بر در بارگاه انجمن — همه دستها بسته پیچیده تن
که ما بازگشتیم از آن بدکنش — بکم شاه گردد ز ناخوش منش
اگر شاه را دل ز گیلان بخست — ببریم سرها ز تنها بدست
دل شاه خشنود گردد مگر — جه پیشمرین یکی توده سپر
که جز از خروش آمد از بارگاه — وزان کو بزاد شد از پناه

برایشان ببخشود شاه جهان — گذشته شد اندر دل او نهان
نوا خواست از گیل و دیلم چو دید — کنان پس بکیرد کسی راه بد
یکی پهلوان نزد ایشان بماند — چو باپینه شد کار لشکر براند
ز گیلان براه مداین کشید — شمار و گران سپه را بدید
بجنبید یکی لشکری بی کران — به پیش آمدند دو نیزه وران
سواری بیامد بگرداگرد — کنان لشکرکش بپای مرد
پیاده شدند از اسب و بگشاد لب — چنین گفت کین هندو از عرب
جمع شد بیامد بنزدیک شاه — همه مهتران برگشادند راه
برسیدند از شاه و شادی نمود — ز دیدار او روشنایی فزود
جهاندیده هندو زبان برگشاد — ز روم و ز قیصر همی کرد یاد
بدو گفت اگر شاه ایران توی — بکیهان داشت دلیران توی
چار روییان شهریاری کند — چه پشت سواران سواری کند
اگر شاه بر تخت قیصر بود — شود گر سپاه از تنی بی پر بود
چو دستور باشد کرا کفایت شاه — به پیغام نامه بفرمایید خواه
سواران دشتی چو دردی چو ای — بیابند جوشن نیاید بکار
ز گفتار هندو برآشفت شاه — که قیصر همی برفراند کلاه
ز لشکر زبان آوری برگزید — که گفتار قیصر بباید شنید
از و گفت از اید بر و تا بروم — میاباد هیچ از آباد بوم
بقیصر بگو ای اندازی خرد — ز رای تو مغز تو کین برد
اگر شیر جنگی بیاید بکوه — کنامش کند کوه و در آب شود
ز هندو نواز داد یاری توراست — که او را نشیند ابر سرکش است
جب خویش پیدا کنی ای راست — جو پیدا کنی مرز چون سراست
چو بخشیده بوم و کشور منم — بگیتی سرافراز و مهتر منم
همی آن کنم کار کز من سزد — نمانم که بادی بر و بر وزد
چو با تازیان دست یازی کنی — یکی در جهان خویشتن را مبین
و دیگر که آن پادشاهی مراست — درگاه تا برج ماهی مراست
اگر من سپاهی فرستم بروم — نه تاج و بو لاد گرد و جو موم
فرستاده از پیش کسری دوان — بیامد بکردار آب روان
بر قیصر آمد پیامش بداد — بپیچید بی باید قیصر ز داد
نداد ایچ پاسخ دراج فریب — همی دور دید از بلندی نشیب
چنین گفت کز هندو کم خرد — سخن باور ان کن که اندر خورد
اگر خیره هندو بنالد رواست — برین گونه زان پیش بنالد بجیست
کراید ز تنگی از دشت نیزه وران — بنالد کسی از گران تا کران
زمین اندر بنهانست بالا کنم — و زان دشت بی آب دریا کنم
فرستاده قیصر وآمد چو گرد — سخنها شنیده همه یاد کرد
برآشفت کسری بدستور گفت — که با مغز قیصر خرد نیست جفت
من از در نمایم که فرمان کراست — جهان جستن و جنگ و پیمان کراست
به پیشی و از کردن از اختن — و زین گونه گوشش و غارت ساختن
بشبگیر آخر چو در زانک — لب نیزه آتش کنند مرد و دست
یکی مرد با برکشیده نای — سپاه اندر آمد ز هر سو بجای
بدرگاه برخاست آوای کوس — زمین قیرگون شد هوا آبنوس
که گیتی گرد از آن لشکر آمد — سواران شمشیرزن صد هزار
بفرمود پس آن سپاه گران — بفرمود کز دشت نیزه وران
سپاهی بر آن جنگ جویان بدوم — که آتش برآرند از آن مرز و بوم
فرستاده اکنون جرب گوی — از ایران فرستم بنزدیکی روم
مگر خود نیابید از آن بیش گزند — به قیصر بود در میان ارجمند
نویسنده خواست از بارگاه — به قیصر یکی نامه فرمود شاه
ز نوشین روان شاه فرخ نژاد — جهانگیر و زنده کن کیقباد
بنزدیک قیصر سرافراز روم — نگهبان آن مرز آباد بوم
سر نامه کرد آفرین از نخست — کرا نیکنامی یکی جز بیزدان



خداوند گردنده خورشید و ماه — کز و دید پیروزی و دستگاه
که بیرون از این رای گردان سپهر — اگر جنگ جوید اگر داد و مهر
تو گر قیصر روم را مهتری — مکن پیش با تازیان داوری
و گر پیش کسری ز جنگال گرگ — تو دانی که از رنج بینی بزرگ
و گر سوی هندو فرستی سپاه — نمانم بتو لشکر و تاج و گاه
اگر زیر دستی شود سرکشی — بشمشیر یابد ز ما سرزنش
تو زان مرز یک رش بپیمای جای — چو خواهی که جهان بماند بجای
اگر بگذری زین سخن بگذرم — سر و گاه تو زیر پی بسپرم
بفر خداوند دیهیم و زور — بران کو بخوبی بپیماد شور
نهادند بر نامه بر مهر شاه — سواری گزیدند از آن بارگاه
جهان جوی یابد چه زیان — جهان دید و گرد و روشن روان
فرستاد با نامه شهریار — بیامد بر قیصر نامدار
بر و آفرین کرد و نامه بداد — همه رای کسری بدو کرد یاد
سخنها شنید و نامه بخواند — بپیچید و اندر شگفتی بماند
ز گفتار کسری بر آزارید — برو بر زمین چون گرد و خار دید
نویسنده را خواند و نامه نوشت — بیاراگرد اندر و خوب و زشت
سرخامه چون گشت نوکش ز تاب — نخست آفرین کرد بر کردگار
نگارنده برکشیده سپهر — کزو دید آرام و پرخاش و مهر
یکی را کند کنج بگین تاج و در — وزو بر یکی پیش او باکمر
اگر خود سپهر روان زین نیست — سر مشتری زیر شمشیر تیست
بدیوان نگه کن که روی نژاد — به تخم کیان باژ هرگز نداد
تو گر شهریاری ز من کهترم — همان با سر و افسر و لشکرم
چه باید پذیرفت چندین فسوس — ز بیم پی پیل و آوای کوس
بخواهم کنون از شما باژ و ساو — که دارد به پرخاش با روم تاو
سکندر شنیدی که با ایران چه کرد — ز تابو د آن شاه آزاد مرد
نهفت تشد تیغ اسکندری — چه سازید با زان تازی داوری
نباژ بردند یک چند چیز — گذشت آن و بستم بنکیریم نیز
ز دشت سواران نیزه وران — برآریم گرد از گران تا کران
ز خورشید و خوشین روان آفرید — و گر دیده از چرخ گردان کلید
که گر پس نیاید بهی از میان — همه کام او باید اندر جهان
فرستاده را هیچ پاسخ نداد — ز نندی ز کسری بیامد بیاد
چو مهر اندر نامه بنهاد گفت — که با مه پیچ و چلیپا جفت
فرستاده با او نزد هیچ دم — درم دید پاسخ نیامد دژم
بیامد بر شاه ایران چو گرد — سخنهای قیصر همه یاد کرد
جو بر خواندند آن نامه شهریار — برآشفت با کردش روزگار
همه موبدان و ردان را بخواند — و زان نامه چندی سخنها براند
سه روز اندر آن بود با رای زن — چه با پهلوانان لشکرشکن
چهارم برآن رأیت شید لب — که آید سوی جنگ قیصر سپاه
برآمد ناله کاو دم — خروشیدن کوس رویینه خم
با ماهش اندر نبود دیرگ — همی از پی راستی جست جنگ

## حدیث کسری با قیصر و مهر کردن ایشان

سپه برگرفت و بنه برنهاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
یکی گرد برخاست کز گیتی سپهر — بدریای قیر اندر اندود چهر
بپوشید روی زمین را ز نیل — هوا نیلگون اندر بنیان گشت نیل
ببد بر زمین پشه را جایگاه — نه اندر هوا باد را اندر راه
ز جوشن سواران و از گرد پیل — زمین شد بکردار دریای نیل
جهاندار با کاویانی درفش — همی رفت با تاج و زرینه کفش
همی بر شد آواز شان تا دو میل — به پیش اندرون بود دم کوس پیل
پس پشت و پیش اندر آزادگان — جنیبه تیز با داد کان

چو جشنش برآمد بر آذرگشسپ / پیاده شد از دور و بگذاشت اسب
ز دستور پاکیزه برسم بجست / دو رخ را به آب دو دیده بشست
پیاده درآمد بآتشکده / نهادند کرسی بزر آژده
نهاده بدو نامهٔ زند و است / بآواز بر خواند موبد درست
دو و سیصد پیش غلتان بخاک / همه دامن قرطها کرده چاک
بزرگان بر او گوهر افشاندند / برمزم بر و آفرین خواندند
چو شد دیگر شمیناش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
وز آن خواست پیروزی و دستگاه / نمودن دلش را سوی داد راه
پرستندگان را ببخشید چیز / بجایی که درویش دید و نیز
یکی خیمه زد نزد آتشکده / کشیدند لشکر ز هر سو رده
دبیر خردمند را پیش خواند / سخنهای بایسته چندی براند
یکی نامه فرمود با آفرین / سوی مرزبانان ایران زمین
که پرسنده باشید و پند آورید / جهان را ز دشمن نگه دارید
کنارنگ با پهلوان هر که هست / همه دادجویید با زیردست
بدارید چندانک باید سپاه / بدان تا نیاید به اندیشه راه
درفش مرا تا ببینید کی / بباید که ایمن بجنبید بی
از آتشکده چون شه سوی روم / پراگنده شد زو خبر سوی بوم
بر پیش آمد آنکس که گردنکشی / وگر زان بر و بوم شه نامدی
جهانجوی با هدیه و با نثار / فداوان بیامد بر شهریار
بهر بوم و بر کو فرود آمدی / ز هر سوی مردم درود آمدی
ز گیتی بهر سو که لشکر کشید / جهان بزم و نخچیر و شادی ندید
جهان به گه رزم برگردان راه / به بزم آمدندی بر شهریار
چو نزدیک شد رزم را ساز کرد / سپه را درم دادن آغاز کرد
سپهبدکش شیروی بهرام بود / که در جنگ با باد بدرام بود
جدا لشکرش را به بهرام داد / بسی پند با بر دلش کرد یاد
چو او ساد بر زین زرین نشست / گشسپ جهانجوی پیش بنه
بقلب اندرون بود مهران سپاه / که بی کینه کردار گیتی دل بجای
طلایه بهرمزد خرداد داد / روان و دلش را بخرد یاد داد
بهر سو برفتند کارآگهان / بدان تا نماند سخن در نهان
ز لشکر جهاندیده کار آزمود / بسی پند و اندرز نیکو براند
چنین گفت کین لشکر بیکران / ز بر مایگان و ز کندآوران
اگر یکدم از رای من بگذرند / دم خویش بی رای من بشمرند
به درویش مردم رساند رنج / وگر بر بزرگان کرد از گنج
گر آهنگ بر میوه داری کنید / وگر ناپسندیده کاری کنید
وگر کستمندی بگوید بپای / وگر پیش لشکر بجنبد ز جای
به یزدان که او داد دیهیم و زور / خداوند کیوان و بهرام و هور
اگر زر میانش ببرم بتیغ / وگر دا ایستادها ابا راد و رنج
بر پیش کسبه بر طلایه مسم / جهانجوی بر قلب مایه ستم
نگهبان پیل و سپاه و بنه / کسی بر جهیم کاه برسمن
بخشکی روان آب دریای آب / بجویم بر بزم اندر آرام و خواب
ندا دی کری نام او شیرزاد / گرفت این سخنهای کسری بیاد
پا مردان کرد لشکر گذشت / بر هر جانب که خیمه بر گذشت
خروشید کای نیک ای سپاه / چنین گفت فرمان پادشاه
که گر بجز باد و بمه و هرمزد / کسی خاک سوی بیشه نیفکند
بران تیره خاکش بریزند خون / چو آمد ز فرمان یزدان برون
به بهمن آذر بنه شاه رام / بهر دو ز خوبیده و شب تیره فام
همی کرد لشکر گشتی براه / ورا دخمه کردی بدان جایگاه
اگر بازماندی از و سیم و زر / ز جامه کلاه و کمند و کمر
به نزدیک بارد بودی بخاک / نبودی به از مردم اندر مغاک
جهانی بند و مانی اندر شگفت / که نوشین روان اینت نیکی گرفت

ز هر جایگاهی که جنگ آمدی / ور آرای هوش و درنگ آمدی
فرستاده خواستی راست گوی / که رفتی بر دشمن چاره جوی
اگر پافشندی سوی داوری / نکردی بستم برخردمند شاه
ور جنگ جستی بجنگ آمدی / بخشم دلاور بجنگ آمدی
بتاراج دادی همه بوم و رست / جهان زاب داد و بشمشیر جست
بکردار خورشید بر پای شاه / که برتر و خشکی بتابد براه
ندارد کسی دشمنایی دریغ / چو بگریزد از چرخ گردنده میغ
همش خاک تیره همش رنگ و بوی / همش در خوشاب هم آب جوی
فروغ و بلندی بجویید کیس / دل افروز و بخشنده ادیشه و پس
شهنشاه را مایه داد و دست / جهان را همی داشت در زیر پر
در آن جنگ بخشش چو باری ببی / از ایرانیان بی نیازی ببی
اگر شیر و پیل آمدندش به پیش / نبرداستی جنگ بکروز بیش
سپاهی که با خود و خفتان جنگ / به پیش سپاه آمدی بی درنگ
اگر لشکر بودی وگر کشته زار / بزندان سپردن که شهر باره
چنین تا بیامد بدان شارستان / که شوراب بد نام آن کارستان
بر آورده دیده سپرده بهوا / بر انداز دم و سازد جنگ نوا
ز خارایی افکنده در قعر آب / کشیده سرباره اندر سحاب
بکرد حصار اندر آمد سپاه / ندیدند جایی بدرگاه راه
برو ساخت از جا پس منجنیق / بیا تا کمان باره جاثلیق
برآمد ز هر سوی در رستخیز / ندیدند جای گریز و گزند

گرفتن کسری دژها را در روم

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / بران بارهٔ دژ بگردید دشت
خروش سواران و گرد سپاه / همی دود و آتش برآمد بماه
همه حصن بی تن سر و پای بود / تن بی سر ایشان دگر جای بود
چو زنهار با بانگ خروش زنان / برآمد ز خم تبیره زنان
از ایشان هر آنکس که بر پای بود / که گنج و بمردی گرانمایه بود
ببستند بر پیل و کردند بار / خروش آمد و ناله و زینهار
ز بخشش و بر کن ستکام رزم / نه بر گنج دینار هنگام بزم
وز آن جایگه لشکر اندر کشید / بره بر دژی دیگر آمد پدید
که در بند او گنج قیصر ببی / نگهبان آن دز توانگر ببی
که آرایش رزم بد نام اوی / ز کسری بیامد سر انجام اوی
بدان دز که کردی نگه دار شاه / هنوز اندرو نارسیده سپاه
بفرمود تا تیرباران کنند / هوا چون تگرگ بهاران کنند
یکی تاج و صد و لشکر بجای / بران بوم و بر خاک و خاره بتاخت
همه گنج قیصر بتاراج داد / سپه را همه برده و تاج داد
بر آورد از آن شارستان رستخیز / همه برگرفتند ماه گزید
خروش آمد از کودک و مرد و زن / همه پیر و برنا شدند انجمن
به پیش گرانمایه شاه آمدند / عنان جوان و دفتر یادخواه آمدند
که دستور و گنجور و گنج آن / بر دم اندرون نار و زم و زبان
بجان ویژه زنهار خواه آمدند / پرستان و بر سر کلاه توام
بفرمود شان تا نگشتند نیز / بدیشان ببخشید بسیار چیز
وز آن جایگه لشکر اندر کشید / از آرایش روم بز برکشید
کس آمد بگفت آنکه قیصر سپاه / فرستاد و انکه برآمد ز راه
چو بشنید کامد سپاهی گران / همه نیزه داران و جوشن وران
بلشکر بگفت آنچه بشنید شاه / بدان تا ابنجیده باشد سپاه
برفتند چون کوه آهن ز جای / خروش آمد و نالهٔ کرنای
فرستی زکنار کارآگهان / بیامد بنزدیک شاه جهان
که قیصر سپاهی فرستاد پیش / از آن نامداران و گردان خویش
به پیش اندرون پهلوانی سترگ / پیامی همه رزم خواهان جنگ

بر و بوش خوانند فرقور کوس
سواری سرافراز با بوق و کوس

چنین گفت شد پیش پیدا شاه
بیامد ز دور دگر دو سپاه

بخندید از آن شهریار جهان
نبد و گفت کین نیست از نامهان

که با جنگ را پیش ازین ساختیم
از اندیشه سر کز بپرداختیم

یکی تاجور بر لب آورد کف
بزد دوال تا بر کشیدند صف

سپاهی بیامد به پیش سپاه
که شد پیشه بر باد و بر گرد راه

شده نامور لشکری انجمن
یلان سپرافراز شمشیرزن

همه جنگ را تنگ بسته میان
بزرگان و فرزانگان و کیان

بخون آب داده همه تیغ را
بدان تیغ برنده مر میغ را

سپه را بنه پشت زان رنگ
که نخجیر گیرد ز بالا پلنگ

بهر سو ز رومی تلی گشته بود
دگر خسته از جنگ برگشته بود

ز میمنه سپه گشت فرقور کوس
درین درفش ز کمو فشار کوس

سواران ایران بسان پلنگ
بهامون کجا غرش آید بجنگ

بس رومیان در همی تاختند
ور دشت از ایشان بپرداختند

جهان هم بپیرفت با ساز جنگ
همه نیزه و گرز و خنجر بچنگ

سپه تا بهامون اندر کشید
برآورده و دیگر آمد [illegible]

زی بود بر لشکر و بوق و کوس
کجا خواند ندیش قالینیوس

سر باره او نبدی عقاب
یکی کنده گرد وی اندر آب

یکی شارستان گرد وی اندر فراخ
همه بر ز میدان و ایوان و کاخ

ز رومی سپاهی بزرگ اندری
همه نامداران بر خاش جوی

دو فرسنگ پیش اندرون بود راه
بپیکست گیتی ز گرد سپاه

خروشی برآمد ز قالینیوس
کران نعره اندک شد آوای کوس

دران شارسان در نگه کرد شاه
همی بر زبانی فزون شد سپاه

همه پاک ازین شهر بیرون شوید
بتاریکی اندر بهامون شوید

اگر هیچ بابک زن و مرد پیر
دگر غارت و شورش و دار و گیر

نگه کش من آید بتاریک شب
که کشا بیاد از رنج یک مرد لب

هم اندر زمان آنگه و باد از دست
بر از کاه و بیش آگنده بود

چو برندند فر جنگ تیغ آفتاب
نز سود رنج و بیالود خواب

خروشی برآمد ز قالینیوس
کرد کوشش اندر شبان خم کوس

ببزه بر آمد ز درگاه شاه
گرای نامداران ایران سپاه

## فتح قلعهٔ قالینیوس بدست کسری

ازین در دوان شارستان در دوید
بدرگاه کسری شده انجمن

کر ایمن ز جنگی سواری نماند
درین شارستان نامداری نماند

همه خسته و کشته شد بی کفن
که آمد که بخشایش آید ز شاه

زن و کودک و خرد با مرد پیر
ز خوب آیدان داد و زندان اسیر

جهان شد ز دو باره شارستان
که زین پس نبینی بجز از خاکسار

چو قیصر که کار شد الکیم
بقالینیوس اندرون بر جوام

بران رومیان به بخشود شاه
که کار شد رسته با بی گناه

بسی خواسته زن و ایشان بخاست
وزان جایگه نیز لشکر براند

هرانکس که دیدار در کارزار
ببستند بر پیل گردند بار

بانطاکیه در خبر شد ز شاه
که با پیل و لشکر بیامد ز راه

سپاهی دران شهر شد بی کران
دلیران رومی و گندآوران

سه روز اندران شاه شد جنگ
بدان تا بانباشد به بیداد جنگ

چهارم سپاه اندر آمد چو کوه
دلیران ایران گروها گروه

برفتند یکسر سواران روم
ز بر زن و کودک و گنج و بوم

دو جنگ گران کرده شد در دو روز
سه دیگر چو بزد خت گیتی فروز

گشاده شد آن مرز آباد بوم
سواری نه بینند جنگی ز روم

بشهر اندر آمد سپهدار و شاه
ببی را ببند بزمین نیز راه

بزرگان که با تخت و افسر بدند
هم آنکس که گنجور قیصر بدند

شاه جهاندار داد او گنج
بجنگ اندرش گنج تا دین رنج

وز ایشان هر آنکس که جنگی بدند
نهادند بر پشت پیلان ببند

ایران وان گنج قیصر نزد شاه
بسوی مداین فرستاد شاه

بکردید بر گرد آن شهر شاه
زمین دیبه رخشان ز نارنج

ز بس باغ و میدان و آب روان
همی تازه شد پیر گشته جوان

چنین گفت با موبدان شهریار
ز انطاکیه این اگر نه بهاست

یکی گرد نه بیست خرم بهشت
ز سنگ اندرو خاک و زرد و خشت

درخشش ز یاقوت و آب کلاب
زمینش سپهر آسمان آفتاب

بفرمود کز روم بدین تازه بوم
که آباد باد اسم بوم روم

یکی شهر فرمود نوشین روان
بدو در اندرون آبهای روان

بکردار انطاکیه چون چراغ
پر از گلشن و باغ و میدان و کاخ

بزرگان در روشن دل شاد کام
ورا زیب خسرو نهادند نام

شد آن زیب خسرو چو فرم بهار
بهشتی پر از بوی و رنگ و نگار

اسیران کزان شهر بایسته بود
بجنگ کران داشت آنچه بود

بفرمود تا بند برداشتند
بدین شهر نوشاد بگذاشتند

چنین گفت کین نو بر آورده جای
همه گلشن و بوستان و سرای

بکردیم با هر کسی دا بکام
یکی جای باشد سزاوار نام

ببخشید بر هر کسی خواسته
زمین چون بهشتی شده آراسته

ز بس برزن و کوی و بازار گاه
تو گفتی نماندست بر خاک راه

بیامد یکی پر سخن کشتگر
چنین گفت کای شاه بیداد گر

قالینیوس اندرون خان من
یکی تود بد پیش بالای من

ازین زیب خسرو مرا سود نیست
که پیش در کاخ من تود نیست

بفرمود تا بر در شوند بخت
بگستردشادان جنین نامدار

یکی مرد ترسا گزین کرد شاه
بدو داد فرمان و گنج و سپاه

بدو گفت کین زیب خسرو تراست
غریبان و این خانه نو تراست

بسان در خشتی بر و فش بباش
بدو باش و کاهی جز از راستی

ببخش و بیارای و فرخی کن
بر اندازه باید ز مرد سخن

ز انطاکیه شاه لشکر براند
جهاندیده زرمان کیان بجا

بس آنگاهی آورد فرقور کوس
بگفت آنچه آمد بقالینیوس

بقیصر چنین گفت کامد سپاه
جهاندار کسری دلیلان گاه

بیامد چنان کرد دریا کوه
همی کرد از گرد اسپان سپهر

بپیچید قیصر ز گفتار خویش
بزرگان فرزانه را خواند پیش

ز نوشین روان شد دلش پرخروش
همی رای زد روز و شب با سپاه

بدو گفت موبد کزین رای نیست
که با رزم کسری ترا پای نیست

برانید ازین مرز آباد خاک
شود کرده قیصران در مغاک

زبان سراینده و رای سست
بنج و رنج این پادشاهی و تخت

چو بشنید قیصر دلش خیره گشت
ز نوشین روان رای او تیره گشت

گزین کرد از آن فیلسوفان روم
سخن کوی و دانش از بار بوم

## فرستادن قیصر باژ و ساو پیش نوشیروان

بجای آمدان موبدان پشت مرد
ز دود و روان و خرد مند مرد

بیامد فرستاده نزدیک شاه
که تا خایگان برگرفت راه

جو مهراس دانستشان پیش بوم
کوی دخسر پیر ده سال نو

ز هر چیز کیهنی بپیش اندرون
شمارش نگذر کرد و برخی چو جان

بسی لابه و بند و نیکو سخن
پشیمان ز گفتارهای کهن

فرستادن باژ و ساو گران
کودکان ز خویشان و گندآوران

جو مهراس گشا قیصر شنید
پدید آمدان بند بد با کلید

رسیدند نزدیک نوشین روان
جو الماس کرد و زبان آوران

جو مهراس نزدیک کسری رسید
برومی یکی آفرین گسترید

تو گفتی ز تیری و از راستی
بپستان بیاید همی ز آشتی

بگفتش چنین گفت کای شهریار
مرا گر قیصر نباشد بروم
گر این رستخیز از پی خواسته است
چو بشنید از و این سخن شهریار
فرستاده کانرا ستایش گرفت
اگر زنده گردد همه خاک روم
وز آنجا که نالد کاو دم
بیاورد چندان سلیح و سپاه
از آن مرز چون رفت آمد سرای
ببوسید شیروی روی زمین
بیامد برآمد بدرگاه شاه
ببخشایش آرد بهنگام خشم
اگر شاه دیدم وگر زیر دست
اگر پارسا باشد و رای زن
خردمند و هشیار و با رای و شرم
به پیمان زنی داشت
بدیدار پیمان آن ماه روی
ورا نام برخواند نوشزاد
چو دو رخ بدانست وراه بهشت
جهان تنگ گشت اندر شهریار
نشستنگهش گنج شاه بود
بدانگه که باز آمد از روم شاه
یکی بود از نوشزاد بگی
ز مرگ پدر شاد شد نوشزاد

جهاندار بن اورمزدی دلار
نسنجد بیک شهر این مرز و بوم
گر از روم دو دانش بدو گاهست
دلش گشت خرم چو باغ بهار
بدان نیکویها ستایش گرفت
شنیدند آواز رویینه خم
همان بدره و برده و تاج و گاه
به شیروی بهرام بسپرد جای
همی خواند بر شهریار آفرین
سوی اردن آمد درفش سپاه
ز خشم آید این هنر بخشش بخشم
وگر پاک دل مرد یزدان پرست
یکی گنج باشد پراگنده زر

بروی تو اکنون دل ایران بهست
همه سودمندی ز مردم بود
بیاوردم اینک همه گنج روم
بیندد زبان از هر چه او دیده بود
بدو گفت کای مرد دانش خرد
فرستاده را خلعت آراستند
جهاندار پیدا ز لشکر براند
کز آن پس زمین راهی داد خم
بدو گفت رو باش قیصر بخواه
که بیدار دل باش و پیروز بخت
بدین سان رود آب سر
چنین بود آن شاه خسرو نژاد
جهان دان که خاره نباشد جهت
بپوشد که باشد بالا بلند

همه مرز از وز دیوست
چه نو کم شود نیکویی کم بود
گر دو دانش روان تو از گنج و بوم
اگر بدسگال بود گر برده بود
ببرده بکسی کو خرد پرورد
کسی کو از انسان بکی خواسته
به شام آمد و روز کاری بماند
ز پیلان و از گنجهای درم
نکن هیچ سستی بروز و بماه
که مرد از زر و زین کیانی درخت
بیکدست شمشیر و یکدست مهر
بیارا سپه جهاندار باد
ز پوشیدنی و خوردنی جای
فرو شسته با بای مشکین کمند
سخن گفتنش خوب و آواز نرم
به بالای سرو و به دیدار ماه
ز تابنده تابنده تر بر سپهر
هنرمند و زیبای شاهنشهی
زمانه بدو ماند اندر شگفت
ببستند و کرد بزندان او
بدین شهر با او بزندان بند
ز بیح تن از بار دادن نماند
زمانه زمین دیگری را سپرد
نشود شادمان تیره دارد که
جدا از پس بد باز بست تنگ بست

## داستان کسری با پسرش نوشزاد

ز دیدار داننده گفت گوی
بجستی فرازش تند باد
گر از گل نیابد جز از خار بار
گر از شادی و تاختن دور بود
بپالید از آن جنبش و نیج راه
گر تیره شد آن فر شاهنشهی
اگر شادی از مرگ من تو مبیر

یکی کودک آمدش خورشید چهر
بپالید بر سان سرو سهی
ز دین پدر کیش مادر گرفت
در کاخ و فرخنده ایوان او
بسی بسته و برگ زندان نبد
جهان شد بسستی گرانی بماند
جهاندار پیدا کسری بمرد
کیی کو به مرگ خشی داد که
جدا ای که از مرگ خود چاره نیست

ز مرگ آن نباشد روان کاسته
اگر هیچ خطل بود بر زمنگ
جدا گشت باید همی زان سرشت
وگر میل دارد همی سوی خاک
یکی داستان کردم از نوشزاد
جو گشتاسب دهقان پیارایم
پس از مرگ بر من که گوینده ام
که هر کس که بر پادشا دشمن است
چو بشنید فرزند کسری که تخت
کسی کو ز بند خرد چیره بود
خبر زین بشهر مداین رسید
نگهبان مرز مداین ز راه
فرستاد برسان آب روان
جهاندار با موبد پیر زال
یکی نامه بنوشت بر داغ و درد
نگارنده هور و کیوان و ماه
چنین روز اگر چشم دارد کسی
سر پشه و پیل با مور گرگ

که با ایزد دشمن کار پیراسته

پسر گور زاده پدر بگذرد

## بیرون آمدن نوشزاد به پیکار پدرش کسری

به برد ز خورشید و نیا باک
نگه کن نگه سر به بیچی ز داد
نشستن که جست بر گاه او
بدین خویشتن داستان خوانم
بدین نام جاوید جوینده ام
به پرداخت زان خسروانی درخت
اگر جاثلیق از سکوبا بند
هم آواز و هم کیش قیصر توبی
که آمد ز فرزند کسری پدید
سواری برافکند نزدیک شاه
بیامد بنزدیک نوشین روان
بر از رنگ رخ دل براز باد

اگر جنبش از نوشزاد مدری بدی
ز من بشنو این داستان سربسر
که اندر من یادگاری چنین
چنین گفت گوینده باستان
هم از نوشزاد آمد این داستان
در کاخ بگشاد فرزند شاه
ز دیوانگان بند ها بر گرفت
بسی انجمن کرد بر خویشتن
یکی نامه بنوشت نزدیک خویش
سخن هر چه بشنید با او بگفت
چو گشت آن سخن بر دل جای گیر
نخستین بر آن آفرین گسترید

## نامه نوشتن کسری نزد سپهبد خویش

که آمد ز فرزند چندین گزند
رهایی نیابد ز جنگ

که جز مرگ را کس نمادر نزاد
زمین گر گشاده کند راز خویش

شنگاره خوانندش از بی خرد
ز خاکش بدر زندگانی و مرگ
همانا که در کیش کسری بدی
بران آفرین کو کند آفرین
که بگذشت سالی ز بد رستش جای
کریاد آمد از گفت باستان
بر او انجمن شد ز سر تو سپاه
همه شهر از دست بر سر گرفت
سواران گردنکش تیغ زن
ز قیصر جر آیین تاریک خویش
ز شه زادگان این چنین کی سزد
که با جان پاکت خرد باد جفت
ز گرد دم بر رفت تا بر آب نیل
اگر کشته با نوشزاد انجمن
ز کسری از آغاز تا نوشزاد
بپیماید اندازه ساز خویش

دل

ز مرگ آن

نگارش براند تاجداران بود    برش بر زخون سواران بود
براز مرد دانا بود دامنش    براز خوب رخ جیب پیراهنش
جو افسرینی زسرت بر جترک    برو بگذرد بر زپیکان مرگ
سخن انکه اندر نماند کسی    بمرگم پسر شاد نبود بسی
کرو هی کریانند با نوشزاد    که بیجو مرگ کسی نکیرند یاد
اگر خود کند یابی از روز بد    بمرگ کسی شاد باشی سزد
ودیگر کران مرگ شاهان داد    نگیرد کسی یاد بی جز بد شاد
سر نوشزاد ار نبا بار گشت    چنین دیو با او هم آواز گشت
نباشد برو پایدار آن سخن    برافروخت جون خوار و آیین
همی نام را پسر بود تاجدار    جه نو کیس نباشد جهان شهریار
نبایت کوتنه دا با بکاه    بدان آکهی خیره کردی نباه
اگر تخت ماندی زکسری تهی    هم او بود زیبای شاهنشهی
چنین بد بود زخو کیش او    سزاوار جان بد اندیش او
ازین بر دل اندیشه و باک نیست    اگر کیش فرزند ما پاک نیست
زنان خواهشند کوته کرد نیز    همی بر دل ما پسنی بجیز
و زان پس که با او هم ساختند    و زان رزم ما دل بپرداختند
بد اندیش و بدکار و بدگوهرند    بدین زیر دستی ناند خورند
ازین دست خواریست بر ما سخن    زکردار ایشان تو دل بد مکن
مرا ندر پاک از جهان داورست    کزان دانش برتران برترست
نباید که شد جان ما نا سپاس    بنزدیک یزدان نیکی شناس
مرا داد پیروزی و فر و بی    فزونی و دیهیم شاهنشهی
سرای دمش ابناش بدی    مه بر فزونی فزایش بدی
نه اندیشت من رفت یک تن تمام    بجای دگر یافت جای خواب
جه بهدا شد دشمن آمد مرا    نترسم که رنج از تن آمد مرا
اگر کاه چشم جهان نیست    مرا زین چنین کار تیمار نیست
از آنان که با او شدند انجمن    همه زار و خوارند بر چشم من
دنانی نامه کز قیصر آمد بدوی    همی آب تیره در آمد بجوی
از آنان که هم آواز و هم کیش اوست    که ماند که قیصر تن خویش اوست
کسی را که کوتاه باشد خرد    ز دین نیاکان خود بگذرد
پسران بود به که دین پدر    بگیرد بیازد بکین پدر
کرا او بی خرد سر بپیچد زداد    بدشنام او لب نباید گشاد
که دشنام او دیده دشنام ماست    که او از پی خون و اندام ماست
تو لشکر بیارای و برساز جنگ    مدارا کن اندر میان درنگ
از ایدر درنگ اندر آید سخن    بجنگ آید و هیچ تندی مکن
سر رفتنش نیز کشتن بود    که مرگش ازینکه باز گشتن بود
گرایی کنا و سرو آزاد هست    پیرزد که بر پایه بند و خاک هست
اگر خواب گیرد تن ارجمند    به بیستی بمند روی پیر و بلند
سرکش که گر آید بیالین ناست    مدارا بیچ از وی که زو شمشیر باز
گرامی که خواری کند آرزو    نشاید جدا کردن او را زخو
یکی ارجمندی بود گشته خوار    چو با شاه کینی کند کارزار
تو از کشتن او مدار ایچ باک    چو خون سر خویش جوید زخاک
چو او سوی قیصر شتابد همی    ز دیهیم ما سر بتابد همی
عزیزی بود زاده خوار و نژند    گزین سپاهی ز چرخ بلند
بدین داستان زد یکی مرد هوش    پرستار با هوش و شمشیر نوش
که مرگ و بمرگ پدر گشت شاد    دوارامش و رنده کانی مباد
تو از تیرگی روشنایی مجوی    که با آتش آب اندر آید بجوی
تن آسان نبودست از رنج کس    زرشن زمانه بدینست بس
تو با چرخ گردان مکن دوستی    اگر که مغز او بی دگر پوستی
جو جویی زکلنار او رنگ و بوی    که خواهد ربودن چو بنمود روی
بدانگه که بود هم رنج و گزند    اگر کردن و گردان بلا و بلند

سپاهی که

سپاهی که هستند با نوشزاد    کجا سر بپیچند چندین نژاد
تو از خزان باد و بازی دان    گزاف جهان بین درازی مکن
مرا نکس کز ترسا از ننگ کیش    همان از پی کیش پیچد سرش
چنین است کیش مسیحا کدام    زنی تیز و کرد و کسی زو دژم
نه برپای وراه مسیحا بود    بفرجام خصمش چلیپا بود
و دیگر که مست اندر افکندگان    بدآموز و بدخواه ماند گمان
از ایشان یکی آلت دشمنیست    دم باد و باران وایشان کمیست
بجنگ اگر گفته شود نوشزاد    برو زین سخنها مکن هیچ یاد
اگر بود شیده زبان از و در نهان    سرانند بر خویشتن بر جهان
هم ایوان او به که زندان او    بود او که برد فرمان او
در گنج بگشای بر در مبند    دگر چه چنین خاک گشت ارجمند
زبو شیده پیدا و او خوردنی    از افکندنی و زکستردنی
برو هیچ تنگی نیاید بچیز    که چیز این سخنها نیرزد نیز
و دیگر مرزبانان ایرانیان    هر آنکس که بستند با او میان
جو پیروز کردی میسجان سخن    میان شان بخنجر بدو نیم کن
که هرکس که او دشمن پادشاست    بکام نهنگش سپاری رواست
جدا از زمرا کمو مرا دشمن است    زتخم جهانجست اهرمن است
زبانیکو بیاکم بر نهاد    از آن آمایش بیاز نوشزاد
همه پیش از این ما بیاسان نه    زباد افره ما هراسان به
زنفطان هرکسی که دشنام داد    زبانش بخنجر ببر نوشزاد
بدان دیده دشنام ما خواستند    بهنگام بد گفتن آراستند
میاش اندرین تیز همداستان    که بدخواه راند چنین داستان
گر او بی خرد شد هم از بخت ماست    دل ما بدین راستی بر گواست
زبان کسی کو بید کرد یاد    دژ و بود پیداد بر نوشزاد
همه داغ کن بر سر انجمن    مبادش زبان و مبادش دهن
کسی کو بجوید همی روزگار    گز پاپت کرد و تن شهریار
بکار آور و دکر وی و دشمنی    باندیشه کیش اهرمنی
بدین پادشاهی نباشد روا    که در وسراف از بهرپایست
نهادند بر نامه بر مهر شاه    فرستاده برگشت بویان براه
چو از ره سوی رام برزین رسید    نگفت آنچه از راه کسری شنید
چو این گفته شد نامه او بداد    بنزد آنکه بد بود با نوشزاد
سپه کرد و جنگ را ساختن    زدان رزم او مغز بپرداختن
چو آن نامه برخواند مرد کهن    شنیدان فرستاده چندان سخن
بدانگه که خیزد خروش خروش    ز درگاه برخاست آوای کوس
چو آن نامه شاه برخواند رفت    بشد رام برزین سوی جنگ تفت
پس آگاهی آمد سوی نوشزاد    بجنبید لشکر چو دریای باد
بهامون کشیدند لشکر زشهر    برانجنگ سر دل برانگیز مهر
چو گرد سپه رام برزین بدید    بنیزه های روی دین وصف کشید
زگرد سواران و خون سران    گراییدن گرزهای گران
دل سنگ خارا همی بردرید    کسی روی خورشید تابان ندید

## آرایش کردن رزم نوشزاد

بقلب سپاه اندرون نوشزاد    یکی ترک رومی بسر بر نهاد
سپاهی بدان جاثلیقان بزم    که چه آمد از بی و دغل روم
تو گفتی که از خاک جوشان شدست    هوا ابر را و خروشان شدست
زره دار کردی پیامد دلیر    کجا نام او بود پیروز شیر
خروشید کای نامور نوشزاد    بجنبید لشکر چو دریا زباد
بهامون کشیدند گردان شهر    همه نامداران خورشید سپهر
چنین گفت کای نامور نوشزاد    نزد کر نیمی سرت ران داد
بکشتی ز دریا که موج بشی    هم از راه هوشنگ و طهمورثی

پی مسیح فریبنده خود کشته شد / چو از فر یزدان سرش گشته شد
زدین آوران دین آنکس مجوی / که او کار خود را ندانست روی
اگر دین یزدان بروتافتی / جهودی برو دست کی یافتی
بدرّست آن جاندار آزاد مرد / شنیدی که با روم و قیصر چه کرد
تو با او کنون جنگ سازی همی / سرت باسمان برفرازی همی
بدین نار روی چون ماه و این فر و برز / بدین یال و این شاخ و این چنگ و گرز
مهم من خرد و پیچ نزدیک تو / چنین خیره شد جان تاریک تو
دریغ است این تاج و نام و نژاد / که اکنون همی داد خواهی بباد
تو با شاه کسری پسنده نه‌ای / اگر شیر و پیل دمنده نه‌ای
چو پای و رکیب و بر و یال تو / چنین سوزش جنگ کوپال تو
نگارا چنین نگاری ندید / زمانه چه تو شهریاری ندید
بدین گرز کی جان کسری بسوز / مکن تیره این تاج گیتی فروز
پیاده شو از شاه زنهار خواه / بخاک افکن این گرز رومی کلاه
اگر دور مانید یکی باد سرد / تن شاه بر روی تو تیره گرد
دل شهریاران تو بریان شود / ز روی تو خورشید گریان شود
بگیتی همه تخم زشتی مکار / نه تیره ز خوب آید از شهریار
گر از ماه من سر بپیچی همی / بلندی گزینی و کند آوری
بسی بند پیروز یاد آیدت / سخنهای نیکو کجا آیدت
چنین داد پاسخ ورا نوشزاد / که ای پیر فرتوت سر بر مباد
ز لشکر چو من نیست یاری مخواه / سرافراز گردان و فرزند شاه
مرا دین کسری نباید همی / دلم سوی مادر گراید همی
که دین مسیحاست آیین او / نگردم من از فر و از دین او
مسیحای دین دار اگر کشته شد / نه فر جهاندار ازو گشته شد
سوی پاک یزدان شد آن پاک تن / بلندی گزید اندرین تیره خاک
من شوم کشت بس باک نیست / بجانانه مرگست تریاک نیست
بگفت این سخن پیش پروز پیر / بپوشید روی هوا را بتیر
برفتند گردان لشکر زجای / خروش آمد از کوس و زرّینه نای
سپهبد چو آتش برانگیخت اسب / پیاده بگرد آذرگشسپ
چو لشکر شاه ایران بجای / به پیش سپه در زمان اوج کرد
فراوان ز لشکرش شیران گشت / از آن کارزار شد رام بر زین درشت
بفرمود تا تیر باران کنند / هوا را چو ابر بهاران کنند
بکردار دون خسته شد نوشزاد / بسی کرد از آن بند پرویز یاد
پیاده تبلک سپه برزدند / تن از تیر خسته زخم اندر زدند
چنین گفت پیش دلیران که دم / که جنگ پدر زار و خوار است و شوم
پس انگاه گریان سقف باخونند / سخن هرچه بودش بدل در بماند
بدو گفت کین روزگار درم / ز من بر من آورد چندین ستم
کنون چون بخاک اندر آید سرم / سواری برافکن بر مادرم
بگویش که شد زین جهان نوشزاد / سپه آمد و بد روز بیداد و داد
توان من کمک دل نداری بسنج / کراین رستم سپرای سپنج
مرا بهره این بود ازین تیره روز / دلم چون ز بی شاد گیتی فروز
بزاید جز از مرگ را جانور / سر من ز کشتن برانده دو خبث
اگر مرد خواهی غم من مخور / پدر بتر از من که خشنود نیست

## کشته شدن نوشزاد پسر کسری بدست لشکر پدرش

مکن غم و تخت و رنج داغ / برسم مسیحا یکی گور ساز
نه کافور باید نه مشک و عبیر / که من زین جهان خسته گشتم بتیر
بگفت این و لبها بهم برنهاد / شد آن نامور شید دل نوشزاد
چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه / بیاکنده گشته از آن رزمگاه
چو بشنید کو کشته شد پهلوان / غریوان ببالین او شد نوان
از آن رزمگه کس نگشته نبیز / بنه دند شاد و نبرده چنین

دراگشته

ورا کشته دید اندر افکنده خوار / سکوبای رومی سرش بر کنار
همه زنیمه گشت زوبه خروش / دل آرام بر دین با نرد و جوش
ز آشفتن پرسید کن نوشزاد / ز ایزد شناسان چه دارد یاد
چنین داد پاسخ که چون مادرش / به پیشند برهنه پیاده برش
تن خویش چون دید خسته بتیر / بپتو دان نرمود مشک و عبیر
ز افرند دیبای رومی بتخت / چو از بند کان دید تاریک بخت
برسم مسیحا کنون مادرش / کفن ساز و کور بپوشید سرش
کنون جان او با مسیحا بکیست / سمانت که گشته بر دابست
مسیحی بشهر اندرون هرکه بود / نمانده ایچ ترسا و نیخ تا نخورد
خروش آمد از شهر و بیرون و درون / که بودند یک پیشه شد انجمن
که به شهریاری دلیر و جوان / دل و دیدهٔ شاه نوشین روان
بتابوت از آن دشت برداشتند / سد فرسنگ بر دست بگذاشتند
چو آگاه شد زان سخن مادرش / بخاک اندر آمد سرو افسرش
زبرده برهنه پیاده براه / بسوا انجمن گشت بازارگاه
سراپرده گرد اندرون زدند / جهانی همه خاک بر سر زدند
بخاکش سپردند شد نوشزاد / زبان آمد و شد ناگهان بباد
همه کنده شاه بود گریان شدند / ز دود دل شاه بریان شدند
جز ایمی همی خیره در بند آن / جو دانی که اندر نهانی درست
که از جوی و چندین جهان ار مجوی / گلش زهر دارد به بستری
مگردان سر از دین و داد آشتی / که خشم خدای آورد کاستی
جو این بشنوی دل ز غم بارکش / مزی بر سرت برزنی تا رتش
گرفت مست جام می ز دد خواه / بدل نرمی را بدان از گناه
نشاط و طرب جوی و مستی مکن / که از فر چند انه اندر سخن
هوا را مده خیره کی برخرد / جهان کن توز کار کاندر خورد
بدانش همیشه نگه دار دین / که بر جانت از دین بود آفرین
اگر در دلت هیچ حبت علت / ز آب پیش اینه و بخوانش گریست
نمیتوی بدو پسته کردیم پس / در دیشکاری خرد دیت کس
کنون بر سخنهای بوزرجمهر / یکی تازه تن بر گشاییم چهر
نکم خواب را بپهده شب / بپوشیده کز شاه جهان پندش
یکی بهره دانش زپیغمبری / روان درخشنده بگشاید هوش

## داستان بوزرجمهر با کسری

بیشاره زنند رای با چرخ و ماه / سخنها پراکنده کرد دیده ماه
روانهای روشن بپیند بخواب / همه بود بینا جو آتش در آب
گزارش ورا جان نیکان کند / جو جان با خرد دست همان کند
شبی خفت بد شاه نوشین روان / خرد پیر و بیدار و دولت جوان
جهان دیده در خواب کر پیش تخت / پرستنی یکی خسروانی درخت
شهنشاه را دل بیاراستی / می روز و رامشگران خواستی
ابا او بران گاه آرام و ناز / نشستی یکی نیزه دندان کراز
نشستی دمی جو دمی آراستی / میان جام نوشین روان خواستی
چو خورشید بر زد سر از برج گاه / نه بر سور آمد خروش جکاز
نشست اندر تخت کسری ز رم / از آن خواب گشته دلش پرز غم
گزارندهٔ خواب را خواندند / ردان را بدرگاه بنشاندند
بگفت آن کجا دیده در خواب شاه / نهان موبدان نماینده راه
گزارندهٔ خواب پاسخ بداد / کز آن داستان نشنیده ایچ یاد
بناد آن آنکس که خشنود شود / ز فامر گمش بیکو شود
ز دانندهٔ چون شاه پاسخ نیافت / باندیشه دل سوی چاره نیافت
فرستاد بهر سوی موبدی / جهانجوی بیدار دل بخت وی
یکی بدره با هر یکی یار کرد / بر کرسی آورد بسیار گرد
بهر بدرهٔ درم ده هزار / بدانا که انجهان خواستار

کس از نغز خواب دانا بگی
بهر دانشی راه چندین نیی
که بگزارد او خواب شاه جهان
نهفته برآرد ز بند نهان
یکی بدره آگنده او را دهند
سپاسی ز شاه جهان برنهند
بهر سو بشد موبدی کاردان
سواری هشیوار و بیداردان
یکی از ردان نام آزادسرو
ز درگاه کسری بیامد بمرو
برآمد همی گرد مرو و بجست
یکی موبدی دید با زند و اوست
همی کودکان را بیاموخت زند
بتندی و خشم و بیانگ بلند
یکی کودکی مهتر اندر برش
بشوخی همی زند و استا سرش
همی خواندیش نام بوذرجمهر
نهاده بر آن زند از مهر چهر
عنان را بپیچید موبد ز راه
بیامد بپرسید ازان خواب شاه
بخنده بگفت این نه کار منست
ز هر دانشی زند یار منست
یکی بانگ برزد بدو مرد اوست
که تو دفتر خویش کردی درست
فرستاده گفت ای خردمند مرد
مگر داند او کرد دانا سکرد
ز موبد چو بشنید بوذرجمهر
برو داد گوش و بر افروخت چهر
بپرسید گفت این سخن کار منست
گزاینده خواب کار منست
غمی شد ز بوذرجمهر اوستاد
بگوی آنچه داری بدو گفت یاد
بگویم من این گفت جز پیش شاه
بدانگه که بنشاندم پیش گاه
بدادش دو چندان اسب و درم
دگر هرچه بایستش از بیش و کم
برفتند هر دو برابر ز مرو
خرامان چو در زیر گلبن تذرو
جهان هم گرازان و گریان شتا
ز نوزان و ز نوز و ز تاج و گاه
رسیدند جایی که آب بود
چو هنگامه خوردن و خواب بود
بزیر درختی فرود آمدند
چو چیزی بخوردند دم بر زدند
بخفت اندر آن سایه بوذرجمهر
یکی چادر اندر کشید او بچهر
هنوز آن گرانمایه بیدار بود
که با او براه اندرون یار بود
نگه کرد پس یکی مار دید
که آن چادر از خفته اندر کشید
ز سر تا بپایش ببوسید سخت
شد از پیش او زود زی بر درخت
چو مار سیه بر سر دار شد
سر کودک از خواب بیدار شد
چو آن اژدها شورش او بدید
بر آن شاخ باریک شد ناپدید
فرستاده اندر شگفتی بماند
فراوان بر او نام یزدان بخواند
بدل گفت کین کودک هوشمند
بجایی رسید در بلندی بلند
وزان پس بپویان براه آمدند
خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده از پیش کودک برفت
بر تخت کسری خرامید تفت
بدو گفت کای شاه نوشین روان
توی تخت پیدار دولت جوان
برفتم ز درگاه شاها بمرو
بگشتم چو اندر گلستان تذرو
بفرهنگیان کودکی یافتم
بیاوردم و تیز بشتافتم
بگفت آن سخن کز لب او شنید
ز مار سیه آن شگفتی که دید
جهاندار کسری ورا پیش خواند
وزان خواب چندی سخنها براند
چو بشنید کودک ز نوشین روان
سرش پر سخن گفت و گویا زبان
چنین داد پاسخ که در خان تو
میان بتان شبستان تو
یکی مرد برناست کز خویشتن
بآرایش جامه کردست زن
ز بیگانه پردخت کن جایگاه
بدین رای ما تا بیابند راه
بفرمای تا پیش تو بگذرند
پی خویشتن بر زمین بسپرند
بپرسیم ازان ناسزای دلیر
که چون اندر آمد به بالین شیر
ز بیگانه ایوانش پردخت کرد
در کاخ شاهنشهی سخت کرد
زنان شبستان آن شهریار
برفتند با بوی و رنگ و نگار
سمن بوی خوبان با ناز و شرم
همه پیش کسری برفتند گرم
ندیدند ازین سان کسی در میان
برآشفت کسری چو شیر ژیان
گرازنده گفت این نه اندر خورست
غلامی میان زنان اندرست
برفت دگر باره بگذاردشان
بزرنی نگه دار بازارشان
شما گفت رفتن باز دون کنید
رخ از چادر شرم بیرون کنید

دگر باره

دگر باره درپیش بگذاشتند
همی خواب را خیره پنداشتند
غلامی پدید آمد اندر میان
به بالای سرو و بچهر کیان
تنش لرز لرزان بکردار بید
دل از جان شیرین شده ناامید
کنیزک بدان چهره همشاد بود
که هر یک تنی چو سرو آزاد بود
یکی دختر مهتر چاچ بود
به بالای سرو و بتن عاج بود
غلامی سمن پیکر و مشک بوی
بخان پدر مهربان بد بوی
بپرسید از و شاه کین مرد کیست
چه گویی چنین بنده بر در ز کیست
چنین برکشیده دلیر و جوان
میان شبستان نوشین روان
چنین گفت زن کین کهین کهترست
جوانست و با من ز یک مادرست
چنین جامه پوشید کز شرم شاه
بیارست کردن بروی نگاه
برادر که از تو بپوشید روی
ز شرم تو بود آن بهانه مجوی
بموبد چنین گفت نوشین روان
شگفت آمدش کار مرد جوان
چو زن کارش آمد درستی بگفت
ابر هر دوان خشم گردش گرفت
برآشفت ازان پس بدژخیم گفت
که این هر دو را خاک باید نهفت
کشیده بر آن جوان زاد وان
پس پرده شاه نوشین روان
بر آویختشان در شبستان شاه
نگونسار و پر خون تن بر گناه
گزارنده خواب را بدره داد
ز اسب و ز پوشیدنی برد داد
فرو ماند از دانش او شگفت
ز گفتارش اندازه برگرفت
نوشتند نامش بدیوان شاه
بموبدان نماینده راه
فروزنده شد کار بوذرجمهر
بدو چهره بنمود گردان سپهر
همی روز روزش فزون بود بخت
سرانجام تا بر نشاندش بتخت
دل شاه کسری بدو شاد بود
بدانش دل و مغزش آباد بود
بدرگاه بر موبدان داشتی
ز هر دانشی بخردان داشتی
همیشه سخن گوی شاه او بُد
بدرگاه بودی بخواب و بخورد
مرانگه که پردخت گشتی ز کار
ز داد و دهش وز می و کارزار
ز هر موبدی نو سخن خواستی
دلش را بدانش بیاراستی
بدانگه که نو بود بوذرجمهر
سراینده و زیرک و خوب چهر
جهان شد گرازان با موبدان
ستاره‌شناسان و هم بخردان
ز دانش از ایشان همی برگذشت
بران فیلسوفان سرافراز گشت
جهان بد که یکسر نه بنهاد خوان
بفرمود کین موبدان را بخوان
که باشند دانا و دانش پذیر
سراینده و با هش و یادگیر
برفتند بیدار دل موبدان
ز هر دانشی رای جسته ردان
چو نان خورده شد جام می خواستند
بمی جان روشن بیاراستند
بدانندگان شاه بیدار گفت
که دانش گشاده کنید از نهفت
هر آنکس که داند بدل دانشی
بگوید بود زو مرا رامشی
از ایشان هر آنکس که دانا بدند
بگفتن دلیر و توانا بدند
زبان برگشادند بر شهریار
که او بود داننده راستکار
چو بر پیچ گویان سخنها شنید
بدانش نگه کردن شاه دید
یکی آفرین کرد و بر پای خاست
چنین گفت کای داور داد و راست
زمین بنده عاج تخت تو باد
فلک روشن از تاج و تخت تو باد
گر ایدونک فرمان دهی بنده را
که بگشاید از بند گوینده را
بگویم اگر چند بی مایه ام
بدانش ازین کهترین پایه ام

## سخن گفتن بوذرجمهر حکیم بر کسری

نکوهش نباشد که دانا زبان
گشاده کند پیش نوشین روان
نگه کرد کسری بدانسو و گفت
که دانش بجا باید اندر نهفت
جوان بر زبان پادشاهی نمود
ز گفتار او روشنایی فزود
بدو گفت روشن روان آن کسی
که کوتاه گوید بمعنی بسی
کسی را که مغزش بود پرشتاب
فراوان سخن باشد و دیریاب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت
سخن گوی در مردمی خوار گشت

هنرجوی و تیمار بیشی مخور    که گیتی سپنجست و بر ره گذر
همه روشنی مردم از راستیست    ز تاری و کژی بباید گریست
دل هر کسی بندهٔ آرزوست    وزو هر یکی را دگرگونه خوست
بخو هر کسی در جهان دیگرست    تن آبادی آیدش اندر خورست
سر راستی دانش ایزدیست    چو دانستیش زو نترسی بدیست
هر آنکس که در کار پیشی کند    همی رای و آهنگ بیشی کند
خردمند و دانا و خرم نهان    ششش زین جهان و دل آن جهان
به بایست رنجه مکن خویشتن    که تیمار جان باشد و رنج تن
ز نیرو بود مرد را راستی    ز سستی دروغ آید و کاستی
ز دانش چو جان ترا مایه نیست    به از خامشی هیچ پیرایه نیست
چو با دانش خویش هم آوری    خرد را و بگسلد داوری
توانگر بود هر کرا آز نیست    خنک آنکسی کارش انباز نیست
مدارا خرد را برادر بود    خرد بر سر جان چو افسر بود
چو دانا ترا دشمن جان بود    به از دوست مردی که نادان بود
توانگر شد آنکس که خرسند شد    ازو آز و تیمار در بند شد
بیاموختن چون فروتن شوی    سخن را ز دانندگان بشنوی
بکشی را اگر خیره شد رای مرد    نگردد ز بی خیره در کارکرد
هر آنکس که دانا نوازش کند    ز گفتار کردار خارش کند
خرد چون کپت از دل تیره باز    قولاش کر کرد دنا پاس
مزیب جهان کن که بایست کرد    نباید فشاند و نباید فسرد
خردمند کز دشمنان دور گشت    تن دشمن او را چو غم دور گشت
جدا دار از دل خویشتن داوری    جهان دان که پرورده در برد
نگوی آن سخن کاندرو سود نیست    وزان آتش بهره جز دود نیست
میندیش از آن کان نشاید بدن    که نتوانی آهن ز آب آزدن
فروتن بود هر که دانا بود    بدانش بزرگ و توانا بود
هر آنکس که او کرده کردگار    بداند گذشت از بد روزگار
پرستیدن داور افزون کند    ز دل کاوش دیو بیرون کند
به یزدان هر آنچ اکردنیست    نیازار آن را که نازردنیست
به یزدان گرایم ز جام کام    که روزی ده اوست پروردگار
از آن خوب گفتار بر انجمن    حکیمان همه تازه کردند چمن
یکی انجمن ماند اندر شگفت    که مردی جوان آن بزرگی گرفت
جهاندار کسری بدو خیره ماند    سرافراز روزی دهانش بخواند
بفرمود تا نام او برکشند    بدانکه کر آغاز دفتر کشند
میان جهان تخت بر انجمن    چو خورشید تابنده شد بوزرجمهر
ز پیش شهنشاه برخاستند    برو آفرینی نو آراستند
بپرسش گرفتند و آنچه گفت    که مغز و دلش با خرد بود جفت
زبان بازکش دمرد جوان    که پاکیزه دل بود و روشن روان
چنین گفت کای چیره داناکسی    نپیچید باید ز اندیشه سر
که او چون شبان و ما گوسپند    دگرمان زمین او سپهر بلند
نباید گذشتن ز پیمان اوی    نپیچیدن از راه و فرمان اوی
بشادیش باید که باشیم شاد    چو داد او زمانه بخواهیم داد
هنرهاش گستردن اندر جهان    همه راز او داشتن در نهان
مشو با کمامیش کردن دلیر    از آتش نترسد دل نره شیر
اگر کوه دانشش دارد سبک    دلش خیره خوانیم و مغزش تنک
همه بد ز شاهست و نیکی ز شاه    کزو بند و چاهست و زو تاج و گاه
سپهتاج در فر یزدان بود    خردمند ازو شاد و خندان بود
از اهرمنست آنکه زو شاد نیست    دل و مغزش از دانش آباد نیست
شنیدند گفتار مرد جوان    فرو ماند گفت ز نوبت ما زو روان
پراکنده گشتند از آن انجمن    بر از آفرین روزبان و دهن
دگر هفته روشن دل شهریار    همی بود داننده را خواستار

دل از کام

دل از کام گیتی بیکسو کشید    کجا خواست گفتار دانا شنید
کسی کو سزاوار درگاه بود    بداننده کی در خور شاه بود
برفتند دانندگان سخن    جوان و جهان دیده مرد کهن
سرافراز بوزرجمهر جوان    بشد با حکیمان روشن روان
حکیمان داننده هوشمند    رسیدند نزدیک تخت بلند
نهادند رخ سوی بوزرجمهر    که کسری همی زو برافروخت چهر
از ایشان یکی بود فرزانه تر    بپرسید از او از قضا و قدر
کز انجام و فرجام چونین سخن    حکومت داین ما که افکند بن
چنین داد پاسخ که جوینده مرد    جوان و شب و روز با کارکرد
بود راه روزی برو بر تنگ    بجوی اندرون آب او با درنگ
یکی بی هنر خفته بر تخت بخت    همی گل فشاند برو بر درخت
چنین است رسم قضا و قدر    ز بخشش نیابی بکوشش گذر
جهاندار دانا و پروردگار    چنین آفریده است روزگار
دگر گفت کانکس که افزون تنست    کدامست و بیشی کرا درخورست
چنین گفت کانکس که کوشنده تر    بنیکی و کردارش آید ببر
دگر گفت کز ما چه نیکوترست    مه و زهره خورشید او یاورست
چنین داد پاسخ که آهستگی    گزینی و خوبی و شایستگی
فروتن کند گردن خویشتن    ببخشد نه از بهر پاداش تن
بکوشد بجوید بکوشش جهان    خرامد بهنگام با همرهان
دگر گفت کاندر خردمند مرد    هنر چیست هنگام ننگ و نبرد
چنین گفت کانکس که آهوی خویش    ببیند بگرداند آیین و کیش
بپرسید دیگر که از زیستن    چه سازی که کمتر کند رنج تن
چنین داد پاسخ که گر با خرد    دلش نزد یاران رامش برد
بداد و پسندیدی کند راستی    بپیچد دل از کژی و کاستی
نبخشد گه چون شوی کامکار    نباشد سرش تیز و ناپایدار
بپرسید دیگر که با انجمن    نگهبان کدامست بر خویشتن
چنین گفت کانکس که پاس آورد    برفتار کرمی و زنیک خو
دگر کو بپستی شود پیشکار    چو دید او فزونی بد روزگار
دگر گفت کز بخشش و نیک خو    کدامست نیکوتر از مرد و شو
کجا زود گنجش بار آورد    بسالی و بارش بهار آورد
چنین گفت کانکس که با خواسته    ببخشش کند جانش آراسته
دگر بر سپاسنده سازد سپاس    ز بخشنده باز ار کای شناس
دگر گفت بر ورد پیرایه چیست    وزین نیکویها گرانمایه چیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد    که او نیکوی با سزاوار کرد
ببالد بگردارش سرو بلند    بپالیز هرگز نگردد نژند
اگر ناسزا را نماند نمشک    بشوید نویسد گل از خار خشک
سخن پرسی از گنگ یا مرد کر    بر آن اندر آیی بپاید ببر
یکی گفت کاندر سرای سپنج    نباشد خردمندی و درد و رنج
چه سازیم تا نام نیک آوریم    ز آغاز فرجام ننگ آوریم
بدو گفت شو دور باش از بخا    جهان را همه چون تن خویش خواه
مران چیز کانت نباشد پسند    تن خویش و دشمن بدان در مبند
دگر گفت کوشش از اندازه بیش    چه گویی که این دو کدامست پیش
چنین داد پاسخ که اندر خرد    جز اندیشه چیزی نه اندر خورد
بکوشش ز خوبی بکار آیدت    چو خواهی کز رنجی ببار آیدت
سپاس و ستایش دگر گفت چیست    اگر بر نکوهیده باید گریست
چنین گفت کانکو بیزدان پاک    فزون دارد امید و ترس و باک
دگر گفت کای مرد روشن خرد    که رست از بد چرخ کی بگذرد
کدامست خوشتر مرا روزگار    ازین بر شده چرخ ناپایدار
چنین گوی پاسخ چنین داد باز    که هر کس که گشت ایمن و بی نیاز
فرانه بخوبی ورا داد داد    سپرد و نگیرد دگر ز ازداد یاد

بپرسید دیگر که دانش کدام / بگیتی که باشیم زو شادکام
چنین گفت کانکو بود بردبار / بنزدیک او مرد بی‌شرم خوار
دگر گفت منوش بکوشند چشم / بخواند بخشم آنک کار خشم
دگر گفت کان چیست ای هوشمند / که ناید خردمند را زو پسند
چنین گفت کانکو بود بر خرد / ندارد غم آن کز در بگذرد
دگر ارجمندی بیار و بخاک / نخندد دل اندر غم و درد باک
هرانکو ز نابود بیها امید / جهان بگسلد دل جوان باد بید
همیشه بود شاد و خرم روان / بی اندوه باشد ز گشت زمان
دگر گفت بیچیز بر پادشا / کز دنیر گردد دل پارسا
چنین داد پاسخ که بر شهریار / خردمند گوید که آهو چهار
یکی آنکه بر دشمن او بجنگ / و دیگر که دارد دل بخش تنگ
سه دیگر که رای خردمند مرد / بپیکار سوزنده روز نبرد
چهارم که باشد سرش پر شتاب / بجوید بکار اندر آرام و خواب
بپرسید دیگر که بی عیب کیست / نکوهیده تر آنک دانا نجست
چنین گفت کین را نجستیم راست / بکار زو هر سخن بر کواست
کرا نمایگان افسوس و دروغ / بگیتی نبیناد چنین فروغ
میانه بود مرد کند آوری / نکوهش کند سر بیاز داوری
دگر گفت کانکو نجوید گزند / ز خوی کدامش بود سودمند
چنین گفت کانکو بود خوبکار / بماند ابا کشتن روزگار
منش پستی و کام با پادشا / به بیهوده جستن دل پارسا
زبان راندن و دیو بی آب شرم / کشیدن خروش اندر آوا ز شرم
خردمند بخشم ندارد روا / خرد دور کردن ز بهر هوا
بپرسید دیگر کی هوشمند / که اندر جهان چیست کان بی گزند
نگهدار یزدان بخت آنکت / در پاک یزدان بباید جست
نیاز دبیه نیز و تن پرورد / ورو خویش و پیوند او برخورد
چنین داد پاسخ که کار از بخت / بباید ورا راه یزدان جست
کسی ویت بپاس و نیدو نتاج / خداوند روز و شب و هور و ماه
دل خویش را آشکار و نهان / سپردن بفرمان شاه جهان
تن خویش را پرورد بی نیاز / بدو بخت بستن در رنج و آز
نگهداشتن مردم خویش را / زدن گوشش و رنج درویش را
سپردن بفرهنگ فرزند خود / که گیتی بنادان نباید سپرد
چو فرزان پذیرنده باشد پسر / نوان نه نیاید که باشد پدر
بپرسید دیگر ز فرزند ماست / گذشت و پدر جایگاهش کجاست
چنین داد پاسخ که زنده پدر / گرامی چو جانست فرخ پسر
پس از مرگ نامش بماند بجای / از ایرا پسر خواندش رهنمای
بپرسید دیگر کز آن خواسته / چه داری که دارد دل آراسته
چنین داد پاسخ که مردم بچیز / کرامیست گر چیز خوارست نیز
نخست آنکه یابی بدو آرزو / ز بیشیش پیدا شود رنگ و خو
دگر چون نباید بیاری بکار / همان ننگ و هم گوهر شاهوار
دگر گفت با تاج و نام بلند / کرا خوانی از چرخ وان سودمند
چنین داد پاسخ کزان شهریار / که ایمن بود مرد پرهیزکار
و ز آواز او بهرامیان شود / زمین زیر تختش تن آسان شود
دگر گفت مردم توانگر بچیست / بگیتی بیازنج درویش کیست
چنین گفت کانکس که بخشش پسند / ببخشش خداوند چرخ بلند
کسی را که بخشش ابا آن بسیست / بدی در جهان بتر از آن نیست
از و نامداران فرو مانند / همه هم زبان آفرین خوانند
چو یک هفته بگذشت هوشیار / نشستند از بر تخت پیروز شاه
بگفتار دانش تو نا باید / بخوانند آن کسی را که دانابند
بگفتند هرگونه هر کس یکی / همانا پسندیده نامد بسی
چنین گفت کسری ببوزرجمهر / که از جادو شرم بگشای چهر



سخن گوی دانا زبان برگشاد / ز هر گونه دانش همی کرد یاد
بتخت آفرین کرد بر شهریار / که پیروز باد آن سر تاجدار

## حدیث کردن بوذرجمهر با کسری

دگر گفت مردم نگردد بلند / مگر پیشه بجهد ز راه گزند
چو باید که دانش بیفزایدت / سخن یافتن را خرد بایدت
چو پرسند پرسنده کان از هنر / نشاید که پاسخ دهیم از گزر
که مزی هنر ناپسندست و خوار / بدین داستان زد یکی شهریار
اگر گل بر بوی رنگش مجوی / کز آتش نجویی نم آب جوی
توانگر به بخشش بود شهریار / بکنج نهفته نبید نامدار
بگفتار خوب ار هنر خواستی / بکردار پیدا کند راستی
بر تن بود هر که دارد خرد / سپهرش همی در خرد پرورد
چنین هم بود مردم ساده دل / بگرمی جوا گردد آزاده دل
خرد در جهان چون درخت وفاست / و زو بار جستن دل پادشاست
چو خرسند باشی تن آسان شوی / چو آز آوری زو هراسان شوی
کمن نیک مردی بردی بکی / که با دانش نیکی بپایی بسی
گشاده دلان را بود بخت یار / انوشه کسی کو بود بردبار
هر آنکس که جوید همی برتری / هنرها بباید بدین داوری
یکی رای و فرهنگ باید نخست / دوم آزمایش بباید درست
سیوم یار باید بهنگام کار / ز هر نیک و بد برگرفتن شمار
بپنجم گرت زورمندی بود / ششم گوهر گشت از بلندی بود
وزین هر یکی جفت کرده سخن / هنر خیره بی آزمایش مکن
وزان پس چو یارت شود بخت نیک / بدو بر همان کامت آید بنیک
چو کوشش نباشد تن زورمند / بپر آرزوها نیاید ببند
چو کوشش ز اندازه اندر گذشت / جهان دان که کوشنده نومید گشت
خوی مرد دانا بگویم پنج / وزین نیز عادت بباشد بنج
چو نادان که عادت کند مفت جنج / نباشد بدان کو بر نجشت نیز
نخست آنکه هر کس که دارد خرد / ندارد غم آن کز در بگذرد
نه شادی کند ز آنک نایافته / نه کر بگذرد در و شو تافته
بنابودنیها ندارد امید / نگوید که بار آورد شاخ بید
چو اندر رنج ورزیده تن آسان شود / ز نابودنیها هراسان شود
چو بختیش پیش آید از شهمار / شود پیش پستی بباید بکار
ز دانان که گفتیم منفعت راه / یکی آنک خشم آورد بی گناه
گشاید در گنج بر ناسپاس / نه یزدان مزد یابد نه مرد سپاس
سه دیگر به یزدان بود ناسپاس / تن خویش را در جهان ناشناس
چهارم که با هر کسی راز خویش / بگوید بر افزاید آواز خویش
به پنجم بگفتار ناسودمند / تن خویش دارد به درد و گزند
ششم کرد ایمن نا استوار / همی بر نهان جهد از خار بار
بهفتم که بستیهد اندر دروغ / ز بی شرمی اندر بجوید فروغ
جهان دان تو ای شهریار بلند / که از بند کس پس نگیری گزند
چو با انجمن مرد خامش بود / از آن خامشی دل برامش بود
سپردن بدانای گوینده گوش / تن نوش یابی بدل رای و هوش
شنیده سخنها فرامش مکن / که تاجت بر تخت شاهان کهن
چو خواهی که دانش آید ببر / بگفتار بگشای بند از گهر
چو گسترده خواهی بهر جای نام / زبان برکشی چون حسام از نیام
چو با مرد نادان نباشد نشست / ز بر دست گردد سر زیر دست
بدانش بود جان تو با فروغ / نگر تا نگردی بگرد دروغ
سخن گوی چون برگشاید سخن / بما تا نگوید تو تندی مکن
ز بیکار گو باز دانا شوی / نکوهی از آن پس کز دانشوی
ز دانش در بی نیازی مجوی / دگر چند از و سختی آید بروی

زبان را چو با دل بود راستی   ببندد ز هر سو در کاستی
همیشه دل شاه نوشین روان   مبادا از آموختن ناتوان
بپرسید بس موبدی تیزمغز   که اندر جهان چیست کان نغز
بگاه مدارا روشنایی دهد   ز رنج زمانه رهایی دهد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد   بیابد ز مرد و جهان برخورد
بدو گفت اگر پیشش بخردی   خرد خلعت روشن ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش به است   چه دانا بود بر مهان بر مهست
بدو گفت اگر راه دانش بجست   بشوید بآب هنر گر روان از نشست
چنین داد پاسخ که با مرد کرد   سر خویش را خوار باید شمرد
اگر تاو دارد برو زن نبرد   سپه به پیکال اندر آرد بگرد
گرامی شود بر دل پادشا   بود جاودان شاد و فرمانروا
بدو گفت کز رنجش بتوز یان   خرد دانش شود به آیین دین
چنین داد پاسخ که آن به که مرگ   نهد بر سر او یکی تیره ترگ
دگر گفت کز بار آن میوه دار   که دانا نگارد به باغ بهار
چه سازیم تا هر کسی برخوریم   وگر سایه او به بی بستریم
چنین داد پاسخ که مرگ روان   ز بی پسند دارد ز بخشه روان
کسی را که اندر دل گفتار بوست   بود بر دل انجمن نیز دوست
همه کار دشوارش آسان شود   ورا دشمن و دوست یکسان شود
دگر گفت هر کو زبان گزند   بگردد ز بد کیست او ارجمند
چنین داد پاسخ که گر دار به   بسان درختست با بار به
اگر نرم گوید زبان بیکسی   درشتی نگوشش نیابد بسی
بدان کز زبانست مردم بسنج   چو بخشش نخواهی سخن زان مسنج
همان کم سخن مرد خسرو پرست   بجز از پیشگاهش نشاید نشست
دگر گفت بی جای نا آمده   گریزد چو از دام مرغ ورده
سه دیگر که بر بد توانا بود   بپرهیزد و پیشه دانا بود
سپارد بکاری که نا کرده دست   نیازارد آن را که آزار دست
نماند که نیکی برو بگذرد   بدی نامه روز را نشمرد
ز دشمن ز نخجیر آشتی زند   به دوست و پیوسته چون نیز روز
ز شادی که فرجام او غم بود   خردمند را آن زمان کم بود
تن آسانی از کاهلی دور کن   بکوشش وز رنج تن سور کن
که اندر جهان سود بی رنج نیست   مرا آنکه کاهل بود گنج نیست
ازین باره گفتار بسیار گشت   دل مردم خفته بیدار گشت
جهان زنده بادا انوشین روان   همیشه جهاندار و بخت جوان
برو خواندند آفرین موبدان   کجا زیرک و بیدار دل بخردان
بستودند شاه جهان از بسی   برفتند با خرمی هر کسی
دو هفته برین نیز بگذشت شاه   بپرداخت روزی ز کار سپاه
بجز موبدان موبدان و ردان   بایران خرامند با بخردان
به پرسیدشان از شهان و ز شاه   ز پیری و آرام و دین بخت و داد
ز شاهی و از تاج گند آوری   از انجام و فرجام و نیک اختری
سخن کرد از این موبدان خواستار   بپرسش گرفت آنکه آمد بکار
به بوذرجمهر آن زمان شاه گفت   که رخشنده گوهر برآر از نهفت
یکی آفرین کرد بوذرجمهر   که ای شاه روشن دل پاک چهر
جهانی که اندر جهان نیز شاه   یکی چون تو ننهاد بر سر کلاه
بداد و بدانش بتاج و بتخت   بفر و بچهر و ببالای و بخت
چو پرهیز کاری کند شهریار   چه نیکوتر پیش تا تاجدار
ز یزدان بترسد که دادگری   نگردد به بیداد و گنداوری
خرد را کند پادشا بر هوا   بدانگه که خشم آورد پادشا
نباید که اندیشه شهریار   بود جز پسندیده کردگار
ز یزدان شناسد همه خوب و زشت   به پاداش نیکی بجوید بهشت
زبان راست گوید دل آزرم جوی   همیشه جهاندار با آبروی

سخن گوی

سخن گوی و روشن دل و داد ده   کهان را بکه داد و مه را بمه
کسی کو بود شاه را زیردست   نباید که یابد ز جای نشست
بدانگه شود تاج خسرو بلند   که دانا بود نزد او ارجمند
نگه داشتن کار درگاه را   ز بهر آزردن کار بدخواه را
چو دارد ز مرد دانشی آگهی   بماند جهاندار با فرهی
نباید که خیره کسی دردمند   که آید که مر شاه را زان گزند
کسی کو بیاد افره اندر خورست   بگاه بخشاد دست و به گوهرست
گنه شاه و را از میان کرده   بی آزار و دیگر و پیشتوه
هرانکس که باشد بزندان شاه   اگر کار مردم بی گناه
بفرمان یزدان بباید گشاد   ببند و بیابت آنچه بودت نهاد
اگر باشد از بندیان بیم جان   بپیچ از بد و پوششتن از جهان
سپهبد هنرمند دارد سپاه   بر آساید از دور دشمن بخواه
جوانمرد باشی ز دشمن بپای   به اندیشه ها دل نباید ز جای
همه رخت پادشاهی ببرد   بیاری بهنگام پیش از نبرد
ز چیزی که کرده نکوهیده شاه   نکوهش بود نیز نبود گناه
از او دور گشتن بزرم هوا   خرد را بسان رای کردن گوا
فزودن بفرزند بر مهر خویش   چو در آب دیدن بد چهر خویش
هرآنکس که دارد به بیداد دست   دل شاه بجنباند بیکست
چو بر گشتنش دست کرد دراز   نخوان جز از بهر یزدان نماز
وگر دشمنی پای اندر دلش   خونی باشد از بوستان پیلش
اگر دیر ماند بفیروز شود   ورد و باغ شاهی برآهو شود
چو باشد جهانجوی بازور و پوش   بکاری که ناید بیند گوی گوش
ز دیهیم و به کوس رخت بهه   بتابی بدیهیم شاهی رسد
نباید شنیدن ز نادان سخن   چه به گوید از داد و فرمان کن
هرانکس که باشد ورا رای زن   سبک باشد اندر دل انجمن
همه راستی باید آراستن   ز کژی دل خویش پیراستن
ز شاه جهاندار جز راستی   ز کژی دل خویش پیراستی
ز شاه زمان بخشد راستی   نزیبد که دیو آورد کاستی
چنین گفتنها بشنود با سپاه   خرد را کند بر دلش پادشا
که تا از وی تاج بر شهریار   شود تخت شاهی بدو پایدار
بسازد به بدو تاج شاهی و تخت   بد اندیش نو بیم گرد ز تخت
چو برکرد این چرخ ناپایدار   ورا نام نیکو بود یادگار
بماناد تا روز ماند جوان   هنریافت جان نوشین روان
ز گفتار او انجمن خیره گشت   همه رای داننده کان تیره گشت
چو نوشین روان آن سخنها شنید   برو نزیش چند انک بد برگزید
ورا زان بند آدین پر آب کرد   دل دانش پر از در خوشاب کرد
یکی انجمن لب براز آفرین   برفتند از ایوان شاه زمین
برین نیز بگذشت یک چند روز   بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
بپرداخت آن جا در لاجورد   بیاراست گیتی بدیبای زرد
شهنشاه بنشست با موبدان   جهان دیده و کار کرده ردان
سر و مهتر موبدان اردشیر   چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
ستاره شناسان و خوبرکان   خردمند پیران و گوینده گان
سراینده بوذرجمهر جوان   هنریافت جان نوشین روان
بداننده کان گفت شاه جهان   که با کیست این دانش اندر نهان
کز و دین یزدان بفیروز شود   همان تخت شاهی بی آهو شود
چو بشنید از او موبد موبدان   زبان برگشاد از میان ردان
چنین داد پاسخ که اندر شاه   ز دانشان بود فر دیهیم و گاه
چو باداد بگشاید از گنج بند   بماند پس از مرگ نامش بلند
دگر کو بشوید زبان از دروغ   بجوید ز گیتی بگیری فروغ
سپهبد چو با داد بخشایش است   ز تاجش زمانه بر آرایش است

و دیگر گران کهتر بر گناه  بجوشد سپه نامور پیشگاه
به رنج جهاندار نیکوسخن  که نامش نگردد بگیتی کهن
شکم بر بر بسته و تخت خویش  جهان مهر دارد چو بر تخت خویش
نگفتم سخن گر چه دانا بود  زبانش بگفتن توانا بود
نگردد دلش سیر ز آموختن  باندیشگان مغز را سوختن
بر اندازه هست اندر خورد هر کسی  جهان چون بیالاید اختر بسی
دل ای شاه مگسل ز نان و خورد  حسد دانم و جام و پاپرورد
منش پست و کم دانش انگیخت گفت  منم کم ز دانش کسی نیست جفت
چو موبد نگفتی و زو بت لب  بمانند از فیلسوفان عجب
چنین گفت پس یزدگرد دبیر  که ای شاه دانای دانش پذیر
از شاه زشت است خوی آمیختن  بباید سخن دل برانگیختن
همان چون سبکسار بخشد بهار  بی اندیشه دست اندر آرد بکار
همان تا خردمند دارد منش  کند دل ز نادانی خویشتن نغز
دل شاه گیتی چو بر آز گشت  روان ورا دیو انباز گشت
و دیگر کجا کو بود تیز مغز  نگفتار او کار نابد نغز
دل کارزاری که هنگام جنگ  بترسد ز جان و بترسد ز ننگ
توانگر که باشد دلش تنگ و زفت  شکم زمین بهر او را نهفت
چو بر مرد درویش کین آوری  نه کهتر نه زیبنده بهتری
چو کژی کند پیر ناخوش بود  پس از مرگ جایش در آتش بود
چو کاهل بود مرد برنا بکار  ازو سیر گردد دل روزگار
بماند ز ماندش درست و جوان  همیشه تن آسان و جاودش روان
چو بوزرجمهر این سخنهای نغز  شنیدند بدانش بیاراست مغز
چنین گفت کای شاه خورشید چهر  بکام تو بادا درافشان سپهر
جهان دان که هر کس که دارد خرد  بدانش روان را همی پرورد
نکوهیده ده کار بر ده گروه  نکوهیده تر زان دانش پژوه
یکی آنک حاکم بود بر دروغ  نگیرد بر مرد دانا فروغ
سپهبد که باشد نگهبان گنج  سپاهی او سپه بپیچد ز رنج
دگر دانشومند کوان بزه  شرسند که خونی بود با مزه
پزشکی که باشد تنش دردمند  ز بیمار چون باز دارد گزند
چو درویش مردی که نازد بگنج  که آن چیز گشتی نیرزد به رنج
دگر یاد نوشین بس بر جهد  سپاسی کند بر سرت بر نهد
بهفتم خردمند کاید بخشم  بچیز کسان بر گمارد دو چشم
همان بی خرد کو پیام خرد  پشیمان شود هم ز کردار بد
بهشتم بنادان نماید راه  سپردن بکاهل کسی کارگاه
دل مردم بی خرد با رزد  بدارد دگر باور دنگ خو
جوانش که گوهر دیابد خورش  گزینده نیستان بود پرورش
دل شاه نوشین روان زنده باد  سپهدار جهان پیش او بنده باد
بدین نیز یک هفته بگذشت ماه  نشستند از بگاه فرخنده شاه
بیک دست موبد که بود شیر گیر  بدست دگر یزدگرد دبیر
همان کید بیکردا و موبدان  سخن گوی بوزرجمهر و ردان
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت  که کو مرجا را بباید نهفت
سخنها کز آن را بود سودمند  همان مرد بی ارج گردد بلند
ازو گنج گویا بگیرد دگی  بسندون بود مر دار حسی
چنین گفت موبد به بوزرجمهر  که ای نامور تیز گردان سپهر
چه دان کزینیش بگزایدت  چه کی بود زو فزایدت
چنین داد پاسخ که کمتر خوری  تن آسان شوی هم روان پروری
دگر دار نیکو چو چشی بگی  همی بر سر آورد پیشی سگی
چنین گفت پس یزدگرد دبیر  که ای پیر گوینده یادگیر
ده آهو کدام است با دل براز  که دارند و هستند از آن بی نیاز
چنین داد پاسخ که یاری بخت  دل از عیب جستن بباید جست

بی آهو کسی نیست اندر جهان  شه و جان چو پیدا و اندر نهان
اگر منزلی بر تو رشک آورد  چو کهتر بود زو سر رشک آورد
به دیگر سخن چون بود دوربین مرد  بدان تا بر انگیزد از آب گرد
چو گوینده مردم نه بر جایگاه  سخن گفت از دور شد دور جاه
همان کو سخن پیش بر شنود  بد اندیش گفتار دیم بگذرد
بچیزی ندارد خردمند چشم  کند و باز ماند به پیچد ز خشم
بپرسید پس موبد موبدان  که ای برتر از دانش بخردان
کسی نیست بی آز در جهان  اگر آشکارا بود یا نهان
همان آز را و را بپیدت راه  که پیدا بود مرد را دستگاه
کدامین ده آیدت اسودمند  کدامست با درد و رنج و گزند
چنین داد پاسخ که راه از دو دست  گذشتن تو تا ابه کدام آن دست
ز گیتی تو تا باز گشتن بخاک  که راهی درازست با بیم و باک
خرد باشد دست زین سخن رهنمون  که ایزد پرستی جدا ز جون
خردمند را خلعت ایزدیست  سزاوار خلعت نگه کن که کیست
بنونید کورا خرد یار نیست  نگیرند کس او را خرد یار نیست
نباشد خرد جان نباشد بدست  خرد جان جانست و یزدان گواست
چو بنیاد دانش بیاموخت مرد  سزاوار گردد به ننگ و نبرد
ز دانش نخستین بیزدان گرای  که او هست و باشد همیشه بجای
زمین را بکردی کام دل یافتی  رسیدی بجایی که بشتافتی
دگر دانش آنست کز خوردنی  فراز آوری روی آوردنی
نکوهنده بر کوشش بپای گرای  که او هست و باشد همیشه بجای
گر آیدت روزی بچیزی نیاز  بدست و کنج بخیلان فراز
هم از چشمها آن گزین کار زرد  زنامش که رده نهان آیدی
همان دوستی با کسی کن بلند  که باشد بسختی ترا یارمند
تو را انجمن خاصی برگزین  چو خواهی یکی گنج آفرین
چو گویی همان گوی کاموختی  بدآموختن در جگر سوختی
سخن سنج و دینار گنجی بسنج  که بر دانش مرد خوار است گنج
زبان بر سخن گفتن آژیر کن  خرد را کمان و زبان تیر کن
چو رزم آیدت پیش هشیار باش  تن خویش از دشمن نگهدار باش
چو بدخواه پیش تو در صف کشید  تن آسانی و رام بایدت گزید
بنابر چو چنین کسی هم نبرد  نباید که گردد ز تیمار وی زرد
تو پیروزی از پیش دستی کنی  سرت پست گردد چو سستی کنی
بدانگه که آب افگنی هشیوار  سپیلیم آورد را گوش دار
که او نیز گردد تو زو بر کمند  مشیوار یاران گزین در نبرد
چو دانی که با او نتابی مکوش  بر گشتن از رزم با زار کوش
چنین هم نگهدار تن در خورش  نباید که بگزایدت پرورش
مخور چیز بسیار بگزایدت  که چون کم خوری زور بفزایدت
مکن در خورش خویشتن جاروسو  جهان خوره که نیز تا کند آرزو
زنی نیز تو شادمانی گزین  که مت از کسی نشنود آفرین
چو یزدان پرستی پسندیده  جهان چون تنه تو چون دیده
پس از جهان آفرین یاد کن  پرستش بدین حال بنیاد کن
بشر زنی نگهدار هنگام را  به روز و شب گاه و آرام را
تو بادی بیدر و بر سرشته بخاک  فرامش مکن راه یزدان پاک
پرستش ز خورداد پیکر مکن  تو تو باش کرپت زبان کهن
بنیکی گرای ای غنیمت شناس  همه ز آفریننده دان آن سپاس
مگرد ازین کونه بگرد بیی  بنیکی بپا ماند اگر بخردی
بسنزده تا آنکس بود در جهان  کز نیکش بود آشکار و نهان
هوا را مبر پیش رای خرد  گزان پس خرد سوی تو ننگرد
چو خواهی که رنجش آید بیاد  مر بتاب سر از آموزگار
دبیری بیاموز فرزند را  چو هستی بود خویش و پیوند را

دبیری رساند جوان را بتخت / شود ناسزا خود سزاوار تخت
دبیریست از پیشها ارجمند / وزو مرد افکنده گردد بلند
چو با آلت و رای باشد دبیر / نشیند بر پادشا ناگزیر
تن خویش آژیر دارد برنج / بیابد بی‌اندازه از شاه گنج
بلاغت چو با خط گرد آیدش / بر اندیشه معنی بیفزایدش
ز لفظ آن گزیند که کوتاه‌تر / بخط آن نماید که دلخواه‌تر
خردمند باید که باشد دبیر / نشیند بر شاه او ناگزیر
شکیبا و سازنده پادشا / زبان خامش از بد تن پارسا
شکیبا و با دانش و راستگوی / وفادار و پاکیزه و نیک‌خوی
چو با این هنرها شود نزد شاه / نباید نشستن بجز پیشگاه
سخنها چو بشنید از و شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کسری بموبد که رو / ورا پایگاهی بیارای نو
درم خواه و خلعت سزاوار اوی / که دل شاد گردد بگفتار اوی
وگر سنبده روزی بپای از تخت عاج / برآمد پس از بر تخت عاج
ابا موبد موبدان و ردان / جهانجوی و بیدار دل بخردان
یکی خلعت نزد او سان شاه / دگر مرد فرخ دبیر سپاه
همان شاد و نیز گردد دبیر / به پیش اندرون موبد تیزویر
ببر بر تحمه آن مان گفت شاه / که دلها بیاراید و بنمای راه
زمن راستی هر چه دانی بگوی / نگر تا نجویی از جهان آبروی
پرستش حکومت زبان من / نگه داشتن راه و پیمان من
سخنها بنیک گوی و بد نگوی / مکن خام گفتار با ننگ و بوی
بگیتی چو آگه شد از کران / شنیدند و گویند با دل گران
چنین گفت با شاه پیدا ز مرد / که ای برتر از گنبد لاجورد
پرستیدن شهریار زمین / بجوید خردمند هر راه دین
بفرمان شاهان بباید درنگ / نباید که گردد دل شاه تنگ
هر آنکس که بر پادشا دشمنست / روانش پرستار آهرمنست
ولی کو ندارد تن شاه دوست / نباید که باشد ورا مغز و پوست
جهان دان که آرام گیتی شهست / چو نیکی کنی او بهی پایگاه
بنیک و بد ایشان بود دسترس / نیازارد او کس بآزرم کس
تو پیوند و فرزند جای وی / چو جان دار خیره ولای وی
بشهری که مهتر بود شهریار / نیابد نیاز اندران بوم راه
بدی بر تن از او بگذرد / که بخشش همه نیکویی پرورد
جهان از آن شاه خندان بود / که با چهرهٔ او فر یزدان بود
جوانمردی بهره یابی بکوش / که داری همیشه بدانش گوش
باندیشه گر کسی بیهده تو زندی / تباه ستمکاره تو بخت روی
چو نزدیک او مشو بر منشش / وگر دور گردی بکن پرسشش
پرستنده گر با دل شاه شوخ / بکوشد که با رنج نامت و گنج
نباید کسی با ندیمان کارکرد / همان نیز کردی نگشاد پند
اگر کشن شد بر او دیپکار / ببخشد به نام جهاندار شاه
گرانمایه‌ای باشد از خواهد داد / جهان رفت باید گرا او را هواست
گرای از آنکس بود نزد شاه / که جوینده کشن چند در اوپیکار
زبهر کرا او را سرای سپنج / بزرگ بایدش تا بود سپری گنج
نبیند از آن بردن آنکس که ایدر شناس / کند آفرین مرد یزدان شناس
و دیگر که اندر دلش راز شاه / بدارد نگوید بخورشید و ماه
بفرمان شاه آنکه سستی کند / همی از تن خویش هستی کند
نگه باید باشد که آن درخت / که تیره کند بار تاج و تخت
ز کسهای او پیش او بدگوی / که گفتار کین زند شاه آبروی
هر آنکس که بسیار گوید دروغ / بنزدیک شاهان نگیرد فروغ
سخن کان نه اندر خورد با خرد / بگوید که بر پادشا نشمرد
دگر بر سد سرچه دانی بگوی / به بسیار گفتن مبر آب روی



فزونست از آن دانش اندر جهان / که گر بشنود گوش آشکار و نهان
کسی را که شاه جهان خوار کرد / بماند همیشه روانش بدرد
همان در جهان ارجمندان بود / که با او لب شاه خندان بود
چو بنوازدت شاه گیتی بکن / وگر چه پرستنده باشی کهن
که گر چند گردد پرستش دراز / جهاندار کردست از تو نیاز
وگر باز گردد بچیزی ز دم / به پوزش گرای و مزن هیچ دم
که گر بر دو دیگری را همان / پرستار باشد چو نیکی گمان
اگر پند کاهی زبان کنا / بر منت دلت را ببر نزد شاه
وگر هیچ تاب اندر آری بدل / بدو روی تو پهنای خشم بگسل
بجز او به بند نهان ترا / دل کژ و تیره جهان ترا
گزین پس بیابی ز تو نیکوی / همان گرم گفتار او شنوی
دل پادشا هم چو دریا شمر / پرستنده ملاح و کشتی هنر
سخن لنگ و باد با نفش فرد / بدریا خردمند چون بگذرد
همه باد بان آنکه باید دانی / کرم مایه دارست دم بادبان
کسی کو ندارد هنر با خرد / بنزد کو در پادشا پی برد
اگر پادشا کوه آتش ... / پرستنده را نیست خوش یکی
کر آتش که با خشم سوزان بود / چو خشنود باشد فروزان بود
از و یکزمان شیر و شهد است بهر / بدیگر زمان چون گزاینده زهر
یکی دار دریا بود کار شاه / بهنگام او تابد از چرخ ماه
ز دریا یکی رنگ دارد نهفت / دگر در دارد میان صدف
جهان زنج بادا ز کیشش روان / همیشه بدانش جنج دوان
نگه کرد کسری بگفتار اوی / دلش گشت خرم بدیدار اوی
چو گفتی گرانمایه برج بودی جهان / بدین گونه بخشش شهریار
چو بازه بگفتی ز بازه بهم / چهل بدره بودی ز گنجش درم
چو گنجور با شاه گردی شمار / بسی بدره بودی درم ده هزار
شهنشاه با ره ز باره بگفت / که گنجش ار با درم بود جفت
بیاورد گنجور خورشید چهر / درم بدرها پیش بوزرجمهر
ببین داستان بر سخن سیام / ببرد و بدستور بیداد خشم

## داستان مهبود و زروان حاجب

جهان سای از آموختن یک زمان / ز دانش میفکن دل اندر گمان
چه گویی که کام خرد توختم / همه هرچه بایست آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار / که بنشاندت پیش آموزگار
ز دهقان کنون بشنو این داستان / که برخوانند از گفت باستان
چنین گفت موبد که بر تخت عاج / چو کسری کیی بر نهاد تاج
برزم و به بزم و به بمنر دراد / چو او کس ندارد ز شاهان بیاد
ز داننده کان دانش او خواستی / دلش را بدانش بیاراستی
بدو جان روانش بچیزی نخست / تو ز آموختن هیچ سستی مکن
مرا نیک که گویی که دانا شدم / بسی آرزو بر توانا شدم
چو این داستانی بشنوی یاد / ز گفتار گوینده دهقان پیر
جهان دان که نادان تر آن / مشو غره بر خویش بر بدگمان
بدیر بسیم از روزگار کهن / ز نوشین روان این سخن یادگیر

## آغاز داستان

که او را یکی پاک دستور بود / که بیدار دل بود و رنجور بود
دلی پر خرد داشت و رایی درست / ز گیتی فراز نام نیکی بجست
که مهبود بد نام آن پاک مغز / روان و دلش پر ز گفتار نغز
دو فرزند بودش چو خرم بهار / همیشه پرستنده شهریار
شهنشاه چون زمزم آراستی / وگر برسم موبدی خواستی
نخوردی خورش جز ز دست مهبود چیز / هم ایمن بدی زان دو فرزند نیز

خورش خانه در خان او داشتی / تن خویش مهمان او داشتی
دو فرزند آن نامور پارسا / خورش آوریدندی بادشا
ز مهبود بر در بزرگان برشک / همی ریختندی بیخ بر سرشک
یکی نامور بود زروان بنام / که او را بدی بر در شاه کام
کهن بود و هم حاجب شاه بود / فروزنده ی بزم و درگاه بود
ز مهبود و از هر دو فرزند اوی / همه ساله بودی پر از آب روی
همی ساختی بر پسر بادشا / گذشتی بدرگاه آن پارسا
بید گفت ایشان ندید ایچ راه / که گردی بر آن انده جان شاه
خردمند از آن بدخواه آگاه بود / که او را بدرگاه بدخواه بود
ز گفتار و کردار آن شوخ مرد / نشد هیچ مهبود را روی زرد
جنان بد که یک روز مرد جهود / ز زروان درم خواست از بهر سود
شد آمد بنزد و نزدیک اوی / بر آمیخت با جان تاریک اوی
جو با حاجب شاه گستاخ شد / پرستنده چیزوی کاخ شد
ز افسون سخن گفت روزی نهان / ز درگاه و ز شهریار جهان
ز نیرنگ و ز تنبل و جادوی / ز کردار گری و ز بدخوی
جو زروان بگفتار مرد جهود / نگه کرد و راز فسونش شنود
برو راز بگشاد و گفت این سخن / بجز پیش جان آشکارا مکن
یکی جادوی بایدت ساختن / ز مانه ز مهبود پرداختن
که او را بزرگی بجایی رسید / که پای زمانه بخواهد کشید
ز گیتی ندارد کسی را کلید / تو گویی نوشین روان جز وی
جهاندار دست فرزند مهبود خیز / خورشها نخواهد جهاندار نیز
شدست از نوازش جهان پر منش / که هرمان ببوسد فلک دامنش
چنین داد پاسخ زروان جهود / کزین داوری غم نباید فزود
جو رسم بگیرد جهاندار شاه / خورشها به پیش آید آرد ز راه
نگر تا بود هیچ شیر اندروی / بذیره شوخش خود بیابجوی
به بوی آن زمان هرچه داد خورش / نگر تا بود شیر از آن پرورش
همان بس که من زهر از روی دود / نه مهبود بینی نه زو نیز پور
وگر زو خورد بیگمان روی رنگ / بریزد هم اندر زمان بی درنگ
نگه کرد زروان بگفتار اوی / دلش تازه تر شد ببیاراوی
نرفتی بدرگاه بی آن جهود / جز از شادی و راز بی او نبود
چنین تا برآمد برین چند گاه / بدآموز بویان بدرگاه شاه
دو فرزند مهبود هر بامداد / خرامان شدندی بر شاه شاد
پس پرده نامور کدخدای / زنی بود پاکیزه و پاک رای
که چون شاه کسری خورش خواستی / یکی خوان زرین بیاراستی
سه کاسه نهاده بر آن زر گهر / پرستار زربفت پوشیده سر
ز دست دو فرزند آن ارجمند / رسیدی بنزدیک شاه بلند
خورشها نشسته ز شیر و گلاب / بجوشیدی و آراستی جای خواب
چنان بد که یک روز مرد جوان / بنزدیک خوان نزد نوشین روان
بسر بر نهاده یکی شبکار / که بودی خورش نزد او استوار
جو خوان اندر آمد بایوان شاه / بیامد زروان حاجب بگاه
چنین گفت خوان برد و جوان / که ای ایمن شاه نوشین روان
نگی روی بنمای تا زین خورش / که باشد همی شاه را پرورش
جه رنگست کاید همی بوی خوش / یکی جادوی بر نیان زو بکش
خورش را جوان زود بگشاد روی / نگه کرد زروان ز دور اندروی
همیدون جهود اندرو تنگ بی / پرآمد جو رنگ خورشها بدید
چنین گفت از آن پس بیالا بآید / که آمد جنین که گشتی بر با
بدو گفت خوان نزد نوشین روان / خردمند بینا و مرد جوان
پس اندر همی رفت زروان چو گرد / چنین تا بر شاه آزاد مرد
که ای شاه نیک اختر دادگر / تو بی جاشنی دست خوردن مبر
خورش کر بیامیخت باشند بزهر / بد اندیش را باد ازین زهر بهر

جو بشنید از

چو بشنید ازو شاه نوشین روان / نگه کرد درشان بهر دو جوان
که خوالیگرش مام ایشان بدی / خردمند با مهر خویشان بدی
جوانان ز پاکی و ز راستی / نوشتند بر پشت دست آستی
همان چون بخوردند از آن نوش خند / تو گفتی بخفتند هر دو به بر
بخفتند بر جای مرد و جوان / بدادند جان پیش نوشین روان
چو شاه جهان اندر آن بنگرید / بر آشفت و شد چون گل شنبلید
بفرمود کز خان مهبود خاک / برآرند و ز کس مدارید باک
بر آن خاک باید بریدن سرش / نه مهبود بادا نه خوالیگرش
رسید اندر آن کار زروان بکام / که مهبود یافت اندر آن کار دام
بنزدیک او شد جهود ارجمند / بر افراختش سر به ابر بلند
بگشت اندرین نیز چندی سپهر / درستی نشان کرد از شاه چهر
چنان بد که شاه جهان کدخدای / به نخجیرگه کان همی کرد رای
بفرمود تا اسب نخجیرگاه / بسی بر گذارند بر چشم شاه
ز اسپان کسری همی بنگرید / بران دو بر داغ مهبود دید
از آن تازی اسپان رخش برد و خنگ / بمهبود بر جای مهرش بسوخت
فرو ریخت آب از دو دیده / بسی داغ دل یاد مهبود کرد
چنین گفت کان مرد با جای جاه / به بر بردش جان دیو بی بن نهاد
بدان دوستداری وان راستی / چرا زد روانش در کاستی
نداند نهان جز خدای جهان / وزان آشکارا درستی نهان
وزان جایگه سوی نخجیرگاه / بیامد جهان داغ دل با سپاه
ز هر کس بره بر سخن خواستی / بگفتار با دل بیاراستی
سراینده همراهی شاه کرد / با فسانها راه کوتاه کرد
دبیری و زروان و دستور شاه / همی شد جهان راز گویان براه
سخن رفت چندی ز افسون و بند / ز جادوی آهرمن پرگزند
بموبد چنین گفت پس شهریار / که دل را بنیرنگ رنجه مدار
سخن جز بیزدان و زین بگوی / ز نیرنگ و جادو شگفتی مجوی
بدو گفت زروان کانوشه بدی / خرد را بگفتار توشه بدی
ز جادو سخن هرچه گویند هست / نداند خرد مرد جادو پرست
اگر خوردنی دارد از شیر سر / بدید آر گردانند دو زهر
چو بشنید نوشین روان این سخن / بدو تازه شد روزگار کهن
ز مهبود و هر دو پسر یاد کرد / برآورد شاه از جگر باد سرد
بزروان نگه کرد خامش بماند / بیک بارگه کام زبان برنراند
ز زروانش اندیشه بد دو بود / که زروان بد اندیش مهبود بود
همی گفت کین مرد را ز کار / بیامد جگر دل از زروان روزگار
که مهبود بر دست آگنده شد / جهان دوده یار و زبر گنده شد
نگه کرد کاز آشکارا کنم / دل و مغز را بیدارا کنم
که آلوده بینم همی زو سخن / پر اندر دم از روزگار کهن
همی رفت با دل پر اندوه و غم / پر از رنگ رخ پهلوانان بهم
بمنزل رسیدند زان شهریار / سرا پرده زربفت جویبار
خود زروان بیامد بپرده سرای / ز بیگانه پردخت کردند جای
ز جادو سخن رفت و از شهره مرد / بدو گفت مهر این سخن و لنده
ز مهبود از آن پس بر شاه / ز فرزند او تا چرا شد تباه
بپاسخ سخن زو گرزان شنید / ز زروان گنه کاری آمد بدید
بدو گفت کسری سخن راست گوی / نگر تا به راه هیچ کژی مجوی
که کژی نیارد مگر کار بد / دل نیک بد کرد از یار بد
سراسر سخن راست زروان بگفت / نهفته بپیدا آورید آن نهفت
گنه یکسر افکند سوی جهود / تن خویش را کرد بی درد و دود
چو بشنید ازو شهریار بلند / هم اندر زمان پای کردش به بند
فرستاد و زی دشمن جهود / سواری دو اسپه بگرد از دود
جو آمد بدان بارگاه بلند / به بر بر بپیچید از بیم شاه بلند

گر این کار چون بود دامن گوی | ز دست دروغ ایچ همای روی | چو دانا جهاندار زنهار خواست | که پیدا کند راه دیدار راست
بگفت آنچه زروان بد و گفته بود | سخن هرچه اندر نهان رفته بود | جهاندار بشنید خیره بماند | ز د و هم بد و مرز باز انجوانه
دگر باره کرد آن سخن خواستار | به پیش روان داوکر شهریار | بفرمود پیش دو دار بلند | فرو هشت از دار پیچان نگون
بر و مرد دژخیم پیش درش | نظاره بر و بر همه لشکرش | پیک دار زروان و دیگر جهود | کشیده برانداخت و بندی غنود
به باران سنگ و به باران تیر | بدادند پیران جنگ‌شیر | جهان را بباید سپردن به بد | که بد گوهرش بی گمان بد رسد
ز خویشان مهبود چیزی بجست | کز ایشان بیابد کسی تن درست | یکی دختری یافت پوشیده روی | سر مرد را نمایش نامجوی
همه گنج زروان بنیشان نمود | همان هرچه بد زان مرد جهود | روانش ز مهبود بریان بدی | شب تیره تا روز گریان بدی
ز نیزه دان همی خواستی نیها | همی بخشش خون دل بر کنار | بر درویش بخشید بسیار چیز | زبان برآن آفرین داشت نیز
که زروان کنامش بخشنگی | ستمگر بخواند و را دادگر | کسی کو بود پاک و یزدان پرست | نیارد بکردار بیسیح دست
اگر دل ز کانک خار اشود | نماند نهان آشکارا شود | اگر چند زشت آواز تو | کشاده کند روز راز تو
خداوند نگه را ز مردم جهان | همان به که نیکی کنی در نهان | جو بی رنج باشی و پاکیزه رای | از و بهره یابی به هر دو سرای
بجنید نیکوی تا توانی بکن | بکردار و گفتار نیکو سخن | بآغاز هر کار فرجام را | به بین و مجوی اندرو کام را
روان ناند و تا توانی شوی | میندیش هیچ و مدار گروی | که فرجام بد بود بی کمان | جو نیکی کنی شاد گردد روان
کنون کار زروان و مرد جهود | | | سرانجام خرد دایایه بسپرد

## کنار اندر داستان شاه کسری

اگر دادگر باشی ای شهریار | | | نهانی و ناحت بود یادگار
تن خویش را شاد بید اوکر | جز از کوه و نسرین نیارد بر | اگر پیشه دارد دل راستی | چنان دان که گیتی نوا راستی
چو خواهی ستایش پس مرگ تو | خرد باید و تاج و ترگ تو | جهان کز پس مرگ نوشین روان | کنم کار من داد او شد جوان
سخن هرچه دانا جو پیرایه دان | سخن گوی را بستر زین پاران | بگفتند بر دشت و فود بزرگ | ز آتش جو آمد همیش ورگ
جهان کسری را پاراستند | بپیبیم به نام او خواستند | پیاسود کردن ز بند زره | ز جوشن گشادند گردان گره
ز کوپال و خنجر پایتد و دوش | جز آواز رامش نیاید بگوش | یکی راه بد با جهاندار تا | به پیوست از هر سوی باژ و ساو
جهاندار دشوار آسان گرفت | همه ساز نخچیر و میدان گرفت | نشست اندر ایوان گوهر نگار | همی رای زد با می و یکبار
یکی شارستان کرد بالای روم | فزون اندرون سنگ بالای روم | بدو دی اندرون کاخ و میدان و باغ | پیکدست ره و دگر دست باغ
جهان به بروم اندرون چند | که کسری به بیمود بر داشت بیر | برآورد از و کاخهای بلند | ببندند و کس از جهان تا نشید
یکی کاخ کرد اندرو شهریار | بدو در اندر ایوان گوهر نگار | همه پیکر و سر طاقها سیم و زر | نبد دی اندرون چند گونه گهر
یکی گنبد از آبنوس و ز عاج | به پیکر ز پلپینه و شیر و ساج | ز رومی و ز هندی اگر انا دبود | از استاد خویش هنر یاد بود



از ایران و ز کشور نیمروز | همه کار دانان گیتی فروز | همه گرد بر گرد آن شارستان | که هم شارستان بود و هم کارستان
اسیران که از بربر آورده بود | ز روم و ز جایی که آزرده بود | بدین شارستان اندرون جای کرد | دل آرای را کشور آرای کرد
جوان شهر یکسر بپرداختند | یکی دانشش دوستان ساختند | بپاراست بر هر سوی کشتزار | زمین برومند و هم میوه دار
کسی کو کمان کش و آورده بود | ز گیلان و ز هر کجا برده بود | از این هر یکی را یکی خانه کرد | همه شارستان جای بیکار کرد
از این هر یکی را یکی کار داد | جو تنها بمان کار کر باید اداد | یکی پیشه کار و یکی کشتورز | یکی آنکه هم دو ز سنگ و درز
جو بازرگان و جو یزدان پرست | یکی سعد از او یکی بنیاد بیت | بپاراست آن شارستان چون بهشت | ندید اندرو چشم یک جای زشت
ور آسورستان خواند کسری ش نام | که در سور باید جهانجوی کام | جهاندار و آباد کردن جهان | بنو دشش بدل آشکار و نهان
زمانه جو نوران شاهی ببرد | همان تاج او دیگری را سپرد | جهان دان که یکسر ستایش بس است | بلندی و پستی بماند بکس
کنون جنگ خاقان و هیتال گوی | جو جنگ آید پیش گوپال گیر | بگوییم سخن گوی با آفرین | ز شاه و ز هیتال و خاقان چین
چنین گفت بایه دهقان گو | | | سخن هرچه زو بشنوی یاد گیر

## داستان هرمز هیتال و خاقان چین

که از نامداران بافروداد | | | بمردان جنگی و گنج و نژاد
جو خاقان چین کس بند در جهان | گذشته ز کسری و دیگر مهان | همه تا لب رود جیحون ز چین | ببر خواندندی بداد آفرین
سپه دار با لشکر و گنج و باج | بکل زیتون بود از آن سوی چاج | سخنهای کسری بگرد جهان | پراکنده شد در میان مهان
بمردی و دانایی و دوربین | بزرگی و آیین شاه هنیشه | خردمند خاقان بدان بزرگا | همی دوستی جست با شهریار
پلنگ جند و شیب باران | همه نامداران شدند انجمن | با غازان آشنایی بجست | همی ارزد و موبدان رای تیز
یکی هدیه آراست پس پیشیار | همه یادکار اندر شهریار | از اسپان چینی و دیبای چین | ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین
طرایف که باشد بچین اندرون | بیاراست از مردی و سعون | ز دینار چینی ز بهر نثار | بگنجور فرمود تا صد هزار
بیاورد با هدیه بار کرد | ده اشتر ز گنج درم بار کرد | سخن گوی مردی بجست از جهان | خردمند و گشته بگرد جهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر | ز خاقان چین نامه بر حریر | بیستند بر سان و آیین چین | سوی شاه با صد هزار آفرین
گذر کرد را سوی هیتال بود | همه راه بی تیغ و گوپال بود | ز سغد اندرون تا بجیحون سپاه | کشیده و رده پیش هیتال شاه
که غاتفر نام سالار شان | برزم اندرون نام بردار تیغ | جو آگه شد از کار خاقان چین | و زان هدیه شاه ایران زمین
ز لشکر جهان دید گاز انجوا | سخن سر بسر پیش ایشان بگفت | سخن گفت با سرکشان غاتفر | که ما را بد آمد ز اختر بسر
اگر شاه ایران و خاقان چین | بمانند و زدل کنند آفرین | مر این است از این دوستی بر بها | بدو روی ویران شود شهر ما
بیاید یکی تاختن ساختن | جهان از دو سپاه پرداختن | ز لشکر یکی نامور برگزید | سر افراز جنگی جهان جوی سی
بتاراج داد آن همه خواسته | هیونان و اسپان آراسته | و سیصد و ساربه بیست | ز گردان جنگی سواری بجنب

چو آگاهی آمد بخاقان چین / دلش گشت پر درد و سر پر ز کین
سپه راند تا بخارا باشی براند / بچین و ختن نامداری نماند
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب / نپرداخت یکتن به آرام و خواب
برفتند یکسر ز گلزریون / همه سر پر از خشم و دل پر ز خون
سپهبد ز خاقان چین فنج بود / همی ز آسمان بر زد از آب دود
ز جوش سواران بچاچ اندرون / چو گل بد برنگ آب گلزریون
چو آگاه شد غاتفر زان سخن / که خاقان چین خود چه افگند بن
سپاهی ز هیتالیان برگزید / که گشت آفتاب از جهان ناپدید
ز بلخ و ز شگنان و آموی و زم / سلیح و سپه خواست و گنج و درم
ز ختلان و ز ترمذ و ویشگرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
ز کوه و بیابان و ز ریگ و شخ / بجوشید لشکر چو مور و ملخ
چو بگذشت خاقان ز رود ترک / تو گفتی همی تیغ بارید ترک
سپاه انجمن شد بر ای مرغ / سپه گشت خورشید چون پر چرغ
ز پس نیزه و تیغهای بنفش / درفشیدن تیغ و زرینه کفش
بخارا برآن کرد کو بال بود / که لشکر که شاه هیتال بود
بشد غاتفر با سپاهی چو کوه / ز هیتال گرد آوریده گروه
بتنگ اندر آمد ز هر سو سپاه / ز تنگی بپوشید بر باد راه
درخشیدن تیغهای سران / گراییدن گرزهای گران
تو گفتی که آهن زبان داردی / هوا گر زبانش جان داردی
همی باد برخاست و گرد سپاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
کشانی و سغدی شد انجمن / بر آن آب و زنج گردک و مرد و زن
که تا چون بود کار آن رزمگاه / کرا یار باشد گردش و هور و ماه
پلنگ افکنان لشکر جنگجوی / برون اندر آورده بودند روی
بهرجای بر کشته توده بود / ز خون خاک و سنگ ارغوان گشته بود
ز پس نیزه و گرز و پولاد تیغ / تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ
نهان شد بگرد اندرون آفتاب / بر از چشم شد چشم پران عقاب
بهشتم سوی غاتفر گشت گرد / سیه شد جهان چون شب لاجورد
شکست اندر آمد بهیتالیان / شکستی که بندش بند سالیان
ببیند بسی کس کز ایشان نماند / بدل هرکسی نام یزدان بخواند
پراگنده بر هر سوی خسته بود / همه مرز پر خسته و بسته بود
همی این بدین آن بدان گفت جنگ / ندیدیم هرگز چنین بادرنگ
همانا ز مردم بدان آن سپاه / نشایست کردن بدیشان نگاه
بچهره همه دیو بودند و دد / بدل دور از اندیشه نیک و بد
ز شمشیر و ز نیزه و گرز و تیغ / تو گفتی ندانند راه گریغ
همه چهره‌ها اژدها داشتند / همه رزم را بزم پنداشتند
خورش بارکیشان همه خار بود / سواری بختی و بیدار بود
همه شب بجز جستن و تاختن / بر خویش در آتش انداختن
بنود و ندانست کس خواب و خورد / نگه دیو چو بیدان ایشان نبرد
ندانیم تا آب خاقان چین / کز و کرد باید با ایران زمین
گرایدون که فرمان برد غاتفر / ببندد ببزمان کسری کمر
بیاورد با شاه هیتال را / نواهش کند کو کند بالا
وگر نه خداوند تخت خویش نواز / ز بیم جنگ آوری سرفراز
که او شاد باشد بنوشین روان / بدو دولت پیر گردد جوان
نگه دید و حال خاقان چین / جهانی بر او بر کند آفرین
که باز و برزست و بخش و خرد / همی راستی را خرد پرورد
نهادست بر قیصران باژ و ساو / ز هیتالیان کودک و مرد و زن
جهانی کز و بود فرخ نژاد / جوان و جهاندار با بخشش و داد
خردمند و با دانش و رایش بود / که با گنج و با لشکر خویش بود
بزرگان هیتال و مردان چین / بشاهی بر و خواندند آفرین
پس آگاهی آمد بشاه بزرگ / ز خاقان که بد نامداری سترگ



ز هیتال و گرد آن انجمن / که آمد ز خاقان بر ایشان شکن
ز شاه جهانی که با بخت نو / پیامد بپشت از بر تخت نو
بر اندیشه بنشست شاه جهان / ز کشتار پیدا ز کار آگهان
بایوان بیاراست جای نشست / برفتند گردان چو خسرو پرست
ابا موبدان و ردان اردشیر / چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
همه بخردان نماینده راه / نشستند یکسر بر تخت شاه
چنین گفت کسری که ای بخردان / جهاندیده و کارکرده ردان
یکی آگهی یافتم ناپسند / سخنهای ناخوب ناسودمند
ز هیتال و ترک و ز خاقان چین / وز آن مرزبانان توران زمین
بی اندازه لشکر شدست انجمن / ز چاچ و ز چین و ز ترک و ختن
پلنگ افکنند با ترک و شمشیر کین / از اسپان نبرد اشتر و چاچ زین
بر آن جام هیتال برگشته شد / دو بهره همه خسته و کشته شد
بدان نامداری که هیتال بود / جهانی بر آن تیغ و کوپال بود
شگفتی که آمد بر ایشان شکست / سپهبد مباد ابی رای پست
اگر غاتفر داشتی نام و رای / نبردی سپهران سپه را ز جای
چو شد مرز هیتالیان زیر شور / بجستند از تخم بهرام گور
نو آیین یکی شاه بنشاندند / سراسر بر او آفرین خواندند
نشست خاقان از این روی چاچ / سرافراز با لشکر و گنج و تاج
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب / جز از مرزبانان نبینند بخواب
ز پیروزی لشکر غاتفر / همی سر فرازد بخورشید سر
بر آن گر بباشیم همداستان / که خاقان بخواند چنین داستان
گروسان زمین پادشاهی کنند / که دارند ازو چینیان تخت راه
همه زیردستان از ایشان برنج / سپرده بدیشان تن و مرز و گنج
چو بینند یکسر زمین اندرون / چه سازیم با ترک و خاقان کنون
بزرگان دانند و برخاستند / همه پاسخش را بیاراستند
گرفتند یکسر برو آفرین / که ای شاه نیک اختر پیش بین
همه مرز هیتال پر دشمنند / دو رویند و این مرز را دشمنند
بر ایشان سزد هر چه آید بد / هم از شاه گفتار نیکو سزد
از ایشان اگر نیستی کین و درد / جز از خون آن شاه آزاد مرد
بگشتند پیروز را ناگهان / جهان شهریاری چو شاه جهان
مباد اگر باشند یکرو ز شاد / که هرگز نخیزد ز بیداد داد
چنین است پاداش بیدادگر / همه بکنش را باید بسر
ز خاقان اگر شاه راند سخن / که دارد بدل درد و کین کهن
جز از کین خویشان افراسیاب / بدآموز دارد دو دیده پر آب
دو دیگر که پیروز شد دل گرفت / اگر خود بترسی بباشد شگفت
ز هیتال و ز لشکر غاتفر / مکن یاد و تیمار ایشان مخور
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب / نخاقان که بنشست از آن است آب
برو دشمن و آن کار ایشان بباد / نژادی در جهان شاه کردی فراز
فروغ از تو گیرد روان خرد / اندیشه کی کز خرد برخورد
تو داناتری از بزرگ انجمن / نباید فزون داد و رای زن
ترا زیبد اندر جهان تاج و تخت / که با فر و اورنگی و رای و بخت
اگر شاه سوی خراسان شود / از این پادشاهی هراسان شود
برانگیز شاه پای بهنه بوم / ز مان تا زمان لشکر آید ز روم
از ایرانیان باز خواهند کین / نماند بر و بوم ایران زمین
نه کس پای بر خاک ایران نهاد / نه زین پادشاهی بد کرد یاد
اگر شاه را رای کین است و جنگ / از این دام گردد بدریا نهنگ
چو بشنید از ایرانیان شهریار / ز حلیح و ز بدخشان و ز کارزار
کسی بند کرد و رزم آرزو / به بزم و بناز اندرون کرده خو
بدانست شاه جهان کدخدای / که اندر دل بخردان چیست رای
چنین داد پاسخ به یزدان سپاس / که از داور اندر دو گیتی هراس

گر ایران از آسایش و خواب و خورد / ز آفت کرده گرد و نبرد
شما را ز آسایش و بزمگاه / گران شد بدیشان سر از رزمگاه
تن آسان شود هم گزند آورد / ز رنج تنش باز گنج آورد
بنیروی یزدان سپر بادا / بپیچیم یکسر عنان را بدا
بسوی خراسان کشم لشکری / بخواهیم سپاهی ز هر کشوری
من این نامداران و گردان کش / به بندیم کوس از بر پیل مست
نه پیلان خواهم نه خاقان چین / که بر بوم ایران کند آفرین
جهان از بدان پاک بی خو کنیم / بداد و دهش کشوری نو کنیم
همه نامداران فرو ماندند / بپوزش بر او آفرین خواندند
گرای شاه پیروز با زور و داد / زمانه بفرمان تو باد شاد
همه نامداران ترا بنده ایم / بفرمان و رایت سر افکنده ایم
مرا آنکه گردان و هر کارزار / نه پیچند ناگاه از شهریار
وزان پس چو خورشید بالا نمود / زمانی شد اندر سخن انجمن
همی بود از این گونه تا ماه نو / برآمد ز پیش از بر گاه نو
تو گفتی که جای ز یاقوت زرد / نهادند بر چادر لاجورد
بدیدند بر چهره شاه ماه / خروشی برآمد ز درگاه شاه
چو بر زد سر از کوه رخشان چراغ / زمین شد بکردار زرین جناغ
خروش آمد از نای و گاودم / بپیوسته بر پیل رویینه خم
دمادم بلشکرگه آمد سپاه / بپیروزی اندر گرفتند راه
بدرگاه شاهنشه و گرد سپهر / ابا رای زن موبد اردشیر
نوشتند نامه به هر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
که شد شاه با لشکر از بهر رزم / شما کهتری را میازید بزم
بفرمود نامه بخاقان چین / نمایش بنام نکرد آفرین
یکی لشکری از دلیران بلند / که روی زمین خیره بگریا نماند
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه / ز خویشان آن نامداران شاه
یکی لشکر سوی گرگان کشید / که گشت آفتاب از جهان ناپدید
پیاسود چندی ز بهر شکار / همی بود بر کوه و بر مرغزار
بسغد اندرون بود خاقان که شاه / بگرگان همی رای زد با سپاه
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب / شده سغد یکسر چو دریای آب
همی گفت خاقان سپاه مرا / زمین برنتابد نه گاه مرا
از ایدر سه سوی ایران کشیم / بنزدیک دشت دلیران کشیم
همه خاک ایران بچین آورم / همان تازیان را ز زین آورم
تمام آنکه کس تاج دارد به تخت / نه آیین شاهی نه رسم و نه بخت
همی بود یک چند با گفت و گوی / جهانجوی با لشکر و آب روی
چنین تا بیامد به شاه آگهی / که ز ایران بجنبید با فرهی
وزان تخت پیروز دانش نگاه / ز دریا بدریا کشیده سپاه
بدید خاقان چو آگاه شد / برزم اندرش رای کوتاه شد
بر اندیشه بنشست با رای و فر / بزرگان لشکر شده انجمن
پیمبر از خاقان بدستور گفت / که این آگهی خوار نتوان شنفت
شنیدم که کسری بگرگان سپه / همه روی کشور سپه گستریه
ندارد همانا ز ما آگهی / وگر تارک از رای دارد تهی
ز چین تا بجیحون سپاه است / جهان زیر بر کلاه مهست
مرا پیش او رفت باید بجنگ / بپوشید رنگ آتش نام و ننگ
که اندر کز و بگذری راه نیست / وگر در زمانه جز او شاه نیست
ناگاهی اکنون چو من زر نجوی / سوم با سواران چین شاد اوی
خردمند مردی بخاقان چین / چنین گفت کای شهریار زمین
تو با شاه ایران مکن رزم یاد / مه بادشاهی و لشکر بباد
نشاید نجوید کسی جای اوی / که تیره باشد دل و رای اوی
که با فر و تخت است شاهنشهی / بدید ارا و بر فلک ماه نیست
همی باژ خواهد ز چین و ز روم / نجایی که گنج است و آباد بوم



خداوند تاج و زیبای تخت / جهاندار و بیدار و پیروز بخت
چو بشنید خاقان ز موبد سخن / یکی رای شایسته افکند بن
چنین گفت با کاردانان راه جوی / گر این را چه پند خردمند وی
دو کار است پیش آمده ناگزیر / که خاقان نشاید بدن خیره خیر
که از رزم او باز جز رنج نیست / بد از بد بر اکندن گنج نیست
نه دینار و پوشش نباید نه خورد / نه گستردنی و نه تنگ و نبرد
بدو ایمنی باید و خوردنی / همان پوشش نغز و گستردنی
مر آنکس که از بد هراسان شود / درم خوار گیرد تن آسان شود
ز لشکر سخن دان یکی برگزید / که گوینده و گفتار دانش شنید
یکی نامه بنوشت پر آفرین / سخن دان چینی ده از ترک چین
برفت آن خردیافته با سوار / نهانی بر سخن تا در شهریار
بگیری چو بر داشتند آگهی / بیاراست ایوان شاهنشهی
بنزد موبد تا بر ده به اشتند / بدرگاه شان شاد گشته انجمن
برفتند مرده بر شهریار / ابا نامه و هدیه و با نثار
جهاندار چون دید بنواختشان / ز خاقان بپرسید و بنشاختشان
نهادند سر پیش او بر زمین / بداد و پیام خاقان چین
بچینی یکی نامه بد بر حریر / فرستاد و بنهاد پیش دبیر
جهان زیدگردان بخواندند گفت / که از انجمن ماند اندر شگفت
سرنامه بود از نخست آفرین / ز داد و دهش شاه ایران زمین
دگر سرفرازی و گنج و سپاه / بلیغ و بزرگی نمودن بشاه
سه دیگر سخن آنکه فغفور چین / مرا خواند اندر جهان آفرین
مرا داد بی آرزو دخترش / بخواند خبر رای با لشکرش
از آن پس که پیش نزدیک شاه / فرستاده بد نیال بستد براه
بدان گفت رفتم من از شهر چاچ / که پیغام از خاقان گنج و تاج
بدان گونه رفتم ز گل زیتون / که شد لعل گون آب جیحون ز خون
چو آگاهی آمد بر ما به چین / بگوینده بر خواندیم آفرین
ز پیروزی شاه و مردانگی / خردمندی و شرم و فرزانگی
همه دوستی جستم اندر نهان / که باشد ابا شهریار جهان
چو آن نامه بشنید کنار اوی / بزرگی و مردی و بازار اوی
فرستاده را جایگه ساختند / بپیشت دونده بپیاده ساختند
چو خوان پی آراستی میگسار / فرستاده را خواست پس شهریار
ببودند یک ماه نزدیک شاه / بایوان بزم و به نخجیرگاه
یکی بارگه ساخت رومی بهشت / ز گرد سواران هوا تیره گشت
همه مرزبانان بزرین کمر / بلوچی و گیلی بزرین سپر
سراپرده زان بارگاه آمدند / پرستنده نزدیک شاه آمدند
چو سی صد ز پیلان زرین ستام / ببردند شمشیر زرین نیام
درخشیدن تیغ و زرین درخت / تو گفتی که زر اندر آهن سرشت
بدو پایها راست بر پشت پیل / بر و تخت پیروزه همرنگ نیل

## گفتار اندر آلت و ساز جنگ کردن

زمین پر خروش و هوا پر ز جوش / همی گرد شد مردم تیز گوش
فرستاده برداغ از چند و بوم / از آن شهریاران و آباد بوم
ز دشت سواران نیزه گذار / برفتند یکسر بر شهریار
بچینی نمود آنکه شایسته راست / ز خورشید تابان ماهی براه
هوا ار شد از جوش و گرد سوار / زمین بر شد از آلت کارزار
بهشت اندر آورد که ساختند / سواران جنگی همی تاختند
بگوپال و تیغ و تیر و کمان / بکشتند گردنکشان یکزمان
همه دشت زوبین و نیزه داد / پیکر پیاده پیک و سوار
فرستاد کاراز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
شگفت آمد از لشکر دسا / همان جوشن و نام و آواز آن

فرستادگان یک بیک زان گروه
بگفتند کین شاه گردن فراز
هنر جوید و هم بپیچد عنان
بگردان لشکر نماید پسان

هنرها که بنمودشان شهریار
از او داشت باید دل یادگار
چو هر کس برفتی بر شاه خویش
سخن داشتی با همراه خویش

بگفتند کز جنگ شاه نوشین روان
ببین تا بدیدست پیر و جوان
حدیث فرستادگان در نهان
بگفتند با شهریار جهان

بفرمود پس شهریار
گر آید به دشت آن کارزار
بیاورد ختنان و خود و زره
بفرمود تا برگشایند گره

گشاده یکی گرد ز آن پای
برداشتی جوشن از جای
همان خود و ختنان و کوپال او
برداشتی خبر بر دیال او

ز لشکر که انگشت نبودی جرای
ز ان نامداران چو تو جنگجوی
باورد که رفت چون پیل مست
یکی گرز سه پا که او بگست

برنجاندن باره کامزن
ز بالای او خیره گشت انجمن
خروش آمد از نال کرنای
هم از پشت پیلان جرنگ درای

به تیره زنان پیش بر دمنج
زمین آمد از نعل پیلان بنج
شهنشاه با خود و بر گستوان
چپ و راست گردان و پیچان عنان

فرستادگان خواند تا در
یکایک نهادند سر بر زمین
بایوان شد از دشت شاه جهان
یکایک برفتند با او مهان

بفرمود تا پیش او شد دبیر
ابا موبد موبدان اردشیر

نه قرطاس بر نامه خسروی
نویسنده بنوشت بر پهلوی

## جواب نامه خاقان چین از کسری

قلم چون دو رخ را بعنبر نبشت
سر نامه کرد آفرین از نخست
بران دادگر کو سپهر آفرید
بلندی و پستی و مهر آفرید

همه بند کاینم وا باد شاهست
خرد بر توانایی او گواست
نفس جز بزبان او نگذرد
بی مور پای او زمین نسپرد

از او خواستم تا که آفرین
رساندند سوی خاقان چین
بتخت اگر کنی زیبا ... 
گران کوه نپسند بدانیان

بپرداد بر خیره خون ریختند
بدام نهاده بر از ریختند
اگر بکنش زر دارد جو شیر
بباید که باشد بیزدان دلیر

جدا ایشان گرفته راه پلنگ
تو هر روز کشتی با ایشان بجنگ
و دیگر که گفتی ز گنج و سپاه
ز نیروی فغفور و تخت و کلاه

کسی کز بزرگی بدانستان
نباشد خردمند همداستان
که هر برتری را زبر تریست
چو افزون مهتری قیصریست

تو تخت بزرگی ندیدی و تاج
شکست آید لشکر و مرد حلج
چنین با کسی گفت باید که گنج
نه چندین لشکر نه رزم و نه رنج

بزرگان گیتی مرا دیده اند
کسی کم ندیده نشنیده اند
که دریای چین را ندارم بآب
شود کوه از آرام من در شتاب

سراسر زمین زیر گنج منست
بجا خاک و آب از رنج منست
سه دیگر کجا دوستی خواستی
به پیوند ما دل بیاراستی

همی بزم جویی مرا نیست رزم
نخست دو کسی رزم هرگز ببزم
و دیگر که با نام بردار مرد
بجوید خردمند هرگز نبرد

بو شیر که خو کرده باشد بجنگ
گر رزم جستن بجوید درنگ
بسی دیر باشد که کارزار
نخواهد که رزم آموزکار

دل خویش باید که در جنگ تخت
جهان رام دارد که با تاج و تخت
نشاید برادا جهان آفرین
بما تا در و شن کلاه و نگین

نهادند بر نامه بر مهر شاه
بپاراست آن چو خسروی تاج و گاه
بر زم کیان خلعت آراستند
فرستاده را پیش و خواستند

ز پیغام هر جش بدل بود و نیز
بگفتار بر نامه بفزود نیز
بخوبی برفتند از ایوان شاه
ستایش کنان برگرفتند راه



رسیدند پس پیش خاقان چین
سراسر زبانها بر آفرین
جهاندیده خاقان بپرداخت جای
بیامد بر تخت او رهنمای

فرستادگان نامه پیش خواند
ز کسری فراوان سخنها براند
بتخت از بهش و دانش ...
ز گفتار و دیدار و بالای او

دگر گفت چندت بود سپاه
از ایشان که دارد نگین و کلاه
ز داد و ز بیداد و ز کشورش
هم از لشکر و گنج و ز نافرش

فرستاده گویا زبان برگشاد
همه دیده ها پیش او کرد یاد
بخاقان چنین گفت کای شهریار
تو او را بدین زیر دستی مدار

بدین روزگار کم آید جزوی
بدیدار او شاد دل تازه روی
بایوان بزم و به رزم و شکار
ندیدیم هرگز چو او شهریار

به بالای سرو و دم ... پیل
ببخشش گشش همچو دریای نیل
چو بر گاه باشد سپهر و فات
در آورد که چون پلنگ بکات

اگر تیز گردد بهنگ جواب
از آواز او رام گردد ...
و گر بنگسارد آواز نرم
همی دل بتاساند بگفتار گرم

بجست سر و شاست بر گاه تخت
یکی بار و شاخ زیبا درخت
همه شهریاران سپاه و ...
پرستندگان کلاه و ...

چو ساده بدشت اندرون با ...
بگیتی همی در جهان آن سپاه
همه گرز دار انش زرین کمر
همه پیش کارانش با زیب و فر

ز پیلان و ز پای تخت عاج
ز اورنگ و زباره و طوق و تاج
کسی آیین او ... شمار
بگیتی جز او داد گر کردگار

اگر دشمنش کوه آهن شود
بر خشم او همچو سوزن شود
مر انکس که سیر آید از روزگار
شود تیز با او کند کارزار

چو خاقان چنین آن سخنها شنید
بر شرم روشنه چون گل شنبلید
دلش زان سخنها پر از بیم گشت
ز نااندیشه هوشش بدو نیم

بیاراندر و پیش با رای زن
چنین گفت با نامدار انجمن
گرامی بر خرد راه این کار جست
باندیشه چند از آن راه جست

نباید که پیروز گشت نهنگ
همه نام ما باز گردد بننگ
ز هر گونه موبدان خواستند
چپ و راست گفتند و ...

چنین گفت خاقان که ...
که گر دی و رستیم نزدیک شاه
باندیشه در کار پیشی کنیم
بسازیم و باشاه خویشی کنیم

پس پرده با من دختر ست
که با تارک با فراز افسرست
یکی را بنام شهنشه کنیم
ز کار و ر اندیشه کوته کنیم

چو پیوند سازیم با او بخون
نباشد کسی را بید رهنمون
بد و دانش و سرفرازی بود
ورا وبگذری جنگ بازی بود

روانرا پسند آمد آن رای شاه
با واز گفتند کاینست راه
ز لشکر سر پایه را بر گزید
که گوینده و دانا بود و شنید

در گنج دینار بگشاد و گفت
که گوهر چرا باید اندر نهفت
اگر نام یابند و گر ننگ را
و گر بخشش و رزم و آهنگ را

یکی هدیه ساخت کاندر جهان
کسی آن ندید از کهان و مهان
دبیر جهاندیده را پیش خواند
سخن هر چه بودش بدل بر براند

نخست آفرین کرد بر کردگار
توانا و دانا و پروردگار
خداوند کیوان و خورشید و ماه
خداوند پیروزی و دستگاه

زننده بخواهد جز از راستی
بجوید به او اندرون کاستی
و زو باد بر شاه ایران درود
خداوند شمشیر و کوپال و خود

خداوند دانایی و تاج و تخت
ز پیروزگر یافته کام و تخت
به اندیشه خاقان چنین بود رای
خردمند و فرهنگی و داد و رای

که مردم بمردم بود ارجمند
اگر چند باشد بزرگ و بلند
فرستادگان خردمند من
که بودند نزدیک و پیوند من

از آن بارگه چون بدین بارگاه
رسیدند و گفتند چندی ز شاه
ز داد و خردمندی و تخت او
ز تاج و سرافرازی و بخت او

جهان آرزو خواست کز نژاد او / بباشیم در سایهٔ پر او
گرامی تر از خون دل چیز نیست / خردمند فرزند با دل یکیست
یکی پاک دامن که آبستنند / بگوییم بسیار و شایسته تر
بخواهد ز من گرچه پند آیدش / شما را گر این سودمند آیدش
نباشد جدا او ز ایران زمین / فزاید نژاد از جهان آفرین
پس اندر نوشتند چینی حریر / ببردند با مهر پیش دبیر
سه مرد گرانمایهٔ خوب گوی / گزین کرد خاقان ز خویشان اوی
برفتند از آن بارگاه ارجمند / بایوان بنزدیک شاه بلند
چو بشنید کسری بیاراست تاج / نشسته بر خسروی تخت عاج
سه مرد گرانمایهٔ هوشمند / رسیدند نزدیک تخت بلند
سه دیبا و دینار چون ... / ببردند و کردند پیشش نثار
ز دینار و سیمین و دیبای چین / درخشان ز تا آسمان شد زمین
فرستادگان را چو بنشاندند / بجستی زبان آفرین خواندند
سزاوار ایشان یکی جایگاه / همانگه بیاراست دستور شاه
هر آنکس که دارند گردان نژاد / تن آسانی و راستی پرورد
چو دانست خاقان که آباد / نباید به پیوند او جست راه
نباید برین کار کردن درنگ / که کس را به پیوند خویش ننگ
ز چین تا بخارا سپاه و بنه / همه مهتران در پناه ویند
چو بشنید گفتار آن بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
ز بیگانه ایوان بپرداختند / فرستاده را پیش او تاختند
شهنشاه بیاراست خوان خوش / بنزدیکی تخت بنشاختش
پیام جهانجوی بگزاردند / گرانمایه داستانها یاد کرد
چو بشنید شاه آن سخنهای گرم / ز گردان چنین یاد آواز نرم
چنین داد پاسخ که خاقان چین / بزرگست با دانش و با فرین
بفرزند پیوند جوید بسی / نخ دوستی را بشوید بسی
هر آنکس که دارد ز دانش خرد / بچشم خرد کارها بنگرد
بسازیم و زین رای فرخ نیم / سخن هر چه گفتیت پاسخ دهیم
جهان باید اکنون که خاقان چین / دل ما بدین در که به گزین
کسی را فرستم که دارد خرد / شبستان او سربسر بنگرد
یکی برگزیند که تاجی زرست / بخاقان چین برگرانی زرست
ببینند تا چون بود مادرش / بدست از نژاد کیان گوهرش
جوان کرده باشد که کردیم یاد / سخن را به پیوستگی داد داد
فرستادگان خوانند آفرین / که از شاه شادست خاقان چین
شبستان او گر کم آید ز گنج / شود او بنزد دگر کس دریغ
یکی را ز فرزانگان برگزین / که آید بنزدیک خاقان چین
که در پرده پوشیده رویان اوی / ندیده است کس پوشیده روی
شهنشاه بشنید از ایشان سخن / برو تازه شد روزگار کهن
نویسنده نامه را پیش خواند / ز خاقان فراوان سخنها براند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / گزین سخنهای فرخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / جهاندار و پیروز و پروردگار
بفرمان او نیست گیتی بپای / هم او نیست بر نیک و بد رهنمای
کسی را که خواهد کند ارجمند / ز پستی برآرد بچرخ بلند
دگر ما نه اندر بد روزگار / چو نیکی بخواهد از او کردگار
ازو نیکی و زو شناسم سپاس / دگر بد کنی زو دل اندر هراس
بخواهد که جان باشد اندر دلم / اگر بیم دارید دل بگسلم
رسیدند فرستاده با دین / ابا خوب گفتار خاقان چین
شنیدیم پیوستگی هر چه گفت / نیاکان که او دارد اندر نهفت
مرا شاد شد دل ز پیوند اوی / بپوشیده رو دوشیزه فرزند اوی
فرستادم ایدر یکی هوشمند / که دارد خرد جان او را بلند
بباید بگویید همه راز من / ز فرجام پیوند و آغاز من

همیشه ترا جان بر آزرم باد / دلت شاد و پشت بما گرم باد
نبیسنده چون خامه پیکان گرفت / بپاراست قرطاس و اندر نوشت
هوا چون سرشک قلم کرد خشک / نهادند مهری برو بر ز مشک
برایشان یکی خلعت افگند شاه / گرانمایه اندر شگفتی سپاه
گزین کرد پیری خردمند و راد / کجا نام او بود مهران ستاد
وز ایرانیان نامور سیصد سوار / سخنگوی و شایسته و دلمدار
چنین گفت کسری بمهران ستاد / که شو شاد و پیروز با مهر و داد
زبان و روان بایدت چرب گوی / خرد رهنمای و دل آرزو جوی
شبستان خاقان نگه کن نکوی / بد و نیک او را سراسر بجوی
بدان آتش چرب باز و زیب / نباید که گیرند اندر فریب
بگفت اندرین نیز نیک بسر / چو بر زد سپیده ز کوه تابنده
نشست از بر تخت پیروزشاه / ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه
بفرمود تا موبدان و ردان / نشستند با نامور بخردان
چنین گفت کان نامه بر حریر / بپا بد و بنهید پیش دبیر
همه نامداران نشستند گرد / خرامان بر شاه شد نیکمرد
چو آن نامهٔ شاه ایران بخواند / یکی انجمن در شگفتی بماند
ز بس خوبی و بوی شمع آفرین / که پیدا شد از گفت خاقان چین
همه سرفرازان برین کارزار / بستایش گرفته بر شهریار
گرازان سپاس و بیزدان پناه / که بنشست یک شاه بر پیشگاه
به پیروزی و فر و اورنگ شاه / بخوبی و بزمی و بانگ شاه
برزم اندرون زنده پیل است / ببزم اندرون گرد مهمان پرست
همه دشمنان پیش تو کهترند / اگر کهتری را خود اندر خورند
همه بیم ازین لشکر چاج بود / ز خاقان که با گنج و با تاج بود
بفر شهنشاه شد نیکخواه / همی راه جوید بنزدیک شاه
پس پرده او بسی دختر است / که با بر ز بالا و با افسرست
پرستار زاده نیاید بکار / اگر چند باشد پدر شهریار
نگر تا کدام است با شرم و داد / بمادر که دارد ز خاقان نژاد
نبیره سپهدار خاقان چین / پدر گرد خاقان با آفرین
اگر گوهر تن بود با نژاد / جهان نو شود شاد و آن نیز شاد
چو بشنید مهران ستاد این سخن / بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
برفت از در شاه گیتی فروز / بفرخنده هنگام خرداد روز
بخاقان چو آگاهی آمد ز راه / پذیره فرستاد پیشش سپاه
چو آمد بنزدیک خاقان چین / زمین را ببوسید و کرد آفرین
جهانجوی چون دید بنواختش / یکی پایه در جایگه ساختش
ازان کار خوش راندیشه گشت / بسوی شبستان خاقان گذشت
سخنهای نوشین روان برگشاد / ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد
بدو گفت کین شاه نوشین روان / جوانست و بیدار و بخشش جوان
یکی دختری دارم از خام بدوی / که ما را فزاید بدو آبروی
مرا از پس پرده یک دختر است / که او بر سپه با فزون افسرست
به پیدا ازو نیست اندر جهان / فراوان زمین خواستند از نهان
مرا آرزو نیست از مهر او / گر بیننده بردارم از چهر او
چهارست نیز از پرستندگان / پرستار بیدار دل بندگان
از ایشان یکی را بیارم بدوی / بر آسایم از جنگ وز گفت و گوی
بدو گفت خاتون که با رای تو / نگیرد کس اندر جهان جای تو
بدین گفته یک به نمود خوای / چنین تا بر آمد ز کوه آفتاب
بیامد بدرگاه مهران ستاد / بر تخت او رفت و نامه بداد
چو آن نامه برخواند خاقان چین / ز مهمان بخندید و زو برگزین
کلید شبستان بدو داد گفت / برو تا گرامی اندر نهفت
پرستنده با او بیاید چهار / که خاقان بدیشان بدی استوار
چو مهران ستاد آن سخنها شنید / بیاورد با استواران کلید

در حجره بگشاد و اندر شدند / پرستندگان داستانها زدند
گر اینها کنون بر بینی براه / ستاره ندیده و نه خورشید و ماه
شبستان بهشتی بیاراسته / بران ماه و خورشید بر خواسته
پری چهره بر گاه بنشسته پنج / بر سر سران تاج و بر زیر گنج
یکی دخت خاتون که افزون بدا / همان یاره و طوق و گوشوار
یکی جامه بر داشته بر برش / کلاهی ز مشک ایزدی بر سرش
نکرده برخ بر نگارش بود / جز آرایش کرد کارش نبود
یکی سپر به بر بر سرش ماه نو / فروزان ز دیدار او گاه نو
چو مهران ستاد اندر و بنگرید / یکی را بدید ار چون او ندید
بدانست بیدار دل داد و داد / که دوشیزه خاتون و خاقان نژاد
بدیدار دستان همی چشم او / بپوشیده و تازه شرم او
پرستنده را گفت نزدیک شاه / فراوان بود یاره و تاج و گاه
من این را گزین تاج وار / کنیم گر این اندر آفرین
برنج از پی بگزین آمدم / نزاز پی دیبای چین آمدم
بدو گفت خاتون کای پرخرد / بگوید همی یک سخن دلپذیر
مهان را که با فر و زیبنده رای / دل افروز گشته رسیده بجای
ببالای سرو و برخ چون بهار / بدانم پرستیدن شهریار
همی کودکی نارسیده بجای / برو بر گزینی نه باک رای
تو این را پسندی که بر تخت عاج / ندارد ز تن یاره و طوق و تاج
چنین پاسخ آورد مهران ستاد / که خاقان اگر سر به پیچند داد
بداند که شاه جهان کدخدا / بخواندم را پرورانا پاک رای
من این را پسندم که بر تخت عاج / ندارد بتن یاره و طوق و تاج
اگر مهتران این بپسندد رای / گر فزان بود باز کردم بجای
بمکر خاقان بکش رای / شگفت آمدش رای و کردار وی
بدانش کمان پر پاکیزه مغز / بزرگست و تابنده کاخ نغز
خردمند فشیت با رای زن / بیاورد از ایران شاه انجمن
چو بر دخت شد جایگاه / برفتند با پنج روی بت
ستاره شناسان و کند آوران / هر آنکس که بودند ز ایشان سران
بفرمود تا هر که بودش بهر / بجستند یکسر بشاه سپهر
همی کرد موبد با اختر نگاه / دگر داد خاقان و پیوند شاه
چنین گفت فرجام کای شهریار / دلت بی غم و بی رنج رنجه مدار
که این کار جز بر بهی نگذرد / بجای دشمن زبان نشمرد
چنین است رای سپهر بلند / هم از گردش اختر سودمند
که آن دخت خاقان و در بر شاه / بیابد یکی شاه زیبای گاه
بر و شهر ایران کند آفرین / همان بر منبر سرفراز انجمن
چو بشنید خاقان دلش گشت خوش / بخندید خاتون خوش بد فش
جوان جان و دلها بپرداختند / فرستاده را پیش بنواختند
بگفته چیزی که بایست گفت / ز فرزند خاتون که بد در نهفت
بپرداخت مهران ستاد اندرون / پیام شهنشاه پیروز گر
بیاراست پیوند و خاقان چاد / یکی را که دارد ز خاتون نژاد
پرستندگان با نثار آمدند / بشادی بر شهریار آمدند
وزان پس یکی گنج آراسته / بفرمود زر و گوهر خواسته
ز دینار و ز گوهر و طوق و تاج / همان مهد پیروزه و تخت عاج
یکی دیگر از عود هندی بزر / برو بافته چند گونه گهر
ابا هر یکی افسری شاهوار / صد اسپ و صد اشتر بزین و بار
شتر بار کرده ز دیبای چین / برآراسته اسپان تازی ابا
چهل تا ز دیبای زربفت گون / کشیده زبرجد بر انداز گون
صد اشتر ز گستردنی بار کرد / پرستنده سیصد بیدار کرد
همی دیبا بر یکی برنشست / برآیین چنین با روشنی بیت
بفرمود خاقان که پیروزه تخت / نهند از بر گوشه پیل تخت

بروبافته

برو بافته شوشه سیم و زر / نبوش درون نابسوده گهر
درفشی درفشان بدیبای چین / گر پیدا نبودی ز دیبا زمین
بصد مرد از جای برداشتی / ز هامون بیکدوش برداشتی
بدیبا بیاراست مهدی بزر / همه اندران سرشماری گهر
چو سیصد پرستار با ماه روی / برفتند شادان دل و راه جوی
فرستاد فرزند را نزد شاه / سپاهی همی رفت با او براه
فرستاده در پیش و خادم چهل / بر و بر گذشته شاداب دل
چو بر دخت شد زان بیابان دگر / بیاورد مشک و گلاب و حریر
یکی نامه بنوشت زی شهریار / بر آرایش بوی و رنگ و نگار
نخستین شود از بیننده را / جهاندار و بیدار و بیننده را
که هر چیز کو ساز داد اندر اوش / بدان سو کشیدند کار آروش
شهنشاه گیتی مرا افسرست / ز پیوند او از پی دخترست
که تا من شنیدستم از بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
نه فر و بزرگی داد و رنگ شاه / بجستم همی راه و فرهنگ شاه
که اندر جهان سر ببر داد گر / جهاندار چون او نبیند دگر
بمردی و مردی و دستگاه / بفرزند بر زو تخت و کلاه
بداد و بدانش بدین و خرد / و با پاک یزدان همی پرورد
فرستادم اینک جهانبین خویش / سوی شاه کسری بآیین خویش
بفرمودش تا بود بنده وار / جو ایدیس پرده شهریار
خرد گیرد از فر و فرهنگ او / بیاموزد آیین و آهنگ او
که تخت و نگین و همایون تو باد / بزرگی و دانش فزون تو باد
نهادند بر مشک بر مهر چین / فرستاده را داد و کرد آفرین
یکی خلعت از بهر مهران ستاد / بپاراست کاکس ندارد بیاد
ندادی کسی از نهان جهان / فرستاده را آشکار و نهان
همان نیز یارانش را هدیه داد / ز دینارشان تن نه نیز داد
همی رفت با چاکر و خواسته / سواران و پیلان آراسته
همی تا لب رود جیحون رسید / ز ترکان همی از دلش خون چکید
همی بود تا رود یکه ایستند / ز خرگه نیان روی بگذاشتند
ز جیحون دلی پر ز خون باز گشت / ز فرزند یاد او ابا ناز گشت
چو آگاهی آمد ز مهران ستاد / همی هر یکی هدیه و مژده داد
یکایک همی خواندند آفرین / ابر شاه ایران ز سالار چین
ببستند آذین بشهر و براه / درم ریختند از بر تخت شاه
بآموی و در راه پایان مرو / زمین بود دیبه چو بر تن درو
چنین تا به بسطام و گرگان زمین / تو گفتی زمین آسمان از نهیب
از آن دین که پیشه بر شهر و دشت / براهی که لشکر همی برگذشت
ز ایران همه کودک و مرد و زن / براه بت چین شدند انجمن
ز بالا بر ایشان درم ریختند / ز مشک و ز عنبر همی بیختند
برآمیخته طشتهای خلوق / جهان شد پر از نالهٔ کوس و بوق
همه نعل اسپان پر از مشک بی / شکر با درم ریخته زیر پی
ز بس نالهٔ نای و چنگ و رباب / بند بر زمین جای آرام و خواب
چو آمد بت اندر شبستان شاه / بهمره اندر نگه کرد کسری نگاه
یکی سرو دید از برش گرد ماه / نهاده بسر بر ز عنبر کلاه
گره گشته زلفان او تا بناف / بافسون یک اندر دگر بافته
جهان غالیه بر گل انگشتری / همه زیر انگشتری مشک ریب
بروشاه نوشین روان چهر او / بنام یزدان فراوان بخواند
سزاوار او جای بگزید شاه / بیاراستند از پی ماه گاه
چو آگاهی آمد بخاقان چین / از ایران و نشاه ایران زمین
وزان شادمانی خبر زند او / شده شاد و خرم بپیوند او
بپرداخت سغد و سمرقند و چاج / نگهدار باشی فرستاد باج
از این شهرها چون برفتن بباج / همه مرزبانان فرستاد شاه

جهان زو شد آباد و کیش روان / بگفتند بر تخت پیروز جوان
یکایک همه خواندند آفرین / بهر جای بر شاه ایران زمین
همه دست برداشته باسمان / گرای کردگار مکان و زمان
ز آیین داد بر شاه کسری بدا / بگردان ز جانش بد روزگار
که از وی و از دین او در جهان / بری دور گشت آشکار و نهان
به نخچیر چون او بگرگان رسید / گشاده کسی روی خاقان ندید
شده خورد و خواب سواران چنین / سواری نه بنهاد بر آب زمین
پراکنده شد ترک سیصد هزار / بجایی ببند گوشش کارزار
کمان یافتن کردن زره / نه کرمان امرد جیبنی زره
بدینسان بید و بزرگیان / بنخچیر شتافت شیر ژیان
که با نام وی اختر شاه بود / که با تخت و با بخت همراه بود
وزان پس بزرگان شدند انجمن / از آموی تا شهر چاچ و ختن
بگفتند کین شهرهای فراخ / بر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
حد چاچ تازی سمرقند و سغد / بسی بود ویران و آرام جغد
جغانی و بانی و ختلان و بلخ / شده روز بر مردم گیتی تار و تلخ
بخارا و خوارزم و آموی و زم / بسی یاد داریم با درد و غم
نبد داد و در رنج از افراسیاب / کسی را نبد جای آرام و خواب
چو کیخسرو آمد پیشم بدی / جهانی بیاسود از گفت و گری
وزان پس چو ارجاسب شد زورمند / شد این مرز با رنج و درد و گزند
ز ایران چو گشتاسب آمد بجنگ / نبد ایچ ارجاسپ جای درنگ
بیاسود گیتی ز کردار وی / که هرگز مبادا فلک یار وی
وزان پس چو نرسی سپهدار گشت / همه مرز با رنج تیمار گشت
چو شاپور بر مرز بگرفت جای / بدانست نرسی سرش را ز پای
جهان سوی داد آمد و ایمنی / زبد بسته شد دست آهرمنی
چو خاقان جهان شد از زرد و گرد / بنیرو بپستی برآورد گرد
بیامد جهاندار بهرام گور / از او گشت خاقان پر از درد و شور
شد آباد این جهان چون بهشت / پراکنده شد کار ناخوب و زشت
به هنگام پیروز چون خوشنواز / جهان گرد بر خون و گرم و گداز
مبادا فغانیش فرزند اوی / نه خویشان پیمان و پیوند اوی
جهاندار کسری کنون مرز ما / ببهر رفت پرمایه شد از زمها
جهان سر بسر چون بهشت سرای / بماناد تا جاودان امر اوی
گزاینان زمین داد پینه کنون / ببینیم رنج و نریزیم خون
وزان پس ز هیتال و ترک و ختن / بکل زیوی برشدند انجمن
بر سپو که به موبدی کاردان / زدی پاک هشیار بیداردان
ز ترکان سر انکس که بد رای زن / نزدیک او شد بزرگ انجمن
جهان روی دیدند یکسر سپاه / گر آیند با هدیه نزدیک شاه
چو نزدیک نوشین روان آمدند / همه یکدل و یکزبان آمدند
جهان گشت زانبوه درگاه شاه / گرفتند بر موبد و بر پشت راه
همه بر نهادند سر بر زمین / همه شاه را خواندند آفرین
بگفتند کای شاه را بنده ایم / بزمان او در جهان زنده ایم
همه سرفرازیم با ساز جنگ / بهامون بدریم چرم پلنگ
شهنشاه بدرفت از ایشان شتاب / برفتند پس اندر شهر آب
ازیشان فغانیش بد پیش رو / سپاهی بپیش جهانبان او
ز گردان چو خشنود شد شهریار / بیامد بدرگاه بالا بار
به برسیم بسیار و نواختشان / بهر برزنی جایگه ساختشان
وزان پس شهنشاه یزدان پرست / بخاک آمد از جایگاه نشست
ستایش همی کرد بر کردگار / کرای برتر از گردش روزگار
تو دادی مرا فر و فرهنگ و رای / تو باشی بهر نیکیی رهنمای
که هرکس که یابد ز من آگهی / از آن پس نجوید کلاه مهی
همه کشوری را بسازید کار / ندارد کسی زهره کارزار

بکوه

بکوه اندرون سنگ و ماهی در آب / چو من خفته باشم بجویند خواب
همه دام و دد با سپاسان منند / مهان جهان گستران منند
گر ابر گزینی نوا و خوانیت / جهان از جهان تو جهاندار نیست
تو نیرو دهی تا که در جهان / بجنبد زمین و خزینه نهان
چنین پیش یزدان فراوان گریست / بگفتا چنین در جهان شاه کیست
به تخت آمد از جایگاه نماز / ز گردان برفتند کرمیش ساز
برآمد خروشیدن کاودم / ز درگاه آواز رویینه خم
سپه برنشست و نبیرد نبا / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
ز دیبا و دینار و از تاج و کمر / ز گنج درم هم ز گنج گهر
از اسپان و پوشیده رومی و تاج / دگر هم پیروزه و تخت عاج
نشستند بر زین پرستندگان / دل آرای هر گوشه بندگان
فرستاد دیگر سوی طیسفون / بت آراسته پیشان ابروان
بفرخنده فالی برو ز آسمان / برفتند گرد اندرش خادمان
سر موبدان بود مهران ستاد / بشد تا شبستان خاقان نژاد
سوی طیسفون رفت گنج و بنه / سپاهی براند از یلان یکی
همه ویژه گردان و آزادگان / پیاده سوی آمد آبادگان
سپاهی بیامد ز هر کشوری / ز گیلان و ز دیلمان لشکری
ز کوه بلوچ و ز دشت قفچ / برفتند نخچیر گزاران کوچ
همه پاک با هدیه و با نثار / بپیش سراپرده شهریار
بدان شاد شد شهریار بزرگ / گرامیش کوتاه شد چنگ گرگ
جهان تا جهان بد کوچی بود / که شاه از ایشان پر از داغ و دود
بتر جهاندار کسری سپهر / دگرگونه تر شد آیین و چهر
بشهری که جایی گذشتی سپاه / نیازاردی کشتمندی براه
بخجستی کسی از کسی نان و آب / بده بر پیاراستی جای خواب
بمیان همی کرد گیتی بگشت / بکوه کرد هر جای هامون و دشت
جهان کرد یکسر پر از کشتمند / در و دشت بیگاه و بی گوسفند
زمینی که آباد هرگز نبود / بدو برنه دید گشت و درود
نکه کرد کسری بدو مهد یافت / بهر خانه جند فرزند یافت
خمیده سر از بار شاخ درخت / بتر جهاندار بنهاد تخت
بمنزل رسیدند نزدیک شاه / فرستاده قیصر آمد براه
ابا هدیه و جامه و سیم و زر / ز دیبای رومی و رومی کمر
ز دینار بر کرده ده چرم گاو / سه ساله فرستاده بد باژ و ساو
ز قیصر یکی نامه با شتاب / نبشته بنام و شهریاب
فرستاده را پیش بنشاند شاه / نگه کرد تا نامه بر خواند نیز
بسی کرم پیغام داده بود / ز خیری که پیشش فرستاده بود
گرفتن پس فروتنش سیم خیز / گر این باژها نارست نیز
بذیرفت شاه آنکه او دیده رنج / فرستاد دیگر همه سوی گنج
وزان تخت شاه اندر آمد باسب / همی راند تا خان آذرگشسب
چو آمد بجای پرستش پدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
فرود آمد از اسب و برسم بدست / بزمزم همی گفت و لب را ببست
نوان پیش آتش نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
همه زر و گوهر فشاندی کرد / سراسر بگنجور آتش ببرد
پراکنده بر موبدان سیم و زر / همه جامه بخشیدشان با گهر
همه موبدان زو توانگر شدند / نیایش کنان پیش آذر شدند
بزمزم همی خواندند آفرین / بر آن دادگر شهریار زمین
وزانجا بیامد سوی طیسفون / زمین شد ز لشکر که بیستون
ز بس خواسته کش پراکنده شد / ز گنج درم کشور آگنده شد
وزان شهر سوی مداین کشید / کز آنجا بدی گنجها را کلید
گلستان چنین با همه و ایستاد / همی راند از پیش مهران ستاد
چو کسری بیامد بر تخت خویش / گرانان و هم یار با تخت خویش

جهان چون بهشتی شد آراسته   ز داد و ز خوبی پر از خواسته
برآسوده شاهان از آویختن   بهر جای بیداد و خون ریختن
جهان بی‌گزند از بد ایزدی   ببسته ز دزدی و دست بدی
ندانست کس غارت و تاختن   وگر دست سوی بدی آختن
جهانی بفرمان شاه آمدند   ز کژی و تاری براه آمدند
کسی را به بد بردم رنجستی   از آن خواسته دزد کم بختی
ز دریا و دریا بر خشک آب   بر خشنده روز و هنگام خواب
ز بیم ورزداد و جهاندار شاه   نکردی بداندیش از آن سو نگاه
بپیوست نامه بهر کشوری   ز هر نامداری و هر مهتری
ز باژ ارکانان و ز کار چین   ز سقلاب و هر کشوری همچنین
ز بس نامه و مشک و چینی پرند   ز آرایش روم و زبوی هند
شد ایران بکردار خرم بهشت   همه خاک و عنبر بدو در سرشت
جهانی بایوان نهادند روی   برآسوده از درد و از گفت و گوی
گلابست گفتی هوا از سرشک   برآسوده مردم ز رنج پزشک
بیارید بر گل بهنگام نم   بخندید روی زمان از دژم
جهان گشت پر سبزه و چارپای   در و دشت پر گل بدو بام و سرای
همه رودها همچو دریا شده   بباغ اندرون گل چو ثریا شده
بپالیز بانها بپا خاسته   روانها بدانش بیاراسته
ز بازارگانان هر مرز و بوم   ز ترک و ز چین و ز هند و ز روم
فزایش گرفت از کیا هر جای   ستایش گرفتند بر رهنمای
هرانکس که از دانش آگاه بود   ز گویندگان بر در شاه بود
ز دهقان و موبد بخرد ارجمند   بداندیش ترسان ز بیم گزند
چو خورشید گیتی بیاراستی   خروشی ز درگاه برخاستی
کهای زیردستان شاه جهان   مدارید گیتی بداندر نهان
هرانکس که از کاردانت رنج   بیاید بیابد از آن رنج گنج
بگوئید یکسر به بالا و بار   کز آن پس کند مزد او خواستار
وگر وام خواهد بیاید براه   درمشان دهم تا بود دستگاه
نباید که یابد تنی دست رنج   که گنجور داریش نبود ز گنج
کسی کو کند در زن کس نگاه   چو خصمش بیاید بدرگاه شاه
نه بیند کم جاه و دار بلند   که باد ار تیرست و با چاه بند
وگر اسب یابند جای یله   که دهقان بزور درکند زان گله
بر بیند خوردش بران کشتمند   بزد گوشت آنکس که بایدش گزند
بیابد سوارش نماند آب   بپوزش رود پیش او گاه شب
عرض بستر نام دیوان او   بپای اندر آرند ایوان او
گناهی که باشد کم و بیش از این   ز پس تر بود آنکه پیش از این
نباشد همی شاه همداستان   بدو بر نخواند جز از راستان
هرانکس که بندد این راه ما   مبادا که باشد بدرگاه ما
جهاندار یک روز بنشست شاد   بزرگان داننده را بار داد

## پندهای بوزرجمهر حکیم نصیحت نوشیروان

سخن گفت خندان و بگشاد چهر   بر تخت بنشست بوزرجمهر
یکی آفرین کرد بر شهریار   که دل شد بکردار خرم بهار
چنین گفت کای نو بتازه روی   که بر تو نیابد سخن عیب جوی
بجنبید شاهنشه پیروزگر   جهاندار با دانش و با هنر
نبشتم سخن چند بر پهلوی   ابر دفتر کاغذ خسروی
سپردم بگنجور تا روزگار   بیاید بخواهد که شهریار
بسیم این کند دیر سان   بخواهد همی لب گشادن براز
اگر مرد بر خرد دان تخت رزم   ببیند بر گفت خویش جان آزرم
زمین را نبرد از دشمنان   شود ایمن از رنج آهرمنان
شود پادشا بر جهان پیش رو   بیابد سخنها همه در بدر



سود دست ورزکار کرد و فراخ   اگر گلشن باغ و میدان و کاخ
شمر گنج و فرزند گرد آورد   بسی از نیازرد و بشمرد
فراز آورد لشکر و خواسته   شود کاخ و ایوانش آراسته
همی بدوان که درویش باشد نه گنج   فراز آورد هر سوی نام و گنج
ز روی از آن نامدی گرد آورد   ز صد سال بودنش بر نگذرد
شود خاک و بی بر شود رنج   بدشمن بماند همه گنج او
نه فرزند ماند نه تخت و کلاه   نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه
چو پوشید آن جستن و باد او   ز گیتی بگیرد کسی یاد او
برین کار چون بگذرد روزگار   از او نام نیکی بود یادگار
ز گیتی دو چیزست جاوید بس   دگر هرچه باشد نماند بکس
سخن گفتن نغز و کردار نیک   نگردد کهن تا جهانست و ریگ
ز خورشید و ز باد و ز آب و خاک   نگردد تبه نام و گفتار پاک
بر بنیان بود گردش روزگار   خنک مرد با شرم پرهیزگار
مکن شهریارا گنه تا توان   گناهی که شرم آورد در روان
دل آزادی و سودمندی گزین   که آیینت فرهنگ و آیین دین
ز من یادگارست چندی سخن   کلامم که هرگز نگردد کهن
چو بگشاد در گشن دل شهریار   فراوان سخن کرد از خواستار
بدو گفت فرخ کدامست مرد   که دارد دل شادی بی باد و درد
چنین گفت کانکو بود بی گناه   بترسد اهرمن او را ز راه
بپرسیدش از کژی و راه دیو   ز شاه جهاندار کیهان خدیو
بدو گفت فرمان یزدان پرست   کز آنزد دو گیتی بدو پیوست
در تیزی اندر راه اهرمنست   که مرد پرستنده با دشمنست
خنک در جهان مرد پیمان منش   که پاکی و شرمست پیرایش
چو جانش تنش را نگهبان بود   همه زندگانیش آسان بود
بماند کنون رادی و راستی   بکوبد در کژی و کاستی
مران چیز کان بهره تن بود   روانش پس از مرگ روشن بود
ازین مرد چیزی ندارد دریغ   که بهر نامیست یا بهر تیغ
کسی کو بود بر خرد پادشا   روانرا نماند بر راه هوا
سخن بشنوانه مرد افزون منش   که با جان روشن بود گرمنش
چو چیزی نباشد بدیگر سرای   هم ایدر بماند درو ماند بجای
گزین بگذری سفله ناسپاس   که از پاک یزدان ندارد سپاس
دریغ آیدش بهره تن ز تیغ   شود تار و دانا بماند دریغ
همه از بر جانش که دانش بود   بماند از آن دانشی نشنود
بپرسید کمتری که از مهتران   سرا باشد اندازه کهتران
چنین گفت آنکس که داناترست   بهر آرزو بر تواناترست
کدامست دانا بدو شاه گفت   که دانش بود مرد را در نهفت
چنین گفت آنکو بزرگان دیو   ببرد دل از راه کیهان خدیو
ده اهرمنند این بنیروی شیر   که دارند جان و خرد را بزیر
بدو گفت خسرو که ده دیو چیست   کز ایشان خرد را بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز   دو دیوند با زور گردن فراز
دگر خشم و رشکست و ننگ و کین   چو نمام و دو روی و ناپاک دین
دهم آنکه از کس ندارد سپاس   به نیکی و هم نیست یزدان شناس
بدو گفت زین شوم ده بر گزند   کدامست اهرمن زورمند
چنین داد پاسخ بکسری که آز   ستمکاره دیوی بود دیریاز
که او را نه بیند خشنود رنج   همه در فزونیش باشد رنج
نیاز آنکه او را ز اندوه درد   همه کور بیند رخساره زرد
کزین بگذری خیره دیو رشک   یکی دردمندی بود بی پزشک
اگر در زمانه کسی بی گزند   بپیچد شود جان او دردمند
دگر ننگ دیوی بود پرستیز   همیشه بید کرده چنگال تیز
دگر دیو کینست پر جوش خشم   ز مردم نتابد گه خشم چشم

ز بخشایش آرد کسی بر منیم    ز ره آگه و دیو بی رای تنگ چهر
دگر دیو نمام کو چون دروغ    ندارد براند سخن بافروغ
بماند سخن چین و دو روی دیو    بریده دل از ترس گیهان خدیو
میان دو تن کین و جنگ افکند    بکوشد که پیوستگی بشکند
دگر دیو بی دانش ناسپاس    نباشد خردمند و نیکی‌شناس
بنزدیک او شرم و رای اندکست    بخشش بد و نیک نزدش یکست
ز دانا بپرسید پس شهریار    که چون دیو با دل کند کارزار
به بند است چو دادت گیهان خدیو    گرانکار کوته کند دست دیو
چنین داد پاسخ که دست خرد    ز کردار آهرمنان بگذرد
ز شمشیر دیوان خرد جوشن است    دل و جان دانا بدو روشن است
گذشته سخن یاد دارد خرد    بدانش روان را همی پرورد
خرد باد جان ترا رهنمون    که راهی درازست پیش اندرون
دگر دیو چون ننگ خوانیم خیم    که با او ندارد دل از دیو بیم
جهان خوش کند بر دل نیکخوی    نگردد بگرد در آرزو
سخنهای امید گوید کنون    که دل را بشادی بود رهنمون
همیشه خردمند امیدوار    نه بیند جز از شادی از روزگار
ز اندیشه دانا که نیک زمان    ره تیره گیرد نگیرد گمان
دگر مرگ خشنود باشد بگنج    نیازد نیازد تنش را برنج
کسی کو بگنج درم ننگ دارد    همه روز او بر خوشی بگذرد
دگر دین گزیند دان پرستش بسی    برنج و بگنج او بآرام کسی
ز فرمان یزدان نگردد سرش    سرشتش برین و هم گوهرش
بدین هم نشانست پرهیز نیز    که نفروشد او راه یزدان بچیز
بدو گفت از این ده کدامست شاه    سوی نیکویی او نماینده راه
چنین داد پاسخ که راه خرد    ز مردانش بی‌گمان بگذرد
همان خوی نیکی که مردم بود    بماند همه ساله با آب روی
وزین گوهران گوهری آپرور    چو خرسند دیدیم از روزگار
ز ایشان امیدست آهسته‌تر    بیاسوده از رنج و شایسته‌تر
وزین گوهران آز دیدیم رنج    که هموار سیری نیابد ز گنج
بدو گفت شاه از هنرها چه    که گردد دانا و مرد جوینده مه
چنین داد پاسخ که سرکوز را    نگردد بود با تن بی کار
بیابد بگیتی همه کام و نام    ز فرجام و انجام و آرام و کام
بپرسید از نام برداد کو    کزین ده کدامین بود بیش رو
چنین داد پاسخ که آواز نرم    سخنهای دانا بگفتار گرم
فزونی نجوید بدین جز فرود    خرد بی گمان بر خرد بگذرد
وزان پس ز دانا بپرسید    که فرهنگ مردم کدامست بیخ
چنین داد پاسخ که دانش مهست    خردمند کو بر جهان بر مهست
که دانا نتازد بتندی بگنج    تن خویش داد و ورداد رنج
ز نیروی خصمش بپرسید شاه    که چون جست خواهی همی دستگاه
چنین داد پاسخ که کردار بد    بود خصم روشن روان خرد
ز دانا بپرسید پس دادگر    بفرهنگ بهتر بود یا گهر
چنین داد پاسخ بدو رهنمون    که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
که فرهنگ آرایش جان بود    ز گوهر سخن گفتن آسان بود
گهر بی هنر زار و خوارست و سست    بفرهنگ باشد روان تندرست
بدو گفت جان را ز دو دشمن سخت    هنرهای تن را ستودن سخت
بگوییم کو گفت من پیش پسر    اگر یاد گیری همه در بدر
خرد چون یکی خلعت ایزدیست    از اندیشه دورست و دور از بدیست
منوشد کز خویشتن در شگفت    بماند هنر زو بباید گرفت
همان خوش منش مردم خوشنکا    نباشد بچشم خردمند خوار
اگر بخشش و دانش و رسم و داد    خردمند گردآورد باشد شاد
بزرگی دانش و دین و راستی    همی گیرد از خوی بد کاستی

وز آن پس بپرسید کسری ازوی    که ای نامور مرد فرهنگ جوی
بزرگی بکوشش بود یا ز بخت    که یابد جهاندار ازو تاج و تخت
چنین داد پاسخ که بخت و هنر    چنانند چون جفت با یکدگر
چنان چون تن و جان که یارند و جفت    تنومند پیدا و جان در نهفت
همان کالبد مرد را کوشش است    اگر بخت بیدار در پوشش است
بکوشش نیاید بزرگی بجای    مگر بخت نیکش بود رهنمای
و دیگر که گیتی فنایست باد    چو خوابی که بیننده گیرد بیاد
چو بیدار گردد نه بیند بچشم    اگر نیکویی دید و گر درد و خشم
اگر دانشی برگشاد این سخن    بدانا ستوده کدامست گفت
چنین پاسخ که شاهی و تخت    ببار آمد و روز با نیک بخت
وگر دادگر باشد و نیکنام    بیابد ز کردار و گفتار کام
بدو گفت کاندر جهان تنومند    کدامست بد روز ناسودمند
چنین داد پاسخ که درویش سست    که نه کام یابد نه خرم نشست
بپرسید و گفتا که تنگی بکیست    که همواره از درد باید گریست
چنین داد پاسخ که دانا مرد    که دارد ز کردار بد روی زرد
بپرسید از و گفت خرسند کیست    بپیشی ز چیز اندکی چند نیست
چنین داد پاسخ که آنکس که مهر    ندارد بدین گرد گردان سپهر
بدو گفت ما را که شایسته تر    بدو گفت آنکس که آهسته تر
بپرسید از و گفت آهسته کیست    که برتر ز مردم بباید گریست
چنین داد پاسخ که از عیب جوی    نگه تا چه بیند هم از گفت و گوی
بنزدیک او شرم و آهستگیست    خردمندی و راه شایستگیست
بپرسید از نامور شهریار    که از مردمان کیست امیدوار
بدو گفت آنکس که کوشاترست    بکوشش بدانا نکوشاترست
بپرسید از و شهریار جهان    از آگاهی نیک و بد در نهان
چنین داد پاسخ که از این آگهی    فراوان بود گنج و مغزش تهی
نگه کن که گفته خاکت جای    ندانم چه گوییم نزدیک رای
بدو گفت کسری که آباد شهر    کدامست و از وی چه داریم بهر
چنین داد پاسخ که آباد جای    ز داد جهاندار باشد بپای
بپرسید کسری که پیدا ازو    پسندیده تر مرد هشیار تر
زگیتی کدامست با من بگوی    که نیز ایدر از دانش آب روی
چنین داد پاسخ که دانای بر    که با آزمایش بود یادگیر
بدو گفت کسری که دانش گرا    که دارد بشادی همی پشت راست
چنین داد پاسخ که آنکو بیم    بود ایمن و باشدش زر و سیم
بدو گفت انسانی کیست    بنزدیک هر کس پسندیده کیست
چنین داد پاسخ که آنکس نیاز    بپوشد همان رشک با ننگ و آز
همان کین و رشکش بماند نهان    پسندیده او باشد اندر جهان
ز مردم دیگر بپرسید شاه    که از چه دارد ببر بر کلاه
چنین گفت آنکس که او فرهیست    ز بخت و ز دانش خورد خویشتن
وگر آنکه روزیش باید شمرد    بکاری بزرگ اندرون دست برد
بدو گفت غم بردل کیست بیش    که اندازه بیرون آید از جان خویش
چنین داد پاسخ که آنکو بخت    پشیمان و نومید گردد ز بخت
بپرسید از و شهریار بلند    که ارناکه دارد دلی دردمند
چنین گفت آنکو خرد دشمنست    تو انگه کسی را که فرزند نیست
بپرسید شاه از دل پی‌تمند    نشسته بگرم اندرون بی‌گزند
بدو گفت یا دانشی پارسا    که گردد نبرده ابلی پادشا
بپرسید نومیدتر کس کدام    که دارد توانایی و نیک نام
چنین گفت آنکو ز کاری بزرگ    بپیچد بماند ز ننگ و سترگ
بپرسید از شاه نوشین روان    که ای مرد بینا و بخت جوان
بگفتا که بی نام و آرایش است    که او در مهر و بخشایش است
بدو گفت مرد فراوان گناه    که کار دردیش بی دستگاه

وز آن پی

بپرسید و گفتش که برگوی داد / گناه از گذشته پشیمان که راد
چنین داد پاسخ که آن تیره گرگ / که بر پیر بنهد با شاد و زرگ

پشیمان شود دل بسند بر کس / که جانش بیزدان بود ناسپاس
و دیگر که کردار دارد نبی / بتر دیگر آن ناسپاسان کیی

بپرسید و گفت ای خرد یافته / هنرها یکی اندر دگر بافته
جدایی که از تن بود سودمند / همان بر دل هر کسی ارجمند

چنین داد پاسخ که چون تندرست / بود دل از آن شادمانی بجست
جوانمردی و روزنی پستی بود / همه آرزو تن درستی بود

بپرسید و گفتش که از آرزو / چه چیز است پیدا کن ای نیکخو
بدو گفت چون سرفرازی بود / همه آرزو بی نیازی بود

چه باید نیازی بود تندرست / بسازد چه از کام و گر خیره جست
از آن پس چنین گفت کاهو کنون / که بر دل چه اندیشه باید فزون

چنین داد پاسخ که این آرزوی / بباید خردمند با راه جوی
یکی آنکه اندیشه از روز بد / نکوبی که بر ترشن بد رسد

نترسد ز کار آفریننده دوست / که با مغز جان خواند و خون و پوست
دیگر ز بیداد کز پادشا / که بیکار نشناسد از پارسا

چه نیکو بود گردش روزگار / خرد یافته یا ز آموزگار
جهان روشن و پادشا دادگر / ز گردون نیابی فزون زین هنر

بپرسیدش از دین و از راستی / کژی و دوری باشد و کاستی
بدو گفت شاها بدین گرای / که نیک ایشان یاد کرد خدای

همان دوران و کژی و راه دیو / نترسد بکسری کیهان خدیو
بزبان یزدان نهاده دو گوش / وزیشان نباشد کسی [illegible]

کزیشان کدامست پیروز بخت / که باشند گیتی سزاوار تخت
چنین گفت کانکو بود دادگر / خرد دارد و رای و شرم و گهر

بپرسیدش از دوستان کیست / که باشند هم گوشه و نیک بخت
چنین داد پاسخ که از مرد دست / جوانمردی و داد و دادن نکوست

نخواهد بتو بد بازرم کس / بسختی بود یار و فریادرس
بدو گفت کسری که اینست دوست / که با او یکسان بود خون و پوست

چنین داد پاسخ که از تنگ دل / جدایی نخواهد جز از [illegible]
دگر آنکه گوی از نیازش تهیست / نکوتر بکردار و سازش [illegible]

بپرسید دشمن کرا بیشتر / که باشند بر جان ایشان بتر
چنین داد پاسخ که بر ترمنش / که باشد فراوان بد و سرزنش

همان نیز کاوان دارد درشت / براشک رخساره بشسته [illegible]
بپرسید تا جاودانی دو چیست / ز درد جدایی که خواهد گریست

چنین پاسخ کرد کز داد نیک / نخواهد جدا بودن از یار نیک
چنانند گفت جاوید چیز / که آن چیز کی نگسلد نیز

چنین داد پاسخ که ابنا زرد / بکاهد نسوزد نترسد ز درد
بدو گفت کسری چه روشن ترست / که بر تارک هر کسی افسرست

چنین گفت کین جان دانا بود / که بر آرزوها توانا بود
بدو گفت شاه ای خداوند مهر / چه باشد نهفته درون سپهر

چنین گفت کی شاه بخشنده دست / و دیگر دل مرد یزدان پرست
بپرسید و گفتا چه بایسته تر / کزان [illegible]

چنین داد پاسخ که ای پادشا / مه گنج هرگز بنا پارسا
چو کردار با نامداران یکی / همان جفت خشک اندر آب [illegible]

چنین داد پاسخ که ای شهریار / همیشه دلت باد چون نوبهار
پرستنده شاه بدخو برنج / نخواهد تن زندگانی و گنج

بپرسید و گفتش چه دیدی شگفت / کز آن برتر اندازه نتوان گرفت
چنین گفت با شاه بزرجمهر / که گیتی شگفتست کار سپهر

یکی مرد دیدم بد دستگاه / رسیده کلاهش بابر سیاه
که او را دهد بخت [illegible] / زبخشش فزونی نداند [illegible]



یکی گردش آسمان بلند / ستاره بگوید که چون و چند
فلک رهنمونش بسختی بود / همه بهره او شور بختی بود

کمان تو چه دانی بد و گفت شاه / چنین داد پاسخ که بهنگ کلاه
بپرسید کز آبترین کارها / ز گفتارها هم ز کردارها

کدامست با نیک بازار بیش / که خوانند و را هر کسی پیش خویش
زبانی که ایشان نداند بدام / بگفتش نداند او از بزم

همان نیک مردان که تندی کنند / اگر تنگ پستی بلندی کنند
در فرج آنکه بی رنج شد وخواب / چه با مایه کار و چه بی شمار

بگیتی ز نیکی چه خوبست گفت / که تخم آشکار است اندر نهفت
کسی کو مرد داننده چه خوشش کند / روان از بدان چیره دشمن کند

چنین داد پاسخ که کوشا بدین / ز گیتی نیابد کم آوردین
دگر آنکه داد یزدان سپاس / بود دانش مرد نیکی‌شناس

بدو گفت کسری که کرده چه به / ز ناکرده از شاه و از مرد مه
چه بهتر که با دادی و جنگ / که گفته چه بهتر ز نبرد رنگ

چه بهتر ز فرمودن و داشتن / دگر مرگرا خوار بگذاشتن
بپاسخ نگه داشته گفت چشم / گر آری که با ما بخوانید خشم

دگر آنکه بپند دادی روان / نکوشی بهیکار تا ناتوان
فرو بسته کین بر گرفته امید / بیاید روان و دیگر [illegible]

ز کار زمانه چه یابی ثمر / [illegible] دور باش از [illegible]
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که رستم ز بزرجمهر و ز شاه

جوانی کار دیگرت آید بتن / ز شطرنج باید که رانی سخن
چنین گفت موبد که بکر و شاه / بدیبای رومی بیاراست گاه

بیاورد تخت و تاج از تخت ساج
همه جای شاج و همه ساز تاج
همه بیج کاه و همه کاه شاه
همه بارگاهش سراسر سپاه

## نهادن شطرنج را که سبب جسته بود

همه کاخ بر موبد و مرزبان / ز بلخ و ز نامین و ز کرزنان
چنین آگهی یافت شاه جهان / ز گفتار پند از کار آگهان

گرانمایه فرستاده شاه هند / ابا پیل و چتر و سوارانش پند
شتروار بارست با او هزار / همی راه جوید بر شهریار

هم آنگه چو بنشست بیدار شاه / پذیره فرستاد چندی سپاه
چو آمد بر شهریار بزرگ / فرستاده نامداری سترگ

بسم بر رکان نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
کنیزک بیاراست پیش شاه / ابا چتر و با پیل و با گوشوار

بیاراسته چتر هندی بزر / برو بافته چند گونه گهر
سر بار بگشاد در بارگاه / بیاورد دیگر همه نزد شاه

فراوان بیاورد و از سیم و زر / جدا از شکم و عنبر از عود
ز یاقوت و الماس و از تیغ هند / همه تیغ هندی سراسر بهند

ز چیزی که خیزد ز قنوج تا رای / زده دست و پای آورین بجای
بپرداز شگیر هم پیش تخت / نگه کرد سالار خورشید بخت

ز چیزی که بد اندر آن [illegible] / فرستاد کسری سر از [illegible]
بیاورد پس نامه بر پرنیان / نبشته بنو کیش روان و رای

یکی تخت شطرنج کرده برنج / [illegible] کرده از رنج شطرنج رنج
چنین داد پیغام هندو ز رای / که با چیرگی باشد تو بودی بجای

یکی گو بدانش بدو رنج پیش / بنزدیک با تخت شطرنج [illegible]
بسنجند و بر گونه رای آورند / گر این نغز بازی بجای آورند

بدانند مر مهره را نام / که چون راند مهره بخانه او کدام
پیاده بدانند پیل و سپاه / رخ اسپ تا رفتار و فرزین و شاه

گزین نغز بازی برون آورند / بدانند کان بر فزونی در خورند
همان باره و ساز کز مود شاه / بجز بی و رستم زبان بارگاه

دگر نامداران ایران گروه / ازین دانش آیند یکسر ستوه
چو با دانش ما ندارند تاو / نخواهند ازین بوم و بر باژ و ساو
همان باژ باید پذیرفت نیز / که دانش به از نام بر داد چیز
دل و گوش کسری بگوینده داد / سخنها بر و گرد گوینده یاد
نهادند شطرنج نزدیک شاه / بهمت درون کرد چندی نگاه
ز یک بخش یک مهره عاج بود / برابر ز رنگ پیکر دگر ساج بود
بپرسید و شاه پیدا بتخت / ازان مهره و پیکر و شکل تخت
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همه رزم و رای و در کارزار
ببینی چو یابی بیارش راه / بنه رای و آرایش رزمگاه
بدو گفت یک هفته ما را زمان / بیاریم هشتم بروشن گمان
یکی خرم ایوانی بپرداختند / فرستاده را جایگه ساختند
ز در موبدان نماینده راه / برفتند یکسر بنزدیک شاه
نهادند بس تخت شطرنج پیش / نگه کرد هر یک از اندازه بیش
نشستند هر گونه ساختند / ز هر دست یک یاد کرد و بتاخت
یکی گفت و پرسید و دیگر شنید / نیاورد کس راه بازی بدید
برفتند یکسر پر آژنگ چهر / بیامد بر شاه بوزرجمهر
ورانان سخن تنگ و ناکام دید / با آغاز آن رنج و آرام دید
بکسری چنین گفت کای پادشاه / جهاندار و بیدار و فرمان روا
من این نغز بازی بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم
بدو گفت شاه این سخن کار تست / که روشن روان بادی و تندرست
کنون رای قنوج گفتی که شاه / ندارد یکی مرد جوینده راه
شکیبنی بود زشت بر موبدان / بدرگاه و بر گاه بر بخردان
بیاورد شطرنج بوزرجمهر / براندیشه بنشست و بگشاد چهر
همی جست بازی چپ و دست راست / همی راند تا جای هر یک بجست
بیک روز و یک شب چو بازی بیافت / از ایوان سوی شاه ایران شتافت
بدو گفت کای شاه پیروزبخت / نگه کردم این مهره و شکل تخت
بگویی همه بازی آمد بجای / بدین تخت بلند جان کدخدای
فرستاده رای را پیش خواه / کسی را که دارد مر او را نگار
شهنشاه باید که پیروز بخت / یکی رزمگاهست گویی درست
ز گفتار او شاد شد شهریار / ورا نیک پی خواند و بهروزگار
بفرمود تا موبدان و ردان / برفتند با نامور بخردان
فرستاده رای را پیش خواند / بر نامور برکشید و نشاند
بدو گفت گوینده بوزرجمهر / که ای موبد رای خورشید چهر
ازین مهره‌ها شاه با تو چه گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
چنین داد پاسخ که فرخنده رای / چو آن پیش او من بدانم ز جای
مرا گفت کین مهره ساج عاج / ببر پیش تخت خداوند تاج
بگویش که با موبد و رای زن / بیند پیش و نشان یکی انجمن
گر این نغز بازی بجای آورند / پسندید و دل زدای ورند
همان بدره و برده و باژ و ساو / فرستیم چندانک داریم تاو
وگر شاه و فرزانگان آن بجای / نباشند دانش ندارند رای
بدانش بود شهریار ارجمند / ز گنج و درودان و تخت بلند
نباید که خواهد ز ما باژ و گنج / دریغ آیدش جان ز باژ و ز گنج
چو پیوند دل و رای باریک ماند / فزون تر فرستند نزدیک ما
بر تخت آن شاه بیدار بخت / بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت
چنین گفت با موبدان و ردان / که ای پاک دل نامور بخردان
همه گوش دارید گفتار اوی / همی رای سالار هشیار اوی
بیاراست دانا یکی رزمگاه / تبل اندرون ساخته جای شاه
چپ و راست صف برکشیده سوار / پیاده به پیش اندرون نیزه دار
هشیوار دستور برسیت شاه / برزم اندرون نقش بنمایند راه
مبارز که اسب افکند بر دو روی / بدست چپش پیل پرخاشجوی



وزو برز لشکر جنگی بپای / بدان تا کی آید بالای رای
چو بوزرجمهر آن سپه را براند / همه انجمن در شگفتی بماند
غمی شد فرستاده هند سخت / بماند از آن پاک هشیار بخت
شگفت اندر آن مرد جادو بماند / دلش را باندیشه اندر نشاند
که این تخت شطرنج بر ساز چید / ز ازبگاه دانان هند او شنید
چگونه فراز آمدش رای این / ز گیتی یکی مرد کی جای این
جهان گشت کسری ز بوزرجمهر / که گفتی بد و تخت نمود چهر
یکی جام فرمود پس شهریار / که گردند بر گرد شاه دار
یکی بدره دینار و اسپی بزین / بدو داد و گردش بسی آفرین
بشد مرد دانا بآرام خویش / یکی تخت بر گاه بنهاد پیش
نگه کرد جایی که تاریک بود / که رو کرد و اندیشه باریک بود
بشطرنج و اندیشه هندوان / نگه کرد و نرد و دو رنج روان

## پیدا کردن بوزرجمهر حکیم نرد را

خرد با دل روشن انباز کرد / با فسون و اندیشه بنهاد نرد
دو مهره بفرمود کردن ز عاج / همه پیکر عاج همرنگ ساج
یکی رزمگه ساخت شطرنج وار / دو رویه برافراشته کارزار
دو لشکر بتخشید بر شش بهر / همه رزم جویان کینه سپر
زمین را دو لشکرگه آرای بی / دو شاه گرانمایه نیک خوی
کم و بیش دارند مرد و ذبم / یکی از دگر بر نگیرد و پستم
بر آن ایستاده سپاه از دو روی / بتندی پیاده پس جنگجوی
یکی را چو تنها بگیرد دو تن / ز لشکر برین دیگر آید شکن
بهر جای کرد دلش گشته شاد / گر از آن دو شاه اندران رزمگاه
همی آن بر این این بر آن بر کند / گهی رزم کوه و گهی رزم دشت
برین گونه تا بر که بودی شکن / شدندی دو شاه و سپاه انجمن
بنیان که کم کم پیاده نشد / بر شاه شد یک بیک یاد کرد
ازان رفتن شاه برزد نشیش / همان تا بیش همان سرزنش
ز نیروی و فرمان و جنگ سپاه / بگسترد و بنمود یک یک بشاه
همی گفت این مرد روشن روان / جهان باد و روزگار تو جوان
بفرمود تا ساروان ده هزار / بیارد گشت تا در شهریار
ز باری که خیزد ز روم و چین / ز هیتال و ایران و مکران زمین
ز گنج شهنشاه کردند بار / چو شد کاروان اندر شهریار
چو شد بار آن اشتران ساخته / دل شاه از آن کار پرداخته
فرستاده رای را پیش خواند / ز دانش فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت نزدیک رای / بیاند دانش و رامش بو فر و رای
سر نامه کرد آفرین از نخست / بپرسیدان پناهید او ز تخت
دگر گفت با نامور شاه هند / ز دریای قنوج تا پیش سند
رسید آن فرستاده رای زن / ابا چتر و پیلان و آن انجمن
چنان باژ و شطرنج پیغام رای / شنیدیم دانش آمد بجای
ز چیزی که دیدی فرستاده / فرستند همه رای هند و قنوج
و رایدون که دانای پاسخ سرای / بکوشید و بازی بیابد بجای
شمرد او بباید که هم زین نشان / بپیمان کند رای قنوج باز
کند با همه راه تا باره ما / ببندند پیمان و باره ما
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر / برفت از بر شاه بوزرجمهر
ابا باره و با نامه و تخت نرد / دلش برز با آز تنگ و نبرد
چو آمد بایوان نزدیک رای / برهمن نشادی و دارسیمای
بیامد بنزدیک تخت اوی / بدید آن سرو افسر و تخت رای
فراوانش بستود بر پهلوی / بند و داد پس نامه خسروی
پیام شهنشاه با او بگفت / ز رخ رای هندی چو گل بشکفت
ز شطرنج و از باژ و از رنج رای / بگفت آنچه آمد همه رهنمای

ز بازی آن مهره رای شاه
وزان موبدان نماینده راه

بگفت آنکه چون دید پیننده مرد
بر آن هم برابر بیاورد نرد

بنامه درون آنچه کردست یاد
بخوانند باید ز بیچه زداد

ز گفتار او شد رخ رای زرد
چو بشنید گفتار شطرنج و نرد

بیامد یکی نامور کدخدای
فرستاده را داد شایسته جای

یکی خرم ایوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

زمان خواست زو تا بود هفت روز
برفت آنکه بودند دانش فروز

ز کشور دو بینای شایسته مرد
یکی انجمن کرد و بنهاد نرد

بیک هفته هر کس که بد تیزویر
از آن نامداران برنا و پیر

همی آزمودند بازی نرد
به جنگ و به رای و بنیرنگ و برد

بهفتم چنین گفت موبد برای
که این را ندانند کس سر ز پای

که با او روان یار گردد خرد
که زین مهره بازی بسود آورد

بشد موبد رای از دل دژم
روان پر ز غم شد برو بر ز هم

بیامد سیم روز بوزرجمهر
پر آزرده دل پر ز آژنگ چهر

که اندر نمودار ماند از درنگ
نباید که گردد دل شاه تنگ

بزرگان دانا بیکسو شدند
بنادانی خویش خستو شدند

چو شب بهشتم بر زرجمهر
همه موبدان برگشادند چهر

بگسترد پیش اندرون تخت نرد
همه گردش مهرها یاد کرد

ازو خیره شد رای با رای زن
یکی ز کشور نامدار انجمن

همه مهتران آفرین خواندند
ورا موبد پاک دین خواندند

ز هر دانشی زو بپرسید رای
همه پاسخ آورد یک یک بجای

خروشی برآمد ز دانندگان
ز دانش پژوهان و خوانندگان

که اینت سخن گوی داننده مرد
ندانم بهر بازی شطرنج و نرد

بیاورد از آن پس شتر دو هزار
همه بوم قنوج کردند بار

ز عود و ز عنبر کلاه و زر
هم از جامه و هم ز زر و گهر

ابا باژ یک ساله از پیش گاه
فرستاد دیگر بنزدیک شاه

یکی افسری خواست از گنج رای
همان جامه از سر تا پای

بزد داد و صد آفرین کرد نیز
به پاداش بخشید بسیار چیز

بیامد ز قنوج بوزرجمهر
برافراشته سر بگردان سپهر

شتر دو هزار آنک در پیش برد
ابا باژ و با هدیه او را سپرد

یکی کاروان شد که کس پیش از آن
نراند و نبد خواسته بیش از آن

دل شاد با نامهٔ شاه هند
نوشته بهندی خطی بر پرند

که رای و بزرگان گواهی دهند
ندانیم کز نیک رایی دهند

که چون شاه نوشین روان کس ندید
ز دانا و موبدان نیز هرگز شنید

که کس دانشی تر ز دستور اوی
به دانش سپهرست گنجور اوی

فرستاده شد باژ یکساله پیش
وگر بیش باید فرستیم بیش

نداری که پیمان نهادیم نیز
فرستاده شد هرچه بایست چیز

چو آگاهی آمد ز دانا بشاه
که با کام و با خوبی آمد براه

از آن آگهی شاد شد شهریار
بفرمود تا هر که بد نامدار

ز شهر و ز کشور خیره شدند
همه نامداران پذیره شدند

بشهر اندر آمد جهان ارجمند
به پیروزی شهریار بلند

ز ایوان چو آمد بنزدیک تخت
ابر شهریار آفرین کرد سخت

ببر در گرفتش جهاندار شاه
بپرسیدش از رای و از رنج راه

بگفت آن کجا رفت بوزرجمهر
از آن بخت بیدار و مهر سپهر

پس آن نامهٔ رای پیروزبخت
بیاورد و بنهاد در پیش تخت

بفرمود تا یزدگرد دبیر
بیامد بر شاه دانش پذیر

جز آن نامهٔ رای هندو نخواند
یکی انجمن در شگفتی بماند

همه از دانش و رای بوزرجمهر
هم از بخت سالار خورشید چهر

چنین گفت کسری که یزدان سپاس
که هستم خردمند و یزدان شناس

جهان تاج و تخت مرا بنده اند
دل و جان بمهر من آگنده اند

شگفتی تر از

شگفتی تر از کار بوزرجمهر
که دانش بدو داد جنبنده سپهر

سپاس از خداوند خورشید و ماه
کزویست پیروزی و دستگاه

بدین داستان بر سخن شد تمام
بطلخند و شطرنج بسپرد کام

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر
ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر

## کارنامهٔ گو با برادرش طلحند

که در هند مردی سرافراز بود
که با گنج و با لشکر و ساز بود

خنیده به هر جای جمهور نام
بمردی فزون کرده از فور نام

جهان پادشا گشته بر هندوان
خردمند و بینا و روشن روان

ورا بود کشمیر تا مرز چین
بر و خواندندی ز داد آفرین

بمردی جهانی گرفته بدست
ورا سندلی بود جای نشست

هم ایدر بدش تاج و گنج و سپاه
هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه

هنرمند جمهور فرهنگ جوی
سرافراز با دانش و آبروی

بد و شادمان زیردستان او
چه شهری چه لشکر پرستان او

زنی بود هم گوهرش هوشمند
هنرمند با دانش و بی گزند

پسر زاد ازان شاه فرخ یکی
که پیدا نبود از پدر اندکی

پدر چون بدیدش جهاندار نو
ببرد و ورا نام کردند گو

برین بر بیامد بسی روزگار
که بیمار شد ناگهان شهریار

بکم با نو ایدر بگرد و بمرد
جهانی برآن داد او را سپرد

ز خردی نشایست گو تخت را
نه تاج و کمر بستن و بخت را

سراسر همه سپه برآن گرد بود
ز جمهور دلشان پر از درد بود

ز بخشیدن و خوردن و داد او
جهانی بد دیگر بر از یاد او

سپاهی و شهری شدند انجمن
زن و کودک و مرد شد رای زن

که این خرد کودک نداند سپاه
نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه

نهاده شد ایدر بایوان دو تخت
نشستند بر تخت آن دو پیروز بخت

دلاور دو فرزانه بر دست راست
همی هر یکی انجمن برنخواست

گرانمایگان را همی خواندند
به ایوان جو دولت بنشاندند

زبان برگشادند فرزانگان
که ای سرفرازان و مردانگان

از این نامداران فرخ نژاد
که داریم رسم پدرشان بیاد

که خواهید بر خویشتن پادشا
که دانید زین دو جوان پارسا

فرومانده اند از ان موبدان
بزرگان و بیدار دل بخردان

نشستند دو شاه جوان بر دو تخت
بگفتند دو فرزانهٔ شوربخت

بدانست شهری و هم لشکری
کز آن کار سود آید و داوری

همه پادشاهی شود بد دژم
خردمند ماند برنج و به بیم

یکی ز انجمن سر برآورد راست
بآواز سخن گفت و بر پای خاست

که مان از دو دستور و دو شهریار
چه باید کنون کاید این کار

بیاییم فردا همه انجمن
بگوییم یک یاد گفتن بتن

در این هر دو پیشیم یک یک پیام
که شهریاران بیابند کام

برفتند از ایوان زیان و دژم
دهان پر ز باد و روان پر ز غم

بگفتند کین کار بازیچه گشت
ز دست جهاندیده اندر گذشت

برابر نشستند هر دو دو شاه
دو دستور بیدار در پیشگاه

ببودند هر یک پرآژنگ چهر
ببانگ که بربند سر از کوه مهر

برآواز شد سندلی جاسپو
سخن رفت هرگونه بی آرزو

یکی راه گردان بگو بود رای
یکی سوی طلخند بد رهنمای

زبانها گشادند بی ستوه
بگفتند هر رای با هم گروه

پر آگنده گشت آن بزرگ انجمن
سپاهی و شهری همه تن به تن

یکی سوی طلحند پیغام کرد
زبانها ز گو بر زد دشنام کرد

دگر سوی گو رفت بگزید تیغ
که از شاه من جان ندارم دریغ

برآشوب شد کشور سندلی
ندانند نیک خواهی آن یکدلی

خردمند گوید که در یک سرای
چو فرزانه دو گردد نماند بجای

پس آگاهی آمد بطلحند گو
که مر برزنین با یکی پیش رو
همه شهر ویران کنید از نوا
نباید که دارند شاهان روا
که بود اندران آگهی نیز آس
همی داشتندی شب و روز پاس
جهان بد که روزی دو شاه جوان
برفتند با لشکر و پهلوان
زبان برگشادند بر یکدگر
برآشفت روی و برآز خون جگر
بطلحند گفت ای برادر مکن
کز اندازه بگذشت ما را سخن
ببازوی برخیره خیری مگوی
که فرزانگان آن نه چنبد روی
شنیدی که جمهور تا زنده بود
برادر و را چون یکی بنده بود
برد او و من مانم خوار و خرد
یکی خرد را تاج نتوان سپرد
جهان بر زخوبی بد از رای او
بیاراست جنگش کسی جای او
برادر و را همچو جان بود و تن
بشاهی و را خواندند انجمن
اگر بودمی من سزاوار گاه
نکردی بهانه ی اندرون گه نگاه
بآیین شاهان پیشین روم
ز فرزانگان نیک و بد بشنیدم
من از تو بسال و خرد مهترم
تو گویی که من کهترم بهترم
مکن ناسزا تخت شاهی مجوی
یکی روی کشور برآشوب و گوی
چنین داد پاسخش طلحند بس
بافسون بزرگی نجنبد کسی
من این تاج و تخت از پدر یافتم
ز تخمی که او گشت بر یافتم
همه پادشاهی و گنج و سپاه
ازین پس بشمشیر دارم نگاه
ز جمهور و زمای چندین مگوی
اگر یافتی تخت را زو مجوی
سرانشان برآز جنگ انباشتند
نشستند اندرون رزم ساز اندر
سپاهی و شهری همه جنگجوی
بدرگاه شاهان نهادند روی
گروهی بطلحند کردند رای
یکی را نکو بود دل رهنمای
برآمد خروش از در هر دو شاه

## آرایش کردن طلحند و گو سپاه را

کسی را نبود اندران شهر راه
نخستین بیاراست طلحند جنگ
بنودش بجنگ اندر دلیران درنگ
سر گنجهای درم برگشاد
سپه را همه ترگ و جوشن بداد
همه شهر یکسر برانبوه گشت
دل مرد بخرد بدو بیم گشت
سر تاج چون بود گردش آسمان
کرا برکشیدند بر آسمان
همه کشور آگاه شد زین تباه
دمادم بیامد ز هر سو سپاه
بپوشید طلحند جوشن چو تخت
بجوشن ز تخت بجنگ اندر نشست
بیاورد گو نیز خفتان و خود
همی داد جان پدر را درود
بدان تیزی از جای برخاستند
همه پشت پیلان بیاراستند
همه چشم بر زنگ و هندی درای
همه گوش بر ناله کرنای
بلشکرگه آمد دو شاه جوان
همه پیش لشکر پیاده روان
سپهر اندران رنگ خیره شد
ز گرد سپه چشمها تیره شد
برآمد خروشیدن گاو دم
ز دوری آواز رویینه خم
بیاراستند میمنه میسره
تو گفتی جهان کوه شد یکسره
دو لشکر کشیده چو دو رود نیل
دو شاه سرافراز بر پشت پیل
درفش دو شاه ان ببر بر پای
یکی پیکرش ببر و دیگر همای
پیاده به پیش اندرون نیزه دار
سپردار و شایسته کارزار
نگه کرد گو اندران دشت جنگ
هوا دید چون پشت خنگ پلنگ
همه کام خاک و همه دشت خون
بگرد اندرون نیزه ها چون ستون
ز طلحند هر چند جانش بسوخت
ز خشم آن دو چشم فرو اندوخت
کزین گرز مردی بیخ کوی گو
سر آن هنرور ابدی پیش رو
که رو پیش طلحند و او را بگوی
که بیداد جنگ برادر مجوی
که مر خون کاه مکین زیر تخت
نباشی بدان کینه آویخت
یکی گوش کن تا ببند گو
بگفت ار به گوی غم همی شود
نباید که زان ناپدید کارزار
بکوشش بود در جهان یادگار
ازین کشور هند ویران شود
کنام پلنگان و شیران شود



همی نیز ازین رزم و آویختن
به بیداد برخیره خون ریختن
دل ما بدین آشتی شاد کن
ز دام خرد کردن آزاد کن
دل ما بدین آشتی شاد کن
ز دام خرد کردن آزاد کن
به بیمای ازین مرز تا پیش چین
ترا باد چند آنک خواهی زمین
همی مهر با جان برابر کنیم
تن آبرو سر خویش افسر کنیم
ببخشیم شاهی بگردان گنج
گر این تخت و افسر نیرزد برنج
وگر جنگ بیداد جویی همه
بر آکندن گرد کرده دمه
به روی گیتی اندر نکوهش بود
سمان را بدان شهر بد روش بود
مکن ای برادر به بیداد رای
که بیداد را نیست بادا بپای
فرستاده چون پیش طلحند شد
ز پیغام شاه اندر اندیشه شد
چنین داد پاسخ که گو را بگوی
که در جنگ چندین بهانه مجوی
همه بدسگالان ببرد فغانه
به بهرام روز داور فرد توانه
گنه کار هم پیش یزدان توی
که بی نام و بد گوهر و بدخوی
ز خونی که ریزند زین پیش کین
تو باشی بنفرین دادار زمین
و دیگر که گفتی ببخشیم تاج
چنین مرز با ارز با تخت عاج
مرا آنکه تو شهریاری کنی
مرا مرز بخشی و یاری کنی
نخواهم که جان باشد اندر تنم
وگر چشم بر تاج شاه افکنم
کنون جنگ را برکشیم سپاه
هوا شد چو دیبای پر ماه
ز تیر و ز ژوپین و نوک سنان
نمانم کنون گور گیر آن عنان
برآرم که بر سر افشان کنم
همه لشکرش را خروشان کنم
برایشان سپاه اندر آرم بجنگ
که پیدا شود از جنگ جنگی پلنگ
بیاراست گو را کنون بستد
سپاهش به پیش گو را پیک
کرا بندگان نیز باشد بپای
بپوشد کسی جوشن کارزار
چو پاسخ شنید آن خردمند مرد
بیامد همه یک بیک یاد کرد
غمی شد دل گو چو پاسخ شنید
که طلحند را هیچ دانش ندید
بر اندیشه مو به مو اندیش خوانده
ز پاسخ فراوان سخنها براند
بدو گفت کای مرد سنگین جوی
یکی جایگه کار با ما مگوی
همه دشت خون است وی گو
روان را که از بر جهان داورست
نباید کزین جنگ فرجام کار
بما باز گردد بد روزگار
بدو گفت فرزانه کای شهریار
نباید ترا پند آموزگار
گران من همی باز جویی سخن
بجنگ برادر درشتی مکن
فرستاده نیز نزدیک اوی
سرافراز با دانش و نیک خوی
نباید فرستاده دادن پیام
مکن کردگارا ازین جنگ رام
بدو ده همه گنج نابرده رنج
تو جان برادر گزین کن ز گنج
چو باشد ترا تاج و انگشتری
بدین نابپاید مکن داوری
بکه کردم از گردش آسمان
بدین روز گرد او ... زمان
ز گردون همی اختر آمد سپهر
همی ماندیم بند و رای مهر
ببند گر داده هم بین جنگ
نباید گرفتن بدو کار تنگ
که مر شاهی و تخت و کلاه
بدان تا تن بد دل نخواهد سپاه
دگر هرچه خواهد از ایدر ز گنج
به تا جانش نباشی برنج
تو گر شهریاری و نیک اختری
بکار سپهری توانا تری
ز فرزانه بشنید شاه این سخن
دگر باره رای نو افکندن
ز درد برادر بجان آب روی
کزین گرد نیک اختری جز مگوی
بدو گفت رو سوی طلحند رو
بگوییش که بر در تو بخت گو
ازین گردش رزم و این کارزار
همی خواهد از دادگر کردگار
که او دارد از بخت ...
نتابی ز جنگ برادر تو چهر
ز فرزانه گو نیز دیگر شنفت
فریبنده جان تاریک تفت
به بر سال ز شمار ده و دو
گرچون خواهد این کار ...
اگر چند تندی و کین آوری
هم از گردش چرخ بر نگذری
همه کرد بر گرد دشمن ...
جهانی پر از مردم ...

همان شاه کشمیر و فغفور چین / کز ننگ از ایشان بما بر زمین
نکوهنده باشیم از مرد و زن / هم از نامداران پرخاشجوی
که گویند از بهر تخت و کلاه / چرا ساخت طلحند و گو رزمگاه
بگوهر که هم نژاده نیند / همان از پدر پاک زاده نیند
بگفتا ز پاک دل رهنمون / همی دست یازند خویشان بخون
ز لشکر گرایی بنزدیک من / درفشان کنی جان تاریک من
ز دینار و دیبا و اسپ و گنج / ببخشم نخواهم که باشی برنج
هم اندست من کشور و مهر و تاج / بپای همان یاره و تخت عاج
ز مهر برادر نه آنگه گفت / که مرت ارز و خرد چرا جنگ جست
اگر پند من یک بیک بشنوی / ز انجام ازین پس پشیمان شوی
فرستاده آمد جواب روان / بنزدیک طلحند تیره روان
بگفت آنچه بشنید و تند و دلیر / ز شاهی و گنج و دینار و چیز
چو بشنید طلحند گفتار اوی / خردمندی و رای و دیدار اوی
ازان کاسمان را کجا بود راز / بگفت برادر نیاید فراز
چنین داد پاسخ که گو را بگوی / که هرگز مبادی چرا چاره جوی
برنده زبانت بشمشیر بد / ز تاج و تخت بابت میر بد
شنیدم همه خام گفتار تو / نه بینم چرا چاره بازار تو
چگونه زدی گنج و شاهی بمن / تو خود گیتی نبینی بکی انجمن
نوایی و گنج و شاهی مراست / ز خورشید تا برج ماهی مراست
همانا زبانت فراز آمدست / که اندیشهای دراز آمدست
سپاه ایستاده چنین پیل پیل / ز آوردنی کار و پیکار پیل
فراز لشکر پاپای جنگ / برزم آمدی چیست چندین درنگ
جهان بینی از من کنون در بدرد / که روزن ستاره بیاید شمرد
ندانی چرا فسون و بند و فریب / چو دیدی که آمد بپشت نهیب
از اندیشه دور و تاج و تخت / بخواند تا دانش نیک بخت
فرستاده آمد سری پر ز باد / همه پاسخ پادشا کرد یاد
چنین تا شب تیره بنمود روی / فرستاده آمد همی زین بدوی
فرود آمدند اندران رزمگه / یکی کنده کردند گرد سپه
طلایه همی گشت بر گرد دشت / بدین گونه تا روز اندر گذشت
چو برزد سر از برج شیر آفتاب / زمین شد بکردار دریای آب
یکی چادر آورد خورشید زرد / بگسترد بر کشور لاجورد
برآمد خروشیدن کره نای / هم آواز کوس اند و پرده سرای
درفش دو شاه نو آمد بدید / سپه میمنه میسره برکشید
دو شاه سرافراز در قلبگاه / دو دستور فرزانه در پیش شاه
بفرزانه خویش فرمود گو / که گوید بآواز تا پیش رو
که بر پای دارید یکسر درفش / کشیده همه تیغهای بنفش
یکی از یلان پیش منهید پای / پیاده بباید که جنبد ز جای
که هرکس که تندی کند روز جنگ / نباشد خردمند با مرد و سنگ
ببینیم طلحند با این سپاه / چگونه خرامد بآوردگاه
نباشد جز از رای یزدان پاک / ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
جهانبینم امید کز کردگار / مرا رو شناسی دهد کردگار
ز بنیاد موبد چندی زمیر / بگفتیم و طلحند نشنود چیز
گراید و جنگ بر روز کرد سپاه / مرا بردهد کردگش بود راه
مریزید خون از پی خواسته / که باید خرد گنج آراسته
وگر نامداری بود زین سپاه / که اسب افکند تیز از قلبگاه
چو طلحند را یابد اندر نبرد / بباید که بر وی فشانند گرد
نیایش کنان پیش پیل ژیان / بباید شدن تنگ بسته میان
خروشی برآید که فرمان کنیم / ز رای تو آرایش جان کنیم
وز آن روی طلحند پیش سپاه / چنین گفت با پاسبانان گاه
گراید و جنگ باشیم پر درنگ / دهد کردگارش اختر نیک بر

همه تیغها کینه دار کشید / بیزدان پناهید و دم درکشید
چو باید که او را نباید کشت / ز با او نخواهم کنش درشت
بیکبار پیش اندر آن پیل / به پیش من اینست پند و درود
هم اکنون خروشیدن کره نای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
ز آواز اسپان و گرد سران / گرایید بر گرزهای گران
همه کوه و دریا بر آواز گشت / تو گفتی سپهر روان بازگشت
ز بس نعره و چاک چاک تبر / نماند کسی پای گیتی بسر
درخشیدن پیکان و پر عقاب / همی دامن اندر کشید آفتاب
زمین شد بکردار دریای خون / سر و دست بد زیر سنگ اندرون
چو پیل ژیان شاهزاده دو شاه / برآمد ز هر دو ز تیغ سیاه
خروشی برآمد ز طلحند و گو / که از باد رو پیش من دور شو
بجنگ ای برادر مکن دست پیش / نگهدار آواز من جان خویش
همی این بدان گفت و آن هم بدین / چو دریای خون شد سراسر زمین
یلانی که بودند جنگی گراز / بکشتن سپیدامن کارزار
ز زخم دو شاه آن دو پرخاشجوی / همی خون و مغز اندر آمد بجوی
بدین گونه تا خور بگرد از نشیب / وز اندازه آورش اندر گذشت
خروش آمد از دشت و آوای کوس / که ای جنگسازان و گردان نو
مرانکس که خواهد زمانه نهان / مبادا ز کینه کارزار
چو طلحند بر پیل تنها بماند / گو او را بآواز چندان بخواند
که رو ای برادر بایوان خویش / نگه کن بایوان و کیوان خویش
ببالای همانا بسی زنده تن / ازان بیخ و زان نامدار انجمن
همه خوب کاری ز یزدان شناس / وزو دار تا زنده باشی سپاس
که زین بیش بیش تو از دشت جنگ / نه هنگام رایست و روز درنگ
چو بشنید طلحند آواز اوی / شد از ننگ پیچان بر آراست روی
بفرمود از دشت آوردگاه / فراز آمدش زیر گرد سپاه
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپاهش شد آباد و با کام و شاد
سزاوار خلعت هرانکس که بود / بیاراست او را چنان چون سزید
بدینار چون لشکر آباد گشت / دل جنگجوی از غم آزاد گشت
پیامی فرستاد نزدیک گو / که ای تخت را جو ز پای نو
بنالی که از من شدی پی کبود / دلت را بنا بر امروز من بند
بر آتش بدی تا کیان دوخت / روان از ره چشمها دوخت
بدو گفت فرزانه ای پیشوا / توی از پدر تخت را یادگار
روانش بدیهان تو دانا تری / هم از تاج داران تو آباتری
مر این درستی گنجم شاه / ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
گر آن نامور تا نکرد مغاک / نکرد و جهانا ندان تیره خاک
بپاسخ تو با او درشتی مگوی / نه پیوند آزرم او را بجوی
همه کوشش او بکار بست / جدا نکه آن بخشش ایزدیست
اگر جنگ سازد بسازیم جنگ / اگر با تو سازد بگرای درنگ
سپهبد فرستاده را پیش خواند / بگوئی ز داوان سخنها براند
بدو گفت رو با برادر بگوی / که چندین درشتی و تندی مجوی
درشتی نه زیبات و شیر / پدر نامور بود و تو نامدار
مر این درستی کز بند من / تو دوری و دوری ز پیوند من
ولیکن مرا زان گفت آزرم / که تو نامور باشی و نیک خو
نتازد سر پیچه زد پیشرو / ز آسانی و رای و راه خرد
بگوی ای برادر سخن جز بداد / که گیتی سراسر فسونست و باد
سوی آشتی باز نام حمید / ز گنج و ز مردان خیره و پیت
فرستیم یکایک همه پیش تو / به چیز روان بداندیش تو
که اندر دل ما جز از راستیست / مبادا که آن جان تو شاد
بپیمان که دادم پیام / اگر بشنود هنر خویش کام
و شاید و کایت خبر چنگ / بجوئی و پیوند آهنگ

همه سوها

بسازم کنون جنگ را لشکری / گر آید سپاه مرا کشوری
ازین مرز آباد ما بگذریم / سپه را همه پیش دریا بریم
یکی کنده سازم به پیش سپاه / برین جنگ جویان ببندیم راه
ز دریا بکنده در آب افکنیم / سر آسپنگان در شتاب افکنیم
بر آن تا هر آنکس که پیش شکست / ز کنده نیابد ورا راه جست
ز نامرد که پیروز گردد بجنگ / بریزیم خون اندرین جای تنگ
سپه را همه دستگیر آوریم / مبادا که شمشیر و تیر آوریم
اگر بر دو خواهید با من یکی / نبینم کسی پیر زد او اندکی
اگر جنگ جوییم چه دریا چه کوه / چو در جنگ لشکر بود هم گروه
اگر یار باشید با من بجنگ / از آوان شیران بترسد نهنگ
جهانجوی اگر کشته آید بنام / به از زنده دشمن بدو شادکام
فراز آمد آن روزگار بزرگ / بهامون بدید آورد میش و گرگ
مر آنکس که در جنگ تندی کند / همی از پی سودمندی کند
نباید نه چندان زمین خواسته / پرستنده و اسب آراسته
ز کشمیر تا پیش دریای چین / بهر شهر برپا کنند آفرین
ببخشم همه شهرها بر سپاه / چو فرمان برم گردد و تاج و گاه
بیامد همه مهتران پیش اوی / یکایک نهادند بر خاک روی
که ما نام جوییم و نو شهریار / به بینی کنون گردش روزگار
ز درگاه طلحند برشد خروش / ز لشکر همه کشور آمد بجوش
سپه را همه سوی دریا کشید / وزان سو سپاه گو آمد پدید
برابر فرود آمدند آن دو شاه / که بودند یک با دگر کینه خواه
بگرد اندرون کنده ساختند / چو شد روز آب اندر انداختند
دو لشکر برابر کشیده چنین / سواران همه بر لب آورده کین
پیاده پس پشت [illegible] / کشیدند صف تا دریا بنه
دو شاه گرانمایه بر درد و کین / نهادند بر پشت پیلان زین
بقلب اندرون ساخته جای خویش / شده هر یکی لشکر آرای خویش
زمین تار گشت آسمان شد بنفش / ز بس نیزه و برنیانی درفش
هوا شد ز گرد هوا آبنوس / ز نالیدن بوق و آوای کوس
تو گفتی که دریا بجوشد همی / نهنگ اندرون چون خروشد همی
ز زخم تبرزین و کوپال و تیغ / ز دریا بر آمد همی تیره میغ
چو بر پیش خورشید دامن کشید / جهان شد که کس نیز کس را ندید
تو گفتی هوا تیغ بارد همی / بخاک اندرون لاله کارد همی
ز افکنده گیتی بران گونه گشت / که کرکس نیارست برسر گذشت
گروهی بکنده درون پر ز خون / دگر بر سپر بر فکنده نگون
ز دریا همی خاست از باد موج / سپاه اندر آمد همی فوج فوج
همه دشت مغز و جگر بود و دل / همه نعل اسپان ز خون بود گل
نگه کرد طلحند از آن پشت پیل / زمین بود بر سان دریای نیل
همه باد بر سوی طلحند گشت / ز تاب و ره آرزومند گشت
ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز / نه آرام بود و نه جای گریز
بر آن زین زرین بخفت و بمرد / همه کشور هند گو را سپرد
به پیشی نهادست مردم دو چشم / یکی بود دل پر ز درد و خشم
ز آن نامدار پدر زاد این / ز گیتی همه شادمانی گزین
اگر چند بر زاید از رنج گنج / همه گنج گیتی نیرزد به رنج
ز قلب سپه چون نگه کرد گو / ندید آن درفش سپیدار نو
سواری فرستاد تا پیش پیل / بجوید بگرد همه میل میل
به بیند که آن لعل رخشان درفش / کجا بود در روی سواران بنفش
بکاشد که جنبیده جوشن نبرد / مگر چشم من تیره گون شد بگرد
ببیند فرود آمد از پشت پیل / پیاده همی رفت گریان دو میل
بیامد چو طلحند را مرده دید / دل لشکر از درد او مرده دید
همه قلبگه دید پر گفت و گوی / سواران کشور همه شاه جوی



فرستاده برگشت و آمد چو گرد / سخنها همه پیش او یاد کرد
سر و پای او یک بیک بنگرید / بجایی برد بوت جستن نشت
خروشان همی بود شاهان بکند / نشست اندرش سوگواری نژند
همی گفت زار ای پسندیده جوان / برفتی بماند دو چشمه روان
نه گردش اختر بد بگشت / وگرنه زند بر تو بادی درشت
بپیچید از آموزگاران سرت / تو رفتی و مسکین دل مادرت
بجز از بسی داده ام پا ز بند / نیامد ترا پند من سودمند
چو مرز آنکه گو بد بجا رسید / جهانجوی طلحند را مرده دید
برادرش گریان ابر کشته گشت / خروشان سواران بر آن دشت
خروشان بطلحند در پیش گو / همی گفت زار ای سرافراز نو
ازین زاری و سوگواری چه سود / چنین رفت و این بود کار نو
سپاس از جهان آفرین ایزدت / که طلحند بر دست تو کشته گشت
همه گفتنی گفته بودم بشاه / ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه
که چندان بپیچید بر رزم ای جوان / که بر خویشتن بر سرآمد زمان
کنون کار طلحند چون باد گشت / ز نادانی و تیزی اندر گذشت
سپاهت جهان پر ز درد و خشم / سراسر همه بر نبود از چشم
پیامم و ما را تو آرام ده / خرد یار ما بر بکام ده
کنون پادشا را به پند سپاه / بر آن درد و گریان پیاده براه
نگاهش ندید سپاه ابروی / فرو ماند گستاخ گرد ابروی
بکردار جای کلابت شاه / گران کرد دیگ باد گردد تباه
ز دانا خردمند جستند بند / خروشی ز لشکر برآمد بلند
کرای نامداران و گردان شاه / مباشید گیتی نبیند درنگ
گران لشکر اکنون جدا گشت ازین / همه ساختن باید از فرنها
همه پاک در زینهار منید / وزان بر منش باد کامی منید
ازان پس چو دانند کار از نخواه / بمژگان همی خون دل برفشاند
یکی تنگ تابوت کردش عاج / ز زر و ز پیروزه بر تخت ساج
بپوشید روشن بجستن ترا / شد آن تا چو سام بر اهرمند
بدیق و بقیر و بکافور و مشک / سر تنگ تابوت کرد جنگ
ازان جایگه نیز لشکر براند / براه و بمنزل فراوان بماند
چو شاهان گزینند جای بجز / بشد مادر از خواب و آرام و خورد
همیشه بره دیدبان داشتی / ز طلحند همی روز بگذاشتی
چو آنزاد و برخاست گرد سپاه / نگه کرد بینا دل از دیده گاه
ز بالا درفش گو آمد پدید / همه روی کشور سپه گسترید
همی دیدبان بنگرید از دو میل / که بینند نگه تاج طلحند و پیل
نیامد پدید از میان سپاه / سواری برافکند از دیدگاه
که لشکر کنون گرد ازین سوی گو / کو و مرگ بود تنها و کرده
نه طلحند پیدا نه پیل و درفش / ز آن نامداران زرینه کفش
ازان پس چو آمد بدو آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
جهاندار طلحند بر زین برد / سپر گاه شاهی بگو داد سپرد
بایوان او شد دمان مادرش / فراوان بدیوار بر زد سرش
همه تاج و تخت بزرگی بسوخت / وزان پس بلند آتشی برفروخت
که سوزد تن خود بآیین هند / ازان سوک پیدا کند دین هند
ز مژگان همی ریخت خون از دلش / بخون غرقه اندرون کشته برش
همی گفت گو مادرم گوش دار / که ما بی گناهیم ازین کارزار
نه من کشتم او را نه یاران من / نه گردی کمان بر داین انجمن
که خود پیش او دم توان زد درست / ز ما گردش اختر بد بگشت
بدو گفت مادر که ای بدکنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
برادر کشی از پی تاج و تخت / بخوانند ترا تنگ دل نیک بخت
چنین داد پاسخ که ای مهربان / نشاید که بر من شوی بدگمان
نیارام با گردش روزگار / نمایم ترا کار شاه و سپاه

گر ایدرت صد پشیز و درم جوی   کجا بود در سر خود این گفتگوی
بدادار کو داد و مهر آفرید   شب و روز گردان سپهر آفرید
گزین پس نبیند مرا تاج و گاه   ز ناب و نه گرز و نه تخت و کلاه
مگر کین حدیث آشکارا کنم   ز تندی دلت بر مدارا کنم
گر او را بدست کسی بد زمان   نیابد بپیچی بر و شش روان
که یابد بگیتی رهایی ز مرگ   اگر جان بپوشند به پولاد ترگ
جوان شمع رخشان و زو برمرد   بمردی نپس بکرمان بشمرد
اگر جون تمام بگردی تو رام   بدادار دارنده کو راند نام
اگر نه با تش تن خویش را   بسوزم ز بهر بد اندیش را
چو بشنید مادر سخنهای گو   دریغ آمدش پیر و بالای گو
که آتش بسوزد دلیری جوان   هنر با پسوده تن و روان
بدو گفت مادر که بنمای راه   که چون مرد بر پیل طلحند شاه
نگه بر من این آشکارا شود   ز آتش دلم بی مدارا شود
بر آزار دل شد بایوان خویش   جهاندیده فرزانه را خواند پیش
بگفت آنچه با مادرش رفته بود   ز مادر که بر آتش آشفته بود
نشستند هر دو بهم رای زن   گو و مرد و فرزانه و رای زن
بدو گفت فرزانه ای نیک خوی   نگرد و بما راست این راز گوی
ز هر سو بخواندیم بر ناو پیر   کجا نامداری بود تند و بیر
ز کشمیر و ز دنبر و مرغ و مای   از آن پس بران جوینده رای
ز دریا و ز کنده و رزمگاه   بگوییم با مرد جوینده راه
سواران هر سوی افگنده گو   بجایی که بد موبد پیش رو
سراسر بدرگاه شاه آمدند   بدان نامور بارگاه آمدند
جهاندار بنشست با موبدان   بزرگان دانا و روشن روان
چنین کرد فرزانه آن رزمگاه   که چون رفت پیکار و جنگ سپاه
ز دریا و ز کنده و آب گیر   بیکایک بگفتند با تیز و بیر
بگفتند از ایشان یکی تیره شب   ز هر یکدگر بر گشادند لب
ز میدان چو برخاست آوای کوس   جهاندیدگان خواستند آبنوس
یکی تخت کردند و جای سوی   دو مرد گرانمایه نیک خوی
همانند آن کنده و رزمگاه   بروی اندر آمد زده روی سپاه
بران تخت صد خانه کرده نگار   خرامیدن و لشکر و شهریار
پس آنگه دو لشکر ز ساج و عاج   دو شاه سرافراز با فر و تاج
پیاده ببیدار اندر و با سوار   صفت کرده آرایش کارزار
ز اسپان تازی و جنگی سپاه   ز یک دست فرزانه نیک خواه
ابر دست شاه اندرون دو پیل   ز پیلان شه کرد همرنگ نیل
دو اشتر بر پیل کرده بپای   نشانده بر ایشان دو پاکیزه رای
ز بر اشتر دو اسپ و دو مرد   که بر خاسش جوینده مرد نبرد
مبارز دو رخ بر دو روی صف   ز خون جگر بر لب آورده کف
پیاده برفتی ز پیش و ز پس   کر او بود در جنگ فریادرس
چو بگذاشتی با سر آوردگاه   نشستی چو فرزانه بر دست شاه
همان نیز فرزانه یک خانه بیش   برفتی نبودی از شاه بیش
سه خانه برفتی شتر همچنان   برآورد که بودان و دمان
نرفتی کسی پیش رخ کینه خواه   همی تاختی در همه رزمگاه
همی راند هر یک بمیدان جنگ   برفتی نبردی همه کم و بیش
چو دیدی کسی شاه را در نبرد   بآواز گفتی که ای شاه برد
و ز آن پس ببستند بر شاه راه   رخ اسپ و فرزین و پیل و سپاه
نگه کرد پیرامن چار سوی   سپه دید افگنده چین در بروی
ز آب و فکنده بر و بسته راه   چپ و راست و پیش اندر آن کینه‌گاه
شد از رنج و ز تشنگی شاه مات   چنین یافت از چرخ گردان برات
ز شطرنج طلحند بازار دید   گو آن شاه آزاده نیک خو
همی کرد مادر به بازی نگاه   پر از خون دل از درد طلحند شاه

تیز نژد

نشسته شب و روز دل پر ز خشم   به بازی شطرنج داده دو چشم
همه کام و رایش بشطرنج بود   ز طلحند جانش پر از رنج بود
همیشه همی ریخت خونین سرشک   بران درد شطرنج بودش پزشک
برین گونه بد تا جوان و جهان   چنین تا سر آمد بدو بر زمان
سر آمد همان بر من این داستان   جهان هم که بشنیدم از باستان
نگه کن که شاداب برزین چه گفت   بدانگه که بگشاد راز از نهفت

## حدیث کرمر از کلیله و دمنه نزد نوشیروان

بدرگاه شهنشاه نوشین روان   که نامش بماناد تا جاودان
ز هر دانشی موبدان خواستی   که درگاه از ایشان بیاراستی
پزشک و سخنگوی و کنداوران   گرازنده و آزموده پیران
ابی مردی نامور مهتری   بکار سری باید افسری
ز هر دانشی داشتی بهره   بهر بهره از جهان شهره
جهان بد که روزی بهنگام بار   بیامد بر نامور شهریار
چنین گفت کای شاه دانش پذیر   پژوهنده و یافته یادگیر
من امروز در دفتر هندوان   همی بنگریدم بروشن روان
چنین بد نبشته که بر کوه هند   گیاهیست رخشان چو رومی پرند
جدا آزا چو گرد آورد رهنمای   بیامیزد و دانش آرد بجای
چو بر مرده بپراکند بیگمان   سخنگوی گردد هم اندر زمان
کنون من بدستوری شهریار   بپیمایم این راه دشخوار خوار
بسی دانشی رهنمای آورم   مگر کین شگفتی بجای آورم
تن مرده گر زنده گردد رواست   که نوشین روان بر جهان پادشاست
بدو گفت شاه این نشاید بدن   مگر آزمودن کار باید شدن
ببر نامه من بر رای هند   نگر تا که باشدت آرای هند
بدین کار با خویشتن یار خواه   همیاری از بخت بیدار خواه
اگر تو شگفتی شوی در جهان   که از گفت روزی بود در نهان
ببر هر چه باید به نزدیک رای   کزو بایدت بی گمان رهنمای
در گنج بگشاد نوشین روان   ز دیبی که بد جامه هندوان
ز دینار و دیبا و خز و حریر   ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر
شتروار سیصد بیاراست شاه   فرستاد بر داشت از بارگاه
بیامد بر رای و نامه بداد   سپه بار با پیش او برگشاد
بیاراستندش به نزدیک رای   یکی نامور چون ببایست جای
خورش هم فرستاد هم خوردنی   همان پوشش نغز و گستردنی
برفت آن شبهای ز در ردان   بزرگان قنوج با بخردان
چو بر زد سر از کوه رخشنده روز   بپیا آمد آن شمع گیتی فروز
بزرگان فرزانه را خواندند   کسی کو بدانش بود رهنمای
برفتند تا نزد دانا شوند   ز هر روی یک سخن بشنوند
برفتند هر کس که دانا بدی   ز کار پزشکی توانا بدی
چو بر بندی بنهاد هر سوی کوه   برفتند با او بزرگان گروه
پیاده همه کوهساران بپای   بپیمود با دانشی رهنمای
گیاه از خشک و ز تر بکزید   ز نا پژمرده و هر چه پژمرده دید
ز هر گونه داروی از خشک و تر   همه بر پراگند بر مرده بر
یکی مرده زنده نگشت از گیا   همانا که سست آمد این کیمیا
همه کوه بر دیگ یک یک بپای   بسی رنج برد و نیامد بجای
نداشت کارگران پادشا   که از تمت جاوید زمان روانست
دلش گشت سوزان ز دستور شاه   هم از نامداران هم از رنج راه
چرا چیز بر باد چیزی نخست   که بر بایه از رنج نخجی گشت
چنین گفت زان پس بدان انجمن   که ای کاردیده دلاور ردان
که داننده دانا نز از خویشتن   کجا سر فرازنده دید انجمن
بر باغ شد با انجمن برین   که داننده و پیرتر ایدر کنین

بسال و خرد و بالا بهرت / بدانش ز هر مهتری برترست
چنین گفت برزوی با هندوان / که ای نامداران روشن روان
بینا رنجها بفزونی گسیبد / مرا سوی او هیچ منفی گسیبد
نگه کان سخن گوی دانای پیر / بدین کار باشد مرا دستگیر
ببردند برزوی را نزد رای / با اندیشه دل سر از گفت و گوی
چو نزدیک وی شد سخن گوی مرد / همه رنجها پیش او یاد کرد
ز کار گذشته که آمد بدید / سخنها کزان کار دانا شنید
بدو پیر دانا سخن برگشاد / ز هر دانشی پیش او کرد یاد
که ما در نبشته همی یافتیم / بدین آرزو تیز بشتافتیم
چو زان رنجها برنیامد بسی / سخنها کزان کار دانا شنید
گیا چون سخن دان و دارو چو کوه / که باشد همه ساله دور از گروه
تن مرده چون مرد بی دانش است / که دانا بهر جای با رامش است
بدانش بود بی گمان زنده مرد / خنک رنج بردار و یابنده مرد
همه مردم ز نادانی اندر ستوه / گیا چون کلیله‌ست و دانش چو کوه
که باشد بدانش نماینده راه / بیابی چو جویی تو از گنج شاه
چو بشنید برزوی از و شاد گشت / همه رنج بر چشم او باد گشت
بر آفرین کرد و شد نزد شاه / بکردار آتش بیامد براه
بیامد بپایش گمان پیش رای / که تا جای باشد ترا دی بجای
که بایست ای شاه گسترده کام / که از هندوی کلیله نام
بمهرست با رنج در گنج شاه / برای و بدانش نماینده راه
بگنجور فرمان دهد تا ز گنج / سپارد بمن گو نیازد برنج
دژم گشت از آن آرزو جان شاه / بپیچید بر خویشتن بر نگاه
ببرزوی گفت این کس از ما نجست / نه اکنون نه از روزگار نخست
ولیکن جهاندار نوشین روان / اگر تن بخواهد ز ما با روان
نداریم ازو باز چیزی که هست / اگر سرفرازست اگر زیردست
ولیکن بخوانی اگر پیش ما / بدان تا روان بداندیش ما
بگوید همی کان نبشتست کس / بخوان و بدان و به بین پیش و پس
بدو گفت برزوی کای شهریار / نگوییم فزون زانکه گویی ببار
کلیله بیاورد گنجور ایست / همی بود برزوی پارسی
هر آن در که از نامه بر خواندی / همه روز بر دل همی راندی
ز نامه فزون زانکه بودش بیاد / نه برخواندی پیش تا باد داد
چو زان نامه رفتی بشاه جهان / دری از کلیله بنبشتی نهان
بدین چاره تا نامهٔ هندوان / بیامد بنزدیک نوشین روان
همی بود شادان دل و تن درست / بدانش همی جان روشن بشست
برین گونه تا پاسخ نامه دید / که دریای دانش بر ما رسید
زبانها بیامد بنزدیک رای / بدستوری بازگشتن بجای
چو بگشاد لب رای بنواختش / یکی خلعت هندوی ساختش
دو یاره بها یکدو گوشوار / همان طوق پر گوهر شاهوار
هم از شاده هندوان تیغ هند / همه روی آهن گرفته پرند
بیامد ز قنوج برزوی شاد / بسی دانش نو گرفته بیاد
زره چون رسید اندران بارگاه / نیایش کنان رفت نزدیک شاه
بگفت آنچه از رای گفت و شنید / بجای کیا دانش آمد پدید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / کلیله روان مرا زنده کرد
تو اکنون ز گنجور بستان کلید / ز چیزی که شاید ببایدت دید
بیامد خردیافته سوی گنج / بگنجور بسیار ننمود رنج
درم بود و گوهر چه دست آمدش / چرا جامهٔ شاه چیزی نخواست
گرانمایه دستی بپوشید و رفت / بر گاه خسرو خرامید تفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت برزوی کای شهریار / که بی بدره و گوهر شاهوار
چرا رفتی ای رنج دیده بگنج / کسی را بیرزد گنج کو دیده رنج

چنین داد برزوی پاسخ بشاه / که ای تاج تو برتر از چرخ و ماه
مرا گنج کی آید و پوشش شاه / بتخت و به بخت مهی پایگاه
دگر آنکه با جامهٔ شهریار / برنجد مرا مرد ناسازکار
دل بدسگالان شود تار و تنگ / بماند دل دوستان با آب و رنگ
یکی آرزو خواهم از شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار
بدان تا پس از مرگ من در جهان / ز داننده رنجم نگردد نهان
چو بنویسد این نامه بوزرجمهر / نشاند برین گونه بر روی چهر
نخستین در از من کند یادگار / بفرمان پیروزگر شهریار
بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست / باندازهٔ مرد والا جوست
چو بوزرجمهر از زبان شاه گفت / که این آرزو را نباید نهفت
نویسنده از کلک چون خامه کرد / ز برزوی یک در سر نامه کرد
نوشته از نامهٔ خسروی / بدان تا نشانش بخرد نیکوی
همی بود با رنج در گنج شاه / بدو تا نیز اکنون نکردی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند / ورا پهلوانی همی خواندند
چو نامه ز رویش چو تازه کرد / خور روز بر دیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت و رای کیان / ببستی بهر دانشی در میان
کلیله بتازی شد از پهلوی / بدینسان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر / بدانگه که شد در جهان شاه عصر
گرانمایه بوالفضل دستور اوی / که اندر سخن بود گنجور اوی
بفرمود تا پارسی و دری / نبشتند و کوتاه شد داوری
از آن پس چو پیوسته رای آمدش / بدانش سخن رهنمای آمدش
همی خواست تا آشکار و نهان / ازو یادگاری بود در جهان
گزارنده را پیش بنشاندند / همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراگنده را / بسفت این چنین در آگنده را
بر آن کو سخن راند آرایش است / چو ابله بود جای بخشایش است
حدیث پراگنده بپراگند / چو پیوسته شد جان و مغز آگند
جهاندار تا جاودان زنده باد / زمان و زمین پیش او بنده باد
باندیشه دل را مدار ایچ بند / که دوری تو از رنج و کار گزند
گهی در فراز و گهی در نشیب / گهی با مرادی و گه با نهیب
از این دو یکی نیز جاوید نیست / به بودن ترا راه امید نیست
نگه کن کنون کار بوزرجمهر / که از خاک برشد بگردان سپهر
همان گیتی گردش یار نیست / فرود آوریدش بخاک نژند
جهان دان که کسری بدان روزگار / برفت اندرین بدسگال
همی تاخت بر غم ابی شهریار / بیاگنده شد غم و داد ماند

## سبب بند کردن شاه بوزرجمهر حکیم را

ز هامون به مرغزاری رسید / درخت گیا دید و هم سایه دید
همی راند با شاه بوزرجمهر / ز بهر پرستش هم از رنج مهر
فرود آمد از بارگی شاه دژم / بدان تا کند بارگی چشم گرم
نبد ایچ از پرستندگان ایچ کس / یکی خوب رخ ماند با شاه بس
بغلتید چندان بران مرغزار / گرفته سرش مهربان بر کنار
همیشه به بازوی داننده مرد / یکی گوهری تازه بودی چو ورد
ببازو نگه کرد گوهر ندید / یکی آتش از راز لشکر بدید
فرود آمد از ابر مرغی سیاه / بپرید تا زیب بالین شاه
نگه کرد و آن بند بازو ندید / سر درز آن گوهران بر درید
چو دید او که گوهر یکایک بخورد / همان در خوشاب یاقوت زرد
بخورد و ز بالین او بر پرید / هم آنگه ز دیدار شد ناپدید
دژم گشت از آن کار بوزرجمهر / فرو ماند از گردش آن سپهر
بدانست کآمد بتنگی نشیب / زمانه نگیرد ز فر و نهیب
چو بیدار شد شاه و او را بدید / گزیدن همی لب بدندان گزید

کسی کو جهان برد کور و بخواب
خورش گر ز به بود خوش تر شتاب
بدو گفت کای سنگ تر زان گرفت
که بالایش طبع نتوان نهفت
ز من اژدرم دم و یا بهمنم
نه خاک و نه باد و نه آتش تنم
جهاندار چندی زبان رنجه کرد
ندید ایچ پاسخ جز از باد سرد
بشد مرد بر جای بوزرجمهر
نه شاه و نه گردونه گردان سپهر
که بس روز دیدار ایشان نشست
خردمند خامش بماند از شتاب
همه کرد بر گرد آن مرغزار
سپه بود و اندر میان شهریار
نشست از بر اسپ کسری بخشم
زره تا در کاخ بگشاد چشم
همه سو ندانا همی لب گزید
فرود آمد و تند چندی گزید
بفرمود تا روی بسپاد آنکند
بیاسوده بر کاخ زندان کنند
بدان کاخ بنشست بوزرجمهر
بدید آن بر اشترنگ چهر سپهر
یکی خویش بودش دلیر و جوان
پرستنده شاه نوشیروان
شب و روز با جوشن کاخ بود
بگفتا بشاه گستاخ بود
بپرسید بگرو ز بوزرجمهر
ز پرورده شاه خورشید چهر
که او را پرستش همی چون کنی
بیاموز تا گوشش افزون کنی
پرستنده گفت ای سر موبدان
جهان دان کار آمد و شاه دان
نگه سوی بنده از آن گونه کرد
که گفتم سرآمد مرا خواب و خورد
جوانخوان بیفت آب گیم
زمین دل شناسا ز ایار ادم
جهاندار چون گشت با مشمار
مرا پست شد آب بستان بگش
بدو دانشی گفت آب و خبر
جهان هم که بر دست شاه آب
بیاورد مرد جوان آب گرم
همی زنجت در دست دانسته‌ام
بدو گفت ابار ربخت دست‌خوشی
نو آب جوی ایچ نیکی بجوی
جوابش بیاراست با بوی خوش
نو از بخت آب دبستان کش
پرستنده را دل پراندیشه گشت
بران تا دگر باره بنهاد مهر
بگفتار دانا ز بخت آب
نه سنم و نه از بخش بر شتاب
بدو گفت شاه ای فزاینده مهر
چه گفت آفرین بر تر بر زجهر
پرستنده گفت ای جهاندار شاه
مرا اندرین دانش او داد راه
بدو گفت روز پیش و ناگهی
گران نامور جای دانای گردی
چرا جستی از بستر کهتری
ببند گوهر دانا سزاواری
پرستنده بشنید و آمد دوان
بر حال شد پیکر و خسته روان
ز شاه انجمن بشنید با او نگفت
چنین یافت پاسخ اندر نهفت
که حال من از حال شاه جهان
فراوان بهست آشکار و نهان
پرستنده برگشت و پاسخ ببرد
فراوان ابر حال او بر شمرد
زمانی ز پاسخ برآشفت شاه
در آمد فرمود تاریک جای
دگر باره پرسید از آن پیکار
که چون دارد آن کم خورد روزگار
پرستنده آمد بر آن آب چهر
بگفت آن سخنها بر بوزرجمهر
چنین داد پاسخ بدین نیکخواه
که روزم من آسان تر از روز شاه
فرستاده برگشت و آمد جواب
همه پاسخش کرد بر شاه یاد
ز پاسخ برآشفت و شد چون پلنگ
ز آهن تنوری بفرمود تنگ
چو پیکان ز ده میخ گرد اندرش
هم از بند آهن شنفه سرش
بنه روز و شب آرام و نی جای خواب
تنش بند سختی و دل پر شتاب
چهارم چنین گفت با شکا
که پیغام بگزار و پاسخ بیار
بگو تا کنون گرچه بینی اکنون خوش
گراینج تیزرت پیر اهنش
پرستنده آمد بدان پیام
که بشنید از آن مرد خویش کام
چنین داد پاسخ بمرد جوان
که روزم به از روز نوشیروان
چو برگشت و پاسخ بیاورد مرد
ز گفتار شاه بادی زرد
از ایوان یکی لایق کجی نیز بند
که گفتار دانا بجا ماند شتیب
یکی را فرستاده شمشیر زن
که در خیم بود اندران انجمن
که روی بدین بخت کار آگهی
که گر با بخت با او درنگ و دری
دگر نه که زخم با تیغ تیز
نماید زرا گردش ر بستخیر

که گفتی

گر گفتی که زندان به از تخت شاه
تنوری هم از میخ و از بند خار
بدان پاک گفت بوزرجمهر
که بنمود سرگرز با بخت چهر
ز اینا بپای دارد بگردش آن
سراپاش همه تنگ و بد پیکان
چه با گنج و بختی چه با تاج و تخت
بشندیم مرد و با کام رخت
ز سختی گذر کردن آسان بود
دل تاج داران هراسان بود
خردمند و دژخیم باز آمدند
بر شاه بردن فراز آمدند
شنیده بگفتند با شهریار
بپرسید شاه از بد روزگار
با ایوانش بردند از آن تنگ جای
به بستوری پاک دل رهنمای
بر این نیز بگذشت چندی سپهر
پر از رنگ شد روی بوزرجمهر
دلش تنگ تر گشت و تاریک شد
دو چشمش ز اندیشه باریک شد

## فرستادن قیصر رسولی نزد کسری و بیرون آمدن بوزرجمهر

چو با گنج رنجش برابر نبود
بزمان یزدان دل نابسود
جهان به که قیصر بدان جنگگاه
رسولی فرستاد نزدیک شاه
ابا نامه و هدیه و با نثار
یکی درج و قفلی بر او استوار
که با شاه کند اوران و رد دان
فراوان برو پاک دل موبدان
بر آن درج بر قفل یازد دست
نهفته بگوید چیزی که هست
فرستیم باژ ار بگوید راست
چو از باژ چیزی که آیین ماست
گر آید و گر این دانش بکرید
بماند دل مردم پیر تیر
بباید که خواهد ز ما باژ شاه
بر آید ببین پادشاهی سپاه
برین گونه دارم ز قیصر پیام
تو باج گزارا آنچه آید بکام
فرستاده را گفت شاه جهان
که این هم نباشد ز یزدان نهان
من از فر این بجای درم
همان مرد پاکیزه رای دژم
تو یک هفته اندر همی شاد باش
برامش دل آرای و آزاد باش
از آن پس بدان داستان چرخ ماه
بزرگان و فرزانگان انجوا
نگه کرد هر یک ببر باره
که ساز دهران ببند اجاره
بدان درج و قفل جهان پی کلید
نگه کرد هر موبدی بنگرید
ز دانش سراسر پیکو شنید
بنا دانی خویش خستو شدند
چو گستند یک انجمن ناتوان
غمی شد دل شاه نوشیروان
همی گفت هر کو اگر دانش بسود
نیارد باندیشه بوزرجمهر
شهنشاه چون دید از اندیشه رنج
بفرمود تا جامه دستی ز گنج
بیاورد گنجور داسی گزین
نشست شهنشاه کرد آفرین
بنزدیک دانا فرستاد گفت
که رنجی که دیدی نشاید نهفت
چنین بر ببسپرد سپهر بلند
که آمد زبان تو چندی گزند
زبان تو مر مرا کی درشتی دهند
همی باتن خویش کردی ستیز
یکی کار پیش آمدست ناگزیر
که آن نیز آید دل مرد پیر
یکی درج زرین فرستاد جنگ
نهاده بر آن قفل مهری ز مشک
فرستاد قیصر بیار زودم
یکی موبدی نامبردار روم
فرستاده گوید که سالار گفت
که این راز پیدا کند ز انجمن
که این درج را جز انجمن بگشاد
بگوید فرزانگان جهان
بدل گفتم این راز پوشیده چهر
نبیند مگر جان بوزرجمهر
چو بشنید بوزرجمهر این سخن
دلش توشه از رنج و درد کهن
ز زندان بیامد بر شاه تفت
به پیش جهاندار آمد سخن
چو خورشید شد نمود تاج از افزون
بپوشید روی بت دیبا
همی بود زان سان از آن ناتوان
جهاندار بر خشم او بی گناه
شب تیره تا روز بیدار بود
بران سان که پیغام سالار بود
در آخر نگه کرد بوزرجمهر
چو خورشید رخشنده زیر سپهر
بآب خرد آن خشم دل است
ز دانندگان اسپنوی بخت
بدو گفت با زاری خیره گشت
چو چشمم بدین رنج تیره گشت
نگه کن که پیش که آید براه
بگوی و مترس ایچ نامش بخواه

براه آمد از خانه بوزرجمهر
همی رفت گویا پی خوب چهر
خردمند چون پیش دانا بگفت
سخن هرچه بر چشم او بد نهفت
چنین گفت بر بسته بازار جوی
که شوهر ندارد این ماه شوی
زن پاک دامن بپرسنده گفت
که شوی است و هم کودک اندر نهفت
چو بشنید داننده گفتار زن
بجنبید بر باره کام زن
سیم آنکه زنی دیگر آید به ره
بپرسید چون زن جهانش بدید
که ای زن ترا بچه و شوی هست
وگر نه تنت باد داری بدست
بدو گفت شوی است گر بچه نیست
چو پاسخ شنیدی بزن راه نیست
همانگه سه دیگر زن آمد براه
بیامد بر او همین نیکخواه
که ای خوب رخ کیست انباز تو
بدین کش نه امید و نه ناز تو
مرا گفت سر بر بزد دست شوی
نخواهم که پیدا کنم نیز روی
بیامد دژم روی تا بارگاه
چو بردند گوینده را نزد شاه
بپوشیده تا رفت نزدیک تخت
دل شاه کسری غمی گشت سخت
که داننده را مرد پیدا ندید
پسی باد سرد از جگر بر کشید
همی کرد بوزینش بران کار شاه
کز و داشت آزار بر بیگناه
پس از روم و قیصر زبان برگشاد
همی گردان آن گونه از فعل یاد
بشاه جهان گفت بوزرجمهر
که تابان بدی تا بتابد سپهر
یکی بجنبش یابد از بخردان
فرستاده قیصر و موبدان
نهاده همان درج در پیش شاه
چو پیش بزرگان جوینده راه
بنیروی یزدان که اندیشه داد
روان و روا راستی پیشه داد
بگویم بدرج اندرون هرچه هست
بسایم بدان مهره بر فعل دست
اگر تیره شد چشم دل روشن است
روانم ز دانش همان جوشن است
وگر او شاد شد شهریار
دلش تازه شد چون گل اندر بهار
از اندیشه شد شاه را باز راند
فرستاده درج را پیش خواند
همه موبدان و ردان را بخواند
بسی دانشی پیش دانا نشاند
از آن پس فرستاده را گفت شاه
که پیغام بگذار و پاسخ بخواه
چو بشنید رومی سخن برگشاد
سخنهای قیصر همی کرد یاد
که کار جهاندار بی رزم و جنگ
خرد باید و دانش و نام و ننگ
نژاد و بن جهاندار هست
بزرگی و دانایی و زور دست
همان بخرد موبد و راهجوی
کی برمنش که بود شاه جوی
همه پاک بر بارگاه تو اند
وگر در جهان نیکخواه تو اند
همین درج با قفل و مهر و نشان
ببسته بپندار دل سرکشان
بگویند روشن که زیر نهفت
چه چیز است با جان پاکان جفت
فرستیم زان پس بتو باژ و ساو
گر این مرز دارید با تاو و ماو
وگر باز مانید ازین مایه چیز
مخواهید ازین مرز ما باژ نیز
چو دانا ز گوینده پاسخ شنید
زبان برگشاد آفرین گسترید
که همواره شاه جهان شاد باد
سخن دان و با بخت همراه باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه
روان از بدانش نماینده راه
ندانند جز او آشکار و نهان
بدانش مرا آنکه او بی نیاز
سه در درخشان بدرج اندرون
علیمش بود آنچه گفتم فزون
یکی سفته و دیگری نیم سفت
یکی آنکه آهن ندیده است جفت
چو بشنید دانای رومی کلید
بیاورد و نوشین روان بنگرید
نسفته یکی حقه بد در نهان
بجفت اندرون پرده بر بنان
نخستین ز گوهر یکی سفته بود
دوم نیم سفت و سیم نابسود
همه موبدان آفرین خواندند
بران دانشی گوهر افشاندند
سه گوهر بجفته بدانسان که گفت
جهان هم که دانای ایران بگفت
شهنشاه رخساره پر آب کرد
دهانش پر از در خوشاب کرد
ز کار گذشته دلش تنگ شد
برپیچید و رویش بیاژنگ شد
که با او چرا کرد چندان جفا
از آن پس که دیده بد مهر و وفا
چو دانا رخ شاه پژمرده یافت
روانش بدرد اندر آزرده یافت

برآورد

برآورد گوینده راز نهفت
گذشته همه پیش کسری بگفت
از آن بند و بازو و مرغ سیاه
از اندیشه گشته بد خواب شاه
بدو گفت کین بودنی کار بود
ندارد پشیمانی و درد سود
چو آمد بد و نیک رای سپهر
چه شاه و چه موبد چه بوزرجمهر
ز تخمی که زد آن بر اندر گذشت
بپایدش بر تارک ما گذشت
دل شاه نوشین روان شاد باد
همیشه ز درد و غم آزاد باد
اگر چند باشد سرافراز شاه
به پیشش نگردد دل آرای گاه
نگارست کار شهنشاه و رزم
می و شادی و بخشش و رای بزم

## توقیعات شاه نوشروان

بداند که شاهان چه کردند پیش
بورزد بدان هم نشان از خویش
ز افکندن گنج و رای سپاه
ز آزاد و کنداور و دادخواه
اگر کار دستور باشد بسیچ
ز اندیشه کدخدایی و گنج
چنین بود تا گاه نوشین روان
همی بود شاه و همه پهلوان
همی بود جنگی و موبد هم او
سپهبد همو و هم موبد هم او
بهر جای کارآگهان داشتی
جهان را به دستور بگذاشتی
ز بسیار و اندک ز کار جهان
بد و نیک از وکس نکردی نهان
ز کارآگهان موبدی نیکخواه
جهان بد که برداشت از پیش شاه
که گاهی که بگذرانی بهیچ
بیه نام آنکس بخواندی همی
همان از دگر بار او دست پیش
گه کار اگر چند باکوشش است
به پاسخ چنین بود توقیع شاه
گر آنکس که چیزی شود بی گناه
چو بیمار زارست و خواهد بزشک
نه دارو گریزان و درمان ز رشک
پیک دارو از او نکرد دست
روان از پزشکی بخواهیم جست
دگر موبدی گفت از شهر ری
خرد را بگفتار ز نوش بدی
سپهدار گرگان بزرگان بگفت
به پیش درآمد زنانی بجفت
سپه بود گرگانک و او بزرگ
همی بازگردد ز بهر
بتوقیع پاسخ چنین داد باز
که هیتیم از آن لشکری بی نیاز
کجا پاسبانی کند با سپاه
ز بد خویشتن را بباید نگاه
یکی گفت شاها بمان جاودان
بشپیت و خور و خواب با موبدان
یکی نامور مایه دار اندرست
گر گنجش ز گنج تو افزون ترست
چنین داد پاسخ که کاری رواست
گر آن افسر پادشاهی ماست
دگر گفت کای شهریار بلند
انوشه بدی و بدی بی گزند
ز ایران روی که آورده اند
پس شیرخوارند و زر برده اند
بتوقیع گفت آنچه بستند چرد
ز دست ایران بیاید شمرد
سوی مادر ایشان فرستید باز
بدل شاد و از خواسته بی نیاز
ببخشند کز روم شد مایه ور
همی باز خواهند خوشیان زبر
اگر باز خواهند گفت از سپاس
بهر مایه داری یکی مایه کاس
فرو شیمه و افزون بجوید بخر
گر ما بی نیازیم از ایشان بجز
بشمشیر خواهیم از ایشان گهر
همان بدره و برده و سیم و زر
بگفتند کر مایه داران شهر
دو بازار کالا نگیرند بهر
یکی را سرا غدر بیابد بخواب
از آواز مستان و چنگ و رباب
چنین داد پاسخ که گر زین برنج
جو ایشان را آنکس که دارند گنج
همه شهر ایشان شاد و خرم زیند
بی آزار باشند و بی غم زیند
ببخشند روزی که نوشه بدی
همیشه ز نوذر دستت بدی
بایوان چنین گفت شاه یمن
که نوشین روان چون گشاینده تن
همه مردمانا که نه پیش یا
بباز غم شود زنج را جان شاد
چنین داد پاسخ که از مرده یاد
کند هر که دارد خرد یاد شاد
مر آنکس که از مردگان ال
نباشد کنون دوستی او درست
یکی گفت کای شاه گند پیر
بکرد و همی کرد داد و پدر
بزیند همی بر زمین بر دوم
که باشد فزون کشته اوزدم

چنین داد پاسخ که این آرزوست / بیاموزی و هم فرو شنوی راست — دگر گفت ای شاه برترمنش / که دوری ز پیغاره و سرزنش
دلی داشتی پیشه بر شرم / چرا شد برین سر آرزو کام — چنین داد پاسخ که ما را خرد / ز دیدار ایشان همی بگذرد
هنر دانش و رای و دستور ماست / ز مایه گنج و اندیشه گنجور ماست — دگر گفت کاز نوای شهریار / عقابی گرفت و در شکار
چنین گفت کو را که گویی بدیست / که با مهتر خود چرا شد درشت — پیاو بنیادش از داری بلند / بدان تا بدو باز گردد گزند
کز آن کهتران نیز در کارزار / فزونی بجوید به شهریار — دگر نامداری ز کار آگهان / چنین گفت کای شهریار جهان
دیگر بر زین بشد با سپاه / پرستار شناسی پیامد ز راه — چنین گفت کین مرد کردن فراز / چنین لشکری کشن از این کو ببار
جو دولت فتنه از شهریار / نبیند کس اورا بدین روزگار — که مردی گزینید فرخ نژاد / که در پادشاهی بگردد بیاد
بنوفیع گفت آنکه گردان سپهر / گشاد دست با رای و جهر و مهر — برزین سالار و گنج و سپاه / بگردد تباه اختر هور و ماه
که مردی گزینید فرخ نژاد / که در پادشاهی بگردد بیاد — رسانید بدین بارگاه آگهی / ز بسیار و اندک زبدی و بهی
اگر شب سر افوان مر دبیرست / سزد گر شود داد او دستگیر — چنین داد پاسخ که او را زان / کمر بر میان ود ود از اینیان
کسی را که بیند که رنج خویش / ببرهیز و با شدش گنج خویش — جهاندیده مردی درشت و درست / همی رای درویش ساید درست
یکی گفت سالار خواهیگران / همی نالد از شاه و از مهتران — کز آن چیز کو خود کند آرزو / بسازم دم کاسه بر جای سو
بدو بید باید که چیز درست / بلرزد دل مرد خسرو پرست — چنین داد پاسخ که انیشی خرد / کم آرزو باز گردد به بد
دگر گفت هر کس که کوشش کند / شهنشاه را جون به جوشش کند — کی این لشکر کشن پیروز شود / دل دوستداران بر افروز شود
اگر دشمنی بدسکال و بدیست / بچاره بیاید بنالد بدی — چنین داد پاسخ که داد و خرد / تن پادشاه را همی پرورد
اگر داد گر حد نکیسی بود / ورا ما پیشی با نبان ببن بود — دگر گفت ای با خرد گنجت چیست / بمیدان چرا سار سالار گنج
که گرداب را باز کرد او زکار / چه دید اندرین کار او شهریار — چنین داد پاسخ که زوبان ما / نونو نهفت همان ما
بفرمود تا پس بار زایبان / گشاید در گنج و سود و زیان — کسی کز دهش اندر آید بکار / ببوسد همه فره شهریار
دگر گفت با مر کسی پادشا / بدرگنت و بخشنده و پارسا — پرستار دبیرینه مهر کجا جو کرد / که روز پیش اندک شده دردی
چنین داد پاسخ که او شد درشت / بر آن گرده خویش بنهاد پشت — نباید به پیکاه در پیش دست / همیشه جز ان می نداند بدست
بکار آگهان موبدی گفت شاه / زشاهان دگر کو نه خواهد سپاه — گذاشت جون باید مرد جنگ / ز شیران اب افگند شیر جنگ
چنین داد پاسخ که خنگی سپاه / نباید که بیگانه آید به کار زار — همان برمش آید همان رنج کار / بر خشنده روز و شبان سیاه
بکرد و به هنگام نیرو بشکم / زبیاد و اندک نباشد دژم — دگر گفت کای شاه نوشیروان / همیشه بدی شاد و بخت جوان
بدو بر یکی مرد بد از نیاز / پرستنده و کار داد از نیاز — درم ماند بر روی جو سیصد هزار / بدیوان جو کردند یاد شمار
بنالید کین بدرم خورده شد / بر موبد و کهبد آزرده شد — جو آگاه شد زان سخن شهریار / که موبد درم خواست سیصد هزار



چو آدم که شد گشته درگاه / ورا و خرد کودک بود یادگار — جو نامش ز دفتر بخواند دبیر / درم پیش کودک بزد ناگزیر
چنین هم بسالی اندرون جار بار / مبادا اگر باشید ازین خواستگار — دگر گفت انوشه بدی سال و ماه / بمرد اندرون پهلوان سپاه
فراوان درم گرد کرد و بخورد / پراگنده گشتند ازان نیز مرد — چنین داد پاسخ که آن خواسته / کز آن شهر مردم کنند کاسته
چرا باید از خون درویش گنج / که نوشاد باشند تن و جان برنج — از آن کس که بستد بدو باز ده / وزان پس بمرد اندر آوازه ده
الزهای داری زدن بر درش / بهنایی کشور و لشکرش — ستمکاران را زنج بر داکن / دو پایش زبر سر نگونسار کن
بدان تاکسی از پهلوانان ما / نپیچد دل و جان زپیمان ما — دگر گفت کای شاه یزدان پرست / بدو بر بسی مردم زیر دست
همی داد او راستایش کند / جهان آفرین را نیایش کند — چنین داد پاسخ که یزدان سپاس / که از ما کسی نیست اندر هراس
فزون کرد باید بدیشان نگاه / اگر با گناهند اگر بیگناه — دگر گفت کای شاه با فر و هوش / جهان شد پر آواز خیان و جوش
توانگر دگر مردم زیر دست / بث اید شود سر بیاو ای — چنین داد پاسخ که اندر جهان / بماشاد با دا آگهان و مهان
دگر گفت کای شاه بیدار هوش / همی عیب جوید کند سرزنش — که چندین گر از تو بخشند بر گنج / ز کردار بیداد بدیده رنج
چنین داد پاسخ که آن خواسته / کز آن گنج ما باشد آراسته — اگر باز دادیم از آن زیان / همه سود فرجام گردد زیان
دگر گفت کای شهریار بلند / که هرگز بجانت مباد آگزند — جو دانی که کشور ترا دشمنند / دو رویند و بدگوهر و ارمنند
چنین داد پاسخ که شاه سترگ / ابی زینهاری نباید بزرگ — دگر گفت کای نامور شهریار / ز گنج قباد ... سیصد هزار
درم داد و مردی درو ویش را / بسی بنده و تن خویش را — چنین گفت کان هم ز یزدان ماست / بار زایبان جند بخشی رواست
دگر گفت کای شاه نادیده رنج / ز بخش فراوان تهی گشت گنج — چنین داد پاسخ که دست فراخ / همی نو کند مرد را برگ و شاخ
جهاندار جون گشت یزدان پرست / ببندد جهان هرکه او زیر دست — جهان تنگ دیدم ابر تنگ جو / مر آن دو فتنی بکمر دار زند
چنین گفت موبد که ای شهریار / فراخان سالار سیصد هزار — درم بستد از بلخ و آمل برنج / ببر دو نهادیم یکسر ز گنج
چنین داد پاسخ که مارا درم / نباید که گردد بکسی زو دژم — از آنکس که بستند بدان هم / ز گنج آنچه خواهی بدو بر نبید
که درد دل مردم زیردست / نخواهد جهاندار یزدان پرست — بی کاخ آباد و ابر کنید / بکل نام او را بدانگه کنید
سوی کاخ میدان ... / نماند بسی اندر ... — ز دیوان ما نام او بسترید / بدو بر جو نامکس ... شمرید
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد / بسی کردی از جم و کاوس یاد — بدان گفت تا این ... کن / تنک و دهان افروزگن
دگر گفت کز سیمن سزاوار / چرا گشتی اکنون چنین دیوسار — چنین داد پاسخ که با بخردان / همانم همیز با موبدان
جو آوازها رسن آید بگوش / بماند ببل رای و بامغز هوش — بپرسید موبد که شاه زمین / سخن باز دارد ز شاهی و دین
که بی دین جهان بر نیابد بادشا / خردمند باشد برین برگوا — چنین است گفتم شنیدم همین / شنیدیم از مردم پاک دین
جهاندار بی دین جهان را ... / دگر هر کسی دین دیگر گزید — یکی بت پرست و یکی پاک دین / یکی گفت ... نفرین برآز آفرین

دگر شاه ویران نگردد جهان
یکی گفت کای شاه خرم نهان
کسی کو کند آفرین بر جهان
جهان چون تن و شهریار آن بند
مرا طبع بشکفت اگر تیره گشت
بسی گفتم این نامه را چند گاه
زمانه بنام وی آباد باد
ز شاه سرافراز خورشید دین
جهاندار بادا نیکو کنش
فزاینده نام تخت قباد
سوی پاک هرمزد فرزند ما
بماه خجسته بخرداد روز
همان آفرین نیز کردیم یاد
بدانش فزای و بیزدان گرای
که از مایه بیدان گزینند کم
که نادان فزونی ندارد ز کار
مبادا که باشی تو پیمان شکن
بهر کار زمان مکن خیره داد
وگر زیر دستی شود گنجدار
وگر زیر دستی شود پایه دار
گر نیکی کند باتو پاداش کن
سرای سپنجست هر چون که هست
بدانش دو دست ستیزه ببند
چو بر سر نهی تاج شاهنشهی
بزرگان و بازارگانان شهر

بگوی آنکه رایت بود در نهان
سخن راندی چند پیش مهان
بما باز کرده در دش نهان
از ایرا چنین بر جهان افکند
به پری چنین آتش آمیز گشت
نهان بد ز کیوان و خورشید و ماه
سپهر از سر تاج او شاه گاه

مرا انگه گرشد تخت بی پادشا
یکی آنکه گفتی زمانه منم
چنین داد پاسخ گرامی روان
گذشتم ز توقیع نوشیروان
ز منبر چو محمود گوید خطیب
چو تاج سخن نام محمود گشت
جهان بسته از بند پیمان بند

خردمند و دین یار و بها
بدو نیک او را بهانه منم
که تاج زمانه سر پادشاست
جهان پیر و اندیشه او جوان
بدین محمد گرایید حبیب
ستایش بآفاق موجود گشت
ببینی که دارد چو رودی بلند

## نامه کسری به پسرش هرمزد شاه طبرستان

گزاینده تاج و شمشیر داد
پذیرنده از دل همه پند ما
به نیک اختر و فال گیتی فروز
که بر تاج ما کرد فرخ قباد
که او باد جان ترا رهنمای
گزانند داد و راه بازگشت
بدانش پسندیده کردگار
که خاکست پیمان شکن را کفن
گر از داد باشد روان تو شاد
نوادر از آن گنج بی رنج دار
همان شهریاریش بود سایه دار
ابا دشمن و دوست بخشایش کن
بد و اندر این نشاید نشست
چو خواهی که از بد نیابی گزند
ره تیزی ار باز جوینی همی
که داد باید که یابند سر

گرا بنده دوست و دشمن بکام
ز نیزه ان بی شاد و پیروز بخت
نهادیم بر سرت تاج زر
تو بیدار باش و جهاندار باش
به پرسیدم از نیکو سخن
چنین داد پاسخ که گردان سخن
بدانش بود شاه زیبای تخت
به پاداش نیکی کنان منگرش
زبان را نگهدار بگرد دروغ
گر چیز کسان دشمن گنج نیست
همی در پناه تو باید نشست
وگر کردی اندر جهان آرمند
منش جوی و با پیر دانا نشین
گرامی کن آنرا که درویش تو
همیشه یکی دانش پیش دار
کسی کو ندارد هنر با نژاد

همیشه سرافراز بهرام شهر
فشاننده گنج بی پیرزنش
ز تاج بزرگی رسیده بکام
همیشه جهاندار با تاج و تخت
جهان هم کرا یافتیم انجمن
خردمند و دانا و بی آز باش
کسی کو بسال و بخرد بکهن
چو خواهی ز بد دور کار آفرین
که داننده بادی و پیروز بخت
کم آزار به گوی و بسیار گوش
چو خواهی که تخت تو گردد دروغ
بدان گنج تو شاد کن رنج نیست
اگر زیر دستی وگر سر پرست
ز رنج تن خویش دور آر گزند
چو خواهی که یابی بخت آفرین
سپر کرد جان باند بیش تو
ورا چون روان و تن خویش دار
مکن زو به نیزان کم و بیش باد



ده مرد بی از ز دانا بجنگ
سلیح تو در کار زار آورد
همیشه نهان دل خوش جوی
ببینی گرای و ببدین داد خشم
بکردار شاهان پیشین نگر
کجا آن سر و تاج شاهنشهان
گزاف مرا ای خون رنجش
ببین تا از ایکدی خوابم
بروز و شب این نامه را پیش دار
که چون شاه گیرد داد و دو کار
خداوند گیتی پناه تو باد
بکام تو گردان چرخ بلند
شهنشاه گو باد و داد و خرد
بگیتی نگر کین سرا را کراست
جهان بنده مردم بست
اگر بزم گوید کنون یا نبرد
یکی نیز به پهلوانی سخن
چنین گوید از دفتر پهلوان
گران چیست گر کردگار جهان
یکی دست بر داشته با سمان
بموبد چنین گفت پیروز شاه
بپرسید که نیکی کرا در خورست
بخشنده بباشد سزاوار تخت
بپرسید خود را که بنیاد چیست
بپرسید که دانش گرا سودمند

که چون با نجویی نیابی بجنگ
همان به تو روزی بکار آورد
مکن رادی و داد هرگز بزرگ
که از دین بود مرد را سنگ و خشم
بباید که باشی جهاندار و گرد
کجا آن بزرگان و فرخ نهان
دگر جنگ را لشکر انجمن
بدانش دلت را بیاراستم
خرد را بدو داد و خویش داد
بود نام نیکو از و یادگار

بدشمن سپردن نزاد و سپید
ببخشای بر مردم مستمند
همان نیز نیکی باندازه کن
بر سینه باندازه گنج کن
که نیزی بود بر سپاه دشا
از ایشان سخن یادگار رسید
نگه کن بدین نامه سودمند
براه خداوند خورشید و ماه
که یادگاری کنی در جهان
ستایید تا هر که یاد آورد

## سؤالها که از نوشیروان کرده اند و جوابهای او

بگردنکه با شرم گردآورد
جهاندیدگی ستایش مراو را سزاست
ز دنیای دین بر دل آزادیست
جهان بخش را این بود کارکرد

دلیری بزرم اندر دون برست
مجوی این که جنگ و ستیزی بود
کنون لاجرم جود موجود گشت
ابو القاسم آن شاه بیداد داد

## آغاز داستان

بخواهد پرستنده اندر نهان
همی خواهد از کردگار جهان
که خواهش ز یزدان بلند آورد
بنام بزرگی کند پایدار
زبان تا زبان نیز و گرددش بخت
بشاخ و ببرد خود شاد نیست
کنامت بی دانش دین گرند

بدین آرزو نیز پاسخ دهد
بیابد بخواهش همی آرزوی
چو خواهش ز اندازه بیرون شود
چنین داد پاسخ که هرکس که گنج
بشستی و بخشش بود مردمی
چنین داد پاسخ که دانا تر شاد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد

دو کار آیدت پیش دشمن خواه
ز بد دور باش و بترس از گزند
ز مرد جهاندیده بشنو سخن
دل از بیشی گنج بی رنج کن
تو خرداد پیشه و تو نیز مخواه
سپرای سپینی نماند بکس
دل اندر سپرای سپنجی مبند
بود دور کین دیو راه دادن چه کار
ز نام بزرگی نگردد نهان
بران نام تو آفرین پیش دار
زمان و زمین نیک خواه تو باد
ز پیمان منش دور و دور از گزند
بود پاک دین و بیزدان پرست
جهانجوی با تیغ و با جوشن است
چو شاه جهان میر محمود گشت
زمانه به پیدار او شاد باد
بکردار و گفتار گشته کهن
که پرسید موبد ز نوشین روان
بپاسخ ورا گفت فرخ دهد
دو چشمش پر از آب و چین بروی
از آن آرزو دل پر از خون شود
بیابد پراگنده نابرده رنج
توانگر که گنج دارد به بخشش نه به
دگر آنکه شرمش بود با شتاب
بپرورد جان را همی پرورد

ز بیشی خرد جان بود سودمند — ز کمیش تیمار و گرم و گزند
بپرسید که دانش به از گوهر شاه — که فرزند کیست زیبای گاه
چنین داد پاسخ که زادان بزر — بگیرد جهان سر بسر زیر بر
خرد باید و نام و فر و نژاد — بدین کار گیرند شهرا ز تو یاد
ز شاهان بپرسید کز پای تخت — کدامست وآن کیست با شاد بخت
دگر بخشش و دانش و رسم و گاه — دلش پر ز بخشایش و دادخواه
ششم آنکه آزاد و بهتری — که باشد سزاوار بر مهتری
بشستم که نیک و بد اندر جهان — سخنها بدو بر نماند نهان
خرد و هنر دارد و دین و بخت — سزاوار تاجست و زیبای تخت
بهشتم که دشمن بداند ز دوست — بی آزاری از شهریاران نکوست
نماند پس از نام او نام زشت — بیابد بفرجام خرم بهشت
بپرسید زای و ز خورد کش — ز نیکی و ز مردم بدکنش
چنین داد پاسخ که از دو نیاز — دو دیوند بدگوهر و دیوساز
مر آنکه که بیشی کند آرزو — زبان دیو بد باز کرد ز خو
دگر سفلگی برگزینی و رنج — بگردی بران خاک آکنده گنج
چو بیچاره دیوی شود بر نهاد — که مرد و نیک خو گراید بباد
بپرسید که گنج از چندست جفت — که بهری همی زو بباید گرفت
دگر بهره گنجست و تاج و نام — از آن پس نهم فرزند شاد کام
چنین داد پاسخ که دانا سخن — ببخشید و اندیشه افکند بن
ببخشش سخن گفتن سودمند — خورش آوران خوانند و ایمن گزند
دگر آنکه همان سخن خوانش — سخن گوی پندار دل دانش
که جنبان سر آید کآید بکار — وزو ماند اندر جهان یادگار
چو باشد سخن گوی هنگام جوی — بماند همه ساله با آب روی
چهارم که دانا دل آرای خوند — سراینده را مرد بارای خوانند
که پیوسته گوید سراسر سخن — اگر نو بود داستان یا کهن
به پنجم که باشد سخن گوی گرم — بشیرین زبان هم باوای نرم
سخن چون یکی بند دیگر یافتی — ازو بی گمان کام دل یافتی
بپرسید که چندین که آموختی — روان از دانش بیفروختی
همی پرسی ای نامدار آن سخن — اگر گویی که دانش کی آید بن
چنین گفت کز هر که آموختیم — همی دام جان و خرد توختیم
بدانش رود و بیابی کلاه — که دانش کلاهی تر از تاج و گاه
بپرسید که کس را از آموختن — ستایش نبینیم و اندوختن
نگوید کسی کو بجای رسید — که زیرش ز دانا بباید شنید
چنین داد پاسخ که از گنج سیر — کی آید گه خاکش آرد بزیر
اگر دانش از گنج نامی نرفت — همان نزد دانا گرامی نرفت
سخن ماند از ما همی یادگار — تو با گنج دانش برابر مدار
بپرسید که دانا شود مرد پیر — روان جوانی بود یادگیر
برآید جوانی بگوید درست — که این گوی از خاک پای تو است
بپرسید که تخت شاهنشهان — بگردد همی پادشاه جهان
کنون تا نشان پیش یاد آورد — بباد جگر بسپرد باد آورد
چنین داد پاسخ که در دل نبود — که آن رسم را خود نیارم شنود
چنین گفت با موبدان شهریار — که دانش به از گنج زر بی شمار
ز شمشیر و داد این جهان داشتن — چنین رفتن و خوار بگذاشتن
بپرسید که با هر کسی پیش ازین — سخن راندی با موبدان پیش ازین
بیک دانه اکنون بگوید سخن — نه از نو نه از روزگار کهن
چنین داد پاسخ که گیتی برفت — بگزارد باید کنون زرد تفت
بپرسید که هنگام شاهان نماند — بنودی چنین چیش آتش دراند
شما را ستایش فزونست از آن — خرد و بنیادش فزونتر از آن
چنین داد پاسخ که یزدان پاک — پرستنده را برد از خاک
فلک را گرانیده او کند — جهان را همه بنده او کند

گران بنده

گران بنده از انده اندر بلا — جدا از در دو سختی رها
بپرسید که تا تو شدی شهریار — سپاهت فزون چیست از روزگار
گران مرز دانش فزون تر بیش — دل بدسگالان پر از خون بیش
چنین داد پاسخ که از کردگار — سپاس آنکه گشتیم پیروزگار
کسی پیش بر من فزونی بجست — وز اندازه من دست بد راست
زبون بود بدخواه در جنگ من — چو کوپال من دید و آهنگ من
بپرسید که در جنگ خاوری — چنین تیز جنگ و دلاوری
چو با اختر ساختی کار جنگ — شکیبایی آراستی با درنگ
چنین داد پاسخ که مرد جوان — نیندیشد از رنج تن و ز روان
مر آنگه که سال اندر آید بشست — به پیش مدارا بباید نشست
سپاس از جهاندار پیروزگار — که ز روی نیک و بد روزگار
که در روز جوانی سزا داشتیم — بد و نیک را خوار نگذاشتیم
کنون روز پیری بدانندگی — برای و بگنج و نشانندگی
جهان زیر آیین و فرهنگ داشت — سپهر روان جوشن جنگ داشت
بپرسید که شاهان پیشین دراز — سخن خواستند آشکار و راز
شما را سخن کمتر و داد بیش — فزون داری از نامداران خویش
چنین داد پاسخ که هر شهریار — که باشد و را پایه روزگار
بدارد تن خویش با رنج درد — جهان را نگهبان از انگیزه گرد
بپرسید که شادان دل شهریار — باندیشه بهتر بدین روزگار
چنین داد پاسخ که بیم گزند — بدارد بدل مردم هوشمند
بپرسید که شاهان پیشین بزم — ببردند جان را باندوه و رزم
چنین داد پاسخ که ایشان بجام — نگیرند سرکش بدل یاد نام
مرا رای بر جام نیرو ست — روانم ز بان اندیشه شست
بپرسید که آنکس که شاهان برنج — تن خویشتن را نگهبان برنج
بدار و درمان و کار زنگ — بدان تا نیالود باید برنگ
چنین داد پاسخ که شاهی زمان — که پیش آید از گردش آسمان
مکافات دارد بیابد بکار — نکو دارش گردش روزگار
چو هنگامه رفتن آید فراز — زمانه نگردد به پرهیز باز
بپرسید که چندی ستایش کنند — جهان آفرین را نیایش کنند
زمانی نباشی بتن شادمان — به اندیشه داری همیشه روان
چنین داد پاسخ که اندیشه نیست — دل شاد با چرخ گردان کی است
ترا هم نه هر کو ستایش کند — نگر هم ما را نیایش کند
ستایش نباید فزونی الگیست — بجوییم ما از دل زیر دست
بپرسید که شادی تن از چیست — همان آرزوها بپیوند چیست
چنین داد پاسخ که هر کو جهان — بورزد بماند نکو در نهان
چو فرزند باشد نیابد مزه — ز بهر مزه دور گردد ز بزه
دگر بگذرد کم بود درد او — که فرزند بیند رنج زرد او
بپرسید که گیتی بتن آسان کراست — ز کردار نیکی پشیمان کراست
چنین داد پاسخ کزین آن بیست — بگیرد عنان زمانه بدست
فزونی نخواهد تن آسان شود — چو بیشی سگالد هراسان شود
دگر آنکه گفتی بکردار نیک — نهادن دل و جان بیازار نیک
ز گیتی زبون‌تر کس آن شناس — که نیکی سگالند با ناسپاس
بپرسید که آنکس کجا بگذرد — ز دیوان جان نام او ما سپرد
همانکس که نیکی کند بگذرد — زمانه پس او همی بشمرد
جهان را همه نیکوی را بشنود — چو مرگ آمد نیک و بد رار بود
چنین داد پاسخ که کردار نیک — ببارد بهر جای باز ار نیک
نه مرد آنکه او نیک کردار مرد — بیاسود و جان را بیزدان سپرد
وزان کس که ماند همی نام بد — بآغاز بد بود و فرجام بد
بیاسود هر کس که زو بار ماند — وزو در زمانه بد آواز ماند
بپرسید که کاندیشه را نیز مرگ — اگر باشد آن را چه سازیم برگ

چنین داد پاسخ که گرکش تیز چنگ　　اگر بگذری یافتی جای پاک
هر آنکس که در بیم و اندوه زیست　　بران زندگانی بباید گریست
بپرسید کاین دو گرانتر کدام　　که در بیم بد درد و ناشادکام
چنین داد پاسخ که بیمش گروه　　خرامنده هم شرم گردد گروه
چه بیمست اگر بیم اندوه نیست　　بگیتی بجا اندرون پسنوه نیست
بپرسید کز ما که با گنج تر　　چنین گفت آنکس که با رنج تر
بپرسید کاهو کدامست زشت　　کز آن رنج دوریست و دور از بهشت
چنین داد پاسخ که آنرا که شرم　　نباشد سرشته باواز نرم
ز مردان بتر آنک نادان بود　　همه زندگانی بزندان بود
بپرسید از مردم که پسنوه تر　　چنین گفت آنکو بی اندوه تر
بگرد و بیزدان و تن برکشاد　　بدی بر دل خویشتن کرد یاد
بپرسید کز مردم کدامست راد　　که جان و خرد بر دل او گواه
چنین گفت آنکو بود زیان　　بگوید بپند و بدی را میان
بپرسید کز آن خوب تر نیکوتر　　که آن برتر مردمان افسر
چنین داد پاسخ که از بد　　بود مردم اهرمن ناید بکار
ز آن کز پی سودمندی کند　　وگر نیز رای بلندی کند
جوادی که با دانش رادی بجفت　　ببخشید و تاریکی از دل بشست
سه دیگر چه گویی شادی ازوی　　که از جان پاک آید و بخردی
بپرسید که در دل ... خویش　　بدو گفت کز رنج و تیمار خویش
بپرسید که بخشش کدامست　　که بخشنده گرد سرافراز
چنین داد پاسخ که از زیان　　مدارید باز از بی سود و زیان
بپرسید موبد ز کار جهان　　سخن بر گشاد آشکار و نهان
که آیین کز بیم از دل پسند　　وگر کردنش کار ناسودمند
چنین داد پاسخ که آیین فرخ　　اگر هست با دانش و یادگیر
ز رکنت و داننده زور　　که بر دادوران جهان داورست
بآیین مشو دور باش ازین　　مبین ایچ ازو سود ناسودمند
بد و نیک از آن دان که ...　　بکاریش فرجام و آغاز نیست
چو گوید بباش ابجذ خواهی　　هم او بود تا بود و باشد
بپرسید که اندر چه گیتی رنج　　که آن جز سراینده جان
چنین داد پاسخ که این بوده　　نو د یچه ... 
چو با او ز جان ندارد خرد　　چه جای زیانست اگر بگذرد
بپرسید موبد ز پرهیز گفت　　که از نیاز آنکه بیاید نهفت
چنین داد پاسخ که گر شرم نیاز　　بپرسید که ندارد خردمند راز
نواز آن باشی همیشه بسنج　　که همواره سیری نیابی ز گنج
بپرسید کز شهریاران که بیش　　بهوش و برای و بآیین و کیش
چنین داد پاسخ که آن پادشا　　که باشد پرستنده و پارسا
ز داد و ز داد و دارد سپاس　　نباشد کسی از بنه او هراس
برامید دارد دل تنگ مرد　　دل بدکنش را بترسم کرد
سپه را بپا را ز گنج خویش　　سوی بد سگال افگند رنج خویش
سخن برسد بخردان جهان　　بد و نیک دارد ز دشمن نهان
بپرسید کار کار پرسش بجست　　بنیکی یزدان ...
چنین داد پاسخ که بازیک جوی　　روان اندر آرد بتاریک موی
نخست آنکه داند که ...　　ز دانش ...
وز دو دارد از کار نیکی سپاس　　بد و باشد ایمن و زو در هراس
هراس تو آنکه که جویی گزند　　ز دو ایمنی چون بدی سودمند
اگر نیک دل باشی و راه جوی　　بود زنده در پیش تو آب روی
وگر بدکنش باشی و بدنژند　　بد و رنج ...
مباش ایچ گستاخ با این جهان　　که او راز خویش از تو دارد نهان
گراینده باشی بگیر داد و دین　　بیاری بدین روزکار زمین
خورد را کنی بر دل آموزگار　　نگهدارتن از بد روزگار



همان نیز بارنج کار ورد　　نباشی باز از ننگ و نبرد
غم آن جهان از پی این جهان　　ببایدت که داری بدل در نهان
نشنید همواره با بخردان　　گراینده رامش جاودان
که این رامش اندر جهان بگذرد　　منش این را با داریش همی ...
گراینده باشی بفرهنگ و رای　　بیزدان تو دانا بباید سپاس
ز اندازه برنگذرانی سخن　　گر تو چون نگاری و گنجی کهن
بگرد اندرت رامش و روز مست　　نباشدت با مردم بد نشست
نداری بچیزی جدایی دو　　اگر دیر خواهی و گر مرز و بوم
ببیچی دل از هرچه نابودنیست　　ببخشای از آنک بخشودنیست
اگر دوست یابد تو ... دشمن　　نباید که بابد جبابگی بکار
چو با مرد بدخواه باشد نشست　　جهان کن که بگشاید از تو ...
چو جوید کسی راه با نیکی　　هنر باید و شرم و آهستگی
نباید زبان از هنر خیره بند　　دروغ از هنر نشمرد اوک
ندانی کسی را بدرگهی بچیز　　نه خواری بنا چیز دانی بنیز
اگر بدگمانی گشاید زبان　　تو تیزی مکن هیچ با بدگمان
وزان پس چو سستی کنی ...　　وزاندازه گفتار او بگذرد
تو پاسخ مر او را باندازه گوی　　سخنهای چرب آور و تازه روی
بآرزم اگر ننگ نام خویش　　پشیمانی آید ببر جام پیش
چو بیکار باشد هنر و راستی　　بکارست پیکار اگر آشتی
ز هر کار کردن تو ایزد ...　　وگر کار با بوی و با رنگ
بنیکی ببر کار کوشا بود　　همیشه بدانش بی شاد بود
بکاری بیارد که فرجام او　　پشیمانی و تندی آید ببر
ببخشاید از درد بر مستمند　　نیاز و دلش سوی درد و گزند
خردمند کو دل کند زو ...　　نباشد بچشم جهاندار خوار
نداند که جز نیست با او هنر　　باندازه ماند بهر کار بر
گراغوا ز ...　　بلندی و گیتی بنیز آید پیش
همان مرد اینده بیاید برنج　　وگر چند کردند بد اگنده برنج
پرستش کنی پیشه و راستی　　بپیچید زین راه و دگر
بدین بود این شاه خیابانست　　هنرمند و دینی و یزدان پرست
هم آیین و رای و هم آیین راه　　بیزدان گرای و به یزدان پناه
اگر داوری باشدی شهریار　　از او ماند کی در جهان یادگار
جهان هم گرانشاه نوشین روان　　که او خاک شد نام او جاودان

## خبر یافتن کسری از مرگ قیصر روم

جنین کویدان نامه باستان　　ز گشت زمان دانشی را پشیمان
که آگاهی آمد بآباد بوم　　نبرد جهاندار کسری ز روم
گر او نو ز نو یادی کم قیصر بمرد　　زمانه زمین دیگری را سپرد
باندیشه شد جان کسری ز مرگ　　شد آن لعل رخسار چون ...
گزین کرد از ایران و سپاه　　جهاندیده را دادم آزرده
فرستاد نزدیک فرزند کی　　بدان سبز شاخ برومند ...
سخن گفت با او بجای تی بسی　　که زین بد رهایی نیاید کسی
یکی نامه بنوشت با سوگ و درد　　بر از آب دیده در رخسار ...
نخت از ...　　به از داد و غاد پیرام شهر
که بیدار از اندرز کنی ...　　پس از مرگ او دل به ...
نزاید جز از خاک را جاودان　　سرای سپنجست و با برگذر
اگر تاج شاهم و گر خود ...　　دلم یی نباشد هم از جنگ ...
چه قیصر چه خاقان چه ...　　بخاک اندر آید سرش بی گمان
ز قیصر نزامد پیاداری باد　　مسیحا روان ورد ...
شنیدم که بر نام و تخت او　　نشستن بپاراستی تخت او
زمانه چه باید ز نیز ... بجاه　　ز آب و ... و ز گنج ...

فرستاده از پیش کسری برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت
چو آمد بدرگه گشادند راه / فرستاده شاه شد پیشگاه
چو قیصر نگه کرد و عنوان بخواند / ز پستی کسری دلش بردمید
جوان خیز بد مهتر نو نشست / فرستاده را نیز ننمود دست
به بر برسید ناکام بر بست نی / نگه کرد نی پست و گرد بینی
یکی جام دورش فرود اوفتید / بدان نامه پادشا ننگرید
پیک مغز مرکس که بد رای نی / بنزدیک قیصر شد انجمن
سرانجام گفتند ما کهتریم / ز فرمان شاهنشهان نگذریم
سراخود ز شاهان چنین نامه بود / نه بر کام بایست خود کامه بود
بدی زانکه قیصر جوانست و نو / بگو هر بدین مرز ما پیش رو
یکی امسال با مرد بنا مکار / بعنوان بیشی و زنبار و ساو
بهر جای مردی و خود کامه / نبشتیم بر پاسخ نامه
بعنوان ز قیصر سرافراز روم / جهان سر بسر هر چه جز روم شوم
فرستاده شاه ایران شنید / بگوید نبازار ما هر چه دید
ز اندوه و شادی سخن هر چه گفت / غم و شادمانی نماند نهفت
بشد قیصری تازه شد قیصری / که سر برفرازد ز هر مهتری
ندانند شاهان کسی با کسی / چو کهتر بود شاه فریادرس
چو قرطاس رومی بیاراستند / بدو بر فرستاده را خواستند
چو بشنید دانا که شد رای راست / پیامبر بپاسخ نامه خواست
ورا پیش اخلعتی ساختند / ز ایکانه ایوان بپرداختند
بدو گفت قیصر ز من چاکرم / ز راز چنین و ز بینا بیان گم کنم
ز مهتر سگ داشتش نامدار / و گر شاه تو بر جهان پادشاست
بزرگ آنکه او را بسی دشمنست / مراد دشمن و دوست بر داشتست
چه داری تو از من بزرگی دریغ / همی آفتاب اندر آید بمیغ
ز دانش بیا او همی کم شود / و گر خون چکاند بر دم شود
چو کار آیدم شهریارم توی / همان از پدر یادگارم توی
سخن هر چه دیدی بگو زی بگوی / و زین پاسخ نامه رشتی مجوی
تنش را بخلعت بیاراستند / بدو بار مرزبان خواستند
فرستاده برگشت و آمد دوان / بمنزل زمانی نجستی زبان
بیامد بنزدیک کسری رسید / بگفت آن کجا رفت و دید و شنید
ز گفتار او تنگ دل گشت شاه / بدو گفت بر خیره از رنج راه
شنیدم که هر کو همی بود / نبیند پشیمان ز کار کیند
که او دوست و دشمن نداند همی / چنین راز بر دل نخواند همی
کمانگه ما را سمان دوست نیست / و گر خون دهم زر دیبی دوست نیست
همی پیش خواند که من قیصرم / کدام نامداران یکی مهترم
اگر نیز یک تن ز رومی نژاد / بمانم که باشند بر تخت شاد
کنون زین سپس روم را نام هم / برانگیزم آتش ز آباد بوم
بیزدان پاک و بخورشید و ماه / بادر گشسب و تخت و کلاه
و گر هر چه در پادشاهی اوست / ز گنج کهن برکنم گاو پوست
نشاندست تیغ من بر نیام / حلال جهان پاک بر من حرام
بفرمود تا بر درش کرنای / دمیدند با صنج و هندی درای
همان کوس بر کوهه زنده پیل / بجنبید و شد کرد گیتی چو نیل
سپاهی گذشت اندرین بد نشست / که دریای نیل اندر آن خیره گشت
ز نالیدن بوق و زنگ درفش / ز جوشن سواران زمین بنفش
ستاره کشتی بر آب اندرون / سپهر روان شد بخواب اندرون
چو آگاهی آمد ز قیصر بشاه / که بر خشم از ایران بیامد سپاه
بیامد ز عموریه تا حلب / جهان شد پر از شور و جنگ و جلب
بیامد سواران چو سیصد هزار / حلب را گرفتند یکسر حصار
سپاه اندر آمد ز هر سو بجنگ / بند جنگ از آن فراوان درنگ
بیاراست بر هر دری منجنیق / ز کردان روم انکه بد جاثلیق

حصار حلب را بر آویختند / کز ان سو همی تاختن ساختند
حلب شد بکردار دریای خون / بزنهار شد لشکر ناطرون
بدو منجنیق از رومیان دو هزار / کز قیصر آمد بر شهریار
بی اندازه کشتند ازیشان بتیغ / برد هم اندرون جنگ شد دستگیر
بر پیش سپه کنده ساختند / بسیکین آب اندرو تاختند
بکنده ببستند بر شاه راه / فرو ماند از جنگ شاه و سپاه
سپهدار روزی دو از انجا برفت / وزان جنگ جستن بجنبان آب
که این کار با رنج بسیار گشت / جواب و بکنده نشاید گذشت
سپه را درم باید و دستگاه / همانا بدخشان و روز کلاه
سوی گنج رفتند روزی دو ماه / دبیران و دستور و شاه جهان
ز اندازه لشکر شهریار / کم آمد درم تنگ سیصد هزار
بیامد بشاه موبد چو گرد / بگنج آنچه بود از درم یاد کرد
درم کرد شاه اندران کار جهد / بفرمود تا رفت بوزرجمهر
بدو گفت اگر گنج شایسته نیست / جز آییدم را تخت شاهنشهی
بدو هم کنون ساز و از انجا برو / هیونان بختی برافکن براه
همدان گنج مازندران بار کن / وزان پشتر بار دینار کن
بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که ای شاه با داد و با رای و مهر
سوی گنج ایران دراز است راه / تهی دست بی کار باشد سپاه
بدین شهرها کرد باید گذشت / یکی کو درم پیش دارد بدست
ز بازارگانان و دهقان درم / اگر وام خواهی نگردد دژم
بدان کار شد شاه همداستان / که دانای ایران بزد داستان
فرستاده جست بوزرجمهر / خردمند و بیدار دل و خوب چهر
بدو گفت ایدر سه اسپه برو / گزین کن یکی نامبردار گو
ز بازارگانان و دهقان شهر / کسی کش کجا باشد از نام بهر
ز بهر سپاه این درم وام خواه / بزودی بفرمایدان گنج شاه
بیامد فرستاده خوش سخن / که نو بود در سال و دانش کهن
بهر مایه بنشست با یک دو / بیامد بشهری که نزدیک بود
درم خواست و وام از پی شهریار / بر و انجمن شد بسی مایه دار
یکی کفشگر بود موزه فروش / بگفتار او پهن بگشاد گوش
درم چند باید بدو گفت مرد / ولادرشمار درم یاد کرد
چنین گفت کای پر خرد یادگار / چهل مر درم هر مری صد هزار
بدو کفشگر گفت کین من دهم / سپاسی ز گنجور بر خود نهم
بیاورد کپان و سنگ درم / نبد هیچ دفتر بکار و قلم
چو بازارگان آن درم سخت شد / فرستاده از کار پردخته شد
بدو کفشگر گفت کای خوب چهر / بدین رنج بگذاری بوزرجمهر
که اندر زمانه مرا کودکیست / که بازار او بر دلم خوار نیست
بگویید که شهریار جهان / مرا شاد کرد اندرو نهان
که او را سپارم بفرهنگیان / که دارد دل و مایه سنگیان
فرستاده گفت این ندارم برنج / که کوتاه کردی مرا راه گنج
بیامد بشاه ایران بشب / ز دیدان کفشگر بگشاد لب
بشاه و شد شاد بوزرجمهر / بدان خواسته شاه بگشاد چهر
چنین گفت زان پس که یزدان سپاس / جهاندار یک پاک و یزدان شناس
که در پادشاهی یکی موزه دوز / بدین گونه شادست گیتی فروز
که چندین گشاده درم با منش / مباد اگر ایشان ستم با کسش
بگفتا چه دارد کنون آرزو / بمانا و با ما همین راه جو
که دامش بتوری درم صد هزار / بگفتا بیارد نباید د کار
بدان زیر دستان دل او شنید / جهانجوی باتخت و افسر شنید
مباد اگر پیداگر شهریار / در افشان کند رای بر پیشگار
بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که ای شاه نیک اختر خوب چهر
یکی آرزو کرد موزه فروش / اگر شاه دارد بگفتار گوش

فرستاده گوید که این مرد گفت / که شاه جهان با خرد باد جفت
یکی پور دارم رسیده بجای / بفرهنگ جوید همی رهنمای
اگر شاه باشد بدین دستگیر / که این پاک فرزند گردد دبیر
ز یزدان بخواهم همی جان شاه / که جاوید بادا این سرافراز گاه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد
برو همچنان بار گردان شتر / مبادا کز و زر بخواهیم درم
چو بازارگان بچه گردد دبیر / هنرمند و با دانش و یادگیر
چو فرزند ما برنشیند بتخت / دبیری بباید ش پیروز بخت
هنر یابد از مرد موزه فروش / سپارد بدو چشم بینا و گوش
بدست خردمند و مرد نژاد / نماند بجز حسرت و سرد باد
شود پیش او خوار مردم شناس / چو پاسخ دهد زو پذیرد سپاس
بما بر پس از مرگ نفرین بود / چو آیین این روزگار این بود
نخواهیم روزی جز از گنج داد / درم زو مخواه و مکن رنج یاد
هم اکنون شتر باز گردان براه / درم خواه و ز موزه دوزان مخواه
فرستاده برگشت و شد با درم / دل کفشگر زان درم پر ز غم
شب آمد غمی شد ز گفتار شاه / خروش جرس خاست از بارگاه
طلایه پراکنده بر گرد دشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
زمانی چو خورشید بنمود تاج / بر افگند خلعت زمین از عاج
طلایه چو گشت از لب کنده باز / پیامد بر شاه گردن فراز
که پیغام بر قیصر آمد ز شاه / براند در دو بدوش کیان از کجا
فرستاده آمد همانگه دوان / نیایش کنان پیش نوشین روان
چو روی سر و تاج کسری بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت کاین شاه آزادگان / بشاهی و مردی و چندین سپاه
زبان فیلسوفان رومی چهل / زبان برگشاده و برباد دل
ز دینار بارگی همی همراه / شتاب آورید بر شهریار
چو دیدند رنگ رخ شهریار / برفتند گریان و پیچان چو آب
شهنشاه چون دید بنواختشان / بآیین یکی جایگه ساختشان
سخن گفت گوینده پیش رو / که ای شاه قیصر جوانست و نو
بدرود و ناسپرده جهان / نداند همی آشکار و نهان
همه پیر سر باز دار توایم / پرستار و در نیستار توایم
تا روم ایران و ایران چو روم / جدایی چرا بایدان مرز و بوم
خرد در زمانه شاهنشاه را / وزو داشت قیصر همی ...
چو خاقان چینی چو در هند شاه / بدو بینند زیبای تخت و کلاه
اگر کودکی نارسیده بجای / سخن گفت بی دانش و رهنمای
ندارد شهنشاه ازو کین و درد / که شاه دست ازو کینه ...
همی باژ روم آنچه بود آنچه تخت / ببازیم و عهدی بباید درست
بخندید نوشین روان زین سخن / که مرد فرستاده افگند بن
بدو گفت اگر نامور کودکست / چه زیبا سخن نزد او اندکست
چو قیصر جوان بی خرد بود و دون / روانش ز باز آگند رهنمون
همه هوشمندان اسکندری / گرفته بر پیروزی و برتری
گر او کژ بگردد ز پیمان ما / بپیچد دل از رای و فرمان ما
ز آباد بومش بر آریم خاک / ز گنج و ز لشکر نداریم باک
فرستادگان خاک دادند بوس / جهان چون بود مردم چاپلوس
فرستادگان پیر و برنا منش / که کار گذشته مکن سرزنش
همه پیش بر خاک رخ سوده ایم / همه پاسبانان گنج توایم
چو خوشنود گردد دل نامدار / بپاشیم با کام و به روزگار
ز رنجی که از شهنشاه بود / همه رومیان آن ندانند چه بود
ز دینار بر کرده ده بدره کار / بگنج آوریم از پی باژ و ساو
بکم و بیش فرمان بود / بپذیرد ما که چرا این ...
چنین داد پاسخ که از کار رنج / سزاوار دستور بادش ...



همه رومیان پیش موبد شدند / خروشان و با آفرین آمدند
فراوان ز هر در سخن راندند / همه راز قیصر برو خواندند
ز دینار گفتند و از کار و تخت / ز کاری که آرام رزم اندر اوست
چنین گفت موبد که گر زر دهید / ز دیباجه باید برین بر نهید
بهنگام برگشتن شهریار / ز دیبای زربفت باید هزار
که خلعت بود شاه را هر زمان / چو با گنج ایران دهد بایگان
برین بر نهادند و گشتند باز / همه پاک بردند پیش نماز
بیمشاه چندان بدان زبیگاه / که آسوده شد شهریار و سپاه
ز لشکر یکی مرد بگزید گرد / که داند شمار و نبشت و سترد
سپاهی بدو داد با باژ روم / نخواهد سپارد بآباد بوم
وز آنجا بیامد سوی طیسفون / سپاهی بی نبشت و شمار اندرون
همه یک سر آباد با سیم و زر / بدین ستام و زرین کمر
ز پس پرنیانی درفش از نیال / تو گفتی هوا شد همه پرنیان
در و دشت گفتی که زرین شدست / کمرها چو گوهر ز بر دوخت
چو نزدیک شهر اندر آمد ز راه / پذیره شدندش فراوان سپاه
همه پیش کسری پیاده شدند / کمر بسته و دلگشاده شدند
هر آنکس که بنمود با شاه راه / پیاده بشد تا در بارگاه
همه مهتران خواندند آفرین / بران شاه بیدار با داد و دین
چو تنگ اندر آمد بجای نشست / بهر مهتری شاه بنمود دست
سر آمد سخن گفتن موبدان / ز ماه محرم گذشت ...
گذر روزی فراوان و روزی

## سوالهای بزرجمهر از هرمز و کسری کردن بیداد را

گهی با غم و بیم و گه با نهیب
سرانجام بستر بود تیره خاک / که پیدا نباشد نه آگه ز خاک
بران گیتی ارجند شان برگ / یکی را فزایی یکی را مغاک
ثنایی ندانیم زان رهگذار / یکی شه چو یابد از درد و رنج
نه آنکس که گوید حامت ... / همان بیم و آزارش مرگ هست
اگر صد بود سال و گر سی و پنج / ز بی راه و ز مردم نیک خو
چه دینی چه اهرمن ... / که گویی که در دست و رنج
یکی را ندیدم بمرگ آرزو / می و جام و آرام شد بی رنگ
بخندد دل اندر سپنجی سرای / نه هر گند بر سر نهاده ...
جوان شد ای پیر ... / روان سوی فردوس گم کرده راه
زیاران بسی ماند چندین نشست / خرد یافت مردم پاک رای
فرد بن اندر جهان گناه / تو با جام همراه ...
زبان خواهم از کردگار زمان / که چندان بماند دم شادمان
گر این داستانها و چندین سخن / که تشنه بر دو سال ...
ز هنگام کی شاه تا یزدگرد / ز لفظ من آید پراگنده گرد
به پیوندم و باغ بی خو کنم / سخنهای شاهنشهان نو کنم
همانا که دل را ندارم برنج / دگر بگذرم زین سپنجی سرای
چه گوید کنون مرد روشن روان / ز رای جهاندار نوشین روان
چو سال اندر آمد بهشتاد و چار / براندیشه مرگ شد شهریار
جهان را همی کدخدایی بجست / که پیراهن داد پوشد درست
دگر گوهر و ویش بر مهتران / بود راد و بی رنج و روشن روان
پسر بد مر او را گرانمایه شش / همه راد و بینا دل و شاه فش
بمردی و پرهیز و فرهنگ و رای / جوانان با دانش و دلگشای
سرافراز با دانش و خوب چهر / بر آزادگان بر فزاینده مهر
از ایشان خردمند و مهتر بسال / گرانمایه هرمزد بدی همال
بزرگ و گری بکار آگهان / گزیده دادارنش از نهان
نگه داشتی روز و شب ... / ز کردارشان دلگشای دلی
ز کاری که کردی بدی ... / رسیدی بشاه جهان آگهی

به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت  که کاری همی داشتم در نهفت
ز شاهان چو سالیان برگذشت  سر و گوش مشکین چو کافور گشت
چو من بگذرم زین سپنجی سرای  جهان را ببایدیکی کدخدای
که بخشایش آرد بدرویش بر  به بیگانه و مردم خویش بر
ببخشد نپرهیزد از رنج  نبندد دل اندر سپنجی گنج
بپاسم ز یزدان که فرزند هست  خردمند و دانا و یزدان پرست
وزیشان بهرمزد ماند آن زمم  برای و بهوشش فراوان تمام
بدانش در آزمایش کنید  هنر بر هنر بر فزایش کنید
شدند اندر آن موبدان انجمن  ز هر در شده بهنده و رای زن
جهانجوی هرمزد را خواندند  بر نامدارانش بنشاندند
نخستین سخن گفت بوزرجمهر  که ای شاه نیک اختر خوب چهر
جدایی کند جان پاک و خرد  شود روشن و کالبد پر خرد
چنین داد پاسخ که از دانش است  که داننده بر مهتران مهتر است
بدانش بود مرد را ایمنی  بشوید ز بد دست اهریمنی
دگر برد باری و بخشایش است  که تن را بدو نام و آرایش است
فزونی سه دیگر کسی را که داد  شکیبا و جویای دین و هنر
بپرسید کز نیکوی سودمند  کدامست و مردان چه کرد بلند
چنین داد پاسخ گران کرد بخت  بپند و بآزرم هر کس بخت
بگو شد تا بر دل هر کسی  از و رنج بر تن بماند بسی
چنین داد پاسخ که هر کس که داد  بداد از تن خود همو بود شاد
دگر کرد پرسنده بوزرجمهر  بدان پاک دل تیز خوب چهر
بدو گفت کز گفتنی هرچه هست  بگوییم یکایک تو بشنو درست
سراسر همه پرسمت یادگیر  بپاسخ همه داد بنیاد گیر
سخن را مگردان پس و پیش هیچ  جوانمردی و داد را کن بسیج
اگر یادگیری چنین بی گمان  کشادست بر تو در آسمان
که چندین بگفتار بشتافتم  ز پرسنده پاسخ فزون یافتم
جهان را آموزگار تو باد  خرد روشن و بخت یار تو باد
کنون هرچه دانم بپرسم بداد  تو پاسخ گزار آنچه آیدت یاد
ز فرزند کو بر بداندیشه چند  کدامست شایسته و بیگزند
ز بخشایش دل پر از داد کیست  که بر درد او ببایدگریست
ز کردار نیکی پشیمان کراست  که دل پر پشیمانی او گواست
سزا کیست کو را نکوهش کنیم  ز کردار او چون پژوهش کنیم
ز گیتی کجا هنر آید گزید  کرا اختر آرام او در پسند
بدین روزگار ار چه باشیم شاد  گذشته چه بهتر که داریم یاد
کرا نماید ز نیک از دو سان  سخن آوان او دل شود بوستان
کرا بیشتر دوست اندر جهان  کرا شاد دارند و آشکار و نهان
همان نیز دشمن کرا بیشتر  که باشند بروی بداندیش تر
سزاوار آرام بودن کجاست  که دارد جهاندار از و دست راست
ز گیتی زیان کارتر کار چیست  که بر کرده خود بباید گریست
ز چیزی که مردم همی پرورد  چه چیز است کان زودتر بگذرد
پشیمانگر کزد دیگ دیگرست  کدامست کش مرد آزرم نیست
بناسی بگیتی ز گفتار کیست  دل دوستان پر ز آزار کیست
چه چیز است کان نیک شاگرد  همان بد ز گفتار خویش آورد
بیک روز تا شب برآید گره  ز گفتار دانا ناید ستوه
چو هنگام شمع آمد و تیرگی  سر مهتران تیره از خیرگی
ز گفتار او چون همی گشت شاد  همی کرد خامش بپاسخ نگاه
کرا نماید مرد و بپای خاست  یکی آفرین کرد بر شاه راست
کرا شاه گیتی بماد ابجی  همی بادت تخت شاهنشهی
مباد اگر بی تو بینیم تاج  که این شاهان و گر تخت عاج
به پرسش جهان پیش تو خاک باد  که گنبد را چرخ تریاک باد

سخن هرچه

سخن هرچه گفت پاسخ دهم  بدین آرزو روز فرخ نهیم
دو فرزند پرسید دانا سخن  و زو باید این پاسخ افکند بن
بفرزند باشد پدر شاد دل  ز تیمار دارد و را آزاد دل
اگر مهربان باشد او بهره  به نیکی گرانمایه و دادگر
دگر آنکه بر جای بخشایش است  برو فر و ما جای بالایش است
بزرگی کز بخشش پراگنده گشت  به پیش یکی ناخرانبه گشت
ز کاری که از خون خود شد روا  کزو پادشاهی برو پادشاست
دگر هر که با مردم ناسپاس  کند نیکوی ماند اندر هراس
هر آنکس کز نیکی فراموش کند  خرد را بگوشد که پیش کند
دگر گفت از آرامگاه گزید  که رفتش کجا خود نیز رد و ستیز
بشهری که پیدا بود پادشا  ندارد خردمند بودن روا
ز بیدادگر شاه باید گریز  که و خیره اندر جهان رستخیز
چگوید که دانی کز شادی بهست  برادر بود یا دلارام دوست
دگر آنکه پرسید ز کار زمان  زمانی کزو کم شود به گمان
روا باشد ار چند بستایدش  هم اندر ستایش بیفزایدش
دگر آنکه پرسیدی از مرد دوست  ز هر دوستی یارمندی نکوست
توانگر بود چاره درویش  جو درویش باشد تو با او مکوش
کسی کو فروتن تر آزادتر  دل دوستداران بدو شادتر
دگر آنکه پرسید که دشمن کراست  که دل ز و همیشه بدرد و بلاست
جو گستاخ باشد زبانش دراز  ز گفتار او دشمن آید فراز
دگر آنکه پرسید که دشوار چیست  بی آزار را دل بر آزار کیست
جو به کو بود شاه با او پشت  یکی زندگانی بود چون بهشت
دگر آنکه گوید گواکیست راست  که جان و خرد بر گوایی گواست
به از آزمایش ندیدم گوا  گوای سخن گوی فرمان روا
زبان کارتر نیز گفتش که کیست  که فرجام از آن پس بباید گریست
جو چیره شود بر دلت بر هوا  هوا بگذرد همچو باد هوا
پشیمانی آرد بفرجام سود  گل اندر دو دانا بپیشند و
دگر آنکه گوید چه کردار زشت  که چون پای جویم سر سرشت
چنین دو پیچی مرد نادان بود  پرستش بسان رای کردار بد
دگر آنکه گوید ستمکاره کیست  بریده دل از شرم و بیچاره کیست
جو گردی کنه مرد بیچاره خوان  جو بی شرمی آرد ستمکاره خوان
هر آنکس که او پیش گیرد دروغ  ستمکاره خوانمش بی فروغ
تباهی که گفتی ز گفتار کیست  بی آزار بر درد و آزار کیست
سخن چین و دو روی و بیکار  دل هوشیاران کند پر ز درد
بپرسید دانا که عیب چه پیش  که باشد پشیمان ز گفتار خویش
هر آنکس که راند سخن بر گزاف  بود بر سر انجمن مرد لاف
بکاهی که تنها بود در نهفت  پشیمان شود زان سخنها که گفت
هم اندر زمان چون گشاید سخن  به پیش آردان لافهای کهن
چنین بود تا بود دوران دهر  یکی زهر یابد یکی پای زهر
هنرمند با مردم بی هنر  پس از آفرینش نیابد گذر
همه پرسش این بود و پاسخ چنین  که بر شاه باد از جهان آفرین
روانها بفرمانش گوینده باد  دل شاد او را دو جوینده باد
شهنشاه کسری بد و خیره ماند  بسی آفرین کیانی بخواند
ز گفتار او انجمن شاد گشت  دل شهریار از غم آزاد گشت

## عهدنامه نوشیروان هرمزد را ۵

نبشتند عهدی بزبان شاه  که هرمزد را داد تخت و کلاه
چو قرطاس چینی شد از باد خشک  برو بر نهادند مهری ز مشک
همه بر سپردند پیش ردان  سرافراز و بیدار دل موبدان
به پیوستم این عهد نوشیروان  به پیروزی شهریار جوان

جهان را نمایش چو کردار تست / نمایش چو از رنج و تیمار تست
اگر تاج داری و گر گرم و رنج / همان بگذری زین سرای سپنج
یکی نامهٔ شهریاران بخوان / بگیتی چه باشد چو نوشین روان
تو ای پر هنر نوبت بی تو مرد / خرد گیر و زین بزم و شادی بگرد
جهان باده را چون قدح یافتی / روان اندر و تو بهر تافتی
چه گفت آن سراینده سال خورد / که اندرز نوشین روان یاد کرد
سخنهای هرمزد چون شد بن / یکی نو پی افکند موبد سخن
هم آواز شد رای زن باد / نبشتند پس نامه بر چهر بد
دل آرای عهدی ز نوشین روان / بهرمزد با سال خورده جوان
سر نامداران داد کرد یاد / دگر گفت کین پند بود تا بجا
بدان ای پسر کین جهان بی‌وفاست / براز رنج و تیمار و درد و بلاست
هر آنگه که باشی بدو شادتر / ز رنج زمانه دل آزاد تست
همه شادمانی بمانی بجای / نباید شدن زین سپنجی سرای
چو اندیشهٔ رفتن آمد فراز / درخشنده روز و شبت دیرباز
بجستیم تاج کیی را سری / که بر مهتری باشد او افسری
خردمند کش بود مایه / دل افروز و بخشنده و داد
ترا برگزیدیم که مهتر بدی / خردمند و زیبای افسر بدی
نشستا در بود بای قباد / که در پادشاهی مرا کرد یاد
کنون من رسیدم بشاد و بجای / ترا کردم اندر جهان شهریار
جز آرام و خوبی نجستم ز بن / که باشد روان مرا آفرین
امیدم چنانست کز کردگار / نباشی بجز شاد و بهروزگار
که ایمن کنی مردمان را بداد / خود ایمن بخشی و زر داد شاخ
بپاداش نیکی بیابی بهشت / بزرگ آنکه او تخم زشتی نکشت
بگیتی نباشی بجز زیر باد / که تیری نه خوب آید ایشب باید
جهاندار و بیدار و فرهنگ‌جوی / بماند همه ساله با آبروی
بگرد دروغ ایچ گونه مگرد / چو کژی شود بخت بیدار وی
دل و مغز را دور دار از شتاب / خرد با شتاب اندر آید بخواب
بنیکی گرای و بنیکی بکوش / بهر نیک و بد پند دانا نیوش
نباید که گردد بگرد تو بد / که از بد ترا بی گمان بد رسد
همه پاک نوش و همه پاک خور / همه پندها یاد گیر از پدر
ز یزدان گشای و بیزدان گرای / چو خواهی که باشد ترا رهنمای
جهان را چو آباد داری بداد / بود بخت آباد و بخت از تو شاد
چو نیکی نماید بپاداش کن / همان تا شود رنج نیکی کهن
هنرمند را شاد و نزدیک دار / جهان بر بدان تنگ و تاریک دار
بهر کار با مرد دانا سگال / برنج تن از پادشاهی منال
چو دانا خردمند بندد نو راه / بماند تو تخت و گنج و سپاه
هر آنکس که باشد ترا زیردست / مفرمای بر بی‌نوایی نشست
بزرگان و آزادگان را بشهر / ز نیک تو باید که یابند بهر
ز گیتی فرومایه را دور دار / بپرهیز کز مرد کند کار
همه گوش دل سوی درویش دار / غم کار او چون غم خویش دار
جوان خوشتن نامور داد دار / جهان گشت از تو شاد و آباد
بیار آی ایوان گنج آگنده دار / ببخشای بر مرد پرهیزکار
ورایدون که دشمن بود دوستدار / تو در شورستان تخم نیکی مکار
اگر پندها نشنوی کار بند / همیشه بماند کلاهت بلند
گر نیکی هش نیک‌خواه تو باد / همه نیکی اندر گمان تو باد
چو من بگذرم زین جهان فراخ / برآورد باید مرا خوب کاخ
بجای کژ و دور باشی کند / نبرد برو کس تیر پر
دری دو بر چرخ ایوان بلند / بیالا برآورده چون ده کمند
نشستنگه بر در بارگاه مرا / بندگان و جنگی سپاه مرا
فراوان ز هر گونه افکندنی / همان رنگ و بوی و پراکندنی

بکافور

بکافور تن را تو انگه کنید / ز مشکم ابر تارک افسر کنید
وطالهای پر مایه زرین ز رنج / بپارید تا کار دیبه ز گنج
بپوشید بر ما برسم کیان / ز آیین یکبار با ما میان
بیا زندانین هم نشان بخت تاج / بیاو بنیفا زبر ساج تاج
همان چرخ زرین بپیش اندرون / اگر طاس و جام و دگر مجمرست
گلاب و می و زعفران جام / ز مشک و ز کافور و عنبرست
نهاده بدست چپ و دست راست / ز دوران فزونی نباید کاست
ز خوی گرد بایستی کاه / بپوا برافکنده کافور و مشک
از آن پس برارید درگاه را / نباید که بیند کسی شاه را
که چنین بود کار آن بارگاه / نیاید کسی نزد ما نیز راه
ز فرزند و زن و دوده انجمن / همی کس بس از مرگ من آرد گزند
پاسایید از بزم و شادی دو ماه / که این باشد آیین پس از مرگ شاه
نزدیک هر آنکو بود پارسا / بگیرید بدین نامه پادشا
ز درمان هرمزد بر مکذرید / دم خویش بی رای او مشمرید
فراوان بران نامه هر کس گریست / پس از عهد یک سال گرتی بزیست
برفت و بماند این سخن یادگار / ز آیین یادگارش بزینهار دار
چو با او جفا کرد گردان سپهر / نباید که جویی تو زو داد و مهر
کنون نام داور ز نیک هرمزد شاه / بیاراییم و بنشانم بگاه

## پادشاهی هرمزد کری دوازده سال بود

بخندید تموز با آسیب / همی کرد با نرگس عتیب
گراز دستهٔ گل نوشت بها / بهمی‌ستی همی داشتی در نهان
همی باد شرم آمد از رنگ او / همی بوی یار آید از جنگ او
چه کردی که بودت هر آن / کجا یافتی تیر باز آن
غنیتی و زبرجد کرد از تنهم / ز باری گراز بار گونه غم
همانا که گل را بها خواستی / بران رنگ و زنخ یا بیارا بی
همی رنگ شرم آید از گردنت / همی مشک بویه نه پیرامنت
مگر خامه از مشتری بستدی / بلولو برا از خوف نقط بر زدی
ز دورت برگشت و چیست بخش / سرت برتراز کاویانی درفش
بر پرایه پسنج و زرد و سپید / مرا کردی از برگ گل نا امید
نگارا بهارا کجا رفت / گر آرایش باغ نهفت
همی مرکان بوید از یاد تو / بجام نی نو کشم یاد تو
چو نکهت شود زرد بستان / جو دیبیم سر را بیارایت
گرامروز تیر است باز از من / بر چنین پس از مرگ آثار من

## داستان پادشاهی هرمز

یکی پیر به مرزبان هری / پسندید و دین از مرددی
جهاندیده نام او بود ماخ / سخن دان و بارکت و باریک شاخ
بپرسیدمش تا چه دارد بیاد / ز هرمز گرفتن بر تخت شاد
چنین گفت پیر خراسان که شاه / چو بنشست بر نامور پیشگاه
نخست آفرین کرد بر کردگار / نوا را و دارنده روزگار
اگر گفت با تخت نامی کنیم / گر ایرانیان را گرامی کنیم
کمان را بیاد آریم در زریر / جهان چون پدر بود با داد و
کز کرد کانرا هراسان کنیم / ستم دیده کاز آن آسان کنیم
پستوفی بیر رکت آنچنگی / همان بخشش و داد و بایستگی
بدانید کز کرد کار جهان / بد و نیک هرگز نگردد نهان
بناکام تا تا جهاندار دهر / گرانداد شان آفرین بود بر
نجستند جز داد و آهستگی / بزرگی و کردی و شایستگی
دگر گفت بر شتنی ز مهتر نواز / بماندیش را داد کشش درکه ان
بهر کشوری دست و فرمان مرا / توانایی و رای و دیهیم مرا

یکی پاک یزدان بود پادشا / نیازد به بند مردم پارسا
سرمایه شاه بخشایش است / زمانه ز بخشش بیارایش است
بدرویش بر مهربانی کنیم / به پیرایه بر پاسبانی کنیم
هر آنکس که این شد بکار خویش / بر ما جوان کرد آثار خویش
شما را بما هر چه هست آرزو / مدارید باز از دل نیک خو
ز چیزی که دلتان هراسان بود / مراد اندران دادن آسان بود
هر آنکس که هست از شما تنگ بخت / همه شاد باشید زین تاج و تخت
میان بزرگان درخشش وراست / جو آرایش و داد و بخشش مراست
شما مهربانی بافزون کنید / ز دل کینه و آز بیرون کنید
هر آنکس که پرهیز کرد از دو کار / نه بیند دو چشمش بد روزگار
نخشنودی شهریار جهان / بکوشید یکسر کهان و مهان
دگر آنکه خرسندیش بود بر خرد / سوی ناسپاسی دلش نگرود
چو نیکی فزایی بروی کسان / بود سوی یزدان نیازشان
بیامیز با مردم نیک خوی / که او را نباشد سخن جز بروی
دگر شهریارت بود داوگر / نه زین بود پیچی کانی ببر
گرایدون که گویی بدانم همی / سخنهای شاهان نخوانی همی
جو بخشایش از دل کند شهریار / فراخ اندر زمین تخم کژی مکار
چو شاه از تو خشنود شد آسمان / وزو بیم پیچی در کاستست
دل شیفته مست در بند تو / بجوید چو شد کرم پیوند تو
ز نیکی ببرهیز سرکش به رنج / مکن شادمان دل ببیداد گنج
جو اندر جهان کام دل یافتی / رسیدی بجایی که بشتافتی
جو دیهیم نشناد بر سر نهی / همه کرده کرده بدشمن دهی
بهر کار درویش دارد دلم / نخواهد که اندیشه رنج بگسلم
همی خواهم از پاک پروردگار / که جان مرا بد بهروزگار
که درویش را شاد دارم ز گنج / نیازم دل پارسا را به رنج
هر آنکس که شد در جهان شاد نیست / سرش کرد ازان گنج دینار گشن
سرش را بچرخ بلند آوری / نخواهم که جوید کسی مهتری
همه اینست فرجام و آغاز من / سخن گفتن فاش و هم راز من
درود جهان آفرین بر شما / خم چرخ بادا نگین شما
چو بشنید گفتار او انجمن / بر اندیشه گشتند ازان تن بتن
سر گنج داران پر از بیم گشت / ستمکاره را دل بدو نیم گشت
خردمند و درویش ازان بر گزود / بدلش اندرون شادمانی فزود
چنین بود تا شد بر کیش راست / بران چیز باداشه که خواست
برآشفت و خوی بد آورد پیش / یکسو شد از راه و آیین و کیش
هر آنکس که زنده بد کیش ارجمند / بدی شاد و ایمن ز بیم گزند
یکایک نگه کرد شان بی‌گناه / ببین کهنه بد رای و آیین شاه
سه مرد از دبیران نوشین روان / یکی پیر دانا و دیگر جوان
جوان در گذشت و دگر ز مهر / دبیری خردمند با فر و چهر
سه دیگر که با دانشش بود نام / خردمند و روشن دل و شادکام
بر تخت نوشین روان برنگر / که دستور بودند همچون وزیر
همی ساخت چلت گذار خرد / یکایک برازنده کاه کرد
همی بود از ایشان دلش پر ز بیم / که روزی شوند اندرو با بلا
با یزدگشسپ آن زمان پیش رفت / به بیهوده بر بند و زندان بتافت
دل موبد موبدان تنگ شد / رخانش از اندیشه بی رنگ شد
که موبد بدو پاک بود درست / نخوردی درانام نوروز دشت
ازان بند ایزد گشسپ دبیر / جهان شد برو چند گرد دبیر
جو روزی برآمد بشد دشتوان / نه خورد و نه پوشش نه اندیشه کی
ز زندان بپای فرستاد دود / بموبد که این بند با تو در جست
منم بی‌نوا در بی زندان شاه / کسی را نزدیک من نیست راه
همی خوردنی آرزو آیدم / شکم گرسنه رنج بنزایدم

بر مانی یکی پاک دینی درست / جو مردم کش دو زنوانی بپیش
دل موبد از درد پیغام اوی / غمی گشت و ز جای آرام اوی
چنین داد پاسخ گران کار بند / مکان را نیاید بجانت گزند
ز پیغام او شد دلش پر شکن / بر اندیشه شد مغزش از خویشتن
همی گفت کاکنون شود آگهی / بدین ناجوانمردی و فریب
که موبد بزندان فرستاد چیز / نیرزد دل ما برش یک پشیز
گزند آیدم زین جهاندار رد / گمند بر من از خشم او روی زرد
هم از مهر آذرگشسپ دبیر / دلش بود پیچان و رخ چون زریر
بفرمود تا پاک خوالیگرش / بزندان کشند چو دیبا برش
وزان پس نشست از بر بارگی / بیامد بنزدیک آذرگشسپ
نگهبان زندان جوان را نیه / شد از بیم زرنگ رخش ناپدید
نیارست گفتن بزندان درون / که این شهریاریست جوشان بخون
فرود آمدان پر گران داوب / درآمد بزندان آذرگشسپ
گرفتند هر یک که برراه گشتار / بر از درد و غم کان جوان بسیار
ز خوی بد شاه چندی بگفت / همی رفت تا شد سخنشان بدین
نهادند خوان پیش آذرگشسپ / گرفتند پس باژ و برسم بدست
پس از گشسپ آنچه اندرز بود / ز مردم همی گفت و موبد شنود
ز دینار و ز گنج آراسته / هم از کاخ و ایوان و ز خواسته
بموبد چنین گفت کای نامجوی / جو رفتی ازاید بر فر دگر
گر آکنده پیره بپیچیم / بر اندیشی از رای و پیمان من
که از شهریاران تو خرد دلم / ز انبیز برد به پرورد دلم
بدان رنج با دانش بند ماند / پس از بند کیم گزند آمدست
دلی با یکی برغم شهریار / به یزدان نمایم بود شما
جو موبد سوی خانه شد شادمان / ز کار آگهان رفت مردی بیان
شنیده یکایک بر او بگفت / دل شاه با رای بد گشت جفت
از ایزدگشسپ آن زمان شد درست / بزندان فرستاد و ایوان گشت
سخنهای موبد فراوان شنید / بموبد نگر دانج کو نه بدید
همی راند اندیشه بر خوب و زشت / سوی جامه کشتی زرد رشت
بفرمود تا از بر خوالیگرش / نهانی برد پیش دیگ خورش
چو موبد بیامد بهنگام باز / بپرسید نامور شهریار
بدو گفت امروز نایدم درد / که خوالیگری پاک پیش تو
چو بنشست موبد نهادند خوان / ز موبد بپالود رنگ رخان
بدانست کان دم زمان ویست / همان را بسی در کاش وسیست
خورشها برند خوالیگران / همی خورد شاه از کران تا کران
جوان کاسه زهر پیش آورد / نگه کرد موبد بدو بنگرید
بران بدکنان شد دل پاک او / گر زنده دست بر خوان تریاک او
جو موبد نگه کرد لب را بخست / بدان کاسه زهر باز دید وست
بر انسان که شاهان دو تن خواستند / بران بندگان بر نهانش کنند
ازان کاسه برداشت خوردن نخوان / بپالید دست گرامی بخوان
بموبد چنین گفت کای پاک مغز / ز آکرده این لقمه پاک مغز
دهان بازکن تا خوری بر خویش / وزان پس بی باشد زیر و رویش
بدو گفت موبد بجان و سرت / که جاوید بادا سر و افسرت
گرین توشه خوردن بنزایدم / بسیری رسیده بیفزایدم
بدو گفت سر و خورشید دهان / به پاکی روان جهاندار شاه
گرانی ازین توشه انگشت من / بدین آرزو تنگی پشت من
بدو گفت موبد که فرمان شاه / ببایست نماید مرا رای و راه
بخورد و ز خوان زاد پیچان برفت / همی رفت تا خانه خویشتن
وزان خوردن زهر با کس نگفت / یکی جامه افکند و تا آن نخفت
بفرمود تا بای زهر آورند / ز گنج کهن یاز شهر آورند
بران زهر تریاک نامد بکار / ز زهر و ز بیم روان ناتوان

یکی اسپ سواری فرستاد شاه / بدان تا کند کار موبد نگاه
کزان زهر شد بر تنش کارگر / کز اندیشه ما بیاید ببر
فرستاده را چشم موبد بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بدو گفت رو پیش هر سو بگوی / که تخت پدر گشت آورد روی
بدین داوری پیش داور شویم / بجایی که مرد و برابر شویم
ازین پس تو این تخت را ایزدی / که پاداش پیش آیدت ایزدی
تو بهره و باشای بمانی بدرد / بد آید بر وی ز بد کار کرد
چو بشنید گریان برفت استوار / بیاورد پاسخ بر شهریار
ببینند پشیمان شد از کار او / بپیچید از آن راست گفتار او
مران درد را راه و چاره ندید / بسی باد سرد از جگر برکشید
بر آن زمان موبد موبدان / بروز ار گریان همه بخردان
چنین است کیهان بر درد و رنج / چه یازی بیاید چه نازی بگنج
که این روزگار خوشی بگذرد / به پیش پر مایگان همی بشمرد
چو شد کار موبد بتازی سپر / همه کشور از درد زیر و زبر
جهاندار خون ریز ناسازگار / بکردار هیچ یاد از بد روزگار
جهان تنگ خون ز تخت پدر است / به بهرام اندر جهان تاخت دست
چو شب تیره تر ز بهرام انجمن / به پیش گرانمایگان نو نشانند
بدو گفت خواهی که ایمن شوی / ببینی ز من زرشتی و بدخوی
چو خورشید بر چرخ روشن شود / سر که چون پشت جوشن شود
تو با نامداران ایران بپای / همی باش بر پیش تخم بپای
بسیمای برزین برم این سخن / چو پاسخ گزاری تو دل بد مکن
بپرسم که این دو نستد از جست / بدست آر چنین ایزدی
تو پاسخ چنین کن کز این درشت / بد اندیش و از تخم اهرمنست
وزان پس ز من هرچه خواهی بخواه / پرستنده تخت و مهر و کلاه
بدو گفت بهرام کایدون کنم / وزین بد که گفتی همه افزون کنم
بسیمای برزین که بود از جهان / گزین بد کش آن چراغ جهان
همی ساخت تا چاره چون کند / که پیراهن مهر بیرون کند
چو پیدا شد آن جادو عاج گون / جو از بخش دو دیگر اندرون
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بیاورد تختی آن بها گیر تاج
بزرگان ایران بدان بارگاه / شدند انجمن تا بیاید سپاه
ز در پرده برداشت بالا بپای / برفتند یکسر بر شهریار
چو بهرام اندر میان پیش رو / چو سیمای برزین و گردان نو
نشستند هر یک بآیین خویش / که دهیم بودند بر پای پیش
ببهرام اندر جهان گفت شاه / که سیمای برزین بدین بزمگاه
سزاوار کامت اگر درد و رنج / که بدخواه زیبا نباشد بگنج
بدانست بهرام اندر جهان / که این پرسش شهریار جهان
چگونست آن رای و آن بیخ چیست / کزان بیخ ما را بباید گریست
سرانجام خود همچو بی کفن / بپایم ازین مهتران انجمن
چنین گفت هنگام کای شاه زاد / بسیمای برزین بگو تا بیاد
که ویرانی شهر ایران از وست / که هم مغز با دشمنی درهم پوست
بگوید سخن هر همه بتری / بدان بتری نیز گفت آوری
چو سیمای برزین شنید این سخن / بدو گفت کای نیک یار کهن
به بد برتری من گوایی بد / چنین دیو را آشنایی بد
چه دیدی ز من تا تو یازی منی / ز گفتار و کردار اهرمنی
بدو گفت بهرام اندر مهان / که تختی پراکندی اندر جهان
کزان بر نجستی تو خواهی درد / وز آتش نیابی که تیره دود
که کسری ترا دو مرا اپش خواند / بر تخت شاهی بزانو نشاند
که با موبد موبدان برز مهر / جوان زد کشتی آن ماه خوب چهر
ببر بسته کین تخت شاهنشهی / کز اینید و گیتیت باد بهی
بکمتر دهم یا بمهتر سپهر / که باشد بشاهی سزاوار تر

همه یکسر از جای برخاستیم / زبان را به پاسخ بیاراستیم
که این ترک زاده سزاوار نیست / کسی او را بشاهی خریدار نیست
که خاقان نشایدت و بدگوهرست / به بالا و دیدار چون مادرست
ز گفتی که هر کو بشاهی سزاست / کنون زان سزا مرز این کجاست
گواه من از بهرام داد هست / چنین لب بدشنام بگشاد مست
ز تشویر هر مرز و شهر مرید / گران داشت گفتار مردان شنید
بزندان فرستاد تیره شب / وزیشان بدین نیز بگشاد لب
سیوم شب چو بر زد سر از کوه ماه / بسیمای برزین بر دخت تاه
بزندان فرزندان مرا او بکشت / نماندش بجز از رنج و نفرین بمشت
چو بهرام اندر جهان آن شنید / گران باک دل مرد شد نا پدید
پیامی فرستاد نزدیک شاه / که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
تو دانی که من چند کوشیده ام / که با زارهای نزو پوشیده ام
به پیش پدرت آن سرافراز شاه / نبودم ترا جز همه نیکخواه
یکی بنده گویم چو خوانی مرا / بر تخت شاهی نشانی مرا
ز زاسود مندیت از بند من / بزندان همان یکزمانی ببند من
با ایران ترا سودمندی بود / خردمند رایی گزندی بود
پیامش چو بشنید هر کس که دید / یکی راز دار از میان برگزید
که بهرام را نزد شاه آورد / بدان تا مو بارگاه آورد
بشنیده بهرام را پیش خواند / بخوبی سخن چند با وی براند
بدو گفت برگوی کان نامه چیست / که تا اندران روزگار نیست
چنین داد پاسخ که در پیش شاه / یکی ساده صندوق پیم سیاه
نهاده بصندوق در چیست / بخط درون پارسی رقعه
نشستند بر بزم شاهان ببید / بران باش تا پاسبانان امید
بخط پدرت آن جهاندار شاه / ترا اندران کرد باید نگاه
چو بر خوشید آن فرستاد کس / بنزدیک دستور فریاد رس
که در گنجهای کهن بازجوی / یکی ساده صندوق مهری بروی
بران مهر بر نام نوشین روان / که جاوید بادا روانش جوان
هم اکنون یک تیره شبی فراخ / فراوان بجستن مهر نوری
شتابید گنجور و صندوق جست / بیاورد نویان بمهری درست
جهاندار صندوق را در گشاد / فراوان ز نوشین روان کرد یاد
بصندوق در حقه با مهر دید / شتابید و زنبان برکشید
نگه کرد پس خط نوشین روان / نشستند بران حرف بر بنیان
که هر روز بن سال و بر هر دو سال / یکی شهریاری بودی جمال
وزان پس بر آشوب گردد جهان / شود نام و آواز او در نهان
بدید آید از هر سوی دشمنی / یکی بد نژادی چو آهرمنی
پراگنده گردد بهر سو سپاه / فرو افکند دشمن او را ز گاه
دو چشمش کند روز و خورشید رخ / وزان پس برازنده هر آتش
بخط پدر هر که آن رقعه دید / هراسان شد و زبان برگزید
دو چشمش پر از خون شود روی / ببهرام گفت ای جهاندار مرد
چه جستی بدین رقعه اندر همی / بخواهی ربودن ز من سر همی
بدو گفت بهرام ای نیک زاد / بجز از تخت تا باشی تو شاد
تو خاقان نژادی نه از کیقباد / که کسری ترا تاج بر سر نهاد
بدانست هر کرادنت خون / ببارد همی زین بی درستون
شنید آن سخنهای ناکام را / بزندان فرستاد بهرام را
دگر شب چو بر زد سر از کوه ماه / بزندان فزاینگاه
نماند آن نشان بر درشتی بخردی / همان رهنمایی و کم بودی
ز خوی بد آید همه بتری / بگیر تا سوی خوی بد ننگری
وزان پس بشه زندگانیش خویش / نپیماید از دل خویش
بسالی با صطخر بودی دو ماه / که کوتاه بودی شبان سیاه
که شهری خنک بود و روشن هوا / ازا بجا گذشتن نبودی روا

بمهر گر

چو پنهان شدی جادو لاجورد
پدید آمدی کوه یاقوت زرد
منادی گری برکشیدی خروش
که ای نامداران با فر و هوش
اگر کشتمندی شدی کوفته
وزان کار رنج بد آشوفته
وگر اسب در کشت زاری شود
کسی نیز بر میوه داری شود
دم اسب و گوشش بباید برید
سر دزد بر دار باید کشید
بدو ماه گردان بدی در جهان
بد و نیکوی رو نبودی نهان
بهر کشوری داد کردی چنین
ز دهقان همی یافتی آفرین
پسر بد مر او را گرامی یکی
که از ماه پیدا نبود اندکی
مر او را پدر کرد پرویز نام
کش خواندی خسرو شادکام
نبودی جدا یک زمان از پدر
پدر نیز نشکیفتی از پسر
چنان بد که اسبی ز آخر بجست
که بد شاه پرویز را بر نشست
سوی کشتمندی آمد اسب جوان
نگهبان اسب از پس اندر دوان
بیامد خداوند آن کشتزار
به پیش موکل بنالید زار
موکل بدو گفت کین اسب کیست
که بر گوش و دمش بباید گریست
خداوند گفت اسب پرویز شاه
ندارد همی کهتران را نگاه
بیامد موکل بر شهریار
بگفت آنچه بشنید ازان کشتزار
بدو گفت هرمز ببر نیز گوش
ببر اسب را در زمان دم و گوش
زیانی که آمد بران کشتمند
شمارش گرفتن بباید که چند
ز چیز و زیان باز بایستد
که صد زان ستد بار صد
درمهای گنجی بران کشتزار
بریزند پیش خداوند کار
چو بشنید پرویز شد سرگران
برانگیخت از هر سوی مهتران
بنزد پدر تا ببخشد گناه
ببرد دم و گوش اسب سیاه
براشفت ازان اسب او شهریار
جهان دید کازو همی گشت خوار
موکل شد از بیم سر خر دوان
زبان گشت نزدیک اسب جوان
نخستین جدا کرد ازو گوش و دم
بران کشتزاری که آورد سم
همان نیز تاوان بران شاه
در سانیه چیز فیدان داد
وزان پس به نخچیر شد شهریار
بیاورد هر کس فراوان شکار
سواری ز ری دید کنداوری
سپهبد نژادی بلند اختری
سراسر همه رز باز غوره دید
بفرمود تا کنده اندر دوید
ازان خوشه چندی ببرید
بایوان و خوالیگرش را سپرد
بیامد خداوند رز در زمان
بدین مرد گفت ای بد بدگمان
نگهبان این رز نبودی سپنج
نه دینار دادی بها ز رنج
چرا رنج نابرده کردی تباه
بنالم کنون از تو در پیش شاه
سوار دلاور ز بیم زیان
بزودی کمر باز کرد از میان
بدو داد با پایه زرین کمر
بهر مهره در نشانده گهر
خداوند رز چون کمر دید گفت
که کردار بد چند باید نهفت
تو با شهریار آشنایی مکن
چرا چیز نداری بهایی مکن
سپاسی نهم بر تو بر زین کمر
تو پیچانی از شاه دادگر
یکی مرد بد سرفراز نامدار
بپیروزی اندر شده یادگار
بمردی پسندیده بر انجمن
که در رزم هرگز ندیدی شکن
که هم داد ده بود هم دادخواه
کلاه کیی برکشیدی بگاه
بگردی بشهر مداین درنگ
دلاور سپهری بود با نام و ننگ
بهار و تموز و زمستان و تیر
نیاسود هرگز ز پیل شیرگیر
همی گشت گرد جهان پنج سر
همی جست با پادشاهی هنر
چهارده سال شد پادشاهی
ز هر کشور او بدخواه خاست
بیامد ز راه هری ساوه شاه
ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه
که از لشکر ساوه گیری شمار
بر و چار صد بار بشمر شمار
ز پیلان جنگی هزار و دویست
تو گفتی مگر بر زمین جای نیست
ز دشت هری تا در مرو رود
سپه بود آگنده چون تار و پود
وزین روی تا مرز لشکر کشید
شد از گرد لشکر زمین ناپدید

بهر سو یکی

بهر سو یکی نامه بنوشت شاه
که نزدیک خود خوان ز هر سو سپاه
بل و دام این لشکر آباد کن
علف ساز و ز رنج ما یاد کن
ازین پادشاهی نخواهم گذشت
ز دریا پیامست وز کوه و دشت
چو برخواندن نامه شهریار
بشد مرد دانا لشکری شمار
وزان روی قیصر بیامد ز روم
ز لشکر بپای اندر آورد بوم
سپه بود رومی عدد صد هزار
سواران جنگ آور نامدار
ز شهرک که بگرفت نوشیروان
که از نام او بود قیصر نوان
بیامد بهر کشور لشکری
به پیش اندرون نامور قیصری
سپاهی بیامد ز راه خزر
که از ایشان سپه شد همه بوم و بر
جهاندیده گرد در پیش بود
که با گنج و با لشکر خویش بود
کز ارمینیه تا در اردبیل
پراکنده شد لشکری خیل خیل
ز دشت سواران نیزه گذار
سپاهی بیامد فزون صد هزار
چو عباس و چون عمرشان پیش رو
سواران و گردن فرازان نو
ز تاراج ویران شد آن بوم و رست
که مرز همی بوم ایشان بجست
بیامد سپه تا بر رود فرات
نماند اندران بوم جای نبات
چو تاریک شد روزگار
ز لشکر بهر مرز رسید آگهی
چو بشنید گنج کارآگهان
بشد مرد شادان شاه جهان
فرستاد و ایرانیان را بخواند
سراسر همه کاخ مردم نشاند
برآورد رازی که بود از نهفت
میان نامداران ایران بگفت
همه مرزبانان فرو ماندند
ز هر گونه اندیشها راندند
که چندین سپه سر بایران نهاد
کسی در جهان این ندارد بیاد
خردمند شاهی و ما کهتریم
همی خویشتن موبدی بشمریم
براندیش تا چاره کار چیست
بر و بوم ما را نگهدار کیست
چنین گفت موبد که بود فرهی
که ای شاه دانای دانش پذیر
سپاه ار جهانی بیاید بجنگ
نباید بتنگی زمانی درنگ
ابا رومیان داستانها زنیم
ز بن بایه تا زیان برکشیم
ز تازی و شاهیت ترک دیگر
وز ترک کار ما نیست تاریک تر
ز راه خراسان بود رنج ما
که ویران کند لشکر و گنج ما
چو ترک اندر آید چنین با بجنگ
نباید بدین کار کردن درنگ
بموبد چنین گفت جوینده شاه
که اکنون چه سازیم با ساوه شاه
بدو گفت موبد که لشکر بساز
که چیره دلیرست و هم سرفراز
عرض را بخوان تا بیارد شمار
که چندت مرد آید بکار
عرض تا بیامد بنزدیک شاه
بیامد بیاورد نام سپاه
شمار سپاه آمدش صد هزار
پیاده بسی در میان سوار
بدو گفت موبد که با این سپاه
نبرد گر بشویم با ساوه شاه
بگرد مردمی جویی و راستی
بیرون افکنی کژی و کاستی
زمانی سر کنیم از آن به
جهانگیر ره پادشاهان سزد
شنیدستی آن داستانها بزرگ
که از جاه آن مرزبان سترگ
یکی پس بلرزید آن بهرودین
چو بد کرد خود با سواران چنین
چو آمد ز تیمار بر شهر بلخ
که شد زندگانی بران بوم تلخ
چنین تا گشاده شد اسفندیار
همی بود هر گونه کارزار
ز منتر بیال چه من بشنوم
اندو هم باندیشه بر بگذرم
بموبد چنین گفت پس شهریار
که قیصر بپیچد زما کارزار
همان شهر ارا گر بگرفت شاه
بیارم بدو باز گردد ز راه
فرستاده چند کرد دبیر
خردمند دانا و گویا و پیر
بقیصر چنین گفت کای بوم
بخواهم شما باز از ان بوم بر
تو هم پای در مرز ایران منه
چو خواهی که باشی ورد تر
فرستاده چون پیش قیصر رسید
بگفت آنچه از شاه ایران شنید
زره باز گشت آن زمان شاه روم
نیازرد خاک اندرین مرز و بوم
سپاهی ازان ایرانیان برگزید
که از گرد شان روز شد ناپدید

فرستادشان تا بر ایوان بوم   بر پای اندر آرند کوه خزر
سپهدارشان پیش خراد بود   که با فر و اورند و با داد بود
چو آمد بر خسرو با پیام   سپاه و جز از پر گرفتند راه
وز ایشان فراوان بکشتند نیز   گرفتند ازان مرز بسیار چیز
چو آگاهی آمد به نزدیک شاه   که خراد و برزین شد با سپاه
بجز گنج ساوه شاهش تمام   خرد را باندیشه اندر نشاند
که بنده شد شاه را شادکام   خردمند و بیدار و فرسوده نام
بشاه جهان گفت از شیب   همیشه ز نو دود دست بدی
بدو آن خردمند مهران ستاد   که چون او ندارد زمانه یاد
بکهمی نشست بازند و   ز امید گیتی شده پر پرست
برین روزگاران بروی شدم   یکی روز و یک شب بروی بدم
همی گفتم او را من از ساوه شاه   ز پیلان و ز گنج و خیلدان بسا
چنین داد پاسخ که آمد سخن   ازان گفت روزگار کهن
بپرسیدم از پیر مهران ستاد   کزان روزگاران چه داری یاد
چنین داد پاسخ که شاه جهان   اگر پرسدم باز گویم نهان
شهنشاه فرمود تا در زمان   بشد تند دوی ناداران دمان
بدو تیز هش ازان کاخ برداشتند   بهمراه ز دون نیز نگذاشتند
چو آمد بر شاه مرد کهن   دلی پر ز دانش سری پر سخن
برسید مهتر ز مهران ستاد   کزان کار با تو چه داری یاد
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر   که ای شاه گوینده یادگیر
بدانگه کجا مادرت از چین   فرستاد خاقان با ایران زمین
بخواهند کی من شدم پیش رو   صد و شصت مرد از دلیران گو
برفتیم نزدیک خاقان چین   بشاهی برو خواندیم آفرین
در ایوان نه دختر بد از نوبهار   سراسر پر از بوی و رنگ و نگار
مرا در شبستان فرستاد شاه   نشستم بدان نامور پیشگاه
نخ دختران را بیاراستند   سر زلف بر گل بپیراستند
بکم مادرت بر سر افسر نهاد   همان یاره و طوق و گوهر نهاد
ازیشان نژاد دخت خاتون نبود   به پیرایه و رنگ و افسون نبود
که خاتون چینی ز فغفور بود   نکو سر نگر دار بد روز بود
همی مادرش را جگر زین بخست   که فرزند جایی شود دور دست
درم بود ازان دختر پارسا   کسی کردن از خانه پادشا
من او را گزین کردم از دختران   نگه داشتم چشم از آن دیگران
مرا گفت خاقان که دیگر زنی   که مر شیخ خوبند و با آذین
مرا پاسخ آن به که رای بایدم   چو دیگر گزینم کزو ندایم
فرستاد و گفت آورانرا بخواند   بر تخت شاهی برانو نشاند
به پرسش گرفت اختر دخترش   که تا چون بود گردش اخترش
ستاره‌شمر گفت چون نیکوی   نه بینی و جز راستی نشنوی
ازین دخت و شاه ایران   یکی کودک آمد چو شیر ژیان
بالا بلند و به بازو سطبر   بمردی چو شیر و ببخشش چو ابر
سیه چشم و در خشم و ناورد با   پدر بگذرد او بود شهریار
فراوان ز هر گنج او برخورد   پی روزگاران نه بشمرد
وزان پس یکی شاه خیزد سترگ   ز ترکان بیارد سپاهی بزرگ
بسازد که ایران و شهر یمن   سپه آرد و بگیرد بدان انجمن
از و شاه ایران شود دردمند   بر سپهر پیروز بخت بلند
یکی کهتری باشدش زیردست   سوار و سرافراز و قیصر پرست
به بالا دراز و به اندام خشک   بگردش سر شش جعد مویی چو مشک
زبان آور و جلد و بینی بزرگ   سیه چشم و تند و قوی و سترگ
جهانجوی چوبینه دارد لقب   همه از بلوا نامش با نسب
چو این مرد جاکر بیابد سپاه   ز جایی بیاید بدرگاه شاه
مرین ترک را تا کیان بشکند   همه لشکرش را بهم بر زند

جو بشنید

چو بشنید گفت ستاره‌شمر   ندیدم ز خاقان کسی شاددل
بنو شنید روان داد پس دختر ش   که از دختران او بدی فرشن
پذیرفتم او را من از بهر شاه   چو این کرده شد باز گشتم ز راه
برآورد جستان که آن گنج   که ما یافتیم از گشینش رنج
همان تا لب رود جیحون براند   جهانبین خود را الگشتی نشاند
ز جیحون دلی پر ز غم باز گشت   ز فرزند با درد تیمار گشت
کنون آنچه دیدیم بگفتیم همه   به پیش تو ای شهریار دبیر
ازین کشوران مرد بازار جوی   به بوینده شاید که گیتی بپوی
که پیروزی شاه بر قراوت   بدشمن همان این سخن یاد بت
بگفت این و جانش برآمد ز تن   بروز از گرمایان شهنه انجمن
شهنشاه از و در شگفتی بماند   بمژگان همی خون دل بر فشاند
با پایان گفت مهران ستاد   همی داشت این داستانها بیاد
چو بابک یکایک بگفت این بود   پسندید جانش ز یزدان سپرد
سپاسم ز یزدان که این فرد   برآمد چنین کهتری نامور
نشان جست باید ز هر کشوری   ازین مهتری باشد او کهتری
بجویند تا این بجای آورند   همه رنجها زیبایی آورند
یکی کهتری نام بر داد بود   که با آخر اسب سالار بود
بجا زاد فرخ پی نام او   همه شادی شاه بد کام او
بیامد بر شاه گفت این نشان   که داد این ستوده پیک دگرشان
ز بهرام بهرام بود گشسپ   سواری سرافراز بچه اسب
باندیشه من نخواهد گذشت   وگر بگذرد باز گردد بدشت
که دادی بد و بیدروغ آوادلیل   یکی مرزبان گفت با گرد و خیل
فرستاد بهرام را مرد برد   سخنهای مهران بدو برشمرد
جهانجوی بویان ز بیدروغ   ز گردان لشکر کسی را نخواند
چو بهرام تنگ اندر آمد ز راه   بفرمود تا بار دادند شاه
جهاندیده روی شهنشاه دید   بران نامدار آفرین گسترید
نگه کرد شاه اندرو یک زمان   بپرسش بید و چو نیکی گمان
ثناهای مهران ستاد اندر وی   بدید و بخندید و شد تازه روی
وزان پس بپرسید و بنواختش   یکی نامور جایگه ساختش
بت تیره چون جادو سنگ روی   پلنگ نبد و بنمود خورشید روی
بدرگاه شد مرزبان نزد شاه   کرا خانیکاف بکش وند را
جهاندار بهرام را پیش خواند   نخستین ز نامداران شاه
بپرسید ازان پس که با شاه   که تو آشتی یا فراشتم سپاه
چنین داد پاسخ بد و جنگجوی   که با ساوه شاه آشتی زین روی
که او جنگ را خواهد آراستن   نه زیبد بود آشتی خواستش
و دیگر که بد مرد کرد و دلیر   چو در بندگی کام کرد دلیر
که در رزم جویند پیش آوری   بفرمان بری ماندگان داوری
بدو گفت مرزی که چون چیست رای   درنگ آوریم گر بجنبیم ز جای
چنین داد پاسخ که گرگ بدسگال   به پیچد سر از داد بهتر نبال
چو گفت آن کرا نماید رای   که پیدا در ایزد یا داد پای
تو با دشمن بدکنش رزم جوی   که با آتش آب اندر آید بجوی
وگر خود دگر کو نباشد سخن   شه نو گزیند سپهبد کهن
چو نیرو به بازوی خویش آوریم   بهر جسب داریم پیش آوریم
ز یزدان پاک نکوهش بود   ز شرم انلیان چون پرورش بود
چو بگذشت ز ایران تو ده هزار   نتابیم چهره ازین کارزار
چو گیتی ترا دشمن عیب جوی   چو بی جنگ بیجی ز پیکار روی
چو بر دشمنان تیرباران کنیم   کمانها چو ابر بهاران کنیم
همان تیغ و کوپال جنگ نمود   پکسته شود درصف کارزار
چو پیروزی ما بیابد بدید   دل از نیک بختی بباید کشید
ازان پس بفرمان دشمن شویم   که بی توش و بیجان وبی تن شویم

بگویم با گردش آسمان | اگر در میان سر نباید زیان | جو گفتار بهرام بشنید شاه | بخندید و رخشنده شد پیشگاه
ز دشمن جهاندار پیروز شد | جهان دیدگان دل برافروختند | به بهرام گفتند کاندر سخن | جو برشمرد ایشان دلیری مکن
پیامت جهاندار بر سان باد | که برنمود و برفتند راه | جهان جون تو گیتی همی پیش شاه | که یارد بدین پهلوان سپاه
بر قیصر آمد ز کار آگهان | هم آنکه بر شهریار جهان | سخنهای بهرام چند آنکه بود | بهر یک سپاینده ده برفزود
چنین گفت بهرام با مهتران | که ای نامداران کند آوران | جو ز ایشان ده نام برداشت شاه | منم ساخته پهلوان سپاه
شهنشاه ایران از ایشان گشت شاد | ز تیمار آن لشکران او گشت | ور اکر ده سالار بر لشکرش | بیاراید و آرد جنگی برش
هر آنکس که جست از یلان نام | سپهبد همی خواند بهرام را | سپهبد بیامد بر شهریار | که من پیشه با آن کارزار
که در پیش تو باشد او شهریار | که خوانم عرض راز بهر شمار | ببینم ز لشکر که جنگی کیند | گر نام جستن درنگی کیند
بدو گفت سالار لشکر تویی | بتو باز گردد به نیکو بدی | سپهبد بشد تا عرض گاه شاه | بفرمود تا پیش او شد سپاه
گزین کرد از ایرانیان لشکری | هر آنکس که بد نام سران افسری | بنوشت نام ده و دو هزار | زره دار و برگستوان ور سوار
چهل سالگان نامجستند نام | درم بهر کم و بیش از این سه هزار | سپهدار بهرام بهرام بود | که در جنگ جستن ورا نام بود
یکی را که با مهتر یلان سیر بود | کجا پیشه او به کینه بود | سر نامداران خنیگیش کرد | که پیش صف آید بروز نبرد
بکردار آب و بگوید ز شاد | کند بد دل جنگیان جنگ یاد | یکی را کند نامش از زد پشت | گرانش نه بر گاشتی روی
بفرمود تا گوش دارد بنه | کند میمنه و راست با میمنه | به پشت سپه بود بهمرد آب | کجا دم شیران گرفتی بتاب
بلشکر چنین گفت پس پهلوان | که ای نامداران روشن روان | کم آزار باشید و هم کم زیان | بدی را مبندید یک یک میان
جو خواهند کارا بود نازنان | کنند روشن این تیره بازارتان | شب تیره جون ماه گردد نهان | برانگیخت یکبار زر جای
بنالی گونه را نه یکی پر ستور | کو برخیزد از روی بخت برشور | ز نیروی آسودگی اسب و مرد | ببینید کین شاه از روز کار نبرد
جو آگاهی آمد بسوی شهریار | که دانند بهرام جون ساخت کار | زر گشاده کرد و او گشت شاد | در گنج بگشاد و روزی بداد
همان گنجهای سلیح نبرد | بها پیش ما با خود اندر کرد | از اسپان جنگ انکه بود و سلیح | بشهر اندر آورد جندی کلیح
بفرمود تا پهلوان سپاه | نخواهد سر انجمن پیاده شاه | چنین گفت بهرام با شهریار | که سرداری دیگر کارزار
شنیدی که با نامور ساوه شاه | جدا بر سلیح و گنج و سپاه | هم از جنگ ترکان چنین روز کین | بیاورد کر برفلک زد زمین
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار | زره دار و برگستوان ور سوار | بدین مایه مردم بر او نبرد | ندانم که چون باشد این کارکرد
بجای جوانان شمشیر زن | چهل سالگان خواستی ز انجمن | سپهبد چنین داد پاسخ بدوی | که ای شاه نیک اختر خوب گوی
شنیدستی از داستان مهان | که در پیش بودند شاه جهان | که چون بخت پیروز یاور بود | روا باشد ار یار کهتر بود
ببینی داستان نیز دارم گواه | اگر بشنود شاه فرمان روا | که کاووس کی با بهاماوران | بشد با لشکری بیکران

گزین کرد

گزین کرد رستم ده و دو هزار | ز شایسته مردان گرد و سوار | بیاورد کاووس کی راز بند | بران نامداران بیامد گزند
همان نیز گودرز و کشوادگان | پسر نامداران و آزادگان | بکین سیاوش ده و دو هزار | بارجاسپ در جار کرد آنچه کرد
ازین مایه گر لشکر افزون بدی | ز مردی و رزای وارون بدی | همان نیز بر مایه اسفندیار | از ان لشکر دو ز جا آورد گرد
سپهبد که لشکر فزون از شمار | بجنگ آورد بهر از کارزار | بیاورد جنگی ده و دو هزار | دگر آنکه گفتی چهل ساله مرد
چهل ساله با آزمایش بود | بمردانگی در فزایش بود | به بار آیدش مردی و دانش و نیک | به دو گشته باشد ز او ان فلک
ز گفتار بر گردی و نام و ننگ | هراسان بود سر بپیچد ز جنگ | ز بهر زن و زاده و دوده را | به پیچد روان مرد فرسوده را
جوان چیر چند پذیرد ز بد | نگاه در نگش نباشد شکیب | ندارد زن و زاده و گنج و رنج | نه چیزی بداند نه انباز زن
جو بی آزمایش ندارد خرد | بپرمایه کارها ننگرد | گر آید درنگ پیروز گردد بجنگ | شود شاد و خندان و سازد درنگ
وگر هیچ نیرو در نصر تنش | نه پیچید جز از تن او دشمنش | جو بشنید گفتار او شهریار | جهان تازه شد جون گل اندر بهار
بدو گفت رو جوشن کارزار | به پوشش و زایوان بمیدان گذار | سپهبد بیامد بمیدان شاه | ابا جوشن و گرز و عادی کلاه
برافکند برگستوان بر سمند | ببر اندر گرفت پیچان کمند | جهاندار با گرز و چوگان و تیر | بمیدان خرامید خود با وزیر
جو دیدش جهاندار کرد آفرین | سپهبد ببوسید روی زمین | بیاورد پس شهریاران از آن فرش | کجا پیکرش اژدها بد درفش
گر درپیش رستم بدی روز جنگ | بیک شاه ایران گرفت آن بچنگ | جو ببسود چندان به بهرام داد | فراوان بدو آفرین کرد یاد
به بهرام گفت انکه چندان منی | همی خواندیش پس انجمن | که بد نام او رستم پهلوان | جهانگیر و پیروز و روشن روان
درفش ولیکن اینک دادی | که پیروز بادی و خسرو پرست | کنام که نو رستم دیگری | بمردی و گردی و فرمان بری
برو آفرین کرد پس پهلوان | که پیروز گر باشی و روشن روان | ز میدان بیامد بجای نشست | سپهبد درفش نهیبی بدست
پراکنده گشتند گردان شاه | همان شادمان پهلوان سپاه | سپیده جو بر زد سر از کوه سر | بدید آسمان زرد رخشان سپهر
سپهبد بیامد با ایوان شاه | بغلتید بر خاک پیش سپاه | بدو گفت من ای بهار شدم | بدعت تو تاج زمانه شدم
یکی آرزو خواهم از شهریار | که با من فرستد یکی استوار | که با هر کسی گو نبرد آورد | سر دشمنی زیر گرد آورد
نه بیند نامه درون نام او | دو ریع شود در جهان کام او | چنین گفت سرو که مهران | جو الفت و گوینده و یادگیر
بفرمود تا با سپهبد برفت | از ایران سوی جنگ آن پیر تفت | بشد لشکر از کشور طیسفون | سپهدار بهرام پیش اندرون
سپاهی خردمند گرد و دلیر | سپهدار پیدا چو غرنده شیر | بیامد چنین گفت بر نوگرد | دلی پر ز شادان بدشت نبرد
ازین پس چگوید جهان آیدت | همه داستانها بباید زدن | بدو گفت موبد که جاوید زی | که خوجهاردان زندگی را گزیر
بدین برز بالای این پهلوان | بدین تیز گفتار روشن روان | بیامد کمکی شاد و پیروز گر | جهانی گشندی برادر بدر
بر بر سم کاد هم بزم جام کار | به پیچد سر از شاه پیروز گار | همی در سخن پس دلیری نمود | بگفتار با شاه سیری نمود

بدو گفت مرغی که دریای بیم / میالای زهرای بداندیش بهر
چنین داد مرزی چنین خود مبار / که او شهریاری بود دادور
همیداشت درد دل آن شهریار / چنین تا برآمد برین روزگار
بدو گفت نیز از پس پهلوان / برو تاج بینی همی برنگار
که هم را میز بود و هم فال کوی / سرانجام هر کار گفتی بدی
پذیره بدیش سر فرو شی براه / ورا دور بد پهلوان سپاه
سپهبد برانگیخت اسپی سکفت / بنوک سنان زان سری برگرفت
که اختری گرد از آن سر براه / گزینان به برسم سپر ساده شاه
فرستاده شاه ایران بدید / پلنگینه قالی جهان جون نبرد
فرمان پس جو کام دل آرد / بپیچید سر از شاه و کرد دور
وز آن سخن تیز آمد ز مرگ / به شمشیر چون تیره شد شیر کرگ
بدو گفت رو با سپهبد بگوی / گرامی ز جایی که رستی بروی
بگویم بتو هرچه باید زبند / سخن چند یاد آیدم سودمند
چنین داد پاسخ که لشکر زرا / نخوانند باز ای خردمند شاه
بیگانه را شاه خشنود گشت / همه رنج پوینده بی سود گشت
فرستاده آید بنزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید از آن زرنجوه
همه رفت بالشکر خوزیان / ز لشکر کسی را نیامد زیان
سواری پیاده خریدار جوال / نداده بها نو به پیچیده یال
بهای جوالی همی داشتم / به پیش سپاه تو بگذاشتم
بجستن آن مرد را در زمان / کشیدند پیش سپهبد دمان
سرودست و با پیش بگشند خرد / دوانش بپیش سراپرده برد
خروشی برآمد زپرده سرای / که ای نامداران پاکیزه رای
میانش بخنجر کنم بدو نیم / بجستند چیزی که باید بسیم
بدل پیش اندیشه بسیار گشت / دلش زان سخن پر ز تیمار گشت
شب تیره برزد سر از چرخ ماه / بخندید بدزین چنین گفت شاه

چنین گفت پیروز پر ساده شاه / سر دیگر سپاهم بتاج و گاه
جو موبد ز شاه آن سخنها شنید / به شمشیر دولت بدندان گزید
بدانگاه او را زداری بجست / که تا این سخن باز جوید درست
بیابد سخن جوی بویان زپیش / نبود اگر از کار او هیچ کس
جو بهرام بیرون شد از انجمن / همی راند با نیزه پیش اندرون
یکی پاک جبین بپوشنده داشت / پسر بیغوادان سر کشته داشت
همیراند تا نیزه را گرد راست / بند لخت آن سر از آن سر که خواست
بر پیش سپاهش بلاه افکنم / همه لشکرش را بهم بر زنم
چنین گفت کای مرد پیروز بخت / بیاید سرانجام ازین رنج بخت
بیامد بر شاه و این هم بگفت / جهاندار با درد و غم بود جفت
فرستاده خواست از دو جوان / فرستاده تا زان بر پهلوان
بلشکر بر گرد و پیش منای / تنی گرد خواهم ز بیگانه جای
فرستاده آمد بر پهلوان / بگفت آنچه بشنید گویا جوان
ز رنج باز گشتن بدآید نهال / خبر و شود زین سخن بیکمال
جو پیروز گردم بیام برت / در افشان کنم لشکر و کشورت
سپهدار شبگیر لشکر براند / بر ایشان همی نام یزدان بخواند
زنی با جوالی میان برزکار / همی بود بویان میان سپاه
خروشان زن آمد به بهرام گفت / که کاهت لحنی مرا در نهفت
کنون بسته از من سواری سپاه / که دارد بسر بر ز آهن کلاه
ستاینده را گفت بهرام گرد / که این جرم چونین شمردی تو خرد
میانش بخنجر بدو نیم کرد / بدو مرد پیما زنانیم کرد
مراکیس کاو بر کاسی زکیس / ستانند بانگ هش فریاد رس
وزان لشکر ساده و پیل و گنج / همی بود از اندیشه مرز و گنج
روانش بیاز غم دلش بی درم / همی داشتی زان بدل ترس و بیم
اگر برسانی تا سوی دشمن شوی / بکوشی و تاختن بنفوی

سپاهش نگه کن که جند و چند / پسپهبد که آمد و گردان گشید
یکی نامه با مهر شنگل باید / که از ان شاه یک تن شمار
جهان دان که بهرام جنگ آورست / چه دارکان لشکری دیگرست
بگوییش که من با تو بیخود حرام / بگمنید خواهم یکی نامه دام
مر او را بیابد ز راز آورم / سخنهای چرب و دراز آورم
جو بهرام را دید با او بگفت / سخنها که داشت اندر نهفت
ز خیمه فرستاده را باز خواند / بگفتی سخنها فراوان براند
برفتی ز درگاه این خوار شاه / نهان تا مرادام سازی براه
چنین گفت نواد بدین شاه / که پیش سپاه تو آمد گیاه
وگر زینهاری یکی ناجوی / ز لشکر سوی شاه بنهاد روی
که باشد که آرد بروی تو روی / اگر کوه و دریا شود کینه جوی
جو خاور بزین سوی خیمه رفت / برآمد شب تیره از کوه تفت
بدانگه که شب تیره تر گشت شاه / بفغفور چنین بود تا با سپاه
جو آمد بنزدیک ایران سپاه / سواری برافکند فرزند شاه
ز ترکان پیاده سواری جو گرد / خروشید کای نامداران
که فغفور چشم و دل ساده تباه / ورا دیده خواهد همی با سپاه
جو فغفور چینی بپیش تباخت / همه چند نشنیدی بجوی ز دست
شنیدم که آن پارسی نیکبختی / که آزرده گشتی و خون ریختی
من آید بر بزم آمدم با سپاه / ز بغداد رفتم بفرمان شاه
مرا گفت رو راه ایشان بگیر / بکمبه رفتم زو نشان و شمشیر
شنفت آن سخن شاه و شد بدگمان / فرستاده را جست هم در زمان
چنین گفت پس با پسر ساده شاه / که این بدگمان مرد جوینده راه
وزان پس فرستاد مردی کهن / بنزدیک بهرام خیره سخن
بما تا که این پایه دانی درست / که آن پادشاه تو مرد کم جست
ز لشکر شو راه برزن بکبیر / شنیدی تو کشا زیاد لبند

بفرمود تا نامه بند مند / نشسته بنزدیک آن برگزید
فرستاده را گفت سوی بری / همی زد جو پیدا شود لشکری
از ان راه نزدیک بهرام بوی / سخن هرچه بشنیدی از من بگوی
بباید که پیدا شود زیان تو / اگر بشنود نام و آوای تو
برادرست خاور بزین برآ / بیامد برافشان که فرمود شاه
وزان جایگه شد سوی شاه و / برانندیش شد مرد جوینده راه
بدو گفت کای زمین برفت / بمکر و فرازی نبیند نشیب
بجنگ آوری بادی لشکری / ز نی خیمه بر مرغزار سری
که آید بزرمشتی کانی مید / که این مرزبانی بود برگزید
ورا آید و رنگ باز کانی سپاه / بیاورد تا باشد ایمن براه
بگفت آن را تا شد شاد شاه / بدو گفت ماند که این ... را
بپیچید و پرداخت راه کرد / بدان تا بیاید برو تیز تنگ
ز پیش پدر تا در پهلوان / بیامد خردمند مرد جوان
که پرسد که این جنگجویان کی اند / وزین تاختن ساختن برچه اند
سپهبد که آمد و سالار کیست / بر رزم اندرون نام بردار کیست
ز لشکر بیاید زبیده برای / درفشی در افشان بسر بر بپای
بپرسید و گفت از کجا آمده / کنون ایستاده جرا مانده
چنین گفت بهرام کین خود بدانی / که با شاه ایران کنم کینه یاد
جوان لشکر ساده شاه اگهی / بپهلو بدان بارگاه مهی
جو بشنید فغفور برگشت زود / بپیش پدر گفت آنچه بود
کسی گفت خاور بزین برنگیخت / همی ز آمدن خون مژگان برفت
شب تیره و لشکری بی شمار / طلایه جرا شد چنین خوار کار
بدو گفت رو پارسی را بگو / که آید به نخجیر مرغاب رود
بجنگ اند بستاد نزد کسی / که همتا ندارد بگیتی بسی
اگر کوه پیش من آید براه / بپای اندر آرم بپیل و سپاه

سپاهش نگه

چو بشنید بهرام گفتار او   بخندید از آن تیز بازار او
چنین داد پاسخ که شاه جهان   اگر مرگ من جوید اندر نهان
چو خشنود باشد ز من تاج بم   اگر خاک بالا بپیمایدم
فرستاده آمد بر ساوه شاه   بگفت آنچه بشنید از آن رزمخواه
بدو گفت رو باز پس را بگوی   که چندین چرا بایدت جستجوی
چرا آمدستی بدین رزمگاه   ز ما آرزو هرچه داری بخواه
فرستاده آمد به بهرام گفت   که رازی که داری برآر از نهفت
که این شهریاریست نیک اختری   بجوید همی چون تو فرمانبری
بدو گفت بهرام کو را بگوی   که گر داد خواهی بهانه مجوی
گر ایدر نگه باش با شهریار جهان   همی آشتی جویی اندر نهان
ترا اندرین مرز مهمان کنم   بچیزی که جویی تو پیمان کنم
ببخشم سپاه ترا سیم و زر   گر او خود آید کلاه و کمر
سواری فرستم بنزدیک شاه   بدان تا براه آیدت نیم راه
بسان نیاکان علف سازدت   اگر دوستی شاه بنوازدت
وگر آیدونک اندر بجنگ آمدی   بدریا بجنگ نهنگ آمدی
جهان باز کردی ز دشت هری   که بر تو بگرید هر مهتری
برگشت پیش درگاه باد   پیش باد و یاران همراه باد
نیاورد تن ایدر مگر بخت بد   همی خواست تا بر تنت بد رسید
فرستاده برگشت و آمد چو باد   پیام جهانجوی یک یک بداد
چو بشنید پیغام او ساوه شاه   برآشفت از آن یکدل رزمخواه
از آن سرد گفتن دلش تنگ شد   رخانش از اندیشه بی رنگ شد
فرستاده را گفت رو باز گرد   پیامی ببر نزد آن دیو مرد
بگویش که در جنگ تو نیست نام   ز ناگشتن نیز یابیم کام
چو شاه تو بد در مرا کهترند   ترا کهتری چاکری چاکرند
گر ایدونک زنهار خواهی ز من   سرت بر کنارم ازین انجمن
فراوان بیابی ز من خواسته   شود لشکرت یکسر آراسته
بگویش که بی سود دیوانگی   نجوید جهانجوی مردانگی
فرستاده مردکردن فراز   بیامد بهنگام بهرام باز
بگفت آن کجا ساوه پیغام داد   همان آنچه بد زان سخن کام او
چو بشنید بهرام و بنده گفت   که پاسخ ز دهقان نشاید نهفت
بگویش که من گر چنین کهترم   که نیک آید از کهتری بر سرم
شهنشاه و آن لشکر از تنگ تو   تنبدی بجویند کس جنگ تو
من از خردگی ماندم با سپاه   که بیرا کنم لشکر ساوه شاه
ببریم سرت را برم نزد شاه   نیرزد که بر نیزه سازم براه
چو من زنهاری بود نیک تو   ازین خردگی کردن آهنگ تو
نبینی مرا جز بروز نبرد   درفشی پس پشت من لاجورد
که دیدار آن اژدها مرگ تست   نیام گستام سر و ترگ تست
چو بشنید گفتارهای درشت   فرستاده شاه نمود پشت
بیامد بگفت آنچه گفت و شنید   سر شاه ترکان ز کین بردمید
بفرمود تا کوس بیرون برند   سراپرده پیلان بهامون برند
سپه شد همه کشور از گرد سم   برآمد خروشیدن گاودم
چو بشنید بهرام کامد سپاه   در دشت شد سنج و زرد و سیاه
سپه را بفرمود تا برنشست   بیامد زره دار گرزی بدست
پس پشت شد شارستان هری   به پیش اندرون تیغ زن لشکری
بیاراست با میمنه میسره   سپاهی همه یکدل و یکسره
تو گفتی جهان یکسر از جوشن است   ستاره بنوک سنان روشن است
نگه کرد ازین رزمگه ساوه شاه   بآرایش و ساز آن رزمگاه
هری از پس پشت بهرام دید   همه جای او تنگ و ناکام دید
چنین گفت پس با سواران خویش   جهاندیده و غمگساران خویش
که آمد فریبنده نزد من   از آن بارهی مهتر انجمن



همی بود با آن سپه شارستان   گرفته و شد جای من خارستان
بدان جای تنگی صفی برکشید   هوا نیلگون شد زمین ناپدید
سپه بود بر پیش چل هزار   سواران زوبین ور و کینه دار
ابر میسره چل هزار دگر   همه ناوک انداز برخاش خر
قلب اندرون نامور چل هزار   چه نیزه سوار و چه خنجرگزار
همان چل هزار از دلیران مرد   پس پشت لشکرش بپای کرد
ز لشکر بسی نیز بی کار بود   بدان تنگی اندر که قتار بود
چو دیوار پیلان به پیش سپاه   فراز او ببینند و بستند راه
پس اندر غمی شد دل ساوه شاه   که تنگ آمدش جایگاه سپاه
تو گفتی بکوه همی تخت او   که بیکار خواهد شدن بخت او
دگر باره کردی زبان آوری   فریبنده مردی ز دشت هری
فرستاد نزدیک بهرام و گفت   که بخت سپهری ترا یافت جفت
همی بشنوی پند و بند سخن   خرد یاد کن چشم دل باز کن
دو تن یافتستی که اندر جهان   چو ایشان نبود از نژاد مهان
چو خورشید بر آسمان روشنند   ز مردی همه ساله در جوشنند
یکی من که شاهم جهان را بداد   یکی بنده پور فرخ نژاد
سپاهم فزون تر ز برگ درخت   اگر بشمرد مردم نیکبخت
گر از پیل و لشکر بگیرم شمار   بخندی ز باران ابر بهار
سلیح و خرگاه و پرده سرای   فزون زانک اندیشه آرد بجای
از ایشان و مردان بیابان دگر   اگر بشمرد بر کرد دستبر
همه شهریاران مرا کهترند   اگر کهتری را خداوند خوند
اگر یابدی آب دریا زیان   وگر کوه را پای باشد روان
بپردازد از جای گنج مرا   سلیح مرا ساز و رنج مرا
جز از هنرت بار بی درجهان   مرا شاه خوانند فرخ مهان
ترا بیم زانست بد دست منیت   به پیش روان من این روزنست
اگر من ز جای اندر آرم سپاه   ببینند بر مور و بر پشه راه
همان پیل برگستوان کش نبرد   که بگریزد از بوی ایشان سوار
بیابان و ویران که پیش آیدم   گر آن آمدن رنج نیز آیدم
از ایدر مرا تا در طیسفون   سپاهست و باشد که ماند فزون
ترا ای بد اندیش بخت بد نیست   فریبنده تو گم گشتنیست
ترا بر تن خویشتن مهر نیست   وگر هست مهر ترا چهر نیست
که شناسی چشم از نیک و بد   کز آن از خرد یافته گی پزد
بپرهیز ازین جنگ و پیش من آی   تمام که باشی زمانی بپای
ترا آنکه خدای و دختر دهم   همان ارجمندی و افسر دهم
بیایی بنزدیک ما بهتریست   شوی بی نیاز از به کهتری
چو گشتند شود شاه ایران بجنگ   ترا آید آن تاج و تخت به چنگ
وزان جایگه من سوی روم   ترا مانم آن لشکر و گنج و بوم
از آن گفتم این کم بپیند آمدست   برین کارها فرهمند آمدی
سپه ساختن دانی و کیمیا   بسیه بدست بد ربانیا
ز ما این نه کش را اراف است   مرا بر تو بر جای بخشایش است
نبینی بروز با خوار با سپاه   برابر یکی ساختی رزمگاه
بیابی جز این نیز پیغام من   اگر سپه بیچایی از کام من
فرستاده گفت و سخن بشنید   بپاسخ سخن تیره آمد پدید
چنین داد پاسخ که ای شاه نشان   میان بزرگان و گردنکشان
جهاندار بی سود گفتار گوی   نماندش تند کسی آبروی
بدیشی سخن وانچه گفتی ز پس   بگفتا ندیدم ز نادست رس
کسی را که آید زمانش بسر   ز مردی نگفتار جوید هنر
شنیدم سخنهای ناسودمند   دلم گشت ترسان ز بیم گزند
یکی آنکه گفتی که کشتم شاه را   سپارم تو کشور و کاه را
یکی داستان زد برین بخرد   که درویش را چون تباری زده

نگوید که جز جنگ هست راه دم  همه بنده بودند و من مهترم
بدین کار ما بر بیاید دو روز  که بفروزد از چرخ گیتی فروز

که با نیزه بر سرت جوشن نشان  فرستم بر شاه گردنکشان
دگر آن کجا گفتی از دخترت  هم از گنج و ز لشکر و کشورت

مرا از تو آنگاه بودی سپاس  ترا گفتمی شاه مردم شناس
که دختر مرا داده آن زمان  که از تخت ایران نبردی گمان

فرستادیی گنج آراسته  بنزدیک من دختر و خواسته
چو من دوست بودی با ایرانیان  نبرد آمدی با دلیران ژیان

کنون نیزهٔ من بگوشت رسید  سرت را اگر نیز بخواهم برید
چو رفتی تو تاج و گنج مراست  همان دختر پرده و تخت مراست

دگر آنکه گفتی فزون از شمار  مرا تاج و تخت و پیل و سوار
همین داستان زد یکی نامدار  که بیجان شوند از صف کارزار

که چندان کند سگ تیزی شتاب  که انجام او دور ماند از آب
به بر رفت دیوان دلت را ز راه  که نزدیک شاه آمدی رزمخواه

به هیچی نباد افزون ایزدی  هم از کرده کردارهای بدی
دگر آنکه گفتی مرا کهترند  بزرگان که با تاج و با افسرند

همه شارستانها گشاده ست راه  چه کهتر بدان راه پوید چه شاه
اگر تو بگویی در شارستان  به شاهی نیابی یکی خارستان

دگر آنکه بخشودنی خوانده  ز مردی مرا دور بنشانده
چو من سیستانم بنخشایم  همان زیب دیهیم بفزایم

سپاه ترا کام و راه ترا  همان زنده پیلان و گاه ترا
چو صف برکشیدیم من دم زنم  نه اندیشم از لشکرت یک تنم

اگر شهریاری تو چندین فروغ  بگویی نگیری بگیتی فروغ
زمان داده ام شاه را تا سه روز  که پیدا شود شید گیتی فروز

بدین سرت را بندان بارگاه  به بینند بر نیزه بر پیش شاه
فرستاده آمد دو رخ چون زریر  شده روز با بخت با شیر نر

همی گفت فغفور کین کار چیست  برابر بدین لشکر آید گریست
بیامد به پیش سراپرده سرای  بفرمود تا صنج و هندی درای

بیاورد با زنده پیلان کوس  کند آسمان از برنگ آبنوس
جو این نامور جنگ را ساز کرد  براندیشه شد شاه گردن فراز

نوازنده گفت ای گزین سپاه  مکن جنگ تا بامداد پگاه
شد از دو رویه سپه باز جای  طلایه بیامد ز پرده سرای

بیامد درخشید آتش ز هر دو روی  جهان شد ز لشکر برنگ زگی
چو بهرام در خیمه تنها بماند  فرستاد و ایرانیان را بخواند

همی رای زد جنگ را با سپاه  برین گونه تا گشت گیتی سیاه
بخفتند ترکان تو تا با دکان  جهان شد چو جادوی را رایگان

چو بهرام جنگی بخیمه بخفت  همه شب دلش بود با جنگ جفت
جهان دید در خواب بهرام شیر  که ترکان شدندی بجنگش دلیر

پیاده سراپرده شکر سپید  بر و راه درگاه پنهان شدی
همی خواستی از یلان زینهار  پیاده نماندی نبود پیش یار

همی شد جوان خواب پنداشته  سپر بر سر بر ز تیمار شد
شب تیره با درد و غم گشت جفت  بپوشید و آن خواب با کس نگفت

همانگاه خراد برزین ز راه  پیاده که بگریخت از شاه شاه
به بهرام گفت ار چه بخت ایمنی  نگه کن بدین دام اهریمنی

مه جان ایرانیان را بباد  نگه کن بدین نامداران نژاد
همی گفت از آن چاره اندیشه کن  از آن لشکرش وان رستخیز

که کس در جهان ناند زو پر سپاه  نه بینند گر شته با ساوه شاه
ز مردی ببخشای بر جان خویش  که هرگز نباید چنین کار پیش

ز دو گفت بهرام کز شهر توز  ز مردی نیامد چنین بر تو
گراهی فروشند که گیر تیم  ز تموز تا روز کار دمی



زایش دامت بانگ جرس  ز مرد کشانی و گوپال و تیر
چو خور بر زند سر ز کوه سیاه  نمایم ترا جنگ با ساوه شاه

چو بر زد سر از چشمه خورشید  جهان گشت چون روی رومی سپید
ز دریای رویین برآمد خروش  زمین آمد از نعل اسپان بجوش

## رزم بزرگان و ایرانیان و کشته شدن ساوه شاه بر دست بهرام

سپه را بیاراست و خود برنشست  یکی گرز بر جاش دیوی بدست

شمروند بی‌پیره سی هزار  زره دار و کار آزموده سوار

فرستاد بر میمنه هم چنین  سواران جنگی و مردان کین
یکدست بر بود ایزد گشسپ  درفشنده فرخ اختر کیب

بدست چپش بود بیجن گشسپ  که در نی زدی آتش از نعل اسب
پس پشت ایشان یلان نیز بود  سپاهی که در جنگ دیرینه بود

به پیش اندرون بود همدان گشسپ  که بگذاشتی آب دریا بآب
ابا هر یکی سه هزار از یلان  سواران جنگی و جنگی دلان

خروشی برآمد ز پیش سپاه  کرای گرزداران رومی کلاه
ز لشکر کسی کو گزید از جنگ  اگر شیر پیش آیدش یا پلنگ

ز یزدان گرانتر بهرام پرسش  بآتش بسوزم تن بی برش
بدو سوی لشکرکشش دور بود  که بگذشتی راه کوتاه بود

بیاورد ده پیش یکل مرد و اسپ  همی بود خود در میان با سپاه
دبیر بزرگ جهاندار شاه  بیامد بر پهلوان سپاه

بدو گفت کین را خود اندازه نیست  گزاف زمانه بر آن تازه
ز لشکر نگه کن بدین رزمگاه  که موی سپیدیم و کار و سپاه

بدین جنگ ایران چو ویران شود  بد و بوم ما پاک ویران شود
ز خاک پیدا نه دریا نه کوه  ز پیش سپاهان توان کرده

یکی رخ و شه بهرام بخت  و را گفت کای بد دل شوربخت
ترا آن دبیرست قرطاس بر  ز لشکر بگفت که مردم شمر

بیامد بخراد برزین بگفت  که بهرام را نیست بخت و جفت
ز بیم شهنشاه و باران تیر  همی برگزیند مرد دبیر

یکی تند بالا بیامد مرد دو  به یکسو ز راه سواران تور
برفتند مرد و بران بر ز راه  که شایست کردن بلشکر نگاه

نهادند بر ترک بهرام چشم  که تا چون کند جنگ هنگام خشم
چو بهرام جنگی بپرداخت گرد  خروشان برآمد ز جای نبرد

غلتید در پیش یزدان بخاک  همی گفت کای داور داد پاک
گر این جنگ پیدا دهی بیم  ز من ساوه را برگزینی همی

دلم را برزم اندر آرام ده  بر ایرانیان بر در کام ده
و گر من ز بهر تو کوشم همی  برزم اندرون سرفرازم همی

مراد سپاه و مرا شاد کن  وزین جنگ ما گیتی آباد کن
خروشان از آن جایگه برنشست  یکی گرزه گاو پیکر بدست

چنین گفت پس با سپه پادشاه  که از جادوی اندر آید بباه
بدان تا دل و چشم ایرانیان  به یکسو نیاید شمار از یلان

همه جادوان جادوی ساختند  همه در هوا آتش انداختند
برآمد یکی باد و ابری سیاه  همی تیر بارید از ابر سیاه

خروشید بهرام کای مهتران  بزرگان ایران و کند آوران
ازین جادویها بخوانند چشم  بجنگ اندر آمد سپه پر ز خشم

گر آن نیست جز تنبل و جادو  ز چاره بر ایشان نباید گریست
خروشی برآمد از ایرانیان  ببستند خون زنخشتی رایان

نگه کرد از آن رزمگه ساوه شاه  گر آن جادوی را ندانست راه
بیاورد لشکر سوی میسره  چو گرگ اندر آمد به پیش بره

چو بگذشت لشکر بهم بر شکست  سوی قلب بهرام بنهید دست
نگه کرد بهرام از آن قلبگاه  گریزان سپه دید پیش سپاه

بیامد بنیزه پس تن را ز زین / نگونسار برزد بر روی زمین
همی گفت از ایشان بود کارزار / همین بود رسم و همین بود کار
ندارند شرم از خدای جهان / نداند نامداران و فرخ مهان
وزان پس بیامد سوی میمنه / چو شیر ژیان کو بود گرسنه
جهان لشکری را بهم بر درید / درفش سپهدار شد ناپدید
ازان جایگه شد سوی قلبگاه / ازان سو که سالار بد با سپاه
بدو گفت برگشت باد این سخن / کنامید نیک این رزم گردکهن
پراکنده گردد ز جنگ این سپاه / نگه کن کنون تا کدامست راه
برفتند و جستند و راهی نبود / گران باش پیش بالا نمود
چنین گفت با لشکر آرای خویش / که دیوار ما آهنین است پیش
هر آنکس که او زخم دانند زدن / ز دیوار بیرون توانند شدن
شود ایمن و جان بایران برد / بنزدیک شاه دلیران برد
همه دل بخون زنخش بر تپید / سپر بر سر آرید و خنجر دهید
اگر بخت پندار ما بر دهد / بدین رنجها بخت والا دهد
ز یزدان نباشد کسی ناامید / نگه کن به پیش اندرون سپید
چنین گفت با مهتران شاه و / که پیلان بیارند پیش سپاه
با نبوه لشکر بجنگ آورید / بباشان جهان تار و رنگ
جو اند و بهرام پیلان بتد / همی گشت تیغ از میان برکشید
وزان پس چنین گفت با مهتران / که ای نامداران جنگ آوران
کمانهای چاچی بزه بر نهید / همه یکسره ترک بر سر نهید
بجان سر و شمشیر یار جهان / گزین بزرگان و تاج مهان
که هر کس که او با کمان و تیر / کمان را بزه بر نهید ناگزیر
خدنگی که بر پیل یازد بخون / چه جوید بخرطوم پیل اندرون
نشانید و پس گرزها بر کشید / بجنگ اندر آیید و دشمن کشید
سپهبد کمان را به بر بر نهاد / یکی خود پولاد بر سر نهاد
پس پشت او اندر آید سپاه / نتاده شد از بر و پیکان سپاه
نخستین خرطوم پیلان بتیر / ز خون شد در و دشت چون آبگیر
ازان خستگی پشت بر کاشتند / در و دشت پیکار یکباره شد
چو پیل آنچنان زخم پیکان بدید / همه لشکر خویش را بر درید
سپاه اندر آمد پس پشت پیل / زمین شد یکی دار دریای نیل
سپه بر سم اوی و جندی بخرد / همان تخت بر کامکاری بخرد
تلی بود خرم یکی جایگاه / پس پشت آن رنج دیو سپاه
یکی تخت زرین نهاده بروی / نشسته بر و ساوه رزمجوی — دیده ساوه شاه
سپه دید چون کوه آهن دوان / همه سربسر کرد و تیر و روان
پس پشتشان رنج پیلان مست / همی کوفتند آن سپه را بدست
پر از آب […] / ندانم تا چه شد بزرگیت سپاه
نشسته بر تازی اسپی سمند / همی تاخت ترسان ز بیم گزند
پس ساوه بهرام چون پیل / کمندی به بازو کانی بدست
بلشکر چنین گفت کای سرکشان / ز تخت اندر آمد شمار از ایشان
که هنگام رزمست در روز تنگ / بر بازید با تیغهای کهن
بر ایشان یکی تیغ باران کنید / نکوشید و کار سواران کنید
بران تل بیامد کجا ساوه شاه / همی بود بر تخت با زرکلاه
ورا دید بر تازی چون هژبر / همی تاخت در دشت بی یار و ابر
خدنگی گزین کرد پیکان چو آب / نهاده بسر و چادر پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست / بجرم گوزن اندر آورد شست
چو بگذشت پیکان بر انگشت اوی / کو نز که در بهر پشت اوی
سر ساوه آمد بخاک اندرون / بزد تیر اندر کشش جای شد جوی خون
شد آن تاجور شاه و خیمه کیان / همان تخت زرین و زرین کلاه
چنین است کردار گردان سپهر / نه با مهربانیش یابی نه مهر
نگه تا نسازی تو تخت بلند / چو ایمن شوی دور باش از گزند

چو بهرام جنگی رسید اندروی / کشیدش بران خاک تفتیده روی
بریدان سر شاه والا منش / بیامد یکی خویش پیش سرش
چو ترکان رسیدند نزدیک شاه / فکنده تنی بود بر خون براه
همه برگرفتند یک سر خروش / زمین پر خروش و هوا پر خروش
بدو گفت این ایزدی کار بود / که بهرام را بخت بیدار بود
ز تنگی کجا راه بد بر سپاه / فراوان بمردند ازان تنگ راه
بسی پیل بسپرد مردم بپای / بشد زان سپه هر یکی باز جای
چه زیر پی پیل گشته تباه / چه بسیار ببین باوردگاه
چو بگذشت ازان روزبه ترجمان / ندیدند زیشان یکی بدگمان
نکشته چو دریای خون شد زمین / بهر کشوری مانده آسیب زین
همی گفت بهرام گرد سپاه / که ناگه کشته از ایران سپاه
وزان پس بجز بد ز دیگر گفت / که بی مرد بار بی مایه جفت
نگه کن که از ایشان که کشته شد / کزان درد ما را بباید گریست
بهر جای خارا بدین رزم گفت / ببرده و خسته برگشت
کم آمد ز لشکر یکی رهنمود / که بهرام بد نام آن نامور
ز تخم سیاوش کوی بهر شب / سپهدار ایران سواری سری
همی رفت جوینده چون بیهشان / نگه زو نیابد بجای نشان
تن کشته و خسته و خیمه کشید / ز بهرام جایی نشانی ندید
سپهدار ازان کار شد دردمند / همی گفت دانای گو سودمند
زبانه برآمد بدید آمد اوی / بر بسته بد را کلید آمد اوی
اباپاسخ گرگی پری گر بچشم / اگر گفتی دل آزرده دارد بخشم
چو بهرام بهرام را دید گفت / که هرگز مبادی تو با خاک جفت
ازان پس بپرسید ازان به گفت / که ای دوزخی روی دور از بهشت
چه مردی و زادی ز دوش آزادی چیست / که زاینده زاید تو باید گریست
چنین داد پاسخ که ... / زمردی و از مردمی یک سوم
هر آنکس که سالار باشد بجنگ / بکار آمدش روز کار درنگ
بشب چاره‌ای نمایم بخواب / گرامیست کازاکنم بر شتاب
نتامن نمودم شکان خواب / بدان کو نه تا بر سرت بد رسید
مرا چاره زان پیش باید بجست / چو تیر نگهبان که اکنون درست
بما اختر بد چنین بار گشت / همه رنج باد و همه باد گشت
اگر یابم از تو بجان زینهار / یکی بر منیر یافتی دوست دار
چو بشنید بهرام و اندیشه کرد / دلش گشت پر درد و رخ ناروی
زمانی همی گفت کین روز جنگ / بکار آیدم چون شود کار تنگ
زمانی همی گفت بر ساوه شاه / چه سود آمد از جادوی بر سپاه
همه نیکوی ها زیزدان بود / کسی کو بجا بخت خندان بود
بفرمود ازان پس بریدن سرش / جدا کرد جان از تن بی بر ش
چو نور را نکشته برای خاک / چنین گفت کای داور داد راست
بزرگی و پیروزی و فرهی / بلندی و دیهیم و شاهنشهی
نشستی و هم شادمانی بر تخت / ازو شد دلیری که راه تو جست
وزان پس بیامد دبیر بزرگ / چنین گفت کای پهلوان سترگ
فریدون یل چون تو یک پهلوان / ندیده نه کیسری نوشین روان
نبشت شیر مردی داوری / زمانی تباهی زمانی گزند
همه شهر ایران بتو زنده اند / همه پهلوانان ترا بنده اند
بتو گشت بخت بلندی بلند / بتو زنده دستان شده بی گزند
سپهبد تویی هم سپهبد نژاد / جهان نام تو چون تو فرزند زاد
که فرخ نژادی و فرخ پی / بهر با بر فر و بوم و دهی
پراکنده گشتند ازان جایگاه / بزرگان و هم پهلوان سپاه
شب تیره چون زلف آباد / همان تاب دی چشم را خواب داد
پدید آمد از پرده آبنوس / بر آسود گیتی ز آواز کوس
همی گشت گردون شتاب آمدش / شب تیره را دیر تاب آمدش

بیامد یکی زند گیتی زآب
که تا مرگ شد کشته از مهتران
درفشی درافشان پس سر بری
دبیر پسندیده را پیش خواند
وزان جنگ و هم چاره [illegible]
جوان نامه بنوشت نزدیک شاه
سران بزرگان توران زمین
خروشی برآمد ز ترکان [illegible]
وزان پس کو از سوی [illegible] خواند
چنین داد پاسخ یکی رهنمون
[illegible] لشکرش زان [illegible]
چو پرموده بشنید کشتار او
سپه بود بیش از چنگیان هزار
[illegible] نامهٔ پهلوان
دو هفته بدین بارگاه مهین
همانا که گفت این سخن [illegible]
که بهرام بر ساوه پیروز گشت
فرستاده گفت ای سرافراز شاه
سر ساوه و آن [illegible] سپهبد
شهنشاه بنشست بر پای تخت
بداندیش ما را [illegible]
سپهبد نکرد این ز جنگی سپاه
سبک زان نخستین بدو [illegible] داد
فرستاد تا [illegible] چند
کند کنگره آباد جوینده مرد

بیالود رنج و بیالود خواب
بزرگان جنگی ز ترکان سران
که بودند زان جنگیان افسری
ز مردم فراوان [illegible] بلند
[illegible] با جهان لشکری
گزین کرد پوشیده زان سپاه
جهان سم درفش سواران چین
بران مهتران تلخ شد روزگار
بترکان همی خون دل برفشاند
که تا داشتیم آن سپه را زبون
[illegible] اندر دلیران [illegible]
براندیشه گشتش دل از کار او
همه نامداران در کارزار
بیامد بر شاه روشن روان
بیامد ز بهرام [illegible] آگهی
بیامد بدرگاه سالار بار
برزم اندرون گیتی افروز گشت
بکام تو شد کار آن رزمگاه
که فغفور خواندی بد آنکه بر
بزودی خم آورد بالای راست
تو ای آفریننده داد و ماه
گریزان بدین بنده [illegible]
پرستنده کان زادرم پیش داد
که در پیش آتش پرستان نهند
ببا شد براه اندرون سیم زرد

سپهبد بیامد فرستاد کس
سران شان [illegible]
ز ایران و سر نامه گرد کرد
از آن لشکر [illegible] شمار
وزان کوشش و جنگ ایرانیان
نخستین سر ساوه بر نیزه کرد
چو آمد بپرموده زان آگهی
همه سر برآورد [illegible]
[illegible] کان لشکر بیشمار
چو بهرام جنگی بهنگام کار
جهاندار یزدان ورا برگزید
بکوشید و خاک ترکان زرد کرد
ز خرگاه لشکر همه برکشید
نشسته جهاندار با مهتران
چه گوید از این پس چه شاید بدین
شهنشاه زین سخن مژده داد
سبک مرد بهرام را پیش خواند
[illegible] شاه را [illegible]
زده بر سر نیزه [illegible]
همی بود در پیش یزدان بپای
جهان زاد و نومید بودم ز بخت
بیاورد دینار چون صد هزار
ودیگر سبک پیش آتشکده
بسیم [illegible] جایی که ویران بود
ببخشید پس چارساله خراج

بنزدیک یاران فرستاد کس
بکسی را که بد مهتر انجمن
به پرموده آورد گاه نبرد
وزان جنبش و کوشش اندر [illegible]
[illegible] سواری میان
درفشی که او داشتی در نبرد
بینداخت از سر کلاه [illegible]
کسی را نه خورد و نه آرام خواب
که رزم چنین [illegible] کار
نه بیند کس اندر جهان [illegible]
گزین پس [illegible]
ببرد دل آهنگ [illegible] گرد
بنزدیکی رود جیحون کشید
همی گفت کای [illegible]
[illegible] داستان [illegible]
که جاوید باد جهاندار شاه
وزان نامداران [illegible]
که بخت بد اندیش تو گشت پیر
همه شهر نظاره [illegible]
همی گفت کای داور رهنمای
که دشمن نگون اندر آمد ز بخت
ز گنجی که بود از پدر یادگار
همان مهر نوروز و جشن سده
رباطی که اندر بیابان بود
بدرویش [illegible]

بگفتند پس نامه از شهریار
پرستنده بد شاه دو هفته روز
وزان نامه را زود پاسخ نوشت
[illegible] پیش [illegible]
[illegible] گنج و [illegible] تن ساوه شاه
فرستاده چون پیش بهرام شد
فرستاد با استواران خویش
از و چون به پرموده آمد آگهی
نهاد آنچه بودش بدژ در درم
دو لشکر چو تنگ اندر آمد بجنگ
میان دو لشکر دو فرسنگ بود
دگر روز بهرام جنگی برفت
نگه کرد پرموده او را بدید
سپه دید پرموده چندانکه گفت
همی گشت و با لشکر خویش گفت
سپهبد گردنکش و خشمناک
چو پرموده آمد بپرده سرای
سواران و اسپان [illegible]
به پیروزی ساوه شاه اندرون
بدانگه که بهرام شد جنگجوی
دگر زین [illegible]
بشد چار شنبه هم از بامداد
بیامد بدان باغ [illegible]
سپه را از آن جنگیان ده هزار
سپهبد چو آگه شد از کار [illegible]

بهر کشوری سوی [illegible]
چو بر زد سر از چرخ گیتی فروز
درختی بباغ بزرگی بکشت
به بهرام بخشید [illegible]
که آورد باید بدین بارگاه
سپه دار از شاه و بهرام شد
جهاندیده و نامداران خویش
که جوید همی تخت شاهنشهی
ز دینار و از گوهر [illegible]
[illegible] جای درنگ

که بهرام پیروز شد بر سپاه
فرستاده پهلوان را بخواند
یکی تخت سیمین فرستاد [illegible]
بپرموده کان خواسته بر سپاه
وزان پس همه جنگ پرموده [illegible]
غنیمت ببخشید پس بر سپاه
ببردند یکسر بدرگاه شاه
[illegible] پرموده [illegible]
بجیحون گذر کرد خود با سپاه
بدو منزلی [illegible] سپاه

بسید [illegible] سپه ساوه شاه
بیار از بر نامداران نثار
چو نعلین زرین [illegible]
ببخش آنچه دیدی [illegible]
همان تا شود شاه گردن فراز
جز از گنج تا پاک دل ساوه شاه
سپهبد سوی جنگ شد با سپاه
که [illegible] ایمن و شاد کام
بیامد [illegible] سوی رزمگاه
گزیدند شایسته آوردگاه
که پهنای دشت اندر جنگ بود
بدیدار گردان [illegible]
چنان شد که در دشت جایی نماند
بگردون برآورد جنگی سرش
همین رزم را کس خریدار نیست
ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم
اگر چه سپهشان [illegible]
[illegible] دلیران [illegible]
بخون پدر جویم از کوه کین
که در چارشنبه مزن کام را
ازین روی وزان روی آوردگاه
می آورد و رامش کرد و خورد
که او بامی و باغ و [illegible]
بگیرند گردنکشان بی چراغ
بدیوار باغ اندرون [illegible]

## رزم پرموده با بهرام و هزیمت شدن

[illegible] یکی [illegible]
بدیدار ایشان همی خیره گشت
گرازین پس روز [illegible]
همی خون شود [illegible]
همی زد ز هر گونه از جنگ رای
ز گردنکشان برترین پایه
گرفته دل و دست [illegible]
از ایران سوی ترک [illegible]
همه کار ناسودمند آیدت
[illegible] باغ [illegible] شاه
چو پاسی ز تیره شب اندر کشید
ز لشکر گزین کرد [illegible]
[illegible] بازار تنگ

سپه را سراسر همه برنشاند
ورا دید کز پیش آن لشکر [illegible]
شما را سپاهی بدیدار نیست
چو شب تیره گردد شبیخون کنیم
همی گفت کین [illegible]
[illegible]
اگر یار باشد جهان آفرین
ستاره شمر گفت بهرام را
یکی باغ بد در میان سپاه
[illegible] بر سایه گسترده [illegible]
طلایه بیامد به پرموده گفت
فرستاد تا گرد برگرد باغ
[illegible]

پس انگاه بهرام و ایزد گشسپ
برامد دم نای کرّه نای
همی تاخت بهرام خشتی بدست
برآمد چکاچاک زخم سران
چو آمد بلشکرگه خویش باز
سپه راندن سوی لشکر کشید
چو در شب خروش آمد از کرّه نای
تباهی کن اندر نهاده بجای
بخفتند همی آتش افروختند
گریزان همی رفت منذر چو گرد
سپهدار ایلق بترکان رسید
تو مردی نه تو منذر کوذکی
زخون سران بیشه شد رود جنگ
نه بدی سر ساده شاه انگه
ازان شاه جنگی هنر یادگار
گزینانم و تو بس اندر زمان
کمن نیز منذری و آتش سری
ببستم یکی نامه زی شهریار
من این بار کردار یکی بنده‌ام
چو بشنید بهرام ازو باز گشت
همی گشت بگرد دشت نبرد
همان جای آباد ماندار ان بل
یکی نامه بنوشت زی شهریار
کنی کار چون بردلش تازه شید
بکشته کرد در در نشیب

نشستند با جنگجویان براي
سپهبد بجنگ اندر آمد بجای
جهان چون بود مردم بیم پیت
چو بولاد را بنگ آهنگران
شبیخون سگالید کردن فراز
ز ترکان طلایه یکی و الیه
بجستند ترکان جنگی ز جای
ز دست چپ لشکر و دست راست
هوا و زمین را همی سوختند
دهان خشک و لبها شده لاجورد
خروشی چو شیر ژیان بر کشید
روا باشد از شیر با دیکی
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
بد و بود تا بود گردان سپهر
مرا همچنان نه گرگشتن بدد
بنابی مرا تا نیاید زمان
نه زین سان بود منذر لشکری
بدافشان که آید درین روزگار
دل از منذری پاک بپرگنده‌ام
که بدساز شاهی خوش او گشت
سر سرکشان از زمین بارکرد
بدان شهر خوانند بهرام پل
ز بد بوده و لشکری شما
ازان جایگه سوی آواره شید
نذانست سامان جنگی کی

ازان رخنه باغ بیرون شدند
سپه رخنه دیگر اندر زدند
نرستند جز اندکی از دست او
ازان باغ تا خیمه بر بوده بیاد
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
چو آمد نزدیکی رزمگاه
ز لشکر بآسمان برآمد خروش
یکی مرد کر راند اسب باز
ز ترکان جنگی فراوان بماند
جبین تاسیده دهان بر کشید
بر سوده گفت ای گزیده مرد
بدو گفت شاه ای گزاینده شیر
نخواهی شد از خون مردان تو سیر
سپاهی بران گونه کردی تباه
نهاده همان هر کرا زاده‌ایم
اگر بار کردم سلیح بجنگ
من اکنون شوم سوی خرگاه خویش
کرایدونک او در پذیرد مرا
دلی پر ز کینه و جنگ را درگزین
چو انجنگ آن لشکر آسوده شد
چو بر سم بنهادند ابر گرد گشت
سلیح سواران و خیری که دید
بگفت انکه ما را چه آمد بروی
و زیخ روی سوی خاقان ز در دست
چنین گفت ازان لشکری جنگ

گر دانست کان سرکشان جنگجوی
سپه را یکایک بهم بر زدند
بخون بود تا زان زمین ست او
شب تی پیران بد افکنده براه
سپهدار جنگی میان را ببست
دم نای پرغین بر آمد ز راه
که کشیر ژیان را بدید گوش
شب تیره و نیزه‌های دراز
ز خون سینکا جو بر جان نماند
شب تیره گون دامن اندر کشید
تو کرد دلیران جنگی نکر
بخون ز بخشش چند باشی دلیر
بران نه که هستی تو درنده شیر
که بخشایش آید همی هور و ماه
کرایدونک ترکیم آزاده‌ایم
اگر من شوم کشته با تو بجنگ
یکی باز جویم سپه راه خویش
ازین تاختن بس کزیده مرا
ببندم اندری بی‌منش سو رکن
بلشکر که شاه بر بوده شد
ببالای بسکین یکی کوه گشت
بجایی که بد سوی آن تل کید
ز ترکان و ز شاه پرخاش جوی
بانبوه اندیشگان بر نشست
ز بوفیت پیکار کردن درنگ

یلان سینه را

یلان سینه را گفت تا سه هزار
بنه سوده تا هر کرا یافتند
بسه بر دو زند بیشان سپه روز
کرای منذر و شاه ترکان و چین
کجا آن همه پیل و برگستوان
همه شهر ترکان تراس بود
در باره بگشای و زنهار خواه
اگر گنج داری تو کشور مدار
نثار همه منذران سر کنم
گشاده کن این راز و با من بگوی
بنن کوس و بن کینها بازخواه
چنین داد پاسخ که او را بگوی
ندانند کسی راز گردان سپهر
ز منذر ز خولت کردن وکیس
بد سم آن دلیر جهان دین مرد
هنر زیر افسوس پنهان شود
سپنوران و پیلان جو تخم بکا
همه ترس ازان کین کرانده
برینند خوش بران هم نشان
پیام همان پیش تو ناگهان
اگر خواهم از شاه تو زینهار
فرستاده آمد بگفت این پیام
که خاقان چنین زینهاری شد
جو خاقان چنین زینهاری شود
فرستاد و ایرانیان را بخواند

ازان رزمگه بر گزیده سوار
بگردن زدن زود بشتافتند
چهارم چو بفروخت گیتی فروز
ز گیتی جرا کردی این در گزین
کجا آن بزرگان روشن روان
جواب تواند جهان کین نبود
بر شاه کشور مرا بار خواه
که دینار خواری بر شهریار
از اندیشه و رای تو بر کنم
چو کارت چنین گشت فرّ دری مجوی
بود خواسته کم نیاید سپاه
که راز جهان تا توانی مجوی
نه هرگز نماید بما نیز چهر
مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس
که دیدی و دارو ز کار نبرد
همان دشمن از دوز خندان شود
شد اندر دم بچه اژدها
نکه ز سر سازد بر بن بای
که او ز بخت خون سر سرکشان
بترسم که برمن سر آری جهان
جو نیکی بسوی آیت فرتت عالی
ز پیغام بهرام شد شاد کام
ز بهرام جنگی حصاری شد
ازین برتری سوی خوار شخ شد
بران نامور تخت شاهی نشاند

جهاندار یلان نیزه‌ور گشسپ
تو گر نامداری ایدر برون
پیامی فرستاد بر سوده را
کجا آن جهان جستن ساوه شاه
کجا آن همه تبل و جادوی
نشستی کنون در دژی چون نهان
ز در گنج دینار بیرون فرست
بدرگاه شاهت میانجی کنم
ورایدونک راهت نزدیک تو
دگر جنگ را پایداری نیست
جو آمد فرستاده گفت این پیام
جو گستاخ گشتی بگیتی نگر
به پیروزی اندر تو گشتی مکن
دروغ از بزرگت جرخ بلند
بخت انک او را بپاییست چست
یکی آنکه گفتی تمار سپاه
بران کو چنین بود برگشته روز
کسی را که خون ریختن پیشه گشت
گر از شهر ترکان بر دی تها
یکی بنده من یکی شهر باید
ازان پس همه گنج زر در نهان
بهشتند این نامه سوی منذر
یکی مهر و منشور باید همی
جو نامه پیام نزدیک شاه
بلعز خود تا نامه برخواندند

ازان جنگیان بر نشاند براب
جو بیند همه دشت جون رود خون
بران منذر کشور و دوده را
کجا آن همه گنج و آن دستگاه
که اکنون ازینان تو بر یک گوی
بران خون برود دست بر زبان
بگیتی بخورد آنکه بد پای پست
که در شهر ایران کرا بجی کنم
که روشن کند جان تاریک تو
همان گنج دینار داری و زین
جو بشنید از و مرد جوینده نام
که رنج بخشیت آید به بر
اگر تو ز همت گیتی کهن
تو دل را بگیتا خی اندر مبند
نه پیچید از اندیشه نا درست
فزون تر بدانتا تاش هور و ماه
نمانی تو هم شاد و گیتی فروز
دل دشمن از وی بر اندیشه گشت
همین کین بخواهند فرجام کار
بر شهر من کی شوم خوارخوار
برین نامور بوم کامت رواست
بنزدیک پیروز شاه بلند
بدین مژده بر سور باید همی
با بنلند آورد فتح کلاه
بخوانند بر گوهرافشاندند

به آزادگان گفت یزدان سپاس / نیایش کنم پیش او شب سه پاس
که خاقان نه چون کهتر ما بود / سپهبد بلند افسر ما بود
همی سر بچرخ فلک بر فراخت / همی خویشتن شاه گیتی شناخت
کنون نام پس بتر منش بنده / سپهبد سری مرزجوینده
جهانی شد که بنا کند او زبن / سپهبد سر سالار ترکان چنین
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که او داد بر برتری دستگاه
بدو ویژه بخشم که گنج کهن / چو پیدا شود راستی زین سخن
شما هم بیزدان نیایش کنید / همه نیکوی در فزایش کنید
فرستاده بنده را پیش خواند / بچیزی فراوان سخنها براند
کمر خواست با گرز شاهوار / یکی باره و جامهٔ شهریار
بپستای بران بارگی برنهد / بسر مهره در نشانده گهر
فرستاده را نیز دینار داد / یکی بدره و خیر بسیار داد
چو خلعت برین مرد آگاه برد / وز آن هم سر پهلوانان شمرد
بفرمود تا پس بیامد دبیر / نبشتند از آن نامه بر حریر
که برموده خاقان چو یار منست / بهر بزم در نیمهٔ چینست
برین مهر و منشور یزدان گواست / که ما بنده کانیم و او پادشاست
جهانجوی را نیز با گنج هشت / بر آن آرزو نامه چون بر نوشت
بدو گفت برموده را با سپاه / کسی کن بجویی بدین بارگاه
غنیمت که از لشکرش یافتی / بدان بنده کی بستر بشتافتی
بدو گفت آنکه اندر خورست / بنا کرد کار جهان یاورست
نگه کن بجایی که دشمن بود / دگر دشمنان را نشیمن بود
بگیر و نگهدار و جائیش ببوز / بتر سنج بی دفال گیتی فروز
که ایدون که لشکر فزون بایدت / فزونتر بود رنج لزایدت
بدین نامهٔ دیگران با بخواه / فرستیم چندانکه باید سپاه
از ایرانیان هر که نزدیک تست / که کردی بدل راستی او درست
بدین در بود نام ایشان ببر / ز رنجی که بردند یابند بر
سپاه ترا مرزبانی دهم / ترا افسر پهلوانی دهم
چو نامه بیامد بر پهلوان / دل نامور پهلوان شد جوان
از آن نامه اندر شگفتی بماند / فرستاد و ایرانیان را بخواند
همان خلعت شاه پیش آورید / برو آفرین کرد و سر پیش کرد
سخنهای ایرانیان هرچه بود / بدان نامه اندر بدیشان نمود
ازیشان بر آمد یکی آفرین / که گیتی بجنبید روی زمین
همان نامور نامهٔ شهریار / که برموده را آمد از شهریار
بدان در فرستاد نزدیک او / درخشنده شد جان تاریک او
فرود آمدن باره نامدار / بسی آفرین خواند بر شهریار
همه خواسته هرچه بد در جهان / به بهرام بسپرد و برساخت کار
چو بهرام بشنید کو گردسار / بنفتی بر شاه کردن فراز
نگهبان فرستاد تا چهار / بپیمود چیزی که آید بکار
فرود آمدن در سرا ار مرد / باب اندر آمد چو گرد
همی رفت با لشکر از در براه / نگه داشت بهرام یل را نگاه
چو بشنید بهرام تنگ آمدش / دگر چند شاهی بجنگ آمدش
فرستاده را داد اپاده زراه / بیاورد پویان بپیش سپاه
چنین گفت برموده او را که من / سپاه افراز بودم به هر انجمن
کنون بی‌منش زینهاری شدم / از اوج بلندی بخواری شدم
بدین روز من بیتی خویش منش / که پیش منت این نبد پیش کنش
کنون یافتم نامهٔ زینهار / همی رفت خواهم بر شهریار
تمک با منا و چون پدید شود / بد و روز من بی‌سگر شود
ترا با من اکنون چه کار نیست / سپردم ترا تخت و ایوان و چیز
برآشفت بهرام و شد سرخ چشم / ز گفتار برموده آمد بخشم
بنیز رشتی یک تا نیاید نبرد / بدان گونه کز ناسپاسان سزد

ببستند هم در زمان پای او / یکی تنگ خرگاه شد جای او
چو خراد برزین جهان دید گفت / که این پهلوان از خرد بی‌جفت
بیامد بنزدیک پرمایه ترک / بدو گفت کای پهلوان بزرگ
یکی پر پشه ندارد خرد / ازین پس کسی را بکس نشمرد
بپایدش گفتن که زین چاره / ورا نیز از خشم بیچاره
بنزدیک بهرام رفت این دو مرد / زبانها پر از پند و رنج لاجورد
بکنند کین رنج دادی بباد / سپید نامور بر آتش مباد
بدانست بهرام کان بود بت / باب اندر افتاده بچنگ جفت
پشیمان شد و بند از او برگرفت / زکردار خود دست بر سر گرفت
فرستادش اسپی بزرین ستام / یکی تیغ هندی بزرین نیام
هم اندر زمان شد بنزدیک او / که روشن کند جان تاریک او
همی بود تا او بیاید برست / بران باره تیز تک بر نشست
سپهبد همی راند با او براه / بدید آنکه تازه بد روی شاه
بهنگام بدرود کردنش گفت / که از راز داری زمن در نهفت
کرت همت با شاه ایران یکی / بیاید ترا زان سخن زنگ و بوی
بدو گفت خاقان که ای پاک‌دل / ز بخت و کردم بیزدان دلیل
نه من زان شمارم که از هر کسی / سخنها همی راند خواهم بسی
اگر شهریار تو زین پس آگهی / بیابد تیز بید بر وبرهی
مرا بند کردن گردن گرد / بگویم که با من بدین بند کرد
زگفتار او گشت بهرام زرد / بپیچید و خشم از دلیری بخورد
چنین داد پاسخ که آمد نشان / زگفتار آن نامور سرکشان
که تخم بدی تا توانی مکار / چو کاری بدیدی بد روزگار
چرا من بتو دل بیاراستم / زگیتی ترا نیکوی خواستم
همی نامه کردم بشاه جهان / همی عیب تو داشتم در نهان
چنین گفت خاقان که آن برگذشت / گذشته سخنها همه باد گشت
ولیکن چو در جنگ خواری بود / که آشتی به بد باری بود
ز خشم با آشتی گر بگفت / خردی کان نزد شاه آمدت
چو سالار راه خداوند خویش / بگیرد ز دانش بداندیش خویش
همان راه یزدان بباید سپرد / ز دل نیز کینها بباید سترد
سخن گر بنزد آید اکنون رواست / که آن بد که شد گشت با باد راست
ز خاقان چو بشنید بهرام گفت / که پند آشتم کین بماند نهفت
کنون زان کسی کم نیاید زیان / بنوشم بدو جادو بر بیان
چو آنجا رسی هرچه خواهی بگوی / نه زان کم شود مرد را آب روی
بدو گفت خاقان که ای شهریار / که از نیک و بد بگذرد شمار
بد کردن بنده خامش بود / تو بی‌می جهان دان که بی‌هش بود
جوان دور بینی ترا بیگمال / اگر نیکخواهی بود نامسال
زنا سزا خوانم و سر سبک / ورا شاه ایران دمغزی تنگ
چو بشنید بهرام شد زرد روی / بیک گرد فرهاد برزین در روی
برسیدان از آن تیز خون خواره مرد / که او را زباد اندر آرد بگرد
به بهرام گفت ای سپهدار شاه / بخور خشم و پس باز گرد از راه
که خاقان همی راست راند سخن / تو نیکوتش و اندیشه بد مکن
سخن گر ز رفتن بپرسی بگوی / ترا او ز راستی دل بدرد
بدو گفت بهرام کای بدهنر / بگوید همی حال خون پدر
ورا گفت خاقان کزین بد مکن / بپیری بزرگی نگرد و کهن
زگیتی مر آنکس که او چون تو بود / سرش بر زمین دد و دلش بردود
همه بد سگالید با کین تاخت / بکژی و نامردی سرفراخت
همی از شهنشاه تن سایم / به پیش از تو بود رنج واستم
ز گردن کشان او همال منست / نه چون بنده بد سگال منست
که شیواره آمیخته و بدنژاد / بسی نام بد دارد و دیو باد
بجان و سر شاه ایران سپاه / کز ایدر کنون بازگردی زراه

بستدم

بیامد پیغامبری و بدخوی — بگوئی سخن نیست تا نیکخوی
چو بشنید بهرام از گفت اوی — بلنگ آمد پیری جنگجوی
چو فرهاد برزین دلان بخردان — دبیر بزرگ و دگر موبدان
نبشتند نامه بشاه جهان — سخن هر چه رفت آشکار و نهان
سپهدار با موبد موبدان — بخستم آن زمان گفت کای بخردان
هم اکنون ندانید بدبختی چه — بکوشید و با باد سر شوید
بدو بر نبشته با خواسته — چه مایه بود گنج آراسته
ز هنگام ارجاسپ و از نیاسپ — ز دریا و کوه هر که خیزد ز آب
همان هر چیز کان کانی بود — کجا پستیش آسمانی بود
همه گنجها اندر آورده بود — کجا نام او در جهان تازه بود
ز چیز سیاوش و شاهی کمر — بر مهره در پیش دانه گهر
همان گوشوارش که اندر جهان — کسی را نبود از کیان و مهان
که کیخسرو از افراسیاب داد — که لهراسپ زین گشتاسپ داد
که ارجاسپ از بهر دستان ... — که هنگام آن کس نداد بیاد
شمارش ندانست کس در جهان — شماره شناسان و فرخ نهان
... یک یک همه خواسته — که بود اندر آن گنج آراسته
فرستاد بهرام مردی دبیر — سخن گوی و روشن دل و یادگیر
بیامد همه خواسته گرد کرد — که بهره ز هم بدشت نبرد
ابا خواسته بود دو گوشوار — دو موزه بود در بگوهر نگار
همان تخت زر و یاقوت — بگوهر بدوشت بتافته
دو برد یمانی همان زربفت — بسخت هر یک بمن بود سفت
سپهبد ز کشتی و کندآوری — نبود آگه از جستن داوری
دو برد یمانی پلنگ سوسنا — دو موزه بنامه نگه داریاد
بفرمود تا آن پس بپیداب — که تا با سواران نشینند بر آب
ز لشکر گزین کرد مردی هزار — که با او شود تا در شهریار
ز خاقان شتر خواست سیصد هزار — شمردن آن شتر جمله بر ساروان
سواران برفتند و خاقان به پیش — همی راند با نامداران خویش
چو خاقان بیامد بنزدیک شاه — ابا گنج و دینار و با سپاه
چو بشنید شاه جهان برنشست — بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
بیامد چنین تا بدرگه رسید — ز دهلیز چون روی خاقان بدید
همی بود تا خویشتن شد براه — فرود آمد و بهجان با سپاه
به پیوندش و برگردان شیر اوی — بیاندیشه برزان سخن نام جوی
پس آنگاه گفت او جهان را سپاس — به بر بر سعر اپش پیدا گشت
فرود آمد از اسپ خاقان همان — بیامد بر شاه ایران دمان
ورنگی نهند تا جهاندار شاه — نشست از بر تازی اسپی سیاه
شهنشاه از اسپ تنگ و بلند — بدهلیز با او زمانی بماند
چو خاقان برفت از پس شهریار — عنانش گرفت آن زمان بر دوان
پیاده شد از اسپ بر موده بود — بران کهتری جادو بیافزود
خرامان بیامد بنزدیک تخت — مر او را شهنشاه بنواخت سخت
بپرسید و بنواختش چینی — نمی شستند جان بیاندیشی خویش
سزاوار او جایگه ساختند — یکی خرم ایوان بپرداختند
به پیش بر دند چیزی که شایسته بود — هم از پیش بر موده با پیشه بود
بیامد بنزدیک او جای کرد — دبیری بران کار برپای کرد
چو آگه شد آن کار آن خواسته — که آورده بد جمله ناکاسته
بمهمان فرستاد تا هم جهان — بود بار بر مایه بار آوران
چو آسود بر موده از رنج راه — بشستم یکی سپید فرمود شاه
چو خاقان بر پیش جهاندار شاه — نشست از بر خوان نزدان بارگاه
بفرمود تا باران اشتران — به پیش اندر آمد زپیش سران
یکی بر گرفت از کیه و شما — پیک بوزن جزدو بدچه زراه
دگر روز هم بامداد پگاه — بخوان بهی آورد و بنشست شاه



ز میدان به بردند پنجه هزار — همان تنگ بربست مردان کار
از آورده شد گنج شه ساخته — دل شاه از آن کار بیداد خفت
یکی تخت جار برموده شاه — که آنجا بیارند پیش سپاه
همان بر گهر گوشوار و کمر — که گفتی همه زر بود و گهر
یکی آفرین خواست از پیشگاه — که پیروز باد این جهاندار شاه
بآیین گشپ آن زمان شاه گفت — که با او بدبستی اشکار و نهفت
که چون بینی این کار جوینده را — برد پیبای آورد گسترده را
چنین گفت آیین گشپ دبیر — که ای شاه روشن دل یادگیر
بسوری که دستانش چون ... — جهان دار که خوانش نو آیین بود
ز گشتاسپ تا شاه شد به کمان — روانش بلند شده بگزمان
همیدون همانگه بیامد ترک — یکی نامه داد از دبیر بزرگ
که شاه جهاندار تا شاد باد — سپهر و تاج او بنده و یادگار
جهاندار کو برد دیبای رود — همان موزه از گوهر تابدار
همان گوشوار یا و ... بود — سخن ویاد کار تست ما را خرد
از این چار دو پهلوان برگرفت — چنین دید رنج این ناشند بگفت
ز شاه که برسید پیغام جوی — گزین هر چه دیدی یکایک بگوی
سخن گفت شاه که بینم ... — براشفت از آن شاه گردنکشان
هم اندر زمان گفت جوینده راه — همی گم کند سپه بار در بجاه
یکی آنک خاقان چین را زبر — برآنان که از گوهر او بزند
دگر آنکه چیزی گوهر خواهش بجا — بیامد ... شده یکی شهریار
همه رنج او سر بسر باد گشت — همه داد و دانش بر ... داد گشت
بگفت این و بر موده یار ... — بران نامور جایگاهش نشاند
ببودند و خوردند تا شب ز راه — چنین شاد از آن ... بر بند سیاه
بخاقان چنین گفت که ای ... — بنای یکی بری بران شهید
نشستند یازید و دستش گرفت — از و ماند بر موده اندر شگفت
بدو گفت سوگند تا آن کن — همه کار بر دیگر اندازه کن
بخوردند سوگندهای گران — بیزدان پاک و بجان سران
که از شاه خاقان نپیچد بدل — ... نبکاری و دار دلگسل
به تاج و بگاه و بخورشید و ماه — بایزد گشپ و بادر سپاه
به یزدان که او برتر از برتریست — نگارند و ...
که چون باز گردی نپیچی زمن — ندانم ما را آن این انجمن
بگفتند و زجای برخاستند — سوی خوابگه رفتن آراستید
چو بر بند سر از کوه زرد آفتاب — سر تاج داران بیامد جواب
یکی خلعت آراست با شاه — ز زرین و سیمین و اسپ و کلاه
چو زرین کمرهای گوهرنگار — جوان تاج و طوق با گوشوار
جو اسپان تازی بزرین ستام — چو شمشیر هندی بزرین نیام
بنزدیک خاقان فرستاد شاه — دو منزل همی راند با او براه
سپه دیگر به پیمود راه را — در و دشت فرستاد و زر گفت باز
چو آگاهی آمد بسوی پهلوان — از آن خلعت شهریار جوان
ز خاقان چنین که از شاه شاد — جهان شاد برگشت و آمد ز راه
پذیره شدندش پهلوان سوار — از ایران هر آنکس که با او بداند
علف ساخت جایی که او بر ... — بیشه و ده منزل و کوه و دشت
همی تاخت بوزش کنان پیش اوی — بر آن شرم جان بداند پیش اوی
چو بر موده راه دیدی ... کرد آفرین — از و سپه به پیچید خاقان چین
بیامد رفت از ... جا آورده بود — علف بود اگر بد و برده بود
همی راند بهرام با او براه — بکه اپج خاقان بد و در نگار
برین هم چنین تا سه منزل براند — که بگرد و زبر موده او انجمن
چهارم فرستاد خاقان کسی — که برگرد چون رنج دیدی بسی
چو بشنید بهرام برگشت از وی — بتندی سوی بلخ بنهاد روی
همی بود در بلخ چندی دژم — ز کرده پشیمان و دل پر زغم

جهاندار از و دم خشنود بود   ز تیزی و دانش برافروز بود
از آن از خاقان چینی بخت   که بهرام از آزرم او دل بشست
فرانکه چیزی که ز بان نبود   به برداشتن بردلیری نمود
یکی نامه بنوشت پس شهریار   به بهرام کای دیو ناسازگار
بباید همی یادت از رنج من   سپاه من و کوشش و گنج من
ره پهلوانان نسازی همی   سرت ز آسمان برفرازی همی
ز فرمان من سر بپیچیده   دگر گونه کاری بسیچیده
کنون خلعت آمد سزاوار تو   پسندیده و اندر خور کار تو
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه   بفرمود تا دوک دان سیاه
چپانند با دوک و پنبه دروی   نهاده بسی نا سزا رنگ و بوی
همان شعر پیراهنی لاجورد   یکی سرخ شلوار و مقناع زرد
فرستاده بر پیش برگزید   که آن خلعت بد ببار اندرید
بدو گفت کین نزد بهرام بر   بگوی ای سبک مایهٔ بی هنر
تو خاقان چینی ببندی همی   گذشته ز کیوان پسندی همی
ز بختی که پیشی فزود آمدت   ازین پس بکین نیز شمارت
فرستاده با خلعت آمد چو باد   شنیده سخنها همه کرد یاد
چو بهرام با آن خلعت بدید   شکیبایی و خامشی برگزید
همی گفت اینت پاداش من   چنین از این شاه بر جان من
چنین بدان اندیشهٔ شاه نیست   جز از نا پسر گفت بدخواه نیست
جهاندار بر بندگان پادشاست   اگر خود مرا خوار گیرد رواست
کسانی که بد دم که نزدیک شاه   بد اندیشگان نیز یابند راه
ازان پس که با خوار با کیناه   بتیزی برفتم بدرگاه شاه
همه دیو بد انجمن کرده‌ام   غم و رنج و سختی که من برده‌ام
چو پاداش آن رنج خواری بود   که از بخت ناسازگاری بود
به یزدان پناهم ز گردان سپهر   گر از من چنین بازگشت مهر
ز داده دار نیکی دهش یاد کرد   به پوشید پس جامه سرخ و زرد
به پیش اندرون دوک دان سیاه   نهاده بر انجمن فرستاده شاه
بفرمود تا هر که بود از مهان   ازان نامداران شاه جهان
ز لشکر برفتند نزدیک او   بر اندیشه بجان تاریک او
چو رفتند و دیدند پیر و جوان   بران گونه بر پوشش پهلوان
بماندند از آن کار یکسر شگفت   دل هر کسی اندیشه برگرفت
چنین گفت پس پهلوان با سپاه   که خلعت ببینید و فرستاد شاه
جهاندار شاهست و ما بنده‌ایم   دل و جان بمهر وی آکنده‌ایم
چه پیچید بندگان اندرین   چه گوییم باشد بباید زمین
بپاسخ گشادند یک یک زبان   که ای پرهنر نامور پهلوان
چو اسپ تو آیند نزدیک شاه   نگانند بر بارگاهش سپاه
بکمتا چه گفت آن خردمند پیر   بدین چون دلش تنگ شد ناگزیر
که بهرام اگر خود به تخت شاه   چو نیک و بد من ندارد نگاه
بدو گفت بهرام کین خود مگوی   که از شاه گیرد سپه آبروی
همه سر به سر بندگان وی‌ایم   دهند و دارندگان وی‌ایم
چنین رفت پاسخ از ایرانیان   که ما خود نخواهیم ازین پس زیان
بایان کسی را نخواهیم شاه   ز بهرام را پهلوان سپاه
بگفتند و ز پیش بیرون شدند   ز کاخ همایون بهامون شدند
سپهبد سپه را همی داد بند   همی داشت باید لب را این
چنین تا دو هفته بدین برگذشت   سپهبد ز ایوان بیامد بدشت
یکی بیشه پیش آمدش پر درخت   سرافراز می خوار بر تخت

## رفتن بهرام چوبینه بشکار و دیدن عجائب

که گور و دیا بدان مرغزار   از آن خوبتر کس نبیند نگار
پس اندر همی راند بهرام نرم   برو بارگی را نکرد ایچ گرم

بران بیشه بر جای نخچیرگاه   به پیش اندر آمد یکی تنگ راه
ز تنگی چو گوشه یاران برگذشت   پیابان بپیامد و باغ و دشت
گرازید بهرام و یاران به گور   ز آب اندرون غرقه گور و ستور
از آن دشت بهرام چون بنگرید   یکی کاخ بر بام آمد پدید
یکی کاخ بهرام بنهاد روی   همان کو ز پیش اندرون راه جوی
همی راند تا پیش آن کاخ اسب   پس پشت او بود ایزد گشسب
عنان تکاور بدو داد و گفت   که با تو همیشه خرد باد جفت
پیاده بدهلیز کاخ اندرون   همی رفت بهرام بی رهنمون
زمانی همی بود ایزد گشسب   گرفته بدست آن گرانمایه اسب
یلان سینه را گفت کاکوی   بکاخ اندرون ران تو ایدر یکی
بپیش آنکجا رفت سالار ما   سپهبد دل و دست پیکار ما
یلان سینه از کاخ بنهاد روی   ولی بر نزاند شه سالار جوی
یکی کاخ دید ایوان چو خرم بهشت   سر اندر ثریا بر آن ده و دشت
بیک دست ایوان یکی طاق دید   که دیبه سپهر و چرخ او ناپدید
نهاده بطاق اندرون تخت زر   نشانده بپیرایه و در گهر
بران تخت فرشی ز دیبای روم   همه پیکرش گوهر و زر بوم
نشسته برو بر زنی تاجدار   به بالای سرو و برخ چون بهار
به تخت زرین یکی زیرگاه   نشسته بر و پهلوان سپاه
فراوان پرستنده بر گرد تخت   جهانی پری روی زیبا به بخت
جهاندیده نی یلان سینه گفت   پرستنده با ماه رخ خوب جفت
بروی بر آن شیر دل را بگوی   که آید تا اندر فرخنده روی
همی باش نزدیک ایوان خویش   دل اکنون بباید همی دار خویش
پریشان بپاسخ ز بهرام ده   دلش را ز گفتن آرام ده
سیم آنکه پرستنده کاز راه   از ایوان بیا گفته شد در سپاه
که با اسب گردان با خور بند   بیا کنیم تا جز شما شمر بند
در گنج بگشاد پالیز بان   بزرگان آن باغ و کاخ نهان
پیامد یکی مرد فرخ سرشت   به باغ اندرون پالیز سرشت
نهادند خوان اندر آن باغ خرد   خورش ساختن ساختند کان گروه
جو نان خورده شد شاد گشت کاخ   پیرویی کان جای فراخ
ببین ان جو زد کلست بهرام گور   که کاخ ترا اشتری باد جفت
بدو گفت پیروز کرباش زن   همیشه سکیبا و دل ... بزن
جو بهرام از آن گلشن آمد برون   تو گفتی همی باده انجم خون
منش دیگر و گفت و پاسخ دگر   تو گفتی پیروین بلا و دگر
پیاده هم اندر پی اسپ گور   سپهبد پی اندر همی راند بود
چنین تا از آن پیش آمد برون   همی بود بهرام با رهنمون
بجنبید ماه اندر آمد نخچیرگاه   از آن کاه بگشاد دل ... سپاه
نگه کرد خراد برزین بروی   چنین گفت کای ... گوی
بنخچیرگاه این شگفتی ...   که آن کس ندیده بر کسی شگفت
ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد   ز دم گفت و رسوی ایوان نهاد
دگر دو جون شگون کرد باغ   بیامد آن زرد رخشان چراغ
بگسترد فرشی ز دیبای چین   سرگفتی که آسمان شد زمین
همه کاخ کرسی زرین نهاد   ز دیبای زربفت بالین نهاد
نهاده بزرین یکی زیرگاه   نشستند بر پیش پهلوان سپاه
نشستی پیاپیت شاهنشهی   نهاده بپیش پر بکلاه ...
نگه کرد کارش دبیر بزرگ   بدانست کوشد دلیر سترگ
چو نزدیک خراد برزین رسید   بگفت انچه دانست و دید و شنید
چو خراد برزین شنید این سخن   بدانست کان بیجا شد کهن
چنین گفت پس آن گرامی دبیر   که کاری چنین بد دل آگاه گیر
نبایست شد اندرین کار لب   بر شاه باید شدن تیز تب
که بهرام را دل بر آن تاج و تخت   همان تخت زرین و شه تاج و تخت

زدند اندران کار هر گونه رای / همی چاره از تخت آمد بجای
چو رنگ کریزنا اندر آمیختند / بشب تیره از بلخ بگریختند
سپهبد چو آگه شد از کار شاه / ز دو دشمن دو دانای پیدا نشان
یلان سینه را گفت با چند سوار / بتازند پی این دو ناهوشیار
یلان سینه اندر دبیر بزرگ / رسیده و برداشت بسیار گرگ
ازو چیز بستد هر چه کرد داشت / بر بند گرانش زره بازگشت
بنزدیک بهرام بردش ز شاه / بدان تا کند بی کنه را تباه
بدو پهلوان گفت کای دو رای / چه دانی که انت دمنی بی جواز
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / مرا گر خدا داد بر زین توان
مرا گفت کاید بدین روی تفت / درنگ تو نر کام بدگوی رفت
چو بهرام را پهلوان سپاه / به بر دند آب اندران بارگاه
مرا و ترا هم کشتن بود / از آن ایدر نگه باز گشتن بود
بدو گفت بهرام شاه بدین / بیک دیده ای باید زدن
زیانی که بود کش همه باز داد / هم از گنج خویشش بسی باز داد
وزان پس بدو گفت کان کار خویش / شب زنی نگه دار مکر بیش
وزین روی خوار دبر زین نهان / همی تاخت تا نزد شاه جهان
همه گفتنیها بدو باز گفت / همه راز با مرکش دار نهفت
چنین تا بدان پیش شهر فراغ / یکایک همی گفت با شهریار
وزانان زقن کو روانش راه / ازانام بهرام و خندان دژنگ
وزان کاخ و آن تخت گوهر نگار / بر شنده گان و زن تاج دار
یکایک بگفت آن کجا دیده بود / دگر هر چه زان کار بشنیده بود
ازان تاج و با اندر بگفت / سخن هر چه بشنید در دل گرفت
چو بگشاد موبد بیاد آمدش / ز دل بر یکی باد سرد آمدش
همان نیز گفتار آن فال گوی / که گفت او به پیچید نخچیز زوری
بیک بود موبد ازانجواند / بدان جای خوار دیدن بیدن شاه
بخادر زین چنین گفت شاه / که بگشای لب تا چه دیدی براه
نژاد او بس زبان برگشاد / سخنها یکایک همی کرد یاد
بدو شاه گفت این جزو شاهدان / همه داستانها بباید زدن
که در پیش کو دی بود بیسمان / جهان پایان بدی دری
ابر تخت زرین زبی تاج داد / پرستار پیش اندرون شاه جهان
بگرد انم خوالیت این داستان / که یاد آید از گفته باستان
چنین گفت موبد که شاه جهان / که این کور دیوی بود در نهان
چو بهرام را خوالیند اپستی / بدیدار داد اندر دلش کاستی
نیاگاه چون کور بسانی شتاب / بران تخت زر جادوی ناسپاس
که بهرام یازان بشهر کی فرود / که آن تاج و تخت نرگی نخود
جو بر گشت از و مرزش گرفت / جهاندار هرگز نباید بدست
کنون جان آن کن کزان آن سپاه / ز بلخ آوری سوی این بارگاه
پشیمان شدند و دگر آن شهریار / وزان نیزه و جامه زرنگار
بدین بر نهادند بسی روزگار / که آمد کس پهلوان سوار
یکی سله بر خنجر داشته / یکایک بر تیغ برکاشته
بیاورد و بنهاد در پیش شا / همی کرد شاه اندر آهن نگاه
بفرمود تا تیغها بشکنند / بدان سلها بکار افگنند
فرستاد نزدیک بهرام باز / سخنهای بی کار و زرومی از
بدو تیم کرده نهاده بجای / براندیشه شد مرد برگشته رای
فرستاد و ایرانیان را بخواند / همه کرد انصلا اندر نتاخ
چنین گفت کین بر شهریار / برینه و این را در خواب
همه گوید این لشکر بی ثبات / نخچیر این را که گویم کو است
براندیشه شد لشکر از کارنا / بگفتار آن پهلوان سپاه
که بگذر زمان بد به شهریار / بود دوک باجامه زرنگار
شکسته دگر بار خنجر بود / نه زخم خورد دشنام بتر بود

چنین شاه

چنین شاه بر گاه هر کس نماند / نه آنکس که دارد ز نیز یاد
اگر نیز بهرام گور گشسب / بدان خاک درگاه بگذار داد
ز بهرام مه مغز باد آمده بود / بدان کم بها را که بهرام از دست
سپهبد چو گشتاسب اشیان سپید / دل لشکر از تاج و خزینه
بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که پندار باشید و در دشمن روان
که خاد بر زین بر شهریار / سخنهای پوشیده گرد آشکار
چنین یک بیک چاره جان پیش / همه بامن امروز پیمان کنید
مگر کس در نشیم ز لشکر براه / که دارنده ما را ز دشمن نگاه
وگر نه مرا دو برگشته گیر / سپهبد را سر بر همه گشته گیر
بگفت این و خود ساز دیگر گرفت / مگر کین کنون تا بجایی شگفت
بیا کنده بر گردان لشکر سوار / بدان تا کم نامه شهریار
بپاید بنزدیک ایرانیان / ببندید پیکار را ایران
برین نیز بگذشت یک روزگار / بخوانند کس نامه شهریار
ازان پس که آنها یکایک انجمن / بسی راز با پیش ایشان براند
چو همدان گشپ دبیر بزرگ / یلان سینه آن نامدار سترگ
چو بهرام کردان سپاه و شاد / چو بید اگشسپ آن خردمند داد
همی رای زد با چنین مهتران / که بودند شیران و کند آوران
چنین گفت پس پهلوان با سپاه / بدان لشکر نیز هم کرده داد
که ای نامداران گردن فراز / برای شما هر کسی رای ناز
نه انباز زر و شهی بی کنار / چنین پیر به پیچید از این بی راه
جهان را نبود درمان این کار / نباید که بر خسته باید گریست
هر آنکس که پوشید درد اندیش / ز مرگان ز تو تخت خویش
روانهاکان کی بجوشیم راه / شود کار آسان بما بر روان
کنون دردمندم من اندر جهان / بگوییم بدانچه کان در نهان
برفتیم از ایران جهان کینه جوی / بدین مایه لشکر بر ایران شاه
ازان پیش دشمن بیند کسی / وگر چند ماند بگیتی
چو بنمود ترک با ما و شاه / اگر سوی ایران کشیدی سپاه
نپرزید ایران بیک مرز و بوم / وزان پس همی داشت
برموده و ساده و شاه ان سپید / گر کس درجهان آن نیکی نهید
اگر جنگ ایوان کشیم ز تیغ / نشان پیل ماندیم ازین تیغ
بنوبی یکی گنج بنهاد شاه / تو آنکه شما گشته شیر سپاه
کنون جان ازین داغ جوییم / که آسان سر از بند بیرون کنیم
شهنشاه را کار ما خفت / وزین جان بی رنج بد داد
شما هر کسی جایه جان کنید / بدان جنگی تا جهان گنبد
من انباز بدبخت کردم دلم / بگویند جادوی که دل بگسلم
شما چاره را هر چه دانید زود / ز نزدیک و بیگانه خوانید زود
پس پرده ما مور پهلوان / یکی خواهرش بود روشن روان
خردمند را که به نام بود / دل انجام و آغاز بهرام بود
جوانی ز پرده گفت بر آمد شنید / برآشفت و سنگین دلش بر دمید
بران انجمن شد دلی بر سخن / زبان پر ز گفتارهای کهن
برادر جوان خوار او شنید / ز گفتار رو باخ فرود آمید
چنین هم ز گفتار ایرانیان / بماندند یکسر ز بیم زیان
چنین گفت پس گرد بیدار یار / که ای نامداران جوینده راه
ز گفتار خاشن جو ماند / چنین داد جنگ جوش بتاب
از ایران سران جنگ آوران / خردمند و دانا و افسونگران
چو بینید یکسر بکار اندرون / چه باری نهید اندرین تیغ خون
چنین گفت ایزد گشپ سوار / که ای از گلاغیکان یادگار
زبانهای ما گر شود تیغ تیز / ز دریای رای تو گیرد رهبر
همه کارهای شما ایزدیست / ز مردی و ز دانش نیکخوی
بباید که راه پلنگ آوریم / که با هر کسی رای جنگ آوریم

بجوید نبین پس کسی از تخت    گزین باده ام دانش اندر
اگر جنگ سازید یاری کنیم    به پیش سواران سواری کنیم
چو خسرو نباشد زمین پهلوان    بدانم که جاوید باشم جوان
چو بهرام بشنید گفتار وی    میانجی همی دید دیدار وی
وزان پس یلان سپه دید گفت    که اکنون چه داری تو اندر نهفت
یلان سپه گفت ای سپهبد گرد    هر آنکس که او ماه یزدان سپرد
چو پیروزی و فرهی باد او    بسوی بدی هیچ نشتابد او
چو یزدان ترا داد بی داد و تخت    همان لشکر و گنج و یاران و تخت
اندوه کی پذیری با فزون شود    دل از ناسپاسی پر از خون شود
وزان پس سپرام بهرام گفت    که ای با خرد یار و با رای جفت
چه گویی گزین جشن تخت و گنج    به رکیبت و جام اگر درد و رنج
بخندید بهرام از آن داوری    وزان پس بر افراخت انگشتری
بدو گفت خوان گزین درهوا    همان شود بنده پادشا
بدو گفت این را پسند از خرد    که دیهیم را خوار نتوان شمرد
چنین گفت اگر چه یاد اسپ    که ای تیغ زن شیر بازن اسپ
چه بینی چه گویی تو در کار ما    بود تخت شاهی سزاوار ما
چنین گفت پیدا کشب سوار    که ای در جهان از یلان یادگار
یکی موبدی داستان زد بری    که هر کس که دانا بود و نیک پی
اگر پادشاهی کند یک زمان    روانش بیر رسوی آسمان
بر آن بنده بودن بسالی دراز    بگنج جهاندار باشد نیاز
چنین گفت پس باد پیر بزرگ    که گشای لب تا توای پیر گرگ
دبیر بزرگان زبان برگشاد    با نبوه اندیشه اندر نشست
وزان پس چنین گفت بهرام را    که هر کس که جویا بود کام را
چو در خون بجوید بپاید نشان    درازست و بازند دست زنان
زچیزی که بخشش بود و اگر    جهان دان که گوشش نیابد گذر
بهمدان که پس آن زبان باز کرد    کرای کشته اندیشه و راز
سخن هرچه گویی بروی کسان    شود یاد و گرد آورنده ز رسان
بگوی آنچه دانی بکار اندرون    نیک و بد روز کار اندرون
چنین گفت همدان گشب بلند    که ای نیز دریاکان ارجمند
زنا آمده بیستری هست    زدیهیم شاهی چه بینی تو
بکن کار و کرده یزدان بپای    بهاچه نازی چو زیبی زخاک
تن آسان بکرد سپاه انجمن    همه بیم جان باشد و رنج تن
زگفتارشان خوار پهلوان    همی بود پیچان و تیره روان
بدین داوری هیچ نگشاد لب    برگشتن نشستانیم شب
بدو گفت بهرام کای نیک زن    چه بینی زگفتار این انجمن
ورا کرد بهیچ پاسخ نداد    ز رازهای آن مهتران بد نشان
چنین گفت پس باد پیر بزرگ    که ای مرد بدساز چون دیو گرگ
کمان جهاندار گنج و تاج و تخت    سپاه و فزونی و پیروز بخت
زگیتی کسی را بد آرزوی    از آن نامداران آزاده خوی
و گر شاهی آسان تر از بند    بدین دانش تو بیاید گریست
به آیین شاهان پیشین روم    سخنهای آن برتران بشنوم
بسی به که یکباره بر تخت شاه    نگه داند و هیچ کمتر نگاه
جهان از مردی نگه داشتند    یکی چشم بر تخت بگماشتند
هر آنکس که دانا بد و پاک مغز    زهر گونه اندیشه انداخت نغز
بدانند که شاهی با زبندگی    همان سرفرازی و افگندگی
نبود ندیاران تخت کیان    همه بندگی را کمر بر میان
بجستند و نیشان همی خواستند    همی دل بفرمان بیاراستند
زپیکان در تخت و افسر بود    سرای بزرگی بکوشه بود
نگاه کرد پس شاه اندر انجمن    یکا یک زیزدان همی بازجست
زخواری وزاری بیاراستند    از اندیشه گرد و نده نهاد



چو گودرز و چون رستم پهلوان    نکردند رنجه بدین بد روان
وزان پس که او شد بهرام ورد    ببستند بالیش بند گران
کس آهنگ این تخت شاهی نکرد    جز از کرم و تیمار ایشان نخورد
چو گفت بار پشتم ایرانیان    که چیستی تو زیبای تخت کیان
یکی بانگ برزد برآنگه بگفت    که باد خرد جنگ باید جفت
مرا تخت زیبا شد و بخت شاد    مبادا این کار و مبادا این کلاه
گزین کرد از ایران ده و دو هزار    جهانگیر و برگستوان ور سوار
رها کردن آن بند کاو ورش    همان گیو و گودرز دستم طوس
همان پیر پرویز چون گشته شد    به ایرانیان کار برگشته شد
دلاور شدان تاج از خوش نوان    بآرام بنشست بر تخت ناز
ببستند تا رنج بیوفای    که آورد کاه می باز جای
زپیروزی او چو آمد نشان    از ایران برفتند گردنکشان
که بروی شاهی کند آفرین    شود گهتر شهریار زمین
بایرانیان گفت کین نامدار    بزرگی و تاج اندر با دشاه
نباد اچه جز دست گرد دبیر    نیابیم در پیش شیر گرگ
تو خواهی که شاهی کنی یادگار    همی دو ده را داد خواهی بباد
نباد آن سمای بمردی رسید    سر سرفرازی نزد تاج دید
زکشته بکوه لرزش بگفت    که او بود در پادشاهی جفت
بزرمهر داد شی یکی پسر    که کین پدر تو بجوید نک
نگه کرد زهر و کس را ندید    که با تاج و تخت شاهی سزید
از و بند بر داشت تا کار خویش    بجوید که تیر با زخویش
کس از بند کان تخت شاهی    و گر جنگ بودی نشد اندرست
ز دیگان یکی نام او شاه بنا    بپاید که جوید نگین و کلاه
چنین خواست یزدان جهان آفرین    که او فرشته کرد با این زمین
نز آرزو تخت شاهنشهی    چو اکنون داد ایشان کند دو ری
همی برنجانید یلان سپه    که پاین بدبهرام بر سپهر
بتو بر جهان شهریاری کنم    تن خویش را یادگاری کنم
جو دینه شاهی جو بوستان    بهر فرهی روز بیری جهان
بزرگان کشور تراباوند    جهانا و همه بنده و گهترند
به ایران سوارست سپهبد شد    همه پهلوانان و همه نامدار
همه یک بیک شاه را بنده اند    بزمان و رایش سرافگنده اند
شهنشاه گیتی تراهیچ گیتی شود    جهان گرد ما را اگر
نباکان تاج همچنین نامدار    بهر جای بر دشمنان کامگار
نیاد اکشی آن نیک پی    جهان دان که بیابان خرد
نگین آمد پس خرد پادشا    کمان جستن تا یاد پادشا
اگر من زتم بنهم جان بیم    بلنپیار سال اندر بار درکیم
بکن کار کرد نیاکان بپاد    جهاه اگر چه ما آید تو باد
همه انجمن ماند از وی شگفت    سپهبد لب از بند دندان گرفت
بپادافره کو دادت گو ید بی    جفا اندوه خوبی بخوید بی
یلان سپه گفت ای کرانما    تو با انجمن رای شاه آفرین
که هر فرهی بنی چند که بکذرد    ز تخت همی پهلوان برخورد
چو هر فرچنین باشد اندر خور    بیادرت و اشاه ایران شد
بتاج کیی کر بنا ز بیی    جرا خلعت از دو کی بنا ز بیی
سخن بس کن از سر فرزند کیا    که اندر بمانده مبادا آن شاد
گر از کیقباد اندر آمدی شما    چنین تخت بر مایان حرام
که با تاج بودند و با تخت بند    سرافد کنون نام ایشان ببر
ز پرویز خسرو مبینید بهر    کنون یاد کردن نیرزد بجز
بدرگاه او هر که و شیر تند    برادرت را گشت و جا کند
چو بهرام گوید بدان گهتران    ببستند بالیش بند گران
بتر و کرده به گفت دیو پیاه    همی دام سازند شما را براه

بکوشم بتن و جان یار تستم — همی از تو بینم همه داد و دم
چو بهرام را دل بجوش آوری — تبانی مرا دل بجوش آوری
کنون داد ده باش بهرام را — برآشوب کن روز آرام را
همی گفت هر کس که ای پاک تن — سخن گوی در روشن اندر زبان
چو بهرام را آن نیامد پسند — همی بود آزاد از خوارشه
چنین گفت کین کی سرای کهن — نیابند چوبینگان [illegible]
برامش کری گفت کاموز رود — بیارای با پهلوانی سرود
که چون شد برو بی‌دل اسفندیار — چه بازی نمود اندران روزگار
کنون ان بوم آمد سپهبد چو تو — فزون آفرین آرد ایزد چو تو
چو بر زد سنان آفتاب بلند — شب تیره شد از درفشش [illegible]
بخاقان یکی نامه از نیک وار — نشستند بر بوی و رنگ و نگار
ازین جا بسی بر و بوم و مرز ترا — نیاز آرم از بسیار اندر ترا
تو باید که دل را بشویی ز کین — نتازی جدا بوم ایران زمین
سپه را درم داد و اسب و [illegible] — نهانی همی جست جای می
باندیشه اندر شد و سوی — بخندید فرخنده و روزدی
بیازند و آرایش نو کنند — درم هست بر نام خسرو کنند
بمهران در جهان بیهده دون — بیاورد و گفت آنچه اطیسفون
بفرمود تا آن درم زد شاه — بر آمد و کنده مهر از انگاه
یکی نامه بنوشت بر باد و دم — سخن گفت هر گونه [illegible]
ز درزی که او کرده بد با سپاه — ز مشاع زرد و هم دوکدان [illegible]
هرانکه که خسرو نشیند بتخت — برفت آن گرانمایه نیک بخت
بخواست تا در شهر باب — سرا دیگر کند روزگار
به بازارگانان گفت [illegible] دم — چو هرمز ببیند به پیچد ز غم
جوانند باید زمین بر زنم — همین بیخ ساسان زبن برکنیم
بیامد فرستاده نیک پی — به بنیاد با نامداران ری

پدر مرزبان بود مادر [illegible] — تو افکندی این جستن تخت پی
شود رنج این تخت بر باد — بگفتار تو گفته بی بد نژاد
بگفت این و گریان سوی خانه شد — بدل با برادر چو بیگانه شد
تو گویی که گفتارش از رفت — بدانش ز جاماسب اندر گذشت
دل از تیره و اندیشه دیر یاب — همی تخت شاهی نمودش [illegible]
بفرمود تا خوان بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
نخواهیم جز نامه تنگ خوان — ببین تا کسی دیدم [illegible] بخوان
بخوردند بی یاد او خوانی — که آباد بادا بر و بوم ری
پراکنده گشتند چون تیره گشت — سری گسارانی ز می خیره گشت
سپهدار بهرام گرگ سترگ — بفرمود تا شد دبیر بزرگ
بپوزش گرانی که کرده بهستم برد — دلم پر پشیمانی و باد سرد
اگر بر جهان باک قیصر شوم — ترا همچو کهتر برادر شوم
چو بردخته شد زین گرسنگی — ده گنج گرد آمده باز کرد
ز لشکر یکی پهلوان برگزید — که تا مرز و بوم خراسان سپهبد
همی کرد اندیشه بر بیش و کم — بفرمود پس تا سرای درم
زبان آوران اگر بر پاک مغز — سخن گوی و اندر خور کار نغز
بیارند با سایه دیبای روم — که بیک بر چشم بود در بوم
فرستاده جست او بپای پر هوش — دلاور بپیادان [illegible] سرکش
ز بر بوده و لشکر شاه ساوه — وزان خلعتی کامد او برازه
چنین گفت ازان پس که سرکش کرا — ز بیتی فرستید به ترکش بباب
بفرمان او دراغ آموزنیم — بیابان ز دشمن چو جیحون کنیم
همه یاد کرد این بنامه درون — فرستاده آمد سوی طیسفون
چو خسرو نباشد ورا یاد هست — به بیند زمین روی بیگانه دشت
نه این تخمه را کرد یزدان زمین — کی آمد که گیرد ایا [illegible]
چو نامه بنزدیک هرمز رسید — رخش گشت از آن نامه چون شنبلید

پس آگاهی آمد ز [illegible] دم — بکاهید بر آن غم با رنج و غم
که خسرو ببردی بجای پدر — که زنیانی همی سر بخواهد کشید
چنین گفت هرمز که من ناگهان — درین شوخ را گم کنم زین جهان
نهانی یکی مرد را خواند شد — شب تیره با شاه بنشاندند
چنین داد پاسخ که ایمن کنم — بافسون ز دل مهر بیرون کنم
که گم زهرهای بجام اندرون — از آن پس بیکباره [illegible]
بیامد دمان پیش خسرو بگفت — همه دانها بر کشاد [illegible] گفت
شب تیره از طیسفون درگذشت — تو گفتی که گشت از جهان ناپدید
چو آگاهی آمد بسوی هری — که هر مرزبانی به بکشوری
برو پیش گرفتند گردنکشان — بجایی که بود از گرامی نشان
ز شیران و شاه یزدان پرست — ز شمار نجیب بخت چون پیل
نگارنگ خسرو نهادند روی — بیامد سپهبد بر شاه جوی
ز ایران و زدشت نیزه وران — ز خنجر گذاران و جنگی سران
نمانی بنجبره تا از لب — زمانی زنان پیش اندر گشپ
که از شهر ایران چو [illegible] خراب — که تا [illegible] بشنید سوار
بدیشان چنین گفت خسرو که من — برانیم از شاه و زان انجمن
خورند و مرا کمر امین کنند — که پیمان من زین سپس بشکند
یلان چون شنیدند گشتاسپ — همه سوی آدر شاه [illegible]
چو این شد ازین نامداران سخن — ز هر سو برافکنده کار آگهان
چو بشنید هرمز که خسرو برفت — هم اندر زمان کس فرستاد [illegible]
که این مرد و خالان خسرو بدند — بهر دانگی در جهان نو بدند
بآیین گشسپ آن زمان شاه — که انزای دو دیم [illegible]
شد آیین گشسپ آن زمان را چو [illegible] — که آن باره را چون دهد [illegible]
همی خون من جو بهانه جهان — نخستین زمین گفت [illegible] نهان

بپیچید و شد بر سپه بدگمان — بگفت این و آیین گشسپ از زمان
درم را همه تنج ساز و تیز — ببنگ اشتن پیشتر زین چه چیز
چنین گفت با مور نامجوی — که بی تو نیابد کسی کام اوی
بدو گفت هرمز وا برگزین — ز خسرو به بهداد روی زمین
کنون زهر فرماید از گنج شاه — چو نوبت گرد شیان سپاه
از این ساختن حاجت آگاه شد — بیدو کام و آرام کوتاه شد
چو بشنید خسرو که شاه جهان — همی گشتن او پشکال نهان
دل اندر [illegible] مهر بهایکان — همی تاخت تا آذر آبادگان
که چون [illegible] بیاد داد شیراب — نشستند با خواریاسی زار
جو باد او و پیروز چون پیل — که با ما دو پایه در زوزن پیل
ز گردان چو پیروز گرد و پور [illegible] — دلیران جو سام و اسفندیار
همی گفت هر کس که ای پور شاه — برانیم تاج و تخت و کلاه
که تا ماندی مرا سی از گریخ — بدین نام و شاد دل جمند
بکوریا [illegible] نیایش کنیم — از آتش بیزدان نمایش کنیم
همه پیش تو ش بکشتن دهیم — سپاسی برآن گنج شکان نهیم
اگر پیش آذرگشسپ این زمان — بیابند سوگندهای گران
بباشیم بدین مرز با ایمنی — تو هم شاه ایمن [illegible]
بخوردند سوگند از افشای — که ما سپاه دیم داریم پاک
که تا آذر پرستش جگونه بدید — نگه جایگه تو بسازد دگر
که گرچشم و بندی را گردند — بزندان بدو مرد ناسود مند
بخواران مرگ [illegible] — بزندان کشیدند با گفت و گوی
چه فرخ جهانگیر بهرام [illegible] — جهان بنده بود [illegible] کام را
بدو گفت کای شاه گردن فراز — سخنهای چون بین زمین شد [illegible]
مرا از تو [illegible] داد پای گره بند — فرستی مگر باشد سود من

پس آگاهی آمد

بدو گفت شاه این نه کار تست / گر این کار بدگوهر اهرمنست // سپاهی دگر نیستم تو سالار باش / بر رزم اندرون دست بردار باش
نخستین نوشتش یکی رهنمون / بدان تا چه پند بر پیش اندرون // اگر مهتری جوید و تاج و تخت / بپیچد ببزم جام از وردی بخت
وگر همچنین ویژه کینه بود / بفرجامش آن رای بهتر بود // ز گیتی یکی بهره او دادیم / کلاه طلایین بسر بر نهیم
مرا یکسر از کارش آگاه کن / ندیمی مرده را کوتاه کن // همی ساخت آیین کش آن بخشش / بکاه شاه فرزاز افکند بن
یکی مرد بد پیشه از شهر ری / فرستاد کای شهره راه جوی // ز شهرت یکی پند بنیادیم / نگوییم همانا که خود دانیم
مرا گر نخواهی تو از شهر باد / دوان یا تو آیم بدین کارزار // بپیش تو با جان بکوشم بجنگ / جو یابم رهایی ز زندان تنگ
فرستاد آیین کیش آن زمان / کسی را بر شاه گیتی دوان // گر هم شهری من بند اندرست / بزندان درم کینه اندرست
بمن بخشد او را جهاندار شاه / تم اکنون همی با من آید براه // بدو گفت شاه ای بنام نکار / به پیش تو در کی کند کارزار
یکی مرد خونریز بی کار زرد / بخواهی ز من چشم دارم نگر // ولیکن کنون زین سخن چاره نیست / اگر زو تر بر تبیان ز بیت
بدو داد مرد بد آیین را / جنان بد کشش زد خون ریزرا // بیاورد آیین گشسپ این پیام / همی راند چون باد لشکر براه
بدین گونه تا شهر همدان رسید / بجایی که لشکر فرود آورید // بپرسید باز آن که را نام چیز / گر دارد همی ز اختر فال بهید
بدو گفت هر کس که اختر شناس / بنزد تو آید بپیرد سپاس // یکی پیرزن با بهدار آبدست / که گوئی مگر دیع آخرست
سخن هرچه گوید بباشد چنان / بگوید بخوبی و زشت و گران // جو بشنید گفتارش اندیشه پیش / هم اندر زمان کس فرستاد و...
جو آمد بپرسیدش از کار شاه / وزان کو بیاورد لشکر براه // بدو گفت از آن پس که در گوش... / یکی لب بجنبان که تا هوش من
به بستر برآید ز تیره تنم / وگر چند از ان پسند دشمنم // همی گفت با پیرزن راز خویش / نهان کرده از هر کس آواز خویش
میان اندران مرد گوید از شاه / رهاند و با او بیاید براه // بپرسید زن فال زن برگذشت / نگه کرد و اندر گذشت
بدو پیرزن گفت این مرد کیست / گر از بخت او بر تو باید گریست // پسندیده هوش تو در دست اوست / که در تو باد شه گیتی بدوست
جو بشنید آیین گشسپ این سخن / بیاد اندرش گفت و گویی کهن // گر آزاد گفت اختر شناسان شنید / همی کرد بر خویشتن نامدید
که هوشش تو بر دست همتا / یکی دزد بدنیکار وی ما // برآید براهی دراز اندروی / تو زادی کنون او بریزد خون
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / گر این را که بر کاشتم من براه / نبایست کردن ز زندان رها / گر این بدنژاد از بچه اژدها
همی گفت شاه این سخن باد پیش / ری راند فرمان شاهنشهی // جو آید بنزد ما تا زمان / برد و بخنجر سرش بی گمان
نبشت و نهاد از بر نامه خویش / جو شد خشک مهمان بخوابید پیش // بدو گفت کین نامه اندر نهان / ببر زود نزدیک شاه جهان
جو آسانج کند زود پیش جهان / بگفتا نباشی بر شهریار // ازو بستد آن نامه مرد جوان / ز رفتن برانداشت بودن روان
همی گفت زندان و بند گران / کشیدم بدم با جهان تا جوان // کنون باز گردم سوی طیسفون / بجوشش آید اندر تنم مغز و خون
زمانی همی بد به بر شهریار / بپیمان نامه شاه بگشاد بند // جوان نامه بگشاد و بر خواند / ز کار جهان در شگفتی بماند



گر این مرد همسایه جام بخواست / همی گفتم این مهتری را سزاست // بخوردم کنون چون شتاب آمدش / که باد افره من بخواب آمدش
به پند کنون رای خون ریختن / بپا ساید از رنج و آویختن // بر اندیشه دل زده بازگشت / جهان شد که با باد همباز گشت
جو نزدیک آن نامور شد فراز / یکی را نه پیدا از ان بارگاه // نشسته بخیمه در آیین گشسپ / نه گستر نه یاره نه شمشیر و اسپ
دلش بد ز اندیشه شهریار / سگی تا چه آردش این روزگار // جو همسایه آمد بخیمه درون / بدانست کو هست با وی بخون
بشمشیر زد دست خون ریز زود / جهانجوی چندی بند و لابه کرد // همی گفت کای مردم گرد راه / نه من خواستم رفتنت را ز شاه
چنین داد پاسخ که گر خواستی / چه کردم که بد کردن آراستی // بند کردن مهتر نامدار / سر آید بد و بزم و هم کارزار
ز خیمه بیاورد بر خون سرش / گر آگه نه زان سخن لشکرش // بیاد آگه تنها بد نامجوی / بپوشیده گردار در جنگ جوی
جوان خون آن کشته بد نام شد / همی تاخت تا پیش بهرام شد // بدو گفت ای گرد دشمنت / که او بد سگالیده بد بر تنت
جو با لشکر آمد همی پیش تو / بنود آگه از رای کم بیش تو // بپرسید بهرام کین مرد کیست / بدین سرکشیتی که خواهد گریست
بدو گفت آیین گشسپ سوار / که آمد بجنگ اندر شهریار // بدو گفت بهرام کین بار شاه / بدان رفته بود اندر پادشاه
که با شاه ما را دهد آشتی / بخواب اندرون سرش برداشتی // تو باد افره یابی اکنون زمن / گر جه تو بکرسید از انجمن
بفرمود داری زدند بر درش / نظاره بر و کشور و لشکرش // کنون بخت را ز نژاد گرد / دل مرد بیکار پندار کرد
سواران که آیین گشسپ سوار / بیاورد بود اندر شهریار // جو کار سپهبد بفرجام شد / ز مردم بسی پیش بهرام شد
گروهی سوی خسرو اندر ز راه / تنی چند رفتند نزدیک شاه // جهان شد گر از بی شبانی / پراکنده گرد ز بی وز دمه
جو آگاهی آمد سوی شهریار / از آیین گشسپ آن گو نامدار // ز تنگی دربار دادن ببست / نه دیدش کسی نیز نامی ز بخت
برآمد ازو آرام و ز خورد و خواب / همی بود با دیدگان پر آب // بدین بر سخن رفت چندی بشاه / ز پرده فرو هشت آن بارگاه
یکی گفت بهرام شد جنگجوی / سخن بزرگی نهادست روی // دگر گفت خسرو از آن شاه / همی سوی ایران کند از دشاه
همانا نخواهد که کار گرد / همی هرکسی رای دیگر گرفت // جو از طیسفون بر شدان گفتگوی / از آن پادشاهی شد رنگ و بوی
پراکنده شد بر از درد و کین / گرفتند نفرین بی آفرین // سپاه اندکی شد بدرگاه بر / جهان تنگ شد بر دل شاه بر
بخسرو رسیدم رفت آگهی / گر تیره شد آن تخت شاهنشهی // همه بستگان بند برداشتند / یکی راه ایران کار بگماشتند
گر آن آگهی باز جویند حیست / ز جنگ آوران بردن شادیست // ز کار زمانه جو آگه شدند / زوانان بکشتند و بی ره شدند
شکسته ز زندان و بر شد خروش / برانسان که ماهی بر آید بجوش // بلشکر اندرون هر که بد لشکری / بماندند بیچاره زندانداوری
همی رفت گستهم و بندوی پیش / زره دار با لشکر و ساز خویش // یکایک ز دیده شبستان بهرام / سواران بدرگاه بر فتند گرم
زبان از پیش سپاه آمدند / دلاور بدرگاه شاه آمدند // گر گرکت خواهیم با نامدار / بجوییم آزرم شاه اندکی
اگر بیت خواهیم یک یک نهان / بگفتن بزرگان ایرانیان // که مر زیگستیت برای کیا / از ان پس جه فرمانجوانی

بیاورد از آن بارید دست
وگر هیچ سستی کنند اندرین
بکشتار پیشم یکی یک سپاه
بکشتار چون شوخ شد لشکرش
نهادند پس داغ بر چشم شاه
چنین است کردار چرخ بلند
کسی گنج یابیم از او کاه رنج
چو گستهم بندوی یا در شب
فرستاده آمد بر شاه نو
چنین گفت کاکنون ز راه خرد
گزین بد که گیتی خوش آمد مرا
سر او را کنون چون یکی بنده ام
سپاهی بیاید بر و جان و ارد
چو آمد به بغداد در پیشگه
پذیره شدندش بزرگان
کنون پادشاهی پر و زر شاه
یکی را همی تخت شاهی بداد
یکی را به مسند بر و پای تخت
یکی را ده تو شتند و خویش
اگر خود نهادی خرد مرد
کنون رنج در کار خسرو برم
کسا نمایکان را همه خواندند
مبادا مرا پیشه جز راستی
ز یزدان پذیرفتم این تخت نو
از آزردن مردم پارسا

بدو بر کینه آب ایران بخست
شما را سپاردیم ایران زمین
گرفته نفرین بر آرام شاه
همانکه ز دندانش اندر درش
شد آن کار چون شمع رخشان
دل اندر سرای سپنجی مبند
پس اندر رنج رفتن بجای تو رنج
بر افکنند مردی سبک باد و آب
گذشته شبی تیره از ماه نو
تمیزی نبی دانشی بکردند
خود و خواب در آتش آمد مرا
سخن هر چه گویید نیوشنده ام
همی تخت با نامور خیل خیل
کس آمد خریدار تخت
یکی را گر از جهنری بود بهر
بگویم که هستم بدین دستگاه

شما را بویم اندرین پیش و خم
یکی گوش پس کنیم انجمن
که هرگز مبادا چنین تاجور
چو تاج از سر شاه برداشتند
و را همچنان زنده بگذاشتند
کسی کو خبر از نیکی شود
اگر صد بود سال اگر صد هزار
که در شب بنزدیک خسرو شود
از آشوب بغداد گر آگهید
برتر ز گرد ار چرخ بلند
ولیکن پدرم نخوان باتخت
همی اندر زمان داغ دل باک باد
از ارمینیه نیز چندی سپاه
همه شهر از آگاهی آرام یافت
نهادند پیش کی تخت عاج
جز جیم از این کینه بیزار کرد

نشانیم بر گاه او شاه نو
یک سو خرامیم با همرهان
گر او دست یازد بخون پسر
ز تختش نگونسار در کاستند
به گنج آنچه بد خوار بد داشتند
نگوید سخن جز بدی نشنود
که گفت آن سخن کاندر انجمن
از ایران بگاه نو شود
جوانان شو چو برگ گل شنبلید
شوند که در بیاشتی یار شوند
از ایران نکردم سزای
بگرد آن آتش پیامد ز راه
همی تاخت چون باد با ور سپاه
جهانجوی از آن راه شان کام یافت
همان طوق زرین و هم یاره تاج
که هرگز نیاسایند از کار کرد
یکی رابر پای بی جای ده
نه آرام جوید نه جای نشست
نشاری که دام هلاک اندرند
اگر که بمیرد اگر جز بدی
برفتند هرکس که بودش کمر
نیامد مگر مردم نیک بخت
ز پیکار کردن سپر بافتیست
به هر کار با ما پیمان نهید
که در دلش بود سوی انگشتان

## پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود

به بود شد بیدار و خرد
بندی در او دو دست تنگ بر
بخواهند کان آگهی نو بیم
بر آن تاج بر گوهر افشاندند
که بیدادی آرد همه کاستی
همی دو دستش در بخت نو
و دیگر کشیدن سر از پادشا

سرانجام مرد نخاک اندرند
بنودی جهان از به به بدی
چو خسرو نشست از بر تخت
همه بد چنین گفت کین تاج
به هر کس که رای ما آشتی است
شما نیز دلها به یزدان دهید
سیوم دور بودن ز نخجیرگان

گر دو گاه و پیک کسی را بود تخت
نباشد مرا با کسی داوری
مر آنکس که شد پیشه کشتن شاه
برفتند شادان بر تخت او
چو بهان شد آن جادو آبنوس
چو دیدش بنالید و بر شاه
تو دانی که گر بودمی جت نو
نجویم کلاه و نخواهم سپاه
مرا تند و آرد و پس چنیر
و دیگر سواری ز گردنکشان
دگر آنکه دانندهٔ مرد کهن
بدین آرزو آنکه حال تواند
بدو گفت خسرو که ای شهریار
پیامت یاد دون ز شاه
دگر آنکه باشد د پیری کهن
ازین هر زمان نو فرستم تهی
دل تو بدین درد خورسند باد
پسر مهربان تنبداد شهریار
هنرمند با مردم بی هنر
نهادند چشم روشن داغ
پسر ز شت ازیر تخت ادی
ازان ماند بهرام یل در شکست
به بر نهاد و سپه بر نشست
چو آگاه شد خسرو آگاه
بکار آگهان گفت را زاز بخت

به بی مایه خیری دلش زرد رخ
اگر نام من جست و انگشتری
همی آفرین خواند بر تاج و گاه
بسی آفرین بود بر بخت او
بگوشش آواز و در بانگ کوس
همی بفعد پیشش زبانی دراز
بسوزی تخت کی انگشت تو
به پرم پسر خویش در پیش شاه
بدین برغزوی نخواهیم نیز
که از رزم دیرینه دارد نشان
که از شهریاران گزارد سخن
بر ستنده و آسمان تو اند
مبادا که بر خشم تو سوگوار
سواران و گردان جنگجو ز
که بر شاه خواند گه تخت سخن
ابا در کرنان مباش آرکی
همان با خرد جز و پیوند باد
بدین داستان زندگی جو شاد
بز جام هم خاک دارد به بر

دگر هر چه در مردمی در خورد
اگر کور کشن بود با ید نژاد
نباشد شما را جز از ایمنی
سپهبد فرود آمد از تخت شاد
جهانگیر شد تا بنزد پدر
بدو گفت کای شاه با بخت
گرایید و یک روان ده
بدو گفت هرمز که ای پر خرد
یکی آنکه شبگیر هرابداد
بر من فرستی گران کارزار
نشسته یکی دفتر آرد مرا
نه پنداز این جهان کشم
نباشد و گر جه بود بد گمان
اگر ما بگستهم یا ندم و بت
سواری که پرورده باشد به رزم
مدان این ز گستهم گنج آید
بگفت این و گریان بپا شد شاه
که بادی جوان جز به پیروز بخت
چو بشنید بهرام کند که

مرا ز پیکر رنج باشد خرد
نگوید سخن با کسی جز بداد
نیارم بگرد ر راست بینی
همه شب ز هرمز همی کرد یاد
نهانش بر آنند و خسته جگر
فرو کشتن دو دان و رجهان یادگار
یکی بنده ام با جهان پرورت
همین درد و رنجی زمین بگذرد
کنی گوش مارا یا واز شاد
سخن گوید و کرده باشد مسکات
بدان درد و رنجی آورد مرا
بر آتشان برانی بدین سوگ و خشم
که بد خواه تو دور باد از جهان
یکی نیابم جای نشست
بماند همان نیز آیین بزم
ز گفتار و کردار بگذشت
بگفت آشکارا کسی را ز خویش
پر از پیر پیتو گشته کهن
چه آمد بران نامور شهریار
بر آن دو نرگس چراغ بباغ
بیابی اندر آمد ز تخت ادی
درفش بزرگی بیاموز بجز
همی راند گستاخ تا نهروان
که تا باز جوید کار جهان
اگر کرد او دلین کار با درنگ

## آگاه شدن بهرام چوبینه از حال هرمز و آمدن خسرو به بهرام او

بترمرد و اندیشه اندر گرفت
به یکباره چندین اب آب
همی گشت از آن تیز بازار اوی
ز لشکر همه کرد باید درست

بفرمود تا کوس بیرون برند
سپاهی بگردار کوه روان
فرستاد پیدا که کار آگهان
که با او یکی اندکی زمین جنگ

کردگاه

دگر گفت بهرام بر قلب گاه
برفته کار آگهان اندرش
گر لشکر بر کار با او یکیست
زمانی شود بر بسوی یمن
بگرد دلش تا همان نشیند بیاد
چنین گفت خسرو به پیوند خویش
دگر گفت آیین شاهنشهان
ازان پس بپیوندی گیتیم گفت
نشستند با شاه ایرانیان
ز جان مغز کورا خرد در سرشت
کنون من بسال از شما کمترم
بدو گفت موبد که انوشه بدی
جو نیمی از و بهره پادشاست
جو نیز نیک باشد پناه جهان
خرد نیست با مردم ناسپاس
بدو گفت شاه این سخن گر سزد
که چون این دو لشکر بر آشوبد
بخوانم باواز بهرام را
اگر خود پذیرد سخن به بود
همه کار دانان بدین داستان
همی گفت هر کس که ای شهریار
چنین گفت خسرو که این باد
دو لشکر چو تنگ اندر آید فراز
طلایه بیامد بر دو سپاه
نبیره بیامد بر دو سپای

بود پشت با میان سپاه
نبود آگه از کار او لشکری
اگر نامدارست اگر کودکیست
کمی بی جنبد که پیش اند
بر دیو در دشت جوید شکار
که کاری درازست ما را بپیش
بیاموخت از شهریار جهان
که ما با غم و رنج گیتیم جفت
بزرگان فرزانه در جهان
ز دانش یکی در تنش جو بخفت
برای جوانی جهان پیش دام
تهی مغز باز و نوشه بدی
که فر خرد پادشا را سزاست
خرد خویشتن زو بنداد جهان
نه آن کاو دیت بزدانی پناه
بلیسم جوانی نیست آیین و فر
سپه نیز ما بر دو بیک گشود
سپهدار ناپاک خودکامه را
که چون او بدرگاه من کو بود
گرا او گفت هستند همداستان
ز نو در یاد ابر روز گار
شکست و جدایی مینداد کس
ازان سو سپهبد ز بیم تنگ
که دارد ز بیداد لشکر نگاه
بدان رزم خورشید همی شکار

چگونه نشیند بهنگام بار
چو رفته و دیده و دانا بود
مرا که گرانش کرد باید براه
همه مردم خویش را در بران
جوان ز رزم شاهان بمانده ای
چو بهرام بر دشت اسب افکند
سیوم کش کلیلت که بدر
چو کردی شاه بود چنین گیتیا
چنین گفت خسرو بدان فتران
کسی نبرد تیغ مرگ
بگو بیشتا جانه کاز جیست
چو پیدا شد این راز گر دو دبیر
دگر بهره منبر پارساست
کنون از خرد با همانند خرد
اگر نشنود شهریار این سخن
سخن گفتن موبدان کو سرست
نباشد مراعی که قلبگاه
یکی ز آشتی روی ننمایدش
و گر جنگ جوید منم جنگجوی
بزرگان بر و آفرین خواندند
نتابد ز پیروزی و فر
سپه را ز بغداد بیرون کشید
چو شمع جهان شد بجم اندرون
جوانی چنین شد ز رز نگونبخت
بکشتیم و بندی فرو شاه

بوقتی کند پیچ رای شکار
نهانی برادر فرار آمدند
بود یک زمان در میان سپاه
به پیکارگانش بیاید نهان
همی دفتر دین خواند همی
ببیا دل از دها بشکند
چو دارای زن کس ندارد دبیر
سپهدار امینه داریان
که ای سرفرازان جنگاوران
شود موبد از آن زخم بر باد
بران چیز کیها برازان جهت
خرد را ببخشید بر جای سیر
سد دیگر پرستنده پادشاه
که دانا دوا برد جهان شمرد
بگفتند پندار مرد کهن
مرا در دل اندیشه دیگرست
بهرام شوم پیش روی سپاه
نوازم شاه سپاه و بتابمش
سپه را بروی اندر آرم روی
و را شهریار زمین خواندند
بدرگه شدو بهم و شادمستی
سراپرده نو بهامون کشید
بپیشاد زلیبن
همی تاخت سیوان دل و جنگ
که تا بر نهادند آهن کلاه

چنین با بزرگان تو کردان
چو بهرام بشنید لشکر براند
سلیحش یکی هندوی تیغ بود
جوانی کیست ویلان سترگ
بپذیرفته هر سه که چون دیو نیا
ز یک روی خسرو دگر پهلوان
رسیدند بهرام و خسرو بهم
ز دیبای زربفت چینی قبای
چو بهرام روی شهنشاه دید
ز رستی و کندی بمردی رسید
بیاموخت آیین شاهنشهان
به پیوند لشکرش را سر بسر
به پیوند کنون کار مردان مرد
ندارد باور که پیل پای
بخنجر بدریا بر افسون کنیم
یکی تنگ آورد کاهی گرفت
تنی چند با او ز ایرانیان
بدو گفت گردوی کای شهریار
جهاندار چون دید بهرام را
چنین گفت گردوی کاری تمام
بمان خو سلیمنی خوانید جشم
نه چشم همی در سرش کتیری
اگر کم خرد باید نبرد یکبار
جدا از جنگ جوینده را رای
کرد اندکه در جنگ پیروز گشت

همی راند تا چشمه نهروان
جهانی دید کاز آب خوی خواند
که در زخم جون آتش از میغ بود
برفتند برگین و پیر بستبر
نه بینیم و زان میان سپاه
میانه دو دو نهروان روان
گشاده یکی روی و گشته دژم
چو گردوی پیش اندرش دید شاه
شد از خشم زنگ رخش باسید
تو انگر شد و گرد که برکشید
بزر و دیبا آید بد بر جهان
که تا گیت زشتان یکی نامور
تنگ اسب و شمشیر و گرز نبرد
چو من با سپاه اندر آیم بجای
همه آبها بر بسر خون کنیم
بدو ماند آن لشکر اندر شگفت
همه پیش بر جنگ خسرو میان
نگه کن بدان گرد ابلق سوار
بدانست از آغاز فرجام را
نبرد مرز نیکی گمان
دل آکنده دار و تو کوبی بخشم
نیابد کسی او را بر زبان
تو با ترکان سوی تبس هرات
بدلش اندرون داد را جای
پراگنده در لشکر افروخت

طلایه به بهرام شد ناگزیر
نشستست زنبایی سکسکه دم
چو برق درخشان بمیر آب
سه ترک دلاور ز خاقانیان
اگر پهلوان گرسته او دا ز است
نظاره بران از دو رویه سپاه
نشسته جهاندار بر ژنده عاج
همه غرقه در آهن و سیم و زر
وزان پس چنین گفت با سرکشان
بپیدا آمدش خط برکرد عاج
سپه را بآیین نوشین روان
سواری نه بینم همی رزمجوی
همان زخم کوپال و باران تیر
ازان آوان تا کوه ریزان شود
بگفت و بر آمیخت ابلق زجای
از آوردگه شد سوی نهروان
چنین گفت خسرو که ای سرکشان
قبا ایش سپید و حمایل سیاه
بدو گفت آن دو دلاور درای
بدو گفت خسرو که از کو زشت
همی دیدم بچینی مرا ورا بدست
وزان پس بپیوندی گیتیم گفت
مرا دل گرانا شده در دمند
چو در جنگ دیتی بر شد سخن
بدین گونه آراسته لشکری

گرازید سپه بر دو تر تاب تیر
خمیده سر اندر و سینه هم
بدست چپش دیمی ایزدی
بران کین بهرام پیش میان
بیاریم و آسوده شد لشکری
که تا پهلوانان جون شوند ز دشا
ز در و ز یاقوت بر سرش تاج
ز یاقوت پیدا نه زرین کمر
که این روسپی زاده بد نشان
ز میدان یل گشت با گرز تاج
همی راند این سپنه تیره دوان
که با من بروی اندر آید بروی
خروش یلان بده و دار و گیر
ز برد لاور گریزان شود
ز گفتی شد آن باد پران همای
همی بود بر پیش فرخ گوان
ز بهرام چوبین که دارد نشان
همی راند ابلق میان سپاه
نشسته بران ابلق سرفراز
بپرسی سخن پاسخ آرد درشت
که او در نهان دشمن ایزدست
گر بگشایم این داستان از نهفت
نباید کش بند بر شکستان بند
نگه کرد باید ز سرتا به بن
چو بهرام بر خاش خرتیری

چنین با

در آن گاه مردی چو دیو سترگ — سپاهی بگرد از غرنج گرگ
گرایید و ننگ باشید میهمان — نباشد مرا ننگ از این داوری

به پرسش یکی پیش دستی کنیم — از آن به که در جنگ سستی کنیم
اندو گر بانداز یابم سخن — تو آیین بد پیش کردی کنین

ز گیتی یکی گوشه او را دهیم — سپاسی بدادن ببندد نسیم
همه آشتی کرد و این جنگ را — بدین رزمگه کرد آهنگ ما

مرا راستی سودمندی بود — خرد بی گمان تاج شاهی بود
چو بازارگانی که با پادشا — از او شاد گردد دل پارسا

بدو گفت کپستم کای شهریار — انوشه بزی تا بود روزگار
همی گوهر افشانی اندر سخن — تو دانا تری هرچه خواهی بکن

تو بر دادی و بنده پیدا کنی — تو بر مغز او را برآراز باد
چو بشنید خسرو بپیمود راه — فرامان بیامد به پیش سپاه

بپرسید بهرام یل را ز دور — همی جست هنگامه رزم سور
به بهرام گفت ای سرافراز مرد — چگونست کارت به بیت نبرد

تو درگاه را همچو پیرایه‌ای — مهان تخت و دیهیم را مایه‌ای
پسندی سپاهی بهنگام بزم — چو شمع درفشان سازم بزم

جهانجوی کردی و یزدان پرست — مدارا و داد از نو باز نو دست

سگالیده‌ام روز و شب کار ترا — بخوبی پسندیم کار ترا

## محاکا کردن بهرام چوبینه با خسرو و پند نامه

ترا با سپاه تو مهمان کنم — ز دیدار تو رامش جان کنم
سپهدار ایران بخوانم همی — بگرم آفرینده را بر تو یاد

سخنهاش بشنید بهرام گرد — عنان الپ ملک سکدم را ببرد
هم از بخت آن باره بردش کشید — همی بود پیش زبانی دراز

چنین داد پاسخ بالبیک گرد — که من خرمم شاد و بهروزگار
نزاد و نکار زندگی مباد — نه بیداد دانی ز شاهی نه داد

الان شاه چون شهریاری کند — ورا مرد بد بخت یاری کند
نشاد و نکاری سگالیده‌ام — بخوبی کمندت بمالیده‌ام

نبودی یکی دار سازم بلند — دو دستش ببندم بخم کمند
بیاویزمت زان سرافراز دار — ببینی ز من تلخی روزگار

چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید — رخش گشت همچون گل شنبلید
بدانست کو دل نزیبد کلاه — همی بگسلانی بر آیین شاه

چنین داد پاسخ کای ناسپاس — بگوید چنین مردی یزدان شناس
چو مهمان بخان تو آید ز دور — تو دشنام سازی بهنگام سور

ز آیین شاهان بود زین نشان — نه آن سواران گردنکشان
نتازی چنین گرد نه بازی — اگر بشمری سال صد بار بیش

ازین ننگ دارد خردمند مرد — تو گرد دزنا سپاهی بکرد
چو مهمان آوار فرخ دهد — بدین گونه بر دیو پاسخ دهد

بترسم که روز بد آید به پیش — که گر سرگشته رانی همی رای خویش
نه آنجا بر دست آن پادشا — که زنده است جاوید و زو راستی

کنی کار یزدانی و نام پاک — تن اندر نکوهش دل اندر هراس
مرا چون الان شاه خوانی همی — ز گوهر یکی نشانی همی

مکن نام ایران بشاهی منشین — نه دیبا که بر سر کلاه
چو کسری نیا و چو هرمز پدر — که دانی از من سرافراز تر

ورا گفت بهرام کای بد نژاد — بکشاد کرد آنچه بود پیشان
نخستین ز مهمان که شادی بخن — سرشت بد و دلستان کین

ترا با سخنهای شاهان چه کار — نه فرزانه مردی نه جنگی سوار
الان شاه بودی کنون کهتری — هم از بنده بندگان کمتری

که سگزاده‌ای بی بها در جهان — نه شاهی نه زیبا سری زنهار
بشاهی مرا خوانند آفرین — نمانم که بینی بر این زمین



دگر آنکه گفتم که با اختر بد — نزیبد ترا شاهی و برتری
از آن گفتم ای ناسزا پادشا — که هرگز مبادی تو در پیشگاه

که ایرانیان بر تو بر دشمنند — بکوشند و تخت زبن برکنند
بدرند بر تخت بر تو ز رگ — بسازند کوشش دلی تو پیک

بدو گفت خسرو که ای بدکنش — چرا گشته تند و تیز و ترش
که آهو دست بر مرد کشاورز — ترا اندر آغاز بود این سرشت

ز مغز تو بگسست روشن خرد — خنک نامور کو خرد پرورد
هر آن دیو کاید زمانش فراز — زبانش بگفتار گردد دراز

نخواهم که چون تو یکی پهلوان — بچیزی تبه کرد و ناگاه اوی
خرد گر ز دل خشم بیرون کنی — بکوشی و در تیزی افسون کنی

ز دادار نیکی دهش یاد کن — خرد را بدین یاد بنیاد کن
یکی کوه دادی به پیش اندرون — که گر بنگری بر ترا بیستون

گر از تو یکی شهریار آیدی — مغیلان بی بر ببار آیدی
ترا دل پر اندیشه تیره است — بر چشم تا خواست یزدان بجست

ندانم کت آموخت بدتنی — ز تو تا چنین گشتی اهرمنی
هر آن کین سخن با تو گوید همی — بگفتار مرگ تو جوید همی

بگفت و فرود آمد از خنگ عاج — ز سر برگرفت آن بها گیر تاج
بیالید و سر سوی خورشید کرد — ز یزدان دلش را بر امید کرد

چنین گفت کای روشن دادگر — درخت امید از تو آید ببر
تو دانی که بر پیش این بنده است — که این تنگ بر تاج باکی بیست

گر این پادشاهی ز تخم کیان — بخواهم شدن تا ببندم میان
پرستنده باشم پاس تو گاه — نخواهم خورش جز بشیر و ده

ندارم بگنج اندرون زر و سیم — بکار پرستش بپویم گلیم
گراید و ننگ این پادشاهی مرا — پرستنده یابیم با داد و راست

تو پرورده گردان سپاه مرا — به بنده بیع تاج و گاه مرا
اگر کام دل یابم و تاج و گاه — بیارم دوان پیش آذرگشسب

همان یاره و طوق و آن گوشوار — همین جامه زرین و گوهرنگار
همان برده و بدره و دینار زرد — فشانم بر آن گنبد لاجورد

پرستندگان زادهم صد هزار — دژم چون شوم بر جهان شهریار
ز بیداد شهری که ویران شده است — که درگاه شیران و گور آن شدست

ز بهرامیان هر که گردد اسیر — بر پیش من آرد کسی دستگیر
پرستنده فرخ آتش کنم — دل موبد و هیربد خوش کنم

بگفت این و ز آن خاک بر پای خاست — بپستم ویغ گوینده بود راست
ز جای نیایش بیامد چو گرد — به بهرام چوبینه آواز کرد

که ای دوزخی بنده دیو بد — خرد دور بود و روانت تباه
ستمکاره دیوست با خشم و رزد — که زین گونه خشم آکند گوهر

بجای خرد خشم و کین یافتی — ز دیوان همی آفرین یافتی
ترا خارستان بوستانی نمود — یکی دوزخت شارستانی نمود

چراغ خرد پیش چشمت بمرد — زخان و دولت روشنایی نبرد
نبردت بجز جادوی زرد — که اندر بلندی نمودت نشیب

ز شاهی همی بازی امروز دست — که برکش بود نیز و بازش نکشت
بخت بزرگ تا بار تو این — نباشد بجوینده بر آفرین

ترا ایزد این برز و فره نداد — نداری ز کس کین میلاد یاد
ایا مرد بدبخت بیدادگر — بتا بود پنهان کانی به بر

اگر جنگ جویی بر عقاب — بزد عقاب از بر آفتاب
بیزدان پاک و بتخت و کلاه — که گر من بیابم ترا بی سپاه

اگر برزنم بر تو بر باد سرد — ندیدی مرا ز رنج اندر نبرد
سخنها شنیدیم چندی درشت — به پیروزگر بایزد بپیتیم پشت

اگر من سزاوار شاهی نیم — مبادا که در زیر دستی زیم
چنین داد پاسخ بهرام باز — که ای بی خرد دشمن دیو سار

بدو گفت کز جاندار دین بهی که هرگز نزد بر کیی باژ و گرد
پس او جاندار خواهی بدن تو دعوی و پندار خواهی بدن
که آید فنک مرز نه بر داد دد زمان و زمین زو نیز یاد بود
نزاد ندکانی نیابد بتخت یکی تخمه بس کن که دوری ز تخت
کنون نام کن بر منابر دانشان که از پاسبانان گهت همی داستان
وزان پس بپایی که شاهی ورا است ز خورشید تابش بباید ورا است
بشسته جهان بود و بوذرجمهر سخن در سخن چند خواهی فزود
به بیتاب دیر کیسوان گمان یکی خسروی بار تو نار سان
ببین خواسته چون نهای دروغ بگیری تو بر تخت شاهان فروغ
بجستند شاهی که کشتند بند نه آمد خور تخت وافر بند
زمانه بتخم [illegible] مرزبان بجوشد همی کرد اندر کمان
بد انگیس و [illegible] خرد داد [illegible]
کنون ایزدم داد شاهنشهی بزرگی و تخت و کلاه مهی
بدستوری مرز [illegible] که او داشت تاج از پدر یادگار
برانی دین که آورده بود خدایا [illegible] پیروز داشت
دگر کس که با ما نمودت رنج دگر آنکه [illegible] گنج
همه برزن و زاده برباد شاه نخواهم کسی را که [illegible]
توانگر کنم مرده درویش را پراکنده و مردم خویش را
نمانم یکی خونی اندر نهان ببادا اش تا زین جهان
چو سر فر جاندار بادا بود زمین و زمانه بنده شاد بود
توای بر گناه فریبنده مرد که جستی نخستین ز سر [illegible]
گر ایدی بخواهمت [illegible] شاه کنم بر تو خورشید و دشمن سیاه
بدو گفت بهرام کای مرد کرد سزا آن بود کن تو شاهی [illegible]
نه چون اردشیر اردوان کشت ببرو شد و بختش آمد بمشت
کنون سال چون پانصد گذشت سر تاج ساسانیان سرد گشت

چنو مرد را باج نتاختی بخواری ز تخت اندر آمد بدی
تو ناپاکی و دشمن ایزدی نه بینی ز نیکی و خوش بخردی
تو فرزندی او را نیابی سزا بر ایران و توران شده پادشا
همین کین مرز کنم خواستار دگر کامد از ایران منم شهریار
که تو داغ بر چشم شاهان نهی کسی که نهد نیز فرمان دهی
بدو گفت خسرو که هرگز مباد که باشد بدرد پدر بنده شاد
تو شاهی همی سازی از خویشتن که کرد گفت آید بیابی کفن
نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد یکی شهریاری میان بر نهاد
نه تو پیش بودند کند آوران جهانجوی با گرزهای گران
همی مرزبان بر [illegible] همی آب شرمت نیاید بچشم
جهاندار شاهی ز داد او فزود اگر از هنر و نژاد آفرید
ولان شاه ما را پدر کرده بود که بر من زدام نیا زده بود
پذیرفتم این از خدای جهان شناسنده آشکار و نهان
هم از موبدان موبد و بخردان بزرگان و کار آزموده ردان
جو پیغام این [illegible] داد بپذرفت و زان پس [illegible] داد
همه یکسر اندر پناه منند اگر دشمن از [illegible] خواه منند
ز شهری که ویران شد اندر جهان بجایی که درویش باشد نهان
همه خارستان کنم چون بهشت بر از مردم و چارپایان و کشت
بپایم و [illegible] کنم ببنجیم و [illegible]
پسر بی کمان اندر تخت رفت کلاه و کمر یافت و هم تخت
نبود ایچ بد جز بیزدان نو دگر [illegible] و کمر و دستان نو
کنون تاج را در خور گاه [illegible] جو من تا سپاییم سزاوار [illegible]
نماند در بخت [illegible] نه اشکانیان نبدان دادوگیر
کنون تاج [illegible] خود [illegible] جو من تا سزایم سزاوار گیت
کنون تخت و دیهیم را [illegible] سر و کار با بخت پیروز ماست

چو دیهیم جستی تو و تخت نو سپاه و کلاه تو و بخت نو
ز دفتر همه نامشان بستری سر و تاج ساسانیان بستری
چنین پاسخ آورد خسرو بدوی که ای بنده مرد پیکار جوی
همه رازیان از تبه بخرد دو رویی و بنده و هم دشمن ایزدی
وزان پس نشستند ایرانیان یستند یکسر ببسته میان
بیامد جهان آفرین [illegible] اندیشان بد نشان بر [illegible]
به تاج کیی او سزاوار بود که از تخم شاهان [illegible]
کنون مهتری را سزاوار گیت جهان جهاندار جاندار گیت
چنین گفت خسرو که [illegible] که داننده یاد آرد از باستان
جوانتو شاه [illegible] ساسان بود جو زو باز خواهی سراسان شود
ز مردی بزرگش یکی بود [illegible] سلاح کیی بی نیاز [illegible]
چه گفت آن خردمند شیرین سخن که کس بی نیاز نشانی بدن
دلاور شدی تیز و [illegible] زبه کو سر آید تا بد کنش
بدان تخت سیمین و آن [illegible] [illegible] شد باز گشتی [illegible]
بدان تخت بر ماه خواهی شدن سپهبد بدی شاه خواهی شدن
بدو گفت بهرام کای بدکنش [illegible] بر تو [illegible] سر زنش
نهی داغ بر چشم شاه جهان سخن زین نشان کی بود در نهان
برین کار خاقان مرا یاور است مرا لشکر از ایران و [illegible]
بنیره جهانجوی کرکین منم همان آتش تیز برزین منم
که نماند زمین [illegible] آتش کده نه نوروز ماند نه جشن سده
تو خود کام کرده ندادی شمار بر جهار صد بار بشمر هزار
زمین گرفت آن سپاه بزرگ پس از من همه شان چو شیر سترگ
همی بوی تاج آید از مغزم همی تخت عاج آید از [illegible]
بدو گفت خسرو که ای [illegible] چرا باد کبر [illegible]
بدانست کس نام او در جهان فرومایه بود اندر نهان

نوازی بهین کار ساسانیان جوانمرد شیر گرد ژیان
بزرگی جو اشکانیان از نژاد اگر بشنود مرد داننده داد
اگر پادشاهی ز تخم کیان بخواهد شدن تو چه بندی میان
[illegible] بود با پاک دل [illegible] که وخیره شد تخم اسفندیار
نخت [illegible] آمد سپاه گرفته [illegible] سکندر یکی
کلاه کیی بر سر او نهاد نهاد آن نهان دار [illegible]
کنون کار از آن نامداران [illegible] سخن گفتن ما همه باد گشت
بدو گفت بهرام جنگی منم که گنج کیان را ز بن بر کنم
که هرگز نباد [illegible] علاج بزرگی بباید سپرد
[illegible] نهان [illegible] اشکانیان [illegible]
کنون باز خواهد بیاید [illegible] که دارند [illegible]
تو جام [illegible] بگردد ز ناسپاسی [illegible]
[illegible] شدی [illegible]
کنون نام جوبیت بهرام گشت همان تخت سیمین [illegible]
سخن زین نشان مرد دانا [illegible] ندانم که [illegible]
تو پیمان یزدان نداری نگاه همی نام جویی [illegible]
همه دوستان بر تو بر دشمنند بگفتار با تو بدل با منند
بزرگی [illegible] نمانم که زین پس بود نام کی
بر ایران بران [illegible] که زین تخت ماند نه مهر و کلاه
همه بنده بودند ایرانیان برین بوم تا من ببستم میان
ز پیلان جنگی هزار و دویست که گشته بر خاک بر جای نیست
جهان [illegible] [illegible]
اگر با تو نیک [illegible] و تخت [illegible] بر روی زمین آورد
گرانده جان یاد بختش بود بزرگی و [illegible] بختش بود
بیامد گرانمایه مهران ستاد [illegible] شاه زمانه نشان تو داد

ز ضحاک بیامد چنین برشمرد / شد آن روز بر چشم تو تابه
درفش تهمتن درفشان چو ماه / نزاد داد گنج و سلاح و سپاه
بدو خواست یزدان که ایران گرفت / بویرانی آمد بغز کان چنین
نزا بود در جنگشان یارمند / کلاهت برآمد به ابر بلند
چو او رنج بجمع کرد آن بخواست / که آن پادشاهی شود کار راست
منم زان همی خویشتن را بنی / که هرگز نبندی بسی دین
که این پادشاهی ز تخم کیان / بخواهد شدن پس چو خشنودی میان
جوانمرد کی بی باید از جهان / که تیره کند تخت شاهنشهان
تو با چهره دیو با رنگ خاک / مبادی که گیتی جز از مغاک
زبی راهی و کار کرد تو بود / که شد روز بر شاه ایران کبود
نبشتی همان نام من بر درم / ز گیتی مرا خواستی کرد کم
بدی را تو اندر جهان مایه / همانا بی زبان بزرگی با
بران خون که شد در جهان تو تخت / تو باشی نیابی از اندازه تخت
بیابی شب تیره اندر خواب / که جوبین همی رفت در آفتاب
ایا مرد بدبخت بیدادگر / همه روز کار تو بدگوهری
دخشنودی ایزد اندیشه کن / خردمند دو راستی پیشه کن
که این بر من و تو همی بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
که گویند گرگزی را راستی / چرا دل بکژی بیاراستی
چو فرمان کنی هرچه خواهی ز تخت / یکی بهره زین پادشاهی تراست
بدین گیتی اندر تو ای شادمان / تن آسان و دور از بد بدگمان
وگر بگذری زین سرای سپنج / که با داد گشتی نباشی برنج
نشاید گزین کمتر از فزون / که زردشت گوید ببند اندرون
که هر کس که گرد کرد آن زین پاک / ز یزدان بخواهد بدل ترس پاک
بسالی همی داد بایدش پند / چو پندت نباشد و را سودمند
بیابیش گشتن به فرمان شاه / فکندن تن بر گناهش براه
چو بر شاه گیتی شود بدگمان / ببایدش کشتن هم اندر زمان
بریزند هم در زمان خون تو / چو جویند این بخت وارون تو
کنون زندگانیت ناخوش بود / وگر بگذری جایت آتش بود
وگر دیر یابی برین هم نشان / سر از شاه و یزدان بگردان کشان
پشیمانی آری بدان کار خویش / ز گفتار ناخوب و کردار خویش
تو بیماری و بند داری پیت / بگوشم همی تا شوی تندرست
وگر چیره شد بر دلت کام و رشک / سخن گوی تا آید اندر پزشک
بسنگ تو بندت و دارو چرد / همان تاج از دلت بسترد
به پیروزی اندر چنین کش شدی / از اندیشه گنج سرکش شدی
شنیدی که ضحاک شد ناسپاس / ز دیو و ز جادو جهان پر هراس
چو زو بد دل شیران پدید کرد / فریدون فرخنده با او چه کرد
سپاهت همه بندگان منند / بدل مرده و زنده آن منند
ز تو لختکی دوستی یافته / بر آن شان سر از داد برتافته
چو من گنج خویش آشکار کنم / دل جنگیان پر مدارا کنم
چو پیروز گشتی تو بر پادشاه / بران بر نهادند کمپین کلاه
که هرگز نبینند ازان بیش تنگ / جوان خواسته بر گشته و مست
نباید که بر دست من بر هلاک / شوند این دلیران بی ترس و باک
بخواهم که جنگی سپاهی گران / همه نامداران و کندآوران
شود بوم ایران از ایشان تهی / شگفت اندرین تخت مهی
که بر شاه هنگام آتش بگوی / سراید مگر بر منش جنگ جوی
چنین گفت بهرام کانگاه شاه / منوچهر بد با سپاه و کلاه
بدو گفت خسرو که ای بدنهان / چو دانی که او بود شاه جهان
بدانی که آرش ورا بنده بود / بزرگان و رایش سرافکنده بود
بدو گفت بهرام کز راه داد / تو از تخم ساسانی ای بدنژاد
که ساسان شبان و شبان زاده بود / نه بابک بدو شبانی داده بود

بدو گفت

بدو گفت خسرو که دارا بمرد / نه تاج بزرگی بساسان سپرد
اگر تخت گم شد کجا شد نژاد / نیابد ز گشتاسپ داد و داد
بدین هوش و دین و رای ای بی فری / بجویی همی تخت شاهنشهی
بگفت و بخندید و برگشت ازوی / سوی لشکر خویش بنهاد روی
ز خاقان آن تیزتک تنگ ترک / گراینده بودند بر سان گرگ
از ایشان سواری که با باک بود / دلاور بد و تند و چالاک بود
همی راند بر خاش جوی دژم / کمندی بیازد درو نیش خم
چو نزدیک برگشت با خنگ عاج / همی بود تا زان برآید به تاج
بینداخت آن تاب داده کمند / سر تاج شاه اندر آمد ببند
یکی تیغ زد گستهم بر کمند / سر شاه را زان نیامد گزند
کمان زانه کرد بند و یکرد / تیر انداز هوا روشنایی ببرد
بدان ترک بد ساز بهرام گفت / که خنجر به خاک تیره بیاید نهفت
تو گفتی که با شاه جنگ آزمای / ندیدی مرا پیش او در بپای
پس آمد بلشکر که خویش باز / روانش بر از درد و تن پر گداز
چو خاقان ترش شنید کاه سپاه / بر اندیش برگشت از آن رزمگاه
بینداخت آن نامدار آفرینش / بیاورد و نام بری جادویش
بیامد بپیش برادر دوان / دل آگنده از درد و تیره روان
بدو گفت کای شیر جنگی جوی / چگونه شدی پیش خسرو بگوی
که او از جوانی شود تیره روان / که دانی تو انگشتری را نگین
بخواهم چنین گفت بهرام کرد / که او را ز شاهان نباید شمرد
ز جنگی سواری نه بخشنده / ز دانا سری نه درخشنده
چنین گفت داننده خوبچهر / که ای بی هش بی هنر نام جوی
ترا چند گویم سخن نشنوی / بپیش آوری تندی بیهده
بکم تا چه گوید سخن گوی بلخ / که باشد سخن گفتن راست تلخ
که خورشید خواهد که او بی سرد / بچنبار دیکی کرد کوشش بروی
مرا گفتی که آهوی تو با تو جفت / همه راستیها کشیدی از نهفت
بکن رای و ویران شهر خویش / وگیتی چو بر داشتی بهر خویش
ببین تا بیکی داستان زد بسی / که بهره نبودش ز دانش بسی
بکوشش بخواهد جهان سر بسر / نبود اندر بارت گنجی چو در
اگر بیستی در میان این جوان / نبودی من اندوه تیره روان
پدر زن و تخت شاهی بجای / بنا دو تو اندر میان پای
ندانم سرانجام این چون بود / همه شب دو چشمم پر از خون بود
برین نیز هم خشم یزدان بود / روانت بدوزخ به زندان بود
بگوی تا همه زان مرز شهر با / که بد بر جهان مرز را خواستار
جوان تخت و آن کاوه شاه / بدستان مدت بر نهادی کلاه
چو تو نامور گشتی اندر جهان / بجویی همی تخت شاهنشهان
همه نیکویها به یزدان شناس / مباش اندرین تاجور ناسپاس
بزرگی که گردی چنین کینه جو / هنرمند بودی منی فش مشو
بدل دیو را باز کردی بسی / بیزدان گنه کار کردی بسی
جو آشفته شد مرد فرزانه مند / بگفتا که آیین گشت بلند
ترا اندران جهاربان کرد / نه بنده ... کار نبرد
چه تو با جهان سخن آمد بسی / ز بر دیگ پاید بسی کینه جوی
بپایت زدن پشه شاه نو / بکام دل آراستن گاه نو
بگردی جوان خیره ای تو گاه / ندیدی همی جز بدو رزمگاه
تن آسان بدی شاه بیداد تخت / چرا کردی آهنگ این تاج و تخت
تو دانی که آن تخت اردشیر / بجا ماند شاهان برنا و پیر
ابا گنج و با لشکر بی شمار / بایران که خواندت شهریار
اگر شهریاری گنج و سپاه / توان کردن با ایران نگاه
نبودی جز از شاه ساسان جنین / که آورد لشکر بایران زمین
ز بابک یزدان بود بر گاشت / بدان کو ز ایران ویران نگاشت

جهاندار تا این جهان آفرید   بلند آسمان از برش برکشید
ندیدند هرگز سواری چو سام   نزد پیش او شیر درنده گام
چو نوذر شد از تخت شاهی جدا   بپای اندر آورد راه پدر
همی مهتران سام را خواستند   همی تخت پیروزه آراستند
بدان مهتران گفت هرگز مباد   که جان سپهبد کند تاج یاد
که خاک منوچهر گاه منست   پی تخت نوذر کلاه منست
بدان گفتم این ای برادر که تخت   نیابد مگر مرد پیروز بخت
که دارد دگر داد و فر و نژاد   خردمند و روشن دلی پر نهاد
ندانم که بر تو چه خواهد رسید   که اندر دلت شد خرد ناپدید
بدو گفت بهرام کاین نیست راه   بدین راستی پاک یزدان گواه
ولیکن کنون کار زین در گذشت   دل و مغزم از آن پیمان گشت
اگر به شود گردد این تن بمرگ   که مرگ اندر آید بپولاد ترگ
وزان روی منذر چو شیر ژیان   چو بگذشت شاه از پل نهروان
همه مهتران لشکر بخواند   نژاد و بر تخت شاهی نشاند
چنین گفت کای نیک دل مهتران   جهاندیده و کار کرده سران
بشاهی مرا این نخستین درست   خرد از نیایش نه اندر خورست
بجای کسی نیست ما را سپاس   وگر چند هستیم نیکی شناس
شما را ز ما هیچ نیکی نبود   که چندین غم و رنج باید فزود
نیاکان ما را پرستیده اند   بسی شور و تلخ جهان دیده اند
بخواهم کشادن یکی راز خویش   نهان داشتم از لشکر آواز خویش
سخن گفتن من بایرانیان   نباید که بیرون برند از میان
کزین گفته اندیشه من تباه   شود چون بگویید پیش سپاه
مرا شب سگالیده ام تا ختن   سپهبد بجنگ اندرون ساختن
که بهرام را دید اندر سخن   سوار است و اسب افکن و کارکن
ندیدم خردمندی اندر سرش   نه اندر سپاه و نه در لشکرش
چو از رزم ساوه بگوید سخن   همی نو شود روزگار کهن
همی کودکی بی خرد دانمش   بگرز و بشمشیر ترسانمش
نداند که من شب شبیخون کنم   گر از دل بشب ترس بیرون کنم
اگر یار باشید با من بجنگ   چو شب تیره گردد دمانم بجنگ
چو پوشید برخ شب تیره روی   بیفشاند آن گیسوی مشکبوی
شما بر نشینید با ساز جنگ   همه گرز و خنجر گرفته بچنگ
سران بر نهادند یکسر سپاه   که یک تن نگردد ز فرمان شاه
چو خسرو بیامد به پرده سرای   ز بیگانه مردم بپرداخت جای
بیاورد گستهم و کردوی را   جهان دیده و گرد بندوی را
همی کارزار و شبیخون بگفت   که با او مگر باشد او نیز جفت
بدو گفت گستهم کای شهریار   چرا این چنین ایمن از روزگار
تو با لشکر اکنون شبیخون کنی   ز دلها مگر ترس بیرون کنی
سپاه تو با لشکرش دشمنست   جهاندار چون با تو پر آهنست
ز ترک و نبیره ز ترک و نیا   بمغز اندرون کی بود کیمیا
ازین سو بلا و ازان سو سپهر   همه پاک بسته یکی اندر مهر
پسر چون کند بر پدر کارزار   بدین آرزو کام دشمن مخار
نبایست گفت این سخن با سپاه   چو گفتی کنون کار کردی تباه
چنین گفت کردوی کین خود گذشت   گذشته همه باد باشد بدشت
توانایی و کام و گنج و سپاه   پسر مرد برنا نپیچد ز راه
بدین رزمگاه اندر آمد ستیغ   بمان تا شود گنج و لشکرش باش
که من بی گمانم کزین راز من   وزین ساختن در میان انجمن
بدان لشکر اکنون رسیدی   نباید که تو پیش دشمن روی
چو بشنید خسرو پسند آمدش   بدل رای او سودمند آمدش
گزین کرد از آن سرکشان مرد چند   که باشند بر یک بد یارمند
چو خراد برزین و گستهم شیر   چو شاپور چون اندیان دلیر



چو بندوی و خراد لشکر فروز   چو بشنود لشکر کش نیوسوز
نخستین هر آنکس که بد در خورش   نگهبان گنج و سپاه و درش
برفتند جایی که بالا نمود   اگر جنگ باشد سر اندر نسود
سپه را همی دید خسرو ز دور   یکی بود بر پشته بر جای سور
وزین روی بشنید بهرام گرد   بزرگان لشکر برفتند خرد
سپهبد به پیش سپاه از ترک گرد   که آمد ز خویشان شمار اشاه
وز آن شیر مردان که دارید خویش   که باشند یک یک بگفتار کیش
گر ایشان بپایند روزمان کنند   به پیمان فریدون و کاوان کنید
یکی ماند از بردع و اردبیل   ز ارمینیه پیشتر بی بر خیل
از ایشان به رزم اندرون ترک   چو مردان به رنج و چه ریگ خاک
نشستند گردنکشان آن سخن   که بهرام جنگ آورد افکند بن
ز لشکر گزیننده مردی بپیر   سخن گوی و داننده و یادگیر
بیامد گوی با دلی پر ز داد   همی بود بر پاسبان دیده بان
بگفت آنچه بشنید از آن مهتران   بدین نامداران کنداوران
از ایشان پاسخ ایدون شنید   که تا رزم لشکر نیابید دید
یکی نامه خسرو بگفتیم باز   بترسیم کین کار گردد دراز
مباشید ایمن بدان رزمگاه   که چندین شبیخون کند با سپاه
چو پاسخ شنید آن فرستاده مرد   سوی لشکر پهلوان شد چو گرد
همه لشکر آتش برافروختند   بهر سو جای شمع همی سوختند
به لشکر گزین کرد بهرام شیر   سپاهی جهانگیر گرد و دلیر
چو گرد دمید باد نیزه شمار   سپه بود شمشیر زن سی هزار
ز خاقانیان آن هزار ترک   که بودند بر سان ارغنده گرگ
بجنگ اندر آن گفت چون گاه کوس   بر آید بهنگام بانگ خروس
شما بر خروشید و اندر دمید   سرانشان ز خون پیکر اندر کشید
بشد تیز لشکر بهنگام کوس   سه آمد که سرافراز شان خروس
بدان لشکر شه پیاده آمدند   جهان پیش و کینه دار آمدند
خروش آمد از گرز و گوپال و تیغ   از آهن زمین گشت و زرگون میغ
همی گفت هر کس که خسرو کجاست   کجا آمد و زو بیرون زرد پاست
بالا همی بود خسرو بدید   دو دیده پر از خون و دل پر ز درد
چنین تا بسنان سپیده گروه   بر آمد شب از زخم لشکر ستوه
چو شد دامن تیره شب ناپدید   همه زنگ گشته زمین شد پدید
بگردنکشان گفت یاری کنید   بدین دشمنان کامگاری کنید
چو پیروز کوبش و یار نخست   کنون زخم شمشیر کار منست
بیامد دوان تا بر آمد بترس   ز ترکان دلاور بسی گشت مست
یکی تاخت تا پیش خسرو رسید   بر اندر آوردی از میان برکشید
همی خواست زد بر سپهر شهریار   سپر بر سر آورد شاه آشوار
بزد تیغ و تیغ زبر اندر گذشت   بدون کرد و لشکر انجمن گشت
خروشید کای نامداران جنگ   وفا نیست دیگر کرد باید درنگ
سپاهش همه روی برگاشتند   جهان جوی را خوار بگذاشتند
به بندوی و گستهم گفت آن زمان   که اکنون شدم زین بنم بی گمان
رسیده ملامت و سپهر فر نشست   همان اندر تاج پیروزه بست
اگر من شوم کشته بر کارزار   جهان را نباشد یکی شهریار
بدو گفت بندوی کای شهریار   جهان را همه تو بدادی نیاز
سپهبد رفت اکنون تو آگهی   اگر پیش دیرانه تر یاد دهی
بشکوی گفت آن زمان شهریار   که ایدون بیامد که کار تاج
زر آورده دیبه و گنج و تاج   همانی بدست و برده و تخت عاج
ازین ماند کان یادگاری   ازین را رنگ یک بخیال یک جا
بزرگان بپر بر نهادند گنج   ز راه آن برون گشت شهر و رنج
همانا که یکی از دو دل مهتر فر   بدید آمد و گشت گیتی بنقش
پس لشکر اندر همی راند بهرام گرد   بجنگ اندر آن جای روشنایی

رسیدند بهرام و خسرو بهم
چو پیلان جنگی برآشوفتند
همی گشت بهرام چون شیر نر
بخوار آمدانش پیش خسرو کشید
که ما ده تنیم این سپاهی بزرگ
همی راند تا کارزار جوان
چو خسرو جهان دید بر پل نگاه
کمانش ببرد آنکه کهتر بود
همی تیر بارید همچون تگرگ
بدست اندرون چرخ کاری نماند
یکی نیزه زد بر بر باره کی
یلان سینه پیش اندر آمد چو گرد
سپه بازگشت از پل نهروان
همی راند غمگین سوی طیسفون
ز هر برزنی مهتری را بخواند
چو روی پدر دید بگشاد لب
بیامد چو شاهان که داند فن
همه جنگ و پرخاش و کام او
زمن بازگشتند یکسر سپاه
ببیش سپه کنون تا پل نهروان
نگه کردم اکنون نبود از زیان
بدو گفت هرمز که این رای نیست
بدرد دل اندر نشاید تو نیز
چو بگذاشت خواهی همی مرز و بوم
کجایی گزیدند و گستهم خواست

## رزم خسرو با بهرام و هزیمت شدنش بروم

سلیحش نیامد بدو کارگر
که کج و بنه را سوی پل کشید
به پیش اندرون پهلوانی سترگ
برین گونه تا پل نهروان
جهاندیده گستهم را پیش خواند
بدان کار گستهم دستور بود
پلنگ چو ناسر همی نوحه کرد
بران آب بر پهلوانی نماند
که شد کار آن پادشاهی تباه
جهانجوی کی لشکر او ابرد
هرانکس که بودند پیر و جوان
دلی پر زغم دیده اشک زرد
بدروازه بر پاسبانان بخواند
همی بود پیشش زیانی روا
سپاهی بیاورد بسیار مر
که هرگز مبادا روان تو شاد
نه دیدند کس را مگر بر راه
بیاورد لشکر چو کوهی روان
نباشد یارم مگر تازیان
که اکنون نشایی تو جز جای
بدشمن سپارند تاج و سریر
از اندیشه تازیان تا بروم
سلاح چند و هم شهریارات

بدین گونه تا خون بدو بر گذشت
چو بشنید خسرو بگستهم گفت
نزیبد مگر نام نیز جنگ
پس اندر همی تاخت بهرام تیز
بیارید گفت آن کمان مرا
کمان بر گرفت آن سپهبد اگر
پس اندر همی تاخت بهرام شیر
چو خسرو جهان دید برگشته شاد
پیاده سپهبد سپر بر گرفت
هم اندر زمان اسپ را بر نجست
چو بهرام برگشت خسرو چو گرد
در شارستان را ز آهن ببست
وزان جایگه شد به پیش پدر
بدو گفت کین پهلوان سوار
برفتم تیغی بر چه آمد ز بند
بناکام زی کرمان کرده شد
همی شاه خوانند بهرام را
چو شد کار زیر برگ بگنجیم
که باید زنگ فرمان دهم شهریار
نباشد یاور نیا تازیان
بدین کار شد نوذرنان بود
سخنهای این بنده جاه جوی
زبده ویان بنز خونش نوند

دلاور دو جنگی دو شیر دژم
همی بر سپر یکسره کوفتند
از اندازه اندیشه اندر گذشت
که با ما کمی جنگ را نیست جفت
چو تنها شدم نیست جای درنگ
سپری بر زکینه دلی پر شتاب
بجنگ اندرون ترجمان مرا
بجنگ از هوا دوش با سپه
کمانی بدست اژدهایی بزرگ
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
زبیچارگی ترک بر سر گرفت
پیاده یلان سینه از پل بجست
پل نهروان سر بسر باز کرد
با انبوه اندیشگان درشت
دو دیده پر از خون و خسته جگر
که او را گزین کرد ای شهریار
بگفتم ببندند من سودمند
فراوان کسی را ز اختر آزرده شد
بدیدند از آغاز فرجام را
بجام بلا بر بیافراختیم
سواران تازی برم بی شمار
چو جایی بیابند سود و زیان
هم آواز تو بخت خندان بود
چو رفتی بیکبارگی مهر نیکوی
چو کارت شود بخت پیش تو لند

چو بشنید

چو بشنید خسرو زمین بوسه داد
بنازید و یکسر بسر بر نهید
یکی گرد تیره برآمد زراه
سبک تاخت خسرو بگرداگرد
به پیچید یال و بر و روی
کمار اسر افشان ز پیش آمدی
بدو گفت بندوی کای شهریار
چنین است راز بزرگ
شنیدم چو دستور نزادی
گریزان برفتی ازین مرز و بوم
چو اینجا ان مرز پیش گیر
بر بندند هم در زمان پایها
چنین داد پاسخ که ای نیکبخت
بر آمد ابر و گفت اینجا نرخوب
چه تو برگذشتی این دو کار
ز در چون رسیدند نزدیک تخت
فکندند تا گاه در گردنش
شد آن تاجور تخت شاهنشهان
اگر هانیست سودش بجوی
همانگاه بر خاست آواز کوس
جهانش گستهم و بندوی تیز
بدان کایشان دو دل پر از
بلشکر چنین گفت کز راه شاه
چو بهرام رفت اندر ایوان شاه
چنین لشکری نام بردار کرد

بی آفرین جان کرد باد
بر و بوم ایرانی بدشمن دهید
درفشی در افشان بیابان بپای
درفشی پس پشت او لاجورد
نگه کرد گستهم و بندوی را
که بدخواه تاسان بیچو خوی
دلت را به بهرام رنجه مدار
که ما را چنین تاختن نیست رای
بدر بیابد نکار کرشب تاری
بیاید کرارام گیرد بر بوم
دل شادمان برگزیند گیه
فرستند کیهان بدین بارگاه
شود زین نشان هرچه باید
جهان از بنا باریک ناشکست
از دو باز گشتند بر کینه سر

بر بندوی و گردوی پیر گفت
بگفت این و زندیق او نجات
درفشی یکی پیکیش اژدها
بپیش درفشی بجای زنرنج
نشان داشتند لان قوس زنی
دگر نه چنین بزم را آمدی
گر او گرد گاها ببیند بیاه
که چون نیزه آمد بایوان شاه
بیت قیصر یکی نامه از شهریار
هم آنگه کرا او خویشتن کرد راه
بدین بارگاهش و تیمار
چو بشنید خسرو دلش خیره شد
سخنها دراز است و کاری دراز
نباشد مگر درد با اندیشه باز
زراه اندر ایوان شاه آمدند

## کشته شدن هرمز بدست بندوی و گستهم

تو گفتی که هرمز نبد در جهان
که چشمش همی زندگی داد بر
رخ خوبیان گشت چون سندروس
که رفتند از آن کاخ راه گریز
جوان اندر جهاندار گشته بار
نگر دید کامد بتنگی سپاه
کز این گرد آن لشکر که خواه
به بهرام پور سیاوش سپرد

چنین است آیین گردون دهر
چو شد روز روشن مرزبان بی
درفش سپه همانگه ز راه
چنین تا بخسرو رسید این دو مرد
بیامد چون گل شکسته
بیابان گزیدند وره رها
زره دار و شمشیر زن شش هزار
وزان پور خسرو سپاه یان

کسی با غم و رنج گستهم جفت
که ای شاه نیک اختر دادور
گرچه ببیند سپه نهروان دو راه
که انجا سلیح و تن و گنج نیست
چو بشنید خسرو و گوان کرام
که بهرام نزدیک
که دوری نباشد
همانگه بر مرز با تاج و گاه
نخست که این بدکنش با سپاه
ز کندی و کژی بر بوم سپاه
نمایند تا گرد و او سپهبد
ز گفتار ایشان خرد
ببینید و اکنون بیاید
مبادا که آید بدشمن بیاد
بر آن رنج و دل بر گناه
زمی از کمان باز کرده سخن
پیا تو نخشته آن گرامی
کی نوش پیش آمد نگاه
تهی ماند از تخت و خنده جای
بدیه آمد اندر میان سپاه
جهانجوی چون دیدشان روی
نگه کرد آن تخت بد گوهران
مدارید یکسر تن از رنج باز
بدان تا شوید اندر پس شهریار
همی بنده دشمنان جان کرد

چنین تا بر پشت بالا رسید — سر تیغ دیوار او ناپدید
کجا خواندی ایش یزدان سرای — پرستشگهی بود و خفته جای

نشستنگه سوگواران بدی — بدو در سکوبا و مطران بدی
چنین گفت خسرو به یزدان پرست — گر از خوردنی چیست ایدر بدست

سکوبا بدو گفت کای نامدار — فطیرست با بودن جویبار
که باید ... شاید ... خورش — مبادت جز از نوش این پرورش

لب آب آمد بنزدیک شهریار — همان آنکه بودند با او سوار
جهانجوی با این دو خسرو پرست — گرفت از پی باژ برسم بدست

نشستند بر بزم رنگ کبود — بخوردند شتاب چیزی که بود
چنین گفت پس با سکوبا که ... — نداری تو ای پیر خنده می

بدو گفت بامی ز خرما کنیم — بتموز ... کنیم
کنون هست لختی چو روشن گلاب — بسرخی چو بیجاده در آفتاب

همانگه بیاورد جام نبید — که شد رنگ خورشید ازو ناپدید
بخوردند نان خسرو آنگه بجام — می و نان کشکین گسارد بنام

چو مغزش شد از باده ... گرم — همانگه بخفت اندر آن ریگ نرم
نهاد از بر ران بندوی سر — روانش بماند در چنبره جگر

همان چون بخواب اندر آمد سرش — سکوبا بر منبر آمد برش
که از راه گردی پیامد سیاه — پس از گرد تیره فراوان سپاه

چنین گفت خسرو که پر درد کار — که دشمن ببین گونه شد خواستار
ز مردم بکار است ... یکی — فراز آمدن روز بیچارگی

بدو گفت بندوی بیچاره ساز — گر آید سپهبد بتنگی فراز
بدو گفت خسرو که ای نیک خواه — مرا اندرین کار بنمای راه

بدو گفت بندوی کای شهریار — تا چاره سازم بدین روزگار
ولیکن فدی کرده باشم روان — به پیش جهانگیر شاه جوان

بدو گفت خسرو که دانای چین — یکی جوهر داستان زد برین
که هر کو کند بر در شاه گشت — بیابد بدان گیتی اندر بهشت

چو دیوار شهر اندر آید بپای — گل آن بناید که ماند بجای
جهان چیز خواهد شدن ... — همان او به پای ... پستان

تو گر چاره دانی برین اندر آی — هم از پاک یزدان بدین رهنمای
بدو گفت بندوی کین تاج گاه — مرا ده همین گوشوار و کمر

همین لعل زربفت چینی قبای — چو من پوشم این را تو اندر مپای
برو با تو مر هم اندر شتاب — چو کشتی که ملاح راند بر آب

بگیر آن جوانی که بندوی گفت — وزان جایگه گشت با باد جفت
چو خسرو برفت از بر چاره جوی — جهاندیده سوی ستف کرد روی

که اکنون شما را برین برز کوه — بیاید بدن ناپدید از گروه
خود اندر پرستش که آمد چو گرد — در دیر آهنین سخت کرد

بپوشید پس جامهٔ زرنگار — سپهبد نهاد افسر شهریار
بر آن بام شد کش نبود آرزو — سپه دید گرد اندرش چارسو

همی بود تا لشکر از شهر باز — رسیدند نزدیک تیغ فراز
بدیدش از دور با تاج زر — چه با طوق و با گوشوار و کمر

همی گفت هر کس کاین خسروست — که با تاج و با جامه‌های نوست
چو بندوی شد بی گمان کش سپاه — همی باز نشناسد او از شاه

فرود آمد و جامهٔ خویش تفت — بپوشید و با کرک بر بام رفت
چنین گفت کای زیردستان نو — که اخوانم اینک شما پیش رو

که پیغام دارم ز شاه جهان — بگویم شنیده ز پیش مهان
چو بور سیاوش بدیدش به بام — منم پیش رو گفت بهرام نام

بدو گفت گوید جهاندار شاه — که من بخت پیچانم از رنج راه
پستوبان همه چند و گفت — ز راه دراز اندر آشوفت

بدین خانهٔ سوگواران برنج — از ان آمدم تا پیامم برنج
چو پیدا شود چاک روز سپید — کنم دل ز کار جهان ناامید



پیامم بانو ز راه دراز — بنزدیک بهرام گردن فراز
برین بر که گفتم بگویم زبان — اگر یارمندی کند آسمان

نیاکان ما آنکه بودند پیش — که داشتند رسم و آیین و کیش
اگر چه بدی بخششان در نهان — بکمند ... داشتندی نهان

کنون آنچه ما را بدل راز بود — نگفتیم چون بخت انباز بود
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک — نباشد مگر خواست یزدان پاک

چو سالار بشنید از او داستان — بگفتار او گشت همداستان
دگر هر که بشنید گفتار اوی — برآزردشان شد دل از کار اوی

فرود آمد آن شب بدان جایگاه — همی داشتش راه خسرو نگاه
دگر روز بندوی بر بام شد — ز دیوار بر سوی بهرام شد

چنین گفت کامروز شاه از نماز — همانا نیابد بکاری فراز
چنین هم شب تیره بیدار بود — پرستنده پیش جهاندار بود

همان نیز خورشید بر شد بلند — ز گرما نباید که یابد گزند
بیاید امروز فردا بگاه — همی راند اندر میان سپاه

چنین گفت بهرام با مهتران — که کاریست این هم بسی کم گران
چو بر خسرو این کار گیرم بتنگ — مگر تیز گردد بیاید بجنگ

نهانست او خود یکی لشکرست — جهانگیر و بیدار و کند آورست
وگر کشته آید بدست نبرد — برادرت ما نیز بهرام کرد

همان به که امروز باشیم نیز — وگر خوردنی نیست ... چیز
... و بدین هم نشان خویش — نیابد ز ما جنگ و سرزنش

جهان هم همی بود تا شب گروه — بیامد بگرد اندر آمد گروه
سپاه اندر آمد ز هر سو ... — همی سوختند آتش از هر سوی

چو روی زمین گشت خورشید فام — سخن گوی بندوی شد پیش بام
به بهرام گفت ای جهاندیده مرد — بدانگه که بر خاک آمد نبرد

چو خسرو شما را بدید و برفت — سوی روم با لشکر خویش تفت
کنون گر نه بر آن شوی چون عقاب — وگر برتنازی سر از آفتاب

نبیند کسی شاه را جز بروم — که اکنون گنبی شد بدان مرز و بوم
کنون گرد چیدیم بجان سپاه — بیایم بر پهلوان سوار

بگویم سخن هر چه بر سد ز من — ز کی ... بیشی آن انجمن
وگرنه بپوشم سلیح نبرد — بجنگ اندر آرم بخورشید گرد

چو بشنید بهرام از وای سخن — دل مرد بر ناشد از غم کهن
بیاران چنین گفت کاکنون چه خرد — اگر من برآرم ز بندوی دود

همان بد که او بر به پهلوان — برم هم ببین گونه روشن روان
بگوید بدو هر چه دانند شاه — اگر چه دهیا شاند کلاه

به بندوی گفت ای بچاره جوی — تو این داوری با به بهرام گوی
فرود آمد از بام بندوی شیر — همی راند با نامدار دلیر

چو بشنید بهرام کامد پیام — سوی روم شد خسرو نیکخوی
ز بور سیاوش بر آشفت سخت — بدو گفت کای بدتن شوربخت

نه کار تو بود این که زو مود — همی بی سر خیره بشنود
جهانجوی بندوی را پیش خواند — همه خشم بهرام بر وی براند

بدو گفت ای بدتن بدکنش — فریبنده او از در سرزنش
بیاه ... نبد گوهر خویش ...

تو با خسرو شوم گشتی یکی — جهاندیده گردی از کودکی
کنون آمدی با دلی پر سخن — که من نو کنم روزگار کهن

بدو گفت بندوی کای نامور — زمین را بستی جوی و شد فروان
بدان کان شهنشاه خویش منست — نبردی ورا دیش پیش تخت

فدی کردمش جان و تن پاک کرد — تو گر عنتری کرد گیتی مکرد
بدو گفت بهرام من زین گناه — اگر گردی بخواهمت کردن تباه

ولیکن تو هم گشته ... ایی — شوی زود و خوانی مرا ... گوی
نهادند بر پای بندوی بند — به بهرام دادش ز بهر گزند

همی بود تا خور شد اندر نهفت    بیامد براندیشه دل نخفت
چو خورشید خنجر کشید از نیام    پدید آمد آن مطرف زردفام
فرستاد و گردنکشان را بخواند    پراگنده تاجداران نشاند
بهرجای کرسی زرین نهاد    چو شاهان بنیرو و بخت شاد
چنین گفت ازان پس بآوای بلند    که هر کس که پیش از شما سودمند
نشانان ز ضحاک تیره یکی    نیاید پدید از بجویی بسی
که از مهر شاهی پدر را بگشت    وزان کشتن ایرانش آمد نهشت
دگر خسروان مرد بیداد شوم    پدر را بکشت آنگهی شد بدوم
کنون تا پدید آید اندر جهان    یکی نامداری ز تخم مهان
که زیبا بود جستن تخت را    کلاه و کمر جستن و تخت را
که دارند کاکنون ببندد میان    بجای آورد داد و رسم کیان
بدادیم بر آفتاب بلند    که باشیم شما را بدین یارمند
شنیدند گردنکشان آن سخن    گران نامور مهتر افکند بن
بپیچید کس دل ز گفتار راست    یکی پیر سر مرد بر پای خاست
یکی نام او بود شهران گراز    که ای پرسپه مهتری دیرباز
چنین گفت کای نامدار بلند    توی با بدی در جهان سودمند
بدی گر نبودی بجز ازاد شاه    که آمد بدین مرز با سپاه
از آزادگان بندگان جهان گرد    کسی او را نبد در جهان هم نبرد
زگیتی بمردی تو بستی میان    گران رنج بگذشت از ایرانیان
بشد چار بار از یلان صد هزار    همه گرد و شایسته کارزار
پلنگ چو شیر تو گشته باز    برآسود ایران ز کرم و گزند
کنون تخت ایران سزاوار است    بدین بر گوا بخت پیداست
کسی کو بپیچد ز فرمان ما    وگر دور ماند ز پیمان ما
بزمانش آریم گرچه گوست    وگر داستان زاسمه خیرست
بگفت این و بنشست جای جوش    خراسان سپهبد بیامد بپیش
چنین گفت کای پر دانش پژوه    که چندین سخن گفت پیش گروه
بگویم کرا و اگر گفت این سخن    جهانجوی و داننده مرد کهن
چنین نیکو بسیار تو یاد کرد    دل انجمن زین سخن شاد کرد
ولیکن یکی داستانست نغز    اگر بشنود مردم پاک مغز
که زردشت گوید با شاه و دین    که هر کس که از کردگار بلند
بپیچد یکسال بندش دهند    همانا بسودند پندش دهند
چو بیدادگر شاه دشمن شود    سرش زود باید که بی تن شود
خراسان بگفت این و لب بر ببست    بیامد بجایی که بودش نشست
ازان پس فرخ زاد بر پای خاست    وزان انجمن سر برآورد راست
چنین گفت کای مهتر سودمند    سخن گفتن و داد با پند
اگر داد بهتر بود کس مباد    که باشد زگشت رهید ادشاد
به بهرام گویید کانوشه بدی    جهان را پدید از نوشه بدی
دگر بد بپیوست کش رها    بدین نیت پیروز گرباد ما
انوشه بدی شاد با جاودان    ز تو دور دست و زبان بدان
بگفت این و بنشست مرد دلیر    خرامان خسرو بیامد چو شیر
بدو گفت کاکنون که چندین سخن    سپارید برنا و مرد کهن
سرانجام کرد راه جویی باد    هیونی برانگیخت بگذار باد
همان دیده تا خسرو سرفراز    بکوبد به بیداد راه دراز
زکار گذشته به بودش گرای    سوی تخت گستاخ بگذار پای
که تا زنده باشد جهاندار شاه    سپهبد بباشد سزاوار گاه
دگر هم دانی جز به تدبیر و بیل    بی از پارس فرطینون برگسل
بشهر خراسان تنابان بپی    کرا آسانی و مهتری را سزی
به بودش یکی ز دردک نامدار    که خنجر وآید برای تو بار
زبر داشت خسرو بجای جمش    که آزاد فرخ نهد پای پیش
سخن گفت پس زاد فرخ براد    که ای نامداران فرخ نژاد

شنیدم

شنیدم سخن گفتن مهتران    که هستند از ایران گزین سران
نخستین سخن گفتن بنده وار    که با پهلوانی شود شهریار
خردمند نپسندد آن گفت و گوی    گزان کم شود مرد را آبروی
خراسان سخن برنشیز و اگفت    بگویم کر آن با خرد بود جفت
فرخ زاد بفزود گفتار چند    دل مردم پرخرد گرد کند
چهارم خردوان سالار بود    که گشتاسب با خرد یار بود
که تا آفرید این جهان کردگار    پدید آمد این گردش روزگار
ز ضحاک تازی تخت اندر آب    که پیداد گز بود نا پاک رای
که جمشید بتر منش را بکشت    به بیداد بگرفت گیتی بمشت
بر اندر دید مردم بار چپا    که اندر جهان دیو شد پادشا
دگر آنکه بدگوهر افراسیاب    ز توران بدان چاره بگذاشت آب
نیازی سر تو در نامدار    بشمشیر ببرید و برگشت کار
سه دیگر سکندر که آمد ز روم    بایران ویران شد این مرز و بوم
چو دارای شمشیر زن را بکشت    چو در خواب ایرانیان [illegible]
چهارم چو باکان ز خون توان    که گم کرد آیین بوم و بر نام و ناز
چو نیرو ز شاهی بلند اختری    جهانگیر و شهریاران سری
بکشتند هیتالیان ناگهان    کنون شد سر تخت شاهنشهان
کسی اندر جهان این سکنین [illegible]    که اکنون بتویی بایران [illegible]
که گر بخت شاهی جو خسرو کلاه    سوی دشمنان شد همه بستان
بگفت این و پیش گریان زرد    زگشتاو گفت بهرام [illegible]
جهاندیده سیصد بپای خاست    میان بسته و تیغ هندی بکف
چنین گفت کای نامور پهلوان    نبرد کیت با داد و [illegible]
کنون تا کسی از نژاد کیان    بیاید ببندد کمر بر میان
همان به که او برنشیند بتخت    که گردنت و کنداو [illegible] بخت
سرکشان کان سخنها شنید    ز دست و تیغ از میان برکشید
چنین گفت کز تخم شاهان [illegible]    اگر باز یابیم در بند بی
بمانم که کس تا جداری کند    میان سواران سواری کند
چو بشنید بانوی گردان منی    نشان زال نا پاک گردان منی
کشیدند شمشیر و برخاستند    یکی نو سخن گفتن آراستند
که بهرام شاهست و ما کهتریم    سرنامداران بر بی بستریم
کشیده چو بهرام شمشیر دید    خردمندی و راستی برگزید
چنین گفت اکنون بجای نشست    بیاید بیازد بشمشیر دست
بهرام هم اندر زمان دست او    هشیوار گرد از دست او
بگفت این و ز پیش آزادگان    بیامد سوی گلشن شادگان
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن    همه رخ براژنگ و دل پرشکن
چو پیدا شد آن جادو [illegible] گون    درخشان شد اختر [illegible]
جو آواز دادنش پاسخ کان    قلم خواست بهرام و قرطاس خواست
بیامد دبیری خردمند راد    دویت و قلم پیش دانا نهاد
بدو گفت عهدی از ایرانیان    بیاید نوشت بر بر بنیان
که بهرام شاهست و پیروز بخت    سزاوار تاجست و زیبای تخت
بگوید بخواند راستی در جهان    چه در آشکارا چه اندر نهان
نبشته شد این شمع پیداست    شب تیره با منذر بگذاشتند
چو پیمان شد آن جادو ورد    جهان شد ز بیداد خویش نژند
بیامد یکی مرد پیروز بخت    نهاد اندر ایوان بهرام تخت
برفتند ایرانیان پای جو عاج    بیاورد تخت از بر عاج تاج
بتخت زرین یکی زیر گاه    نهادند و پس برگشادند راه

## گفتار اندر پادشاهی بهرام چوبینه

نشستند از تخت بهرام شاه    بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
دو رش بیاورد عهد کیان    نشستند ایران بر بیابان

گواهی نشستند یکسر مهان    که بهرام شد شهریار جهان
بدان نامه چون نام کردند یاد    بپسر بر یکی مهر زرین نهاد
چنین گفت کین پادشاهی مراست    بدین بر شما پاک یزدان گواست
چنین هم بمانا دسالی هزار    که از تخمهٔ من بود شهریار
پسر بر پسر بر چنین ارجمند    بمانا دبا تاج و تخت بلند
بآذرمه اندر بدین روز بود    گر از شیر زدخت شد بخت کور
چنین گفت آنان پس پارسیان    که برخاست برخاش و کین از میان
یکی کو بدین نیست همداستان    اگر کشته باشد گرازد راپستان
بایران مباشید پیش از نژند    جهانم چو از بخ گیتی فروند
برآید همه تن ز خسرو شوید    بدین بوم و بر پیش ازین نغنود
نه از دل بر و خواندند آفرین    که بر دخت از تو مباد آفرین
هر آنکس که در شاه پیوند بود    بدان پادشاهی دلش خسته بود
برفتند از آن بوم تا مرز روم    پراکنده گشتند ازان زاد بوم
همی بود بندوی بسته چو یوز    بزندان بهرام هشتاد روز
نگهبان بندوی بهرام بود    که از تخت او بخت ناکام بود
ورا نیز بندوی بفریفتی    ببند اندران جای نشکیبی
گر از شاه ایران شنوا امید    اگر تیره شب روز گردد سپید
اگر چه شود تخت او در نهان    چو شد بخت پیروز ناخوش نوان
جهان آفرین پشت گیتی بداد    ببخشود گیتی بد و باز داد
بماند به بهرام هم تاج و تخت    چه اندیشد این مردم نیکبخت
ز دیهان شاد آید مردم بجای    که خیره دهد خویشتن را بباد
بانگشت بشمر دمان تا دو ماه    گر از روم پیچی با ایران سپاه
بدین تاج و تخت آفرین گستریم    همه زیورش سر بر نشکنید
بدو گفت بهرام کز شهریار    مرا داد خواهد بجان زینهار
زبند تو آرایش جان کنم    همه هر چه گویم فرمان کنم
یکی تخت سوگند خوردم بماه    بآذرگشپ و تخت و کلاه
که گر خسرو آید بدین مرز و بوم    سپاه آرد از نزد قیصر ز روم
تو خواهی مرا زنجان زینهار    نگیری تو این کار دشخوار خوار
کند ور تن من بیاید زیان    بگردد رنگش را ایرانیان
بگفت این و پس دفتر زند خواست    بسوگند بندوی راند جواب
چو بندوی بگرفت استا و زند    چنین گفت کز کردگار بلند
بیاورد بندوی خرد و برنج    مبادا ایمن اندر سپنجی نرنج
اگر پی چو خسرو بیاید بجای    برنجم من او را نشینم زبای
نگه کن بنزد تو انگشتری    فرستد همان افسر مهتری
چو بشنید بهرام سوگند اوی    بدیدان دل پاک پیوند اوی
بدو گفت کاکنون همه رنج خویش    بگویم بآواز آواز خویش
بسازم یکی دام چوبین را    بجانت فراز آورم چینه را
بر سر ار از شمشیر در چاره گاه    بگوشش تو آیمش کردن نشان
بدریاب اندرون نم نماند    که بهرام را شاه باید خواند
بدو گفت بندوی کای کاردان    مرا زیرک و جلد و هشیار دان
بدین زودی اندر جهاندار شاه    بباید نشیند برین پیشگاه
تو دانی که من هر چه گویم بروی    بپیچد ز گفتار من بنده روی
بجایم کنایی که رفت از تو پیش    ببخشد بکشا من تاج خویش
اگر خود برینی که گویی همی    بدل راه کژی بجویی همی
در بند این دو پای من آزاد کن    نخستین ز خسرو بدین یاد کن
گشاده شود زین سخن بر تو راز    بگوشش آیش ز دوش آواز نو
چو بشنید بهرام شد تازه روی    هم اندر زمان بند بر داشت ازوی
چو روز دشت شد این چادر مشک رنگ    سپیده ببندوی اندرز چنگ
به بندوی گفت از دلم بشکند    چو چوبینه امروز چوگان زند
بسکالیده ام دوش با پنج یار    که از تارک اندر آرم دمار

زره خواست و پوشید زیر قبای    ز در گه با باب اندر آورد پای
زنی بود بهرام یل را نیا    که بهرام را خواستی جاگجا
بدل دوست بهرام چوبینه بود    که از دوستی جانش برانگیزد
فرستاد نزدیک بهرام کس    که این را نگهدار و فریادرس
که بهرام پوشید پنهان زره    برانگیخت بند زره را گره
ندانم که در دل چه دارد زنی    تو زو خویشتن دور داری
چو بشنید چوبینه گفتار زن    که با او همی گفت چوگان زن
هر آنکس که رفتی بمیدان اوی    چو نزدیک گشتی بچوگان اوی
ز دوش دست بر پشت او نرم نرم    سخن گفتنی چرب و آواز گرم
چنین تا بپور سیاوش رسید    ز رنج در برش آشکارا بدید
بدو گفت ای تیر انداز گرد    بمیدان که پوشد زره زیر رخت
بگفت این و شمشیر کین بر کشید    سراپای او پاک بر هم درید
چو بندوی از آن گشتن آگاه شد    بر تابش روز کوتاه شد
بپوشید تو جوشن و در نشیب    میان یلی لرز ازان بیت
گرفتند از آن شهر راه گریز    بدان ماند پیچد کسی رستخیز
بمنزل رسیدند نزد دخیل    گرفتند ازان سه اردبیل
ز میدان چو بهرام بیرون کشید    همی دامن از خشم رخ چون بسد
وزان پس بفرمود میر و بیار    که باشد نگهدار بندوی را
ببهرام گفتند کای شهریار    دلت را به بندوی رنجه مدار
که او چون ازین گشتن آگاه شد    همانا که با باد همراه شد
پشیمان شد از گشتن یار خویش    که زان تیره دانت باز از خویش
چنین گفت کانکس که دشمن بود    بدانند میاد او را مغز و پوست
یکی خفت بر تیغ دندان پیل    اگر ایمن از موج دریای نیل
دگر آنکه بر پادشا شد دلیر    چه دانم که بگرفت بازوی شیر
ببخشای بر جان این رهجان    گر ایشان نپیچد سر روزگار
دگر هر که چون باد او کوه را    بدان بار گژ خواهد انبوه را
تن خویشتن را بدان بچه داشت    وزان رنج تن باد در بچه داشت
بکشتی و بیرون که کشتن براب    ز اندر خور کار گردن متاب
دگر چشمه خواهی که بینی بچشم    نشوی خیره زو باز گردی بچشم
کسی را بجای کو بود و سمون    بماند براه دراز اندرون
هر آنکس که گرد بدست اژدها    شد او کشته و اژدها شد رها
وگر از مون را کسی خورد زیر    از آن خوردنش در دو هم گشت بر
بکشتیم بندوی را از نخست    دلم شد نزد پیشم ره چاره جست
بدین گردهٔ خویش باید گریست    بپیچیم تا رای یزدان بجست
وزان روی بندوی و اندک سپاه    چو باد دمان برگرفتند راه
همی برد هر کس که بد بر دنی    سرایی که موبد برف ایمنی
بیابان بی آب و راه دراز    سراپرده دیدند جایی زده
بگه کرد موبد بیاد بنی    هم آب روان یافت و هم خوردنی
همی جوی بندوی تنها برفت    سوی مرغزاری شتابید تفت
چو موبد را دید بر دشت نماند    بگفت آن سخنها که بودش براز
بدو گفت موبد که ایزد مرو    که آگاهی آید تا تو نبود
که بار و ام اباد خسرو چه کرد    همی آشتی نو کند یا نبرد
چو بشنید بندوی از آنجا براند    وزان دشت با مرد خود در گذشت
غمان زندان لب کرده بله    همی راند با کام تا با بله
پذیره شدندش بزرگان خسرو    هر آنکس کش از مردمی بود بهر
چو خسرو بنزدیک ایشان رسید    بدین شهر لشکر فرود آورید
همان چون فرود آمد اندر زمان    نوندی بیامد از ایران دمان
ز بهرام چوبین یکی نامه داشت    همی نامه پوشیده در جامه داشت
نشستند سوی دهستان باله    که گر لشکر آید بکین شاه را
سپاه و من آنگه بیاید دمان    بشهر تو آید زمان تا زمان

چو مهتر بران گونه برنامه دید / هم اندر زمان پیش خسرو دوید
چو خسرو نگه کرد نامه بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند
بپرسید کاید پس او سپاه / بدان ماند کی تنگ گشت شاه
از آن شهر هم در زمان برنشست / میان کیی تاختن را ببست
همی تاخت تا پیش آب فرات / بدید اندران بادشاهی ثبات
شده گرسنه مرد پیر و جوان / یکی بیشه دید و آب روان
بدید آمد اندر زمان کاروان / شتر بود پیش اندرون ساروان
چو مرد جوان روی خسرو بدید / بران نامدار آفرین گسترید
بدو گفت خسرو که نام تو چیست / کجا رفت خواهی و کام تو چیست
بدو گفت من قیس بن حارثم / از آزادگان عرب وارثم
ز مصر آمدم پیش این کاروان / بدین کاروان بر منم ساروان
بر آب فرات است بنگاه من / وز اینجا بدین بیشه بد راه من
بدو گفت خسرو که از خوردنی / چه داری هم از چیز گستردنی
که ما ماندیم و هم گرسنه / نه توشست با ما نه بار و بنه
بدو گفت تازی که ایدر بیاب / مرا با تو چیز و تن و جان یکیست
چو بشناخت تازی بگسترد مهر / بیاورد فرشی یکی باده چهر
بکشتند و آتش برافروختند / بر و خشک هیزم همی سوختند
بر آتش برافکند تازی کباب / بیاراست سرسبزی جای خواب
زنانی بخستند و برخاستند / یکی آفرین نوا خواستند
بران دادگر کو جهان آفرید / توانایی و ناتوانی آفرید
وزان پس بیاران چنین گفت شاه / که هر کس که او پیش دارد کلاه
بخوردن انگشت گرامی زیست / وزین کهتران نیز نامی برست
هر آنکس کجا پیش کرد او بدی / بگفت از من و دو زره ایزدی
بما پیش باید که دارد امید / سراسر بنیکی دهیمش نوید
گرفتند یاران بر او آفرین / گرامی پاک دل خسرو پاک دین
بپرسید ازین مرد تازی که راه / کز امید من چون روم هم بجای
بدو گفت شاها درنگ بیش / شما را بپایان و گر پیش بیش
چو دستور باشی مرا گو براه / براه آورم گر فرازی شتاب
بدو گفت خسرو فغانی توی / که با توشه باشیم و با بیشمار
همیونی برافکند تازی براه / بدان تا برد راه پیش سپاه
همی تاخت اندر بیابان گروه / بر از رنج و تیمار با این گروه
یکی کاروان نیز دیگر براه / بدید آمد از دور پیش سپاه
یکی مرد بازارگان بادرا / بیامد همانگه بر شهریار
بدو گفت شاه از کجایی بگوی / کجا رفت خواهی چنین نوبنوی
بدو گفت کز خوره اردشیر / یکی مرد بازارگانم و پیر
بدو گفت نامت چه کرد آنکه داد / چنین داد پاسخ که مهر استاد
از او توشه جست آن زمان شیر آ / بدو گفت سالار کانی بها
خورش هست چندانکه اندر خورست / اگر چه ز بازارگان تازه است
بدو گفت خسرو که مهمان براه / بپای اندرون تو بود دستگاه
سر بار بگشاد بازارگان / درمگان برآمد ز دینارگان
خورش برد و بنشست خود بر زمین / همی خواند بر شهریار آفرین
جوان آن خورش خورد و مرد دبیر / بیامد که رفت آب پستان بدید
جواز دو روز نوا در زمین نهد / ز جایی که بد پیش خسرو دوید
ز بازارگان بستد آن آب گرم / بدان تا بیابد جهانجوی شرم
جوانمرد بازارگان بشتاب / می آورد بر سان روشن گلاب
دگر باره خواهد بر این زراه / از او بستد آن جام و شد پیش شاه
پرستش پرستنده را داد سود / بدانی بر بهار بدی بر ترد
وزان پس ببازارگان گفت شاه / که اکنون سپه را کدامست راه
نشستی تو در خوره اردشیر / کجا بایدت ای مرد مهمان پذیر
بدو گفت ای شاه بیدار دل / ز بازارگانم ز کار دی

بفرمود تا

بفرمود تا نام برنا و ده / نبیند بیننده روز و شب
ز بازارگان گفت بدرود باش / خور و آب تازه و بود باش
چو بگذشت لشکر بدان تازه روم / بتندی همی راند تا مرز روم
چنین تا بیامد بدان شارستان / که قیصر ورا خوانده کارستان
چو از دور ترسا بدید آن سپاه / برفتند بیبان بی راه و راه
بدان باره اندر کشیده درخت / ورا شارستان از بیشه سخت
فرو ماندند از شاه گیتی فروز / بپروردن بماند او لشکر دو روز
فرستاد و رنجاوم کسی / کرت دیک ایست لشکر بسی
خورشها فرستید و یاری کنید / ز بر ما همی کامکاری کنید
بنزدیک ایشان سخن خوار بود / سپاهش همه پست و ناچار بود
هم انگه برامد یکی تیره ابر / بغرنبید برسان جنگی هژبر
وزان ابر در شارستان باد خاست / بهر برزنی بانگ و فریاد خاست
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / ز باران یکی بهره شد ناپدید
همان شارستان ماند اندر شگفت / بدیدان سقف پوزش اندر گرفت
ببر برزنی در علف ساختند / سه پیر سکوبا برون تاختند
ز چیزی که بود اندران تازه بوم / همان جا بیایی که خیزد زدم
بر و بوم بالا بنزدیک شاه / که پیدا شد از داد بر ما گناه
چو خسرو جوان بود و برترمنش / بر ایشان نگرد از بدی سرزنش
بدان شارستان در یکی کاخ بود / که بالاش با ابر گستاخ بود
فراوان بد و اندرون کرده بود / هم آنجای قیصر بر آورده بود
ز دشت اندر آمد بدانجا گذشت / فراوان بدان شارستان در گذشت
همه رومیان آفرین خواندند / بپای اندرش گوهر افشاندند
چو آباد جایی بجنگ آمدش / بر آسود و چندی درنگ آمدش
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه / از آن باد و باران و ابر سیاه
وزان شارستان سوی بانوی / که آنجا نماز انوی خواندند
ز ما نو نیان هر که بیدار بود / خردمند و راد و جهاندار بود
سکوبا و رهبان سوی شهر باب / برفتند با هدیه و با نثار
همی رفت با شاه چندی سخن / ز یاران و ز شارستان کهن
همی گفت هرکس که ما بنده ایم / بگفتار چیزی و سر افکنده ایم
به بود اندران شهر خسرو سه روز / چهارم چو خورشید گیتی فروز
ببار اندر آورد بر بنده تیغ / جهانجوی شد سوی راه و ستیغ
که اوریغ بد نام آن شارستان / بدو در چلیپا و بیمارستان
بدین راه پیدا که دیر بود / جهاندار آواز راهب شنود
بنزدیک دیر آمد آواز داد / که گر دار تو جز پرستش مباد
که از دیر دیرینه ای تو درود / ز نیکی دهش باد بر تو درود
همانگه جوان راهب او شنید / فرود آمد از دیر و او را بدید
بدو گفت خسرو توی بی گمان / ز تخت پدر گشته ناشادمان
ز دست یکی برگشش بنده / بلیه و منی فش پرستنده
چو گفت راهب بی اندازه گشت / دل خسرو از مهر او تازه گشت
ز گفتار او در شگفتی بماند / بدو بر جهان آفرین را بخواند
بهشت سپیلی ساز دیت / بپرسید ازو مرد یزدان پرست
پرستنده چون دید بر دشمنا / سخن گفت با او زبانی دراز
یکی آزمون را بدو گفت شاه / که من کهتری ام از ایران سپاه
بپای همی تند قیصر بری / چو پاسخ دهی نزد مهتر بدم
گر این رفتن من همایون بود / نگه کن که فرجام این چون بود
بدو گفت راهب که خون گنج / تو شاهی که من خویشتن شاه جوی
چو دید گفتم سپه را سخن / مرا هر زمان آزمایش بکن
نباید دروغ ایچ در دین تو / نه کژی بود راه و آیین تو
بلی رنج بردی و از بخت / سرانجام از آن بنده بگریختی
ز گفتار او ماند خسرو شگفت / چو شرم آمدش پوزش اندر گرفت

بدو گفت راهب که گو بیش کن ... بشنواز من آن بود بیا نجی
بدین آمدن شاد و گستاخ باش ... جهاندار یکی بار و رشاخ باش
که یزدان تنایی نیازی بود ... بلند اختر و سرفرازی بود
ز قیصر بیابی سلیح و سپاه ... یکی دختری از در تاج و گاه
چو با بندگان کار ناراست بود ... جهاندار پیدا و یارت بود
سرانجام کم یزدان بد نژاد ... فراوان کند روز تنگیش یاد
وزان رزم جایی قفد دور دست ... بسازد برآن روی جای نشست
چو دوری گزیند ز پیمان تو ... ببیند خونش بیزمان تو
بدو گفت خسرو بجان خودم ... که گردی تو ای مرد دانندهٔ یاد
چه گویی برین چند باشد درنگ ... که آید مرا پادشاهی بچنگ
چنین داد پاسخ که ده باد و دم ... برین بگذرد بازیابی تو گاه
اگر بر سپاه آید ده و پنج روز ... تو کردی شهنشاه گیتی فروز
بپرسید خسرو که زین انجمن ... که گوشه پنج و دو نیمه از من
چنین داد پاسخ که بسطام ... یکی رنجش باشد و شاد کام
که خوانی تو آن مرد انکال خویش ... بدو نام داری مه و سال خویش
بر منبر آن مرد ناسودمند ... که خیره ازو درد و رنج گزند
برآشفت خسرو ببسطام گفت ... که نامت سخن برکش و انجمن
ترا با درست نام گستهم کرد ... تو گویی که بسطام را بند برد
براهب چنین گفت کای نیک حال ... بخون بود با ما در من همال
بدو گفت راهب که آری همین ... که گستهم بینی همه رنج و کین
بدو گفت خسرو که ای انیز ... ازین پس چگویی چه خواهد بدن
بدو گفت راهب که چندین ازین ... که این پس نبینی جز از آفرین
نباید بروی تو هرگز بدی ... که بر تخت کاری بود ایزدی
برآشوبد این سرکش آرام تو ... وزان پس نباشد جز از کام تو
اگر چند بگردد این بدگمان ... همانش ببست نیاید بنا
بدو گفت گستهم کای شهریار ... ولیکن را بدین پیچ رنج دار
به پاکیزه یزدان که ماه آفرید ... جهان را بسان تو شاه آفرید
بازگشت و بخروشید و ماه ... بجان و بسر نام بردار شاه
که نامت هرگز خرد را ستی ... نگویم نگوید در کاستی
و گر خود برین روی گستهم رای ... ز پیچد روانش مبادا بجای
جهاندار تا این جهان آفرید ... کلید در راز او کس ندید
بگفتار این ساحر بگمرهی ... سخن گفتن نازا بسوی
مرا ایمنی ده ز کشّارادی ... چو سوگند خوردم بیاید مجوی
چنین گفت خسرو که از گردکار ... نباید سخن گفتن نابکار
ز تو نیز هرگز ندیدم بدی ... نیازی بکشّی و نابخرد
ولیکن ز کار سپهر بلند ... نباشد شگفت ار شوی برگزند
جوانمرد کاری بود ایزدی ... به یک سو رود دانش و بخردی
براهب چنین گفت پس شهریار ... که شاداب دل باش و پرهیزکار
وزان دیر چون برق خانه ... بیاید سوی شارستان دریغ
پذیرفته شد پیش بزرگان شهر ... کسی را که از مردی بود بهر
جوانمردان شارستان شد براه ... سوار آمد از قیصر نامدار
که چیزی گزین مرد باید بخواه ... مدارا کن آیین شاهان بکار
که هرچند کین پادشاهی جداست ... ترا با تن خویش دارم براه
بیامد بشارستان ایمن و شاد باش ... که هر بد که اندیشی آزاد باش
همه روم یکسر ترا کهتر اند ... اگر چند کردن کشی و
ترا تا سپارم سلیح و سپاه ... نجوییم جز خواب و آرام گاه
چو بشنید خسرو بدان شاد شد ... روانش از اندیشه آزاد شد
بفرمود گستهم بالوی را ... همان اندران جاجویی را
بخراد برزین و شاد بود شیب ... چنین گفت پس شهریار دلیر
که اسپان چو روشن شود زین کنید ... بیالای بر زین زرین کنید

ز بر خشید زربفت رومی قبای ... همی بود شادان دل نیک رای
ازین شارستان نزد قیصر شوند ... بگویید و گفتار او بشنوید
خردمند با هوش و روشن روان ... به هوش و به چهر و پیش نهان
که آید دلیک قیصر پیمان شود ... کجان خواهد اندر بجوکان شود
که کوشید با مرد خسرو پرست ... ببین تا شاه بیابد شکست
سواری نداند که ایران رخ ... دلیری و نیروی شیران رخ
بخراد برزین بفرمود شاه ... که چینی حیه آزو منک سیاه
بقیصر یکی نامه باید نوشت ... چو خورشید تابان بچرخ بلند
سخنهای کوتاه و معنی بسی ... که آن یادگیرد دلی هر کسی
که تا دیک او فیلسوفان بود ... بدان گوش ما مانند بشنوند
همی داستانها سخن بشمرند ... نباید که با ما یه عیب آورد
چو نامه بخوانی زبان برگشای ... بگفتار با تو نمانند پای
بخرادی گفت ای قیصر زمین ... گشاید زبان بر سر انجمن
ز تیمار و سوگند و پیمان و عهد ... تواند سخن کن جوانی چو شید
بدان انجمن تو زبان منی ... به هر نیک و بد ترجمان منی
بچیزی که بر ما بباید شکست ... بکوشیم و با آن بپاییم تن
تو پیمانها از من اندیشه ... سخن هر چه گفتم همه یاد گیر
شنیدند گفتار فرخ جوان ... جهاندیده گردان روشن روان
همی خواند آفرین سربسر ... کزین تو مینا دگر تاجور
بنزدیک قیصر نهادند روی ... بنزد کان روشن دل راه جوی
چو بشنید قیصر که ایران نهان ... فرستادهٔ شهریار جهان
رسیدند نزدیک دیوان راه ... پذیره فرستاد جندی سپاه
بیارات کاخی بدیبای روم ... همه پیکرش گوهر و زر بوم
نشست از بر نامور تخت عاج ... بسر بر نهادند افروزنده تاج
بفرمود تا برده برداشتند ... بدو پیکرش شاد گذاشتند
سرنامه گستهم برپیش بود ... پس او چو بالوی و شاپور گو
چو خراد برزین و گرد اندیان ... همه تاج بر سر کمر بر میان
رسیدند نزدیک قیصر فراز ... چو دیدند پردید پیش نماز
همه یک زبان آفرین خواندند ... بران تخت زر گوهر افشاندند
نخستین بپرسید قیصر ز شاه ... از ایران و از لشکر و رنج راه
چو بشنید خراد برزین ز بخت ... به تخت با نامهٔ شاه تفت
بزرگان آن نامور شهر ناب ... نهادند کرسی زرین چهار
نشست این به پایه نیک ... همی بود خراد برزین بپای
نشستند یکی کوه بنمود راه ... بدو گفت قیصر که هر بد کار
چنین گفت خراد برزین که شاه ... مرا به نزدیکی خراد تت راه
که در پیش قیصر نهادیم پشت ... چنین نامهٔ شهریار آن بود
که هر کس که راپسند ایمنست ... به پیغام او سودمند ایمنست
بدو گفت قیصر که بگشای راز ... چه گفت آن خردمند کردن فراز
چو خراد برزین زبان برگشاد ... همی داشت گفتار قیصر بیاد
به تخت آفرین جهاندار کرد ... جهاندار ان آفرین خواه کرد
که اوست برتر ز هر برتری ... توانا و داننده از هر بدی
که ما را روان و خرد داد و مهر ... از و گشت پیدا ده و سپهر
بفرمان او گردد این آسمان ... که او برترست از مکان و زمان
سپهر و ستاره همه کرده اند ... همه بنده و آفریننده اند
جهان خاک با جانور زنده کرد ... نخستین کیومرث را زنده کرد
چنین تا به شاه آفریدون رسید ... از آن پس فرازان و از بر کند
به یزدان این تخمه اندر جهان ... بود آتش کار ایچ بودی
روا دو چنین تا به کیقباد ... که تاج بزرگی بسر بر نهاد
نیامد بدین دو ده هر کس ... که او داشت گیتی ده اندر سپی
کنون بنده با مرزاو گشت ... بیامد تخت کیان برنشست

همی داد خواهم ز بیداد کیست
شناسند کین تخت و دین مسیحیست
که از کشته گشتیم کز بر جهان
کل تیغ بیلیدش بر از زر کاشت
بخواه و بدین جهاندار گفت
بلیحت و هم گنج و هم لشکرست
دبیر جهاندیده دانش پژوه
ز کیش بند و پیوند دیگر سخن
سخن گوی و در دانش او ریاد
خردم بلیحت و هم مرد و گنج
بدان تا تواند دوم با کام دل
که گاهی بتابند و گاهی گزند
ز هر چیز واید فرستاد پر
بهم بر چنین گفت کین از چه راست
بقیصر چنین گفت بس رسماییست
فرستاد کس قیصر نامدار
که تا ما سکندر نشیند جهان
کنون پاک یزدان نکرد ایچ
اگر خسروان خسروانی کلاه
گر این برخورد با خود یاد کار
سواری فرستاد نزدیک شاه
جو آمد بنزدیک خسرو سوار
چو خسرو بدید آن دلش تنگ شد
همه بد این یاد باید گرفت
نگه کن کنون تا نیاکان ما

بر آفرینه تخت و کلاه و کمر
که ابود بیم و شاه نیز مشتی
بشرم آمدیم از کیان و دمان
زبان و روانش پر از نام گشت
که این جست بر مرد دانا نهفت
شما را به پیغام جانان هوست
بدان پیشگاه بزرگی نشانه
نشان روز تا روز کار کهن
خردمند دیگر یاو گرد و دبیر
بتاورد باید کسی را به رنج
بپایان گذشتی با رام دل
نگهبان بیایم دگر بود مند
سخنهای قیصر همه یاد کرد
ز کیشی گرفت تمام راینا
گرانمایه فیلسوفان پاکیزه رای
بفرمود تا فیلسوفان چهار
از ایران بیایم چست نهان
بر پیش اندر آورد شان کاخ
بدست آورد چو بر ارد بماه
سخنهای ایرانیان یاد داد
یکی نامه بنوشت و بنمود راه
بگفت آنچه قیصر بدان نامه
سخنهاش از اندیشه بی رنگ شد
همه دستها باد باید گرفت
گر این جان دارید پاکان ما

هر آنکس که او بر نشیند بتخت
مر او اند بیند کار باری گسیند
چو قیصر بدانی بسان سخنها
جوان نامه بر خواند نیز ودود
مر خسرو از خویش و پیوند پیش
اگر دین خواهد نه دارم دریغ
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
چو گفت از نوشتن نویسنده
بدو گفت مر روی پیش خرد
دگر نیستی ما ز هر کشوری
جبالش اندر نیابوم تیره روان
کنون تا چه باید سلیح و درم
زیکانه قیصر بپرداخت جای
چه سازیم تا او نیرو شود
بپایان این چند پیدا ز دل
جوانان و پیران رومی نژاد
ز بس غارت و جنگ و تخم
یکی خامشی برگزین از میان
هم اندر زمان بازخواند زرم
از ایشان جوشید قیصر سخن
دگر کشتار آن پیر دانند کان
همان نامه قیصر [illegible] پیش
چنین داد پاسخ که گر زین سخن
که گر قیصر و کشتیم این مرزبان
به پیدا گرد نم جنگ [illegible]

خرد دارد و نامداری و بخت
بدین [illegible] و نه کامکاری [illegible]
بر خیامه شد چون کل شبلی
شد آن تخت بر جشم او نا جود
ز جان سخن گوی دانش پیش
کر دیم پر از گنج و پیاد و تیغ
بیارانش چون مرغزار بهشت
نگه کرد قیصر سواری دلیر
که ای شاه چنان دل ایات گری
درم خواستی ز هر مهتری
که آیات کرد اد چرخ روان
فراوان درم تو نبادی
بیاندیش پشت با تو همای
وزین لشکر کشی پیدا شود
که بنشستیا ما در این کار دل
سخنهای دیرینه کردند یاد
همان بی کنه خیره خون تو بخش
چو شد کا ندر تخت ساسانیان
ببر پای اندیشه مرز و بوم
یکی دیگر اندیشه افکند بن
سخنهای دیرینه خواند کان
سخن گفت با او با اندازه پیش
کز ایشان آمد روز کاه کهن
شما را مبادا با ایران نیاد
نگر تا ز ایران که دارد بیاد



سرافراز کس بر بدسگالی ز دانای روم
نیاکان با تاج داران بوم
کنون این سخنها نیارد بها
بزرگان نیارند پیش خرد
چو رومی نیایم فریاد رس
فرستاد کانم چو آیند باز
گزیدان پیروزگر یار است
برین گونه بر نامه خود نوشت
چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند
که آید و رنگ کو بند پیروزیت
در آید و رنگ پیروز گر یاد شاه
جو بشنید و بستود دانا سخن
سرانجام مرد ستاره شمر
ز پس در شاهی خسرو رسید
جو بشنید قیصر بدستور گفت
گرانمایه دستور گفت این سخن
چو خسرو بسوی مرز خاقان شود
نگر کن که اکنون تو دانا بری
سخن چند همی همان بر کن
که با موبد یک دل پاک رای
کنون رای و کیش باشد چنین
سخنها ز هر گونه اندرایم
همه موبدش و رای خردین
که هنگام شاه بود شاه اوستیم
ز گذری گهی مرز و گیتیا

که این بد ز راغ آمدست از روم
چه مرا اندر ون کامکاران بد
که باشد چه اندر دوم اژدها
ببند جام هم نیک و بد جد
بنزدیک خاقان و [illegible] گیسیا
بدین شارستان من نمانم
جوانمردی و مردی کار است
نیامدش یاد اندر خوب و زشت
ز هر گونه اندیشه بر دل براند
ازین پس ور انیز نو تو زیست
بشاهی نشان پدر باشد او
ببند موبد تا نجهای کهن
بقیصر چنین گفت کای تاجور
نشان همه شاهان گردشی نورسد
که پیروز شد این بار باز نهفت
که در آسمان اختر افکند بن
و ز دو یار خواهند آسان شود
بدین آمد و بدو اناب [illegible]
کنم خواستا دور سازم ز رنج
ز دیم اندر جو نیک ناپاک رای
کش آ دم در کنجای کهن
ز هر کشوری لشکری خواستیم
بدین پیش کام شیر آزدن
دل مرد برنا شد از رنج پیر
گرانمایه دیدان نکر دنیا

هر کس که اندر روم شد سرفراز
نه برداشتند از یکی پیر گشتی
یکی سوی قیصر پران هر دو
ازین پس نه آرام جویم نه خواب
سخن هر چه گفتم همه خیره بود
بایا یا انی گفت فرمان کنید
گرفت آن سخن بر دل خویش خوار
پیامد ز نزدیک خسرو سوار
نگه کرد قیصر بدین کار زار
همانا که تا پیش خاقان شود
همان بر گزاید ز کشور سپاه
بر دند مردان اختر شناس
نگه کردم این در جهان کهن
بدین گونه بر حال تا یی و بخت
چه گوییم این را چه پاسخ دهیم
بمردی و دانش نه برد تش کس
چو لشکر ز جای دگر سازد او
چنین گفت قیصر که اکنون سزاست
هم انگه یکی نامه بنوشت زود
ز هر گونه داستانها زدیم
بقسطنطنیه در فزون زان بسی
یکایک جو آیند هم در زمان
از آن بد که کردارهای کهن
ز بس غارت و کشتن و تاختن
ازین مرز تا هی و ز شاه ستان

همی زاد فرزند شد بی نیاز
بلندی و بندی و بی دانشی
نگویش که گشادی تار بود
که بر گشتم دامن از تیره آب
که آب روان از بند تیره بود
دل خویشتن زین سخن خشک کنید
فرستاد نامه بدست سوار
چنین تا در قیصر نامدار
سوی شاه آگه به جهاندار روزگار
جو تیمار شد پیش درمان شود
یکی کینه در دل ندارد نگاه
سخن راند تا نیم شب پاسبان
که اختر فلان فکندست بن
بمه گرد تیره نیارد گذشت
یکی تا بدین کینه مرهم نهیم
جهاندار یاد اندر یار پس
ز کین تو هرگز نبرد از داد او
فرستیم نا چار نزدیک شاه
بران آفرین آفرین بر فزود
بدان رای پیشینه باز آمدیم
ندارم که دارند کشور نگاه
فرستیم نزد شما بیکران
همی یاد کرد آنکه راند سخن
بر بیداد بر کینها ساختن
از ایرانیان شد همه خارستان

| | | | |
|---|---|---|---|
| ز خون سران دشت شد آبگیر | زن و کودکانشان ببردند اسیر | اگر مرد رومی ره کین گرفت | نباید که آید بدین در شگفت |
| خود آن از دو بخت و دو دین ما | مبادا بدی کردن آیین ما | ندیدیم چیزی بر از راستی | همان دوری از کژی و کاستی |
| پسندیم دیدکان ما همه خواندیم | وزین در فراوان سخن راندیم | با فزون دل مردمان پاک شد | همه زهر کین از تن پاک شد |
| بیان بر نهادم که زین در سخن | نگوید کسی از روزگار کهن | بچیزی که گوییم فرمان کنند | روانها به پیمان گروگان کنند |
| شما را زبان داد باید همان | که بر ما نباشد کسی بدگمان | نگوییم که تا من بوم شهریار | بگیرم جهان زینهار از دخوار |
| نخواهیم از روم باژ نیز | نه بنروشم این دیجار انجیز | دگر هرچه دارند ازین مرز و بوم | از ایران کسی نشمرد بوم روم |
| بدین آشتی نیز پیشی کنید | بجانیر و با او خویشی کنید | شما را هر آنگه که کاری بود | دگر تا شما را کارزاری بود |
| همه دوستدار و برادر شویم | بود نیز که کز که کهتر شویم | چو کرد خدا زین شرط بی‌نیاز | بدان تا همه کینه آید فراز |
| ز نو ز درشتی اندر آید سخن | وزان بیهده روزگار کهن | یکی عهد خواهم کنون استوار | نزاد از فهری بر و یادگار |
| وزان پس یکی باشد ایران و روم | جدایی نجوییم ازین مرز و بوم | پس پرده ما یکی دختر است | گران مهتران در خور افسر است |
| نخواهید بر پاکی دین ما | جهان جون بود راه و آیین ما | بدان تا جو فرزند قیصر نژاد | بود کین ایرج بیارد بیاد |
| از آشوب و از جنگ وی زمین | بیاساید و راه جوید بدن | کنون جون بچشم خرد بنگری | بدین را بجز از راستی نسپری |
| بماند نه پیوند و پیمان ما | ز یزدان چنین است فرمان ما | ز هنگام پرویز تا خوشنواز | که پرویز را سر بیاید بگاز |
| چو پرویز با او درشتی نمود | ندید اندر آن جنگ جز تیره دود | نشد آن لشکر و تخت شاهی بباد | چو بخشید شاهنشه را ایزد داد |
| تو بنیاسی و نوز نادیده | سلیح جهان نیز ناشنیده | مکن یاری مرد پیمان شکن | که پیمان شکن بد بود در انجمن |
| کنون نامهٔ من سراسر بخوان | که آنکس تنها چرب داری بخوان | سخن نیکنهاد و پاسخ نویس | همه خوبی اندیشه و فرخ نویس |
| نخواهم که زان داند سپهر | تو باش ای پسندیده تیز و سپهر | چو بر خوانم این پاسخ نامه را | ببینم دل مرد خودکامه را |
| هم آنکه سلیح و سپاه و درم | نه بستیم با دل نداری نعم | هر آنکس که بر تو گرامی‌تر است | و گر زند تو نیز نامی‌تر است |
| ابا آنکه از کینه داری بدل | بمردی ز دل کینها بر گسل | کنامش نیزدان واسعه بخش | مکن نوز بر دشمن و دو بخش |
| چو خواهی که دارد دبیر و بخت | جهاندار با لشکر و تاج و تخت | ز چیز کسان دست کوتاه کن | روان را بسوی راستی راه کن |
| تو از رنج مردم خویش باش | نگهبان و کوشنده درویش باش | چو بخشنده باشی و فریادرس | بیازد بتاج و بتخت تو کس |
| ز شاهان هر آنکس که بیدار بود | جهان از دشمن نگهدار بود | ز دشمن نه بیند هرگز بدی | بفرزندشان فره ایزدی |
| بود کی که خواهند پیوند را | تن خویش را پاک فرزند را | کنون تا یکایک ترا خواستیم | زبان را بپیوند پیراستیم |
| چو عنوان بران نامه بر کرد خشک | بر و بر نهادند مهری ز مشک | بیان مهر بنهاد قیصر نگین | فرستاده را داد و کرد آفرین |
| بایرانیان گفت کامد ز مهر | دگر گونه گردد همی بر سپهر | چو آن نامه نزدیک خسرو رسید | ز پیوستن آگاهی نو رسید |

زقیصر

| | | | |
|---|---|---|---|
| ز قیصر یکی نامه آمد بلند | همی گفتش سر پر سود و بند | همی راه جوید که دیرینه کین | ببرد ز روم و ز ایران زمین |
| همی یافت پاسخ ز ایرانیان | که هر که بر خاست کین از میان | بجوید کسی از کنون تاج شاه | جهان نیست تهی جندین سپاه |
| گزین داستان کرد هنگام تو | ببیند همی تا جهان نام تو | جو ایشان بران گونه دیدند رای | بپرداخت خسرو ز بیگانه جای |
| دبیر و قلم خواست و چینی حریر | بفرمود تا پیش او شد دبیر | یکی نامه بنوشت بر پهلوی | بر آیین شاهان خط خسروی |
| که بد رفت خسرو ز یزدان پاک | ز گردون خورشید و از تیره خاک | که تا من بوم شاه و شاهنشها | مرا باژ ایران و گنج و سپاه |
| نخواهم ز دانندگان باژ بوم | ز لشکر فرستم بدان مرز و بوم | هر آن شارستانی که زین مرز بود | اگر چند بی کار و بی ارز بود |
| ز قیصر سپردم همه یک به یک | ازین سرزنشته فرستم حک | همان نیز دختر گرانمایه بد | که با گفت و پیوسته قیصر است |
| بهم داستانی بد خواستم | بدین خواستن دل بیاراستم | هر آنکس که بر تخت و بر گاه تو | از ایران و از ترک بر شاه تو |
| جو پیوستم و شاد بود جون نبیذ | جو خواد برزین ز تخم کیان | جو لشکر و دستی نه ایشان سپا | خرد یافت و دختر نامدار |
| بخویشی جنانم کنون با تو نیز | جو از پیش بود آن بزرگ انجمن | نخستین کیومرث و جمشید | که او بود گیتی به بیم و امید |
| دگر آنکه هست فرخ نژاد | گرانمایه آیین آفریدون نژاد | وزان تا جو مهتران کهن | نگوییم ز دروغ و نگوییم سخن |
| همه کینه بر داشتیم از میان | همی گشت روی و رای ایرانیان | ز قیصر پذیرفتم آن ز بخشش | که از دختران قیصری آفرش |
| ز عیب و هنر آنچه دارد روا | بدین نامه بر پاک یزدان گوا | نبشته سراسر بخط | که خط من از جهان رفت |
| پس از تو هر آنکس که قیصر شود | جهانگیر با تخت و افسر شود | نبشته برین بر گوای منت | روان و نهاد آشنای منت |
| وزین پس نکردم که گفتم همی | دگر قیصر دیباه نیز | کنون هر جه زین با تو کردیم | دل اختر و پاک یزدان گوا |
| تو چیزی که گفتی ز نیکی مرا | که بودند بدین شارستان | جو کرد این سخنها برین گونه یاد | نبشته بخورشید جو داد داد |
| پسندیده جون باد آمد بجا | با آسب یکین اندر آمد بپای | همی باخت تا پیش قیصر جو باد | سخنهای خسرو بر او کرد یاد |
| جو قیصر از آن نامه پاسخ شنید | بدیدان سخنهای شاهان بلند | بفرمود تا هر که دانا بدند | بگفتا زمان بر تو انا ... نهد |
| بز دیگر قیصر شد انجمن | بپرسید از ایشان همه تن بتن | کزان راه کمین ناجو ربان نیم | ابا شاه ایران چه پیمان کنیم |
| بدین نامه ما را بباید شدیم | همه روم و ز ایران یگانه شدیم | بزرگان و فرزانه نزد خاسته | زبان با گچش را یار آید |
| که ما کهتر انیم و قیصر توئی | جهاندار با تخت و افسر توئی | یکی کین کنون رای فرزانگان | نه اکنون بخواهی تن و جان را |
| همی بود تا شمع گردان سپهر | دگر گونه تر شد بآیین چهر | جو خورشید گرد بی رنگ | ستاره ببرج شاهنگ شد |
| بفرمود قیصر به نیرنگ ساز | که پیش آرد اندیشهای دراز | بیازند جای شگفتی طلسم | که پیش باز شاه از خشم |
| نشسته زنی خوب بر تخت ناز | بلند شرم با جامهای دراز | از آئینه سوزان سوسنه کنان | بپس پشت و پیش اندر همه نشسته گان |
| نشسته بر آن تخت ... | بگهرمان زنی ماندان ناید کسی | نگاشته بمانند هست ... | ز رشکی ز مرکان بنهاد اختی |

هر آنکس که دیدی مراد از دو [illegible] / زنی یافت شیفته بر زنون — که بکی پیشتی بر سیحان زار / دو صد رنج بسیار و در کان
طلسم بزرگان جو آمد بجای / بر قیصر آمد یکی رهنمای — ز دانا جو بشنید قیصر برفت / به پیش طلسم آمد آنگاه رفت
از آن جادوی شد گشتی تمام / فرستاد گستهم اش پیش خواند — مر آن جادوان را ببخشید چیز / بی باد دم بر نهاد [illegible]
بگفتم بگفت ای کو نامدار / یکی دختری داشتم در سرای — بیالید و آمدش هنگام شوی / یکی خویش بیمر مرا نام جوی
براه مسیحا بند دواد دانش / ز بی دانشی روی بگرفت [illegible] — فرستادم او را بکاخ جوان / سوی آسمان شد جو از را روان
کنون او نشسته است سوی کوه درد / شده دور ز دو روش پیدا خورد — ز بندم بپذیرد و نکوید سخن / جهان تو از رنج او شد کهن
که رنج بسی داد و داد آبین / سخنهای دانندگان بر زبن — جوانی و از کوهر پهلوان / همه با تو او بر کشاید زبان
بدو گفت گستهم ایدون کنم / همه کرد دلش پر هر دو کم — بنزد طلسم آمدان نامدار / کشاده دل و بر سخن کامکار
جو آمد بنزدیک تختش فراز / طلسم از بر تخت بردش تمام — که تنها بگستهم بنشست خوار / سخن گفت با آن زن سوکوار
دل او بتخت اندر آمد به بند / سخنها که او را بدی سود مند — بدو گفت کای نامور قیصر [illegible] / خردمند بخروشد از کار دان
رها یافت از مرگ بران عمارت / چه در پیش شیر و جولی درا — همه باده گفتی پهلوان / که تن بی روان و زنی بی زبان
بانگشت خود بر زبانی رسید / بینداختی پیش گویا برنگ — چو گستهم از و در شگفتی بماند / فرستاد کس قیصر او را بخواند
چه دیدی بدو گفت از بی و جرم / که و آتش آمد همی بر سرم — بدو گفت بنیاد دانش بدو / بسند بند من نزد او سود مند
وگر دو تو قیصر سالوی گفت / که امروز با آگهیان باش جفت — همان نیز شاپور مهتر نژاد / که گنجان ما را بدین دختر است
شوو ممتد این کودک سوکوار / سخن کوید از نامور شیر با آن — همه پاسخی بامداد و جهنم / که از درد سوکش بسی رنج دارم
همه بای مردند از آن شیر با آن / که جوید همی کاه اسب بیاد — نشود که بدین رنج باشند شاد / بپرسید ازین دختر سوکوار
که بر بشنود بند و ماند زنان / بداند هر آنکه و آن زنان — بر انم که امروز پاسخ دهد / چو پاسخ بآواز فرخ دهد
شوم رسته از درد آن سوکوار / که خواب بیاد همی در کنار — برفت این گرامی سرآزاد مرد / سخن گفت سوکی نیک مرد
از ایشان کسی روی پاسخ نداد / زنی بی زبان خامشی بر گزید — از آن خانه تند یکی قیصر شد / به بیچارگی پیش داور شد
که بر خند کمینم و دادیم پند / نشسته سوی بند او زار گزید — چنین گفت قیصر که بدو کار / که ما سوکواریم ازین سوکوار
ازین نامداران جو چاره نیافت / سوی رای خواد بدین [illegible] — بدو گفت کای نامدار دلیر / گزین پس بکنجیده [illegible]
بکمی سوی این دختر اندر شوی / همه کیک آوا اوبشنوی — فرستاد با او یکی استوار / از ایوان بنزدیک آن سوکوار
چو خواهد بزین پایمد بیش / همه کرد روی و سر دارد کش — همی بود پیشش زمانی دراز / طلسم فریبنده بردش نماز
سراپای آن زن بسی بنگرید / پرستنده کانا [illegible] — بسی گفت و زن هیچ پاسخ [illegible] / بماندیشه شد مرد مهتر نژاد
همی گفت زن کزغم [illegible] / پرستنده باری چرا خامشی — اگر خود ز شک ت بر خشم اوی / نشد ری اگر کم شدی خشم اوی

بپرسش بپرسش بر [illegible] / جب رات جنبش ندانند [illegible] — سرکشن جو انداخت یک جای [illegible] / همان دست وز آتش [illegible]
که انجا اندرین کالبد جای / جو از دست جانیش [illegible] — ز چشم همی جنبش جان و جشم / بیامد یکی فیلسوفی طلسم
بر قیصر آمد بخندید و گفت / که این ماه رخ را [illegible] — طلسم است کین دو میان ساختند / کشاده لوی و گستهم [illegible]
بایرانیان بر بخندید [illegible] / وگر جشم ما را به بندی [illegible] — جو این بشنود شاه خندان شود / کشاده دل و سیم دندان شود
بدو گفت قیصر که جاوید [illegible] / که [illegible] خسروا [illegible] — یکی خانه دارم بایوان [illegible] / کزان برتر اندازه نتوان گرفت
جو بینی بدانی که آن بند جیست / طلسم است یا کرده از دست — جو خواد بدین [illegible] / بیامد بدان جایگاه کهن
بمیدان ده معلق سوار / بیامد بر قیصر نامدار — چنین گفت که [illegible] / همان خانه از کوهر نامدار
که دانا ورامینا طیب خوانده / که در پیش [illegible] — هر آنکس که از دفتر هند دان / بخواند شود شاه [illegible]
بپرسید قیصر که بند و [illegible] / همی تا کجا بر گشته پایگاه — ز دین و ز بیننده کان [illegible] / همه بت پرستند [illegible]
چنین گفت خواد بدین کرد / ببند اندرون کار شاه [illegible] — بدیدند ان بکه دید [illegible] / ندارد کسی بر تن خویش مهر
ز خورشید گردنده بر یکدیگر / جو باز از داننده کان [illegible] — هر آنکس که او آتش [illegible] / شده اندر میان خویشتن [illegible]
یکی آتش آید اندر هوا / بفرمان یزدان [illegible] — که دانای هندوش خواند [illegible] / سخنهای جرب [illegible]
چنین گفت کاتش باتش رسید / گنهاش ز کردار شد [illegible] — از این [illegible] / همه راستی [illegible]
همان گفت و کوی شما [illegible] / ببین بر روان مسیحا [illegible] — ببینی که عیسی مریم جه گفت / بدانکه که بکشادرا از [illegible]
که بر راه است که پیاد [illegible] / جیا و بر بالو [illegible] — وگر بر [illegible] / شود تیره از رنج [illegible]
سوی نام ترسکی که [illegible] / مجوی از [illegible] — بدین سروری [illegible] / بی آزار ازین [illegible]
شمارا جو ا بر خود شاگشت / دل آزاد و آرزم [illegible] — که ایوانها تا بکیوان رسید / سپهری [illegible]
ابا کنجهان نیز جدی سپاه / ز رهای رومی و عادی کلاه — بهر جای بیداد لشکر کشید / از آسوده [illegible]
همه جشمه کرد دیبا [illegible] / مسیحا بود اندرین رهنمون — یکی بی نوا مرد درویش بود / گناهش [illegible]
جو از تف [illegible] / ز دینش روغن بدی پرورش — جو او درد مرد جبو [illegible] / جو بی یار و بیچاره [illegible]
همان گشته را نیز بردار کرد / بدان وادین ورا خوار کرد — بد دین و رز [illegible] / نگهبان جوینده خوب [illegible]
جو رو دش روان گشت [illegible] / سخن گوی و داننده و یادگار — بپیغمبری نیز هنگام یافت / بود نایبی از [illegible]
تو کویی که فرزند [illegible] / بدان وادبر گشته خدای — بخندد برین بر خردمند مرد / تو کر باشی [illegible]
که رهیت او فرزند زن [illegible] / بنزدیک او آشکارا [illegible] — جه بیجی ز دین کیومرثی / همان راه و آیین طهمورثی
که گوینده دادار گیهان یکیست / جدا ز بندبندگی کردنت راه — جهان از بدین دهقان پرست / جو بر باشد [illegible]

نشاید جز از دیدنی یک قطره آب / گر از تشنگی آب بیند بخواب
ببیند آن پایه بر وی نبرد / نخواهد بجنگ اندرون آب سرد
همان قبلهشان برترین گوهرست / گر از خاک و آب و هوا برترست
نباشند شاهان بدین در خروش / بزرگان دارند دانا بگوش
بدینار و گوهر نباشند شاد / بجویند نام و نشان خرد داد
ببخشیدن و کار جای بلند / دگر شاد کردن دل مستمند
جهارم کسی کو بروز نبرد / بپوشند خورشید گردان بگرد
بر و بوم دارد ز دشمن نگاه / خرد را بخواند خردمند شاه
جهان را بستی هر که جوید ز بن / بر و باد نفرین بی آفرین
چو بشنید قیصر پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
بدو گفت کان کو جهان آفرید / ترا نامدار جهان آفرید
سخنهای پاک از تو باید شنید / تو داری در رازهای کلید
یکی را که زین گونه کهتر بود / سرش زافسر ماه برتر بود
درم خواست از گنج و دینار خواست / یکی افسری نامبردار خواست
بدو داد پیمان و کرد آفرین / گر آباد بادا ازو ایران زمین
وزان پس جو دانست کامد سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
گزین کرد از رومیان صد هزار / همه نامداران در کارزار
سلیح و درم خواست و اسبان جنگ / برآمد بروز و ز کار درنگ
یکی دختری بود مریم بنام / خردمند و با سنگ و با رای و کام
وزان پس بیاورد چندان جهیز / گران کند شد بارگیهای تیز
ز دیبه و از گوهر شاهوار / ز یاقوت و از جامه زرنگار
ز گستردنیها و دیبای روم / بزر پیکر او پیکرش بوم
همان یاره و طوق با گوشوار / سه تاج گرانمایه گوهرنگار
عماری بیاراست زرین چهار / خلیلش بر از گوهر شاهوار
چهل مهد دیگر بد از آبنوس / ز گوهر درخشان چو چشم خروس
وزان پس پرستنده شد پای دو / از ایوان برفتند با رنگ و بوی
خردمند و بیدار پنجه غلام / بیامد بزرین و سیمین ستام
ز رومی همان نیز خادم چهل / پری چهره و شسته و دلگسل
وزان فیلسوفان رومی چهار / خردمند با دانش و نامدار
بدیشان بگفت آنچه بایست گفت / همان نیز با مریم اندر نهفت
از آرام و از کام و بایستگی / هم از بخشش و خورد و شایستگی
از آن خواسته کرد رومی شمار / فزون شد ز سیصد هزاران هزار
فرستاد مر کس به پیش درش / ز گوهر نگار افسری بر سرش
همان جامه و اسب و دینار داد / ز شایسته هر چیز بسیار داد
چنین گفت کین زر دستان شاه / سپهدار کرد از بر کردن بماه
ز گیتیم شایسته تر در جهان / نه خیزد کسی از میان مهان
چو شاپور هستم گواهی بود / گر اندر سخنها میانجی بود
یکی راز دارست با لوی تیز / کزو تیره شد از دگان رانجیز
خوهد ادب زین جنب کسی / وگر چند ماند بگیتی بسی
بدان آفرینش خدای جهان / گر تا آشکارا شود از نهان
دل و مغز چو شد کان بی بدست / همان رای و کردار او ایزدیست
همه یاد کرد این بنامه درون / بزرگان در بایش همی رهنمون
ستاره همه پیش با رهنمای / که با دختنش کی بباید زجای
بتحمید قیصر به بهرام روز / ز نیک اختر و فال گیتی فروز
سه منزل همی رفت قیصر براه / جهارم بیامد ز پیش سپاه
بفرمود تا مریم آمدش پیش / سخن گفت با او از اندازه بیش
بدو گفت تا مرز ایرانیان / نگهدار و مگشای بند از میان
برهنه نباید که خسرو نژاد / ببیند که کاری رسد نا نژاد
بگفت این و بدرود کردش بمهر / گر یار نابد بر فتن سپهر
نیاطوس خنکی برادرش بود / بدان جنگ سالار لشکرش بود

بدو گفت مریم بجوشن بپوش / بر آن بر نهادم که هم گریست
سپردم ترا دختر و خواسته / سپاهی بدین گونه آراسته
نیاطوس یکسر بدین رفت اوی / بگفتند گریان به پیچید روی
همی رفت لشکر براه و ستیغ / نیاطوس در پیش با گرز و تیغ
چو بشنید خسرو که آمد سپاه / از ایران شاهنشاهان با کلاه
ز لشکر گشت گنجور آن سپاه / بهامون جهانجوی و جست راه
از آن رومیان کشته شد لشکری / هر آنکس که بد زان دلیران سری
بیامد خسرو از اندر آن انجمن / بپوشید خسرو از آن انجمن
همه کشته گشتند ابهم بنگ / همی گشت بر جای کوس و تیغ
همی خواند مانند بیبیرام چند / همی گفت اگر مرد رومی دو باد
گنجم بدین گونه بر کامکار / جهان از تو بی لشکر و مردمان
سرکش چنین گفت پس شهریار / که من داد بر جنگیان را بکار
تو نیز ایرانیان را همی سپاه / پادرم از ایرانیان کینه خواه
با ایرانیان گفت تو را بجنگ / شما را نباید شدن بی درنگ
همه دیده گفتند لیدون کنیم / که کوه و در و دشت هامون کنیم
چو بر زد در یاد رخش بشنید / ستاره شدند تیز کی ناامید
تبیره زنان اند و پرده سرای / بر قیصر با پیل و با کره نای
خروش آمد از نای و زنگ ام / هم از کوهه پیل رویین خم
تو گفتی بجمد همی دشت و راغ / شده روی خورشید چون پر زاغ
جو ایرانیان برکشیدند صف / همه نیزه و تیغ هندی بکف
زمین پر سپر گشتی از جوشن است / سنان را نوک کسنان در شن است
چو خسرو بیاراست بر قلب گاه / همه دل گرفتند یکسر سیاه
و از میمنه دار کردوی بود / که گردی دلیر و جهانجوی بود
بست جوشن نامداران نی / ابا جوشن و تیغ اهریمنی
جهاندار چو شاپور و جون اینیان / بیامد چو جنگ تنگ بسته میان
همی بود گستهم بر دست شاه / که دارد دو هر دو از دشمن نگاه
جو بهرام یل رومیان را بدید / دو لنگی شد و خامشی بر گزید
بر موقا گو کس برفت پیل / بپیستند و شد گرد لشکر جو نیل
نشست از بر زشت پیل سپید / هم آورد شاه از تخت شد ناامید
همی راند آن پیل تا میمنه / بشاپور گفت ای گو بد تنه
زهر سمت آتش نهادی بنامه درون / گر پیش آوردی داوری به خون
نه این باشد این از اکدان / همی تن بکشتن دهی رایگان
بدو گفت شاپور ای دیو فش / سر خویش در بند کی کرد کش
ازین نامه کی بود نام و نشان / که گویی همی پیش گردنکشان
گرانمایه خسرو و شاپور گفت / گران نامه باد ای بگرد و جفت
بنامه تو باد آنش یا بی زن / هم از نامداران این انجمن
چو هنگام باشد بگوییم ترا / از اندیشه بد بشنویم ترا
جو بهرام آواز خسرو شنید / باندیشه آن جادوی را بدید
بکاشفت و زان کار تنگ آمدش / جوانی غنده شد جای جنگ آمدش
جهاچپ به پیل تن افت / سوی قلب خسرو خرامید تفت
جو خسرو جهان دیده ایشان / چنین گفت کای نره شیر ژیان
کمانها جوابد بباران گرفت / ز ایرانیان آنکه به روزنت
کمان برنهاد و خدنگی یک بره / بیان پیل بر تیر باران گرفت
گر گشتی شد از خشکی پیل پیل / همه آنگاه بهرام بالای جمات
یکی معفد خسرو داری حمات / نپکان جهان گشت خرطوم پیل
بدان آب بهرام کردی فراو / پیاده شدان مرد بر غاش خم
ز ده دامش ما بزد بر کمر / همان تیر باران گرفته با
پیر چید آورده تا شمشیر تیز / باتو روان جنگیان و ستیز
پیاده ز بهرام بگرفت تخت / کمانها جاجی بر فرو ز تخت

یکی باره بردند هم اندر زمان / سپهبد نشست از بر او دمان
خروشان همی تاخت تا قلبگاه / بدانجا کجا شاه بد با سپاه

همه قلب را پاک برهم درید / درفشش جهاندار شد ناپدید
وز آن جایگه شد سوی میمنه / پس پشت آزادگان بد بنه

چو خسرو پدیدار سوی سپرد / همی تاخت چون گرگ
نگهبان آن دست گردوی بود / که مردی دلیر و جهانجوی بود

برادر چو روی برادر بدید / کمانها به زه کرد و اندر کشید
دو خونی برانسان برادر گشتند / که گفتی همه شان برآمیختند

برانسان برآمد زمانی دراز / همی یک بنزدیک نگشتند باز
بدو گفت بهرام کای بی پدر / بجوئی برادر چه بندی کمر

بدو گفت کز روی کای پرهنر / تو نشنیدی آن داستان بزرگ
که همچون برادر بود دوست / چو دشمن بود بی برو بوم و تخت

تو هم خوی داری و هم دشمنی / جهان آفرین را به دل دشمنی
به پیش برادر برادر بجنگ / بیاید اگر باشد از نام و ننگ

چو بشنید بهرام از و بازگشت / بیاشفت و با او درم باز گشت
همی راند گردوی با پیش شاه / از آهن شده روی جنگی سپاه

بدو آفرین کرد چندی بمهر / که بادات بادا به گردان سپهر
ز پیش صف اندر سوی قلبگاه / چو شد چیره جان دلیران سپاه

فرستاد خسرو شتابان کسی / که موبد را باش و یاد ار بسی
بگمشید با پشت و آورد / نگهبخت روشن بیاورد

بگستهم گفت آن زمان شهریار / که گر هیچ روی کند کارزار
چو بهرام جنگی شکسته شود / دگر چیره در جنگ خسته شود

همه رومیان سر بگردون برند / سخنها از اندازه بیرون برند
نخواهم که رومی شود سرفراز / بیاید بگفتند اندرین جنگ ساز

بدیدم هنرهای رومی همه / نبیان دمه روز کار دمه
همان به که من با سپاه اندکی / ز جوینده آورد خواهم یکی

نخواهم درین کار یاری کسی / امیدم به یزدان ز یاد ار بسی
بدو گفت گستهم کای شهریار / بشبرش دوات محوز نهان

چو دانست خسرو که آن مرد کین / کمین تن بخاک اندرون شت کین
بدو گفت خسرو که از روی / اگر گفتی از لشکر کنون یار جوی

گزین کرد گستهم از ایران سوار / ده و چار کرد کمش نامدار
نخستین از این جنگیان نام خویش / بنشته بیاورد و بنهاد پیش

دگر کرد شاپور با اندیان / چو گردوی و سندوی سیکان
چو از گشسپ و دگر شیر دل / چو زنگوی گستاخ با شیر دل

نخواهان که در جنگ غمخواره بود / یلان سینه و ازنشت بیغاره بود
فرخ زاد و چون خرد سرفراز / جو اندیروز دشمن گداز

چو نخنده خورشید با او فرود / کر دشمن بدی پیش ایشان فرود
ز مردان گزین کرد از ایشان / ز لشکر یکی سو خرامید تفت

چنین گفت خسرو بدین مهتران / که ای پیر فرزانگان زمان
همه پشت را سوی یزدان کنید / دل خویش را شاد و خندان کنید

جز از خواست یزدان نباشد سخن / چنین بود تا بود چرخ کهن
برزم اندرون گشته بیزار بود / جو بیدار یکی بنده هستیر بود

نگهدار من بود باید بجنگ / بهنگام جنبش نسازید ننگ
همه سرزنان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند

بکردند همان گه از شهریار / کسی بر نگردد از این کارزار
سپهبد ز بشنید و از نام تفت / خروشان آمد و ز کاه تفت

سپه را به بهرام فرسنگ / همی رفت با جاده مرد گرد
همانگه خروشی آمد از دگاه / به بهرام گفتند کامد سپاه

جهانجوی بنهاد دل بر / نگه کرد بر ترک و تیغ بنفش
ز بالا جوان پایه مردم بدید / تنی چند از آن جنگیان برگزید



یلان سینه را گفت کای شیرزاد / بجنگ اندرون داد مردی بداد
چو من دانم اکنون چو در تیر این / کز ایشان بباید برین دشت کین

گران تیز شد تا جهاندار پیش / وگر نه ترانیم اندو تا کسیم
بایزد گشسپ و یلان سینه گفت / که مردان نخوانند مردی نهفت

نباید که باشیم تا پیش جای / ز خسرو ورا بخت بس استوار
یکی به کجا نام او جان فروز / که تیر و کمانشان برکشیده پر دوز

سپه را بفرمود و او خود به پیش / همی تاخت با این سپهبد تفت
چو بهرام را دید چیره ز راه / بیاران چنین گفت کامد سپاه

کنون هیچ دل را مدارید تنگ / گر آید مرا روز کارزار تنگ
من و گرز و جوشن بیند شان / شما رزم سازید با سرکشان

شما چاره و یار و ایشان بیش / مبادا که پیچد سر کین شکن
نیاطوس با لشکر رومیان / ببستند ناچار کین درمیان

برفتند از آن رزمگه سوی کوه / که دیدار بودی سر دو گروه
همی گفت هرکس که با شاه یار / چرا جان فروشد ز بهر کلاه

بماند برین دشت چندین سوار / شود چیره تنها سوی کارزار
همه دست برآسمان داشتند / کز او دامن گشته بد آشتی

چو بهرام جنگی برانگیخت اسپ / یلان سینه و گردوی و گشسپ
بدیدند یاران خسرو همه / شد او گرگ و دین را مدار امید

چو گستهم و بندوی و گردوی ماند / گو تا جو نام یزدان بخواند
جهاندار ناچار بکشاد لب / پس اندر همی تاخت دو اسپ

بگستهم گفت آن زمان شهریار / که تنگ اندر آمد مرا روز کار
چه بایست بیهوده این رستخیز / ببینند پشت من اندر گریز

بدو گفت گستهم کای سوار / پس پشت او دشمن کینه دار
به پیش اندر آمد یکی غار تنگ / سه جنگی پس اندر بهان بیک

بن غار هم بسته آمد بکوه / بماندن جهاندار و از کرد
فرود آمد از کوه فرخ جوان / پیاده بپای کوه بر شد دوان

پیاده شد و راه او بسته شد / ز نامداران آن جنگ پیش
نه جای درنگ و نه راه گریز / پس اندر همی رفت بهرام تیز

بخسرو چنین گفت کای پرهنر / به پیش و از تو آمد نشیب
بر من چرا تاختی هوش خویش / نهاده بر این کوه سر دوش خویش

چو شد زان نشان کارزار تباه / پس پشت شمشیر و ز پیش سنگ
به یزدان چنین گفت کای کردگار / تو ای بر ترا گردش روزگار

برین جای بیچارگی دست گیر / تو باشی بنام یکی یزدان دهیم
همانگه جوان کوه برشد خروش / بدید آمد از راه فرخ سروش

همه جامها بر تن خسته بید / بدید آمد از گشت خسرو دلیر

## دیدن خسرو فرشته را و رهانیدن او از آن کوه

چو نزدیک شد دست خسرو گرفت / رسیده زمان پاکی ای شاه گفت

جوانی به پیش بدخواه برد / بآسانی آورد و بگذاشتش
بدو گفت خسرو که نام تو چیست / همی گفت جندی و جندی گریست

فرشته بدو گفت نام سروش / چو ایمن شدی دور باش از هراس
تو زین پس شوی در جهان پادشا / نباید که باشی جز از پارسا

بدین زودی اندر شاهی رسی / بران سالیان بگذرد دهشت
ز تو بگذرد بر زمین پادشا / بپاید ز تخم کیان پارسا

بگفت این سخن تیره شد ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
جوان دید بهرام چیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند

همی گفت با جنگ مردم بود / مبادا که مردی ز من کم بود
بدان بد که جنگم کنون نیست / برین تخت تیره بیاید گریست

نیاطوس از آن روی بد با / همی خواست از داد گر رهنما
خرابشد مریم دوکان خویش / ز تیمار جفت جهاندار خویش

چپ سپه بود بر کوه و هامون و راغ
دل رزمیان بد بر آن درد و داغ

بتا طوس چون روی خسرو بدید
عماری زرین بیکسو کشید

بهرام چنین گفت کاندر نشین
گرفتم که شد شاه ایران زمین

همانگاه خسرو بدان روی کوه
بدید آمد از راه دراز گروه

جهان لشکر ساوه شاه شد
دل رزم از درد او آزاد شد

چو آمد بهرام بگفت انچه دید
وزان کوه خارا سر اندر کشید

چنین گفت کای شاه قیصرنژاد
مرا داور دادور داد داد

نه از کاهلی بد نه از بد دلی
که در جنگ بد دل کند کاهلی

بدان غار بی بار در ماندیم
ببرد آفریننده را خواندیم

نهان داشت دارنده کار جهان
بدین کینه گشت آشکارا نهان

فریدون فرخ بمیدان بخوان
نه توزونه سلم و نه افراسیاب

کرا مرد من دیدم ای سرکشان
ز پیروزی و شهریاری نشان

کنون خشم را تاختن تو کنید
برزم اندرون یاد خسرو کنید

وزان روی بهرام شد برزدن
پشیمان شده زان همه کارکرد

هم انگه ز کوه اندر آمد سپاه
خرد باید و مردی و دستگاه

وزان روی بهرام لشکر براند
برو زاندرون روشنایی نماند

دلیران گروهی بخسته مرا
همان پهلوانی سرشت مرا

مرا برگزیدند بر خسروان
بخاک افکنم یا ز تو کشتن روان

ز لشکر بر شاه شد خیره خیر
کمان را بزه کرد و یک چوبه تیر

بزد تا کمان بر کمرگاه شاه
بتیر اندر آمد بخت پیکان ازو

یکی بنده چون زخم پیکان کشید
بیامد زد از پیش بیرون کشید

بزد نیزه بر کمربند اوی
زره بود و بگسست پیوند اوی

سنان سر نیزه شد بر دو نیم
دل مرد بی راه شد بر دو نیم

چو بشکست نیزه برآشفت شاه
بزد جنگ بر مغفر کینه خواه

سراسر همه نیزه بر هم شکست
همان ترک و مغفر بهم بر شکست

همی آفرین خواند هر کس که دید
هر آنکس که آواز آهن شنید

کرانمایگان از پس اندر شدند
جهان لشکری را بهم بر زدند

نخوانید بندوی نزدیک شاه
که ای تاج تو برتر از چرخ ماه

یکی لشکرست این چو مور و ملخ
گرفتند پایان باریک و شاخ

نه والا بود خیره خون ریختن
نه چون شاه با بنده آمیختن

هر انکس که خواهد ز ما زینهار
برانگیخته یا خسته در کارزار

بدو گفت خسرو که مرد از کجا
بپیچید بر دوری نیم کینه خواه

همه پاک در زینهار منند
بتاج اندرون گوشوار منند

برآمد درفش شب تیره گون
سپه باز چید نبرد و گروه

چو آمد غو پاسبان و جرس
ز لشکر نبد خفته بیدار کس

جهانجوی و بندوی از آنجا برفت
میان دو لشکر بر امید نیفت

ز لشکر همه گرد کین آورند
خروش آواز گویا منادی گری

بنه مرد تا تازی برنشست
بپیکار کردن میان را ببست

چنین تا میان دو لشکر بتاخت
کرو تا بدشمن فراوان بتاخت

خروشی برآورد کای بندگان
که نزد کرده مو بخت جویندگان

هر آنکس ز شما او کند کارزار
بجنگ اندرون نام بردار نیز

ببرید دانش بخشید شاه جهان
کیانی که کرد آشکار و نهان

به نیزه بشستند چون آمد خروش
نماند زهر کس بآواز گوش

همه نامداران بدان میان
برفتن ببست یکسر میان

چو برزد سر از کوه گیتی فروز
زمین را بمهر اندر آراست روز

همه دشت بی مرد پرکار بود
که بهرام زان پیش آگاه بود

بدان جنگیان منتظر ماند کس
بخواند و شده یاوان بهرام گیر

چو بهرام از آن لشکر آگاه گشت
بیامد میان جهان پر نشیب

بیاران چنین گفت کای گندآوران
برآید انا نام باره ستیز

شتر خواست از ساروانان فراز
بهیونان گنگ افکن بار بار

زخیری که

زخیری که در جنگ بد بردنی
ز گستردنیها و افگندنی

ز زرین و سیمین وز تخت عاج
همان یاره و طوق زرین و تاج

همه بار کردند و خود برنشست
همان از پی باز گشتن بسیب

چو خورشید روشن بیاراست گاه
طلایه بیامد ز نزدیک شاه

بپرده سرای اندرون کس نهشت
همان خیمه و دیبای بد بج

طلایه بیامد بگفت این بشاه
دل شاه شد تنگ از آن رزمگاه

گزین کرد از آن جنگیان سی هزار
دونده دلیران و برگستوان

بفرمود تا برنشست
بپالان پیلی ناخن زا بیت

همی راه بسپرد دل پر ز درد
نه بد روی بهرام روز نبرد

همان نیز بهرام با لشکر شاه
جو و ایمن از داد و زنگ رو کشش

همی راند بی راه دل پر ز رزم
همی برد با خویشتن روز کم

بکیان پیشینه و خوب
بیکسو ز لشکر همی راند اسب

ببی راه لشکر همی راندند
سخنهای شاهان همی خواندند

پدید آمد از دور بحاره ده
که آن ده بد وان در مرد مه

بیامد بهرام پیش اندرون
پشیمان شده دل پر از درد و خون

جو اشنگی جنگیان شد دژم
پیاده بخانه یکی پیرزن

ز بالا بجویی چار ایستید
از آن پیرزن آب و نان خواست

زنی چیره گشت از ایشان شنید
یکی گفت غربال پیش آورید

یکی باره بر تاخت
نهاده بر پیل بر خوان چنگ

نیکان پیشینه بر سم بهرام داد
پیاده همی رفت از آن باد باد

گرفته بیازد بخورد و زنان
نظاره بران نامداران زنان

چو کشکین بخورد و می خواست
ز بالا بنزدیک پیراستند

زن پیر گفت ای دلیر آرزوی
بیت و یکی نیز گسترد خوان

بر پیم گند و تنگ تو بیر پسش
یکی جام کرد نهاد دم بر پسش

بدو گفت بهرام چون می بود
ازین خوبتر جای جایی بود

زنی تا زکرده ز پی آورد جام
از آن جام بهرام شد شادکام

یکی جام پر کرد بر پیرزن
بدان تا شود پیرزن نیز شاد

بدو گفت کای مام بار بی
ز کار جهان جست آگهی

بدو پیرزن گفت کای پهلوان
شنیدم کزان گشت مرزم کهن

ز شهر آمد امروز بسیار کس
همی جنگ جوید چو گویند بس

[illegible]
سپهبد که زان بشنوی سپاه

بدو گفت بهرام کای پاک زن
مرا اندرین داستانی بزن

بدو پیرزن گفت کای شیر مرد
بخندید و چشم تو را خیره کرد

بدان که بهرام پور گشسب
جو بانو بر خویش بگذرد

بخندید و بد مرکز داد و خرد
کسی او بیاید بدو گفت آنکه نیز

بدو گفت بهرام اگر آید
چنین گفت گفتا که دیدی گرد

بپیشش بگفت غربال بر زمان جو
همی آرد از پیش ما جو بود

بر آن بم خورش بیک شب آمدیم
بتابیدش و جوش و

چو خورشید بر چرخ گنبد بتاخت
سپهبد از آن جنگی زد طبل

پیاده جهان انکه بود بس سپاه
گرانمایگان بر گرفتند راه

براه بیکی بیشه ان بود و
کسی اندرو مردم نی درو

چو از دور دید او بهرام را
یکی لشکری کشن خود کام

ز بهرام گفتند
زبان زان بیشه ستان چرا آمدی

فراوان سپامت بس جنگجوی
همه جنگ را

چنین گفت بهرام کاید پدید
بباشد جدا از لشکر شیر آی

شنیدم که چون ماه دیده بری
بپیچید و راه کردیم رای

سپهبد از آن بیشه بگذشت زود
جهانجوی بی تاب بی بود و را

بدان تا بیاید پس یاد ما
چو چشم بد و بس

همه آب را از تنگها برکشید
همه گرد بر گرد لشکر کشید

سواران بتک برگشادند تنگ
گرفتند شمشیر هندی بجنگ

همه بپستان آتش اندر زنند / سپه را یکایک بهم بر زنند
بپستان سراسر شد افروخته / یکی کشته و دیگری سوخته
چو پیستو در دیده بهرام کرد / عنان باره تیز تک را سپرد
زدش نیزه بر گرفتش بخم کمند / جستند و پیشش بپا بر نهند
بیامد بخواست پیستو از و زینهار / همی گفت کای نامور شهریار
چرا بخت خواهی همی خون من / ببخشای بر بخت وارون من
بکش مر مرا تا دوان پیش تو / پیامیم بوم باژ درویش تو
بدو گفت بهرام من چون تو ام / بخواهم کی یابم بدشت نبرد
بمرد ترا ساز گنگ آیدم / که چون تو سواری بچنگ آیدم
چو یابی مرد پستم را یابی بکی / زمن هرچه دیدی بهر زن یکی
چو بشنید پیستو روی زمین / ببوسید و بر پیلسه کرد آفرین
وزان پیش بهرام شد تا بری / ابا این دلیران فرخنده پی
بیود و براسود از بخار رفت / بنزدیک خاقان خرامید تفت
وزان روی خسرو بیزدان بیکاه / بیامد که بهرام شد با سپاه
همه زر عکاره بش تا باج داد / سپه را همه پد و تاج داد
یکی باره تیز رو بر نشست / میانرا ببر پرستش ببست
به پیش اندر آمد یکی خارستان / پیاده به بود اندران کارستان
بغلتید در پیش یزدان بخاک / همی گفت کای داور داد پاک
بد دشمن از بوم پرداختی / همه کارها از اندیشه بگداختی
پرستنده و نا سزا بنده ام / بزمان دارنده بوینده ام
وزان جایگه شد به پرده سرای / بیامد بنزدیک و رهنمای
بفرمود تا پیش او شد دبیر / بفشاند از و نامه بر حریر
ز خیری که بفت اندران ارمکان / بقیصر نبشت اندران نامه شاه
نخست آفرین کرد بر دادگر / که زو دید مردی و بخت و هنر
دگر گفت کز سر گرد کار جهان / همه نیکوی دیدم اندر نهان
بادر گشسپ آمدم با سپاه / دوان پیش من آمد کینه خواه
بران کوه تنگ اندر آمد بجنگ / که بر من بید جای پیکار تنگ
چو بیدار با کس نبد دستگیر / بمرد آن دم آتش و دار و گیر
چو بیچاره برگشت لشکر عنان / گریزان ز بیگانه آمد براه
همه لشکرش را بهم بر زدم / بلشکرگهش آتش اندر زدم
بفرمان یزدان پیروزگر / ببندم بر و بند و راه گذر
نهادم بر نامه بر مهر شاه / فرستادگان برگرفتند راه
فرستاده با نامه شهریار / ببستاد در قیصر نامدار
چو آن نامه بر خواند قیصر بتخت / فروزه آمد از آن مرد بیدار بخت
به یزدان چنین گفت کای رهنمای / همیشه بوی شاد و بر پای
تو پیروز گردی بران بند را / گشسپ تو ای مرد افگنده را
فرادان بید و بیش دینار داد / همان خورد دینا گوهر داد
مران نامه را نیز پاسخ نبشت / بسان درختی بباغ بهشت
سر نامه کرد از جهاندار یاد / خداوند پیروزی و فره داد
خداوند تاج و خداوند بوم / خداوند فر و خداوند روم
بنده کی و نیک اختری بد روان / وفادار تا زنده باشی بجای
چرا زید داد خوبی بگیتی جهان / جدا بر آشکارا جدا از نهان
یکی تاج کز قیصران یادگار / همی داشت او تا کی آید بکار
یکی خسروی طوق و دو گوشوار / صد و شست تا جامه زرنگار
ز بیجی گشتند و دیبا دو بود / همان تاج یاقوت بیمار بود
صلیبی فرستاد گوهرنگار / یکی تخت پرگوهر شاهوار
وزان فیلسوفان رومی جهان / برفتند با هدیه و باشتار
یکی بسته جامهای بزر بافته / سر شوشه زر برو تافته
بدیره فرستاد خسرو سوار / گرانمایگان گرامی هزار
بزرگان بنزدیک خسرو شدند / همه پاک با هدیه نو شدند

چو خسرو نگه کرد نامه بخواند / ازان خواسته در شگفتی بماند
به گستهم گفت آن زمان شهریار / که این جامه روم گوهرنگار
نه آیین بر مایه دهقان بود / که این جامه جاثلیقان بود
چو بر مایه با چلیپا بود / بگشت اندر آیین ترسا بود
وگر من بپوشم بیازاردوی / همانا دگر چیز بنداردوی
وگر تو بپوشم این نامداران همه / بگوید که کین شهریار ما همه
مگر گرین جز ترسا شدست / که او در میان چلیپا بدست
بخسرو چنین گفت پس رهنمای / که دین نیاکان شاهنشهی
تو بر دین زردشت پیغمبری / دگر چند پیوسته قیصر بدست
به پوشید پس جامها شهریار / بیاورد تخت آن تاج گوهرنگار
بفرمود تا پرده بر دو اشت / همانا بر آنگونه کاه بگذاشتند
برفتند رومی و ایرانیان / زهر گونه مردم اندر میان
یکی گشن خرد بد و آن جامه / بدانست گوران قیصر گزید
دگر گفت کین شهریار جهان / همانا که ترسا شد اندر نهان
دگر روز خسرو به پاراست گاه / ابر بر نهاد آن کیانی کلاه
نهادند گلشن سر خوان / نگو گفت رود و بیان الحوان
بیامد نیاطوس با رومیان / نشستند با فیلسوفان بخوان
چو خسرو فرود آمد از تخت ناز / ابا جامه روم گوهرنگار
خرامید چنان و بر خوان نشست / بشد نیز بندوی برهم ببست
جهاندار بگرفت باژ و نهان / بزمزم همی رای زد با جهان
نیاطوس کان دید بد اختیار / وز آشفتگی ما تر شد ز خوان
همی گشت باژ و چلیپا بهم / ز قیصر بود بر مسیحا ستم
چو بندوی دیدان بزد دست دست / بخوان بر بدروی چلیپا بدست
همی گشت خسرو از آن کار گرد / بر خاده شد چون گل شنبلید
بگستهم گفت این که بر خورد / نباید که باده آوری می خورد
ورا با نیاطوس رومی جنگ / تن خویش را گرد این جنگ خواه
نیاطوس از آن جایگه برنشست / بلشکرگه خویش شد هم به پشت
چو بشنید رومی ز به ... را / ز تهمت شد کردن بزم را
سواران رومی همه جنگجوی / بدرگاه خسرو نهادند روی
همانگه ز لشکر سواری چو باد / بخسرو فرستاد رومی نژاد
که بندوی ناکس همه ... / زند بر رخ مرد یزدان پرست
که او دوستی بنزدیک من / دگر نه به پیچاش شور این انجمن
زمن پیش بیجی جان گزی / که جوینده همی بخت نایشته
چو بشنید خسرو برآشفت گفت / که کیش و دین یزدان بیاد
کیومرث و جمشید تا کیقباد / کسی از مسیحا نکرد ایچ یاد
نیاورد کدین نیاکان خویش / گزین جهاندار پاکان خویش
نگذارم بدین مسیحا شوم / بگیرم بخوان باژ و دست آورم
تو تنها همی گر گیری شمار / هنر دیدم اندر میان بزرگ
بدیشان چنین گفت مریم که من / بپای آورم جنگ این انجمن
بمن ده سرافراز بندوی را / که تا بر دو میان او ... را
به پیغمبر و باژ آورد ... / کسی به بنده جنگ بر گرم بخت
فرستاد بندوی را شهریار / بنزد نیاطوس با دو سوار
همان نیز مریم زنی هوشمند / که بودی زبانش همیشه بپند
بندو گفت بندوی با او ... بد / بگوی ای بد اندیش بد ...
ندیدی که با شاه قیصر چه کرد / ز بهر بزرگی و ننگ نبرد
ز پیوند خویشی و نزخواسته / ز مردان و از گنج آراسته
تو پیوند خویشی همی بر کنی / همان فر قیصر زمین بفکنی
ز قیصر شنیده که خسرو زدین / بگرد دو جو آید بایران زمین
ندانی که دهقان زدین کهن / بپیچد چرا خام گویی سخن
نه بندوی دارا تا گوش گیر / بگوی ایچ کش ...

بدو رنج و کردار قیصر بیاد
مبادا که بند من آید به باد
ز مریم نیاطوس بد در شگفت
نیامدش خوش گفتار او باز گفت

چو بشنید دانا بپاسخ نهاد
ز گنجور بستد بالای خواسته
بخندید و بر سید و پوزش نمای
برفتند مردم به پیش شاه باز

چو خسرو نیاطوس را دید گفت
که نیکی بخوبی نیز نهفت
بگفت و بشد سوی خسرو به جنگ
تو گیتی بما بر مکن تار و تنگ

چه چیزی است رنج قیصر بیاد
بمانا تا بمانیم یک چند شاد
بخون پدر من چه جنگ آختم
مگر بر میان سوگ ایستام

دل من بیازار ازین گفتگوی
روانم بیازار رنج تو زین آب
کز آن دانی بی دین شود دشت کوی
تو از بی خرد چون شنیدی مگوی

نیاطوس گفت ای جهاندار شاه
خردمندی از بخت بهروزی گواه
تو بس کن بدین نیاکان خویش
خردمند مردم نکرد از کیش

بدین گونه تا شاه بخشان ایران
بلشکر که آمد نیاطوس باز
بگفتا درین بزم بود شاه
که جای عرض سازد و درمان بخواه

همه لشکر رومیان عرض کن
مرانکس که هست نو یاکن
دو دیوان به رومیان از رنج
بدادن بباید که با پند رنج

کسی کو بخلعت سزاوار بود
کجا روز جنگ اندرو کار بود
بزرگ و بزرگ خلعت آراستند
ز در اسب با یکان خواسته

نیاطوس را داد چندان گهر
جواب و پرستار و زرینه کمر
کز ایشان بهر جایگه گذاشت
هم او داد زو بهر مایگان برگذاشت

بران شهر کز روم پیشنهاد
چه هر فرجگری از فرخ نژاد
نیاطوس را زود بفرستاد عهد
بران جام حنظل برآگنده شهد

دگر هفته برداشت بانگ سوار
گر بود بند پیش دل و با مراد
بلشکر که آمد بادر کشیب
بکشید لشکر و کرد و کوه شتاب

پیاده همی رفت دو بیرون آب
بدرویی دو رخساره چون آفتاب
جوان در بر دیگ آتش رسید
شد از آب دیده رخش ناپدید

دو هفته همی خواند استا و زند
همی گشت گرد آذر اندر نشد
بهشتم بیامد ز آتش کده
چو نزدیک شد در گه کار شد

به آتش بداد آنچه بد زر و رود
سخن هرچه پیش ردان شد بود
ز زر و بسیمین و گوهر بکار
ز دنیا روز گوهر شاهوار

همی کرد اندیشه گیتی درم
نماند اندران بوم و بر کس دژم
گر بد او از پیوند شاه
بپیش روز کار اندران برده بود

کز آن کشور سوی ایشان بود
بکنجی خاک و طوفان انداخته
با ایوان که در کشتن روان کرده بود
جهاندار چه و نیز یزدان پرست

گر آزاد گیتی کاخ بیاراستند
نشست از بر تخت زرین نشست
بیامد بتخت نیا بر نشست
همان راه بر موبد پیشگاه

بفرمود تا پیش او شد دبیر
مسلم شدن ملک ایران بر خسرو و فرمان دادن بموبدان
برای بندگان و فرخ کیان

بنشستند منشور ایرانیان
جهاندیده را داد و خنده رای
خراسان بطرس سپهبد داد
بفرمود تا بر کنند رسم و داد

بران کار با بنده بهر کدخدای
دبیری جهاندیده خوب چهر
چو بر کام او گشت گردون چرخ
بنبخشید داراب گردون سپهر

بهر جای چندین بدین زر نهاد
یکی در گرفت رام برزین نهاد
بفرمود تا سوی شاه بود برد
پرستنده و خلعت او را سپرد

بمنشور بر مهر زرین نهاد
بفرمود بردن برسم کیان
دگر کشوری بگردوی داد
بران نامه بر مهر زرین نهاد

دگر مهر خسرو سوی اندیان
نیالوی داوان زمان شهر چاج
فرستاد منشور با تخت عاج
کلید در گنجها برشمرد
سپاسید بر پوزش خواهان اسپرد

بتر بود ازانکه هر که سپید بود
بدانسان که خراد برزین رسید
بگیتی روشن بود کام او بیب
بمنشور بیابد فرو بود کام او بیب

ز لشکر هر آنکس که هم کام کار
نمانند در کار مانند زال
همه خلعت خسروی داد شان
شاهی بهرمزی تو شادشان

همی گفت کو با منادی گری
خوش آواز چابک دل و هوشیار
گرامی ز بیداد دهقان شاه زمین
نخوانند کس خیره آواز آفرین

مجو بیهده کین و مریز خون
بباشید بیکار و بر دد شون
گراز زیر دهقان بنالد کسی
گران لشکری رنج یابد بسی

بباشید بیشم بکار خرد راه جای
نماند رنج آتش بدیگر سرای
همه پادشاهید بر گنج خویش
کسی را که کردار دل از رنج خویش

خورید و دهید آنکه دارد چیز
دارد دهد پوشش و خوردنی
چو یابد خورش بامداد پگاه
بمهمان مهی پیا بند گنج شاه

بپیمان که خواند بیان آفرین
که کوشند که آباد دارند زمین
گراید دگر زین سان بود پادشا
بیابد ز دانشوران پارسا

مر آنان که کشت او بدشت و تیغ
نیکو بود که بنازم بگنج
مگر بهره برگیرم از بند خویش
بر اندیشم از مرگ فرزند خویش

مرا بود نوبت برفت آن جوان
ز دردش منم چون تنی بی روان
شنا سم همی تا مگر با منش
چو یابم به پیغام بنیادی کیش

کنون نوبت من بود بی کام من
چو رفتنی و بردی آرام من
ز تیمار تو بودی مرا دستگیر
همی راه جستی ز همراه بیچ

کمر بستم از جوان یافتی
کز آن پیش من تیز بشتافتی
جوان را چو هم سال بر سی وسه
ز برادر او بافت گیتی برفت

همی بود همواره با من درشت
برآشفت و یکبار بنمود پشت
برفت و غم و درد بخشش اندر نهاد
دلی و دریغ من بچون او دژ شاه

کنون او بسوی روشنایی رسید
بد و را همی جای خواهد گزید
برآمد چنین روزگاری دراز
کز آن همرهان کس نگشت باز

همانا مرا چشم دارد بسی
ز دیر آمدن خشم دارد همی
ورا سالیان بد و هشت و هفت
بپرسید ازین بهره تنها برفت

وی از شتاب دمن اندر درنگ
نگر دارد تا جا بندد جنگ
روان تو از بن روشن نگاه
خرد پیش جان تو جوشن بهاد

همی خواهم از داد گیر دادگار
تو روزی ده پاک پروردگار
که دین کیش بیزد بخت نگاه دار
درخشان کند تیره ماه ترا

که دین او ستانها بد در بیدگی
سخنهای بهرام چون بشنید گوی
گرچون او بسوی شهر ترکان رسید
بتر دو دلیر و بزرگان رسید

ز کردار یزدان ده هزار
پذیره شدند پیش گرزین سوار
بسر بر ارادش پیش اندرون
ابا هر یکی موبدی رهنمون

چو آمد بر تخت خاقان فراز
بدو آفرین کرد و بردش نماز
چو خاقان ورا دید بر پای جست
بپرسید و بنشود دو دستش بدست

بپرسید بسیار شاه از رنج راه
ز جنگ و ز پیکار شاه و سپاه
هم اید دگر شب و میلاد سپید
بپرسید خراد و پیش سپید را

چو بهرام بر تخت سیمین نشست
گرفت آنچه شادت خاقان بدست
بدو گفت کای مهتر با فرین
سپهبد او سالار ترکان چین

تو دانی که از شهریار جهان
نباشد کسی ایمن اندر نهان
بر آسایدت از رنج و نکبات خویش
تن آسان زند و رنج ترا چیش

گراید دگر اندر پذیری مرا
به نیک و به بد دست گیری مرا
ازین مرز بی باد یار تو ام
به نیک و بد و بد عمر کار تو ام

وگر هیچ رنج آیدت بگذرم
زمین را بر اسپ به پی بسپرم
گراید دگر باشی تو هم داستان
از اید هر شوم سوی هندوستان

بدو گفت خاقان کای سرفراز
بدین روز هرگز مبادت نیاز
برادر تو را همچو پیوند خویش
چه پیوند برتر ز فرزند خویش

بفرمود تا

همه بوم با من بدین یار بند / اگر کهتر اند و گر مهتر اند
تنا بر سران سرفرازی دهم / هم از مهتران بی‌نیازی دهم
بدین نیز بهرام سوگند خواست / زبان بود و بد جان او بند خواست
بدو گفت خاقان بیزدان خدای / که پیمان او را توان سپای
اگر تا زمان ویژه یار تو ام / به رنگ و به بد غمگسار تو ام
وز آن پس جو ایوانی بیاراستند / ز هر گونه جاها بها خواستند
پرستنده و پوشش و خوردنی / ذخیری که باید گستردنی
ز سیمین و زرین که آمد بکار / ز دیبا و از گوهر نامدار
فرستاد خاقان بنزدیک اوی / درخشنده شد جان تاریک اوی
بچوگان و مجلس بدشت و شکار / برفتی بگرگوی بی غمگسار
یکی نامداری که بد یار اوی / به رزم اندرون دست بردار اوی
ازو مهتر کو مخانوز نام / که خاقان از او یافتی نام و کام
بشبگیر نزدیک خاقان شدی / دو لب را بانگشت خود برزدی
بر آنسان که مهتر کند آفرین / بر آن نامبردار سالار چین
همانگاه دینار بردی هزار / ز گنج جهانجوی نامدار
همی دید بهرام یک چندگاه / بخاقان همی کرد خیره نگاه
بخندید یک روز گفت ای بلند / توی بر جهان جهان ارجمند
ببهر بامدادی بهنگام بار / چنین نیک دینار باید هزار
بخشش گر پیشکاری بود / همه مهر او رزگانی بود
بدو گفت خاقان که آیین ما / چنین است و از ورزش دین ما
که از نامر اکس که جنگی برست / بهنگام سختی دریکی برست
جو خواهد فزونی نداریم باز / همی از در زد نه داو نیاز
فزونی مر او راست بر پاکتن / بدینار خوانیم بر وی فسون
جو دو باز گیرم بجوشد سپاه / ز لشکر شود روز روشن سیاه
جهانجوی گفت ای سر انجمن / تو کردی ورا چیره بر خویشتن
چو باشد جهاندار بیداد کرد / عنان از کهتر بباید سپرد
اگر زو دهانم تنا شایدت / و گر ویژه از رزم او بایدت
بدو گفت خاقان که پیمان تراست / بدین آرزو رای و فرمان تراست
وگر کوفتانی رها بیندازدی / سر آورده باشی همه گفت و گوی
بدو گفت بهرام کاکنون بگاه / جو آید مخانوز دینار خواه
مجنبد و مپوی و مگشای چشم / من با خشش کردی بجز بخشم
گذشت آن شب و بامداد بگاه / بیامد مخانوز دینار خواه
جهاندار خاقان بدو ننگرید / نه گفتار آن ترک جنگی شنید
بخاقان مخانوز آمد بخشم / یکایک برآشفت و بگشاد چشم
بخاقان چنین گفت کای نامدار / چرا گشتم امروز پیش تو خوار
همانا که این مهتر پارسی / که آمد بدین مرز با یار سی
بگوشش همی تا بپیچی ز داد / سپاه ترا داد خواهد بباد
بدو گفت بهرام کای جنگجوی / چرا تیز گشتی بدین گفت و گوی
جو خاقان بود داد فرمان ما / خورد رای بخرد بپیمان ما
تمامی کز آیین تو بهر بامداد / بشب آسان دهی رنج در بامداد
بر آن نه که پیشتر تو سپهسالار / برزم اندرون شیر جوی شکار
نه ارزد که هر بامدادی بگاه / بخواهد دینار خواهی ز شاه
مخانوز بشنید گفتار اوی / پر از خشم گشت و بر کین باز آر اوی
بخشم و بتندی بیازید جنگ / ز ترکش برآورد تیری خدنگ
بدو داد و گفت ای ترا یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
مخانوز از پیش خاقان برفت / بیامد سوی خرگه خویش تفت
جو بشنید دامن تیره اندر کشید / سپیده ز کوه سیه برکشید
مخانوز پوشید خفتان جنگ / بیامد یکی تیغ هندی بچنگ
جو خاقان شنید این سخن بر نشست / برفتند ترکان خاقان پرست
بدانگاه تا زین در شیر دمان / که تا چشمه خواهد آمد زمان

مخانوز

مخانوز چون شد بدشت نبرد / ز نامونی با بلند آواز کرد
به بهرام گرد کشی آواز داد / که اکنون نامردی چو داری بیاد
تو خواهی بونی جنگ انقش درنج / دگر شیر دل ترک خاقان پرست
بدو گفت بهرام پیشی تو کن / وگرنه تو افکنده زین بمن
مخانوز کر دار جهان آباد / دو شاخ کمان زابه بر نهاد
ذه تیر بگرفت شادان بر / چو شد غرق بگشاد پیکان نشست
بزد بر کمرگاه مرد سوار / بسفت آهن آن آهن آبدار
زمانی همی بود بهرام دیر / که تا شد مخانوز در جنگ سیر
مخانوز پنداشت کو شد تباه / خروشید و برگشت از آن رزمگاه
بدو گفت بهرام کای زردموی / گشتی فرامشی ای مرد گوی
تو گفتی سخن باش و رامش شنو / اگر بشنوی زین نمائی برو
بگه کرد جوشن گذار خدنگ / کر آهن شدی پیش او نرم سنگ
بزد بر میان سوار دلیر / سپهبد شد از رزم و دنیا اسیر
مخانوز چون جنگ آن برشست / نه نوزج امنی بزین برنشست
جو خسته شد از تیر بر زین خدنگ / زننده بید دو اسب جنگی براند
بخاقان چنین گفت کای نامجوی / همی گور کن خواهی از نام جوی
بدو گفت خاقان کو شیر بین / کرا و نوع خفتن بپشت زین
بدو گفت بهرام کای بدمنش / هم اکنون بخاک اندر آمد تنش
تن دشمن تو جان خفته باد / که خفتن بود راه تو دین شاد
سواری فرستاد خاقان دلیر / بنزدیک آن نامبردار شیر
ورا زیستن کشته بیند جو دار / بیاسود از گردش روزگار
بخندید خاقان بدل در نهان / شگفت آمدش زان سوار جهان
بیا اندیشه شد تا با ایوان رسید / کلاهش و شادی بکیوان رسید
سلیح و درم خواست و اسب ربی / همان زیور و تخت شاهنشهی
ز دیبا و از گوهر شاهوار / ز هر گونه آلت که آمد بکار
فرستاد از پیش خاقان ببرد / بگنجور بهرام جنگی سپرد
جو خندید بر او بدین روزگار / شب و روز آسایش آموزگار
جنان بد که هم کو چین گرفتان / دو در دام بودی فزون از گمان
دوی بود مهتر از اسپی نبی / ببر برد و که سو سینه جون سوسن
تنش رزد و کوش دو داس / ندیدی کس او را کمر کم گاه
دو جنگش بگرد از جنگ ابر / خروشش همی بر گذشتی ز ابر
همی سنگ را در کشیدی بدم / همیشه دل چینیان زو بغم
و دراشیر کسی همی خواندی / ز زخمش همه بوم خیره ماندی
سوار و پیاده کشیدی بدم / از و مردم شهر بودی بغم
یکی دختری داشت خاقان جو ماه / اگر ماه دارد دو زلف سیاه
دو لب سرخ و بینی جو تیغ دژم / دو پیچاده خندان و نرگس دژم
برای رخ بنان بدی نام اوی / اگر تافتی بر سرش آفتاب
جنان بد که روزی بیامد بدشت / همی گرد آن مرغزاران بگشت
جهاندار خاقان ز شهر بگاه / بهشتی دگر بود آنجا مرغزار
همان نیز خاتون بکاخ اندرون / همی رای زد با یکی رهنمون
بشد دختر شی تا بدان مرغزار / ابا دختران دمی و میگسار
جهان شیر بگیر گوهش بد / ورود آمد او ببدم در کشید
یکایک شدند از جهان در نهان / سر آمد برایشان خوب ویژگان جهان
جو خاقان شنید آن ببسیج کرد روی / همان مادرش نیز بر کند موی
ز دردش همه ساله گریان شدند / جو بر آتش تیز بریان شدند
همی چاره جستند از آن اژدها / که تا چون کی آید ز بدبختی رها
جو بهرام جنگ مخانوز کرد / وزان مرد جنگی برآورد گرد
همی رفت خاتون به بیداد اوی / بهر کس همی کرد از گفت اوی
جهان بد که یکروز دیدش سوار / ز ایرانیان نیز صد نامدار
پیاده فزاوان بپیش اندرون / همی راند بهرام با رهنمون

بپرسید خاتون که این مرد کیست     که با برز و بازو و ایزدیست
بدو گفت کهتر چه ورزی کام     که بهرام یل را ندانی تو نام
بایران یکی چند که شاه بود     سر تاج او برتر از ماه بود
بترکانش خوانند بهرام گرد     کز او خسروانی نام مردی ببرد
کنون تا بیامد از ایران بچین     بلرزد همی زیر اسپش زمین
خداوند خواند همی قیصرش     همی تاج شاهی نهد بر سرش
بمه گفت خاتون که با او داد     سپند و که بنازیم و در باد او
یکی آنک دیبی بخواهیم رست     چو خاقان نکرد ایدر آن کار پشت
بخواهد همی از دها کین من     بدو رو بشوید دود و تو نیز بین من
بدو گفت خاقان که زین داستان     بخواهد بدو دختر از داستان
تو از شیر کپی نیابی نشان     که گم گشته و گرگ بالش کشان
چو خاتون شنید آن سخن گفت     ز بیجا زان دختران ای گشت
بیاراست بالش خاقان بدید     بیکایک بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت خاقان که عاری بود     بجایی که چون من سواری بود
که شیر کپی برد دخترم     بگویم نکن تا شود کشورم
پراگنده کان اژدهای دژم     همی کوه آهن رباید بدم
اگر دختر شاه نامی بود     بهانش شاه را جان گرامی بود
بدو گفت خاتون که گر نیستی خورش     بخواهم ز بهرام بیتی چو پیش
اگر ننگ باشد و گر نام من     بگویم بباید یکی کام من
بیامد بدین نیز روزی دراز     ز دادن کین نر کس همی داشت راز
جهان بد که خاقان یکی سور کرد     همه نامداران سوی بخور کرد
فرستاد و بهرام یل را بخواند     چو آمدش بر تخت سیمین نشاند
چو خاتون پس پرده آوا شنید     بشد تیز و بهرام یل را بدید
فراوانش بستود و کرد آفرین     که آباد بادا تو ترک و چین
که آرزو خواهم از شهریار     که باشد بر آن آرزو کامکار
بدو گفت بهرام فرمان تراست     بدین آرزو کام و پیمان تراست
بدو گفت خاقان که ایدر دو روز     یکی مرغزارست زیبای سور
جوانان چین اندران مرغزار     یکی جشن سازند کاندر بهار
ازان پس بتر پیک بیرون آ     یکی کوه بینی بسی تیز نار
بدان کوه خارا یکی اژدهاست     کز این کشور چین از ویران بلاست
که شیر کپیش خوانند     یکی نیز نامش نداند همی
یکی دخترم بد که خاقان چین     که خورشید کردی بر او آفرین
بدان ایوان بشد سوی آن جشنگاه     چو خاقان نخجیر شد با سپاه
بیامد بکوه اژدهای دژم     کشید آن نبرده کمان چین بهم
کنون هر بهاری بدان مرغزار     جوان هم بیاید به نخچیرگار
بدین شهرها در جوانی نماند     بسی نامور پهلوانی نماند
شدند از بر شیر کپی هلاک     برانگیخت زین بوم آن اژدهاک
سواران چینی و مردان کار     بسی تاختند اندر آن کوهسار
جوانه و دو بند چنگال او     بر و بشت و گوش و بر و یال او
بلرزد بدو ره دل مرد جنگ     مرا او را چه شیر و چه ببر و نهنگ
کس اندر نیارد شدن پیش او     چو گیرد شمار از کم و بیش او
بدو گفت بهرام فردا پگاه     بیایم ببینم من این جشنگاه
بنیروی یزدانی کاو داد زور     بلند آفریننده ماه و هور
بپرداز من از اژدها جشنگاه     چو شبگیر بنماید از ره سپاه
چو پیدا شد از آسمان گرد ماه     شب تیره بنشاند زلف سیاه
ازان کینه کشته و مستان شدند     وز آن جای بر گرس بایوان شدند
چو پیدا شد آن فرخ خورشید زرد     بپیچید زلف شب لاجورد
قبا کند پوشید بهرام گرد     کمان و زه و تیر پران ببرد
کمند و کمان برد و صد چوبه تیر     یکی نیزه در شاخ نخچیرگیر
چو آمد بنزدیک آن بیشه کوه     بفرمود تا باز گردد گروه



میان اندر آن کوه خارا برفت     بخام کمند اندر آورد پشت
کمان را بمالید و بر زه نهاد     ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
چو بر اژدها بر شدی موی تر     نبودی بر او تیر کس کارگر
شد آن شیر کپی بچشمه درون     بغلتید بر خاک و آمد برون

## کشته شدن شیر کپی بر دست بهرام چوبینه

بغرید و برزد بدان سنگ دست     همی آتش از کوه خارا بجست
کمان را بمالید بهرام گرد     بتیر از هوا روشنایی ببرد
همی آمد آن اژدهای دژم     که بهرام را پیش خواند بدم
خدنگی بینداخت مرد درست     تن شیر کپی شد از جنگ سست
دگر تیر بهرام زد بر سرش     فرو ریخت خوناب و خون از برش
همی ریخت تیر و آمد بجنگ او     بهشتم بزد تیر بر جنگ او
بهشتم بیانش کش و از کمند     بجست از بر کوه مانا بلند
بپرد تیر بر میان و ده     کر شد سنگ خارا بخون از د
وزان پس بشمشیر بازید مرد     تن اژدها را بدو نیم کرد
سرانش جدا کرد و بفکند خوار     وزان پس فرود آمد از کوهسار
از آن پیش خاتون خاقان برفت     دمان و دنان تا بر کوه تفت
خروشی برآمد ز کوه آن چنین     که آواز گیتی بدرد زمین
به بهرام بر آفرین خواندند     ورا شاه ایران زمین خواندند
چو خاتون بشد دست او بوس داد     وزان پس ورا خواند ایزدی شاهزاد
چو خاقان چینی بایوان رسید     فرستاده مهربان برگزید
فرستاد ده بدره گنجی درم     همان برده و گوهر و بیش و کم
بفرمود تا پیش او شد دبیر     نبشتند منشور چون حریر
بآیین چین خلعت آراستند     فراوان کلاه و کمر خواستند
بدو گفت هر کس کز ایران رفت     بنحشش این کمترک را از خوشت
چرا زد و او خورد شکارش بود     غم کدش روز کارش بود
ببندگان چینی که بودند فراز     به بهرام بر داشتندی نیاز
همه چین همی گفت بایسته ایم     ز شیر تو ایمن جهانی ز بیم
همی جوید بهرام و نخچیر چین     بسو بر بسی آفرین بود نیز
چنین تا خبر با بایران رسید     بر پادشاهی دلیران رسید
که بهرام را پادشاهی و گنج     از آن تو بیش است با درد و رنج
پر از درد و غم گشت بهرام او     دلش گشت پیچان ز کردار او
همی رای زد با بزرگان بهم     همی گفت و انداخت بر پیش کم
همی تیره شد نامور شاه دیر     سر نامه را کرد پیکان تیر
بخاقان چینی یکی نامه کرد     که کمتر گر از خون خامه کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار     کزو دیدی نیکوی و رستگاری
بیاراست بود و کیوان و ماه     نشاننده شاه در پیشگاه
کزو نیک و هرگه جوید پدید     فزاینده دانش ایزدی
بپاید بر آنکس که نیکی بجست     چنان دانگه او دست بد بازداشت
هر آنکس که او راه یزدان گزید     سزد تا سپاسی نباید کشید
یکی بنده بد شاه دانا ناسپاس     نه بهتر شناس و نه یزدان شناس
یکی فرد و بی کار و بی نام بود     به بر کشیدش که هنگام بود
نهان مهر کرد او درجهان     میان کهان و میان مهان
کس او را نبد رفت کش مایه بود     و که در خور برترین پایه بود
تبه رو آمد بدر رفتش     چو بر بایکان دست بکرد ز پیش
کس این را بنگیرد بداستان     بیم من بدین کار همداستان
نباید که بی بر کنی نام خویش     به بهرام بر بگشی آرام خویش
چو این نامه اندر زدیک نو     بر اندیشه کن رای باریک نو
که آن بنده را پای کرده ببند     فرستی بر ما بوی سودمند
وگرنه فرستم ز ایران سپاه     بتوران کنم روز روشن سیاه

جوان نامه نزدیک خاقان رسید / بران گونه گفتار شاهان شنید
فرستاده را گفت وز آنگاه / جوابی بر این پاسخ نامه خواه
فرستاده آمد دلی پر شتاب / نبود آن منش جای آرام و خواب
همی بود تا شمع رخشان بتافت / بدرگاه خاقان چنین دو بدید
بیاورد خاقان همانگه دبیر / ابا خامه و مشک چینی حریر
بپاسخ نبشت آفرین مهان / ز من بنده بر کردگار جهان
دگر گفت کان نامه برخوانیم / فرستاده را پیش بنشانیم
تو با بندگان گوی از آن سان سخن / ز نیبادان خاقانان کهن
که همسر اندر آشتی گر نیم / نه کس با شما سر بجای کهن
همین چین و توران سراسر تراست / بچنگال بر نیز فرمان رواست
نیم تا بدم مرد پیمان شکن / تو با من چنین داستانها مزن
چو من دست بهرام گیرم بدست / وز آن پس بعهد اندر آرم شکست
بخواند مرا داور آزاد و پاک / خرد از پاک یزدان مرا [illegible]
نزاید گر بنده گیتی بی / خرد پیشتر باشدی شایدی
بر آن نامه بر مهر بنهاد و گفت / گر آباد باید که گردی تو جفت
فرستاده آمد بنزدیک شاه / به یک ماه کمتر بپیمود راه
چو برخواند آن نامه را شهریار / بپیچید و زان سان شد آزرده کار
فرستاد ایرانیان را بخواند / سخنهای خاقان سراسر براند
همان نامه بنمود و پاسخ بخواند / بزرگان باندیشه در ماندند
چنین یافت پاسخ از ایرانیان / که ای برفرازندهٔ تاج کیان
چنین کارها بر دل آسان مگیر / یکی رای زن با خردمند پیر
بیاید چنین کار نیکو مکن / مکن تیره این نو شمع کهن
که این کین ماه ایران یکی پرورد / خردمند و پاکیزه و دبیر
گز آید بنزدیک خاقان شنود / سخن گوید و رای و دانش بود
بگوید که بهرام دور از بخت / که بود و پس از پهلوانی چه جست
همی بود تا کار او گشت راست / خداوند ازان پس سپهبند خواست
چو نیکو نگرد نیک ماه کار / بباید ببالی برو روزگار
چو بهرام داماد خاقان بود / از و بد سرودن ز آسان بود
بجوید سخن گفت باید بسی / نهانی بباید که داند کسی
وز آن پس چو بشنید بهرام گرد / که ایران بخاقان کسی نامه برد
بیامد دمان پیش خاقان چنین / بدو گفت کای شهریار زمین
شنیدم که ایرانی بدگهر / همی نامه سازد بنزدیک گر
سپاهی دلاور چنین برگزین / بدان تا اگر دار ایران زمین
بگیرم بشمشیر ایران و روم / ترا شاه خوانم بدان مرز و بوم
بنام تو بر باستانان نسب / بایران و بران گشایند لب
بیرم بپیه خیره و پیل پیر / که مه پای با باد [illegible]
چو من کشتی را ببندم میان / ز بن بر کنم تخم ساسانیان
چو بشنید خاقان بپیچید سخت / دل اندر دل اندیشه چون پیچ گشت
بخواند آن کسی را که بود از مهی / سخن گوی و دانندهٔ یادگیر
نبیشتیان بگفت آنچه بهرام گفت / همه رازها بر کشاد از نهفت
چنین یافت پاسخ ز دانا نگاه / ز خویشان نزدیک بیگانگان
که گر کار زیت این خوار دشخوار نیز / گر از تخم ساسان سراسر فقیر
ولیکن چو بهرام راند سپاه / نماید بمرد خردمند راه
بایرانیان بس دو گفتند این بود / چو خاقان یکی دو پیش خواش بود
باید بخت توانی کار زند / سخنهای بهرام باید شنود
چو بشنید خاقان دلش تازه گشت / بخندید و ز دیگر اندازه گشت
بران برنهادند یکسر گوان / که بگزید باید دو دم بی جوان
که زیبد بران مرد فرمان مهتری / همان رنج کش باشد و لشکری
بچین مهتری بود چیتون نام / دگر سپه کشی بود زنگوی نام
فرستاد خاقان بیلان بخواند / بدیوانی دینار دادن نشاند

چنین گفت

چنین گفت مهتر بدین تیره گرد / که هشیار باشید روز نبرد
همیشه به بهرام دارید چشم / چه هنگام شادی چه هنگام خشم
گذر داد جیحون بپیمود پاک / ز جیحون بگردون برآمد خاک
سپاهی دلاور نبیشتان سپرد / همه نامداران و شیران گرد
بیامد بدرگاه بهرام کوس / رخ جو شد از گرد چون آبنوس
ز چین روی یکسر بایران نهاد / برون شد سپهبد بامداد

## آمدن بهرام چوبینه بنزد ایران از چین

چو آگاهی آمد بشاه بزرگ / که از پیش بیرون خرامید گرگ
سپاهی بیاورد بهرام گرد / که از آسمان روشنایی ببرد
بخواند بهنیتی چنین گفت شاه / که بگذرد بهمن کار بر خاره راه
بایران و ویران تو دانا تری / همان بد زبان [illegible]
در گنج بگشاد و چندان گهر / بیاورد شمشیر و زرین کمر
که تا از بر زین بران خیره ماند / همی مهربانان نام یزدان بخواند
چو بادیه بیاراد کین برگرفت / بجیحون یکی راه دیگر گرفت
چو نزدیک درگاه خاقان رسید / نگه کرد و گوینده بر کس ندید
بدان تا بگوید که از نزد شاه / فرستاده آمد بدین بارگاه
چو بشنید خاقان بیاراست گاه / بفرمود تا برگشادند راه
فرستاده چون شد بتنگی فراز / زبان کرد گویا و بردش نماز
بدو گفت هرکس که بر آن دبیر / بگفتش زبان برگشاید دبیر
بدو گفت خاقان که شیر ژیان / دل مادرم سپه کرده جوان
بگوی آن سخنها که بشنود اندرو / سخن گفت مهتر و با گفت آبرو
چو خاقان بدین نیشابان سخن / بیاد آمدش گفتهای کهن
بتخت آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و روزی گار
که چرخ و مکان و زمان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
یکی چرخ گردنده شد بی ستون / چرا نه بفرمان او در نه چون
بیان آفرین کو چنین آفرید / بلند آسمان و زمین آفرید
توانا و دانا و دارنده اوست / سپهر و زمین را نگارنده اوست
بهیچ اندر زوی آفتاب آفرید / در دو روشن آرام و خواب آفرید
توانایی او راست و ما بنده ایم / همان را پرستش کننده ایم
یکی را دهد تاج و تخت بلند / یکی را کند بنده و مستمند
نه با آتش رای و دنیا انیس گزین / ندانند کس این جز جهان آفرین
که و مهتران خاک را زاده ایم / بناکام تن مرگ را داده ایم
بتخت اندر ایم از جم برین / جهاندار طهمورث با فرین
چنین هم برو تا سر کیقباد / همان نامداران که داریم یاد
بدین هم نشان تا بنیاد بار / چو کیخسرو و رستم نامدار
ز کیخسر یکی دختر شان بود / جشنسب بد بر جام تریاک بر
کنون شاه ایران تنی چو پیش / همان شاد و غمگین بکم و بیش
بهنگام شاهان با آفرین / پدر مادرش بود خاقان چین
بدین روز پیوند تا تازه گشت / همه کار بد دیگر اندازه گشت
ز پرویز کز آفرین بر تو باد / گذر تا جهاندار زمین نو باد
همی گفت و خاقان نبود داد هوش / بدو گفت کای مرد دانش فروش
بایران اگر نیز جوئی تو کس / نشانندهٔ آسمان او بس است
بدانگاه جایی بپرداختش / بنزدیکی خویش بنشاختش
بفرمان او به بیا پیش برد / بیکایک بگنج ز او بر شمرد
بدو گفت خاقان که بی خواسته / نبادی توانگر جهان خواسته
گر از من تو خواهی پذیرفت چیز / بگو تا پذیرم من این چیز نیز
وگر نه فراز تو به روشن تری / بیابند کی بر سپهران فری
یکی جای خرم بپرداختند / ز هرگونه جامها ساختند
بخوان و شکار و بزم و [illegible] / بنزدیک خاقان بدی [illegible]

همی جست روز و شب از کار یاب / بورزی بگفتارش اندر شتاب
بدو گفت بهرام بدگوهرست / وز اهرمن بدکنش بدترست
فروشد بجان دید کار آنچ / گران چیز گشتی نیرزد پشیز
وز اهرمن تا جور بر کشید / بار جنش ز خورشید برتر کشید
ندانست کس در جهان نام او / ز گیتی برآمد همه کام او
اگر با تو بسیار خوبی کند / بزر جام پیمان تو بشکند
جهان هم گرفتار شاه ایران گشت / ز خسرو پرست و ز یزدان پرست
کر او را فرستی بنزدیک شاه / سر شاه ایران بیاری بماه
وزان پس همه مرز ایران گرفت / نشستن گه آنجا گهی گشت هوا
چو خاقان شنید این سخن خیره گشت / دو چشمش ز دیدار او تیره گشت
بدو گفت زینسان سخنها مگوی / که تیره کنی تند آب روی
نیم من بد اندیش و پیمان شکن / که پیمان شکن خاک بادا کفن
چو بشنید خراد برزین سخن / بدانست کان کار گشتی کهن
چو بهرام را دادش ایران امید / سخن گفتن من شود باد بید
چو نومید خاقان بدو بدکنش / ز بیچارگی سوی خاتون کشد
همی جست تا کیست نزدیک اوی / کزو روشن کند جان تاریک اوی
یکی کدخدای بدست آمدش / همان نیز یاد نشست آمدش
سخنهای خسرو بدو یاد کرد / دل مرد بی تن بدو شاد کرد
بدو گفت خاتون مرا دشمنیست / بود تا شوم بدرشن بر دژم
بدو گفت تا چاره گر کدخدای / کزو آرزوها بیابد بجای
که بهرام چوبینه داماد اوست / و نه دوست بهرام را نغز دوست
تو مرد دبیری یکی چاره ساز / وزین نیز بر باد مگشای راز
چو خراد برزین شنید این سخن / ندیده چه دید او در آنجا ز بن
یکی ترک بد پیر نامش قلون / که ترکان ورا داد آتش بدون
همه پوستین بود پوشیدنش / ز ارزن بدی نیز جو خوردنش
کسی را فرستاد و او را بخواند / بران نامور جایگاهش نشاند
ورا داد درم داد و دینار داد / همان پوشش و خوردش بسیار داد
چو بر خوان نشستی ورا خواندی / بر نامدارانش بنشاندی
بر اندیشه شد مرد بسیار دان / شکیبا دل و زیرک و کار دان
وزان روی با کدخدای آمدی / ز خاتون چنین همی گفتی رای
هم از پیش خاقان برید روش / چه ذوقی همی داشتی بسته لب
چنین گفت با مهتران مرد پیر / که چون تو سرافراز مرد دبیر
اگر دور شد گشت بهری بدی / اگر مانت از دور شهری بدی
یکی تاج بودی ز نو بر سرش / تو پیچی که بیمار شد دخترش
بدو گفت کین دانشم بیش نیست / چو گویی بسازم بدین کار دست
بشد پیش خاتون روان کدخدای / که دانا پزشکی نوآمد بجای
بدو گفت شادان زی و تو بپوش / بیارش مگر اندرین کار در
بیامد بخراد برزین بگفت / که این راز باید که داری نهفت
بر و پیش او نام خود را مگوی / پزشکی کن از خویشتن نام جوی
بنزدیک خاتون شد آن چاره گر / تبه دید بیمار او را جگر
بفرمود تا آب نار آورند / همان تخم جو بیار آورند
بکار آن ترنج و سعتر خوردنش / تنش خواست کز خون شبانگه بشیست
بفرمان یزدان چو شد هفت روز / شد آن دخت چون ماه گیتی فروز
بیاورد دینار خاتون ز گنج / یکی بدره و تاج زر پنج پنج
بدو گفت کین نامور را چه چیز / بگیر و بخواه آنچ بایدت نیز
چنین داد پاسخ کز ایدر بجاست / بخواهم سرانگه که آید بکار
وزان روی بهرام شد تا بمرو / بیاراست لشکر چو پر تذرو
کس آمد بخاقان که از ترک چین / همان تا کسی ناید ایدر زمین
که آگاهی آمد بخسرو ز بدو / وزان زان سخن همی با نو بر بود
منادی گری کرد خاقان بچین / که زین مهره کس با ایران زمین

شود تا بپاسش

شود تا بپاسش کم بدو دیم / نپردان که نکردم اینت آرام
همی خورد خراد برزین دو ما / همی داشت این اژدها را نگاه
نهنگی دل اندر قلون را بخواند / بران نامور پیشگاهش نشاند
بدو گفت روزی کز گیتی جهان / ندارد دلی در نهان بی نهان
تو نان جو و ارزن و پوستین / فراوان بجستی ز مرد بچین
کنون خورد سیرات نان و پست / همان پوشش با فغان گشت
جهان بود یکسان جو و اکنون چنین / چه نیز از نشیب و چه خنده ازین
کنون روزگار تو بر سر گذشت / همانا که سال تو هشتاد گشت
یکی کار دارم ترا ایمناک / اگر تخت یابی وگر تیره خاک
بنام یکی همسر خاقان چین / جهان رو که اندر نوردی زمین
بنزدیک بهرام باید شدن / بمردی فراوان بباید بدن
بپوشی همان پوستین سیاه / یکی کارد بستان و بنورد راه
نگه دار تا باشد بهرام روز / بر و تا در مرد گیتی فروز
ور این روز را شوم دارد بفال / نگه داشتستم بسیار سال
بخواهم که انبوه باشد برش / بدیبای چینی بپوشد سرش
چنین گوی کز دخت خاتون پیام / رسانم بدین مهتر شادکام
همان کارد در آستین بر بهفت / همیدار تا خواندت بد نهفت
چو نزدیک چوبینه آیی فراز / چنین گوی کان دختر سرفراز
وراگفت چون راز گویی بگوش / سخنها مگو تا که مردم بهوش
چو گوید که این راز با من بگوی / تو شتاب و نزدیک بهرام پوی
بزن کارد و نافش براکن ز بیخ / وزان پس بجه گر بیابی گریز
مر آنکس که آواز او بشنوند / ز پیش سپهبد با خود روند
یکی سوی ریش و یکی سوی گنج / نیاید ز گشتن بزودی تو رنج
وگر خود گشتت جهان در بنج / همه نیک و بدها پسندیم رنج
همانا بتو کس نپردازدی / که با تو بدانگاه بد سازدی
گر ایدون که یابی ز گشتن رها / جهان از خری دادی بها
ترا از شاه پرویز بهری دهد / همان از جهان نیز بهری دهد
چنین گفت با مرد دانا قلون / که اکنون بباید فراز مسنون
همانا مرا سال بر صد رسید / به بیچارگی چند خواهم کشید
فدای تو بادا تن و جان من / به بیچارگی بر تو این نان من
چو بشنید خراد برزین دژم / از آن خانه تا پیش خاتون رسید
بدو گفت کامد کرانه دو / بگویم ترا ای زن نیکخو
بجد اندر آهنگ کیمیای من / بنزدیک رو شاد کن پای من
یکی مهرستان زخاقان ترا / جان دار کمر بخشید جان ترا
بدو گفت خاقان بخت جست / مگر گل بنم بنکنیش بدست
ز خراد برزین گل مهر خواست / ببالین مست آمد از حجره راست
گل اندر زمان بر کنیش نهاد / بیامد بدان مرد جوینده داد
بدو آفرین کرد مرد دبیر / بیامد سپردش بدان ترک پیر
قلون بستد آن مهر خاقان چو دو / ز دشت کشانی بپایان بمرد
همی بود تا روز بهرام بود / که بهرام را آن ز بد رام بود
بخانه درون بود بانگ وی / بیاده برش سیب و نار و بهی
قلون رفت تنها بدرگاه اوی / بدربان چنین گفت کاگاه گوی
من از دخت خاقان فرستاده ام / ز جنگی کیهمام آزاده ام
یکی راز گفت آن زن پادشا / بدان تا بگویم بدین پادشا
ز بهر ورا از درستیش است / همان نیز بیمار و آبستن است
کس آگه نکن تا رسانم پیام / بدین تاج ور مهتر نیکنام
بشد پرده دار گرامی دوان / چنین تا در خانه پهلوان
چنین گفت کامد یکی بدنشان / فرستاده و پوستینی کشان
همی گوید از دخت خاقان پیام / بدین تاج ور مهتر نیکنام
چو دیدش یکی پیر سست نزار / بدو گفت اگر نامه داری بیار

بدو گفت شاها پیامت بس است  نخواهم که گویم سخن پیش کس
ورا گفت زود اندرای و بگوی  بگوشم نهانی بهانه مجوی
قلون رفت با کارد در آستی  بدیدار شد کژی و کاستی
همی شد که تا راز گوید بگوش  بزد دشنه در خانه برخاست جوش

## کشته شدن بندوی بدست قلون

چو بهرام گفت آمد مرد زراه  برفتند پویان بنزدیک شاه
چنین گفت کین را بگیرید زود  بپرسید از او تا که را پیش بود
گرفتند هر کس که بد در سرای  مرانی پیچوتن را کشیدند پای
همه کهتران زو برآشوفتند  بسیلی و مشتش همی کوفتند
همی خورد سیلی و نگشاد لب  هم از نیمه روز تا نیم شب
چنین تا شکسته شدش دست و پای  فکندندش اندر میان سرای
چو آمد بدیدار گردی سران  درفشی سواران و جوشن وران
همی رفت لشکر بکردار ابر  سپاهی همه غرقه در خود و گبر
دل خسروان لشکر نامدار  نخندید چون گل بوقت بهار
دل روشن و داد و آیین کرد  مران باره را با شبه چیز کرد
بناطوس را دید در بر گرفت  بپرسید و آزادی اندر گرفت
ز قیصر که برداشت زان گونه گنج  ابا رنج لشکر تهی کرد گنج
وزان جا سوی عماری کشید  برپیچه در رومی جرم بید
بپرسید و بر دست خود نوید داد  ز دیدار آن خوب رخ گشت شاد
پیاورد لشکر پرده سرای  بهفته یکی ماه را ساخت جای
سخن گفت و پیشش بپا ایستاد  چهارم چو بزد جهن گشتی ز دود
گزین شراعی بیاراستند  بناطوس را پیش او خواستند
ابا سرکش و گوت جنگی بهم  سران سپه را همه پیش و کم
بدیشان چنین گفت کاکنون سران  کدامند مردان جنگ آوران
بناطوس بگزید هشتاد مرد  که آورد گیرند روز نبرد
گزینید فرشی پرستی هزار  گزیده سواران خنجر گزار
دو خسرو بدید آن گزین سپاه  سواران گردنکش رزم خواه
همه خواند بر کرد کافرین  که جستند آفرید و زمان و زمین
همان بد بناطوس در لشکرش  چو بد با همه قیصر و کشورش
بدان مهتران گفت اگر کردگار  مرا یار باشد بدین روزگار
توانایی خویش پیدا کنم  زمین را بکوه سر چو دریا کنم
بباشید از این آمدن رامشی  گزینید گفتار بی خامشی
نباشید جز اندیشه دوستان  فلک باد مهر و وردان بوستان
بگفتم بپارات از چون چهر  سپه را بکرد از گردان سپهر
ز درگاه برخاست آوای کوس  هوا شد ز گرد سپه آبنوس
سپاهی گزین کرد آزادگان  بیامد سوی آذرابادگان
دو منزل برآمد بزان شاه  دمادم بلشکر گرامد سپاه
سراپرده زد شاه بر دشت دوک  جهان لشکری گشت راهی کوک
بناطوس را داد لشکر همه  بدو گفت مهتر تویی بر رمه
وزان جایگه با سواران گرد  عنان بارکه تیز تگ را سپرد
سوی راه چینی بشد با دو بیست  همی راند پیچان دل از کام جو
بدانجا که موبیک بد انجمن  که گردی میان بزرگان نمی
بلشکر گهش بازبند وی بود  که بدو گوید خال جانجوی بود
چو از جنبش خسرو آگه شدند  از آن دشت تازان سوی ره شدند
بدو رفت این و کرد اندر میان  ز لشکر نگه کرد چندی در راه
یکی پیش گفت این دلاور دو مرد  چنین اسب تازان بنزد نبرد
یکی سوی ایشان نگه کرد کنید  بدیدن گوی تازان بهمبر چنید
چنین گفت گستهم کای شهریار  بدان کان جهان مرد الیخ اوار
بدان دم بندوی جنگ درست  همان یادش از لشکری بهم گرست

بگستهم گفت این دلاور دو مرد  چنین اسب تازان بدان سو نبرد  یکی سوی ایشان نگه کرد تا کنید  ببین کو شهر بالان چه سید  بندو گفت

بدو گفت خسرو چه گویی همی  تو بندوی را از که جویی همی
اگر زنده خواهی بزندان بود  دگر کشته بد دارمیدان بود
بدو گفت گستهم شاها درست  بدان سو نگه کن کران خاک ست
چو آید بنزدیک باشد چو دست  ز گستهم جوینده بر جان مهی
همانگه رسیدند نزدیک شاه  پیاده شدند اندران جایگاه
چو رفتند نزدیک خسرو فراز  ستودند و بردند پیشش نماز
بپرسید خسرو ببندوی گفت  که گستهم تا خاک با هم بخفت
بخسرو بگفت آنچه بر وی گذشت  همان مردمی کو ز بهرام دید
وزان چاره جستن بدان روزگار  وزان بود شش جامه شهریار
بسی گفت و خسرو فراوان گریست  وزان پس بدو گفت کین مرد کیست
بدو گفت کای شاه خورشید چهر  تو موبیک را چون نبینی بمهر
که تا تو ز ایران شدستی بروم  نخفتست بر کیان آباد بوم
سراپرده و دشت جای ویست  ز خرگاه و خیمه سرای ویست
فراوان سپاه است با او بهم  سلیح و بزرگی و گنج و درم
کنون تا تو رفتی بدین راه بود  نیایش بپرستش شاه بود
جهاندار خسرو بموبیک گفت  که رنج تو کی ماند اندر نهفت
بگوشیم تا روز تو به شود  همان نامت از مهتران مه شود
بدو گفت موبیک کای شهریار  بمن بر یکی تازه کن روزگار
گرایم به بویم رکیب ترا  ستایش کنم فر و زیب ترا
بدو گفت خسرو که با رنج تو  درافشان کنم زین سپس گنج تو
بگوییم بدین آرزو کام تو  ببارم زگردنگه تن نام تو
برون کرد یک پای خویش از رکیب  شد آن مرد بیدار دل ناشکیب
ببوسید پای رکیب و ربا  همی خواند بر شاه بسیار ثنا
چو کارش چنان شد ز خسرو بپت  جهانجوی زو شد دل آرامش گرفت
وزان دست بی‌ترس بر زد بکین  همی تاخت تا پیش آذر گشسب
پیاده اندر آمد بآتشکده  دلش بود یکسر پر از درد و ده
بشد هیربد زند واستا بدست  به پیش جهاندار یزدان پرست
گشاد از میان شاه زرین کمر  بر آتش بپراکند چندی گهر
نیایش کنان پیش آذر گذشت  ز نالیدن هیربد بر گذشت
همی گفت کای داور دادگر  سر دشمنان اندر آور بخاک
تو دانی که بر داد نالم همی  همه رای نیکی سگالم همی
تو پیشه بیداد پیدا کن  بگفت این و بربست زرین کمر
سوی دشت دوک اندر آورد روی  همی شد خلیده دل و راه جوی
چو آمد بلشکرگه خویش باز  جهان تیره گشت از شب دیرباز
فرستاد بیدار کارآگهان  که تا باز جویند راه جهان
چو آگاه شد لشکرش نیم روز  چو آمد ره شاه گیتی فروز
همه کوس بستند بر پشت پیل  زمین شد بکردار دریای نیل
از آن آگهی سر بسر نو شدند  پیاده بنزدیک خسرو شدند
چو آمد به بهرام از این آگهی  که تاره شد آن فر شاهنشهی
سر انگه ز لشکر یکی نامجوی  نگه کرد با دانش و آب روی
کجا نام او بود دارا پناه  که بهرام را او بدی نیکخواه
دبیر سرافراز را پیش خواند  سخنهای بایسته چندی براند
بفرمود تا نامهای بزرگ  نویسند بران مهتران سترگ
بگستهم و بندوی و کردی گرد  گراز مهتران نام کردی ببرد
بشابور و با اندیان سوار  هر آنکس که بود از یلان نامدار
سر نامه گفت از جهان آفرین  همی خوانم اندر نهان آفرین
که پیدا کنید اکنون از خواب  بگرنند بر بدنشان شتاب
که تا در جهان تخم ساسانیان  پدید آمد اندر میان کیان
از ایشان نرفت جز بتری  بگرد جهان جستن و داوری
نخست از سر بابکان اردشیر  که اندر جهان تازه شد دار و گیر

زمانه ز شمشیر او تیره گشت | سر نامداران همه خیره گشت | نخستین سخن گویم از اردوان | وزان نامداران روشن روان
کزان نامداران گشت گیتی تهی | برانداز شد جایگاه مهی | شنیدی همانا که بر سوزای | چه آمد ز پرویز ناپاکرای
وما کردن از بند پای قباد | وزان دختران دادن او بباد | قباد بد اندیش نیرو گرفت | هنرها بشست از دل آهو گرفت
جهان بار و دینک را انگشت | بدو شد دل نامداران درشت | کسی کو ببایدش پیوند خویش | هوا برگزیند بنزد خویش
بپیکانکان هم نشاید نبرد | بجوید کسی علاج درمیان | بیا سامیان تا نباید امید | بجوید بیاقوت سرخ و سپید
جو این نامه آید بنزد شما | که فرخنده باد اورمزد شما | بنزدیک من جاثلیقان روشن | بر او آفرین هم ز بهرام هست
یک جایمان بود دام ز خواب | اگر تیره بود آب بلند آفتاب | چو آیند یکسر بنزدیک من | شود روشن این جان تاریک من
ببیند قیصر از روم و ز شاهان | بپای اندر آرم سر و کاهشان | نهادند بر نامها مهر اوی | بیامد فرستاده راه جوی
بکردار بازارگانان برفت | بدرگاه خسرو خرامید تفت | یکی کاروانی ز هر گونه چیز | ابا نامها هدیه یافت نیز
بمیدان بزرگی و چندان سپاه | گر گفتی مگر بر زمین نیست راه | بدل گفت با این چنین شهریار | گر خواهد از بهرام یل زینهار
یکی مرد بی دشمنم باربی | همان بار دارم شتر وار سی | چرا خویشتن کرد باید هلاک | بلندی بدید اگشت ازو مغاک
ستوه نامها از چه برم | بنزدیک او هدیه نو برم | براندیشه آمد بدرگاه شاه | ابا نامه کهتر گیتی خواه
درم برده بانامه هدیه برد | بخشایش با شاه گیتی شمرد | جهاندار چون نامها را بخواند | مر او را بکرسی زرین نشاند
بدو گفت کای مرد بیدار دل | تو بهرام را شاد خوا دان | کنون آنچه کردی رسیدی بکام | فزون زین بجوی اندرین کار نام
بفرمود تا پیش او شد دبیر | مران پاسخ نامه را ناگزیر | بجست اندران نامهای دراز | که ای جنگ کرده که جستی نواز
همه نامهای تو برخواندم | فرستاده پیش بنشاندم | بگشادی بیکار با خسروم | بدل با تو همچون بهار نوم
جوان لشکر چاره بدین مرز و بوم | که اندیشه از روم و مردان روم | همه پاک شمشیر بار کشیم | بجنگ اندرون رو بیاراستیم
چو خسرو به پند سپاه ترا | همان مردی و پایگاه ترا | دلش روز پیکار لرزان شود | ز پشت چو ده برگریزان شود
بران نامها مهر بنهاد شاه | پر از دان پسندیده نیک خواه | بدو گفت شاه ای خرد مند مرد | بدین رنج یابی تو زین کار کرد
مر او را گهر داد و دینار داد | گرانمایه یاقوت بسیار داد | بدو گفت کین نزد چوبینه بر | شنیده بجنبا برو بر بکش
جو مرد جهانجوی نامه بخواند | هوا را بخواند و خرد را براند | ازان نامها شاد زو فش گرفت | بماند از ایرانیان در شگفت
برفت پیران بنزدیک اوی | چو دیدند کردار تاریک اوی | همی گفت هرکس که این رو مرد | جو دقی کهن کرد این روز نو
اگر خیره آید بایران زمین | نه چندین مگر گرز و شمشیر کین | بدین تخت شاهی مجوز نیاز | همی خیره بنزید این روزگار
بیامد بخشنا بر و کار کرد | بفرمود تا دف لشکر برد | بنه بر نهاد و بنه برنشاند | بزد کوس در شهر و لشکر براند
همی تاخت تا ادآبادگان | سپاهی دلاور از آزادگان | سپاه اندر آمد بتنگ سپاه | ببستند بر پشه و مور راه



چنین گفت پس قیصر کینه خواه | که من گرد خواهم بلشکر نگاه | بهم بر کرد رومی سواران کینه | سپاهی بیاراست با چینه
همه بر نشستند گردان بر اسب | یلان سپینه و منتزان | بدیداران لشکر کینه خواه | گرانمایگان برگرفتند راه
چو لشکر بدیدند باز آمدند | بنزدیک منتر فراز آمدند | گرانی بی کرانه یکی لشکرست | ز اندیشه ما سخن دیگرست
وزین روی رومی سواران شاه | برفتند پویان بدان بارگاه | بجستند در پیش خسرو میان | که با جنگ جوییم از ایرانیان
بدان کار همداستان گشت شاه | که آواز و خواست رومی سپاه | چو خورشید بر زد سر از تیره کوه | بغرش بیامد ز هر سو گروه
گر گفتی زمین گشت گردان سپهر | کز ان تیغها تیره شد روی مهر | بیاراسته میمنه میسره | زمین کوه گشت آهنین یکسره
از آوای اسپان و بانگ سپاه | بیابان همی جست بر کوه راه | چو بهرام جنگی بهر سو نگاه | همی جنبید چون بانگ ...
بیامد بدلش اندرون رزم | دل شیر در سینه شد همچو موم | بیاراستیان گفت صف برکشید | همه کشور دو گونه لشکر کشید
همی گشت گرد سپه یک تنه | که از دست سپه میسره میمنه | یلان را چنین گفت بر قلبگاه | همی آتش آمیختند روی سپاه
گر از لشکر اندر نجنگی منم | بنگاه گریزش درنگی منم | نگه کرد بهرام و بنداد بر جنگ | جهان دید یکسر ز ... سپاه
ز خورشید تابان چو کام هژبر | همی تیغ بارید گفتی ز ابر | نه طوس و گستهم و بندوی شاه | بیالا گذشته از آن رزمگاه
نشستند بر کوه دو گانی زران | بنهاده دو دیده بر آن برزان | از آن کوه لشکر همی دید شاه | چپ و راست و قلب و جناح سپاه
چو برخاست آواز کوس از دو روی | برفتند مردان پرخاشجوی | تو گفتی زمین کوه آهن شدست | سپهر از بد خاک دشمن شدست
جو خروبان گونه بگاه | فلک تار دیده زمین چاک | بپردان همی گفت با پهلوی | که از بد نژادان پاک و رزم نوی
که بر گرد دانه رزم امروز شاه | که داند چنین جز تو ای پاک [illegible] | که الحق خدایش شد [illegible] | سر نیزه او همی شود خار چو
دل و جان خسرو بر اندیشه بود | جهان پیش چشمش یکی بیشه بود | که بگسست گوستانیان | از آهن بکردار کوهی سپاه
بیامد دمان از میان گروه | چو نزد دیگر شد بدان برز کوه | بخسرو چنین گفت کای [illegible] | نگه کن که آن بنده [illegible]
که بهرام یا شاه [illegible] | جو تو کامران شهریار | ببینی از جب لشکر [illegible] | که از میان بزرگان [illegible]
کنون تا بپا مورش کار | به بینید دل و ز مردان | جو بشنید خسرو بگفت [illegible] | دلش گشت بر درد و [illegible]
گرانها گفت انوشه بگر بختی | سلیح سواران فزون | بدهقان ازان سخن پیچ [illegible] | دلش گشت بد خواه [illegible]
چنین گفت پس [illegible] | که [illegible] پیش آن [illegible] | جو بیند [illegible] | تو [illegible] نگاه
چو بشنید گستهم سخن باز | جهان [illegible] | همی رفت چون پیل [illegible] | بیامد که [illegible] چون پیل
کیان جنبه بهرام تا بانگ کرد | کنینده باشی ای [illegible] | گرانگی [illegible] | کمندی بینداخت و [illegible]
چو بهرام بشنید تیغ آختا | برانگیختند چون باد [illegible] | چو خسرو جهان دید [illegible] | از آن کوه سر برزو [illegible]
بنهاده بگوشت و به بهرام چشم | دو دیده برآورد دل پر زخشم | چو دور بی تیره [illegible] | جهانجوی بجای بیشتاد

چو نزد پیامبر بکار کرد
بروی اندر آورد جنگی چو بیر
یکی تیغ زد بر بکردنش
که تا پیش سپهبد بکرد پش
چو آواز تیغش بخسرو رسید
بخندید کان زخم بهرام دید
سنا طوس جنگی بخواهید چشم
دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم
بخسرو چنین گفت کای نامدار
نه نیکو بود خنده از کارزار
ترا نیست از رزم چر نیمه
دل زخم بیم کین بیا
چو کوتیسر ابر پالان روم
نه پیچنده مردی بیاد دو بوم
بخندی همی زانکه او کشته شد
جهان دان که تخت
بدو گفت خسرو من ازتنش
بخندم همی وندرین تیز نیش
جهان دان که هر کس که سازد ستیز
نه او یا نیاد جز گردن گوش
مرا گفت کن بنده بکر بختی
نبودت هنر یا به بادی بختی
ازین بنده بکش که بین تنک
گرز خمش بدندان بود روز جنگ
وزان روی بهرام آواز داد
گرانی نامداران فرخ نژاد
یلان سینه و رام ازدهب
مران گشته را بسته باید بدست
فرستند باید ملنگ کنش
بدان تا ببیند بدین سیر شش
تن کوه را نیز اتش زین
ببستنگی بسته مردان
دوان اسب با مرد کردن فراز
همی شد بلشکر که خویش باز
دل خسرو از کوه شد دود خند
گشادند لفان گشته
بدان خستگیش اندر آگنده سنگ
بفرمود پس تا بدو نهند جنگ
بکرباس در دو خستش بنجان
نهم در بر فرنگ بسته میان
نزدیک قیصر فرستاد باز
که تمشیر این بنده دیر سال
بدین گونه بر دمی روز جنگ
اگر ز دشمنت شوی تنگ
همه رومیان دل پر از کینه شد
بدان پاک بی جنگ خسته شد
همی زنجت بطریق رومی
همه دل پر از آب و رخ پر ز رنگ
پیامد گرد لشکر
همه جاثلیقان کرد و سوار
یکی حمله بردند از فنان گرو
بدر بید از آواز رومی گروه
چکا چک خاست و بانگ
همان زخم شمشیر و گرز گران
تو گفتی که دریا بجوشد همی
سپهر روان چون خور شید دیو
نزدیک بهرام باز آمدند
جگر خسته و پر گداز آمدند
همی رفت خون از بر خسته مرد
لبان پر ز باد و رخان لاجورد
بیامد هم اندر زمان خوارش
همه پاک بر کنده موی از برش
نهاد آن رخسته را بر کنار
همی کرد با خویشتن کارزار
همی گفت زار ای سوار دلیر
گزین بیش یک آشتی نیز شیر
گرفت این ستون جهان را بچاک
برین بد که بنبسته راه اسمان
الا ای سوار سپهبد تنا
جهانگیر و ناپاک و شیر ارژنا
ز خسرو پرستی زیزدان مست
تن پیل وار سپهبد بتخت
الا یا برآورده کوه بلند
ز دریای جوشنده بخت بگند
که گفت این چنین شیر سروی
کرا افگند خداوند کلاه
کرا کند ناکاه دریا نجاک
که افگند کوه روان در رهاب
غم و بیم و شادی و دوست
بشهر کسان در بمانیم خوار
همی گفتم ای مهتر انجمن
که شاخ وفا از بستان بکن
گراز تخم ساسا اگر دختری
بماند بپیش نبرد افسری
سپهبد اندیشه ببند مرا
سخن گفتنی سود مند مرا
برین کرده ها پشیمان بری
گنه کار جان پیش یزدان بری
بدان بد بدین خاندان پر زرگ
همه بیش گشتیم و دشمن چو گرگ
جهاندار چنین شنید گشاد
بدان دل بدوی نهاد او
بناخن رخان جست و کنده موی
پر از خون دل و دیده پر خاک و گرد
بیاد وی و مستی زبان برگشاد
چنین گفت کای خواهر
زبند تو بندی و مانی چنین
ولیکن مرا خود بر آمد قفیز
همه بند بر من بنه کارکرد
ز هر گونه دیو بد راه بر

بند خسروی بتر از جمشید
گرزو بود گیتی بیهم واسب
بگفت او وگشا در دیوانش
جهان کرد بر خویشتن بر سیاه
همان نیز پند کاووس کی
جهاندار و نیک اختر و نیک
بنز شد کمی رد بیه یله
شنیدی که پیدا کرا اوراسید
همی با سمان شد کرکن آن
به بینید با گنبد ماه و مهر
مرا نیز هم دیو بی راه کرد
بدان بدکه بی راه ناکاه کرد
پشیمانم از هر چه کردیم دید
کنون گر تخت ایزد ان
نبشته بدین گونه بد بر سرم
غم گرد های کهن چون خورم
ز تارک کنون آب برتر گذشت
غم و شاد مانی همه باد گشت
نبشته چنین بود بود انچه بود
زبیم نکاه ماند مرز فرود
همه بند تو یاد کار منست
سخنهای تو کو اومنست
سرآمد کنون کار بیداد و داد
سخنهای بی بر مکن نیز یاد
شما دو بهاسوی یزدان کنید
همه بشت با لخن خدا
ز بد را جهاندار مان باد بس
بگوییدش اندوه و شادی بس
نبودم زگیتی بجز رنج بهر
سرآمد کنون رفتنیم ز دهر
یلان سینه را گفت کای
سپردم شما را بخت بند اخواه
نگه کن بدین خواهر نیک تن
زگیتی نبیا امروز داتی
مباشید یکتن ز دیگر جدا
جدایی مبادا میان شما
بدین بوم دشمن بماند دیر
که من ماندم و گشتم ازکاه
همه یکسره پیش خسرو شوید
بگوییدش که شادان
گرامر زاید شما از شاه
خرادرا بخوانند خود
و را ادهمه در شهر ایران کنید
برین کاخ بهرام ویران کنید
بسی رنج دیدم ز خاقان چین
ندیدم که بیمرد کردا فزینا
تن این بود دان رنج باد
که دیوی فرستد نیز خاسمان
ولیکن همانا که این سخن
اگر بشنود پند
بنود این فراسکار
همان دیو بد پیمون دنیا
نفرمود تا پس بیامد دبیر
نبشته یکی نامه برحدیث
بگویید بخاقان که بهرام رفت
بزاری و خواری زبی کام رفت
تو فرمان کان مرا شاد داد
زرنج و بدو دشمن
که من با تو هرکز نکردم بدی
همه راستی جستم
بسی پندها خواند بر خواهرش
به پیوند گرفت آن کرای خواهرش
دهان پر ز باد کوش خواهرها
دو چشمش پر از خون شده جان او

## مردن بهرام چوبینه و زاری کردن خواهرش

بدو هر کسی زار بگریستند
بدرد دل اندر همی زیست
جهان خون خورشید خور دید
سخنهای او دیک پیک یاد کرد
زخقان دید دلش بد دیدم
یکی تنگ تابوت کرد
بدیبا بپاراست جنگی تنش
فقیب بود در زیر پیراهنش
همی تخت کاووس گرد
بدین گونه تا نشاش
چنین است کاسرای سپنج
چو دانی که اندر نهانی منج
خوشنید خاقان که بهرام را
چو آمد بر دی ازین نام را
همان نامه نزدیک خاقان
فرستاده گفت و سپهبد شنید
همه چین برو زار گریان
ابی آتش انده بیان شد
یکا یک همه کار او باز جست
بدان جت باید که گرد
فلون را بتوران دو
ز هر گونه خویش و پیوند بود
چو دانسته شد اشتی بر
سرای و همه برزن اد
دوهر نزد نما درابر آتش نهاد
همه جز ایشان بتاراج داد
و زان پس چو نوبت بخاقان
زپرده یکیسو کشش بیرون کشید
بایوان کشیدن همه گنج او
اگر دارشت بنیاد از رنج او
فرستاد هر سو بمهمان
چنان دشمن خرادبرزین

همه هرچه در چین و را ابده بود / بپوشیدشان جامهای کبود
پیک چند که سوک بهرام بود / که خاقان ازان کار پدرام بود
چو خرّاد برزین بخسرو رسید / بگفت آن کجا کرد و دید و شنید
دل شاه پردرد ازان شاد شد / کزان بر شهر دشمن آزاد گشت
بدرویش بخشید چندی درم / ز پوشیدنیها و بخشش و کم
بهر پادشاهی و خود کامهٔ / نشسته بر پهلوی نامهٔ
که دادار دارنده یزدان چه کرد / ز دشمن چگونه برآورد گرد
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه / جهان چون بود در خور پیشگاه
یکی هفته مجلس بیاراستند / بهر برزنی رود و می خواستند
بآتش کده پس فرستاد چیز / بران موبدان خلعت افکند نیز
بخرّاد برزین چنین گفت شاه / که زیبد ترا گر دهم تاج و گاه
دهانش پر از گوهر شاهوار / بیاکند و دینار چون بی‌شمار
ز تخت کیی جو در پای او / برین گونه تا تنگ شد جای او
بدو گفت هرکس که پیچد ز شاه / شود روز روشن بر او بر سیاه
چو بهرام باشد بدشت نبرد / کند و تیرین کس برآورد گرد
همه مهتران خواندند آفرین / که ای تو بپاد کشور زمین
چو بهرام با دانش و با هنر / بخواهد که رخشان کند چهر نو
وزان پس چو خاقان بپرداخت دل / زخون شد همه روی کشور چو گل
چنین گفت پیروزگر مرد پست / نباید بکم کار زان تندرست
بدان نامداری که بهرام بود / مراد و همه رامش و کام بود
کنون من ز گیتیهای آن نامدار / چرا باز نام جنین ست و خوار
بکوشش کند هرکه این بشنود / ازین پس فسون کند من بگرود
نخوردم غم خویش و فرزند وی / ز اندیشهٔ خویش و پیوند اوی
چو با ما بفرزند پیوسته بود / بمهر و خرد جان و دل بسته بود
بیفروزد تا شب برآید ز شب / سخن گفت با او فتاد انده بس
بدو گفت از اید بدو تا برو / برادانان که در باغ بر و تذرو
که کیهای بهرام پیل افکن بین / فرادان بر ایشان بخوان آفرین
مگوی آنکه من چون جگر خسته‌ام / بدین سوگ تازنده ام بسته‌ام
بخون در دو کشور بشستیم کین / همه شهر آفرین بد داد وزین
بدین درد سرچند کین آورم / ور آسمان بر زمین آورم
ز فرمان یزدان کسی نگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد
کاورا زمانه نداند که زنده بود / همه پیل دیو وارونه بود
بدان نیز نهادم که گیتی بجست / بران عهد و پیمانهای درست
سوی گرد نامهٔ بر جدا / گرای پاک دامن زن پارسا
همه راستی جستم و مردمی / سرشت فزونی و دوری ز کمی
ز کار تو اندیشه کردم دراز / نشسته کوان با دل تو براز
بدان من ندیدم ترا که خدای / بیارای این پرده من سرای
بدارم ترا همچو جان و تنم / بکوشم که پیمان تو نشکنم
وزان پس بدین شهر و مال و ... / کرو و کان کنم دل زیخت ...
کنون هرکه داری همه گرد کن / بپرسش خردمند کوی ای سخن
وزان پس بپرسید تا جاثلیق / بدو شش روان سخن برگرای
خرد را بران مردمان شاه کن / بزرگان سگالیده الیاه کن
همی گفت برسان قیصر روم / بیاید بدرگهش تا زان بوم
جهانجوی با نام و رام شد / بنزدیک کیهای بهرام شد
بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود / کزان کین آن کشته آشفته بود
وزان پس چنین گفت کای بخردان / پسندیده و نیک دل موبدان
شما را بدین مژده بسیار باد / روان تا جهانست با داد باد
یکی ناگهان مرگ بد این نخورد / گو گوپس دهجان این کاین برد
پس آن نامه بنهاد بر خوانده داد / سخنهای خاقان همه کرد یاد
ز پیوند و آن بند و نیکو سخن / جدا از تو چاره ز کار کهن



ز پاکی و از پارسایی زن / که هم غمگسارست و هم رای زن
جوان گفت وین پاک و آگه سخن / ز گفتار و خاموشی برگزید
وزان پس چو جوینده خواندن نامه / سخنهای خاقان خود کامه
خرد را چو با دانش انباز کرد / بدان پاسخ نامه را ساز کرد
چنین گفت کین نامه بر خوانم / خرد را چو بر خویش بنشاندم
جهان کرد خاقان گشاده گفت / جهاندیده و پیش کاهان گشت
بدو باد روشن جهان بین ما / که در چین نجوید همه کین ما
همانا که گیتی ز خاقان تهی / نه بو شاد با داکلاه مهی
دل او بتیمار خسته مباد / امید جهان زو گسسته مباد
کنون چون نشینیم با یکدگر / نخوانیم نامه همه سربسر
بدان کو بزرگست و دارد خرد / بیکایک بدین آرزو بنگرد
کنون دوده را بر سر سوگ نیست / نه هنگام این صحبت گفتن است
چو سوگ جهان مهتر آید بسی / ز فرمان خاقان نباشد کسی
مرا خود بایران شدن روی نیست / زن پاک را بهتر از شوی نیست
بسوگ اندر آهنگ شادی کنیم / ز نان پارسایی و رادی کنیم
خردمندی و شرم خواند مرا / چو خاقان پدر آرزو داند مرا
بدین سوگ چون بگذرد چند گاه / سواری فرستیم نزدیک شاه
همه بشنوم هرچه باید شنید / ز گوینده کان تا چه آید پدید
بگویم بیکایک بنامه درون / چو آید بنزدیک او رهنمون
تو اکنون از اید بشادی چرام / بخاقان بگوی آنچه دادم پیام
فرادان فرستاده را هدیه داد / جهان دیده از مرو برگشت شاد
وزان پس جوان و خردمند زن / بآرام بنشست با رای زن
چنین گفت کامد یکی نو سخن / که جاوید بر دل نگردد کهن
جهان از خاقان مرا خواستست / سخنها ز هرگونه آراستست
بر وفت آهو بزرگست شاه / دلیر و خداوند توران سپاه
ولیکن چو بازرگ از ایرانیان / بگوشند که خویشی بود در میان
ز پیوند و زپند آن روزگار / غم و رنج چند بر جام کار
بگرما سیاوش از افراسیاب / چه برخورد جز تابش آفتاب
سر خویش دادانک چنین بار / جوانی که چون او نیاید دگر
همان نیز بود پشیمه چه کرد / از ایران و توران برآورد گرد
بیازید تا مادرت کان نهان / بایران بریم این سخن ناگهان
بگردوی من یاد کرده‌ام / هم از پیش تیمار این خورده‌ام
که بر شاه پیدا کند کار ما / بگوید بدو رنج و تیمار ما
به نیرو به رای آن جو لو بشنود / بدین خوب گفتار من بگرود
بدو گفت هرکس که با تو بدی / بایران و چین پیل زانو بدی
بجنباندت کوه آهن ز جای / یلان را بمردی تویی رهنمای
ز مردی خردمند پند از تو / ز دستور دانندهٔ هشیار
همه کهتر ایم و فرمان تراست / بدین آرزو رای و پیمان تراست
چو ... از ایشان عزیزتر بجنگ / درم دار و داور با ایران نشان
بیاید سپه سربسر جنگ بید / هزار و صد دشت بیل آختند
گزان هر سواری بهنگام کار / نبرد آشتی او سراید ده سوار
درم داد و آمد سوی خانه باز / چنین گفت با لشکر رزمساز
که هر کس که دید او دوال رکیب / بپیچد دل اندر فراز و نشیب
بترسید از انبوه گردنکشان / گر ایدر با شد بر و پیر فشان
بتوران غریبیم و بی پشت و یار / جهان پهلوانان چنین خواستار
همی رفت خواهم چو تیره شود / سر دشمن از خواب خیره شود
شما دل بجنبش مدارید تنگ / گر از چینیان لشکر آید بجنگ
که من بی کمان از سپاه سران / بپایید با گرزهای گران
همه جان بیکایک بگفت شنید / اگر لشکر آید حوزید دو دید
وگر برچنین رو نتابد خبری / از اید نجنبید گردن ز جای

به آواز گفتند ما کهتریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم
بدین بر نهادند و برخاستند / همه جنگ چین را بیاراستند
یلان سینه و مهتران از کشیب / نشستند با نامداران بر رکاب
همی گفت هر کس که مردن بنام / به از زنده و دشمنان شادکام
همانگه سوی ساروان شد شتاب / شتر خواست تا پشت او بر گذشت
گزین کرد از آن اشتران نر هزار / بدان تا بنه بر نهادند بار
چو خورشید شد گرد بر بر نشست / چو گردی سرافراز و گردی بدست
برافگند بر پایه برگستوان / ابا جوشن و ترگ و تیغ گران
همی راند چون باد لشکر براه / بر خشنده روز و شبان سیاه
ز لشکر بسی زینهاری شدند / به نزدیک خاقان بیاری شدند
بیامد بیامد بنزدیک اوی / گرای نامور مهتر جنگجوی
سپاه دلاور بیاران کشید / بسی زینهاری بر من رسید
ازین تنگ تا جاودان بر درست / بخیزد همه کشور و لشکرت
سپهدار چین کان سخنها شنید / شد از خشم رنگ رخش ناپدید
بدو گفت شتاب و بکش با / نگه کن که لشکر کجا شد براه
بدیشان رسی پیچ چندی مکن / نخستین و از آخرین سخن
از ایشان نماند کسی راه ما / همه پیشتان کرد بدخواه ما
بجنبید سخن گوی و بنواختشان / بمردانگی سر برافرازشان
وگر هیچ سازد کسی با تو جنگ / تو مردی کنی دور باشی ز ننگ
از ایشان یکی کو رستان کن مرد / اگر گرد و زمین همچو پیل بذرد
بیامد سپهدار باکشن نژاد / گزین زنگان چینی سوار
برو نچهارم بدیشان رسید / ز ان شیر دل چون سپه دید
از ایشان بدل بر کمر دارد / ز لشکر سوی ساروان شد چو باد
یکایک بنه و دیس پشت کرد / بیامد نگه کرد جای نبرد
بیلیح بر آمد به پوشید زن / نشست از بر کام زن
دو لشکر برابر کشیده صف / همه جان بنهاده بر کف
به پیش سپاه اندر آمد سترگ / که خاقان و را خواندی بزرگ
بایرانیان گفت کین پاک زن / نگه کیت با این بزرگ انجمن
چو بد کرد بیاه با سلیح گران / میان سپه بر میان جنگ اوران
دلاور زنی ترکش نداشت با / بنده باشد شد بر روی
بدو گفت کان خوار گشته ناس / بگیا جو بمیش در میان سپاه
که با او درامد جنگی بخی / جهان جو چراند از کار کهن
بمو کروه گفت اینک منم / که بر شیر دژ لب افگنم
چو بشنید آواز او ترک / بران لب جنگی چو شیر سترگ
شگفت آمدش گفت خاقان چنین / شا کرده زین باد شاهی گزین
بدان تا تو باشی و را یادگار / ز بهرام سیران گزیده سوار
همی گفت باداش آن نیکوی / بجای آورم چون سخن بشنوی
مرا گفت شتاب و با او بگوی / که من زانکه گفتم ندیدی تو روی
جهان دار گر آن خود گمیم زمین / که من نیز با ز آمدم زان سخن
ازین مرز رفتن تو باید نیست / نگه مرز آرزو و شوی نیست
سخنها بدین گونه پیوند کن / دگر پند بندید دشمن بند کن
همانا که او را بدین داستان / سخنهاش از اندازه بگذاشت
بدو گفت دیگر که زن مکار / یکی گشتم از میان سپاه
سخن هر چه گوییت پاسخ دهیم / ز اندازه زای فرخ نهیم
ز پیش سپاه اندر آمد سترگ / بیامد بر نامداران سترگ
چو تنها بدیدش زن جادوی / از آن مغفر تیره بگشاد روی
بدو گفت بهرام را دیده / سواری و رزمش پسندیده
مرا بود هم مادر و هم پدر / کنون روزگار دیگر آمد بسر
کنون مرترا از مایش کنم / یکی سوی رزمت نیایش کنم
اگر در خور شوی یا نیکوی / همانا مرا خود پسندی تو شوی

بگفت این و زان پیش بر خاست / پس او همی تاخت ازو درب
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / گره بگذاشت خفتان و پیوند اوی
یلان سینه با آن گزیده سپاه / برانگیخت اسپ از آن رزمگاه
همه لشکر چین بهم برشکست / بسی کشته افگند و خسته بدست
چو شیر ژیان لشکرش شد ز پس / بر ایشان نماند دیار کس
سراسر همه دشت شد رود خون / یکی بی سر و دیگری سرنگون
چو بهرو شد سوی ایران کشید / بر شهر بابد دلیران کشید
بروز چهارم بآموی شد / چو بیدی زنی کو جهانجوی شد
بآموی یک هفته بنشست و بود / بدلش اندرون داور فزود
یکی نامه سوی برادر چو کرد / نبشت و زهر کارش آگاه کرد
نخستین سخن کرد بهرام گرد / بتیمار و کرم برادر بمرد
تن او مرا درد بیمار بود / روان وی از ما بی آزار باد
دگر گفت با شهریار بلند / بگوی آنچه از من شنیدی زپند
پس آنگاه باید سپاهی گران / همه نامداران و جنگاوران
بران گونه برکاشتمشان ز رزم / گرانه رزم چندانکه پیش از بزم
بسی نامور مهتران با منند / نباید که آید بر ایشان گزند
نشستم بآموی با بار تخم / بپا رد کمر اختند زخم
وزان پس بآرام بنشست شاد / چو بنجات بهرام جنگی زرا
نبود از بزرگان کسی کینه جوی / که با او به روی اندر آورد روی
بدینسو به پاکیزه یکی زن گفت / که اندیشه تا کی بود در نهفت
گشسنده بد مرزبان پیش من / همی بگذرد او بود خویش من
چو دوشش دوانم بر از خون بود / همان پادشاهی کنم چون بود
نهادند خوان و می خورد / همان روز بهری ز رانبه کرد
وزان پس چنین گفت با / که او را هم اکنون بر رفت رای
بریدند و هم مرزبانی او برد / بران خون دو اتش بخسرو سپرد
وزان پس دگر گفت گاهی / چه سازم بگیتم باک رای
بدو گفت با کس مجهان زبان / ازاید بدو تا در مرزبان
بگیتم که هیچ گونه / جوانی نامه بخوانی بیای
فرستاده چون ز خراسان رسید / بدرگاه مرد تن آسان رسید
بگفت انچه فرمان پیروز بود / که شاهی جوان بود و فیروز بود
چو گیتی تهی شد ز لشکر براند / پراگنده مردم همه باز خواند
چنین تا بشهر بزرگان رسید / نثاری و آمل بگرگان رسید
شنیده آنکه شد شاه ایران بدشت / برادرش را دیده گیتی بگشت
چو بشنید گوشش یلان الکنه / فرود آمد از پشت زین بمند
همه جامه پهلوان کرد چاک / همه دشان بسر بر پراکنده خاک
دل افسرده گر را جهاندار شاه / بگین بد کرد خواهد تباه
همه دشان از آن جایگه بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
سپاه پراکنده کرد انجمن / همی تاخت تا پیش
چو تن دیگری کو آمل رسید / سپه را بدین بیشه اندر کشید
همی برد بر سپر سوی ناختن / بدان تاختن بود کین آختن
ببر سپه کرد پیکار مردم نهاد / بیاری همه بنده او شد
بجای یکی لشکر شاه بود / گر گیتیم از آن لشکر آگاه بود
همه بر سپه ایشان فرود آمدی / سپه را یکایک بهم بر زدی
وزان پس چو گردی شده شد ز گرد / بگفت آن بجا خواهش باستاد
بدان مرزبانان خاقان چو گرد / که در مردان ایشان بر آورد گرد
وزین روی گیتیم پیش تیز / که بهرام یل را برابر قفیز
همان کرده با بابای بزرگ / برفت از بر نامداری سترگ
پس او سپاهی بیامد کمین / چه کرد او بیلان نامداران چنین
پذیره شد از اسپ بر شاه / وزان پیش چون باد لشکر براند
چو آگاه شد کرد پدرود خویش / ز اموی با نامداران خویش

جو گستهم دیدان سپه را براه  برانگیخت از آن میان کس بیاه
پیامی بر گردیه برد و درد  فراوان ز بهرام بسیار خورد
سپهان درود و بندوی با او بگفت  همی با پستش خون ز مژگان بگفت
یلان سینه را دید و با او بگفت  فرود آمد از دور گیلان زاب
بگفت آنکه بندوی را شهر آ  بنه کرد و بنشست را روزکار
تو گفتی نه از خوا هرش زاده بود  نه از بهر او [illegible] زاده بود
نمازش مرا و را دی داشتی  روان پیش خاکش فدی داشتی
نخستین ز تیغ سپه [illegible]  بدانسان که از کوه سر [illegible]
شما را بد و چینا کنون امید  گراد و گمرا از تیر باد سپه
ابا همگنان تمام تیز زان گنه  بهر و اندرون کوشش ایدران
جوان دو پند یلان سینه را  برا شو بد و تو گند گیسه را
که سالار بودی تو بهرام را  از و یافتی در جهان کام را
از و هر که دا پیش بر شیر بد  کلوی و برادرش بنه تیز بد
که اید بنیا شند با ما بهم  نیم اندرین رای بیش و کم
بدیدند از و هر که بشنید پند  همی جست هرکس ز بد را گزند
زبان نیز بر گردیه برگشاد  همی کرد گرد از بهرام یاد
دگر گفتار او گردیه گفت بست  شنوا ننده شهریار دلش یاد بست
به بودند یکسر بنزدیک اوی  درخشان شد آن رنگ تاریک اوی
یلان سینه را گفت کین زن که بود  بگفتا بجو بیند با بر روی
جنین داد پاسخ که تا کو [illegible]  دگر گفتا ز بسیار دل جوش
یلان سینه با گردیه گفت زین  دگر گیتی ترا دین ام رای زن
تو خاقان کرا نکرد بی [illegible]  که تا بی تو از آدکان اگر [illegible]
جه گویی بدو گستهم دل خال شاه  تو آنکه سپهبد سری با ماه
بدو گفت شوی کنایدان تو  از و تخت باید و یان بود
یلان سینه ادر آنکه گستهم داد  دلاور کو بی بود جهر نژاد
همی داشتش جون یکی تازه  کنا ند بلندی ندیدی
سپاهی که از ننده جهر خوشید  بد و متو نگار رکین [illegible]
هر آنکس که دیدی یکی تیز [illegible]  کوا دوا همی داشتی در جهان
جنین تا برآمد برین چند گاه  دگر گستهم پندر و شد جان شاه
تو اشنتو و بندوی و گردوی  گو گستهم با گردیه گفت جست
سوی او شد آن نامور انجمن  برادرم کرد او بود شان زای زن
ز کامل کس آمد نکار اگهان  همه خاقان گفت اگر جند [illegible]
همی گفت زین کونه تا تیره  دگر گفتا جشم یلان خیره گشت
جو سازند گان شمع بدی سیاه  ز پیکان ایران به جندیابه
نشستند گردوی و خسرو بهم  همی گفت خسرو و نه برسش کم
بدو گفت تا اندر تو او آن سپاه  یا ملی و نشیا و دام گیسه خوا
همه جینه دلپسته بازآمد  برادر نا له و درد گر ناله بد
گنون اندرین رای تا نا رات  گران رای با تاج و تخت
جو بهرام جوبینه گم کرد راه  همیشه بدی گردیه نیک خوا
گنون جایگه هست دیگر  نگوی این سخن بر سپه انجمن
سوی گردیه نامه باید نبشت  جه جوبی برا رد میان باغ
گر ایدون تو همی دوستداری کنی  بهر کار و هر جای یاری کنی
برآمد برین روزگاری دراز  زبان و دلم بی سپیج نگشاد
گنون روزگار سخن گفتن  اگر گردوی را بجایی [illegible]
بگفتا جو گوست کیمی جاره  گزان کم کشود دشت یتاغ
که گستهم را زیر رنگ آوری  بکم خانه با جنگ آوری
جوانی کرده باشی سپاه ترا  همان در جهان نیک خواه ترا
بنزدیک متشان بد نهان  بهر جای سرکه بباشند جوا
که راکه خواهی دهم کشوری  که باشند بدان کشور اندرزی
تو ایی بمشکوی زرین ما  سرآورده باشی همه کین ما

چنین بر

جنین بر خورم جند سوگند نیز  فراوان برین بندها بند نیز
اگر سپهبد بجم ز سوگند من  مبادا ز من شاد پیوند من
بدو گفت گردوی او شد بدی  جو ناهید و برجیس خورشید بدی
تو دانی که من جان ز تو [illegible] خویش  بر و بوم آباد و پیوند خویش
بجای سر تو نداریم [illegible]  گزین جیزها ارجمند هست [illegible]
ببین کس فرستم بنزدیک اوی  درخشان کنم جان تاریک اوی
درین دفتر خط آنکم بمی [illegible]  همان خط او جون [illegible]
بخوانم فرستم زن خویش را  کنم دور ازین درد اندیشه را
که جندین سخن بیت خجسته کار زین  بودش زنی کو بود رای زن
ببینا بنزد نیز تجون [illegible] نکم  سپاهم تو باید بسی خواهم
برآمد بکام تو این کار زود  ببینید پیش و کمیز نباید فرود
جو بشنید خسرو دلش شاد  همه رنجها بر دلش باد
هم آنکه ز گنجور قرطاس جوا  ز مشک سیه کرده اشعار جو
یکی نامه بنوشت جینی باب  یکی بوستان جون ارنج [illegible]
بران عهد و پیمان و سوگند [illegible]  ز بر کوشت اما پند ها
جو برگشت عنوان آن نامه  بهادند مهری بر و بر ز مشک
یکی نامه بنوشت گردوی نیز  بگفت اندرو پند و بسیار جیز
بر نامه گفت آنچه بهرام کرد  همه دوده و بوم بدنام کرد
که بخشایش آرد [illegible]  مبادا پشیمان از آن کرده اوی
هر آنکس که جانش ندارد خرد  کم و بیش کارها ننگرد
بگواو رفت [illegible] دریم  بداد خدای جهان بگذرم
جو جفت من آید بنزدیک تو  درخشان کند جان تاریک تو
ز کش راه و بیسیچ کوبت کم  جو گردوی شوهر بخت زاده [illegible]
نهاد آن خط خسرو اندرمیان  بپیچید نامه به پرنیان
زن جاره گر جستن آن نامه را  شنید آن سخنهای به کامه [illegible]
همی تاخت تا پیش ما زن  فرستاده زن بود نزدیک زن
از و گردیه شد جو خرم بهار  همه رنج برار دوی و رنگ نگار
ز بهرام جندین سخن راندند  همی آب مژگان برافشاندند
پس آن نامه شوی با خط شاه  نهانی بدو داد و بنمود راه
جوانی ز شیر و زن نامه شاه دید  تو گفتی بروی جهن ماه دید
بخندید و گفت این سخن از ارج  نباشد گی کو بود یا رنج
بخواند آن خط شاه با پیچ  نهان داشت آن نامه در انجمن
جو گشتا دلب ز و دو نیمه [illegible]  گرفت آن زمان دست آیشان
همان پیچ تن را ز خوبی حواند  بنزد یکی خوابگه در نشاند
جو شب تیره شد روشنایی [illegible]  لب شوی بگرفت تا گفت
از این مردمان نیز یاد آمدند  بیالین آن نامدار آمدند
بگوشید بسیار آن مرد مست  سرانجا گوی زبانش ببست
سپهبد تا یکی اندر نمرد  شب و روز دوشن بجوی
بسرا اندرون بانگ و فریاد خا  بسر بر زنی آتش و باد خا
جو آواز بشنید پاک زن  بخشان [illegible] بپوشید تن
شب تیره ایرانیان از آن جواند  سخنهای آن گشت چندی براند
پس آن نامه شاه بنمودشان  دلیری و تندی بفزودشان
همه سرکشان آفرین خواندند  بران نامه بر گوهر افشاندند
دوات و قلم خواست آن پاک زن  بآرام بنشست با رای زن
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه  فر هد خواه و زهرم نیک خواه
برآکنده گشت آن سپاه بزرگ  بتخت جهاندار شاه سترگ
از این پس کنون تا جه فرمان  جه آوردی بدین گفتار [illegible]
جو آن نامه نزدیک خسرو رسید  از آن زن ورا شادی نو رسید
فرستاده خواست شیرین زبان  بلند اختر پاک و روشن روان
یکی نامه بر سان ارژنگ چین  نبشتند و کردند چند آفرین

گرانمایه زن را بُد آن کام خواند    بنامه در افسر ماه خواند
فرستاده آمد بدان جوکره    سخنهای خسرو همه یاد کرد
زن شیر از آن نامهٔ شهریار    چو در خنده گل شد تو بهار
بپیرا بدو خوانده روزی بداد    چو شد روز و روشن نیز ...
چو آمد بنزدیکی شهر شاه    سپاهی پذیره شدندش براه
فرستاده چون بدرگاه شد باز یافت    دل تاجور زود بی آن ... یافت
بیاورد از آن پس نثار گران    هرانکس که بودند با او سران
همان گنج داران خواستندش    بیکایک بگنجور او برشمرد
ز دینار و از گوهر شاهوار    کسی کز نژادان گردن کشان
ز دیبای زربفت و تاج و کمر    همان تخت زرین فیروزه ...
نگه کرد چهر و بر آن زاد سرو    بشبرنج چون ماه در نقش روز
برخسان روشن بکلیسو ...    همی زر ببارید گفتی ز لب
و راد شبستان فرستاد شاه    ز هر کس فزون شد پذیرا بگاه
فرستاد نزد برادرش کس    همان تو دستور و یاد ...
بیاراست آن پس مر او را نگاه    بیعد رفت با جان همه را
بیارانش بر خلعت افکندند    درم داد و دینار و بسیار چیز
دو هفته برآمد بدو گفت شاه    بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
که بر کوی از رزم خاقانیان    ببندی جهان هم کمر بر میان
بدو گفت شاها انوشه بدی    روان شد بیاد تو شد به
تیرهای تالب و زین آورند    کمان و کمند کمین آورند
همان نیزه و خود و خفتان جنگ    یکی ترکش آورد پر تیر خدنگ
پرستنده را نزد خود شاه    که در باغ گلشن بیارای گاه
برفتند چندان دل بندگان    ز ترک و ز زردی پرستندگان
ز خوبان خرد و نیز رود و دست    تو گفتی بباغ اندرون ...
چو خورشید و شیرین بر شاه شد    خرامان بیالای سیمین ستون
بنشد گردید تا نزدیک شاه    زنده خواست از ترک ...
بیامد فرامان بجای نشست    کمر بر میان بست و نیزه بدست
بشاه جهان گفت ...    یکی چشم بگشای و دست و ...
بدان بر ستر زن نمود شاه    زن آمد بنزدیک اسب سیاه
بن نیزه را بر زمین بر نهاد    ز بالا بزین اندر آمد چو باد
بباغ اندر آورد کامی گرفت    عجب ورانت بنگریدی
همی هر زمان اسب بر گاشتی    وراهیه نقره بگذاشتی
بدو گفت هنگام جنگ ...    برین گونه بد هم چو ارغند ...
چنین گفت شیرین که ای شهریار    بدشمن دهی آلت کارزار
تو با جامه پاک با تخت زر    ورا هر زمان بر تو باشد گذر
بخندید شیرین چنین گفت شاه    کزین زن چرا تو دست ...
همی تخت گردانند بر گرد تو    بیاورد کاسی کند کت تن
همی گفت یاری بد اندیش شاه    بپیش منیتی بار و درگاه
هم اکنون ز دیش نیامد ...    جدا کرد می پیش شاه بزرگ
بدو ماند خسرو اندر شگفت    جهان بر نزد و بالا و بازو و گفت
چنین گفت با کودک شهریار    کزین عیبی از گردش روزگار
کنون نامه بینم که با جام می    یکی پیت باشی اگر تخت ...
بگرد جهان چار سال ار من    که پیش تمیز جان کنید امن
ابا هر یکی زان ده و دو هزار    همه پاک با طوق و با گوشوار
از آن پس نگهبانی ایشان بود    که با رنج و تیمار خویشان بود
بخواهم که گویند ز ایشان سخن    کسی جز تو کو بود درگه
شنیده آن سخن کرد دیدن شاد    ز پیغاره دشمن آزاد گشت
همی رفت روی زمین بر ...    همی آفرین خواند بر فر ...
بیامد بنزد وزیر درآن    بنخت اختر نامور فرخزاد
چنین می همی خورد با فرخ ...    بزرگان و رزم آزموده ردان



بدان مجلس اندر یکی جام بود    بنشسته بردار بهرام بود
بفرمود تا جام بنداختند    بدان مرکسی دل ببرد از خنده
گرفته نفرین به بهرام بر    بدان جام وار نه جام بر
چنین گفت کاکنون بر آن بوم    بگویند پیلان جنگی برپی
گریزان بدین کار همداستان    بنا شد زنم ببر زین داستان
بدستور گفت آن زمان شهریار    که بد گوهری باید و بی کیار
که گیتی جدا باشد بی مرزبان    یکی مرد بد دانش بدزبان
بدو گفت بهمن که تا شهریار    بگوییدتان چنین نابکار
بجوییم و این را بجای آوریم    بباید کسی رهنمای از رزم
چنین گفت خسرو که بسیار گوی    پلید اختری باید و سرخ موی
تنش زرد و بینی کره زرد رو    بد اندیش و کوتاه و دم چوبی
دو چشمش گرد و بینی و دندان بر    براه اندرون گربوید چو گرگ
همان بد دل و سفله و بی فروغ    سرش بر زمین و زبان بد فروغ
همه موبدان را ازو در شگفت    که تا یاد خسرو چنین چون گرفت
همی جست هرکس بگرد جهان    ز شهر کسان از کیان و مهان
جهان بد کرده زوی کیتی زند شاه    بیامد که زین گونه مردی براه
بدیدیم بیادم بفرمان ...    بدان تا و کشتنش پیوند ری
بفرمود تا پیش او آوریدند    و زین گونه باری بگوی ای زنند
بد بد نهاد این گونه مردی برش    بخندید از و گشوده ولشکرش
بدو گفت خسرو که گردار بد    بیا سایم ...یت با من خرد
سخن هرچه گوییم دیگرگون بود    تن و جان پرستنده خون بود
سرمایه من ز روغت و بس    سوی ری ... بیستم دست و بس
بدو گفت خسرو که به اختر است    بنشستند مبادا چنین بر سرت
زدیوان بنشسته منشور ری    بر کشتی بزرگی شدان شدم
سپاهی پراکنده او را سپرد    برفت اندر و نام از کشتی ببرد
چو آمد بری مرد ناتندرست    دل و دیو از شرم یزدان نشست
بفرمود تا او را ز بام    فکندند و او شد بدان شاد کام
وزان پس همه کر بگار از گشت    دل کدخدایان بد و شد ...
به هر سو همی رفت بار ...    خنادی کری پیش او بر نیاد
همی گفت اگر او دانی بجای    به پیچم و کر گربه در سرای
بدان بوم و رست آتش اندر زنم    ز بیشان همی سنگ بر سر زنم
همی جست جایی که گیک سک درم    خداوند او را افکندی بجم
همه خانه از موش بگذاشتند    دل از بوم آباد بر داشتند
چو یاران بدین نا و دانی ببود    به شهر اندرون با سیایی نبود
از آن زشت بد کامه شوم پی    که آمد ز درگاه خسرو بری
شد آن شهر آباد یکسر خراب    بسر بر همی تافتی آفتاب
همه شهر یکسر بر آن زاغ و دد    کس اندر جهان یاد ایشان نکرد
چنین تا بیامد گر فوزدین    بیاراست گلبرگ گردی بر زمین
که رشک اندر آن پس بر چون ...    همه کوه هامون بر از لاله بد
همه راغها شد چو پشت پلنگ    زمین همچو دیبای رومی برنگ
بزرگان بیازی بباغ آمدند    همان میش و آهو بباغ آمدند
بفرمود تا در دمیده ببوق    بیاورد پس طشتهای ...
نشسته و بر سبزه می خواستند    بشادی روان را بیاراستند
بیاورد پس گرده کر ...    که پیدا نبد کتراز کود ...
بر اسپی نشاند کشتای بر ...    بدر اندرون چند گونه گهر
فرو هشت از گوش ... گوشوار    بنا خن براز لاله کرده ... نگار
بدیع جو قاره و نبح چون بیها    جوی خورده چشم او بر خمار
همی تاخت چون کودکی گرد باغ    فرو هشته از ان زرین ...
لب شاه ایران بر از خنده گشت    همه کشتران خنده را بند گشت
ابا گرد به گفت ... گر آزرده ...    چه خواهی بگو ای زن نیکخوی

زن جادو گر زود بیهوش گشت / چنین گفت کای شاه گردن فراز
بمن بخش ری و ز مهر یاد کن / دل غمگنان از غم آزاد کن

ز زری و دک شوم را باز خوان / ورا مرد بدکیش بد ساز خوان
همی گریه از خانه بیرون کنند / همی ناودان یک بیک بر کنند

بخندید خسرو ز گفتار زن / بدو گفت کای شوخ لشکر شکن
ز ری باز خوان آن بد اندیش را / جوانمرد زشت بد کیش را

همه مرز تا نش فزون بود بخت / ازان تا جور خسروانی درخت
ازان پس که گسترده شد داد شاه / سراسر جهان شد در آیین خواه

همه تاجداران کهتر شدند / همه کهتران زو توانگر شدند
گزین کرد از ایرانیان چار مرد / جهان دیده و گرد و جنگی سوار

در گنجهای کهن برگشاد / گر بنیاد پرویز و فرخ قباد
جهان را ببخشید بر چار بهر / یکایک همه نامزد کرد شهر

ازان نامداران ده و دو هزار / سواران هشیار و خنجر گزار
فرستاد خسرو بسوی مرز و بوم / نگهبان آن فرخ آباد بوم

بدان تا ز روم اندر ایران سپاه / نیاید که کشور شود زان تباه
مگر سرکشی بشکند مرز خویش / بدارد سپه پایه و ارز خویش

همان نامداران ده و دو هزار / گزین کرد از ایران نبرده سوار
بدان تا سوی زاولستان شوند / ز بوم سپه در گلستان شوند

بدیشان چنین گفت کاین مرز را / نگه دارد و زبان را نگاه
بجز بی مر او را براه آورید / گزین بگذرید و جاده آورید

[illegible] کار آگهان / بدان تا نماند سخن در نهان
طلایه بپاید بروز و شبان / بپیچید هر خانه داستان

ز لشکر ده و دو هزار دگر / دلاور ز مردان پرخاشخر
بخوانند بسی بند ادشان / براه الانان فرستادشان

بدیشان سپرد از در باختر / بدان تا نباشد ز دشمن گذر
ز دان سرکشان گفت پند آید / همه در پناه جهاندار پید

ده و دو هزار دگر برگزید / ز مردان جنگی جهان جون سزید
بسوی خراسان فرستادشان / بسی پند و اندرزها دادشان

که تا مرز هیتال تا مرز چین / نباید که کس پی نهد بر زمین
نگهبان کی و بفرمان ما / روان پسند دارد بپیمان

بهر کشوری گنج آگنده هست / که کس نباید شدن دور دست
جو باید بخواهید و خرم زیید / خردمند باشید و بی غم زیید

دگر گنج بگشاد و دادش درم / که دیدی بر و بحر و مرز و قم
بیاورد و گریان بدرویش داد / جو درویش بوشید و پیش داد

هر انکس که او یار بندوی بود / بنزدیک گیتی به بدگوی بود
نگه کرد شاه آن ز خون بد / ز تنهای ایشان جدا کرد سر

جوان کهن و نیز بیداد خاست / بدانش یکی دیگر افکند راه
ازان پس شب و روز کردی قیاس / بپیچید و بخشید بر چار بهر

ازان جا یکی سر بمو بنهاد / که دارد بخششهای نیکو بیاد
بکار سپاه و بکار جهان / نگفتی بشاه آشکار و نهان

جو بر پادشاهی بدید ایمن گشت / ز لشکر گرانمردم زیردست
بنیک دامن داد تا یافتی / گذشتی بنخچیر و در یافتی

دگر خوشبادی و ملت گران / نشستند با رام با مهتران
نگه دی نه اندیشه کردی بد / جهان گز به نامداران رسید

به پیم بر گاه بیاراستی / جهان آفرین را ستایش بدی
جهاندم شمار سپهر بلند / همی بر گرفتی جه و جون و جند

فرستاده شمر پیش او بر [illegible] / که بودی بپاسش ورا استمی
وزو بهره نیم شب دیبا / نشستی بی باتان [illegible]

همان نیز یک ماه بر جا رسم / نجستی تا شاد باشند ز دم
از و بهره میدان و چوگان / یکی نامور پیش او یادگیر

دگر بهره

دگر بهره بهر دشت و کوه و سنگلاخ / گزند تمازه گشتی و در روزگار
سرانکه گر گشتی ز نخجیر باز / درخشنده روز روشان در آز

هر انکس که بودی ورا دستگاه / بهشتی بشهر اندر آیین براه
دگر بهره شطرنج بودی و نرد / سخن گفتن از روزگار نبرد

سه دیگر هر انکس که داننده بود / فزاینده و چیز خواننده بود
بنوبت ورا پیش بنشاندی / سخنهای دیرینه بر خواندی

چهارم فرستادگان را ز راه / همی خواندندی بنزدیک شاه
نشستی همه ایچ تا [illegible] / بدان نامداران گردن فراز

فرستاد با خلعت و کام خویش / ز در باز گشتی بآرام خویش
همین روز بسرو بر کشوری / نشستی بسر دی بسر مهتری

جو بودی سپرسال نو فرودین / گر رخشان شدی زو دل [illegible]
نهادی یکی گنج خسرو نهان / گر انداختی کهتری در جهان

جو بر پادشاهیش بگذشت سال / بگیتی سراسر [illegible]
ششم سال ازان تخت قیصر [illegible] / یکی کودک آمد همانند شاه

بنو دان زمان رسم بانگ نماز / بگوش جهان بد در بیم بناز
نمانی بگفتی بگوش اندرون / همی خواندی آشکارا بدون

بگوش اندرون نام گفتش قباد / همی خوانه شیروی فرخ نژاد
جو بت کودکی آمد گذشته بسال / بیامد بر خسرو اختر شناس

ان اختر شناسان بپرسید شاه / ز هر کس که گرد اندر اختر نگاه
جه دیدی و فرجام این کار چیست / ز زیج اختر این جهاندار چیست

چنین داد پاسخ ستاره شمر / که بر چرخ گردان نیابی گذر
ازین کودک آشوب گیرد زمین / نخوانند بپایمش بر آفرین

همی داشتن از اختر بنگاه / نهاده بریک بر مهر شاه
بر اندیشه شد زان سخن شهریار / بدان هفته کس را نداد [illegible]

ز نخچیر و زی پیکسو گشت / بدان جند که روی او کس [illegible]
همه مهتران پیش موبد [illegible] / ز هر گونه داستانها زدند

بدان تا جه بد نامور شاد را / که بد بخت بکهتران راه را
جو بشنید موبد بشد نزد شاه / یکایک بداد آن پیام سپاه

چنین داد پاسخ ورا شهریار / که من تنگ دل گشتم از روزگار
ز گفتار این مرد اختر شناس / ز گفت دو رن گردان شدم ناسپاس

بگنجور فرمود کان پرنیان / بیاورد یکی ز رقعه اندر میان
بیاورد گنجور و موبد بدید / دلش تنگ شد خامشی برگزید

وزان پس بموبد بگفت [illegible] / که او داند دانش [illegible]
ورا ایدون کنی ناجا کرد [illegible] / دگر گون نماید بجوی بند مهر

شمار کهن باز کردند بد / چنین گفت از دانش کی نژاد
جز از شاد ماینت هرگز مباد / ز گفتار ایشان مکن هیچ یاد

جهان آفرین بست و یار تو باد / سر اختر اندر سما رتو باد
نه موبد جو بشنید خسرو سخن / بخندید و گفتار نو افکند بن

و چرخ بلند را خوانده پیش / سخن گفت با او از اندازه بیش
بقیصر یکی نامه فرمود شاه / که بند سپاه او از شاهی کلاه

که در مه [illegible] زاد فرخ یکی / که گر [illegible] ببینی جه نو کودکی
نشانیکه از دانش و بخت را / وگر دو مرز بخشش و تخت را

بدین شاد ماند تو شادان بزی / که شادان و گردون گشتی [illegible]
جو آن نامه نزدیک قیصر رسید / نگه کرد نامه بخوبی ندید

بفرمود تا کاوه دم [illegible] بردوش / دمیدند و مرد بانگ شد [illegible] گوش
ببستند آیین براه و [illegible] / بیاواز شیروی [illegible]

بر آمد هم آوای رامشگران / همه شهر و دم از کران تا کران
بدرگاه بردند [illegible] / نسیم گلاب آمد و بوی طیب

بنگ [illegible] زمین گونیا رود / بهر بوم شادان ز شیروی [illegible]
بهشتم بفرمود تا کاروان / بیامد بدرگاه با ساربان

ـ ... هر ... بماندن ...

بلدی پیاده گذار نبماند انتین تخت سیاه

صد اشتر ز گنج درم کرد بار | ز دیبا ز گوهر ز بهر نثار
جل خوان زرین با بیش ... | جهانی که در شهریاران بنزد
بمریم فرستاد چندی گهر | یکی بر طراد و پس کرده بزر
همان باژ کشور که بیجا ... | ز دیبای رومی هزاران هزار
کوی پیش رو نام ... یکی | که همتا نبودش نبرزاد یکی
جوا گاهی آمد به پرویز شاه | که پیغام قیصر آمد ز راه
کسان را ... | گرانمایه ... و لشکر فروز
جهاندار ... سپه ... یکی | به پیش اندر آورد پیکار ...
جو ... شاه را | بدان کرده آراسته گاه را
همایون ... یکی | همی گفت کای ... دار ...
بر ... از جای برداشتند | همی دست بر دست بگذاشتند
ز خورشید بر برج تابنده تر | ز جان سخن گوی یابنده تر
مبیناد کس روز بی کام ... | نشسته بخورشید ... نام ...
ز قیصر ... آفرین | ببین نامور شهریار زمین
... باشد ... آمدم | بدین نامه ... آمدم
ز قیصر ... | کرا باشد ... آفرین ...
... | که گوینده بود ... یا ...
جهاندار دین ... پسر | که زیبا ... تاج ... دادار ...
ز قیصر پدر مادر ... نام | که تابنده باد ... نام و کام
بایران ... | بشاهی ... نام ...
گرانمایه ... | جهان ... ...
بدین ... یزدان ... آفرین | بیزدان ملک ... کان ...
همه مردمی ... | مبیناد ... در ...
نژاد ... یزدان ... | کسی ... نژاد ...
به آفرین کرد ... | دلش را ... فر ...

ز دیبای ... رومی دو ... | قو گستنی زرّ زرجامه ... یادت
همان چند زرین ... | که سر ... چشمان ...
بجز ... زم ... | زرد ... پیش ...
فرستاد بامرد رومی جهل | نگار جهان بود ... دل
همی شد همی ... بر سواران | شهرزاد ... کاروان
بفرخ ... تا ... | یکی مرزبان بود ... ...
بر فتند با او سواران شاه | بسر بر نهادند زرین کلاه
چنین تا بنزدیک شاه آمدند | بدان نامور بارگاه آمدند
نهادند ... | ... آفرین
... آفرین | جهاندار ... شاه ...
چنین گفت ... | گر ... باشد ... یکی
مباد ... | بدو ... روزگار
جهان بی ... | بر ... بوم بی لشکر ...
کسی ... | ... بیاد
برفتیم بافیلسوفان بهم | بدان ... ز ...
بگفتند ... | گر این نامه ... خوان ...
چنین گفت ... | جهاندار ... یزدان ...
جهاندار ... | گر ... تاج ... چار
همه روز ... | که ... باد
همیشه بدل شاد ... | ... دولت ...
پدر ... | مباد اگر این گوهر ...
... جون تو سوار ... | ز جون تو ... جون ...
بایران ... | همان ... بادوم ...
فریدون ... | ز روم و ز چین ... مردی ...
همه بی نیازی ... | بمردی ... ...

تو گویی که یزدان شمار ... | بوزان دیگران نام مردی ... ...
نهادند ... | بداندیشیان ... تو ...
گرانز ... | بهانی ... یکی
ز ... چندان جهان | بدو ... کیان ...
... | ... جاج
... چنین ... | ... نهادند ...
... شما بوده اند | بدان ... بوده اند
بدین ... کنون ... | بدو ... بیداد ...
جهاندار ... فرخ ... | مرا ... باغ ...
کرا ... گنج ... | جو ... ...
زمین ... | بد ... دینار ...
بدان ... | نیایش ... ...
بدو ... | مبیناد ... بدان
... | ز پرستش ...
... | ... ...
شود کشور ... | ز بس ... پیمان ...
بدین ... | همه ... کام ...
جوان نامه قیصر آمد بجا | جهانجوی ... انجمن
بر آفرین خواند ... | بدو گفت ...
بتر ... جیزی ... | بنزدیک آن مرد ...
بخوانی ... | همی بود با شاه یزدان ...
جو ... نامه ... | سخنهای ... نوشت
بدو ... یکی ... | ... جهان ...
... | بنامه ... نیایش ...
بپذیرفتم آن نامه ... | نخواهم که ... رنج ...
ز ... | چنین ... مردی ...

ز ... کنج ... | ... سخن کنج
... | ز ... کسری ... دوان
... | ز ... نیاز ...
... | بزرگان ... پیش کمر برمیان
... | بزرگان ... داد و ... تاج
... | وگر ... دادی ...
... | گر ... آن ...
... | سر ... ماشاه ...
... | گر ... جهان ...
... | نشستم ... این انجمن
... | بمادر ... جهان ...
بدو ... | ... ...
... | دل ما ... ...
همان آفرین ... زمین ... | ... جهان ...
بدو ... | ... ...
... | ... ...
... | ... ...
جهان ... | ... ...
... | ... ...
... | ... ...
... | بزرگان ... بحبشان
... | ... ...
... | ... ...
... | ز ... ...
جنین ... | ... ...

ذکی

ترا با جهان دارم اکنون گواه     پدر پند آزاده و نیکخواه
دگر هرچه گفتی ز شیروی من     از آن پاک زاده و نیروی
بدان پیشتم و آفرین خواندم     بر آن دین ترا پاک دین خواندم
دگر هرچه خواندی ز پاکیزه دین     ز نیک‌اندیشه و زرع و آفرین
همه خواندم پاک یک یک ز بر     سخنهای شایسته دلپذیر
بماند بدین کهن یک سخن     که گیتی بیابد بدین چون نهنگ
همه داد و نیکی و شرم و مهر     نگه کردن اندر شمار سپهر
بهشتی پدید آن ز نیشان بزم     همیشه سوی داد کوشا ترم
بدانیمش ابا ژند و زند و جهت     نگه کرد پنهان و نخواهد نهفت
در اندیشهٔ دل نگنجد خدای     بهستی همه باشدت رهنمای
دگر گفت ز دار مسیحا سخن     بیاد آمدن روزگار کهن
هر آن دین که باشد بخوبی بپای     بدان دین بباشد خرد رهنمای
کسی را که خوانی همی سوکوار     که کردند پیغمبرش را بدار
که گوئید فرزند یزدان بدوی     بران دار بر کشته خندان ازوی
چو فرزند ما بد رفت سوی بهشت     توانا وه آن خوب ...
ز قیصر چو بشنوده آید سخن     بخندد بدان نامه مرد کهن
همان دار عیسی نیرزد برنج     که شاه آفریدون نهاد آن بگنج
از ایران چو چونی و رستم بروم     بخندد بما بر همه مرز و بوم
وهو بدگمانند که ترسا شدم     گمانه بهر عزیم بنکو باشدم
دگر آنکه و هرچه خواهی بجاه     شما را بسوی ...
پسندیدم این عذرهای تو نیز     بجا ارج بردی نکو هر چه نیز
بشیروی بخشیدم این برده رنج     پی افکندم او را یکی تازه گنج
از ایران و روم اندر اندیشه‌ام     بشب و روز اندیشه پیشه‌ام
بترسم که شیروی گرد و بلند     رساند بروم و بایران گزند
نخست اندرم نامه ... بزرگ     ز اسکندر آن شهریار سترگ
ز کین نو آیین و کین کهن     نگه در جهان تازه گرد سخن
سخنها که بشنیدی از نوح ...     جهاندار کو تازه کرد ...
بدین ... نکو شد ...     سخنهای ... بنوشید می
بآرام و شادی به پیروز بخت     بدین خسرو ... تو آیین و تخت
همیشه بجهان ...     سرانجام اندر ... بنو باد
نهادند نامه بر مهر شاه     همی داشت خواهد ... نگاه
گشادند از آن پس در گنج باز     ... کرد او بر و زیر ...
نخستین صد و شست تیغ ...     که بندارسی خواندش ...
نگوهر بیاگند هر یک چو سنگ     نهادند بر هر یکی مهر تنگ
هر آن هر یکی را بها صد هزار     جدامایه اندر بود گوهرنگار
دگر پانصد ... خوشاب بود     که هر دانه قطره آب بود
صد و شصت یاقوت چون ناردان     پسندیدهٔ مردم کاردان
ز هندی و چینی و زرکوی     ز مصری و زرجامه پهلوی
ز چیزی که در چین و در کشور ...     که بستند اندر جهان ...
فرستاد قیصر ... باد ...     ز ایران بر قیصر نامدار
که خلعت افکند بر خانگی     فزون تر ز خویشی و بیگانگی
هم از جامه تخت و اسپ و ستام     ز ... بیاکه بردند نام
چنین هم شتروار ماها بار کرد     از آن یک شتروار دینار کرد
ببخشید بر فیلسوفان روم     برفتند شادان از آن مرز و بوم
کنون داستان کهن نو کنیم     سخنهای شیرین و خسرو کنیم
کهن گشت این نامهٔ باستان     ز گفتار و کردار آن راستان

## گفتار اندر داستان خسرو و شیرین

همی نو کنم نامه زین نشان     ... یادگار ... زین سرکشان
بود بیت شش بار بیور هزار     سخنهای شایسته و غمگسار

ببیند کسی نامهٔ پارسی     نوشته به ابیات صد بار سی
اگر باز جویند ازو بیت بد     همانا که باشد کم از پانصد
چنین شهریاری و بخشنده‌ای     بگیتی ز شاهان درخشنده‌ای
نکرد اندرین داستانها نگاه     ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
چو سالار شاه این سخنهای نغز     بخواند ببیند به پاکیزه مغز
ز گنجش من ایدون بوم شادمان     کزو دور بادا بد بدگمان
وزان پس کند یاد بر شهریار     مگر تخم رنج من آید ببار
که جاوید باد افسر و تخت او     ز خورشید تابنده‌تر بخت او

## داستان خسرو و شیرین

چنین گفت داننده دهقان پیر     که دانش بود مرد را دستگیر
غم و شادمانی بباید کشید     ز هر تلخ و شوری بباید چشید
جوانان داننده با گوهر     نگیرند بی آزمایش هنر
چو پرویز ناباک بود و جوان     پدر زنده و پور چون پهلوان
ورا بر زمین دوست شیرین بدی     برو بر چو روشن جهان‌بین بدی
پسندش نبودی جز او در جهان     ز خوبان و از دختران مهان
بدانگه که بد در جهان شهریار     ز شیرین جدا بود یک روزگار
بگرد جهان در بی‌آرام بود     که کارش همه رزم بهرام بود
چو خسرو بپرداخت چندی بمهر     شب و روز گریان بدی خوب چهر
چنان بد که یک چند بر وی ز شاه     همی آرزو کرد نخچیرگاه
بیاراست برسان شاهنشهان     که بودند ازو پیشتر در جهان
چو بالای سیصد بزرین ستام     بزرّند با چتر و نیک ستام
هزار و صد و شست خسرو پرست     پیاده همی رفت و گرزش بدست
هزار و چهل جوشن ...     که دیبا زبر بد ز زر زیر دست
پس اندر همی خوان هشتصد باز دار     جز از باشه و چرخ و شاهین کار
وزان پس برفتند سیصد سوار     پس باز داران همه یوزدار
بنخچیر شاه ... و پلنگ     بدیبای چینی ... تیز چنگ
پلنگان و شیران آموخته     بزنجیر زرین دهان دوخته
قلاده بزر هفتصد بود سگ     که بر دشت آهو گرفتی بتگ
پس اندر همی ... دو هزار     همه ساخته زر و ... شکار
ز بیرون اندر ... هر یکی ...     بسر بر نهاده ز زر افسری
ز کرسی و خرگاه و پرده سرای     همان خیمه و آخور چارپای
شتر بود ... اندرون پنج صد     همه کرده آن رسم را نامزد
دو صد بنده با مجمر افروخته     بر او عود و عنبر همی سوختند
دو صد مرد بر ناز و زبان     ابا قوقل و نرگس و زعفران
همی پیش بردند با بادبوی     ... رسانند بوی
همان پیش اسپی که با بوی خوش     همی رفت با مشک ... کش
که تا ناورد تا کیان گرد باد     ستانند بر آن شاه فرخ نژاد
نشاطان ... و سیصد هزار     همی راند با نامور شهریار
قبا ارغوان ... زرین کمر     بمهره درفشان ... گهر
چو بشنید شیرین که آمد سپاه     برون پیش اسپان آن جهانشاه
یکی زرد پیراهن مشک بوی     بپوشید و گلنار گون کرد روی
یکی از برش سرخ دیبای روم     همه پیکرش گوهر و زر بوم
بسر بر نهاد افسر پهلوی     نگارش همه پیکر خسروی
ز ایوان خرم بیامد ببام     بر آن جوانی بد شاد کام
همی بود تا خسرو آنجا رسید     سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
چو روی ورا دید بالای خاست     بر ... نمود بالای راست
زبان کرده گویا بشیرین سخن     همی گفت از آن روزگار کهن
ز نرگس گل و زعفران ...     که سیماب از نرگس و گل ...
نهانی ... نیکوی     زبان تیز بگشاد بر پهلوی

۱۰ بیمنه

گر تنها بجز باب سپهبد تنا — بتخت کیان کرد و شیر اوژنا || کجا آن همه مرد خونین سرک — که دیدار شیرین بدی بود از رشک
کجا آن همه روز کردن شب — دل و دین گریان و خوان و رود و لب || کجا آن همه بند و پیوند ما — کجا آن همه عهد و سوگند ما
همی گفت و زدین جواب زرد — همی ریخت بر جامه لاجورد || بخشم اندر آورد از خرو آب — بروی جهان گشت چون آفتاب
فرستاد بالای زرین ستام — ردی چهل خادم نیک نام || که او را بمشکوی زرین برند — بدان خانه کو را گزین بر بند
وزان جایگه شد بدشت شکار — ابا باده و رود و با میگسار || جوان کوه و دشت بر ابرشی — همی رفت شادی کنان سوی شهر
ببستند آیین به جشن و براه — که شاه آمد از دشت نخجیرگاه || ز نالیدن نای و بانگ سرود — هوا گفتی از آواز نی تار و پود
بجای خردی برزد و شاخ بلند — ز شهر اندر آمد بکاخ بلند || ز مشکوی شیرین بیامد برش — ببوسید پای و زمین و سرش
بموبد چنین گفت شاه آن زمان — که با هر چند نیکی گمان || چنین خوب رخ را بخسرو دهد — جهان را بدین مژده نو دهید
مرا و ترا باین پیشین بخواست — جهان رسم و آیین بدانگاه راست || جوانگاه آمد خسرو داد — بنزد بزرگان و چند سپاه
که شیرین بمشکوی خسرو نشست — کهن بوده کار جهان نو شدست || همه شهر ازان کار غمگین شدند — بر اندیشه و درد و نفرین شدند
زن قند زد یک خسرو بروز — چهارم چو بزد دخت گیتی فروز || فرستاد خسرو بمهان انجمند — بیکاه کرا غایکان نیز شاه
بدیشان چنین گفت کین تو ز چند — ندیم شما تا شدم مستمند || بیاز ندم اندیشم از زادتان — بر اندیشه گشتم زنا ز آزادتان
همی گفت و پاسخ نداد ایچ کس — ز گفتن زبانها ببستند بس || از انکس که بود داشت انداز و خشم — یکا یک بموبد نمودند چشم
چو موبد جهان دید بپای خاست — بخسرو چنین گفت کای دادراست || بدو زو جوانی شدی شهریار — بسی نیک و بد دیدی از روزگار
شنیدی بسی نیک و بد در جهان — ز کار بزرگان و کار مهان || کرجون تخمه مهتر آلوده گشت — بزرگی ازان تخمه پالوده گشت
جهاندار که هرگز گرای پسر — نبود دست تا زان بخون پدر || مگر مادرش تخمه را تیره کرد — پسر را بالود کی خیره کرد
چو ضحاک تازی که گشتاسپ دید — که جمشید را زو چه آمد بسر || سکندر که او خون دارا بریخت — جهان آتش کین بایران بریخت
که دارا ز باد پدر خواندی — همه فیلسوفش پسر خواندی || پدر پاک بد مادرش بد هنر — جهان دان که تا کی بباید پسر
ز گرگی نجوید کسی راستی — کرا ز راستی برکند آشتی || دل ما غمی شد ز دیو سترگ — که شد یار دو شهریار بزرگ
بایران اگر زن نبودی جز این — که خسرو بر او خواندی آفرین || نبودی چو شیرین بمشکوی او — بهر جای روشن بدی روی او
نیاکانت آن دانشی راستان — مگر زند یاد از چنین داستان || چو گشتی ز نیکی مای موبد دراز — شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز
چنین گفت موبد که فردا بگاه — بیایم بپیش بدین بارگاه || مگر پاسخ شاه یابیم باز — که امروز مان شد سخنها دراز
دگر روز شبگیر برخاستند — همه بندگی را بیاراستند || یکی گفت دی آن نباید گفت — دگر گفت کان باغ بود جفت
سیوم گفت کامروز پاسخ دهد — سزد گر که آواز فرخ نهد || همه موبدان بر گرفتند راه — بزرگان برفتند نزدیک شاه
بزرگان کنیند جای نشست — بیامد یکی مرد طشتی بدست || چو خورشید رخشنده تا کنده گشت — یکایک بران مهتران بر گذشت

بطشت اندرون تخمه خون گرم — چو نزدیک شد طشت بنهاد نرم || ازان طشت هر کس بپیچید روی — همه انجمن گشت پر گفت و گوی
همی کرد خسرو بهر کس نگاه — همه انجمن خیره از بیم شاه || بایرانیان گفت کین خون کیست — نهاده به پیش من از بهر چیست
بدو گفت موبد که خون پلید — کس و ز منش گشت هر کس که دید || چو موبد چنین گفت برداشتند — همی رفت بر دست بگذاشتند
ز خون طشت بر آب کردند پاک — بشستند روشن بآب و بخاک || چو شد روشن و پاک طشت پلید — بکردار انگشت شد ناپدید
همی بر پراگند مشک و گلاب — شد آن طشت بی رنگ چون آفتاب || بموبد چنین گفت خسرو که طشت — همانا بدین دیگر گونه گشت
بدو گفت موبد انوشه بدی — چو بیدار شد نیکوی زان بدی || ز دوزخ بهرمان تو کردی بهشت — همان خوب شد زان کرد زشت
چنین گفت خسرو که شیرین بشهر — چنان بود کان طشت پرخون زهر || کنون طشت می شد درین شهر ما — بدین گونه بو باشد از بوی ما
زمن گشت بد نام شیرین بتخت — ز بدمایگان دوستدار بخت || همه مهتران خواندند آفرین — که بی تخت و تاج مباد زمین
همی زان فزاید که تو به گنی — همه آن شد که بیستی که تو مه کنی || که هم شاه و هم موبد و هم ردی — مگر بر زمین فره ایزدی
وزان پس فزون شد بزرگی شاه — جو چو ز شب گشت آن کجا بود ماه || همه روز با دخت قیصر بدی — هم او در شبستان مهتر بدی
ز مریم همی بود شیرین بدرد — همیشه ز رشکش دو رخساره زرد || بفرجام شیرین ورا زهر داد — شد آن دختر خوب قیصر نژاد
چو سالی بر آمد که مریم بمرد — شبستان زرین بشیرین سپرد || جو شیرویه را سال شد بر دو هشت — بپالا نیز سالیان برگذشت
بیاورد فرهنگیان را پدر — بدان تا شود نامور با هنر || همی داشت موبد او را نگاه — شب و روز شادان بدان بارگاه
جهاندار که یکروز موبد بتخت — بیامد بنزدیک آن نیک بخت || جو آمد بنزدیک شیروی باز — همیشه بیا زیش دیدی نیاز
یکی دفتری دید پیش اندرش — بدست چپ آن جوان سترگ || نگه کرد موبد بدو دیده بود — بر زیر یکی خشک چنگال گرگ
سرودی سرکاو میش راست — همی این بران بر زدی مرد خو [illegible] || غمی شد دل موبد از کار اوی — ز بازی و بیهوده گفتار اوی
نهالش بر آمد همان جنگ گرگ — بشاخ گاو با استخوان سترگ || ز کار زمانه غمی گشت سخت — ازان بر منش کودک شوربخت
که او طالعش را دیده بود — ز گیخسرو و ز پیش ستاره شده بود || سوی موبدان موبد آمد بگفت — که یار شد با این کار نماید جفت
بشد نزد موبد بگفت آن بشاه — همی داشت چنین و زبان انگاه || ز فرزند نیکی دخش زرد شد — ز کار زمانه پر از درد شد
ز کفش رهرود پیدا ستاره شمر — دلش بود پر درد و پیچان جگر || همی گفت با کس ز دیگر سپهر — چگونه نماید بدین کودک چهر
جو بر بادشاهیش بیست و بسال — گذر کرد شیروی با برز و یال || بیامد ز داد و شمار بزرگ — کرگر کودک جوان خیره بود و سترگ
برادرش شد جان خندان اوی — ز ابوان او گرد زندان اوی || ابا انکه همشیره بودی ورا — کجا آب از دیده بودی ورا
همی برگرفتند زایشان شمار — گروهی فزون آمد از صد هزار || همه کاخها یک بیکدیگر — بفرمود تا شاه را کار کرد
ز جمشید بنیا ز هر خوردنی — ز بخشیدنی هم ز گستردنی || همان می فرستاد و ابش گران — همه کاخ دینار بد بیکران
بسنگامشان رامش و خورد بود — نگهبان بر ایشان چهل مرد بود || کنون دانستان کهتی در [illegible] — ازان یک دل دیگر بان راستان

ز تختی که خوانی ورا طاقدیس
که بنهاد پرویز در اسپریس
سر مایهٔ آن ز ضحاک بود
که ناپارسا بود و ناپاک بود

## صفت تخت طاقدیس که خسرو ساخت

بهنگامی کو رفت آفریدون گرد
وزان تازیان نام مردی ببرد
یکی مرد بد در دماوند کوه
کز شاهش جدا داشتی از گروه
بکاخ جهن برزین بدی نام او
رسیده بهر کشوری کام او
یکی نامور شاه را تخت ساخت
کمر کرد بر گردش اندر نشاخت
که شاه آفریدون بدان شاد شد
جهان تخت پرمایه آباد شد
درم داد مرجهن را سی هزار
یکی تاج زرین و دو گوشوار
همان عهد ساری ازان نشست
که بد مرز منشور او چون بهشت
بدانگه که ایران بایرج سپرد
گز آن نامداران او بود خرد
جهاندار شاه آفریدون سه چیز
بدان پادشاهی بر افزود نیز
همین تخت و آن گرزهٔ گاوسار
که ماند آن سخن در جهان یادگار
بسیم آن کجا هفت چشمه کم
یکجا خواندش نام او داد کم
جو ایرج بشد زو بماند آن جو چرخ
همان شاد بد زو منوچهر نیز
هر آنکس که او نام شاهی بسود
بران تخت چیزی همی بر فزود
جو آمد بکیخسرو نیک بخت
فراوان بیفزود بالای تخت
بدین هم نشان تا بلهراسب شد
وز او همچنین تا بگشتاسب شد
جو گشتاسب آن تخت را دید گفت
که کار بزرگان نشاید نهفت
بجاماسپ گفت ای گرانمایه مرد
فزونی چه داری برین کار کرد
یکی کار پیش آر تا چه خواهی فزود
پس از مرگ ما آنکه خواهی ستود
چو جاماسپ آن تخت را بنگرید
بجنبید از گنج دانش کلید
به دو بر شمار سپهر بلند
همی کرد پیدا چه و چون و چند
زکیوان همه نقشها تا بماه
بدان تخت کرد او نمودار شاه
چنین تا بگاه سکندر رسید
ز شاهان هر آنکس گران گاه دید
همی بفزودی بسو چند چیز
ز زر و ز سیم وز عاج و ز شیز
همه تیره خام بد سنج کش
یکی مر تمثال باشت و کشش
جو اندر به خورشادی چراغ
بپیش اندر نبودی و در پیش باغ
جو خورشید در شیر گشتی درشت
بران تخت را سوی او بود پشت
جو هنگامهٔ تیرماه آمدی
که میوه و جشن گاه آمدی
سوی میوه و باغ بودیش روی
بدان تا بیابد ز هر گونه بوی
زمستان که بودی گه باد و دم
بران تخت بر کس نبودی دژم
همه طاقها بسته بودی ازم
ز خز و سمور از در شهریار
همان گوی زرین و سیمین هزار
برآتشش همی تافتی جامه دار
بمثقال از آن هر یکی پنج صد
گر آتش شدی سنج همچون
یکی نیمه زو اندر آتش بدی
دگر پیش گردان سرکش بدی
شمار ستاره ده و دو و هفت
همان ماه تابان بدو بر چه رفت
چه زو ایستاده چه مانده بجای
بدیدی بچشم سر اختر گرای
ز شب نیز دیدی که چندی گذشت
سپهر از بر خاک بر چند گشت
ازان تختها چند زرین بدی
چه مایه ز زر و گوهر آگین بدی
شمارش نداند کردن کسی
دگر چند بودیش دانش بسی
مران گوهری کان بها خوار بود
کابیش مثقال دینار بود
بسی نیز بگذشت بر شصت و صد
همی گیر ازین گونه تا نیک و بد
ز بیست سنج گوهر بدی کش بها
ندانست کس مایه و منتها
که در وی شدی زد نشستی همچو
جو ماهی درخشان بدی بر سپهر
ز تخت از بر تخت پر پایه بود
ز گوهر سپر پایه بر پایه بود
کهی تخت را نام میشسار
ز میشین بودی نبود بر نگار
دگر تخت را خواندی لاجورد
که هر کو بدیدی ورا بلد و کرد
سه دیگر سراسر ز پیروزه بود
بد هر که دیدیش دل سوده بود



زمین تا بدان پایه بودی چهار
همه پایه زرین گوهرنگار
هرانکس که دیدی جهان بد ندیت
و را مهتر بر بود جای نشست
سواران ناپاک دو ده ببرد
شمرده شدی بدان کنده گاه چهار
به پیروزه بر جای دیگر بود
کزان که خدایش زیکسو بود
جو بر تخت پیروزه بودی نشست
خردمند بودی و هنرپرست
جو رفتی بپیستودی زمستان
مگر یافتی پیش پیروزه جای
یکی جامه افکنده بد زربفت
برش بود و بالاش پنجاه و هفت
بگوهر همه رشتها بافته
ز بر سوش زرجد و بافته
بر او کرده پیدا نشان سپهر
ز کیوان و بهرام و ز ماه و مهر
همان هفت کشور بدو بر نشان
ز دهقان و فرزند گردنکشان
برو بر نشان چل و شش شاه
بدیدار کرده سر تاج و گاه
بزد بافته تاج شاهنشهان
جنان جامه هرگز ندید در جهان
بچین در یکی مرد بد بی همال
همی بافت آن جامه را هفت سال
سر سال نو هرمز فوردین
بیامد بدرگاه سالار چین
بیزدان کیی وش نزدیک شاه
گرانمایگان برگرفتند راه
بگستردی او نو آن جامه را
ز شادی جدا کرده بد کامه را
بدان جامه بر مجلس آراستند
نوازنده رود و می خواستند
همی آفرین خواند سرکش سرود
شهنشاه را داد چندی درود
بزرگان بدان گوهر افشاندند
کز و هش بزرگی همی خواندند
همی بر زبان شاه ز کی گذشت
چو شد سال شاهیش بر بیست و هفت
کسی را نبد بد بدلش کار
نبد کاهش آگاه شد باربد
بدو گفت هر کس که شاه جهان
گزیدست رامشگری از مهان
کگر با فزاو را ابر کنند
ز تازه پی سرکش افکنند

## گفتار اندر داستان باربد رامشگر

جو بشنید مردان بجوشید شاه
دگر چه نبودش بچیزی نیاز
ز کشور بشد تا بدرگاه شاه
همی کرد رامشگر اندر نگاه
چو بشنید سرکش دلش تیره گشت
ز رنج دمسر دو اندرون خیره گشت
بیامد بنزدیک سالار بار
درم کرد و دینار چندی نثار
بدو گفت رامشگری بر درت
که از من بسال و هنر برترست
بنا بید که در پیش خسرو شود
که ما کهن گشتیم او نو شود
ز سرکش جو بشنید دربان شاه
ز رامشگران بانگ بربست راه
جو رفتی بنزدیک او باربد
همش کاربد بود و هم یار بد
جو نومید برگشت ازان بارگاه
ابا بربط آمد سوی باغ شاه
کرانبا جهان بود مردوی نام
شد از دیدنش باربد شادکام
بدان باغ رفتی بنوروز شاه
دو هفته ببودی بدان جشنگاه
سبک باربد نزد مردوی شد
همان روز با او هم بوی شد
جنین گفت با باغبان باربد
که گویی تو جانی و من کالبد
کنون آرزو خواهم از تو یکی
گر ان هست نزد تو نیست اندکی
جو آید بدین باغ شاه جهان
مرا باره ده تا ببینم نهان
که تا جون بود شاه را جشنگاه
بهر بینم بشنفته یکی روی شاه
بدو گفت مردوی کایدون کنم
ز مغز تو اندیشه بیرون کنم
جو خسرو همی ساخت کاید بباغ
دل باغبان شد جو روشن چراغ
بدو باربد شو بگفت آنکه شاه
همی رفت خواهد بدین جشنگاه
همه جامها باربد سبز کرد
همان بربط و رود ننگ نبرد
بشد تا بجایی که خسرو شدی
بباران نشستن که نو شدی
یکی سرو به بنزد برگش گشن
بر و برگ چون رزمگه انجمن
بران سرو شد بربط اندر کنار
زمانی همی بود تا شهریار
ز ایوان بیامد بدان جشنگاه
بیاراست هر رنگ جای شاه
بیامد پری چهره می گسار
یکی جام بر کف بر شهریار

جهاندار بستد ز گوزک نبید / بلوران می سرخ شد ناپدید
بدانگه که خورشید برگشت زرد / تهی بود تا نیم شب لاجورد
زننده بیان سرو برداشت رود / همان ساخته پهلوانی سرود
یکی نغز دستان بزد بر درخت / گزان خیره شد مرد پیوند بخت
سرودی به آواز خوش برکشید / که اکنون تو خوانیش داد آفرید
بماندند یک مجلس اندر شگفت / همی هر کسی رای دیگر گرفت
بدان نامداران بفرمود شاه / که چون بشنود سرتاسر جشنگاه
فراوان بجستند و باز آمدند / بنزدیک خسرو فراز آمدند
جهاندیم آن کار ره برگرفت / کراز بخت شاه این سخن ساخت
که گرد گل و سرو رامشگرش / که جاوید بادا سر و افسرش
بیاورد جامی دگر می گسار / جوان خوب رخ تشنه آن شهریار
زننده دگرگون بیاراست رود / برآورد ناگاه دیگر سرود
که پیکار گردش همی خواندند / چنین نام از آواز او راندند
چنین داستانی گفت خسرو شنید / به آواز او جام می برکشید
بفرمود کین را بجای آورید / همه باغ یکسر بپای آورید
بجستند بسیار هر سوی باغ / ببردند زیر درختان چراغ
ندیدند چیزی جز از بید و سرو / خرامان بزیر گل اندر تذرو
شهنشاه پس جام دیگر بخواست / به آواز او سر برآورد راست
بیامد که باره با بانگ سپید / همان ساخته کرده آواز رود
همان نغز در سبز خوانی کنون / بدین گونه ساز نو و افسون
چو بشنید پرویز برپای خاست / یکی جام می گلشن آرای خواست
که بود اندر آن جام یکمن نبید / بیک دم می روشن اندر کشید
چنین گفت کین گر فرشته بدی / ز مشک و ز عنبر سرشته بدی
وگر دیو بودی بگفتی سرود / همان نغز شاخی ز خم رود
بجویید در باغ تا این کجاست / همه باغ و گلشن چپ و دست راست
دهان و برش پر ز گوهر کنم / بدین رود سازانش مهتر کنم
چو بشنید رامشگر آواز داد / همان خوب گفتار دم ساز داد
فرود آمد از شاخ سرو سهی / همی رفت با رامش و فرهی
بیامد بمالید بر خاک روی / بدو گفت خسرو چه مردی بگوی
بدو گفت شاها یکی بنده ام / به آواز تو در جهان زنده ام
سراسر بگفت آنچه رفت از نهیب / که بود اندر آن بیشه لیک تنش
بدیدار او شاد شد شهریار / بسان گلستان بوقت بهار
بسرکش چنین گفت کای بد / تو چون حنظلی باربد چون شکر
چرا دور کردی تو او را ز من / دریغ آمدت رود این انجمن
بر آواز او شاه می برکشید / همان جام یاقوت بر سر کشید
بدین گونه تا سر سوی خواب کرد / دهانش پر از در خوشاب کرد
ببد باربد شاه رامشگران / یکی نامداری شد از مهتران
سرآمد کنون روز بر باربد / جدا داد کا باشد ازو باربد
که روز بهان و کیان بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
پسی مهتر و کهتر از من گذشت / نخواهم من از خواب پیوند دست
هر آنگه که شد سال بر شصت و شش / نه نیکو بود مردم سرکش
چنین نامور نامه آمد به بن / زمین روی کشور شود پر سخن
ازان پس نمیرم که من زنده ام / که تخم سخن من پراکنده ام
سرانکس که دارد تن شاخ بی و / پس از مرگ بر من کنند آفرین

## گفتار اندر داستان خسرو پرویز بمداین

کنون از مداین سخن نو کنیم / سخنهای ایوان خسرو کنیم
چنین گفت روشن دل پارسی / که بگذاشت با کام دل جایگاه
که خسرو ز دستان کسها بردم / بفرمود تحقیق و آباد بوم

برفتند

برفتند کاری گرانی پذیر / ز هر کشوری هر که بد نامدار
وز ایشان هر آنکس که استاد بود / ز خشت و ز گل بر دلش یاد
گرانمایه رومی که بد مهتری / بگفتار بگذشت بر باربی
بدو گفت شاه این ز من در پذیر / سخن هر چه گویم تو یاد گیر
یکی جای خواهم که فرزند من / بماند تا دو صد سال پیوند من
نشستند و در کوه و در آب / زمانی برفت و ز آفتاب
مهندس بیامد رفت ایوان شاه / بدو گفت من دارم این دستگاه
فرو برد بنیاد ده شاه رش / همان شاه رش پنج کرده برش
ز سنگ و ز گج بود بنیاد کار / چنین خواهد آنکه او دید یادگار
چو دیوار ایوانش آمد بجای / بیامد بپیش جهان کدخدای
که گر شاه بیند یکی کاردان / گذشته بر و سال بسیار دان
فرستد تنی صد بدان کارگاه / پسندید با مرد نیکخواه
بدو داد مردم از آن سان که خواست / برفتند و دیدند دیوار راست
بریشم بیاورد با انجمن / بتابید باریک تا بی رسن
ز بالای دیوار ایوان شاه / به پیمود با خاک دیوارگاه
چو بالای آن تاب داده رسن / به پیمود در پیش آن انجمن
ز گنجور سوی گنج شهنشاه برد / ابا مهتر گنجور او بسپرد
وزان پس بیامد بایوان شاه / که دیوار ایوان برآمد بماه
چو فرمان ده خسرو نو دیار / بگیرم بدین کار کردن شتاب
جنبل رو فندا کان پیشه ام / بکاری گران شاه بگزیده ام
چو هنگامه زخم ایوان بود / بلندی ایوان بکیوان بود
بدان زخم جستت بباید نمود / مرا نیز رنجی بباید فزود
بدو گفت خسرو که چندین زمان / چرا خواهی از من تو ای بدگمان
نباید که داری تو زین دست باز / با رزم تو ورت نباید نیاز
بفرمود تا سی هزارش درم / بدادند تا او نباشد دژم
بدانست کاری گران است کرد / که عیب آورد مرد دانا بروی
که گیرد بدان زخم میدان شتاب / اگر بشکند کم کنند آن ز آب
سست آمد شد آن کار نابجای / جهان شد که زان پس گران آوری
چو بشنید خسرو که دهقان گریخت / بگوینده بر خشم او بر بریخت
چنین گفت کار ار گرو اشتن / چنابیش با درفش و نی عمود
بفرمود تا کار او بنگرند / همه رومیان از پی اندر بریخت
دگر گفت کاری گران آورید / ز گج و ز سنگ و ز خشت گران آوری
بجستند هر کس که دیوار دید / ز بوم و بر شاه شد ناپدید
به بیچارگی دست از آن باز داشت / همه گوش و دل سوی آواز
گران شهر کاری که آید بکی / بماند آنچنان کار بی بر سپی
همی جست استاد آن تا سه سال / ندیدند کاری که بی بر عمل
بسی یاد کردند از آن کار جوی / بسال چهارم بیامد اوی
یکی مرد پیشه با نامه ای / بخسرو رسانید از واگهی
همانگاه رومی بیامد چو گرد / بدو گفت شاها گناهی که کرد
بگوید با چه بود اندرین نوبت / بگشاد پیش آیا مر شبت
بدو گفت رومی که گر شهریار / فرستد مرا با یکی اوستاد
بگوییم بدان کار کز بوذ شم / به نو برکشش به پیدا ز نم
فرستاد و رفتند ز ایوان شاه / که تا بنماید استاد یک جواب
همی برد بالای رومی رسن / همین مرد را نیز با خویشتن
به پیمود بالای کار و برش / کم آورد کار از درستی برش
رسن باز بالا بنزدیک شاه / بگفت آنگه بالا و پهنا ره
چنین گفت رومی که گر زخم کار / چرا افزودی بر سپاس شهریار
ز دیوار بالا و طاق و تنک / زمین تا بدین بهر بد ماده
بدانست خسرو که او راست گفت / به گیتی ز راستی را نباید نهفت
ره کرد کرکس ندیدان بجا / ببالندیش اگر پی کیند ازین

مر او را یکی بدره دینار داد
ز بندانیان چیز بسیار داد
بمر دار آن شاه ما بد نیاز
بران کار شد در نگاری دراز
چو شد سخت حال آمد ایوان کی
پسندیدش خسرو ز بسیار می
درم داد و دینار و گرد آفرین
مر او را بسی آب داد و زمین
بدو گفت قیصر که خسرو بگاه
نه بایدت گفتن بمن راه راه
گشاد آنکه دانا بد و راه جوی
از و خیره شد کهتر جان جوی
ز دان مرز دانا سزی باه بخت
که آن پهلوی را بخواهد دست
ز نخ نامه شد بکرد الد قیصر
جوان نامه بر خواند مرد دبیر
بدو گفت کاین گفتنی گمان
دلیر آمدم من بدانش وران
کی آن نامور شد سوی روم
شهنشاه با مرد سیصد سوار
دلش گشت پر درد و رخساره زرد
سواری گزید از دلیران مرد
که برین چرا که دو قیصر بستم
یکی نامه بنوشت با باد و دم
که ایران چرا باکشتی بکوی
مرا کردی اندر جهان چاره جوی
دلش کرد وان من بلا درد
شهنشاه دانه کرم من کرده این
بنو قیصر نگه کرد آن نامه دید
دل لشکر از نامه بر کزید
کزین ایدت کرده بدین بیا
فرستادتا زان بنز دگران
که ایرانیان کی تاج و گاه مرا
باتش بسوزی سپاه مرا
بیامد مراد نوای دو دید
کزان نامه جز گنج کردن بیا
مرا خواستی تا بجز خسروی
که هرگز مبادت مر زدهی
چو چندشاه از نژاد کیان
بیابیت دانست کز ایرانیان
با ایرانیان نخواهید پیکار
نه قیصر نژادی نه فرزانه
نگوششیابه بدانش فزان
بقیصر بسی کرد پوزش گران
سزد گر کند خسرو پیل زاده
سخن گوی و دانا و استاد
کرای بی بها زمن دیو بیا
یکی نامه بنوشت سوی گران
بتا چند خوانم بسی بلدگاه
همی در نهانی از این گونه راه
انیران روند او در تردتوانه
کنون آن سپاهی کزند تو
بسانی دبدل و شیده با قیصر
نهانی بر اندیشه دیگر بد
همی سرکشی را بپیچیده اند
برافروخت آنگه بپیچیده اند
چو این نامه آمد بسوی گران
پر اندیشه شد کهتر و مهتران
ز ایران و ایران ده و دو هزار
کزین کرد ازان نامه ایدر کنون
ندانی مهتران گفت کید
سخن گفتن هر کسی بشنوند
یکسر بدیکسر بر فن شتاب
بباشید یک چند زین روی آب
چو هم پشت باشی کرهم زبان
یکی کوه کندن ز بن کی توان
هر آنکس که بود زنده پتاو بیم
سپه رفت با نعره اردبیر
کشیدند لشکر بدان رود بار
بدان تا چه فرمان دهد شهریار
بنو دارند و مندیلیشان
چو آگاه شد خسرو از کارشان
بنز موزنا زاد فخ برفت
بنز دیک آن لشکر شاه تفت
کز این پیش بودی مر انگیخته
چنین بود پیغام تر دستیار
جهان را داری که قیصر ز روم
بیا ورد لشکر بدین مرز و بوم
شد از بیم رخسار کاشان چو کاه
چو پیغام چند روشن آن آب
که بود اگر از ایدونیدان گشت
نه دانی و نه پیمان یاد کشت
بمانند با درد و رخساره زرد
کس آن دانو پیدا یار کرد
بیامد یکی بدبدل با گران
همی داشت ایدون ز آب روان
برافروخت جا همای بنشان
پیامد نهانی تر دیکیان
بترسید و گفت ای بزرگان پناه
ندیدیم شما اشکار و نهان
بگویید کز ما که شد بدگمان
نباشید جز یکدل و یکزبان
و گر شهد ... زیبک جاهای بزم
بمردی همه باید یکی کنیم
بداندیشی سر بسر ای راد
جهان جون نشیند نو اورد
دمان یکسر از جای بر خاستند
بر آن هم نشان بانگ آراستند
سخنهای ایشان همه یاد کرد
بر شاه شد شاه فرخ چو گرد

بدو گفت

بدو گفت رو پیش ایشان بگوی
گر اندر شما گفت ازو جوی
که زندگی ما او گه کار شد
وزین تاج واوند بپراشد
وگر زد همه دار بنده جا
ز لشکر هر آنکس که کم کرد راه
بیارت لب را کشادی کسی
بیاز در خامش بماند پس
گزین سان سپاهی دلیر و جوان
ز بیم کس اندر جهان ناتوان
پدر کی نه بیم بدرگاه او
که دو پیش کند اختر و ماه او
شما خواب دار یه گش زمن
نماسید یکتن از آزار من
هر آنکس که بشنید از وی سخن
بدانست کان تخت نو شد کهن
بشد زاد فرخ بخسرو بگفت
کز لشکر همه یار گشتند و جفت
بدانست خسرو کز آن گفتگوی
همی آب و خون اندر آید بجوی
بپیچید و بد نیشم از شهریار
بجای خود و تیغ زن ده هزار
بدانست هم زاد فرخ که شاه
ز لشکر همی زو نشاید نگاه
بدو بر همی بود بار سبک
همی کرد ازان آن نایش شنیدنی
همی بلند بار کسی داستان
شدند از ان کار همداستان
بزاد فرخ یکی پند بود
که در کار ها کردنی اثر بود
کنون تا کی شهریاری بتو
بباید فزون زین بها بخشید
نگه کرد باید که فرزند اوی
که دانست باشرم و بی کفت و گوی
از ان پس بکاری دگر بر چشم
چو تلخی مزه بیم شیرین فرم
همی رای زد زین نشان مر کسی
بر این روز و شب بر نیاید بسی
پذیره شدش زاد فرخ بپای
فراوان بر فتند با او سپاه
همان زاد فرخ زبان بر گشاد
به بیهای چند و همی کرد یاد
سبیه چنین داد پاسخ بدوی
کز من بپیچیم چاره گفت و گوی
گرامی بدین شهریار جوان
بنزد کنارنگ و هم پهلوان
بدید آن زمان شه که بیداد شد
بپیچید اگر بندگان شاد شد
بدو گفت کاکنون بنزدیک شوم
بنزدیک آن مهتر انجمن

گهی بر نفیش قیصر سوم
بگنج و سلیح و بتاج و تخت
فرستم یکسر بدین بارگاه
کسی راکه بودست ازین بر کنار
بشنید او فرخ بگفت ان سخن
ز نخ لشکر نوشد از غم کهن
چو یک زاد فرخ زبان برگشاد
همی کرد گشتن را خوب یاد
شما را بجز این کس باید شاه
بگیتی پراکنده از دو سپاه
برادرم رستم زفان اوی
بگشت و همه دل ز پیمان اوی
بدشنام لبها گشاده بماند
جه بر من جه بر شاه کردن فزون
همه یکسر از جای بر خاستند
بدشنام لبها بیاراستند
اگر هم جانت اگر نیز شاه
فرستد پیغام نزد سپاه
ز بیم بلا در کش چیزی نگفت
همی راستی داشت اندر نهفت
دل زاد فرخ تبه داشت نیز
سپه را همی روی بر کار
برآمد برون ان بداندیش شاه
بیارت شدند نیز در پیش شاه
همی ساخت هموار بان سپاه
بر پیچید یک یک زبان شاه
کز شاهی دگر بر نشاند بتخت
گز و دور شد فر و آیین و بخت
چنین گفت با زاد فرخ که شاه
همی از تو بیند گناه سپاه
کز این بوم آباد ویران شود
از آشوب ایران جو ویران شود
ورا شاد با تخت باید نشاند
بران تاج دینار باید فشاند
جو شیروی پندار مهتر سپه
بزندان بود کس نباید دگر
که بر خاست گرد سپاه ابو
همه کار ها زو کرفتند خوار
رسید ان پس یک بیک فروان
سخن رفت چند اشکار و نهان
هم او گفت لشکر بمردی و
همی کرد خواهند شاهی بپای
اگر با سپاه اندر آیم بجنگ
کم بر یلان جهان جای تنگ
جو روز جان مرد کرد سپاه
مبادا که چون کسی تاج و گاه
سخنهاش چون زاد فرخ شنید
مرا در از ایرانیان بر گزید
برادیم بی باک شیروی را
جوان و دلیر و جهانجوی را

سپهبد نگهبان زندان اوست / گزو داشتی بیشتر مغز و پوست
چنین گفت با زادفرخ نخوار / که کار سپهبد گزینم خوار
نگهدار دار نیا جاه و بند / نماند به یاران کسی بی گزند
پراکنده شد لشکر شهریار / سیه گشت روز و تبه گشت کار
بشیروی کردند کس آواز داد / سبک نامور پاسخش باز داد
چو روی تخوار فرزان بتافت / ز اندوه خندان لبش تیر گشت
چنین گفت با شاهزاده تخوار / که گر کردی کام شیران شکار
که کم بود شاه یزدان شناسده / بماند پدر تا بیابد ده
فرمان شیروی گریان بجای / ازان خانه تنگ بگزاد پای
که آگه شدی زان سخن شهریار / بدرگاه بر بود یک پرده دار
بفرمود تا پاسبانان شهر / هر آنکس که از مهتری داشت بهر
بدیشان چنین گفت کاین ... / دگرگونه برگرد باید زود پیش
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / ز سر نام پرویز بیرون کنم
کنون شه نیاید از بزرگان نیاد / بهر کشوری نام او یاد باد
چو دانند آن پاسبانان شنید / غمی گشت و شادان دلش بردمید
از آواز او شاه بیدار شد / دلش زان سخن پر ز تیمار شد
بدو گفت شیرین که گمای کوش / خروشیدن پاسبانان نیوش
چنین گفت کز بت که گذشته سال / بیابند کشتار اختر شناس
بآواز شیروی گفتم سه / دگر نامش از بهنشتم همی
شب تیره باید شدن سوی چین / وگر سوی ماچین و مکران زمین
از آن کاختر ش باسمان تیره بود / سخنهای او بر زمین خیره بود
بشیرین چنین گفت کامد زمان / برافسون ما چیره شد بدگمان
بدانش کنون چاره خویش ساخت / چو او کت آید بدشمن نیاز
هم انگه زره خواست از گنج شاه / دو شمشیر هندی و رومی کلاه
شب تیره گون اندر آمد بباغ / بدانگه که بر خیزد از خواب زاغ
ابا شش هزار از موده سوار / همی دار دان تشنکان از زار
که این تخت پرویز گردد جوان / نماند به یاران یکی پهلوان
سر لشکر نامور گشته شد / سپهبد بجنگ اندرون کشته شد
بزندان تنگ اندر آمد تخوار / بران جامه با جامه کارزار
بدانست شیروی کان نیز راز / بدانگه بزندان جو اشد فراز
بدو گفت گریان که خسرو کجاست / رها کردن من چه کار شماست
اگر تو بدین کار همداستان / نباشی تو کم گیر ازین داستان
که شایند هر یک بشاهنشهی / بدیشان بود شاد تخت مهی
همان زادفرخ بدرگاه بر / همی بود و کس را ندادی گذر
جو شد پرده شب چادر آفتاب / همی ساخت هر مهتری جای خواب
برفتند یکسر سوی بارگاه / بدان جای شادی و آرام شاه
همه پاسبانان بیامد چو باد / همی کرد باید بهر پاس یاد
چو شب چادر قیرگون کرد نو / ز شهر و ز بازار برخاست غو
شب تیره شاه جهان خفته بود / چو شیرین بیالینش آشفته بود
همی گفت شاها چه شاید بدن / بدین داستانها بباید زدن
بشیرین چنین گفت کای ماه روی / چه داری جواب اندرین گفتگوی
چو خسرو بدان گونه آوا شنید / بسجان شد چو گل شنبلید
که این بد بجشن چون بزاد ز دار / نهانی ورا نام کردم قباد
ورا نام شیروی بد آشکار / قبادش همی خواند این پای کار
بایشان بافسون بگیریم راه / ز فغفور چینی بخواهیم سپاه
شب تیره افسون بیاید بکار / همی آمدش کار دشوار خوار
بدو گفت شیرین که انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
چو روشن شود دشمن چاره جو / ببندی کمان سوی این کار روی
همان ترکش تیر و زرین کمر / یکی بنده کرد و برخاستش خر
بر باغ بزرگان اندر آن پیش درخت / ببند شاه را بر چمن جای تخت

... سادنزندان

بیاویخت از شاخ زرین کمر / بجایی که کمتر بودی گذر
چو خورشید بر زد سنان از فراز / سوی کاخ شد دشمن دیو ساز
بتاراج دادند گنج ورا / نکرد ایچ کس یاد رنج ورا
چه جوییم ازین گنبد تیز گرد / که هرگز نیاساید از کارکرد
یکی را برآرد بسرو سهی / نه آرام خورد و نه جای نشست
سرانجام مرد و مغاک اندرند / بتاریک دام هلاک اندرند
بدیدی جهان از نه بد بد / اگر که بدی مرد اگر مه بد
همی بود چهره دوان با دراغ / درخت بلند از برش سایه دار
بباغ اندرون بد یکی پایگاه / که بشاختی چهره شهریار
بران شاخ بد مهره بد رنج / نگو مرز مهره بسی دید رنج
بیاراسته بزم گوشت خر / دگر نان و بی راه جای گذر
سوی ما بنا شد سبک باغبان / بدان شاخ زرین ازو خون چکان
ببردند گوهر بگوهر فروش / که این را بپاکن بدانش بگوش
تو این گوهران از که دزدی بگو / گران بنده بخت بر دیده
جوان گوهران زادفرخ بدید / سوی شهریار نوآمد دوید
چنین گفت شیروی با باغبان / که گر زین خداوند گوهر نشان
بدو گفت شاها بباغ اندرست / زره پوش مردی که آنی برست
سراسر همه باغ زو روشنست / چو خورشید تابنده در جوشنست
بدیدان چنین شاخ و گوهر سوی / مرا داد و گفت از پدید جوی
بدانست شیروی کان خسرو است / که دیدار او در زمانه نو است
چو خسرو بود در آن باغ پیدا بدید / بترسید و ... برگشت
یکایک بر زادفرخ شدند / بسی مرکسی دانستا بمانده
بیارید زدن کی بر و باد سرد / چه در باغ باشد چه اندر نبرد
چنین دیگ ورفت تنها بود / فراوان سخن گفت و جهد کی بشنود
پیامم بگوییم سخن هر چه هست / وگر نه بیم سوی پشت
نشست از بر نرگس و زعفران / یکی تیغ در نیه زانو گران
یکایک بکشتند گرد سرای / تهی ماند شاه آن نزاو ار جای
همه باز گشتند پیش برآب / گرفته ز کار زمانه شتاب
یکی را همی تاج شاهی دهد / یکی را بدریا بماهی دهد
یکی را دهد توشه شهد و شیر / بپوشد به دیبا و خز و حریر
اگر خود نزادی خردمند مرد / ندیدی ورا روز ننگ و نبرد
کنون رنج در کار خسرو بریم / بخوانند کان آگهی نو بریم
چو بگذشت نیمی ز روز دراز / نیاز آمدش بادشا را بیاز
پرستنده را گفت خورشید فر / که شاخی بپرزین گرامی گهر
چنین گفت با باغبان شهریار / که این مر مرا کی آمد بکار
مران گوهران را بهای شمار / درم بد کسی را که بودی بکار
بدو مان با گفت کین را بها / ندانم بیارش کردن روا
چو دانسته آن مر ما را بدید / بدو گفت کش را که یارد خرید
سوی زادفرخ شدند آن مرد / ابا گوهر و زر و با کار کرد
بشیروی بنمود جویان گهر / ببین یکی شاخ زرین کمر
نگهدی بپرسم هم اکنون درست / همانا که او باشد از گوهرست
ببالای سرو و برخ چون بهار / بهر چیز ماننده شهریار
فرو هشته از شاخ زرین سپر / یکی بنده در پیش او با کمر
زبان پاییاری زمان و خورش / هم اکنون بتفتم چه باد از برش
ز درگاه رفتند صیصد سوار / چو باد دمان تا لب جویبار
چو روی شهنشاه دیدان سپاه / همه بازگشتند گریان براه
که ما بنده کانیم او خسرو است / بران شاه درونیه اکنون نو است
بشد زادفرخ نزدیک شاه / ندیدگاه او بد جهندی سپاه
بدو گفت اگر شاه بارم دهد / بنیزین کرد باز بیهاره رم دهد
بدو گفت خسرو چه گفتی بگوی / بدانم کی کاری نیکار جوی

چنین گفت پس مرد گویا بشاه   که در کار هشیارتر کن نگاه
بران نه که گشتی تو چنگی نژاد   سرانجام پیدا کنی از کار داد
همه شهر ایران ترا دشمنند   به بیکار تو یک دل و یک تنند
چپا تا چه خواهد نمودن سپهر   مگر کینها باز گیرد ز مهر
بدو گفت خسرو که آری رواست   همه بیم از مردم ناسزاست
که پیش من آیند و خواری کنند   بمن بر مگر کامکاری کنند
چو بشنید از وزاد فرخ سخن   دلش بدشد از روزگار کهن
که اورا ستاره شمر گفته بود   ز گفتار ایشان بر آشفته بود
که مرگ تو باشد میان دو کوه   بدست یکی بنده دور از گروه
یکی کوه زرین یکی کوه سیم   نشسته تو اندر میان دل دو نیم
ز یک آسمان تو زرین بود   زمین آهنین تخت بر کین بود
کنون این زره چون زمین ببست   بر آسمان بر زمین هست
دو کوه این دو گنج نهاده بباغ   کز و گنجها بد دلم چون چراغ
همانا سر آمد کنون روز من   کجا اختر گیتی افروز من
کجا آن همه نام و آرام من   که بی تاج جاه بدی نام من
ببردند پیلی بنزدیک اوی   بر آورد بد جان تاریک اوی
بران کوه شد پیل بخت شاه   ز باغش بیاورد لشکر براه
سخن گفت از آن پیل بر بخت اوی   که ای گنج اگر دشمن خسروی
مکن دوستی بیند با دشمنم   که امروز دوست اهرمنم
ببختی بخود دیم ز پا در پس   نهان باش و منمای رو در کسی
بپیوسته بود زان پس قباد   کز و هیچ بیدکمن نیز یاد
بگو تا سوی طیسفونش برند   بنه و جامه و سیم و زرش برند
بباشید بارام ما را پسند   نباید که دارد کس او را نژند
بره بر موکل گشته استوار   گلینوس را با سواری هزار
چو گردان گردون بسر بر گذشت   شدان شاه را سال بر شصت و هشت
کجا ماه آذر بد و روز دی   که از درد و غم بر بیان دمی

## پادشاهی شیرویه هفت ماه بود

قباد آمد و تاج بر سر نهاد   بارام بر تخت بنشست شاد
ز ایران بسی گرد بر تخت شاه   درم داد از گنج یک سال شاه
بیند زند کایش خور بخت ما   تو خواهیش تا چیز خوان شاه
چنین است رسم سرای جفا   نباید کزو چشم داری وفا
چو شیروی بنشست بر تخت ناز   بسر بر نهاد آن کیی تاج باز
برفتند گوینده ایرانیان   بر و خواندند آفرین کیان
جهان هم گزیدان ترا داد تاج   نشستی بآرام بر تخت عاج
بماناد گیتی بفرزند تو   چنین هم بخویش و به پیوند تو
چنین داد پاسخ بدیشان قباد   که همواره پیروز باشید و شاد
نباشیم تا جاودان بدکنش   چه نیکو بود شاه را خوش منش
جهان را بداریم با ایمنی   نجوییم کردار اهرمنی
ز بایسته نیکان پیشینها   که افزون کند فره دینها
پیامی فرستم بخسرو پدر   بگوییم بدو این سخن در بدر
نه از خوب کاری که او را بدست   بیدنام او در جهان نامدست
بیزدان کند پوزش آن گناه   گراینده گردد بآیین و راه
بپردازم آنگه بکار جهان   بگوییم پیدا و آشکار و نهان
بجای نکوکار نیکی کنم   دل مرد درویش را نشکنم
دو تن بایدم راد و نیکو سخن   کجا یاد دارند کار کهن
بدان انجمن گفت کین کار کیست   ز ایرانیان پاک و بیدار کیست
نمودند گردان سپاه ار بچشم   دو دانا که کمتر گرایند خشم
بدانست شیروی کایشان کیند   کرا برگزینند پاک زبان
چو اشتاد و خراد برزین پیر   دو دانای گوینده یادگیر



بدیشان چنین گفت کای بخردان   جهاندیده و کارکرده ردان
نمارید کار جهان را برنج   که از رنج یابد سرافراز گنج
دو داننده کام بر خاستند   بدان آب مژگان بیاراستند
چو خراد برزین و اشتا گشسب   بنزمان نشسته هر دو بر اسب
بدیشان چنین گفت کز دل کنون   بباید گرفتن ره طیسفون
پیامی ببر نزد فرخ پدر   سخن یاد گیری همه در بدر
بگویی که ما را نبود این گناه   نه ایرانیان را بدین دستگاه
که باداور این دری یافتی   چو از نیکوی روی برتافتی
یکی آنکه با پاک خون پدر   بریزد ز تن پاک زاده پسر
نباشد همان نیز همداستان   پیاپی دگر کردی دل راستان
سه دیگر که چندان دلیر و سوار   که بود اندر ایران همه نامدار
نبودند شادان بفرزند خویش   ز تخم و بر و پاک پیوند خویش
یکی سوی چین بد یکی سوی روم   پراکنده گشتند هر مرز و بوم
دگر آنکه قیصر بجای تو کرد   ز هر گونه از تو چه تیمار خورد
سپه داد و دختر ترا داد نیز   همان گنج با گنج بسیار چیز
همی خواست دار مسیحا بروم   بدان تا شود تازه آن مرز و بوم
بگنج تو از دار عیسی چه سود   که قیصر بخوبی همی شاد بود
ز بیچارگان خواسته بستدی   ز نفرین بروی تو آمد بدی
ز یزدان شناس اینکه آمد بپیش   براندیش از آن زشت کردار خویش
نهان بد گزین بد بجا از منم   سخن را بخت آگستانه منم
بیزدان که از من نبود این گناه   نخستم که ویران شود کار شاه
کنون پوزش این همه باز جوی   بدین نامداران ایران بگوی
ز بد باز کردی بیزدان گرای   که اویست بر نیکوی رهنمای
مگر مرترا او بود پیشگیر   بدین ره بجایی که بودت گزیر
دگر آنکه فرزند بودت دو هشت   شب و روز ایشان بزندان گذشت
چنین بد کسی ایمن از تو نخفت   ز بیم تو بگذاشتندی نهفت
چو بشنید پیغام او این دو مرد   برفتند لبها پر از داغ و درد
بدین گونه تا کشور طیسفون   همه دیده پر آب و دل پر ز خون
وزان شهر با خان مادر و بند   که بود اندرو شهریار بلند
نشسته بدر بر گلینوش بود   که گفتی زمین زو پر از جوش بود
ابا جوشن و خود بسته میان   همه تازی اسپان بر گستوان
همه لشکرش یکسر آراسته   کشیده همه تیغ و پیراسته
بچنگ اندرون گرز پولاد دست   همه دل پر از آتش و باد دست
چو خراد برزین و اشتا گشسب   فرود آمدند آن دو دانا ز اسب
گلینوش برپای جست آن زمان   ز دیدار ایشان به شادمان
بجایی که بایست بنشاندشان   همی مهتر و نامور خواندشان
سخن گوی خراد برزین نخست   زبان را بآب دلیری بشست
گلینوش را گفت فرخ قباد   بارام تاج کیان بر نهاد
بایران و توران و روم گیست   که شیروی بر تخت شاهنشهیست
تو آن جوشن و خود و گرز گران   چه داری همی گشته بدگمان
گلینوش گفت ای جهاندیده مرد   بکام تو بادا همه کارکرد
که تیمار بردی ز تنگ تنم   کجا آهنین بود پیراهنم
بدین مهتری آفرین خواستت   هنرهای که گو بسر افراختت
نباشد جز از خوب گفتار تو   که خورشید بادا جهان یار تو
بکاری کجا آمدستی بگوی   پس آنگه سخنهای من بازجوی
چنین داد پاسخ که فرخ قباد   بخسرو مرا چند پیغام داد
وگر باز خواهی بگویم همه   پیام جهاندار شاه رمه
گلینوش گفت ای گرانمایه مرد   که داند سخنها چنین یاد کرد
ولیکن مرا شاه ایران قباد   بسی اندرین بند و اندرز داد
که همداستانی مکن روز و شب   که کس پیش خسرو گشاید دو لب

همی آنکه گفتار او بشنوید    اگر پارسی گوید ار پهلوی
چنین گفت استاد کای شادکام    من اندر نهانی ندارم پیام
پیامست کان تیغ بار آورد    سر سرکشان در کنار آورد
تو اکنون ز خسرو بپرسی ار خواه    بدان تا بگویم پیام شاه
گلیموش بنشیند بر پای چپ    همه بندها با تن خود ببست
بشاه شد دست کرده بکش    جهانجوی چون پیام برستارفش
بدو گفت شاها انوشه بدی    بیاد ادل تو ز شیدان بدی
جواب استاد خراد برزین بشاه    پیام آور بیند ازان بارگاه
بخندید خسرو باواز گفت    که گفتار تو با خود باد جفت
که دو شهریارست پس ترجمان    بدین تنگ زندان ز بهر توجم
که دانش همی بار باید گرفت    اگر کش گوینده اگر راه راست
بیامد گلیموش نزد گوان    بگفت آن سخن گفتن پهلوان
کنون دست کرده بکش در شنود    بگویید و گفت را دو بشنوند
دو مرد خردمند پاکیزه گوی    بدستار چینی ببستند روی
چو دیدند بر او پیشش نماز    چه بود نه مرد و زنهانی دراز
جهاندار بر شاد ورد بزرگ    نشستند همه پیکرش مشک و کرگ
همه زر و گوهر برو بافت    سراسر یکی اندر دگر بافته
نهالیش در زیر دیبای زرد    پس پشت او مسندی لاجورد
بهیتی تن آور گرفته بچپ    دژم خفته بر جایگاه پشت
چو دید آن دو مرد دگران سایه را    بدانا بین اندر سپر پایه را
ازان خستگی خویشتن کرد راست    جهان آفرین را نهان با خواست
ببی زان دو بالش بیازید دست    بی آزار گردان بر قدگنست
ببین گونه بر شاد ورد بهین    همی گشت تا شد بروی زمین
ببوسید استاد و آن برگرفت    بمالیدش از خاک بر سر گرفت
جهاندار از استاد بر گشت روی    بدان تا ببیند از بی رنگ و بوی
همی را نهاد نه بر شاد ورد    همی بود بر پای پیش این دو مرد
براندیشه شد نامدار از پی    نبید اندر و هیچ فال نیی
همانگه سوی آسمان کرد روی    چنین گفت کای داور راستگوی
که بر گیر آنکه تو نیکی    که پیوند دان که تو تشنگی
جو از دوده تخم روشن گشت    غم آورد چون روشنایی گذشت
باستاد گفت آنچه داری پیام    ازان برمش کودکی زشت نام
هم از راز مهجه که کردگان    براندیشه و تیره دل بردگان
همه بد سگالند و بی دانشند    ز بی دانشی و شیره بی رامشند
بخواهشمن بخت این دودمان    نمانند بی تخمه کس شادمان
سوی نا سزایان شود تاج و تخت    بتنه کرد این خسروانی درخت
سر افراز کردی کسی کو مهیبت    پر از غم شود جان او کو نهیبت
نماند بزرگی بجز نام ما    نه در تخت و خویش و پیوند ما
همه دوستان و شیره دشمن شوند    وزین گونه بدگوی و بدتن شوند
نهان آشکارا بکرد این نبی    که بی بر شود تخت شاهنشهی
سخن هر چه شیرویه ایدر بگفت    پیامش مرا گر از آب جوی
گشادند گویا زبان این دو مرد    سخن هرچه فرزند او یاد کرد
جهاندار بشنید گفتار مرد    بر آورد پیچان یکی باد سرد
بدان نامور گفت پاسخ شنو    یکایک ببر سوی سالار نو
بگو پیش کو عیب کار از مجی    چرا آنکه که بتابی از عیب روی
سخن هرچه گفتی نه کش نیست    نماند کو مایی این تن درست
بگوی آنک بدخواه تو بشنود    بگفتار نپسود و شادان شود
بدانکه جهان نداری خرد    کز مغز بد دانش سخن پرورد
بگفتار دی بر جو خسرو سیتگی    روان و خرد را بآهو کنی
بسی گوش کار خواهد نشاد    وزان پس که کار خواهد نشاد
نباید که یابد بتو نیست    بگیرد کم و پیش کاری بجست

میندیش ازین پس ز بیسان سام    که دشمن شود بر تو بر شادکام
به یزدان مرا کار پیراست    نهاده بدان گیتیم خواست
بدین گفتن عیبهای دروغ    بتیزد بمکان نگیری فروغ
بیارم کنون پاسخ این همه    بدانی که آن گنج گیتی همه
پس از مرگ ما یادگاری بود    سخن گفتن راست یاری بود
چو پیدا کنی بر تو این همه گنج    بدانی که از گنج ما خاست رنج
نخستین که گفتی ز هرمز سخن    پی سست دان روزگار کهن
ز گفتار بدگوی با ما بدر    برآشفت و شد کار زیر و زبر
ز اندیشه او جوا که شدم    ز ایران بشب تیز بی سر شدم
همی راه جستم و دیگر بجستم    بدام بلا بر نیاید بجستم
از اندیشه او که نام نبود    جدا ز چنین انشاه رام نبود
شنیدم که بر شاه بد بسیدن    ز بردع برفتم چو گوش اکنندید
که گفتار بهرام خود با سپاه    بیارامست بر پیش ما بیگناه
اندر تیز بگیختم روز جنگ    بدان تا بیابم برادر بجنگ
وزان پس دگر باره باز آمدم    دلاور بجنگش فراز آمدم
نه بر خاش بهرام یکسان بود    جهانی بران نیز نظاره بود
بترسان بیزدان نیکی فزای    که او دیت بزنیک و بد رهنمای
جواران و پیران ایران آرام گشت    همه کار بهرام ناکام گشت
جوان جنگ جو بهر پرداختم    نخستین بکین پدر ساختم
که بندوی و گستهم خالان بدند    بهر کشوری کاپی همالان بدند
ندی کرد جا از همی پیش من    بدل مهربان و تنی خویش من
چو خون پدر بود و درد جگر    نکردیم پستی بخون پدر
ببندیم بندوی را دست و پای    که او کرد بر شاه تاریک جای
چو گستهم شد در جهان ناپدید    ز گیتی یکی گوشه ای برگزید
بزندان نماکیان گشته شد    سر و رای خونخوارگان گشته شد
که از انک گفتی تو از کار خویش    ازان تنگ زندان و بازار خویش
بدان ماد فرزند کار دید    نباید کزان بر سرش بد رسید
بزندان نبد برشمان تنگ و بند    همان نیز خواری و بیم گزند
بدان روزبان خوار بگذاشتم    همه گنج پیش شما داشتم
بآیین شاهان پیشین بدیم    نه پیکار و بد دیگر آیین بدیم
ز نخجیر و ز گوی و رامشگران    ز کاری که اندر خور مهتران
شمار از بخیزی نبودی نیاز    ز دینار و ز گوهر و بوی و ناز
یکی کاخ بد کرده زندانشان نام    همی زیستند اندرو شادکام
همان نیز گفتار آخر شناس    کنار آمی از تو داری هراس
گر از تو بد آید بنیان گرست    نبد اختر آخرت از دست
وزان پس نهادیم مهری بروی    قیصرنیا سپردیم ازان گفت و گوی
بشاهی جو شد سال بر سی و شش    میان جان روز کاران خوش
تو داری بیاد این سخن ای بکان    اگر چند بگذشت بر ما زمان
از آن نامه آمد ز هندوستان    بیم من بدان نیز همداستان
ز رای برینت دانامه بود    که بد تو هرگونه چاره بود
یکی تیغ هندی و پیلی سپید    خوراین بود ما را که گیتی امید
ابا تیغ دیبای زر بفت بود    ز هر گونه گوهر نهانی بود
سوی تو یکی نامه بر برنهد    نبشته چو دیدیم منان خط
بخواندم یکی مرد هندو دبیر    سخن گوی و جوینده و یادگیر
جوان نامه رای هندی بخواند    بران آب دیده همی برفشاند
بدان نامه در بد که شادان بزی    که شادانی و خسروی را سزی
که چون ماه آذر بود روز دی    جهاندار تو باشی جهاندار کی
بشه باد شاهی بد سی و شش    نشان بدین گونه خواهد گذشت
درخشان شود روز کام بنی    تو گیتی چو بنی یکی پسر بینی
هم آن زمان این سخن بد درست    ز دل مهربانی شایست شست

من آگاه بودم هم از بخت تو   ز کار درخشیدن تخت تو
نباشد مرا بهره جز رنج و درد   شده روز روشن چنین تا بگرد
ز بخشایش دین و پیوند مهر   نکردم نگه هیچ از آن نامه چهر
بپیشی نپیچیدم چو برخواندم   ز هر گونه اندیشه‌ها راندم
بیاورد با اختر تو بهم   نماند کسی زان سخن بیش و کم
گر ایدونک خواهی که پیشی بخواه   اگر خود کنی پیش دیهیم و گاه
بدانم که بینی پشیمان شوی   وزین کرده‌ها سوی درمان شوی
دگر آنک گفتی ز زندان تو بند   کز آمد ز ما بر کسی بر گزند
چنین بود تا بود کار جهان   به ترکان و شاهان و رای مهان
اگر تو بدانی همه بد بکوب   گنه زین سخن مهتران را زدی
که هر کس که او دشمن ایزد است   ورا در جهان زندگانی بد است
بزندان کنه و بیخ دیوان بد   که نیکان از ایشان غریوان بد
جهان را بیندیشه خون ریختن   بدان کار تنگ اندر آویختن
بدان از بزندان همی داشتم   که زندگان خوار نگذاشتم
کنون من شنیدم که کردی رها   هر آن کو بد بتر از اژدها
ازین بد که کار آید و شدی   نگفتار دیگر ز ما بد شدی
جو بهتر شدی کار هشیار کن   ندانی تو دانندهٔ یار کن
به بخشای بر هر که بخت از وی   وگر چند امید کجت از وی
نمان کس کز در جهان خبر کنند   نترسی مرا ورا چه کمتر زنند
دگر آنک از خواسته گفته   خردمندی و رای نهفته
دگر کس بانجتیم خزانه رسد   هر آنکس که او داشت با تاج تا
زنیدان بپذیرفتم این تاج و تخت   فراوان کشیدم از آن رنج سخت
جهان آفرین داور داد و راست   همی روز کاری دگرگونه خواست
بیم درمش بسر دولت اوی   فزونی بجویم در کار اوی
بجستیم خشنودی دادگر   ز بخشش نگوشش ندیدیم کثر
چو پرسید من کرد کار جهان   بگویم بتو آشکار و نهان
بپرسید کاوان تو دانا رست   که بر نیک و بد بر تو انا رست
همین بر کمانان که پیش تو است   نه تیمار دارو نه خویش تو است
ز منی هر چه گویند ازین پس نهان   شوند این کی بر تو بدگمان
همه بندهٔ سیم و زرند بس   کسی نیابی تو فریادرس
ز ایشان نتاول برایش آنچه گشت   نگاه مرا جای بالا تنیست
بگفتند تا این سخن در خرد   نه زین جا تو بر نیابی بر خورد
ولکن من از بهر بدخواه را   که بر خواند این پهلوی نامه را
همین در جهان یادگاری بود   خردمند را خود مرا عکس یاری بود
پس از نام آنکس که کشاد ما   بخواند بداند که بازار ما
ز پر طاس و زجین سپه راندیم   سپه سبب جای بنشاندیم
بر سند بد دشمنان تاختن   بیارت کسی کرد اوفراختن
جو دشمن بگیتی پراکنده شد   همه گنج ما یکسر آکنده شد
که تا تلخ گشت از کشیدن شتر   مرا بود هامون و دریا و کوه
جو گنج درم‌ها پراکنده شد   ز دینار نو بدره آکنده شد
ز یاقوت و ز گوهر شاهوار   هم از جامه و آلت کارزار
چو دیهیم ... گشت   ز هر گونه گنج ما مالامال گشت
درم ما یکی بنج نو ساختیم   سوی شادی و خرمی تاختیم
بدان سال جون باختیم شما   جو صد بار دینار بد صد هزار
پراکنده افکنده بند آوری   همه جم بنیادی ...
بهر بدره در ده و دو هزار   پراکنده دینار بد شاهوار
جز از بار دینار دهند و کستان   بجز از کشور روم و خاورستان
جز از تاج و با رکنشوری   ز بنه مداری و ز مهتری
جز از رسم و آیین نوروز و مهر   ... اسپان و ز بنده خوب چهر
جز از جوشن و خود و کوپال و تیغ   ز ما این نبودی کسی را دریغ



جز از مشک و کافور و خز و سمور   ز گرد و ز سنجاب و کیمال و بور
هر آنکس که ما را بدی زیر دست   چنین بار با بر هیونان مست
همی تاختندی بدرگاه ما   بپیچید کس گردن از راه ما
ز هر در فراوان کشیدیم رنج   بدان تا بیاگند ازین گونه گنج
دگر گنج خضرا و گنج عروس   همی داشتم از پی روز بوس
فراوان ز نامش سخن راندیم   بهر جام باد اورش خواندیم
چنین بیست و شش سال بازی بجست   بجز باینده و چرخ بر نگشت
همه مهتران زان تن آسان شدند   بداندیش یکسر هراسان شدند
جهان چون شنیدم ز فرمان تو   جهان را بدآمد ز پیمان تو
نماند کسی اندر جهان را ماشی   نیابی گزیدن جز از خامشی
همی گرد خواهی جهان بر گزند   برآورد و کار بی و ناسودمند
همان بر کنندان که تو نزد تو اند   که تیره بشان اوی خرد توانند
همی داد خواهند تخت بیاد   بدان تا نباشی ز گیتی تو شاد
جو بودی خردمند نزدیک تو   که روشن شدی جان تاریک تو
بدادن نبودی کسی را زیان   که گنجی رسیدی باز ایران
ایا بوده کم روز اندک خرد   روانت از اندیشه رامش برد
جهان دان که این گنج ما بت تهست   نماند کنون پاک و دشت تهست
هم آرایش پادشاهی بود   جهان بی درم بی تباهی بود
شنو دیدم شاه پیدا دگر   تهی دست را نیست هوش و هنر
ببخشش نباشد ورا دستگاه   بندگان فسوسیش خوانند شاه
کسی امد و نگه کاو تو بد دشمن رسد   همی بت بدست بر دشمن رسد
ز زیدان پرستنده بیزار گشت   ورا نام و آواز تو خوار گشت
جو بی گنج باشی نپاید سپاه   ترا زیردستان نخوانند شاه
سبک آن به که خواهنده یار بود   چو بیرش کنی دشمن جان بود
دگر آنک گفتی ز کار سپاه   که در بوم هامون نشاندم براه
ز بی دانشی این نه اندیشه   نه دانی همی راه سود از گزند
چنین است پاسخ گران سنج من   فراز آمد این نامور گنج من
ز بیکانگان شهر با بسته‌ایم   همه دشمنان را بهم بر زدیم
بدان تا بیارام بر تخت ناز   نشیند بنی رنج و کم و گداز
سواران پراکنده کردم بمرز   بدید آمد اکنون زنا ارز ارز
جو از هر سوی باز خوانی سپاه   گشاده نه جنبد بداندیش راه
که ایران جو باغ است خرم بهار   شکفته همیشه کل کامکار
بمانند کس و دنار و سیب و بهی   جو بالیز کرد ز مردم تهی
سموش یکایک زین برکنند   همان شاخ نارو بهی بشکنند
سپاه و سلیحست دیوار اوی   بدیوار بر نیز ها خار اوی
اگر سستی گیرد دیوار باغ   چه باغ و چه دشت و چه دریا و راغ
نگه کن تا تو دیوار او بفگنی   دل و پشت ایرانیان بشکنی
گران سر بود غارت و تاختن   خروش سواران و کین آختن
زن و کودک و بوم ایرانیان   باندیشه بد منه در میان
جو سالی چنین بر تو بر بگذرد   خردمند خواند ترا بی خرد
من ایدون شنیدم که جایی نبی   همی مردم ناپسند آرا دیی
جهان دان که دوشین روان قباد   بیاموز نامه درین کرد یاد
که هر کو سلیحش بدشمن دهد   همی خویشتن را بکشتن دهد
که چون یار خواهد کش آید بکار   باندیشش با او کند کارزار
دگر آنک داری ز قیصر پیام   مرا خواند ده دل و خویش کام
سخنها از آن یادگار تو بود   ز کش رامو ز کار تو بود
دگر کز دی آری ز ما جنانک   تو خود کی شناسی جهان از فنا
بهان پاسخ این آید ای کم خرد   بگویم کز آن چیز کار خرد
تو دعوی کنی هم تو باشی گوا   چنین مرد دانش ندارد روا
جو قیصر که او بلا زن یشت   بمردی جو پرویز داماد جست

مرا گفت پس که گیتی بپه بشمرد    بفرمانش هیچ باشد خرد
بدو چیز پاسخش نشاید شکیفت    نشاید بدان زنگ ناکرد دست
شنودند ایرانیان آنچه بود    تو از نیز از ایشان نباید شنود
ز خوبی و زمردی که کرده ام    بپاداش او روز بشمرده ام
کجا آنکه بد نیز گنجور ما    همان موبد پاک دستور ما
ز ساطوس را بهره دادم هزار    ز شاهان گیتی چو کردم شمار
که رخشنده را جو بچه هزار    بدادی درم مرد کو بد شمار
هم از باده دیبای چینی هزار    از او پنج زربفت گوهر نگار
صد اسب گرانمایه بخه زین    همه کرده از افرها گه سن
نزدیک قیصر فرستادم این    پس آنگه بایسته خوانیم آفرین
بدند زو ما هیچ سود و زیان    ز تو ناشنیدی تو آوان
همه کرد بر کرده بخردان    همه فیلسوف و ردو موبدان
گران دارایی کار یزدان بدید    سزا دار الا بود خردان بدی
دگر آنکه گفتی که جهت بگوی    کنون تو به کن راه یزدان بجوی
مرا تاج یزدان بپسر نهاد    پذیرفتم و بودم از تاج شاد
بیزدان بگویم نه با کودکی    که انشا سراو نیک و بد اندکی
مرا بود شاهی سی و شش سال    کس از شهریاران نبودم همال
ببین پادشاهی کنم آفرین    که آباد دارد جهان و زمین
بدین کودکی نیز نادان بگوی    که ما کنون تیره گشت آب جوی
شما ای گرامی و پیشادکان    سخن گوی و بیدار آزادگان
کنم آفرین بر جهان سر بسر    کز آوردیم تخم بد گهر
چو هوشنگ و طهمورث و جمشید    کز ایشان بدی جای بیم و امید
فریدون فرخ که او از جهان    بدی دور کرد از اشکار و نهان
چو آرش که بردی بفرسنگ تیر    چو پیروز کز قادش شد اسیر
کز آن اندکی هم خانه کرد    وز آن خانه گیتی پرافسانه کرد

نداند که بهرام بسته میان    ابا او یکی گشته ایرانیان
بدان رزم یزدان مرا یار بود    سپاه جهان پیش ما خوار بود
مرا نیز چیزی که بایست کرد    بجای بیا طوس و دو زنده بود
بگویید تا زاد فرخ همین    جهان از بخشم جوانی مبین
کز آن گنج ما بدره بد صد هزار    که وادم بدان رو میان یادگار
تنگوی بد زر خوشاب شد    درو مرد دانا ندید ایچ بد
هم از باده دیبای چینی هزار    بدادی درم مرد کو بد شمار
وزان هر یکی را درم صد هزار    بها کرد استاد پیر کار
دگر و نیز باجل ذیه بد    که در دشت با باد هم ره بد
ز دوار پیجا که گفتی سخن    بگنج اندرافکنده جوی کهن
شگفت آمدم زانکه چون قیصری    سزا از مردی و گند آوری
گر یزدان چرا خواندان کشته را    وزین خشک چوبی تو گشته را
بدینی خود از گنج ما را گمان    مسیحا شد از نیستی در جهان
ور ما پاسخ این بد گزینت باد    زبان و لب و دست و پای تباه
ببردان بسر بردیم چون باز خواست    ندانم زبان در دهانت چه خواست
همه کار یزدان پسندیده ام    همان شور و تلخی بسی دیده ام
کسی کین جهان داد دیگر دهد    ز بهمن سپاسی همی بر نهد
چو یزدان بود یار و فریاد رس    نیارد بنز بنیا هیچ کس
که بد رود بادی تو تا جاودان    سر و کار ما باد با بخردان
زمین سرد و بدرود باشی تو نیز    سخن چون شنیده مگوییه چیز
بمیرد کسی کو نماد رنیاد    ز خسرو که یاد آوری تا جاد
کز و برود دو دام زنانش بد    چو روز درازش بسید آمد بمرد
ز بد دست ضحاک تازی بجست    بمردی نبخشد زنازی بجست
ببادا لنگ آمد از البرز کوه    بمردی جهاندار شد پاک دره
همه در خوشاب به یکسان    زیا فرت درخشنده بودی برش

نشستند پس شیرزگی بود شاد    یکی کاه دارد یکی زیر گاه
ندانیم اندرین کار هم داستان    نرفت پیش اندرین همداستان
چنین داد پاسخ که شیروی نام    نیارد بکس مرد سرد نیست کام
بگوییدتا کیست اندر جهان    که این رنج بر ما سر آرد نهان
کس اندر جهان زهره آن نداشت    ز مردی همان بهره مان نداشت
ز هر سو همی جست بدخواه شاه    چنین تا بدید آن مردی براه
بران خاک پای و شکم گرسنه    سر و موی پیدا دگر برسته
بر زاد فرخ شد آن مرد زشت    که هرگز مبیناد خرم بهشت
بدو گفت زو گر توانی بکن    وزین تیز کمسای لب در بخن
چنین بدچش رفت زدیک شاه    و دادید بابند در پیشگاه

چو خویشی براند پدر با پسر    همه بندگان را ببر بند پیر
بترسید شیروی که پسنده بود    که در جنگ ایشان یکی بنده بود
شما را سوی خانه باید شدن    برین انجمن رای باید زدن
گشاده همی جست بیدار شاه    تبان تا کنند شان نیابی تباه
که خون چون خسرو تو ریختی    همی کوه در گردن آویختی
دو چشمش کبود و دو رخساره زرد    تنی خشک و بر موی لب لاژورد
ندانست کس نام او در جهان    میان کیانی و دنیای جهان
بدو گفت کین در دم کار تست    جو بیرم گشتند ایشان سکار نیست
یکی کیسه دینار دارم ترا    که فرزند او باد دارم ترا
بمرزینه جنس و جواو را بده    بر شکش ز مژگان برنج برکشید

همی دل گواهی بداد اندر آن    که آمد وزانده کانی گران
بدو گفت ای زشت نام تو چیست    گراینده را بر تو باید گریست

## کشته شدن خسرو بدست هرمزد

وا مهر مهر فرود خوانند گفت    که ایدر غریبم بی یار و جفت
بمردم نماند همی چهر او    بگیتی نجوید کسی مهر او
بدو طشت آب آر و مشک و عبیر    یکی پاک دل جامه دانه بیر
ز پیشش بیامد پرستار زود    یکی طشت زرین بر شاه برد
چو برسم بدید اندر آمد نهان    براه سخن گفت و گفتا رازان
یکی چادر نو بسر برکشید    بدان تا ز رنج جان شاد آرمید
بنگ بار شه جامه دو در کشید    جگرگاه شاه جهان بر درید
بریا گونه کرده جهان جهان    همی راز خویش از تو دارد نهان
اگر گنج یابی دگر کم و رنج    نمانی همی در سرای سپنج
جدایی که گیتی وفادار نیست    ابا هیچ کس نیک کردار نیست
چو گاهی آمد با تاروداه    که خسرو بر آن گونه شد تباه
گرامی دو مه پنج فرزند بود    بایوان شاهان که زین بند بود
جهاندار چیزی نیارست گفت    همی داشت آن راز اندر نهفت

چنین گفت خسرو که آمد نیاز    بدست فرومایه بدگمان
یکی زود کی پیش او بد بیای    بر مرگ چنین گفت کای نیکنام
پرستنده بشنید آواز اوی    بدانست کز وی همی راز اوی
ابا جامه و آب دستار داد    همی کرد خسرو بیزدان شتاب
چو آن جامه ها را بپوشید شاه    ز بزم همی بوده کردان گناه
بشد مهر هرمزد خنجر بدست    در خانه پادشا را ببست
ز رای و خرد دو دل آن ناپاک    جهان هوش و مغز و جگر شد خاک
سخن هیچ با رنج اگر مرد لاف    ز پند نکردار او جز گزاف
پس این بهده رنج دیر از    که در جام از مرگ باید گریست
بی آزاری و راستی برگزین    جو خواهی که یابی بداد آفرین
همه بدگمانان بزندان شدند    بایوان آن مستمندان شدند
بزندان بکشتندشان بی گناه    بدانگه که سر کشته شد بخت شاه
چو بشنید شیروی چندی گریست    زان پس که کیان و شاه دیو

بدان تا تن و گوز کاشانگاه    بداد پس مرگان گشته شاه    شد آن پادشاهی و چندان سپاه    بزرگی و مردی و آن دستگاه
که کس را ز شاهنشهان آن نبود    ز ان نامداران چنین کس شنود    جهان پادشاهی و آن دستگاه    که اندر جهان داشت پرویز شاه
چو بگذشت بگذشت این نغز کار    نه سودش ز نگل نهانی زخاک    یکی گشت با الگز نانی فراخ    بپاید به پیمند بر و باغ و کاخ
خردمند گوید بیار و بها    سرانجام کس کاین شد از دلم    جهان را مخوان جز دلاور نهنگ    بخاید بدندان چو گیرد به چنگ
سرآمد کنون کار پرویز شاه    شد آن نامور گنج و تخت و سپاه    چو آوردم این روز خسرو بین    ز شیروی و شیرین کشایم سخن
سرانجام کس کرد و بگیتی امید    چو جوینده خرمات از شاخ بید
چه بوئی بدین گونه کم گرده    بر و زنبیده و شبان سیاه

## داستان شیرویه و شیرین

از بید و رنگ جاز انخواهی گزند    از و هرچه یابی بدل کن پسند    بمان خویشتن را جز از ناتوان    اگر دست رس باشد تا بیمان
جوانمردی و راستی پیشه کن    همه نیکوی اندر اندیشه کن    ببخش و بخور تا توانی درم    جز این دو درم جمله درد است و غم
چنین گوید از یار بسیار دوغ    وفاداری از دوستان پیش گوی    چو پنجاه و سه روز بگذشت از این    گرفتند کشتند آن شاه با آفرین
به شیرین و شاد شیروی کس    که ای بر همه جادوان دست رس    همه جادوی دانی و بدخوی    بایران گنه کار کس تر توئی
به تنبل همی داشتی شاه را    بجا آرد فر دو آوری ماه را    نترس ای گنه کار شیرین ایی    بایوان چنین شاد و خرم مبای
بر آشفت شیرین ز پیغام او    وزان پس گنه رشت در نام    چنین گفت کالکس که خون ...    بپیزد بماد اش بالا ...
که یزدم من آن بدکنش از دو ...    نه هنگام ماتم نه هنگام سو    و پری بیاورد و ...    همان ساخت پهلوی ...
بدان مرد داننده اندر کرد    همه خواسته پیش او ار کرد    همی داشت لختی ...    که زیرش بنایست ...
همی داشت آن زهر با جوشنی    همی دوخت سرو چمن را کفن    فرستاد پاسخ بشیروی باز    که ای شاه با تاج و گردن فراز
سخنها که گفتی تو زشت باد    دل و جان آن بدکنش ... باد    کراو در جهان جادوی بجز نام    ستودست و بود دست ... کام
دگر شاه از این رسم واماند بود    گرامی وی از جادوی تازه بود    که جادو بدی کیش مشکوی او    بهیچ نه دیدی همه روی او
وز آن بی فرخی داشتی    که بیکه چون چشم بگماشتی    ز مشکوی زرین مرا خواستی    جه بیدار من جان بیاراستی
ز گفتار چون سخن شرم دار    به بندم سخن گر ز بر شهریار    ز دادار نیکی دهش یاد کن    به پیش کس اندر نگوی این سخن
ببردند پاسخ بنزدیک شاه    بر آشفت شیروی از آن پیشگاه    بدو گفت کامدن چاره نیست    چه تو در زنانه سخن خواره نیست
بیای و بپر و تاج ما ...    اگر بیست نیز ...    چو بشنید شیرین بر ان درد گشت    بپیچید و رنگ رخش زرد گشت
چنین داد پاسخ که ...    بیایم بکردار یکی انجمن    که باشد به پیش تو دلشته کان    جهان دیده و چیز خواننده گان
فرستاد شیروی پنجاه مرد    بیاورد داننده سال خورد    وزان پس بشیرین فرستاد کس    که بر خیز و پیش آی و گفتار بس
چو شیرین شنید آن کبود و سیاه    بپوشید و آمد بنزدیک شاه    بشد تیز تا گلشن شادکان    که بجای گوینده آزادگان

نشست از

نشست از پس پرده با داد شاه    جهان چون بود مردم پارسا    بنزدیک او کس فرستاد شاه    که از سوگ خسرو برآمد دو ماه
کنون جفت من باش تا بر خوری    بدان تا سوی کهترین ننگری    بدارم ترا هم بسان پدر    وزان نیز نامی‌تر و خوبتر
بدو گفت شیرین که دادم بخت    بلخ و انگهی جان من ...    وزان پس بپاسایم از تاج و تخت    ز فرمان و رای و دل نیکبخت
بدان گشت شیروی همداستان    که بر گوید آن خوب رخ داستان    زن مهتر از پرده آواز داد    که ای شاه پیروز بادی تو شاد
تو گفتی که من بد زنی جادوم    ز پاکی و از راستی یک سوم    بدو گفت شیروی بود این چنین    ز پیری جوانان نگیرند کین
چنین گفت شیرین بآزادگان    که بودند بر گلشن شادکان    که از من چه دیدید شما بد بدی    ز تاری و کژی و نابخردی
بسی سال بانوی ایران بدم    بهر کار پشت دلیران بدم    بجستم همیشه خرد راستی    ز من دور بد کژی و کاستی
خداوند دانند ز انجهان    که او داد از آشکار و نهان    که از آنکه که در پرده چندم    ز بر بد فزوده نه نون گفتم
بسی کس بگفتار من شهریافت    بهر بازیج انجهان بر یافت    بایران که دیدار بنه سایه ام    وگر سایه تاج و پیرایه ام
بگوید هر آنکس که دید و شنید    همه کار ما زین پاسخ آمد پدید    بزرگان که بودند بر پیش شاه    ز شیرین بخوبی نمودند راه
که جون او زنی نیست اندر جهان    چه در آشکار و چه اندر نهان    چنین گفت شیرین که ای مهتران    جهاندیده و کار کرده سران
بسه چیز باشد زنان را بهی    که باشند زیبای تخت مهی    یکی آنکه با شرم و با خواسته است    که جفتش بدو خانه آراسته است
دگر آنکه فرخ پسر زاید اوی    ز شوی خجسته بیفزاید اوی    سه دیگر که بالا و رویش بود    بپوشیدگی نیز مویش بود
بگفت این و شیرین زبان برگشاد    ز شوهر گشته همی کرد یاد    بشیروی گفت ای شه نامدار    چو گفتی سخن پاسخش گوش دار
بدانگه که من جفت خسرو بدم    بپوشید کی در جهان نو بدم    جبی کام و بی دل بیازردم    نشستن نبود اندرین فرخ بوم
وزان پس بدان کامگاری رسید    گر کس در جهان آن ندید و شنید    وز و نیز فرزند بودم چهار    بدیشان جهان شاد بد شهریار
چو بستوی و چون شهریار و فرود    جو مرداشه آن تاج جیج کبود    ز جم و فریدون جوانیان شاد    زبانم مبادا که بد جم نژاد
بگفت این و بگشاد چادر ز روی    همه روی ماه و همه پشت موی    و دیگر چنین است روی که هست    یکی کر در و هست بجای دست
مرا از منر موی بد درجهان    که آن دیدی کس اندر نهان    نمودم همه چنین جادوی    بد از تنبل و مکر و از بدخوی
که کس موی من پیش از این دیده بود    ز از مهتران نیز بشنوده بود    ز دیدار من جون فرو ماندند    به شادی همه جان برافشاندند
چو شیروی رخسار شیرین بدید    روان و دلش ز تن بر پرید    جهان خیره ماند بدان چهره    دلش گشت آگنده از فر او

## عاشق شدن شیرویه بر شیرین

ورا گفت جز تو نباید کسم    چه تو جفت یابم بایران بسم
بیابم بدون من ز نو زنان نو    ابا جان بندم به پیمان نو
زن خوب رخ پاسخش داد باز    که ای شاه ایران همی بی‌نیاز    سه حاجت بخواهم چو دیدم روا    که بر تو بماناد شاهان همی
بدو گفت شیروی که جانم ترا    دگر آنچه هرچه خواهی ترا    بدو گفت شیرین که هر خواسته    که بودم بدین کشور آراسته

ازان پس نگه یک بهاری بمن
همه پیش این نامدار انجمن
بدان نامه اندر بی خط خویش
که بیزارم از چیز اندک و بیش

بکرد آنچه فرمود شیروی زود
زن از آرزوها چو پاسخ شنود
برون آمد از گلشن شادکان
ز پیش بزرگان و آزادگان

بخانه شد و بنده آزاد کرد
بدان خواسته بنده را شاد کرد
چو بسپرد پیشش ببد خوب روی
ز و ماده مرد و بها نیز آوری

دگر هرچه بودش بدرویش داد
بدان کو ورا خویش بد بیش داد
ببخشید چندی بانو کند
چه برجای تو بود زو جشن کند

دگر بر کنامی که ویران بدی
رباطی که آرام شیران بدی
بخورد و جهان اندر چنین داد
بنیکی روان ورا کرد شاد

بیامد بدان باغ و بگشاد روی
نشست از بر کاخ بی رنگ و بوی
چنین گفت زان پس ببانگ بلند
که هرکس که بد از شمایی گزند

همه گوش دارید گفتار من
نه هرچند کسی نشنود یار من
بپرسید از داور دادخواه
فروزنده اختر بهور و ماه

بگوید یک سرفراز راستی
نباید ز دانندگان کاستی
کزان پس که من پیش خسرو شدم
بمشکوی زرین او نو شدم

سر بانوان بودم و نوشاه
ازان پس چه پیدا شد از من گناه
بنام بحق هیچ گفتن بدی
چه روا بیاند زن جان جوی

همه یکسر از جای برخاستند
زبانها بپاسخ بیاراستند
گرامی نامور بانوی بانوان
سخن گوی و دانا و روشن روان

مبینیدان که هرگز ترا کس ندید
نه نیز از پس پرده آواش شنید
همانا ز هنگام هوشنگ باز
چه تو نیز ننشست بر تخت ناز

همه خادمان و پرستندگان
جهانجوی و بیدار دل بندگان
بآواز گفتند کای سرفراز
ستوده بروم و بچین و طراز

که بر یاد سخن گفت از تو پدید
بسی گفتن از روی نیکی نبرد
چنین گفت شیرین کاین پرگنش
که چرخ بلند اش کند سرزنش

پدر را بکشت از پی تاج و تخت
که زین پس دو چشمش مبیناد بخت
کم و کار اهیش دیوار کرد
که جان پدر زان نشان خوار کرد

بیاسای و رستا و نزدیک من
که تاریک شد جان باریک من
بدان گفتم این ها که من زنده ام
جهان آفرین را بدل بنده ام

بپیدا کردم همه راه خویش
بماندم و بودم به بدخواه خویش
پس از مرگ من بر سپه انجمن
زبانش مگر بر بد آید ز من

مرا ننگ از شما بود نه بنده مرا
شما را ازان من گشاده سپاه
دگر شاه را دیده گریان شدند
هم اندر دم بر بیابان شدند

چو رفتند گویندگان نزد شاه
شنیده بگفتند از آن بی گناه
بدو بر سپید شیروی کان نیک خوی
دگر چه خسرو اندش آرزوی

فرستاد شیرین بشیروی کس
که اکنون یکی آرزو ماند و بس
کشائیم در دخمه شاه باز
ببیند آواز مهه پیش تن باز

چنین گفت شیروی کین هم رواست
بدیدار آن شهریار آید رواست
نگهبان در دخمه را باز کرد
زن پارسا گریه آغاز کرد

بشد چهره بر چهره خسرو نهاد
گذشته سخنها همی کرد یاد
همانگاه زهر هلاهل بخورد
ز شیرین روانش بر آورد گرد

نشسته بر شاه پوشیده روی
بخورد یکی جام کافور بوی
بدیوار پشتش نهاد و بمرد
بمرد و ز گیتی ستایش ببرد

بنزدیک شیرین بآوا زنگ اوی
سرانجام چون آورد زهر تند
چو بشنید شیروی بیمار گشت
ز تیمار و بیم او نیمار گشت

بنزد دکان دخمه بار کرد
ز مشک سیه وز کافور فرش آفرید
در دخمه شاه کرد استوار
بدین بر نیامد بسی روزگار

که شیروی باز شیر داد دنده
ز شاهان جهان بر آمد نفیر
بشومی نهاد و بشومی بمرد
همان تخت شاهان بسبزان سپرد

کی پادشاه

که بهی پادشاهی که هفت ماه
بهشتم ز کاوند یابد کلاه
کند گرد بر گردن خود بزه
ازان پادشاهی چه یابد مزه

بلغتی یکی بهتر آنگاه جست
بسی بتر از عمر کوتاه نیست

## پادشاهی اردشیر شیرویه یک سال و نیم بود

کنون پادشاهی شاه اردشیر
بگوییم کز پیش آدم تا کنون

چو بنشست بر تخت شاه اردشیر
ازایران برفتند برنا و پیر
بسی نامداران گشته کهن
بدانم تا چه گونه سرآید سخن

بشاه جهان بنشست از هر سوی
سران نامداری و هر پهلوی
زبان برگشاد اردشیر جوان
چنین گفت کای کاردیده گوان

هر آنکس که بر گاه شاهی نشست
گشاده زبان باد و یزدان پرست
بر آیین شاهان پیشین رویم
همان از پس فره دین تو دم

ز یزدان نیکی دهش یاد باد
همه کار و کردار ما داد باد
پرستندگان را همه بر کشیم
ستمکارگان را ز انجمن درکشیم

بهر جایگه داد پیدا کنیم
همان نیکویها هویدا کنیم
گرانمایگان را گرامی کنیم
پرستندگان نیز نامی کنیم

منم تازه آیین نوشین روان
شود شهر داد از کار از روان
ز گنج جهان کرد آرائیم
برآن باغ و بر مور دیر تخت

نیابند آرام از من بدان
نباشم زمانی ابی موبدان
زمین گستریم و جهان ایمنی
نهانی کنم در سرم اهرمنی

سپه را ز اندازه باید دژم
سپهر کارشان نیز باید دژم
همه شهر ایران کنم خرم
نمانم که باشد کسی زمین ژدم

بدین یار دلها کنم شادمان
نباید که دلها بود بدگمان
هر آنکس که دارند حاجت بما
بگویند حاجت کمشان روا

ز لشکر یکی گر ز فرمان من
برون آید از عهد و پیمان من
چرا زان کشتش او را بباشد بما
چنین است باد آفره نا بزا

چو دانند فرمان ما بنگاه
بنزدیک ما پیشتان بنگاه
به پرویز خسرو سپردم سپاه
گراز از داد و داد شاهان شاه

بایران چو باشد چو تو پهلوان
بمانند شادان و روشن روان
جهان گشت از داد او چون بهشت
بهرجای دهقان کل بالا نزدشت

بسی کس بگنجش آرام یافت
از آرام او هر کسی کام یافت
پس آگاهی آمد بنزد گراز
گزو بود چیره و بکوم و کفه

فرستاد گوینده را ز رزم
که بدخواه گشته تاج شیروی سوم
بهمین روانش با نام باد
همه در جهان زشت و بدنام باد

مبادا نجتش کسی شهریار
درخت امیدش مبادا بار
گر او داشت مرگزی که سر و بلند
بپا غاز یکیل یافت خواب گرند

چو خسرو که چشم و دل روزگار
هر آنچه چه تو نیز یک شهریار
که ما را رسید از وی این تیرگی
از او بازگشتیم زو زبان بر بی

زمانه فرود آرد او را ز تخت
نتابد بیگبار از روی بخت
شود چرخ گردان باد وی گنبی
کنه مهر او را نهان در زمین

بگیرد ازو دشمنی بهر وما
نشاند ز شاهی چه تو تاج و گاه
چو شیروی را شهریاری نبد
همه شهر ایران بخوار بی

چرا رفت و شد تاج داد او شد
به دو شاد مانند برنا و پیر
هر آنکس ز ایران رسد بهیچ بهر
نخواهم که بردی جهد باد شهر

نخواهم که باشم چه نوشیروان
اگر چند بی شاه شد روزگار
که او را بسی داوری بر سرست
همان رای بر لشکرش دیگرست

نبود و من اگر که پرویز شاه
بگماران بنشاندن شد بیاد
بپایم کنون با سپاهی گران
ز رزم و ز ایران گزین سران

بپیوستم تا گفت این کد خدای
که باشد بیندیش بدین گونه رای
جهان بر کنم بیخ او را ز بن
گزان پس نماند ز شاهی سخن

چو بنوشتن نامه شد اسپری   گزیده او یکی را به پیغمبری
نوندی برافگند پویان براه   بنزدیک پیران ایران سپاه
دگرگونه آهنگ بدکامه کرد   به پرویز خسرو یکی نامه کرد
که شد تیره این تخت ساسانیان   که برما شد آن اختر کاویان
پیغام ازوی موبد نیک رای   زمانه از ایشان بپرداخت جای
اگر شاه خواهند ایرانیان   جهانجوی باید که بندد میان
که این ما که بنشاند ما نزاین   بر ایرانیان تاج بخشش بلاک
تو دانی مگر چاره ساختن   ز هر گونه اندیشه انداختن
بجویی بسی یار برنا و پیر   جهانرا به پردازی از اردشیر
چو گردد سر تاج او ناپدید   چو خواهیم شاهان توان برگزید
وزان پس بیابی همه کام خویش   شوی ایمن و شاد و آرام خویش
گرایید نگ این راز بیرون دهد   همی خنجر کینه را خون دهی
من از روم چندان سپاه آورم   که گیتی بچشم سیاه آورم
نباید که گردی بخیره هلاک   زگاه بزرگان همی سوی خاک
پشیمانی آنگاه ناید بسود   که شمشیر من سر بکینه درود
بترزینی نکمه از گفتار من   مبادا که خوار آیدت کار من
چو پیروز خسرو جوانی نامه دید   همه پیش و پس رای کامه دید
بسی کرد اندیشه در آن سخن   بزد رای با مهتران کهن
که این کار پیش آمدم ناگهان   بود آشکارا نبد در نهان
گرایید نگ این شاه کردن بتاج   بنه گشته از ما ازین سر شاخ
چنین پاسخ آمد زپیران بدوی   که ای مهتر پرهنر نام جوی
چنین به مکن تو بکن گراز   تو دانان این کار نیکو بساز
بکن پاسخ نامه را در خورش   این جهل بنداکردان سرکشش
بگو پیش مکن راه یزدان بیاه   سوی دیو راز دل خویش راه
چند بیش از کار پرویز شاه   ازان ناسزاوار کار تباه
چو اورا فزودا در دیدی تخت   شد آن تخت شاهان بیکباره سخت
دگرگشت گیتی از ایشان کبود   ابی مایه شد کشور و زاز دو بود
چو شیروی بر تخت شاهی نشست   کمر بر میان کیانی ببست
همه آز و روز پرویز بود   که مغزش بهر کارها تیز بود
جهان شد ز بیهوده کارش جهان   دگرگشت از جهان نیکو بیان همان
کنون چون بجای تیاد اردشیر   بشاهی نشست از فراز سریر
جهان زو دژم گشت و مردم همان   دل لشکر از تاج او شادمان
چه باید که کار همه گیتی چنین   پرآشوب کرد و زدود زکین
بگو بند درهای بند بهشت   ز فرخ بودی یکی شاه زشت
نباید که این گنبد تیز گرد   زایران برآرد ازین کینه گرد
بترسم که ایران برایرانیان   ازین بتر بیاید چه آید زیان
چو پیروز بشنید ازین گونه پند   بنفت او یکی نامه پندمند
بزرگان ازان به بدنژاد   که چون او سپهبد جهان را مباد
جو آگاه شد زان سخنها گران   تو گفتی کسی دل گرفتش بکان
زپیروز خسرو برآشفت سخت   سرم اندر زمان او بپرداخت رخت
نبرد و لشکر که بیرون شوند   ازان شهر یکسر بهامون شوند
ازین آگهی سوی پرویز رفت   همی بود بر آنکه پرویز گفت
بنزد تخار و مراد را بخواند   وزین در سخنها فراوان براند
زکار گرازش بگردید اگی   وزان کینه با تاج شاهان شهی
به پرویز خسرو و رزن تخار   چنین پاسخ آمد که ای نامدار
بخون خود وان بزرگان گواه   سخن هرچه گوید کنان پیوش
که بنوشتن نامه بسوی او   گریزاپای بیداد تو کین جوی
چو پیروز خسرو جوانی نامه دید   از آنان بینامه ...
دل روشن نامور شد سیاه   که تا چون کند به بدان را دشاه
زکار آن گیتی اندر بد و تبرست   که همتاهان هیچ وین آخرت

مرداد

نگه دار دین جوانان یاری دهد   تن اندر آن کامگاری دهد
ورا خواندی دمر زمان اردشیر   که گوینده مردی بداو یادگیر
بدان سان که دستور بودی ورا   همان نیز گنجور بودی ورا
پیام بشی تیره گون باریاب   همی روشن و چرب گفتار یاب
نشسته بایوان خویش اردشیر   تنی چند با او زبرنا و پیر
چو پیروز خسرو بیامد برش   تو گفتی زگردون برآمد سرش
بفرمود تا برکشیدند رود   شد ایوان دیبی بزنای سرود
چو نیمی شب تیره اندر گذشت   سپهبد همی یک منی درکشید
شده مست یاران او در ارتد   نه از شاه پیروز خسرو نماند
بسی چنین اندیشه کرد انداند   که تا چون بیارد ز خسرو روان
جاپش ازپیش خانه بجست   لب شاه بگرفت تا که بدست
همی داشت تا شد تباه اردشیر   همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر
همه یار پیروز خسرو شدند   اگر تو جهانجوی اگر کوبند
بشد کار بدکام او چون بخبیر   تهی گاه تو شد ز شاه اردشیر
همونی برافگند نزد گراز   یکی نامه نیز با آن دراز
فرستاده چون شد بنزدیک او   چو خورشید شد جان تاریک او
بیاورد از ان بوم چندان سپاه   که بر مور و پشه بربست راه
همی تاخت چون باد تا طیسفون   سپاهش همه دست شسته بخون
چو آورد او سوی ایران سپاه   پذیره شدندش بزرگان براه
ز لشکر بیامد دمی زد بسی   بند خود دران مردم شهر بسی
یکی جای بگزید خالی گراز   نشستند با او بزرگان براز
چو بگشاد پیروز خسرو زبان   چنین گفت کای نامور پهلوان
که اکنون گزیده شاهان بسیج   گزیننده باشندش تاج ...
چنین داد پاسخ بهنره گراز   که چیزان بزرگان ندارم باز
به پنبه فزدا یکی شاه نو   نشسته ابر گاه چون ماه نو
بدانش بود مرد را آب روی   به بی دانشی تا توانی مپوی
سخن آن به آید که گوید خرد   چو باشد خرد دشمنه گرد زند
نکوتر هنر مرد را بخردی   زکار جهان وز رمه ایزدی
بکاری که زیبا نباشد کسی   نباید که یاد آوردزان ز

## پادشاهی گراز که او را فراین خواندندی پنجاه روز بود

که خود زانبدان چیره رسوا کند   اگر چند کردار و الا کند
جوان سرخود رفت و خشم شم   چه آن مرد زنج چه در زیر خاک
همان نامور نیک و زسر دگرم   ندارد ازین پیچ نامرد باک
همه نیکویی پیش کن تا توان   همان رادی و راستی دین تو
که برکس نماند جهان جاودان   همه مردمی باد آیین تو

## آغاز داستان پادشاهی فراین

ز آیین چو تاج کیان برنهاد   همی گفت چیزی که آمدش یاد
همی گفت شاهی کنی یک زمان   نشینی برین تخت شادمان
به از بندگی چنین شصت سال   نه زمان بری باشد و گمتری
بیاراکنند گنج و برآورد و بال   چو بتر ازین شاهی و برتری
بیانم بشاهی همی نالیان   بسه بر سپران خسروانی کلاه
همه بوششی از بخرد زبیان   پس از من پسر برنشیند بگاه
بسان پدر همه یاری شود   ابر مردم او کامرانی کند
فرازد سر نامداری شود   مرا نکو بجا شادمانی کند
که خشم دل شادمان می خورم   کزان تا که بود ای پدر تاج ور
گرزم به بدخواه را بشکرم   نهانی بد گفت هنر پسر
بباش ایمن و گنج را چاره کن   بپایه تمانی تو انده زنی
جهانبان شد هر که یکبار کن   چو از تخمه شهریاران بگی

ز شاهی بدل داشت اندوه و درد — شده زار و پیچان بدی روی زرد
وزان پس چنین گفت کهتر پسر — که اکنون بجستی تو بی تاج سر
بمرد و بگنج این جهان را بداد — نشاید نهادن کسی شهریار
دو اخوشتر آمد بنیسان بخت — بمهتر پسر گفت هان ای مکن
که فرمان مرا باشد و نام و ننگ — بفرمان من تا نیاری درنگ
هم اکنون بپردازی تخت من — بپیچد و زان فره و تخت من
عرض باید آن شاهان شاخ — سپه را سراسر به درگاه خواند
شب تیره و روز دینار داد — بسی خلعت نا سزاوار داد
به دیهیت از گنج شاه اردشیر — نماند برای یکی پر تیر
جهان از چنین شاه پر کرد باد — کز انسان نماند ز بیداد داد
هر آن ده که ویران و بی بر شود — دران جند سالار و مهتر شود
جوان تخت ساسانیان تیره گشت — دل زیر دستان همه تیره گشت
کسی کو به نیکی بود ناسپاس — نه بدرود و شب باشد او در هراس
فزاینی بدین سان همی جند بود — همی راند شاهی و دولت سپوز
مرا آنکه کرفتی همی سوی باغ — نبردی بغزای شمع عنبر چراغ
همه طشت زرین و سیمین بدی — جو زرین بدی کو مر آکین بدی
جو هشتاد و دو پیش و هشتاد پس — پس شمع پایان فزاید ز پس
همه شب بدی خوردن اینی او — دل مهتران بر شد از کین او
شب تیره همواره می دان بدی — بیالیزها تا همیدان بدی
بجز از خفت و خیز و جز از خورد و برد — ندانست آن خیره سر مرد خرد
ز می مست همواره خفته بدی — بدستار چینی سر زرین بدی
دل آزار شد و گشت لشکر همه — بر آشوب و بر درد و کشور همه
نماندند از ایران کسی دوستدار — شکست اندر آمد بیزدان روزگار
سده رنج خلق را جو که دست — ز چشمش بدل بر نهاده دو دست
فزاینی همان تا جوانمرد گشت — ابی داد و بی بخشش و بی خورد گشت
جهان زفت شد شاه دیگر کل — که بودی درخشش ز دیوار کل
همی زر بر چشم بند و جستی — جهان زاید بیدار بند و جستی
همی ز تخت خون سرزی کجاه — از آن پس بر اشفت روز کیاه
بدشنام لبها بیارا استند — جهانی همه مرک او خواستند
نهانی بیک جای کرد آمدند — ابر کار او داستان زدند
شب تیره مرد و شمار از گراز — سخنها همی کفت جندی براز
گزید سواری ز شهر سطخند — گزان مهتران را بند و بود بخرد
بایرانیان کفت کای مهتران — شدان این روزگار فزاینی کران
همی داد او مهتر از اسبک — چراشه چنین مقرود لشان جنگ
نتابند یکبار رخ از او وی — ازین پادشاهی شده تنگ روی
یکی را نبرد یکی اوی اب — از و گفت ایران جو ویران جراب
همه دیده ها زو شده پر ز رشک — جگر بر بخون شد یکی را برشک
نه ساسانیان و نه تخم کیان — جو اپیش او بت باید میان
همانا که دلتان ز بیم بر بنه — ویا زهر شده در شکم نابند
چنین داد پاسخ هر او را سپاه — که جون کس نماند از در پیشگاه
نه کس را همی آید از ننگ یاد — که بر دارد این لب بنیرنج باد
برای تو کشتیم همه اپستان — بکو هر چه دانی تو از اپستان
گزین شاه دیوانه و تیز مغز — نه کردار نیکو نه گفتار نغز
جگونه رهانیم ایران زمین — که بردی جو بادا بدادار آفرین
بدیشان چنین گفت شهران کراز — که این کار ز ایرانیان شد دراز
به پیش تا جای به ایرانیان — ز دشمن چه آمد بتخم کیان
چه باید که درمان این من کنم — بکوشم که رنج از شما بفکنم
گراید و ننگ با من نشانید — گزیند انجمن از اذاد مردی نزد
هم اکنون بنیروی یزدان پاک — من او را ز تخت اندر آرم بخاک
چنین یافت پاسخ از ایرانیان — که بر تو مبادا که آید زیان

همه لشکر آمد ز بیداد و نام — گرفت این نهان آید جهانی تمام
جو بشنید این کرد خسرو پرست — همی جست بر شاه بی راه دست
یکی روز آراست آن شهریار — شد از شهر بیرون ز بهر شکار
ابا او ز ایرانیان لشکری — هر آنکس که بد بود با کهتری
فراینی بر انگیخت از جای اب — همی تاخت هر سو جو آذرگشسپ
سواران ابا شاه در مرغزار — همی کرد نخجیر و آهو شکار
بدانگه که از شهر گشته باز — بکه کرد ناپاک شهران گراز
بدان شاه شوم و ره نخجیر گشت — یکی تیر بولاد پیکان بجست
بر انگیخت از جای اسب سیاه — همی تاخت لشکر مر او را نگاه
کمان را بیازد همی در کشید — همی در بر زد کمان در سر کشید
بشورش کسی تیر بازه بیست — جو شد غرقه پیکانش گشاد دست
بزد تیر ناگاه در پشت او — بیفتاد تازی از انگشت او
همه تیر تا بر در خون گذشت — سر آهن از ناف بیرون گذشت
سپه تیغها برکشیدند پاک — برآمد شب تیره از دشت خاک
همه شب همی خنجر انداختند — یکی از دگر باز نشناختند
همی این از آن بستدی آن ازین — یکی یافت نوزین یکی آفرین
جو پیدا شد آن مطرود زنگ — بشد کوه سرنه دو جوشن پلنگ
بسی جسته بود و بسی کوفته — سوار و سلب یکسر آشوفته
پراکنده شد آن سپاه بزرگ — جو میشان بدل بر کزیده گرگ
فراوان بماندندی شهریار — بیامد کسی تاج را خواستار
بجستند فرزند شاهان بسی — ندیدند از آن نامداران کسی
نبودند اگر بود پنهان بند — پراکنده هر سو پیکهان بند
جو از تخم شاهان بریدند امید — بیامد شاهی بدیشان نوید
نژادی که بشنید این نهان — نگفتند با او سخن در نهان
که ما را بگو چاره اندرین — که بی پادشا گشت ایران زمین
بدیشان چنین پاسخ آمد ز تیر — که شد بخت شان تیره از بود و دیر
چگونه بود زندگی در بر ش — تنی را که از دور باشد سرش
جو تن بود لشکر و سر شهریار — جو شد سر ز تن تن نیاید بکار
ازین پس مر اکنون بدانستانی — بشاهی شما آید همداستانی
بجویند بر جستن کرده کین — گرانمایه شو دان همه آفرین

## پادشاهی پوران دخت شش ماه بود

مکن کار گیتی بیزدان یله — نشایست کردن ز گردون گله
اگر مست دانا بزبان کند — ز باغ بزرگان بیابان کند
که هر جا ازو دولت آید برون — جهان کرد او کار زشتش فزون
دگر همچو جوی آب آگاه نیست — سوی گیتی از او ترا راه نیست
همه نیک و بد زآفریننده دان — خداوند را یاد و داننده دان
ز انسان که این جهان آفرید — ز جان خرد مر ترا این بدید
سرانجام بنگر که مردم کجاست — اگر ایمنی خواهی و راه راست
یکی دختری بود پوران بنام — جو زن شاه شد کارها گشت خام
بر آن تخت شاهیش بنشاندند — بزرگان بر او گوهر افشاندند
بایران مر آنکس که بد نامدار — برفتند نزدیک او کامکار
چنین گفت پس دخت پوران که من — نخواهم پراکندن انجمن
کسی را که درویش باشد ز گنج — توانگر کنم تا نماند برنج
مبادا ز گیتی کسی مستمند — که از درد او بر من آید گزند
نکفنده کنم روز بد خواه را — بر آیین شاهان کنم گاه را
بدان از تهیدست گوشش کنم — سوی داد و نیکی همی ره کنم
ز ایران بیرسم پی بد دلان — سخن بشنوم از لب موبدان
پس آن دم من از گشته شاه دد — کنم چند خواهد و دل تیز
نشانی ز پیروز خسرو بجست — بیاورد بیکانه مردی درست

گر ز تو گرانست پر درد و غم
نشستند شب و روز پر دل ز غم

یکی نام او بهمن نامدار
که پیروز بودی گه کارزار

بپرداخت گیتی بر آن خواسته
شد آن لشکر گشن آراسته

که برگشته با رنج آن دو سوار
به نزد من آید شان پیشتر زار

سپاهی چو دریا به هامون کشید
سر نیزه از کینه در خون کشید

گرانان به اندیشه بی نام و ننگ
که بر شهریاران جهان کرد تنگ

ز مرد و سپه خاست آوای کوس
جهان شد ز گرد سپه آبنوس

شد از بانگ آنها ی روی زمین
همه کوشها کرده دلها به رنج

برد بهمن حمله پیش سپاه
شکست او همه میمنه میسره

گرانان جهاندیده بالای خواست
یکی جوشن هم برای خواسته

چو بهمن بدیدش برانگیخت اسب
در آمد بگرد اسپ اردشیب

ز باد اندر آورد گرز گران
گرانان به اندیشه ناموران

یکی تیغ زد بر بر و گردنش
گرفتند بر بر به نیزه تنش

به لشکر چنین گفت بهمن دلیر
سر آنان به خاک و ز خون در چنید

از ایشان فراوان گرفت آنچه
چه جستند تیغ و چه جستند تیر

از آن جایگه نزد شاه آمدند
بایوان سواران ز راه آمدند

به نزدیک او بردنیه ورندا
دل آزار مرد جگر سوز را

ز کاری که کردی بپایی جزا
جنان جون بود در خور ناسزا

بسا ما ز آخر یکی کره خواه
نبین اندرون بود ناگشته رام

چنان کره توسن نادیده زین
بمیدان کشید آن خداوند کین

که تا کس ورا هم بی تا جستی
زمان تا زمانش بر انداختی

جنین تا به پر بر دبید نه جوم
همی رفت خون از تنش زار و زم

چو او را به باشد مکافات به
چنین از بر داد داد از بنه

جو گشتی ماه بگذشت بر کار وی
بیند اکمان که ز ن بر کار وی

جنین است آیین چرخ روان
تو تا بهمه کار زار ما توان

خبر جون به نزدیک توران رسید
ز لشکر یکی نامور برگزید

بدو داد توران سپاهی گران
ابا زنگ رومی و برگستوان

به نزد گرانه فرستادشان
بسی پند دادند و بدادشان

چو بشنید این داستان نهان
همی لشکر خویش را گرد ساز

چو بهمن سپه را براه آورید
به پیش سپاهش سپاه آورید

برابر بکینه فرود آمدند
بر کوه و دشت دگر فرود آمدند

جوان دید بهمن برون شد بجنگ
گرفت یکی تیغ هندی بجنگ

از آن تف خورشید و آن سنگ
بند با سواران همی جوش دراج

از ایشان سواران فراوان بکشت
فراوان ز لشکر بخوردند زشت

نهاده بگردن برون رفت گرز
بخود او بزرگی ز بالای برز

یکی نیزه زد بر میان گراز
شد آن زخم نیزه میان از مجاز

فرو کوفت بر سنگ بهمن زدود
جوانمرد در دالد دلیری نخورد

چو شد کشته بر دست بهمن گراز
سپاهش به ترتیب گردند باز

فکندند چندان بران رزمگاه
گرانکشته بر سر نهان گشت راه

چو پیروز خسرو گرفتار شد
سپهبد از آن غم پیدار شد

چو بهمن سر تاج توران بدید
ابا نام او آفرینا بخشتر

چو پیروز را شاه نو دید روی
بدو گفت کای بد تن کینه جوی

مکافات یابی ز کرده کنون
جنان جون بود در خور سرنگون

بپوشش بر آن اسب بی زین بجنگ
بگفته بگردن یکی پالهنگ

سواران به میدان فرستاد چند
بنزاک بر کرده کرده یکی

زدی هر زمان خویشتن بر زمین
بر آن کره بر خواند خنده آفرین

سرانجام جانش بخواری بداد
چرا جویی از کار بیداد داد

همیدانست این زن جهاندار تمیز
بخفت او بخاک بادپیچ

پیک هفته بیمار بود و بمرد
ابا خویشتن نام نیکی ببرد

چه درویش باشی چه مرد درم
جدا از دو بوده ننگ باید جوم

چه برکام

چه بر کام دل کامکاری بود
چو از آرزو دور بیکاری بود

اگر مرد گنجی اگر مرد رنج
نه زو بخت بود و جاه و ایدر گنج

چه صد سال شاهی بود بیشمار
چه زشت و چه بی بانو و چه جهان

چو گفت آن پیری روزگار نشست
گر افزون بود سال گرانمایه شعیب

تو با یار کرده ابگشت پس
که باشد بد و جهان زیاد پس

بلکه گنج این سپنجی سرای
که بر مایه ت زمین ترا هست جای

بیاموختن گر ببندی تو دل
به دانش همی بر کشوی بر سپهر

ملک را بخواهد که باشد ملک
نداو را که دارید باید فلک

## پادشاهی آزرمدخت چهار ماه بود

یکی دختری دیگر آزرم نام
بیامد به تخت کیان بر نشست

ز تاج بزرگان شد او شادکام
گرفت این جهان جمله در آب

نخستین چنین گفت کای بخردان
جهان دیده کار کرده روان

همه کار بر داد و آیین کنیم
گزین پس همه خشت بالین کنیم

هر آنکس که باشد مرا دوستدار
جهانم من اورا چو پروردگار

مرا و را بنیاد یاری کنیم
کنون گر کنند بردباری کنیم

یکی کوز پیمان ما بگذرد
بر بیچد ز آیین و راه خرد

تن زشت او برارم دمار
نه زو جهان یاری ور دین همای

همه شهر ایران ازو شادمان
نماند از ایران یکی بدگمان

ندادش بخورد آب باش و کرک
بشاهی بیه جون قباد بزرگ

بزرگان ورا آفرین خواندند
همه کشور اورا ز بان شند

ز زنگ و ز هند و ز روم و ز چین
مرا ورا بدی بهشت و افزون

همی بود بر تخت بر چار ماه
به پنجم بسکیت اندرآمد بگاه

ز آرزم گیتی بی آزرم گشت
پی رفتن آخرش زرم گشت

شد او نیز و آن تخت بی شاه
بکام دل مرد بد خواه شد

همه کار گردان چرخ این بود
فریب و درد ده خویش برکین بود

گر او دولت و بخت یاری بدی
ورا بر جهان کامکاری بدی

جو کم گرده باز باید دواپ
که گردون بکام دل پادشا

همی کرد هر کس با ایوان نگاه
بنو روز رفتی بدان جایگاه

کسی اندر جهان رحم خوبان نشه
نزاد نامور کاردانان شنید

یکی حلقه زد بدی بر تخت
ازان جرخ کار اندرو تخت

نرو هشته زان سرخ زنجیر
یکی میتره در فشانده کسبد

چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج
بیا دو تخته ی زنجیر تاج

بند و زجون بر پیشی تخت
به نزدیک او موبد نیک بخت

فرو زد موبد مهان را بدی
بزرگان در روزی در آن آب

بزیر مهان جای باز ایان
بیارا مشندی همه کاریان

فرومایه تر جای درویش بود
بجا جو دش از گوشش خویش بود

فرو تر بزیر بسی دست و پای
بسی کشته افکنده بر در سرای

ز ایوان ازان پس برآمد خروش
گزا و اندردل بر آمد خروش

گرای زیرد ستان شاه جهان
جا شیمه تیره دل و بدگمان

هر آنکس که او سوی بالا نگاه
گنه کرده اندیش او تباه

ونان لیس تا گشت کار زار
گزان بگذری گرد باید نگاه

بماند به پهلو که کار گربگاه
بماندی کسی خیره در شهنشاه

بارزانیان جامه دادی نیز
سرای دو دنیا و هر کو نه جید

هر آنکس که درویش بودی چه بهر
گر او را نبودی بنو روز بهر

بدرگاه ایوانش بشتابدی
درمهای گنجی برافشاندی

بدان بیم بودی که کار از دری
شدی مردم خفت پیدا ازی

منادی گری دیگر اندر سرای
برفتی بگه بازگشتی بجای

گرامی نامور بر سر گشتان
ز بیشی چه جو بید چندین نشان

بکار اندر اندیشه باید بخت
بران تا شوی ایمن و تند سپ

سگالید هرکس که زان پیش گنج  دل مردم کم سخن بشکنند  بپرداخت باید پس اکرته  سخنهای دانندگان باید شنید
بپیوند تا آنک شمار یکیست  که بر جان بدبخت باید گریست  هرآنکس که او راز دارد نگاه  بخسبیده برگاه ایمن ز شاه
دگر هرکه با او بچیز کسان  بود خشم ما سوی آنکس رسان  کنون از بزرگی چه و سخن  بگویم کم تا زه رود بخن

## صفت بزرگی خسرو پرویز

بر انسان بزرگی کسی اندر جهان  ندارد بیاد از کهان و مهان
هرآنکس که او دفتر شاه خواند  ز گیتیش دامن بباید فشاند
سزد گر بگویم یکی داستان  که باشد خردمند همداستان  بیاد اگر گستاخ باشی بیر  کرا ز بامی ز مرکش فرو رفت تیر
مسای ایچ با او با کین دست  ز منزل مکن جایگاه نشست  سرای سپنجست بدرای درود  تو گردی کهن دیگر آید نو
یکی اندر آید دگر بگذرد  زمانی بمنزل چه یا چه جرد  چو برخیزد آواز طبل رحیل  بخاک اندر آید سر شیر و پیل
ز پرویز چون داستانی شگفت  ز من بشنوی یاد باید گرفت  کزان پیشتر بشنوی در جهان  اگر چند پرسی ز دانا جهان
ز توران و هند و ز چین و ز روم  ز هر کشوری کان بد آباد بوم  همی باژ بردند نزدیک شاه  بخشنده روز و کشان سیاه
غلام و پرستنده از مردری  ز در و ز یاقوت و هر گوهری  ز دنیا بگنجش گرانه نبود  چه خسرو اندر زمانه نبود
ز شاهین و بازان و رازی عقاب  ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب  همه برگزیدند زان اوی  چو خورشید روشن شدی جان اوی
نخستین که بنهاد گنج عروس  ز چین و ز بیطاش و دوم و روس  دگر سرچه بر در خوشاب بود  که بالاش یک تیر پرتاب بود
که خضرا نهادند نامش ردان  همان ماه رویان ناموز خدان  دگر گنج باد آورش خوانده  شمارش گرفتند و درماندند
دگر آنکه نامش همی بشنوی  تو گویی جهان زیب خسروی  دگر نامور گنج افراسیاب  که کس را نبودی بخشک و به آب
دگر گنج کش خواندی سوخته  کزان گنج به کشور افروخته  دگر آنگ بشنادو و بد بزرگ  بگویند را شکران ترک
بسی پنج گوهر بر و بافته  بن دانه دون دشمنانا نهفته  ز دانشگران هرکس و باره  که هرکس بگنجش بیازارید
بهشکوی زرین ده و دو هزار  کنیزک بکمر دار نجوم بساره  دگر پیل جنگی هزار و دویست  که گفتنی از و بر زمین جای نیست
نهفتان چینی و پیل بپا  که با زین زرین بدی سال و ماه  دگر اسب جنگی ده و شش هزار  دو صد بار کی کان بنه در شمار
ده و دو هزار اشتر بارکش  عماری کش و کام زن پشت و کشن  که هرکز کس اندر جهان آن ندید  ندانم پرسی که از دانا شنید
که چون او بدست یکی پیسکار  تنش شد چو تمام پشی بدار  تو ای ز بخی از کار بار گزین  چو خواهی که یابی بداد آفرین
کنیک و بنده از جهان بگذرد  زمانه دم ما همی بشمرد  اگر تخت یابی و گر تاج و گنج  دگر چند بوینه باشی به رنج
سرانجام جای تو خاکست و خشت  جز از تخم نیکی نباید کشت  ز بر و نیست اندازه باید گرفت  ز دفتر بخوانی بجایی شگفت
بدان نامور تخت و تاج مهی  بزرگی قد هیسم  جهاندار هم داستانی بکرد  ز ایران و ایران برآورد گرد
بیامد فرخ زاد بدکان  ذم رودی و باز دستان زکان  ز هرکس همی خواسته بستدی  همی این جهان آن یقین بر بدی

جهانجوی با هوی شوربده بیش  برآراز و ستایش خداوند بخش
چو بشنید پرویز دلش شاد گشت  جهاندار زاندیشه آزاد گشت

## گفت داستان پرویز باهوی سوری را بجون یزد کرد

سرا غمی زرد ماند از رنگ گرم  همی رفت ماهوی با رخ پر ز شرم  که گردد چون روی پرویز بدید  خود شده خور سرش با بید
بر از بیم با بهمن ش سپرد ان  لبش پرا پرکنده و رنگ روان  بدو گفت پرویز کای بد نژاد  که چون تو به هرگز کمیتی مباد
چو کشتی آن دو گزنا سپرد  خداوند پیروزی و کاه بسرد  بدر ز بد بزرشاه خود شهریار  ز تو نیشبروان در جهان یادگار
جهان دار و پاسخ که از بدکنش  نیابد نکو گشتن سر زنش  بدین بد کنون کردن این تن  چنداز از دوش ابن ا سخن
هر بیدکش اوست همرون نکنند  منش را بباید اگونه بر چون بکنند  نهادش بدانست مرد و سه  جا پاسخ ز ناگی همی ماند د بر
چنین داد پاسخ که ای دادن نگنم  که کین از دل خویش بیرون کنم  بدین مرد ی و دانش وراي نو  بیرم دو دست و سر و پای تو
چو مر دست و درا بریدنگ بخت  که این دست را او بریدی ز تخت  چو پیش برهنه کفا دو پا ی  بر بندنا تا ماند اندر سپاجای
همی بود تا گوش و بینش بست  بر بیده خوبی باره وار زشت  بفرمود کین را بدین رنگ گرم  ماریده ناخوتش آمد ز شرم
سنادی دگر گرد لشکر گشت  بدرگاه هر خیمه بر گذشت  که ای بنده کان خداوند کش  مشور بد بسه جای مهتر پرش
چو ماهوی بادگه بر جان شاه  بجنبید هر کز منشد از براه  بیدود خوانش بشکریه بد  جهان جو بسه با تخت و افسرید بد
همانا همه لشکری برو خت  بدو راه پسه به ببرد از خت  از آن تخمه کس در زمانه نماند  دگر مانده هرکس که دیدش براند
همیدون بدین دو دو نو بیکنند  سر از کشش شاه بر کین بکنند  که نفرین بر او باد و بر کن سپاد  که او را نفرین و رسته مباد
چو بگذشت سال از برم شصت و پنج  فزون کردم اندیشه درد و رنج

## در ختم کتاب و تاریخ شاهنامه جنین کوید

به بیدار شاهان بیار آمدم  به تیش جز از باز آمدم
بزرگان با دانش آزادگان  بیشته بکبر همه رایگان  نشسته نظاره من از دور شان  تو گفتی بدم پیش مزد و ران شان
که رفت ایشان بنه بود ایام  نکمیت اوز چستشان زیر اهم  سر بدرهای کهن بسته شد  وز آن بند روشن دلم خسته شد
ازین نامور نامداران شهر  علی دیلم و بودلف راست بهر  حسین قتیب است از آزادگان  که از من مخواهد سخن رایگان
که همواره کارم به خوبی روان  همیداره آن مرد روشن روان  از او یافتم جنبش و پاو فر  وزو بیم خورد و پوشش و سیم و زر
نیم آگه از اصل و فرع خراج  همی غلطم اندر میان دواج  جهاندار اگر نیستی تنگدست  مرا بر سر گاه بودی نشست
چو سال اندر آمد به هفتاد و یک  همی زیر بیت اندر آرم فلک  بسی سال و رنج از سرای سپنج  همی رنج بردم بامید گنج
ندانیش کس روی جنگی مباد  سخنهای نغزم بیدگرد باد  بریاد شه بکرم زشت کرد  فرو زنده اختر چو انگشت کرد
چو بر باد دادند گنج مرا  نبد حاصلی سی و پنج مرا  کنون عمر نزدیک هشتاد شد  امیدم بیکباره بر باد شد
سر آمد همی نسته بزد کرد  بماه سفندارمد روز ارد  ز هجرت شده پنج و هشتاد بار  که گفتم من این نامه شاهوار

ن شت ... باد ما د　　سرش سبز بادا و دلش شادمان
چنانش ستایم که اندر جهان　　سخن ماند از آشکار و نهان

مهر از بزرگان ستایش بود　　ستایش ورا در فزایش بود
که جاوید بادا و ... خرد　　همه نیکنام و دلش کارکرد

ستایش بود اچانش آید بزار　　بدو ماندم این نامه را یادگار
زمانم سر آید ... بشنبد　　چو بر روز جوانی به پیری رسید

چو این نامور نامه آمد به بن　　ز من روی کشور شود پر سخن
نمیرم از این پس که من زنده‌ام　　که تخم سخن را پراکنده‌ام

هر آنکس که دارد هش و رای و دین
پس از مرگ بر من کند آفرین

بتوفیق حضرت ربانی و تائید حضرت
سبحانی صورت اتمام و تکمیل یافت
کتاب همایون خلافت شاهنامه
من مقولات استاد الانام
و استاد ارباب الکلام حکیم ...
الشهیر بفردوسی ...
در غایت ...
بتاریخ شهر ... ۱۲...

[illegible]

[illegible]

قطعه

بار خدایا ثنای همچه توئی را همچه توئی هم مگر قیام تواند
اینقدر انما کفایت است که گوئیم همچه توئی هم مگر ثنای تو خواند

قطعه

شهی که پرده امکان اگر براندازد شناختش نتواند خرد بدانش
فرشته فلک عرش فرش لوح قلم براو سلام فرستند آل اطهارش

۱۳۶۲
۱۲۶۲
۱۰۰